

مروج الذهب / ترجمه، ج ۳، ص: ۱

[جلد دوم]

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله حق حمده و صلاته و سلامه على سيدنا محمد و آله و صحبه و جنده
ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

آنگاه با حسن بن علی بن ابی طالب دو روز پس از وفات پدرش در کوفه در ماه رمضان سال چهارم بیعت کردند و او عاملان خویش را به سیاهبوم و جبل فرستاد. حسن عبد الرحمن بن ملجم را بترتیبی که یاد کردیم بقتل رسانید آنگاه معاویه از پس صلح با حسن پنج روز مانده از ماه ربیع الاول سال چهارم بکوفه در آمد. وفات حسن در سن پنجاه و پنج سالگی بسبب مسمومیت بود و در بقیع با مادرش فاطمه دختر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم دفن شد، و الله ولی التوفیق.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او رضی الله عنه

جعفر بن محمد از پدرش از جدش علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نقل کرده گوید: وقتی عمومیم حسن بن علی مسموم شده بود، حسین بنزد وی رفت و او برای حاجت انسانی برون شد و باز آمد و گفت: چند بار مسموم شده بودم و هیچ کدام مثل این نبود. یک پاره از کبد خود را برون انداختم و آنرا با چوبی که به دست داشتم زیر و رو کردم. حسین بدو گفت: «برادر کی ترا مسموم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۳، ص: ۲

کرد؟» گفت: «منظورت از این سؤال چیست؟ اگر همان باشد که من گمان میبرم خدا سزایش را میدهد و اگر غیر او باشد نمیخواهم از بی گناهی بسبب من بازخواست کنند» و از آن پس سه روز بیشتر نبود و وفات یافت رضی الله عنه.
گویند: زن وی جعه دختر اشعث بن قیس کندی او را مسموم کرد، زیرا معاویه کس پیش او فرستاده بود که اگر برای قتل حسن حيله کردی صد هزار درهم برایت میفرستم و ترا برای یزید میگیرم. بدین جهت او را مسموم کرد و چون حسن در گذشت معاویه پول را فرستاد و پیغام داد که ما زندگی یزید را دوست داریم اگر چنین نبود ترا برای او میگرفتیم.
گویند: حسن هنگام مرگ گفته بود: «شربت وی کارگر افتاد و به آرزوی خود رسید، بخدا بوعده خود وفا نخواهد کرد و سخن او راست نیست.» نجاشی شاعر که شیعه علی بود در باره کار جعه ضمن شعری مفصل گوید: «ای جعه چون زن نوحه گر داغ دیده بر او اشک بریز و خسته مشو که در همه جهان از برهنه و پاپوش دار پرده بر چون اویی نکشیدند.» و یکی دیگر از شیعه علی رضی الله عنه در این باره گوید: «صبوری کن که مرگ پیامبر و کشته شدن وصی و حسین و مسموم شدن حسن تسلیتی است که غمهای سخت دیگر را می برد.» مسعودی گوید: «در کتاب الاخبار ابو الحسن علی بن محمد بن سلیمان نوفلی دیدم که از صالح بن علی بن عطیه اصم نقل کرده گوید: عبد الرحمن بن عباس هاشمی از ابو عون صاحب الدوله از محمد بن علی بن عبد الله بن عباس از پدرش از جدش از عباس بن عبد المطلب نقل کرده که گفته بود: «نزد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بودم که علی بن ابی طالب بیامد و چون او را بدید برویش لبخند زد.

گفتم: «ای پیغمبر خدا، به روی این پسر لبخند میزنی؟» گفت: «ای عموی رسول الله، بخدا که - خداوند بیشتر از من او را دوست دارد. نسل همه پیمبران از پشت خودشان بود، اما نسل من از پشت این خواهد بود. وقتی روز قیامت شود مردم را به نام خودشان و نام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳

مادرشان بخوانند که خدا نمی خواهد رسوا شوند مگر این و شیعه او که بنام خود و نام پدرشان خوانده میشوند زیرا نسبشان صحیح است.» وقتی حسن را به خاک سپردند محمد بن حنفیه برادرش بر قبرش ایستاد و گفت: «اگر زندگیت عزیز بود مرگت غم انگیز بود. چه نکوست روحی که در کفن تو است و چه خوب کفنی است کفنی که تن ترا پوشانیده است! و چرا چنین نباشد که تو باقیمانده هدایت و خلف اهل تقوی و پنجم اصحاب کسائی. دستهای حق ترا از تقوی غذا داده و از پستانهای ایمان شیر نوشیدی و در پناه اسلام تربیت یافتی و در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای، ولی جانهای ما از فراق تو آرام ندارد. ای ابو - محمد، خدایت رحمت کند.» و در صورت دیگر از روایت‌ها از اخبار اهل بیت دیده‌ام که محمد بر قبر وی ایستاد و گفت: «ای ابو محمد، اگر زندگیت پاکیزه بود مرگت مصیبتی سخت بود و چرا چنین نباشد که تو پنجم اهل کسا و پسر محمد مصطفی و پسر علی مرتضی و پسر فاطمه زهرا و پسر شجره طوبی بوده‌ای.» آنگاه وی شعری بدین مضمون خواند: «چگونه روغن بسر بزخم و آسوده سر کنم که چهره تو بخاک است و جامه بتن نداری. مادام که کبوتری از درختی نوحه کند و بر درختان حجاز شاخی سبز شود بر تو اشک میریزم. تو غریبی هستی که خاک حجاز ترا ببر گرفته است و هر - که زیر خاک باشد غریب است.» در یکی از کتابهای تاریخ ضمن اخبار حسن و معاویه دیده‌ام که در باره خلافت حسن خبر صحیح از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمده که: «پس از من سی سال خلافت خواهد بود» زیرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز خلافت کرد و عمر رضی الله عنه ده سال و شش ماه و چهار روز و عثمان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و بیست و سه روز و علی رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه یک روز کم و حسن رضی الله عنه هشت ماه و ده روز که این سی سال تمام میشود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴

محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از علی بن مجاهد از محمد بن اسحاق از فضل بن عباس بن ربیع نقل کرده که گفته بود: عبد الله بن عباس بر معاویه وارد شده بود، گوید: «من در مسجد بودم که معاویه در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند پس از آن اهل مسجد به پیروی از اهل خضرا تکبیر گفتند و فاخته دختر قرظة ابن عمرو بن نوفل بن عبد مناف از دری که داشت برون شد و گفت: «ای امیر المؤمنین خدایت مسرور دارد چه خبری رسیده که خرسند شده‌ای؟» گفت: «مرگ حسن بن علی.» فاخته گفت: «انا لله و انا الیه راجعون.» آنگاه بگریست، معاویه گفت: «خوب میکنی گریه می کنی که او شایسته بود که بر او گریه کنند.» آنگاه خبر به ابن عباس رضی الله عنهما رسید و بنزد معاویه آمد که گفت: «ای ابن عباس شنیدم حسن در - گذشته است» گفت: «برای همین تکبیر میگفتی؟» گفت: «بلی.» گفت: بخدا مرگ او مرگ ترا بتأخیر نیندازد و گور او گور ترا نیندد. اگر مصیبت او را می بینیم پیش از او نیز مصیبت سرور پیغمبران و پیشوای پرهیزگاران و فرستاده خدای جهانیان را دیده‌ایم و بعد از او مصیبت سرور اوصیا را دیده‌ایم.

خدا این مصیبت را جبران کند و این محنت را ببرد.» گفت: «ای ابن عباس وای بر تو که هر وقت با تو سخن میکنند آماده‌ای.» در کتاب دیگر هست که: وقتی حسن صلح کرد معاویه در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند و اهل مسجد نیز به پیروی اهل قصر تکبیر گفتند و فاخته دختر قرظه از دری که داشت برون شد و گفت: «ای امیر المؤمنین، خدایت مسرور دارد چه خبری بتو رسیده است؟» گفت: «قاصد خبر صلح و اطاعت حسن را آورد و من سخن پیغمبر خدا را صلی الله علیه و سلم بیاد آوردم که فرمود: «این پسر من سرور اهل بهشت است و خدا بوسیله او دو گروه بزرگ از مؤمنان را بصلح می‌آورد، و خدا را ستایش کردم که گروه مرا یکی از آن دو گروه قرار داد.» و چون حسن بسبب اختلاف کوفیان و حوادثی که بود صلح کرد عمرو بن -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵

عاص بمعایه گفت، و این در کوفه بود، که بگوید: حسن برخیزد و برای مردم سخن گوید. معاویه این را خوش نداشت و گفت: «نمیخواهم با مردم سخن گوید.» عمرو گفت: ولی من می‌خواهم کند گفتاری او آشکار شود که در باره چیزهایی سخن می‌کند که نمیداند چیست، و همچنان اصرار کرد تا معاویه پذیرفت. پس از آن معاویه برون آمد. و با مردم سخن گفت: و یکی را بگفت تا حسن بن علی را ندا کند. حسن بنزد او آمد. معاویه گفت: «ای حسن برخیز و با مردم سخن کن.» حسن برخاست و بی درنگ شهادت بزبان راند، آنگاه گفت: «ای مردم خدا شما را به وسیله سابق ما هدایت کرد و خون شما را به وسیله لاحق ما حفظ کرد. این کار مدتی دارد و دنیا دست بدست میرود. خدا عز و جل به پیغمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گوید: بگو من چه میدانم که آنچه بشما وعده داده‌اند نزدیک است یا دور. خدا گفتار بلند را داند و آنچه را مکتوم دارید نیز داند. من چه میدانم شاید تأخیر آن برای آزمایش شماست و که تا مدتی برخوردار شوید.» آنگاه ضمن سخن خود گفت: «ای مردم کوفه، اگر از هیچ چیز حیرت نمی‌کردم از سه کار شما حیرت کردم: اینکه پدرم را کشتید و اثاث مرا غارت کردید و بشکم من ضربت زدید. من با معاویه بیعت کرده‌ام شما نیز مطیع او باشید.» مردم کوفه خیمه گاه و اثاث حسن را غارت کرده بودند و با خنجر بشکم او زخم زده بودند و چون معلوم داشت که چه وضعی پیش آمده است بصلح تسلیم شد.

یک بار علی رضی الله عنه بیمار شده بود و به پسر خود حسن رضی الله عنه گفت امامت نماز جمعه را بعهده گیرد. وی بمنبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «خدا هر پیغمبری فرستاد برای او سردار و گروه و خاندانی نهاد. بخدایی که محمد را بحق به پیغمبری فرستاد، هیچکس در حق ما اهل بیت نقصانی نیارد مگر خدا همانند آنرا از عمل وی نقصان دهد، و حادثه‌ای بر ضد ما رخ ندهد مگر آنکه سر انجام کار بنفع ما باشد و بزودی خبر آنرا خواهید دانست.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶

و هم از خطبه‌هایی که حسن در روزگار خود خوانده بود این بود که گفت: «ما دسته رستگار خدا و کسان نزدیک پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اهل خاندان پاک و پاکیزه او و یکی از دو وزنه که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجا گذاشت هستیم وزنه دیگر کتاب خداست که شرح همه چیز در آن هست و باطل از پیش و پس بدان در نیاید و در همه چیز اعتماد بدانست و ما از تأویل آن بی‌خبر نیستیم بلکه حقایق آنرا به یقین میدانیم. پس اطاعت ما کنید که اطاعت ما

واجب است که قرین اطاعت خدا و پیغمبر و کارداران است. اگر در چیزی خلاف کردید آنرا بخدا و پیغمبر او ارجاع کنید. اگر آنرا به پیغمبر و کارداران خویش رجوع میکردند، کسانی که کیفیت آن میجویند مطلب را از آنها فرا میگرفتند. مبادا بصدای شیطان گوش - دهید که او دشمن آشکار شماست و چون دوستان شیطان میشوید که به آنها گفت:

امروز از این مردم کسی بر شما غالب شدنی نیست و من پناهدار شمایم، و چون دو گروه با هم بر خورد کردند روی گردانید و گفت: من از شما بیزارم که من چیزی می بینم که شما نمی بینید آنگاه دستخوش نیزه و شمشیر و گرز و تیر شوید و از آن پس کسی که از پیش ایمان نیاورده و در ایمان خود خیری نیندوخته، ایمانش سودش ندهد و خدا بهتر داند.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷

ذکر دوران معاویه بن ابی سفیان

در شوال سال چهل و یکم در بیت المقدس با معاویه بیعت کردند و دوران او نوزده سال و هشت ماه بود و در رجب سال شصت و یکم در هشتاد سالگی درگذشت، و در دمشق نزدیک باب الصغیر بخاک رفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بر سر قبر او میروند. بر سر قبر خانه‌ای هست که هر روز دوشنبه و پنجشنبه گشوده میشود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او

بسال پنجاه و سوم معاویه، حجر بن عدی کندی را بکشت و او نخستین کسی بود که در اسلام، دست بسته کشته شد. زیاد او را با نه تن از یارانش که اهل کوفه بودند و چهار تن از غیر کوفه، سوی دمشق فرستاد و چون بچند میلی کوفه رسید دخترش که همه اعقاب حجر از نسل اوست اشعاری بدین مضمون بخواند:

«ای ماه نورانی بالا برو، شاید حجر را ببینی که راه می پیماید. بسوی معاویه ابن حرب میرود تا او را بکشد و بدروازه دمشق بیاویزد و کرکس‌ها از چانه او بخورند، امیر چنین پنداشته است. ای حجر بن عدی بسلامت و شادمان باش. از سر -

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۸

نوشت علی و از پیری که در دمشق میگرد بر تو بیمناکم، ای کاش حجر بمرگ طبیعی بمیرد و چون شتر او را نکشند، اگر بمیرد هر سالار قومی سرانجام مردنی است.» و چون حجر بمرج عذرا، در دوازده میلی دمشق رسید برید از پیش رفته و خبر ایشان را بمعواویه رسانیده بود و او مردی یک چشم را سوی آنها فرستاد. وقتی مرد یک چشم نزدیک حجر و یاران او رسید یکی از آنها گفت: «اگر فال درست باشد او یک نیمه ما را میکشد و باقی نجات می یابند» بدو گفتند: «از کجا فهمیدی؟» گفت:

«مگر نمی بینید این شخص که میاید یک چشم ندارد؟» وقتی بنزد آنها رسید به حجر گفت: «ای سرور ضلال و منبع کفر و طغیان و دوستدار ابو تراب! امیر المؤمنین بمن فرمان داده است ترا با یارانت بکشم مگر آنکه از کفر خویش برگردید و رفیقان را لعن کنید و از او بیزاری جوئید». حجر و جماعتی از همراهان وی گفتند: «تحمل شمشیر تیز آسانتر از اینست که تو می گویی و به پیشگاه خدا و حضور پیغمبر و وصی او رفتن، بنظر ما بهتر از به جهنم رفتن است»، و یک نیمه از

کسانی که همراه وی بودند بیزاری کردن از علی را پذیرفتند. وقتی حجر را برای کشتن پیش آوردند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم» و نماز خود را طول داد، بدو گفتند: «از ترس مرگ بود؟» گفت: «نه، ولی هرگز برای نماز شستشو نکردم مگر آنکه نماز کردم و هرگز نمازی چنین آسان نکردم و چرا بیمناک نباشم که قبر حفر شده و شمشیر کشیده و کفن آماده را ببینم.» آنگاه پیش آمد و گلویش را بردیدند و دیگر یارانش که با گفته او موافقت داشتند بدو پیوستند. گویند کشته شدن آنها بسال پنجاهم بود.

گویند: «عدی بن حاتم طائی، بنزد معاویه رفت و معاویه بدو گفت: «کس و کار چه شد؟». منظورش فرزندان او بود. گفت: «همراه علی کشته شدند.» گفت: «با تو منصفانه رفتار نکرد که فرزندان ترا بکشتن داد و فرزندان خود او بجا ماندند.» عدی گفت:

«تو نیز با علی منصفانه رفتار نکردی که کشته شد و تو بعد از او زنده ماندی.» معاویه گفت: «هنوز یک قطره از خون عثمان بجا مانده که جز خون یکی از اشراف یمن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹

آنها محو نمیکند.» عدی گفت: «بخدا دل‌های ما که بوسیله آن ترا دشمن داشته‌ایم در سینه‌های ما بجاست و شمشیرهای خود را که بوسیله آن با تو جنگیده‌ایم بر دوش داریم، اگر حيله را چهار انگشت سوی ما برانی ما شر را یک قدم بسوی تو میرانیم، بخدا قطع گلو و تپش دل برای ما آسانتر از آنست که بد گوئی علی را بشنویم. ای معاویه شمشیر را بشمشیردار بده.» معاویه گفت: «این سخنان حکمت است آنها بنویسید» و رو به عدی کرد و با او سخن همی گفت، گوئی که وی اصلاً سخنی نگفته بود.

گویند: عمرو بن عثمان بن عفان و اسامه بن زید آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره زمینی دعوی بحضور معاویه بردند. عمرو به اسامه گفت: «گویا تو مرا دشمن میداری» اسامه گفت: «از وابستگی تو بنسب من شاد نیستم.» آنگاه مروان ابن حکم از جا برخاست و پهلوی عمرو بن عثمان نشست، حسن نیز برخاست و پهلوی اسامه نشست. سعید بن عاص نیز برخاست و پهلوی مروان نشست. حسین نیز برخاست و پهلوی حسن نشست. عبد الله بن عامر نیز برخاست و پهلوی سعید نشست. عبد الله جعفر نیز برخاست و پهلوی حسین نشست. عبد الرحمن بن حکم نیز برخاست و پهلوی ابن عامر نشست. عبد الله بن عباس نیز برخاست و پهلوی ابن جعفر نشست. و چون معاویه این را بدید و گفت: «شتاب مکنید، من حضور داشتم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این زمین را باسامه داد» و هاشمیان برخاستند و فیروز بیرون رفتند. امویان بمعاویه گفتند «چرا ما را صلح ندادی؟» گفت: «ولم کنید بخدا هر وقت چشمان آنها را زیر خودهای صفین بیاد میآورم عقلم آشفته میشود، آغاز جنگ پچ پچ است و میانه آن شکایت است و آخر آن بلیه است. و اشعار امرو القیس را که سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار عمر آورده‌ایم به تمثیل خواند که اول آن چنین است:

«جنگ در آغاز چون زن جوانیست که با زینت خود بشخص نادان نزدیک میشود» پس از آن گفت: «آنچه در دلهاست جنگ را پدید میآورد و حادثه بزرگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰

از کار کوچک میزاید» و به تمثیل، شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«بسا باشد که کوچک به بزرگ پیوسته شود، شتر بزرگ از بچه شتر میاید و نخل بزرگ از نهال کوچک بر میاید».

مسعودی گوید: وقتی معاویه مصمم شد زیاد را به ابی سفیان پیوستگی دهد، و این بسال چهل و چهارم بود، زیاد بن اسماء حرمازی و مالک بن ربیع سلولی و منذر بن زبیر بن عوام، پیش او شهادت دادند که ابو سفیان گفته بود: «زیاد پسر اوست» و هنگامی که زیاد را بنزد عمر بن خطاب یاد کرده بودند ابو سفیان به علی علیه السلام گفته بود:

«بخدا ای علی، اگر ترس از دشمنی که مرا می بیند نبود صخر بن حرب کار خود را روشن میکرد و از زیاد رو گردان نبود، ولی از پنجه‌ای که بلیه و تبعید از آن میزاید بیم دارم، که مدت‌هاست نگران ثقیفم و میوه قلب خویش را میان آنها واگذاشته‌ام». پس از آن یقین وی بشهادت ابو مریم سلولی که آغاز کار را از همه کس نیک‌تر میدانست بیشتر شد، که ابو مریم در ایام جاهلیت ابو سفیان را با سمیه مادر زیاد برای زنا فراهم آورده بود. سمیه از زنان معروف طایف بود که پرچم داشت و بحارث بن کلداه باج فحشا میداد و در طایف در محله‌ای که فاحشگان اقامت داشتند برون قلعه، در کوی که بنام کوی فاحشگان معروف بود، منزل داشت.

سبب ادعای معاویه بطوریکه ابو عبیده معمر بن مثنی نقل کرده آن بود که وقتی سهل بن حنیف را از فارس برون کردند، علی حکومت آنجا را به زیاد داد و زیاد دسته‌های مختلف آنجا را بجان هم انداخت تا بر فارس غلبه یافت و در نواحی آن سفر همی کرد تا کار ولایت بسامان رسید. پس از آن علی حکومت استخر را بدو داد و معاویه به تهدید زیاد برخاست. بسر بن ارطاة نیز عبید الله و سالم دو پسر او را بگرفت و بدو نوشت و قسم خورد که اگر برنگردد و مطیع معاویه نشود آنها را خواهد کشت معاویه نامه‌ای به بسر نوشت که متعرض پسران زیاد نشود و به زیاد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱

نوشت که مطیع او شود تا او را بحکومتش بازگرداند. زیاد نیز پیش معاویه رفت و با وی به مال و زیوری مصالحه کرد. پس از آن معاویه بدو گفت که با وی هم پیمان شود، اما زیاد نپذیرفت. معیره بن شعبه به زیاد پیش از آنکه بنزد معاویه رود گفته بود:

«چیزهای کوچک را رها کن و به کار اصلی بپرداز. هیچکس جز حسن بن علی دعوی خلافت ندارد، که او نیز با معاویه صلح کرده است و پیش از آنکه کار استقرار گیرد بهره خود را بگیر.» زیاد بدو گفت: «بنظر تو چه کنم؟» گفت: «بنظر من باید نسب خود را با او پیوند دهی و ریسمان خود را با او یکی کنی و گوش بحرف مردم ندهی.» زیاد گفت: «ای پسر شعبه چگونه چوبی را جز در محل روئیدن آن بکارم که نه آبی هست که آنرا زنده نگهداری و نه ریشه‌ای که آنرا سیراب کند».

پس از آن زیاد مصمم شد ادعا را بپذیرد و رای ابن شعبه را پذیرفت. جویریة دختر ابو سفیان بفرمان برادر خود کس بدعوت او فرستاد زیاد بیامد و او اجازه ورود داد و در حضور زیاد موی خود را نمایان کرد و گفت: «تو برادر من هستی. ابو مریم بمن گفته است.» پس از آن معاویه وی را بمسجد برد و مردم را فراهم آورد و ابو مریم سلولی بپاخاست و گفت: «شهادت میدهم که ابو سفیان در جاهلیت بطائف آمد و من شرابفروش بودم بمن گفت: «فاحشه‌ای برای من بیار.» پیش

او رفتیم و گفتم «جز سمیه کنیز حارث بن کلداه چیزی پیدا نکردم» گفت: «با آنکه بد بو و کثیف است بیارش.» زیاد گفت: «ابو مریم! یواش، ترا برای شهادت آورده‌اند نه برای ناسزا گفتن» ابو مریم گفت: «اگر مرا معاف داشته بودید بهتر بود، من آنچه دیده‌ام میگویم.»

بخدا آستین لباس او را گرفت و من در را بروی آنها بستم و حیرت زده نشستم و طولی نکشید که ابو سفیان برون آمد و عرق پیشانی خود را پاک میکرد، گفتم:

«ابو سفیان چطور بود؟» گفت «ای ابو مریم زنی مثل آن ندیده‌ام حیف که پستانهایش شل است و دهانش بو میدهد.» زیاد برخاست و گفت: «ای مردم، آنچه را این شاهد گفت شنیدید و من درست و نادرست آنرا نمیدانم. عیب برای من مربی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲

خوب و سرپرست شایسته‌ای بود و شهود آنچه میگویند بهتر دانند.» آنگاه یونس ابن عبید که برادر صفیه دختر عبید بن اسد بن علاج ثقفی بود و صفیه خواهر او وابسته سمیه بود بپا خاست و گفت: «ای معاویه، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم کرده که فرزند متعلق به بستر است و نصیب زنا کار سنگ است و تو بر خلاف کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، بشهادت ابو مریم در باره زنا ی ابو سفیان حکم میکنی که فرزند متعلق به زنا کار است و نصیب بستر سنگ است؟» معاویه گفت:

«ای یونس، بخدا اگر بس نکنی روزگاری بسرت می‌آورم که در داستانها بنویسند.» گفت: «مگر نه آن وقت پیش خدا میروم.» گفت: «چرا» گفت: «از خدا آمرزش میخواهم.» عبد الرحمن بن حکم در این باب شعری بدین مضمون گفت و بقولی شعر از یزید ابن مفرغ حمیری است. «برای معاویه پسر حرب، از مرد یمنی پیام ببر: چرا از اینکه بگویند پدرت عقیف بود خشمگین میشوی و دوست داری بگویند پدرت زناکار بوده است! شهادت میدهم که خویشاوندی تو با زیاد چون خویشاوندی فیل با بچه الاغ است.» و هم خالد نجاری در باره زیاد و برادرانش شعری گفته بدین مضمون:

«زیاد و نافع و ابو بکره از همه عجایب عجیبتند. سه مرد از شکم یک زن آمده‌اند، این یکی بطوریکه میگویند قرشی است، آن یکی غلام آزاد شده و آن یکی عرب نژاد است.» و چون علی کرم الله وجهه کشته شد، معاویه از روز صفین نسبت به هاشم بن عتبه بن ابی وقاص و پسرش عبد الله بن هاشم کینه داشت. وقتی معاویه زیاد را بحکومت عراق منصوب داشت بدو نوشت: «اما بعد عبد الله بن هاشم بن عتبه را بگیر و دست او را بگردنش ببند و سوی منش بفرست.» زیاد نیز او را به غل بسته بدمشق فرستاد.

زیاد او را شبانه در منزلش که به بصره بود غافلگیر کرده بود. وقتی او را بنزد معاویه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳

بردند عمرو بن عاص پیش وی بود معاویه بعمر و عاص گفت: «این را میشناسی؟» گفت «نه» گفت: «همین است که پدرش روز صفین میگفت: «من جان خویش را که رنجور شد و مرا بسیار ملامت کرد، بفروختم، مرد یک چشم برای قوم خویش احترام میجوید و چندان زنده مانده که ملول شده است، میبایست یا بکشد یا کشته شود آنها را با نیزه شل میکنم که نعمت رفته بنزد من دلپسند نیست» و عمرو بتمثیل گفت: «تواند که بر زباله زمین چراگاه روید اما کینه دلها همچنان که

بوده است بجا خواهد ماند، ای امیر مؤمنان، این کار را رها مکن و جانش را بگیر و مگذار به عراق بازگردد که از نفاق باز نخواهد ایستاد که مردم عراق اهل مکر و خلافند و بروز ستیز دار و دسته شیطانند. او را هوسی است که پیرو آن خواهد بود و اعتقادی دارد که او را بطغیان میکشاند و یارانی دارد که پشتیبانی او خواهند کرد و سزای بدی، بدی همانند آنست.» عبد الله گفت: «ای عمرو، اگر کشته شوم مردی هستم که قومش او را رها کرده‌اند و مرگش در رسیده است. چرا وقتی از پیکار رخ تافته بودی و ما ترا بجنگ میخواندیم و تو چون دده سیاه و گوسفند در بند به کرم منجلاب و سوراخ زمین پناه میبندی و قدرت دفاع نداشتی چنین سخن نمیگفتی؟» عمرو گفت: «بخدا در دامی سخت افتاده‌ای و گمان ندارم از چنگال امیر مؤمنان رها توانی شد.» عبد الله گفت: «بخدا ای پسر عاص، تو هنگام گشادگی مغرور، هنگام جنگ ترسو، بوقت فرار سبکرو و بوقت هم‌آوردی بزدلی، و چون چوب شکسته در گذرگاه سیل سر و صدا میکنی و بخیر تو امیدی نیست. چرا وقتی با مردمی که در کودکی خشونت ندیده و در بزرگی سختی نکشیده بودند و دستهای نیرومند و زبانهای گشاده داشتند و مانع کجروی و دفاع سختی و رافع ملت و مایه شفای علیل و عزت ذلیل بودند، روبرو بودی چنین نمیگفتی؟» عمرو گفت:

«بخدا پدرت را آن روز که از هول جنگ در تب و تاب بود دیده‌ام.» عبد الله گفت:

«ای عمرو، ما ترا و سخنانت را آزموده‌ایم و دانیم که زیانت خیانت‌گر و دروغ‌گوست.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴

با مردمی نشسته‌ای که ترا نمی‌شناسند و با سپاهی بوده‌ای که ترا نیازموده‌اند. اگر جز در میان شامیان سخن گوئی عقلت آشفته شود و زبانت بگیرد و پاهایت چون کسی که باری سنگین بدوش دارد، بلرزد.» معاویه گفت: «بس کنید.» و بگفت تا عبد الله را رها کنند. عمرو به معاویه گفت: «دستوری دور اندیشانه بتو دادم و نافرمانی من کردی، که کشتن ابن هاشم توفیقی بود، ای معاویه، مگر پدر او همان نبود که بروز جنگ بیاری علی برخاست و بازنگشت تا از خون ما جویها روان کرد، این پسر اوست و انسان همانند پدر خویش است. زود باشد که در باره او پشیمان شوی! عبد الله بجواب او گفت: «ای معاویه، عمرو دستخوش کینه تسکین ناپذیر خود شده است. ای پسر هند او رای بقتل من میدهد و رای وی مانند ملوک عجم است. ولی آنها اسیر خود را اگر هم پیمان مسالمت را از او دریغ می‌داشتند نمیکشتند:

ما بروز صفین بر ضد تو قیامی کردیم و این عمل از هاشم و پسر هاشم سر زد، آنچه بود گذشت و آنچه شد چون خوابی بود. اگر مرا ببخشی خویشاوندی را بخشیده‌ای و اگر مرا بکشی کاری ناروا کرده‌ای.»

معاویه گفت: «بخشش بزرگان قریش وسیله رضای خدا در روز قیامت است.»

من عقیده ندارم که پسر هاشم را به انتقام لوی و عامر بکشم، بلکه او را که گناهش معلوم شده و پایش لغزیده و پدرش بروز صفین بر ضد ما بوده و به نیزه تیز جان داده، می‌بخشم.»

یک روز عبد الله بن هاشم در مجلس معاویه حضور یافت. معاویه گفت: «بخشش و بزرگی و جوانمردی چیست؟» عبد الله گفت: «ای امیر المؤمنین بخشش آنست که مال را حقیر دارند و پیش از تقاضا عطا کنند، بزرگی، جرئت اقدام و صبر است، در آن هنگام که قدمها بلغزد، جوانمردی صلاح دین است و اصلاح مال و حمایت همسایه.» وقتی علی رضی الله

عنه، قیس بن سعد بن عباده را از حکومت مصر برداشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵

محمد بن ابو بکر را بجای او فرستاد. و چون محمد بمصر رسید نامه‌ای بمعاویه نوشت بدین مضمون: «از محمد بن ابو بکر به معاویه بن صخر گمراه، اما بعد خدا با عظمت و قدرت خود خلق را به اقتضای حکمت آفرید و قوت او سستی نیافت و حاجتی به خلقت مخلوق نداشت، ولی آنها را آفرید تا بندگی کنند و آنها را گمراه و هدایت یافته و بدبخت و نیک بخت کرد، آنگاه از روی دانش، از میان آنها محمد صلی الله علیه و سلم را برگزید و انتخاب و اختیار کرد، و از روی علم خویش برگزید و برسالت خود انتخاب کرد و امین وحی خویش کرد و فرستاده و بشارت آور و بیم رسان قرار داد اول کس که پذیرفت و اطاعت کرد و ایمان آورد و تصدیق کرد و تسلیم شد و اسلام آورد برادر و پسر عمش علی بن ابی طالب بود، که غیب را تصدیق کرد و او را بر همگان ترجیح داد و با جانبازی خویش او را از هر خطر مصون داشت و با دشمنانش جنگ کرد و با دوستانش دوستی کرد و همچنان شب و روز و هنگام ترس و گرسنگی بجانبازی ایستاد، که حق سبقت وی مسلم شد. و میان تابعان نظیر و همسنگ نداشت، و ترا می بینم که بر او تفوق میجوئی، اما تو همانی که هستی و او از همه مردم پاک نیت تر و فرزندان از همه بهتر و همسرش از همه نکوتر و پسر عمش از همه برتر است. برادرش همانست که روز موته جانبازی کرد و عمویش همانست که روز احد پیشوای شهیدان بود. پدرش حامی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. اما تو ملعون پسر ملعونی. تو و پدرت پیوسته برای پیمبر خدا کارشکنی کردید، و همی کوشیدید که نور خدا را خاموش کنید در این راه دسته بندیها کردید و مالها خرج کردید و قبیله‌ها را بر ضد او برانگیختید. پدرت بر این روش مرد و تو در این کار جانشین او شدی و باقیمانده احزاب و سران نفاق که پستی کرده و بتو پناه آورده‌اند، شاهد این سخند، و شاهد علی که فضیلت قدیم او روشن است یاران وی‌اند، از مهاجر و انصار که خدا بفضل خود یادشان کرده و ثنایشان گفته و دسته دسته همراه وی‌اند و حق را در تبعیت او و سیه روزی را در خلاف او میدانند. وای بر تو! چگونه خویشتن را همسنگ علی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶

میکنی که او وارث و وصی رسول خدا صلی الله علیه و سلم و پدر فرزند اوست و نخستین پیرو او بوده و از همه بدو نزدیکتر بوده و پیمبر راز خویش با او گفته و کار خویش را بدو خبر داده. اما تو دشمن و پسر دشمن اوئی. هر چه توانی در این دنیا از ناحقی خویش بهره برگیر و پسر عاص ترا در گمراهیت فرو برد، گوئی مدت تو سر رسیده و حیل‌هات سستی گرفته. آنگاه بر تو معلوم خواهد شد که سر انجام والا از آن کیست ... بدان که تو با خداوند که از فکرش ایمن و از رحمتش نومید شده‌ای مکاری میکنی، او در کمین تو است و تو در باره او بغرور افتاده‌ای! و السلام علی من اتبع الهدی.» و معاویه بدو نوشت: «از معاویه پسر صخر بسوی نکوهشگر پدر خویش محمد ابن ابی بکر، اما بعد نامه تو بمن رسید که در آن از عظمت و قدرت و سلطنت خدا که شایسته آنست و انتخاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی آله سخن گفته بودی با سخنان دیگر که مایه ضعف تو و تحقیر پدر تو است از فضیلت پسر ابو طالب و سوابق قدیم و قرابت او با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اینکه بهنگام خوف و خطر در قبال او جانبازی میکرده است، سخن گفته بودی و این

مواجهه و عیبجویی که بر ضد من کرده‌ای بفضیلت دیگرانست نه فضیلت تو، و من خدائی را که این فضیلت را از تو گرفت و بغیر تو داد ستایش میکنم، من و پدرت فضیلت و حق پسر ابو طالب را لازم و مسلم میداشتیم و چون خداوند وعده خویش را با پیمبر علیه الصلاة والسلام بسر برد و حجت خویش آشکار کرد و او صلوات الله علیه را بجوار خویش برد، پدر تو و فاروقش اول کس بودند که حق وی بگرفتند و با وی خلاف کردند و بر این کار همدل و هم سخن بودند و او را به بیعت خویش خواندند. او دریغ ورزید و کوتاهی کرد و با وی سختی‌ها کردند و قصدی بزرگ داشتند آنگاه وی بیعت کرد و تسلیم شد، ولی آنها وی را در کاری شرکت ندادند و براز خویش واقف نکردند، و سومین آنها عثمان نیز از روش و رفتارشان پیروی کرد و تو و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷

رفیقت عیب او گفتید تا گناهکاران ولایت در او طمع بستند و شما بضدیت او برخاستید و دشمنی او نمودار کردید تا بارزوی خود رسیدید. ای پسر ابو بکر، مراقب کار خود باش و پا از گلیمت درازتر مکن، تو با کسی که چون کوه بردبار است و در مقابل حادثه تسلیم نمیشود، و هیچکس به عمق او نتواند رسید، برابری نتوانی کرد که پدرت راه او را هموار کرده، و پایه حکومت او را نهاده. اگر آنچه ما میکنیم درست است، پدرت این حکومت گرفت و ما شرکای اویم. اگر پدر تو چنان نکرده بود، ما بخلاف پسر ابو طالب نمیرفتیم و تسلیم او میشدیم. ولی دیدیم که پدر تو پیش از ما با وی چنان رفتار کرد، ما نیز تبعیت او کردیم. پس هر چه خواهی عیبجویی پدر خود کن یا از این کار دست بدار، و السلام علی من اتباه. از جمله نامه‌هایی که معاویه به علی نوشت یکی این بود: «اما بعد اگر میدانستیم که کار جنگ بدینجا میرسد بجنگ دست نمیزدیم، اگر چه از راه خرد بدر رفته‌ایم اما هنوز آنقدر خرد داریم که گذشته‌ها را ترمیم و باقیمانده را اصلاح کنیم من از تو حکومت شام را خواستم، که ملزم به اطاعت تو نباشم. اکنون نیز همان میخواهم که دیروز میخواستم. که عمر تو درازتر از عمر من نخواهد شد. و جنگ برای تو نیز مانند من خطرناک است. بخدا سپاهها اندک شده و مردان تلف شده‌اند. ما پسران عبد منافیم و هیچکس را بر دیگری فضیلت نیست که بوسیله آن عزیزی را بذلت گیرد یا آزادی را بنده کند و السلام.» و علی کرم الله وجهه بجواب وی نوشت: «از علی بن ابی طالب بسوی معاویه ابن ابی سفیان، اما بعد نامه تو بمن رسید که نوشته بودی اگر میدانستی جنگ ما و شما را بدینجا میرساند هیچکس بجنگ دست نمیزند. ما و شما از جنگ هدفی داریم که هنوز بدان نرسیده‌ایم، اما اینکه حکومت شام را خواسته بودی چیزی را که دیروز از تو دریغ کرده‌ام امروز بتو نخواهم داد. اما اینکه گفته بودی در بیم و امید مانند همدیگریم، تو با شک خود از من که قرین یقینم ثابت قدم تر نیستی، و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸

مردم شام دنیا علاقمندتر از مردم عراق باختر نیستند. اینکه گفته بودی ما پسران عبد منافیم، ما نیز هستیم. اما امیه چون هاشم نیست و حرب همانند عبد المطلب نیست، و ابو سفیان چون ابو طالب نیست. آزاد شده چون مهاجر نیست و مخالف چون مدافع نیست، و فضیلت پیمبری که بکمک آن عزیز را کشتیم و آزاد را به بندگی فروختیم در کف ماست و السلام.» ابو جعفر محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از ابو مجاهد از محمد بن اسحاق از ابن ابی نجیح نقل

کرده گوید: وقتی معاویه به حج رفت، بر خانه طواف کرد. سعد نیز همراه او بود، و چون فراغت یافت معاویه به دار الندوه رفت و سعد را با خویش بر تخت نشانید. آنگاه معاویه ناسزای علی گفتن آغاز کرد.

سعد بلرزید و گفت: «مرا با خود بتخت نشانیدی و ناسزای علی آغاز کردی؟ بخدا اگر یکی از صفات علی را داشته باشم، بیشتر از آن دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اگر داماد پیمبر صلی الله علیه و سلم باشم یا فرزندان علی را داشته باشم، بیشتر از آن دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اینکه روز خیر پیمبر بمن گفته باشد «فردا پرچم را بکسی میدهم که خدا و پیمبرش او را دوست دارند، فراری نیست و فیروزی بدست او خواهد بود»، بیشتر دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اینکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنچه را در جنگ تبوک بدو گفت بمن گفته باشد که: «مگر نمیخواهی نسبت بمن چون هارون نسبت بموسی باشی، جز اینکه پس از من پیمبری نیست.» بیشتر دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا تا زنده‌ام هرگز بخانه تو نخواهم آمد. و برخاست.» در صورت دیگر از روایتها دیدم و این در کتاب اخبار علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، بنقل از ابن عایشه و دیگران است، که چون سعد این سخن با معاویه بگفت و برخاست معاویه آشفته شد و گفت «بنشین تا جواب سخن خود را بشنوی هرگز»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹

مانند اکنون بنزد من حقیر نبوده‌ای، پس چرا یاری او نکردی و چرا از بیعت او باز نشست؟ اگر من از پیمبر صلی الله علیه و سلم آنچه را تو در باره علی شنیده‌ای شنیده بودم، مادام العمر خادم او بودم.» سعد گفت: «بخدا حق من بخلافت، از تو بیشتر است.» معاویه گفت: «بنی عذره با این کار موافق نیستند» و سعد بطوریکه میگفتند از بنی عذره بود.

نوفلی گوید: سید بن محمد حمیری در این باره شعری بدین مضمون گوید:

«اگر خبر نداری از قرشیان پیرس، چه کسی آنها را در دین استوار کرده است؟»

کی زودتر از همه آنها مسلمان شده و علمش بیشتر و خاندان و اولادش پاکیزه‌تر است؟ کی هنگامی که خدا را تکذیب میکردند و بتان و شریکان را قرین او میخواندند، قائل بتوحید شد؟ کی وقتی کسان از جنگ رخ میتافتند، پیش میتاخت و هنگام سختی که بخل میورزیدند گشاده دستی میکرد؟ کی بود که حکمش عادلانه‌تر و حلمش منصفانه‌تر و عدلش صادقانه‌تر بود؟ اگر با تو راست گویند، از ابو الحسن نخواهند گذشت، بشرط آنکه با کسی که حسود نیکان باشد یا از تیمیان متکبر یا از مردم بنی عدی، که منکر حقند، یا بنی عامر و بنی اسد، قوم بنده خوی جاهل فرومایه، یا قوم سعد برخوردار نکرده باشی، قوم سعد از راه راست خدا بگشتند، فرومایه‌ای را بخواندند که پیشوای آنها شد. که اگر سستی بنی زهر نبود، به پیشوایی نمیرسید.» سعد و اسامه بن زید، و عبد الله بن عمر و محمد بن مسلمه از جمله کسانی بودند که از علی بن ابی طالب کناره گرفتند و با دیگر کسانی که گفته‌ایم از بیعت او دریغ کردند و گفتند «این فتنه است» و بعضی از آنها به علی گفتند: «شمشیرهایی بما بده تا با آن جنگ کنیم که وقتی بمؤمنان میزنیم در آنها اثر نکند و از تنشان دور شود و چون بکافران می‌زنیم در تن آنها فرو رود.» علی روی از آنها بگردانید و گفت: «اگر خدا خیری در آنها سراغ داشت شنوایشان میکرد و اگر شنوایشان میکرد روی بر میتافتند و اعراضگران بودند.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰

ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که: وقتی کار خلافت بمعاولیه رسید ابو طفیل کنانی نزد وی آمد معاولیه بدو گفت: «غم تو در باره دوستت ابو الحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم مادر موسی در باره موسی و از تقصیر خویش بخدا پناه میبرم.» معاولیه گفت: «تو جزو قاتلان عثمان بودی؟» گفت نه، ولی بصف حاضران بودم که یاری او نکردند.» گفت: «چرا از این کار دریغ کردی که یاری وی بر تو واجب بود؟» گفت: «بهمان جهت که تو یاری او نکردی و به شام در انتظار بودی که از میان برداشته شود؟» گفت: «مگر اینکه خونخواهی او میکنم یاری او نیست؟» گفت چرا، اما کار تو و او چنانست که جعدی گوید: «تو که در زندگی بمن توشه ندادی، نبینم که بعد از مرگ برای من گریه میکنی.» ضرار بن خطاب نیز بنزد معاولیه رفت، معاولیه بدو گفت: «غم تو در باره ابو الحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم کسی که فرزندش را روی سینه‌اش سر برده‌اند و اشکش خشک نشود و غمش آرام نگیرد.» از جمله حادثه‌ها که ما بین معاولیه و قیس بن سعد بن عباده در آن روزگار که از جانب علی حاکم مصر بود گذشت، این بود که معاولیه بدو نوشت: «اما بعد تو یهودی پسر یهودی هستی. اگر گروه محبوب تو فیروز شود، معزولت کند و دیگری را بجایت نشاند و اگر گروه مبغوض تو فیروز شود، ترا خوار کند و بکشد. پدرت کمان کشید و تیر افکند، بکوشید اما بههدف نرسید، و قومش او را بزبونی دادند و مرگش در رسید و در حوران فراری بمرد.

و قیس بن سعد بدو نوشت: «اما بعد تو بت پرست پسر بت پرستی. با کراهت به اسلام درآمدی و برضایت از آن برون شدی. ایمانت قدیم نبود و نفاقت تازه نیست.

پدر من کمان کشید و تیر انداخت و کسانی که همسنگ او نبودند بخلافش برخاستند، ما انصار دینی هستیم که تو از آن برون شده‌ای و دشمن دینی هستیم که بدان درآمده‌ای.» قیس بن سعد پس از وفات علی و وقوع صلح، با جمعی از انصار بنزد معاولیه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱

رفت، معاولیه بانها گفت: «ای گروه انصار، برای چه انتظار کمک از من دارید؟ بخدا با من اندک و بر ضد من بسیار بوده‌اید. روز صفین چنان کار را بمن تنگ کردید که مرگ را در نوک نیزه‌های شما بدیدم و چنان هجو من گفتید که از تیزی نیزه‌ها سختتر بود و وقتی کار من، که نمیخواستید سامان بگیرد، استقرار گرفت، میگوئید سفارش پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را در باره ما رعایت کن. بخدا انتظار بیجایی است.» قیس گفت: «ما بسبب اسلام که خدا آنرا بس دانسته است کمک تو میطلبیم نه بوسیله دسته بندیها که بدان انتساب داری. دشمنی خویش را اگر بخواهی توانی از میان برداری، اما آن هجا که ترا گفته‌ایم سخنی است که باطل آن می‌رود و حقتش بجا میماند. استقرار کار تو نیز بدون رضای ما بوده است. اما اینکه در روز صفین بر ضد تو جنگیده‌ایم ما همراه مردی بودیم که اطاعت او را اطاعت خدا میدانستیم.

اما سفارشی که پیامبر خدا در باره ما کرده است، هر که بدو ایمان دارد آنرا رعایت میکند. اینکه گفتم انتظار بیجاست بجز خدا دستی نیست که ترا ای معاولیه، از ما منع تواند کرد.» معاولیه گفت: «تقاضاهای خود را بگوئید.» قیس بن سعد در زهد و دیانت و دوستی علی مقامی بلند داشت، در کار خوف و طاعت خدا بدانجا رسیده بود که روزی هنگام نماز وقتی

بسجده رفت در محل سجده او ماری بزرگ چنبره زده بود. وی از محل مار سر بگردانید و پهلوی آن سجده کرد و مار بگردن او پیچید. اما نماز را کوتاه نکرد و چیزی از آن نکاست، و چون نماز را بسر برد مار را بگرفت و بدور انداخت. حسن بن علی بن عبد الله - ابن مغیره از معمر بن خلاد از ابو الحسن علی بن موسی الرضا چنین نقل کرده است: «روزی عمرو بن عاص به معاویه گفت: «نتوانسته‌ام بدانم که تو ترسوئی یا شجاع چون می‌بینیم آنقدر پیش می‌روی که می‌گویم می‌خواهد بجنگد، آنگاه چنان عقب می‌روی که می‌گویم می‌خواهد فرار کند.» معاویه گفت: «بخدا جلو نمی‌روم مگر وقتی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲

که جلو رفتن مفید باشد و عقب نمی‌روم مگر وقتی که عقب رفتن دور اندیشی باشد، چنانکه طائی گفته: «اگر فرصت بدست باشد شجاع هستم و اگر فرصت بدست نباشد ترسو هستم.» ابو مخنف لوط بن یحیی از ابن الاعز تیمی نقل کرده گوید: «در صفین ایستاده بودم که عباس بن ربیعہ پوشیده از سلاح بر من گذشت و چشمانش از زیر خود چون دو شعله آتش یا چشمان مار میدرخشید و یک شمشیر یمانی بدست داشت که آن را همیگردانید و گوئی مرگ در لبه آن نمودار بود، و بر اسبی سرکش سوار بود.

در آن اثنا که اسب را سر میداد و گاه عنان آن را میکشید، یکی از اهل شام که عرار بن ادهم نام داشت بر او بانگ زد: ای عباس برای هم‌آوردی آماده باش! عباس گفت: پیاده شو که برای کشته شدن مناسبتر است. شامی فرود آمد و میگفت: «اگر سوار باشید سوار بودن عادت ماست و اگر پیاده شوید ما پیادگانییم.» عباس خم شد و میگفت: «خدا داند که ما شما را دوست نداریم و شما را ملامت نمیکنیم که چرا ما را دوست ندازید.» آنگاه اضافات زره خویش را زیر کمر بند فرو برد و اسب خویش را بغلام سیاهی که همراه او بود سپرد، که بخدا گوئی - موهای وزوزی او را می‌بینم. آنگاه هر یک از آنها بدیگری حمله برد. دو سپاه عنان اسبها را کشیده نگران بودند که این دو تن چه میکنند، مدتی با شمشیر جنگیدند و هیچیک را بدیگری راه نبود، زیرا که زره هر دو کامل بود تا وقتی که عباس رخنه‌ای در زره شامی بنظر آورد و دست انداخت و آنرا تا سینه وی کشید، آنگاه بحمله پرداخت و از رخنه زره ضربتی زد که سینه او را درید و شامی برو در افتاد. مردم تکبیری گفتند که زمین زیر پای آنها بلرزید و عباس بمیان مردم رفت. در این هنگام شنیدم، که یکی از پشت سر من آیه‌ای را که مضمون آن چنین است همی خواند: «با آنها پیکار کنید تا خدایشان بدست شما عذاب کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دل‌های قوم مؤمنان را خنک کند.» و چون نگریستم، علی رضی الله عنه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳

را دیدم گفت: «ای ابن اعز، هم‌آورد دشمن ما کی بود؟» گفتم: «پسر برادر شما عباس بن ربیعہ بود.» گفت: «همین عباس بود؟» گفتم «بلی» گفت: «ای عباس، مگر بتو و عبد الله بن عباس نگفته بودم جائی آفتابی نشوید و در جنگ شرکت نکنید؟» گفت: «چرا همینطور است که گفتم.» علی گفت: «پس چرا چنین کردی» گفت: «چطور مرا به هم‌آوردی بطلبند و قبول نکنم؟» گفت: «اطاعت امامت بهتر از قبول دعوت دشمن است.» و خشمگین شد. آنگاه آرام گرفت و دست بدعا برداشت و گفت: «خدایا این کار عباس را پاداش بده و گناه او را ببخش. خدایا من او را بخشیدم تو هم او را ببخش.» و

معاویه از مرگ عرار بن ادهم اندوه خورد و گفت: «مگر پهلوانی مثل او هست که خونش پایمال شود، آیا کسی هست که فداکاری کند و انتقام خون عرار را بگیرد؟» دو تن از شجاعان قوم لخم و بزرگان شام داوطلب این کار شدند. گفت: «بروید هر یک از شما عباس را کشتید صد اوقیه طلا صد اوقیه نقره و دویست برد یمنی خواهید داشت.» آن دو تن سوی عباس آمدند و او را بهماوردی طلبیدند و میان دو صف بانگ زدند:

«ای عباس به هماوردی بیا» وی گفت: «من امامی دارم که باید رأی او را بخواهم» و سوی علی رفت. وی در جناح میمنه به ترغیب مردم میپرداخت، عباس قضیه را با او بگفت. علی گفت: «معاویه میخواهد از بنی هاشم یک مرد نمازند مگر شکم او را بدرد که نور خدا خاموش شود، و خدا نپذیرد مگر که نور خویش را کامل کند و لو اینکه کافران کراحت داشته باشند. بخدا مردانی از ما بر آنها مسلط خواهند شد و عذابشان خواهند داد تا آثارشان محو شود. ای عباس سلاح خود را با سلاح من عوض کن.» «عباس سلاح خویش را با او عوض کرد. علی بر اسب عباس جست و سوی آن دو لخمی رفت و آنها تردید نکردند که وی عباس است، بدو گفتند: «رفیقت بتو اجازه داد؟» او نخواست بگوید «بلی» و آیه‌ای خواند که مضمون آن چنین است:

«بکسانی که ستم دیده‌اند و جنگ میکنند، اجازه داده شد، و خدا بفیروز ساختن آنها قادر است.» عباس به جثه و طرز سواری از همه کس به علی مانند تر بود، یکی از دو لخمی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴

به علی حمله برد، علی او را از پا در آورد. دیگری حمله برد که او را نیز بدنبال اولی فرستاد، آنگاه بیامد و آیه‌ای میخواند که مضمون آن چنین است: «ماه حرام در مقابل ماه حرام است، و محرّمات را قصاص باید. هر که بشما تجاوز کرد مانند آنچه بشما تجاوز کرده بدو تجاوز کنید» آنگاه گفت: «ای عباس سلاح خویش را برگیر و سلاح مرا بده و اگر کسی سوی تو آمد پیش من بیا.» چون خبر به معاویه رسید گفت: «لعنت بر لجاجت که مایه زحمت است. هر وقت لجاجت کردم بیچاره شدم» عمرو بن عاص گفت: «بیچاره آن دو لخمی بودند و مغرور کسی است که تو فریبش بدهی، بیچاره تو نیستی.» معاویه گفت: «ساکت باش که این کار بتو مربوط نیست» گفت: «اگر بمن مربوط نیست خدا دو لخمی را بیامرزد و گمان ندارم بیامرزد.» معاویه گفت: «اینکه بیشتر مایه زحمت و خسارت تو است» گفت: «این را میدانم و اگر برای حکومت مصر نبود، از این وضع نجات می، زیرا میدانم که علی بن ابی طالب بر حق است و تو بر ضد حقی.» معاویه گفت:

«بخدا علاقه بحکومت مصر تو را کور کرده، اگر مصر نبود بصیرت داشتی.» آنگاه معاویه خنده بلندی کرد. عمرو گفت: «ای امیر المؤمنان، همیشه خندان باشی برای چه میخندی؟» گفت، «از حضور ذهن تو، آن روز که با علی رو برو شدی میخندم که عورت خود را نمودار کردی بخدا ای عمرو، بمقابله خطر رفتی و مرگ را معاینه دیدی و اگر خواسته بود ترا کشته بود، ولی پسر ابو طالب از روی بزرگواری از کشتن تو چشم پوشید» عمرو گفت: «بخدا من آن روز پهلوی تو بودم که علی ترا به هماوردی طلبید و چشمانت خیره شد و چنان شدی که از گفتن آن شرم، دارم، بنا بر این به خودت بخند یا از این گفتگو در گذر.» ابو مخنف لوط بن یحیی نقل میکند: که در یکی از روزهای صفین معاویه جلو صف آمد و بر

میسره علی حمله برد. علی در آن وقت در میسره بود و مردم را مرتب میکرد، در آن وقت زره و اسب خود را عوض کرد و با زره یکی از یاران خود بمقابله معاویه رفت،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵

و معاویه پامردی کرد و چون نزدیک شدند، علی را شناخت و پای در رکاب آورد و رو بگردانید و علی از دنبال او بود تا بصف مردم شام رفت و یکی از شامیان را از پا در آورد و بازگشت و میگفت: «افسوس! معاویه که بر اسبی چون عقاب شکاری بود، از چنگ من بدر رفت.» یکی از روزها، عمرو بن عاص از مصر پیش معاویه آمد، و چون معاویه او را بدید گفت: «نیکان میمیرند و تو همچنان زنده‌ای! مرگ به تو دست نمیاید و نمییری!» عمرو بدو جواب داد: «مادام که تو زنده‌ای من نخواهم مرد و نخواهم مرد تا تو بمیری.» گویند: معاویه روزی بسپاه اهل عراق نگریست که مردان در صفها جای گرفته بودند و علی را که سر برهنه و بر اسبی سرخ مو سوار بود بنظر آورد که صفها را مرتب میکرد، گوئی آنها را در زمین مینشانند که بناهای استوار بودند، و به عمرو گفت: «می بینی پسر ابو طالب چه میکند؟» عمرو گفت: «هر که مقصدی بزرگ دارد، خطر بزرگ را تحمل میکند.» معاویه بسال چهلم بسر بن ارطاة را با سه هزار کس بفرستاد و او سوی مدینه رفت. حاکم مدینه که ابو ایوب انصاری بود کناره گرفت و بسر وارد شهر شد و بمنبر رفت و اهل مدینه را بکشتن تهدید کرد. آنها نیز بیعت معاویه را پذیرفتند و چون خبر به علی رسید، جاریه بن قدامة سعدی را با دو هزار کس و وهب بن مسعود را با دو هزار کس بفرستاد. بسر از مدینه سوی مکه رفت و از آنجا راه یمن گرفت که عبید الله بن عباس حاکم آنجا بود. عبید الله از یمن بیرون شد و سوی علی رفت و عبد الله ابن عبد الممدان حارثی را جانشین خود کرد و دو فرزند خویش عبد الرحمن و قثم را نزد مادرشان، جویرییه دختر قارظ کنانی، بجا گذاشت. بسر دو فرزند او را بکشت و دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت. بسر بن ارطاة عامری - از عامر بن لوی دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت. بسر بن ارطاة عامری - از عامر بن لوی ابن غالب - در مدینه و ما بین دو مسجد جمعی بسیار از قوم خزاعه و دیگران

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶

را کشته بود و هم در جوف گروهی بسیار از قوم همدان را کشته بود. در صنعا نیز گروه بسیار از ابنا را بکشت و هر که را میشنید طرفدار علی است یا دل با وی دارد میکشت. چون خبر آمدن حارثة بن قدامة سعدی بدو رسید، فراری شد. حارثة برادرزاده بسر را با چهل تن از خاندان وی بدست آورد و همه را بکشت. جویرییه مادر دو فرزند عبید الله بن عباس، که بسر آنها را کشته بود و زنی زیبا بود با موی آشفته دور خانه همی گشت و بمرثیه آنها میگفت: «دو فرزند مرا که چون در از صدف برون آمده بودند، کی دیده است که علقم از جا رفته است! دو فرزند مرا که مغز استخوانم بودند، کی دیده است که مغز من در کار نابود شدن است. شنیدم که بسر شمشیر تیز بگردن دو فرزند من نهاده است، گناه را چنین مرتکب میشوند اما پندارشان را باور نکردم، اینکه میگویند دروغ است.» واقدی نقل کرده گوید: روزی عمرو بن عاص که پیر و ضعیف شده بود، با غلام خود وردان بنزد معاویه آمد و مشغول گفتگو شدند و جز وردان کسی نزد آنها نبود. عمرو گفت: «ای امیر المؤمنان دیگر از چه چیز لذت میبری؟» گفت:

«بزن رغبتی ندارم. لباس نرم و خوب هم آنقدر پوشیده‌ام که پوستم بان عادت کرده و دیگر نمی‌فهمم کدام نرم است. غذای خوب و نرم هم آنقدر خورده‌ام که نمیدانم کدام لذیذتر و خوب‌تر است. بوی خوش هم آنقدر وارد بینی من شده است که نمیدانم کدام یک خوش‌بوتر است. اکنون لذتی جز این ندارم که در روز گرمی چیز خنکی بنوشم و پسرانم و نوه‌هایم را ببینم که اطرافم میگردند. ای عمرو تو از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «از بذری که بکارم و از حاصل آن بهره ببرم.» معاویه به وردان نگریست و گفت: «وردان، تو از چه لذت میبری؟» گفت: «از بزرگواری که در حق مردم بزرگ انجام دهم و عوض آن ندهند و بمیرم، و آن بزرگواری برای اعقاب من بر گردن اعقاب آنها بماند.» معاویه گفت «چه مجلس بدی داشتیم! این غلام از من و تو پیشی گرفت.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷

بسال چهل و سوم، عمرو بن عاص بن وائل بن سهم بن سعید بن سعد در مصر بمرد. وی نود سال داشت و مدت حکومت او در مصر ده سال و چهار ماه بود. وقتی مرگش در رسید گفت: «خدایا وسیله‌ای نیست که عذر بخواهم و قوتی نیست که غالب شوم، فرمان دادی و نافرمانی کردیم، نهی کردی و مرتکب شدیم، خدایا این دست من است که بر چانه من است» آنگاه گفت: «زمین را بشکافید و خاک را آهسته روی من بریزید» سپس انگشت بدهان نهاد و هم در آن حال بمرد. پسرش عبد الله روز فطر بر او نماز کرد و نماز او را پیش از نماز عید کرد و پس از آن نماز عید را بجا آورد.

پدرش از آنها بود که پیمبر را ریشخند کرده بود. و آیه «إِنْ شَأْنُكَ هُوَ الْاَبْتَرُ» یعنی عیبجوی تو بی دنباله است، در حق او آمده است. معاویه حکومت پدر را به عبد الله بن عمرو بن عاص داد، عمرو سیصد و بیست و پنج هزار دینار طلا و هزار درهم نقره بجای نهاد و مستغلات او در مصر دویست هزار دینار درآمد داشت و ملک معروف او که وهط نام داشت ده میلیون درم میارزید.

ابن زبیر اسدی ضمن اشعاری در باره او میگوید: «مگر ندیدی که حوادث دهر، عمرو سهمی را که مالیات مصر می‌گرفت از میان برداشت و حيله و دور اندیشی و مال اندوزی او سودمند نیفتاد، در خاک جای گرفت و حيله‌ها و اموال او نابود شد.» بسال چهل و پنجم، معاویه حکومت بصره و توابع آنرا به زیاد بن ابیه داد، و او وقتی وارد بصره شد گفت: «بسا کسا که از آمدن ما خرسند است و او را خرسند نکنیم و دیگری که از آمدن ما غمگین است که او را زیان نرسانیم.» و هم در این سال معاویه، سفیان بن عوف عامری را بغزای روم فرستاده و گفته بود تا طوانه برود و بسیار کس با او کشته شد و مردم از مصیبت آن جماعت که در خاک روم کشته شدند، سخت غمگین بودند. بمعاویه خبر رسید که یزید وقتی خبر کشتگان روم را شنید گفته بود: «وقتی من در دیر مران بر فرشهای نرم نشسته‌ام و ام کلثوم پیش من است

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸

حوادثی که روز طوانه بان گروه رسید چندان مهم نیست.» بدین جهت یزید را قسم داد که به غزا رود و سفیان را از بی او فرستاد، و بهمین جهت این را غزای رادفه گفتند، که مردم در اثنای آن تا قسطنطنیه رسیدند و ابو ایوب انصاری بمرد و همانجا بر دروازه قسطنطنیه بخاک رفت. نام ابو ایوب خالد بن زید بود. گویند ابو ایوب بسال پنجاه و یکم که همراه یزید

غزا میکرد درگذشت و ما خبر این غزا و کارهایی را که یزید ضمن آن انجام داد در کتاب اوسط آورده‌ایم. بسال چهل و هفتم در کوفه طاعون آمد، مغیره بن شعبه که حاکم کوفه بود از آنجا بگریخت، سپس بازگشت و طاعون گرفت و بمرد. وقتی او را بخاک میسپردند عرب صحرائشینی بر او بگذشت و گفت: «آیا نشان دیار مغیره را میشناسی که در آنجا بانگ انس و جن بلند است؟ اگر از پس ما همام و فرعون را دیده‌ای، بدان که خداوند عادل است.» گویند: مغیره بنزد هند دختر نعمان بن منذر رفت، وی در دیری که داشت برهبانی نشسته بود. در این وقت مغیره حاکم کوفه بود هند نیز کور شده بود و وقتی مغیره بدیر رسید، از او اجازه خواست. کنیز هند پیش وی رفت و گفت:

«مغیره از تو اجازه میخواهد» به کنیز گفت: «جائی برای او آماده کن.» او نیز متکائی موئین برای مغیره نهاد و چون بیامد بر آن نشست و گفت: «من مغیره‌ام.» گفت: «دانسته‌ام که حاکم شهر هستی، چه شد که به اینجا آمدی؟» گفت: «آمده‌ام از تو خواستگاری کنم» گفت: «قسم به صلیب اگر مرا برای جمالی که داشتم یا دینم میخواستی منظورت انجام میشد، ولی میخواهی بگویم برای چه از من خواستگاری میکنی؟» گفت: «برای چه؟» گفت: «میخواهی مرا بگیری و در مجامع عرب بپاخیزی و بگویی من دختر نعمان را گرفته‌ام.» گفت: «مقصودم همین بود. بمن بگو پدرت در باره طایفه ثقیف چه میگفت؟» گفت: «آنها را به ایاد منسوب میداشت. دو تن از ثقیف که یکی از بنی - سالم و دیگری از تیره یسار بود، پیش وی مفاخره کردند، او نسب آنها را پرسید یکی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹

نسب به هوازن و دیگری به ایاد رسانید. گفت: «قوم معد بر ایاد فضیلت ندارد.» آنها برفتند و پدرم میگفت: «ثقیف از هوازن نیست و با عامر و مازن انتساب ندارد، این سخنی است که دلپسند افتاده است.» مغیره گفت: «ما از هوازن هستیم و پدر تو بهتر میدانسته است» سپس گفت:

«کدام یک از اقوام عرب بنزد پدر تو محبوبتر بود؟» گفت: «قومی که بهتر اطاعت او میکرد؟» گفت: «کدام قوم بود؟» گفت: «بکر بن وائل» گفت: «پس بنی تمیم کجا بودند؟» گفت: «هیچوقت با رضایت از آنها یاری نگرفت.» گفت: «قوم قیس؟» گفت: «هر وقت کار خوبی کردند بدنبال آن کار بدی انجام دادند، گفت: «چطور پدرت مطیع ایرانیان بود؟» گفت: «هر وقت دلش میخواست از آنها اطاعت میکرد.» آنگاه مغیره از نزد وی برفت.

وقتی مغیره بمرد، معاویه کوفه را نیز به زیاد داد و او نخستین کس بود که حکومت عراقین یعنی بصره و کوفه را با هم داشت.

بسال چهل و هشتم، معاویه فدک را که قبلا به مروان بن حکم بخشیده بود از او پس گرفت.

بسال پنجاهم، معاویه به حج رفت و بگفت تا منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم را از مدینه به شام برند، و چون منبر را برداشتند، خورشید بگرفت و ستارگان نمودار شد و معاویه متوحش شد و منبر را بجای خود باز پس برد و شش پله بر آن افزود.

بسال پنجاه و سوم زیاد بن ابیه در ماه رمضان در کوفه بمرد. کنیه وی ابو - المغیره بود، وی به معاویه نوشته بود که عراق را بدست راست خود مضبوط داشته و دست چپش فارغ است. معاویه حجاز را نیز بدو داد. وقتی مردم مدینه از حکومت

وی خبر دار شدند کوچک و بزرگ در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم فراهم آمدند و بخداوند استغاثه کردند و سه روز به قبر پیمبر صلی الله علیه و سلم پناهنده شدند، زیرا از ظلم و خشونت وی خبر داشتند، آنگاه در دست زیاد دانه‌ای پدید آمد که آن را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰

بخارائید که سر گشود و تیره شد و آکله‌ای سیاه شد و از علت آن در گذشت. در این هنگام پنج‌جاه و پنج سال و بقولی پنج‌جاه و دو سال داشت و در ثویه کوفه بخاک رفت.

وقتی زیاد جماعتی از مردم را بر در قصر خود بکوفه فراهم آورده بود و آنها را به لعن علی ترغیب میکرد و هر که دریغ میکرد سر و کار وی با شمشیر بود.

عبد الرحمن بن سائب نقل کرده گوید: «من حضور یافتم و بمیدان رفتم و جماعتی از انصار نیز با من بودند، در آن حال که با جماعت نشسته بودم، چشمم گرم شد و بخواب دیدم که چیز درازی می‌آید گفتم: «این چیست؟» گفت: «من نقاد ذو الرقبه هستم و مرا بسوی صاحب این قصر فرستاده‌اند.» وحشت زده از خواب بیدار شدم و ساعتی نگذشت که یکی از قصر بیرون آمد و گفت: «بروند که امیر گرفتار است.» معلوم شد بلیه‌ای که گفتیم بدو رسیده است.» عبد الله بن سائب ضمن اشعاری در این باب گوید «از قصدی که در باره ما داشت دست بر نمیداشت تا نقاد ذو الرقبه سوی وی آمد و یک نیمه او را بینداخت، و این نتیجه ستمی بود که در باره صاحب میدان روا میداشت.» منظور وی از صاحب میدان در این سخن، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود زیرا جماعتی بر آن رفته‌اند که علی را در قصر کوفه بخاک سپرده‌اند. گویند: دست زیاد طاعون گرفت و با شریح در باره قطع آن مشورت کرد.

شریح گفت: «تو روزی معین و عمری معلوم داری، خوش ندارم که اگر عمرت باقی بود دست بریده باشی و اگر عمرت بسر رسید با دست بریده به پیشگاه خدا روی، و اگر از تو پرسند چرا دستت را بریده‌ای بگویی از بیم دیدار تو و برای فرار از قضای تو بود.» مردم شریح را ملامت کردند، گفت: «او با من مشورت کرد و مشاور امانتدار است. اگر امانتداری مشورت نبود دوست داشتم که خدا روزی دست او را و روز دیگر پای او را و روز دیگر بقیه تن او را قطع کند.» بسال پنج‌جاه و نهم فرستادگان ولایات از عراق و جاهای دیگر بحضور معاویه آمدند. از جمله کسانی که از عراق آمده بودند. احنف بن قیس با گروهی دیگر از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱

سران مردم بودند. معاویه به ضحاک بن قیس گفت: «من فردا بپذیرائی مردم می‌نشینم و با آنها سخن میکنم. وقتی من از سخن فارغ شدم، در باره یزید آنچه شایسته است بگو و کسان را به بیعت او دعوت کن. من به عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الله بن عضه اشعری و ثور بن معن سلمی گفته‌ام که سخن ترا تصدیق کنند و دعوت ترا بپذیرند.» چون فردا شد معاویه بنشست و گفت که چون حسن رفتار و خردمندی یزید را بدیده، در صدد است ولایت عهد بدو دهد. ضحاک بن قیس برخاست و رأی او را پذیرفت و مردم را ترغیب کرد که با یزید بیعت کنند، و به معاویه گفت:

«مقصود خویش را بانجام رسان.» پس از آن عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الرحمن عضه اشعری و ثور بن معن

برخواستند و سخن او را تصدیق کردند. آنگاه معاویه گفت: «احنف بن قیس کجاست؟» احنف برخاست و گفت: «مردم دوران بدی را پشت سر گذاشته و دوران بهتری را در پیش دارند. یزید محبوب نزدیک تو است اگر ولایت عهد بدو دهی، بواسطه سالخوردگی یا مرض سخت نیست. تو روزگاران دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای، بنگر ولیعهدی بکه می‌دهی و پس از خود کار را بکه وا- میگذاری، و از کسانی که میگویند و دقت نمیکنند نظر میدهند و صلاح ترا در نظر ندارند فرمان مبر».

ضحاک بن قیس خشمگین از جا برخاست و مردم عراق را به نفاق و اختلاف منسوب داشت و گفت: «رای آنها را مپذیر.» پس از آن عبد الرحمن بن عثمان برخاست و مانند ضحاک سخن گفت. پس از آن یکی از قوم ازد برخاست و گفت: «تو امیر مؤمنانی و چون بمیری یزید امیر مؤمنان است و هر که این را نپذیرد حواله‌اش به این ...» و دسته شمشیر خویش را گرفته بیرون کشید. معاویه گفت: «بنشین که از جمله سخنگوترین مردمانی.» معاویه اول کس بود که با پسر خود یزید با ولیعهدی بیعت کرد. عبد الرحمن بن همام سلولی در این باب گوید: «اگر رمله یا هند را بیارند ما بعنوان زن امیر مؤمنان با او بیعت میکنیم از پس سه کس که هم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲

آهنگ بودند، اگر خسروی بمیرد خسرو دیگر بپاخیزد، افسوس که کاری از ما ساخته نیست. اگر نیروئی میداشتیم چنان میزدیمتآن که به مکه بر گردید و- کاسه‌لیسی کنید، چنان خشمگین هستیم که اگر خون بنی امیه را بنوشیم سیراب نمی‌شویم، رعیت شما تباه شده و شما بغفلت، خرگوش شکار میکنید» در باره بیعت یزید، نامه‌ها بولایات فرستاده شد. معاویه به مروان بن حکم که از جانب او حکومت مدینه داشت نامه نوشت و خبر داد که یزید را به ولی عهدی برگزیده و با او بیعت کرده است و دستور داد که او نیز از مردم برای یزید بیعت بگیرد. چون مروان نامه را بخواند، خشمگین با خاندان و خویشاوندان خود که از بنی کنانه بودند برون شد تا به دمشق رسید و چون بنزد معاویه رفت و بجائی رسید که معاویه صدای او را می‌شنید. سلام کرد و سخن بسیار گفت و معاویه را سرزنش کرد، از جمله گفت: «ای پسر ابو سفیان کارها را منظم بدار و از حکومت- دادن کودکان چشم بپوش. بدان که در قوم تو مردان لایق همانند تو هست که رعایت آنها بایسته است.» معاویه گفت: «تو همانند امیر مؤمنانی و در حوادث سخت مورد اعتماد اویی و مقام تو بعد از ولیعهد است.» و او را ولیعهد یزید کرد و سوی مدینه پس فرستاد.

پس از آن وی را از حکومت مدینه عزل کرد و حکومت آنجا را به ولید بن عتبة بن ابو سفیان داد و بوعده ولیعهدی یزید که بدو داده بود وفا نکرد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳

ذکر شمه‌ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه در ضمن آنچه گذشت، شمه‌ای از اخبار و سیرت معاویه را یاد کردیم. اکنون شمه‌ای از اخلاق و سیرت و اخبار او را با مطالب دیگر مربوط به این باب، تا هنگام وفات او یاد می‌کنیم. از جمله رسوم معاویه این بود که روز و شب پنج بار بار میداد. وقتی نماز صبح می‌گذاشت، نزد قصه گو می‌نشست تا او

قصه‌های خود را بسر میبرد. آنگاه بدرون میرفت و مصحف او را میآوردند و جز وی میخواند. آنگاه وارد منزل میشد و به امر و نهی می پرداخت. آنگاه چهار رکعت نماز میخواند و به مجلس می آمد و وزیرانش بنزد وی میشدند و در کارهای روزانه با او سخن میگفتند آنگاه ناشتایی میآوردند که باقیمانده غذای شب بود بزغاله سرد یا جوجه یا چیزی مانند آن، آنگاه مدتی سخن میگفت. سپس برای کارهای لازم خود بمنزل میرفت پس از آن برون میشد و میگفت: ای غلام، صندلی را بیار. و بمسجد میرفت و پشت به مقصوره میداد و روی صندلی می نشست و نگاهبانان می ایستادند و ناتوان و اعرابی و کودک و زن و کسانی که پشتیبانی نداشتند پیش او می آمدند. یکی می گفت: «ستم دیده ام» میگفت: «رفع ظلم از او بکنید»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴

دیگری میگفت: «بمن تعدی کرده اند.» میگفت «یکی را با او بفرستید» یکی میگفت «با من چنان کرده اند» میگفت: «در کارش بنگرید» و همینکه کسی نیمیمانند داخل میشد و بر تخت می نشست و میگفت «مردم را بترتیب مقاماتشان بار دهید و هیچکس مرا از جواب سلام باز ندارد. بدو میگفتند «روز امیر المؤمنین، که خدا عمرش را دراز کند چگونه آغاز شده است؟» میگفت: «بنعمت خدا» و چون همه می نشستند میگفت «ای حاضران، شما را اشراف گفته اند برای آنکه از میان دیگران به این مجلس تشریف یافته اید، بنابر این حاجات کسانی را که بما دست نمیابند، بما برسانید» یکی برمیخواست و میگفت «فلانی بشهادت رسیده است» میگفت «برای فرزندش مقرر تعیین کنید» دیگری میگفت «فلانی از اهل و عیال خود دور افتاده است» میگفت «برعایت آنها قیام کنید» بانها عطا بدهید، حوائجشان را بر آورید، بکارشان برسید» آنگاه غذا میآوردند و نویسنده میآمد و بالای سر او میایستاد. یکی میآمد، میگفت «بر سفره بنشین» او نیز می نشست و دست میبرد و دو یا سه لقمه میخورد و نویسنده نامه او را میخواند و معاویه در باره او دستور میداد و میگفت «ای بنده خدا یکی دیگر» و او بر میخواست و یکی دیگر پیش میآمد تا بهمه ارباب حاجت میرسید، بسا میشد چهل نفر از صاحبان حاجت در مدت صرف غذا بنزد او میشدند. آنگاه غذا را بر میداشتند و بمردم میگفتند «مرخصید» و آنها میرفتند و معاویه نیز بمنزل میرفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت.

وقتی اذان ظهر گفته میشد برون میآمد و نماز میکرد و بدرون میرفت و چهار رکعت نماز میگذاشت آنگاه می نشست و خواص را میپذیرفت اگر وقت زمستان بود از ره آورد حاجیان از قبیل نانهای برشته و خشکناج و گردهای آمیخته بشیر و شکر و آرد سفید و کلوچه و میوه های خشک برای حضار میآوردند و اگر تابستان بوده میوه تازه میآوردند. وزیرانش پیش وی میآمدند و در باره کارهای باقیمانده روز با وی سخن میگفتند و همچنان تا پسینگاه می نشست. آنگاه برون میشد و نماز پسین میگذاشت، سپس بمنزل خود می رفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت. وقتی نزدیک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵

غروب میشد برون میشد بر تخت خود می نشست و مردم را بترتیب مقاماتشان میپذیرفت و غذا میآوردند و بقدر مدتی که اذان مغرب میگفتند از آن فراغت مییافت ولی اهل حاجت را نمیپذیرفت تا غذا را بر میداشتند. اذان مغرب گفته میشد و برون میرفت و نماز مغرب میکرد و از پی آن چهار رکعت نماز میکرد که در ضمن هر رکعت پنجاه آیه بصدای بلند یا

آهسته میخواند. پس از آن بمنزل میرفت و دست کسی به او نمیرسید تا اذان نماز عشا را میگفتند برون میشد و نماز میگزاشت. آنگاه خواص و وزیران و اطرافیان را میپذیرفت و وزیران در باره کارهای اول شب با وی سخن میگفتند و تا یک ثلث شب به اخبار و ایام عرب و عجم و ملوک آنها و روش رعیت پروری و سیرت شاهان ملل و جنگها و حیلها و رعیت پروریشان میگذشت. آنگاه تحفه‌های جالب از حلوا و خوردنیهای جالب دیگر از پیش زنانش برای او میآوردند. پس از آن بدرون میرفت و ثلث شب را میخفت. پس از آن بر میخواست و دفترهایی را که سرگذشت و اخبار و جنگها و خدعه‌های ملوک در آن ثبت بود، میخواست و غلامان مخصوص که مأمور نگهداری و قرائت دفترها بودند، بخواندن آن می پرداختند و هر شب شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و آثار و اقسام سیاستمداریها بگوش او میخورد. سپس برون میشد و نماز صبح میگزاشت و هر روز را بهمان ترتیب که گفتیم بسر میرد.

جمعی از اخلاف وی چون عبد الملک مروان و دیگران خواستند روش او گیرند اما در بردباری و قوت سیاست و تدبیر و مدارا با طبقات مردم بدو نرسیدند.

قوت سیاست وی در کار جذب قلوب خاص و عام بدانجا رسیده بود که پس از ختم صفین یکی از اهل کوفه سوار بر شتر نر خود به دمشق رفت و یکی از مردم دمشق در او آویخت که این شتر ماده از من است و در صفین از من گرفته‌ای. دعوی پیش معاویه بردند و دمشقی پنجاه شاهد آورد و همه شهادت دادند که این شتر ماده از اوست. معاویه بضرر کوفی حکم داد و بگفت تا شتر را به دمشقی تسلیم کنند. کوفی گفت «خدایت بصلاح رهبری کند این شتر نر است و ماده نیست» معاویه گفت این

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶

حکمی است که داده شده است. پس از آنکه قوم پراکنده شدند، کس فرستادند و کوفی را احضار کرد و قیمت شتر او را پرسید و دو برابر آنرا به او داد و نکوئی کرد و گفت «به علی بگو من با صد هزار نفر که شتر ماده را از نر تشخیص نمیدهند با او جنگ خواهم کرد» کار اطاعت و تسلیم شامیان در قبال وی بدانجا رسیده بود که وقتی سوی صفین میرفت روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند. در اثنای جنگ عقل خود را تسلیم او کردند و گفتار عمرو بن عاص را که میگفت «چون علی عمار - ابن یاسر را بجنگ آورده پس علی قاتل اوست» پذیرفتند، پس از آن کار تسلیمشان بدانجا رسید که لعن علی را رسم کردند که کوچک بزرگ میشد و بزرگ با آن میمرد.

مسعودی گوید: یکی از اخباریان نقل کرده که بیکی از مردم شام که بصف بزرگان و خردمندان و صاحب نظران آنها بود، گفته بود این ابو تراب کیست که امام او را بر منبر لعن میکنند؟ گفت «گمان میکنم یکی از دزدان ایام فتنه بوده است!» جاحظ نقل کرده گوید: از یکی از عوام که به حج میرفت شنیدم که وقتی در باره خانه کعبه با او سخن گفتند، گفت «وقتی بکعبه رسیدم کی از داخل خانه با من سخن خواهد گفت؟» و هم او نقل میکند که دوستی با او گفته بود که یکی از شامیان که شنیده بود او بر محمد صلی الله علیه و سلم صلوات میفرستد، از او پرسیده بود:

«در باره این محمد چه میگوئی آیا او خدای ماست؟» ثمامه بن اشرس میگوید «در بازار بغداد میگذشتم مردی را دیدم که مردم دور او فراهم شده بودند، با خود گفتم: «این اجتماع بیهوده نیست» از استر خود فرود آمدم و میان مردم ایستادم،

دیدم مردی در بارهٔ سرمه‌ای سخن میگوید که همهٔ امراض چشم را شفا میدهد، دیدم یکی از چشمانش دانه دارد و یکی چرکین است بدو گفتم «ای فلان اگر سرمه‌ات این همه خاصیت داشت برای چشم خودت سودمند افتاده بود.» بمن گفت «ای نفهم مگر چشمهای من اینجا معیوب شده است؟ چشمهایم در مصر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷

معیوب شده است» و همه گفتند «راست میگوید» و بطوریکه ثمامه میگوید بزحمت از ضرب کفش حاضران رهائی یافته است.

یکی از دوستان من برای من نقل کرد که یکی از عوام در بغداد پیش یکی از حکام که بتعقیب اهل کلام پرداخته بود، از همسایهٔ خود شکایت کرد که وی به زندقه متمایل است. وقتی حاکم از مذهب آن شخص پرسیده بود گفته بود، که مرجئی و قدری و ناصبی و رافضی است و چون توضیح خواسته بود که منظورش چیست؟ گفته بود «او دشمن معاویه بن خطاب است که با علی بن عاص جنگ کرد» حاکم گفته بود «نمی- دانم علم تو به مقالات اهل مذاهب بیشتر است یا اطلاع تو از انساب؟» یکی از دوستان ما که اهل علم بود میگفت: در انجمنی در بارهٔ ابو بکر و عمر و علی و معاویه سخن میگفتیم و سخنان اهل علم را یاد میکردیم و جمعی از عامه میآمدند و سخنان ما را میشنیدند یکی از آنها که از دیگران خردمندتر بود و ریش بزرگتر داشت، روزی بمن گفت «چقدر در بارهٔ علی و معاویه و فلان و فلان حرف میزنید» گفتم «تو در این باب چه نظر داری؟» گفت «در بارهٔ کی؟» گفتم «در بارهٔ علی چه میگوئی؟» گفت «مگر او پدر فاطمه نیست؟» گفتم «فاطمه کی بود؟» گفت «زن پیامبر علیه السلام و دختر عایشه و خواهر معاویه» گفتم «حکایت علی چگونه بود؟» گفت «در جنگ حنین با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد.» وقتی عبد الله بن علی در تعقیب مروان به شام رفت و قصهٔ مروان و قتل او رخ داد و عبد الله در شام مقیم شد، گروهی از متمکنان و سران شام را پیش ابو العباس سفاح فرستاد و آنها بحضور ابو العباس سفاح قسم خوردند که پیش از آنکه بنی عباس به خلافت برسند برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم خویشاوندان و خاندانی جز بنی امیه نمیشناخته‌اند. ابراهیم بن مهاجر بجلی در این زمینه اشعاری بدین مضمون گفته است:

«ای مردم بشنوید تا شگفتی را که از همهٔ شگفتیها بالاتر است بشما خبر دهم. عجب از عبد شمس که در دروغگوئی را برای مردم گشوده‌اند و پنداشته‌اند که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸

آنها و نه عباس بن عبد المطلب وارث پیامبر بوده‌اند. بخدا دروغ گفته‌اند و آنچه ما میدانیم میراث بخویشاوند نزدیک میرسد.»

در ایام هارون الرشید طیبی در بغداد بود که عامه بفضائل او تبرک می‌جستند.

وی دهری بود و چنین وامینمود که از اهل سنت و جماعت است و اهل بدعت را لعن میکرد و بعنوان سنی معروف بود و عامه مطیع او بودند. هر روز گروهی از مردم شیشه‌های پیشاب را پیش می‌آوردند، وقتی همه فراهم میشدند بپا میایستاد و بآنها میگفت «ای گروه مسلمانان، شما که میگوئید ضرر و نفعی جز بوسیلهٔ خدا نیست، برای چه مضرات و منافع خویش

را از من میخواهید؟ بخدای خود پناه ببرید و بخالق خویش توکل کنید تا رفتار شما نیز مثل گفتارتان باشد. و مردم بهمدیگر می گفتند: «بخدا راست میگوید.» چه بسا بیمارانی که معالجه نکردند تا بمردند بعضی دیگر صبر میکردند تا خلوت شود و پیشاب را بدو نشان میدادند و دوا برای آنها تعیین میکرد و میگفت: «ایمان تو سست است و گر نه به خدا توکل میکردی تا همانطور که ترا بیمار کرده، شفایت دهد» و با گفتار خود مردم بسیار را میکشت که آنها را از معالجه بیماری خود باز میداشت.

از جمله اخلاق عامه اینست که نالایق را به پیشوائی برگزیند و فرومایه را برتری دهند و غیر عالم را عالم شمارند که حق را از باطل تشخیص نمیتوانند داد.

اکنون با در نظر گرفتن سخن ما بنگر و مجالس علما را ببین که فقط خواص اهل تمیز و مروت و خرد در آن جای دارند و همه جماعت عامه یا بدنبال خرسباز یا دف-زن و عنتری روانند یا به لهُو و لعب سرگرمند یا بشعبده بازان تردست دروغ زن مشغولند و به قصه پردازان دروغساز گوش فرا میدهند یا در اطراف کتک خورده فراهم شده یا بر بدار آویخته ای گرد آمده اند. چون بانگشان زنند پیروی کنند و چون صیحه ای را بشنوند از جا نروند، از بدی باز نمانند و نیکی را نشناسند و از خلط بدکار و نکوکار و مؤمن و کافر باک ندارند. پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وصف اینان کرده

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹

که فرموده «مردم دو گروهند عالم و متعلم. و جز آنها فرومایگانند که خدا بدانها اعتنا ندارد.» از علی نیز مانند این نقل کرده اند که در باره عامه از او پرسیدند گفت: «فرومایگانند، پیروان هر بانگ زن، بنور دانش روشن نشده و برکنی محکم پناه نبرده اند» همگان باتفاق آنها را غوغا نامیده اند یعنی آنها که چون فراهم آیند چیره شوند و چون پراکنده شوند شناخته نشوند. تفرقه احوال و افکارشان را بنگر و اتفاقشان را ببین. پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیست و دو سال بدعوت خلق مشغول بود و وحی بدو میرسید و آنرا بیاران خویش املا میکرد که مینوشتند و تدوین میکردند و کلمه- بکلمه محفوظ میداشتند. در همه این مدت معاویه چنان بود که خدا میداند. آنگاه چند ماه پیش از وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم دبیر او شد بهمین جهت نام او را بلند آوازه کردند و منزلتش را بالا بردند و او را کاتب وحی عنوان دادند و با این کلمه قد روی را بیفزودند و این صفت را بر او افزودند و از دیگران باز گرفتند و با نام دیگری یاد نکردند. اساس این از عادت و رسم است که با آن زاده و خو کرده و در اثنای تحصیل و بلوغ بان الفت یافته اند و عادت اثر خویش را بجا گذاشته و نافذ شده است. شاعران و خردمندان و ادیبان در باره عادت سخن گفته اند، شاعر می گوید «مرا از آن پس که گرامی داشته ای خوار مکن که تغییر عادت دشوار است» و شاعر دیگر بعتاب دوست خود گوید «ولی تغییر عادت از برداشتن سنگ سخت دشوار تر است.» حکیمان عرب گفته اند:

«عادت زمامدار عقل است» حکیمان عجم گفته اند: «عادت طبیعت دوم است.»

ابو عقاب دبیر، کتابی در باره اخلاق عوام نوشته و اخلاق و رسوم و گفتارشان را در آن ثبت کرده، و آنرا «الملهی» نامیده. اگر از دراز نویسی و انحراف از اختصاری، که بنای این کتاب را بر آن نهاده ایم، بیزار نبودم از نوادر عامه و اخلاقشان و بدایع اعمالشان شگفتیها یاد میکردم، و از مراتب اخلاق مردم و احوالشان چیزها میگفتم.

اکنون به اخبار معاویه و روش او و مداراها که با مردم میکرد، و عطاها که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰

میداد و نکوئیاها که میکرد و مایه جذب قلوب بود، تا آنجا که وی را بر خویشان و کسان خود ترجیح میدادند، باز میگردیم. از جمله آنکه عقیل بن ابی طالب به استعانت پیش وی آمد، معاویه مقدم او را گرامی داشت و از آمدنش خرسند شد که وی را بر برادر خود ترجیح داده است.

و نسبت به او برد باری و تحمل بسیار کرد و گفت: «ای ابو یزید، علی را چگونه دیدی؟» گفت: «علی پیرو خدا و پیمبر است و تو بر خلاف خدا و پیمبری.» معاویه گفت: «ای ابو یزید اگر به استعانت نیامده بودی جوابی میدادم که متأثر شوی» آنگاه معاویه از بیم آنکه سخنی سخت تر بگوید، خواست سخن او را ببرد و از مجلس برخاست و بگفت تا او را منزل دهند، و مالی بسیار بنزد او فرستاد، روز بعد به مجلس نشست و کس بفرستاد تا او بیاید و گفت: «ای ابو یزید، برادرت علی را چگونه دیدی؟» گفت: «او برای خودش بهتر از تو است و تو برای من بهتر از اوئی.»

معاویه گفت: «بخدا تو چنانی که شاعر گفته است: وقتی مفاخر آل مخرق را بر شماری، بزرگواری آنها در بنی عقاب است.» بزرگواری بنی هاشم نیز بتو مربوط است که روزها و شبها ترا تغییر نمیدهد. عقیل گفت: «در قبال جنگی که باعث آن شده‌ای صبور باش که افرزنده خود را خواهد سوخت. بخدا ای پسر ابو سفیان، تو چنانی که شاعر دیگر گفته است: «وقتی قوم هوازن مفاخر خویش را بیارند و بخاندان مجاشع تفاخر میکنی. آنها که غرامتهای خویش را بموالی تحمل کنند و روز ستیز به پسرها ضربت زنند» ولی ای معاویه وقتی بنی امیه مفاخره کنند تو بچه چیز تفاخر میکنی؟» معاویه گفت: «ای ابو یزید خواهش میکنم ساکت شو که من برای این گفتگو ننشسته‌ام، بلکه میخواهم در باره یاران علی از تو بپرسم که آنها را خوب میشناسی.» عقیل گفت:

«هر چه میخواهی پیرس» گفت: «یاران علی را برای من وصف کن، و از خاندان صوحان آغاز کن که سخنورانند.» گفت: «اما صعصعه، مردی والا مقام و زبان آور است، فرمانده سواران است و قاتل همگنان، و به حل و عقد امور قادر است. اما

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱

یزید و عبد الله دو نهر روانند که جویها بدان ریزد، و شهرها از آن بهره گیرد، در کارها جدی‌اند و بازی در کارشان نیست. خاندان صوحان چنانند که شاعر گوید: «وقتی دشمن بیاید نزد من شیراند که جان شیران را بگیرند.»

گفتار عقیل به صعصعه رسید، و نامه‌ای بدین مضمون بدو نوشت: «بسم الله الرحمن - الرحيم، یاد خدا بزرگ است و فتح جویان بدان فتح جویند. شما مفاتیح دنیا و آخرتید. اما بعد من بنده سخنی را که بدشمن خدا و دشمن پیمبر گفته بودی شنیدم و خدا را سپاس گفتم و از او خواستم که ترا بمقام والا باز گرداند، که هر که از این مقام رفت از دین روشن جدائی گرفت. اگر بطلب مال معاویه دل سوی او داشته‌ای احوال او را نیک میدانی، مبادا آتش او در تو بگیرد و از حجت خویش گمراه مانی، که خداوند عیب‌هائی را که در میان مردم نهاده، از خاندان شما برداشته، و هر چه فضیلت و نیکی هست از شما بما رسیده است، خدا قدرتان را بیفزاید و از خطرتان مصون دارد و آثارتان محفوظ دارد که مقامتان مایه خشنودی است و از خطرتان مصونیت هست و آثارتان از پدر مایه میگیرد. شما واسطه خلق و خدائید. دست‌های والا و

چهره‌های روشنیید، و چنانید که شاعر گفته است: «هر کار خیری که میکنند از پیش پدران خود آن را به ارث برده‌اند. آیا نی خطی جز از ریشه خود سبز میشود و نخل جز در محل خود میروید؟» هیشم، از ابو سفیان عمرو بن یزید، از براء بن یزید، از محمد بن عبد الله بن حارث طائی، که از تیره بنی عفان است، نقل کرده گوید: «وقتی علی از جنگ جمل بازگشت، دربان خویش را گفت: «از سران عرب کی اینجا هست؟» گفت: «محمد بن عمیر بن عطارد تیمی و احنف بن قیس و صعصعة بن صوحان عبدی» و چند تن دیگر را نام برد. گفت: «بگو بیایند» بیامدند و بعنوان خلافت بر او سلام کردند.

بأنها گفت: «شما بزرگان عرب و سران یاران منید. بگوید در باره این جوانک عیاش، مقصود معاویه بود، چه باید کرد؟» در این باب بمشورت نشستند، صعصعه گفت:

معاویه را هوس بعیاشی کشانیده و دل بدنیا داده و کشتن مردان برای وی آسان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲

است و آخرت خویش را بدنای آنها فروخته. اگر با تدبیر در باره او عمل کنی.

ان شاء الله نتیجه نکو خواهد بود و توفیق به وسیله خدا و پیمبر و تو ای امیر مؤمنان بدست خواهد آمد. صلاح اینست که یکی از محارم مورد اعتماد خویش را با نامه‌ای بفرستی، و او را به بیعت خویش دعوت کنی. اگر پذیرفت، تکلیف او روشن است و گر نه با وی جهاد کنی و در قبال قضای خدا صبوری ورزی، تا کار یکسره شود. علی گفت: «ای صعصعه دستور میدهم نامه را خودت بنویسی و پیش معاویه ببری، آغاز نامه را تهدید و بیم کنی و در انجام آن از توبه سخن بیاری. شروع نامه چنین باشد:

«بسم الله الرحمن الرحیم، از بنده خدا علی، امیر مؤمنان، بسوی معاویه، درود بر تو، اما بعد ...» سپس آنچه را بمن گفتی در آن بنویس و آیه «الا الی الله تصیر الامور» را در عنوان نامه ثبت کن. صعصعه گفت: «مرا از این کار معاف بدار» گفت: «دستور میدهم بنویسی.» گفت: «مینویسم.» پس نامه را آماده کرد و ساز سفر ساخت و برفت، تا به دمشق رسید و به دربار معاویه رفت و بدربان وی گفت:

«برای فرستاده امیر مؤمنان علی بن ابی طالب اجازه بگیر.» در آن وقت جمعی از بنی امیه بر در حاضر بودند و با دست و کفش او را زدن گرفتند. و او این آیه همی - خواند که «أ تقتلون رجلا ان یقول ربی الله» و سر و صدا بسیار شد. خبر معاویه رسید و کس فرستاد تا آنها را از هم جدا کند. چون جدا شدند، اجازه ورود داد و بآنها گفت: «این مرد کی بود؟» گفتند: «مردی عرب است بنام صعصعة بن صوحان، و نامه‌ای از علی همراه دارد.» گفت «بخدا خبر او بمن رسیده است. این یکی از سرداران علی و سخنوران عرب است که بیدار او شایق بودم. ای غلام بگو بیاید.» صعصعه وارد شد و گفت: «ای پسر ابو سفیان درود بر تو این نامه امیر مؤمنان است.» معاویه گفت: «اگر در جاهلیت یا اسلام، کشتن فرستادگان رسم بود، ترا میکشتم.» سپس معاویه با وی به سخن پرداخت و خواست او را بیازماید تا بداند سخنوری او از روی طبع است یا تکلف. گفت: «از کدام قومی؟» گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳

«از نزار» گفت: «نزار چگونه بود؟» گفت: «در حمله، دشمن را بهم می پیچیدند و در مقابله در هم میدریدند. و چون از میدان میرفتند، راهها را می بستند.» گفت:

«از کدام فرزند نزاری؟» گفت: «از ربیع» گفت: «ربیع چگونه بود؟» گفت:

«حمایل شمشیرش بلند بود و بندگان را دستگیری میکرد و در نقاط زمین خیمه میافراشت» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از جدیله» گفت: «جدیله چگونه بود؟» گفت: «بهنگام ستیز شمشیری بران و بهنگام بخشش ابری سود بخش و در هماوردی شعله ای فروزان بود.» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از عبد القیس» گفت: «عبد القیس چگونه بود؟» گفت: «گشاده دست و بخشنده و سپید روی بود. هر چه داشت به مهمان میداد و در طلب آنچه نداشت نبود. غذای بسیار داشت و مردی پاکیزه بود و نسبت بمردم چون باران آسمان بود.» گفت: ای ابن صوحان وای بر تو دیگر برای این طایفه قریش افتخار و مجدی باقی نگذاشتی.» گفت: «ای پسر ابو سفیان چرا، بخدا برای آنها افتخاری گذاشته ام که خاص آنهاست. سپید و قرمز و زرد و بور و تخت و منبر و حکومت، تا روز محشر از آنهاست و چرا چنین نباشد که در زمین نشانه خدا و در آسمان ستارگان اویند.»

معاویه خرسند شد، و پنداشت که سخن وی شامل همه قریش است و گفت:

«ای پسر صوحان، راست گفתי همین طور است.» صعصعه مقصود او را ندانست و گفت: «تو و قومت در این میانه سهمی ندارید، که از چراگاه و آبشخور دور افتاده اید» گفت: «ای پسر صوحان وای بر تو برای چه؟» گفت: «وای بر اهل جهنم باد، این فخر خاص بنی هاشم است.» معاویه گفت: «برخیز» و او را بیرون کردند. صعصعه گفت: «راستگویی حکایت تو میکند نه تهدید. پیش از محاوره مشاجره نباید کرد.» معاویه گفت: «بی جهت نیست که قومش او را سروری داده- اند، بخدا دلم میخواست از تبار او باشم. آنگاه رو به بنی امیه کرد و گفت: «مرد باید چنین باشد.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴

منصور بن وحشی، بنقل از ابو الفیاض عبد الله بن محمد هاشمی، از ولید بن بختری عیسی، از حارث بن مسمار بهرامی، گوید: «معاویه، صعصعه بن صوحان عبدی و عبد الله ابن کوا یشکری را با تنی چند دیگر از یاران علی و مردان قریش باز داشته بود.

روزی معاویه بنزد آنها رفت و گفت: «شما را بخدا قسم میدهم که درست و راست بگوئید، مرا چگونه خلیفه ای میدانید؟» ابن کواء گفت: «اگر دستور نداده بودی نمی گفتیم برای آنکه تو ستمگری، لجوجی و در کشتن نیکان از خدا غافل، ولی میگوئیم تا آنجا که ما میدانیم دنیای تو وسیع و آخرت نا چیز است. مکنت فراوان داری، ظلمت را نور و نور را ظلمت میکنی.» معاویه گفت: «خداوند خلافت را به وسیله اهل شام عزت بخشید که مدافع آن شدند و محرمات خدا را ترك کردند و چون مردم عراق نبودند که مرتکب محرمات شوند و حرام خدا را حلال شمارند و حلال خدا را حرام پندارند.» عبد الله بن کواء گفت: «ای پسر ابو سفیان هر سخنی را جوابی هست ولی ما از جبروت تو بیم داریم. اگر زبان ما را آزاد می گذاری، با زبانهای گشوده که در کار خدا از ملامتگری بیم ندارد از اهل عراق دفاع میکنیم و گر نه صبر میکنیم تا خداوند حکم کند و برای ما گشایش پیش آرد» گفت: «بخدا هرگز زبان ترا آزاد نخواهم گذاشت.» آنگاه صعصعه به سخن

آمد و گفت: «ای پسر ابو سفیان هر چه خواستی گفتی. ولی قصه چنان نیست که میگوئی، کسی که بزور بر مردم حکومت یافته و بآنها تکبر میفروشد و بدروغ و خدعه بر اسباب باطل مسلط شده، چگونه خلیفه تواند بود؟ بخدا تو روز بدر هیچکاره بودی و چنان بودی که گویند: «نه اسب دارم نه شتر». تو و پدرت در کاروان و سپاه، کسان را بر ضد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برانگیختید. تو آزاد شده پسر آزاد شده‌ای، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزادتان کرده است. آزاد شده چگونه شایسته خلافت تواند بود؟» معاویه گفت: «اگر سخن ابو طالب را در نظر نداشتیم که گفت: «با جهالت آنها بحلم و بخشش مقابله میکنم و بخشش با

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵

قدرت یک نوع جوانمردی است»، تو را میکشتم».

ابو جعفر محمد بن حبيب گوید: ابو الهيثم يزيد بن رجای غنوی بما گفت: «که وليد بن بحتري از پدرش، از ابن مردوع کلبی نقل کرد که صعصعة بن صوحان عبدی نزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: «ای ابن صوحان، تو که از احوال مردم عرب اطلاع داری، مرا از حال مردم بصره خبردار کن و از هیچ قومی طرفداری مکن.» گفت: «بصره مرکز عرب و محل شرف و سالاری است. بصریان همیشه شهرنشین خواهند بود و سالاری عرب، همچنان که سنگ آسیا بر قطب می‌گردد، بر آنها می‌گردد.» گفت: «مرا از حال اهل کوفه خبر دار کن.» گفت: «کوفه قبه اسلام و اوج سخن و محل بزرگان است. ولی در آنجا اوباشی هستند که مانع کسان از اطاعت سران می‌شوند، و آنها را از جمع بدر می‌برند. و این صفت مردم ظاهر دوست و قناعت پیشه است.» گفت: «مرا از حال اهل حجاز خبردار کن.» گفت: «زودتر از همه کس به فتنه رو کنند، اما در کار فتنه از همه سست تر باشند و کاری از آنها ساخته نباشد. اما در کار دین ثبات دارند و به ایمان متمسک باشند، و پیشوایان نکوکار را پیروی کنند.

و فاسقان بدکار را خلع کنند.» معاویه گفت: «نکوکاران و بدکاران کیانند؟» گفت:

«ای پسر ابو سفیان ترك خدعه با صراحت سازگارتر است. علی و یارانش بصف پیشوایان نکوکارند، و تو و یارانانت از گروه دیگرید.» معاویه، که خشم بر او نمودار شده بود، میخواست صعصعه سخن خود را ادامه دهد و گفت: «مرا از قبه سرخ دیار مضر خبر - دار کن.» گفت: «شیر مضر مرد افکنی است ما بین دو غول، اگر رها شود، بدرد، و اگر آزاد باشد، راه ببندد.» معاویه گفت: «ای صعصعه آنجا سالاری قدیم هست. آیا قوم تو نظیر آن دارند؟» گفت: «این خاص اصحاب آنست، نه تو ای پسر ابو سفیان.

و هر که قومی را دوست دارد در زمره آنها باشد» گفت: «مرا از دیار ربیعہ خبردار کن. و جهالت و سابقه حمیت ترا به تعصب قومت و اندازد.» گفت: «بخدا من از آنها خشنود نیستم، و بنفع و ضرر آنها سخن میکنم که آنها سالار سپاهند و خداوندان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶

دین و دنیا. پرچمشان اگر کوفته شد مغلوب شدنی نیست. نگهبان دین و دوستدار یقینند. هر که را یاری کنند، چیره شود و هر که را یاری ندهند، وامانده شود.» گفت:

«مرا از مردم مضر خبردار کن» گفت: «مایه قوت عرب و معدن عزت و بزرگواریند.» معاویه خاموش ماند و صعصعه گفت: «ای معاویه پیرس و گر نه آنچه را مایل نیستی خواهم گفت.» معاویه گفت: «ای پسر صوحان از چه پرسم؟» گفت: «از اهل شام.» معاویه گفت: «مرا از احوال آنها خبردار کن.» گفت: «مخلوق را بیشتر از همه اطاعت کنند، و خالق را بیشتر از همه نافرمانی کنند. یاغی خدایند و پشتیبان بد-کاران، که نابودی نصیب آنها باد و عاقبتشان بد شود.» معاویه گفت: «بخدا ای پسر صوحان از مدتها پیش مرگت رسیده است، ولی بردباری پسر ابو سفیان از مرگت جلوگیری میکنند.» صعصعه گفت: «این بفرمان و قدرت خداست که فرمان خدا مقرر و انجام شدنی است.»

ابو الهیثم گوید: ابو البشیر محمد بن بشر فزاری از ابراهیم بن عقیل بصری بما گفت: «یک روز که صعصعه نزد معاویه بود و نامه علی را آورده بود و سران قوم نیز حضور داشتند، معاویه گفت: «زمین متعلق بخداست و من خلیفه خدایم، و هر چه از مال خدا بگیرم متعلق بمن است، و هر چه را واگذارم رواست.» صعصعه شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «دلت از روی جهالت چیزی میخواهد که نشدنی است. ای معاویه بد مکن.» معاویه گفت: «ای صعصعه سخنوری آموخته‌ای؟» گفت: «علم به تعلیم حاصل شود و هر که نیاموزد جاهل است.» معاویه گفت: «مثل اینکه لازم است سزای کارهایت را بتو بچشانم.» گفت: «این به دست تو نیست، به دست کسی است که هیچکس را وقتی مدتش بسر رسید بجا نگذارد.» معاویه گفت:

«کی مرا از مجازات تو مانع می‌شود؟» گفت: «آنکه میان مرد و دلش حایل می‌شود.» معاویه گفت: «شکمت برای سخن جای بسیار دارد، چون شکم شتر که برای جو جای بسیار دارد.» گفت: «شکم کسی که سیری نمیپذیرد و نفرین شده است جای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷

بسیار دارد.»

مسعودی گوید: صعصعه اخبار نکو و سخنانی در کمال فصاحت و بلاغت دارد که معانی را با ایجاز و اختصار توضیح میدهد. از جمله حکایت او با ابن عباس است که مدائنی از زید بن طلیح ذهلی شیبانی نقل کرده گوید: پدرم بنقل از مصقلة بن هبیره شیبانی می‌گفت: «شنیدم که صعصعه بن صوحان در جواب ابن عباس که از او پرسید سالاری در میان شما بچیست؟ گفت: «غذا دادن و سخن نرم گفتن و بذل مال، و اینکه مرد چیزی از کسی نخواهد و با کوچک و بزرگ دوستی کند و همه مردم بنزد او مساوی باشند.» گفت: «جوانمردی چیست؟» گفت: «اینکه دو تن فراهم آیند و نگهبان نداشته باشند و مصاحبشان نکو باشد و محتاج صیانت نباشند و پیرو نزاهت و دیانت باشند.» گفت: «در این باب شعری بیاد داری؟» گفت: «بلی مگر گفتار مرة بن ذهل بن شیبان را نشنیده‌ای که گوید: «سالاری و جوانمردی را به آسمان آویخته‌اند. وقتی دو دونه بیک مقصد روند دو رگه بزمین میخورد، اما آنکه نژاد سالم دارد بمقصد میرسد، که ضمن اشعار دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «اگر کس بکسب معنی این اشعار در شرق و غرب بگردد او را ملامت نتوانم کرد. ای ابن صوحان، ما اخبار فراموش شده عرب را از تو فرا میگیریم، بنزد شما حکیم کیست؟

گفت: «هر که بر خشم خویش تسلط داشته باشد و شتاب نکند و اگر پیش او بحق یا باطل سعایت کنند، نپذیرد، و قاتل

پدر یا برادر خویش را بیابد و او را ببخشد و نکشد. ای ابن عباس، حکیم چنین کسی است.» گفت: «آیا چنین کسان میان شما بسیار یافت میشود؟» گفت: «کمتر یافت میشود. من وصف کسانی را با تو گفتم که همیشه از خدا ترسانند. مبتلا شوند و اهمیت ندهند. اما دیگران کسانی هستند که جهلشان بر حلمشان غلبه دارد. و هنگام کینه‌توزی وقتی بمقصود خود برسند، اهمیت ندهند که بعد از انجام منظورشان چه خواهد شد. اگر پدرش به او ستم کند پدرش را بکشد. و اگر برادرش باشد برادرش را بکشد. مگر سخن زبان بن عمرو بن زبان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸

را نشنیده‌ای که عمرو، پدر وی، بدست مالک بن کومه کشته شده بود. زبان مدتی درنگ کرد، سپس به مالک حمله برد و صبحگاهی که او و کسانش در چهل خانه بودند، با دویست سوار بر او حمله برد و او را بکشت و یارانش را نیز بکشت. عموی وی نیز بصف فضولان بود. گویند برادر وی که مجاور قوم دشمن بود کشته شد. وقتی در این باب با زبان سخن گفتند، گفت: «اگر مادر من هم آنجا بود کشته میشد. اگر امیه خواهر عمرو نیز اینجا بود، بفعان می‌آمد. من بروی خویشان خود شمشیر کشیدم.

و دل ما بمناسبات خویشاوندی نرم نشد.» ابن عباس گفت: «بنزد شما چابکسوار کیست؟ توضیحی بده که از تو بشنوم، زیرا که تو ای پسر صوحان، چیزها را بمعنی آن یاد می‌کنی.» گفت: «چابک سوار کسی است که وقتی آتش جنگ مشتعل شود، و کار بر جانها سخت شود و هم‌آورد طلبند و برای ستیز آماده شوند و جان همدیگر را برابند و با شمشیرها بموقع خطر شتابند، عمرش بنظر خودش کوتاه باشد، و آرزوی خود را ناچیز گیرد، و جنگ از گذشت شب برای او آسانتر باشد، چابکسوار این است.» گفت: «ای پسر صوحان، بخدا نکو گفتمی. تو باقیمانده مردمی بزرگ و سخنور و فصاحت شعاری، و این را به ناروا به ارث برده‌ای. بیشتر بگو» گفت:

«چابک سوار آنست که دقیق و تیز بین و هوشیار باشد و بدون انحراف و التفات اطراف خویش را بیاید.» گفت: «بخدا ای پسر صوحان نکو وصف کردی. آیا در زمینه این وصف شعری هست؟» گفت: «آری، شعر زهیر بن حباب کلبی است که در رثای پسر خویش، عمر گوید: «چابک سواری که یاران خویش را به شمشیری چون آتش تیز حفظ میکند، هنگام ستیز و در گذرگاه تنگ، یک لحظه او را غافل نخواهی دید. هر که او را در اثنای جنگ ببیند، پندارد غافلی است که راه گم کرده است.» که ضمن اشعاری دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «ای پسر صوحان، برادران تو با قیاس بتو چگونه‌اند؟ وصف ایشان بگو تا مقام شما را بدانم.» گفت:

«اما زید، چنانست که برادر غنی گوید: «جوانی که وقتی حوائج نیکان را بر آورد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹

اهمیت ندهد که رنگش پریده باشد. کسی که مردان در حضور او ناروا نگویند و همیشه حتی وقتی حیوانی برای دوشیدن نباشد و خانه‌های قبیله خالی باشد، بخشش قرین اوست.» که ضمن اشعار دیگر است. بخدا ای پسر عباس جوانمرد و شریف و والا مقام و مؤثر و مصمم و خوش نیت بود. از وسوسه دور بود. همه روز و پاسی از شب خدا را یاد میکرد. گرسنگی و سیری بنزد وی مساوی بود. در کار دنیا رقابت نداشت. یارانش نیز کمتر در کار دنیا رقابت میکردند. غالباً

خاموش بود. سخن را بخاطر سپرده بود، و چون سخن میگفت، سخن موثر میگفت. بدان از او فراری و نیکان با او مانوس بودند.» ابن عباس گفت: «وی یکی از اهل بهشت بوده خدا زید را رحمت کند. عبد الله نسبت بوی چگونه بود؟» گفت: «عبد الله سالاری شجاع و مطاع بود. خیرش بهمه میرسید و از شرش در امان بودند. طبعی مستقیم داشت و سخن این و آن، وی را از آنچه اراده کرده بود، باز نمیداشت. بکارهای مشکل راغب بود. مهماندوست و منیع النفس و بخشنده بود. برادر برادران و جوان جوانان بود. و چنان بود که بر جمعی عامر بن سنان گوید: «جوانمردی که هر که را با تیر بزند، میکشد. و با شمشیر و نیزه حادثه بپا میکند. دارای مهابت است و در کار عطا و بخشش و اعمال نیک مجرب است.» که ضمن اشعار دیگر است.» عباس گفت:

«ای پسر صوحان تو دانشور عربی.» از جمله اخبار صعصعه یکی اینست که ابو جعفر محمد بن حبيب هاشمی، به نقل از ابو الهیثم یزید بن رجای عنوی گوید: یکی از بنی فراهه که از تیره بنی عدی بود، برای من نقل کرد که یکی از بنی فراهه بنزد یک صعصعه بایستاد و سخنی چند گفت، از جمله اینکه «ای صعصعه، زبان بمردم گشودی و از تو بیم کردند. اگر خواهی از پی تو باشم، و هر چه گوئی بیاسخ تو سخنی تند گویم که از گفتار بازمانی.» صعصعه گفت: «اگر ترا لایق میدیدم بتو میپرداختم. اما شبحی می بینم چون سرابی در بیابان، که تشنه آنرا آب پندارد و چون نزدیک آن شود چیزی نیابد. اگر همسنگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰

من بودی، سخن ترا جوابی تندتر میدادم. چنانکه از معارضه بازمانی و درهم کوفته شوی.» این سخن به ابن عباس رسید و از کار فرازی بخندید و گفت: «اگر این فرازی میخواست از کوههای بلند، سنگ بدشت حمل کند، آسانتر بود که با این برادر عبد القیس مناظره کند. پدرش نوید باد چه نادانی کرد که برادر عبد القیس را بخشم آورد و شعری گفت که مفاد آن این بود: «سیاه روزی نصیب سیه روزگاران است.» مبرد بنقل از ریاشی، از ربیعة بن عبد الله نمیری گوید: «یکی از مردم ازد برای من نقل کرد که «به روز نهروان، ابو ایوب انصاری را دیدم که روی عبد الله بن وهب راسبی بود و ضربتی بشانه او زد و دستش را جدا کرد و گفت: «ای بی دین به جهنم برو.» عبد الله گفت: «خواهی دید که کدام یک از ما بجهنم می رود» ابو ایوب گفت: «بجان پدرت من میدانم.» در این وقت صعصعه بن صوحان پیامد و بایستاد و گفت: «بخدا سزاوار جهنم کسی است که در دنیا گمراه و در آخرت رو سیاه است. خدایت لعنت کند. سابقا ترا از این وضع بیم دادم اما لجاجت کردی. اکنون ای بی دین نتیجه عمل خود را تحمل کن.» و با ابو ایوب در کشتن او شرکت کرد و با شمشیر ضربتی زد و پای او را جدا کرد و ضربت دیگر بشکم آورد و گفت:

«اکنون با تندی رسیدی که خاموش نشود و شعله آن سستی نگیرد.» آنگاه سر او را بردند و نزد علی آوردند و گفتند: «این سر فاسق بد عهد بیدین، عبد الله بن وهب است.» علی بدو نگریست و ابرو در هم کشید و گفت: «این نیز رو سیاه شد.» و پنداشتیم که خواهد گریست. سپس گفت: «این برادر راسبی قرآن را از حفظ داشت و از حدود خدا تجاوز نمیکرد.» پس از آن گفت: «ذو الثدیه را بجویند.» جستند و نیافتند، پیش او بازگشتند و گفتند: «چیزی نیافتیم.» گفت: «بخدا همین امروز کشته شده است. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با من دروغ نگفته و من نیز بر او دروغ نبسته ام همگی بروید و او

را بجوید.» جماعتی از یاران وی برخاستند و در میان کشتگان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱

پراکنده شدند، و او را در محلی بیافتند که نزدیک یکصد کشته آنجا بود. پایش را کشیدند و از میان کشتگان برون آوردند و بنزد علی بردند. گفت: «شاهد باشید که او ذو الثدیه است.» و ما اخبار ذو الثدیه را در قسمت گذشته این کتاب نقل کرده‌ایم.

علی در باره ربیعہ از نثر و شعر، سخنان بسیار دارد که مدح آنها کرده و رثایشان گفته است. که مردم ربیعہ، یاران مؤثر و صمیمی وی بودند از آن جمله این سخنان است که در روز صفین گفته بود: «این پرچم سیاه از کیست که سایه آن در جنبش است. و چون گویند حصین آنرا پیش بیار می‌آید، و آنرا بصف می‌آورد تا در عرصه حوادث، خون و مرگ از آن بچکد. خدا قومی را که برضای او در قبال مرگ، مردانه جنگیدند پاداش نیک دهد وقتی صدای مردان نامفهوم میشد آنها خوش خبر و والا خصال بودند مقصودم ربیعہ است که هنگام ستیز مردمی شجاع و جنگاور بودند.» مدائنی نقل کرده که معاویه، جمیل بن کعب ثعلبی را که از سران ربیعہ و شیعیان و یاران علی بود، دستگیر کرد. و چون وی را بنزد معاویه بردند، گفت:

«خدا را شکر می‌کنم که ترا بچنگ من انداخت مگر تو نبودی که روز جمل گفته بودی: «امت در کاری شگفت‌انگیز افتاده است، فردا حکومت متعلق بکسی می‌شود که غالب شود. من سخنی راست می‌گویم که فردا شتران عرب هلاک خواهند شد.» گفت: «این را تکرار مکن که مصیبت بود» معاویه گفت: «چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا مرا بمردی که در یک ساعت، عده‌ای از یاران مرا کشته است، تسلط دهد.

گردنش را بزیند» جمیل گفت: «خدایا شاهد باش که معاویه مرا از این جهت نمیکشد که کشتن من مایه رضای تو است بلکه بسبب دنیا میکشد. اگر مرا کشت با او چنان کن که شایسته اوست و اگر نکشت با او چنان کن که شایسته توست.» معاویه گفت:

«خدایت بکشد، دشنام گفتمی و دشنام را به کمال رسانیدی. دعا کردی و دعا را بکمال

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲

رسانیدی.» آنگاه بگفت تا وی را رها کردند و معاویه اشعار نعمان بن منذر را که بگفته ابن کلبی جز آن شعری نگفته بود، بعنوان تمثیل بر زبان راند بدین مضمون:

«شاهان از روی کرم کارهای بزرگ را می‌بخشند و گاه باشد که کارهای کوچک را مجازات کنند. و این از جهالتشان نیست، که خواهند کرم آنها معلوم شود و از سختگیریشان بترسند.» لوط بن یحیی و ابن داب و هیثم بن عدی و دیگر ناقلان اخبار گفته‌اند که:

معاویه هنگام احتضار، شعری خواند بدین مضمون: «این مرگ است، و از مرگ رها نتوان شد. و آنچه پس از مرگ هست سخت تر است.» پس از آن گفت: «خدایا از لغزش در گذر و گناه را ببخش، و بحلم خویش بر جهالت کسی که جز تو امیدی ندارد، قلم درکش که ببخشش تو وسیع است و گنهکار را گریز گاهی نیست.» و چون سعید بن مسیب این بشنید،

گفت: «امید بکسی بست که چون وی مایه امید نیست.» محمد بن اسحاق و دیگر ناقلان اخبار گفته‌اند که: معاویه در آغاز مرضی که از آن وفات یافت، بحمام رفت و چون لاغری تن خویش را بدید، از فنای خویش و مرگی که نصیب خلق است و در انتظار او نیز بود بگریست، و بتمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«می بینم که شبها در ویران کردن من شتاب دارد. قسمتی از مرا برده و قسمتی را بجا گذاشته. طول و عرض مرا بهم پیچیده، و پس از مدتها که پیاده بودم، مرا نشانیده است.» وقتی مرگش در رسید، و بیماریش سختی گرفت، و از علاج نومید شد، شعری بدین مضمون گفت: «ای کاش حتی یک ساعت بحکومت پرداخته بودم، و در کار لذت غافل و چشم بسته نبودم، و مانند صاحب دو جامه زنده (علی ع) بودم که زندگی بخور و نمیری داشت تا مرگش فرا رسید.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳

مسعودی گوید: معاویه با علی و دیگران، اخبار فراوان دارد، که اخبار جالب وی را با حوادثی که در ایام او بوده است، در کتاب اخبار الزمان و اوسط و دیگر کتابهای خودمان که خاص اخبار بوده است، آورده‌ایم. و این بابی بزرگ است. و سخن در باره آن و مسائل دیگر که در سابق و لاحق این کتاب آمده، بسیار است. و هر که به اختصار مقید باشد، تفصیل بر او روا نیست. که ما در هر باب این کتاب، شمه‌ای از هر قسم علوم و اخبار و مطالب جالب نقل می‌کنیم، که برای ناظران نمونه چیزهایی باشد که وصف و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. اکنون که مطالب سابق را بگفتیم، شمه‌ای از فضیلت اصحاب و دیگران علیهم السلام بگوییم، که ایشان حجت متأخران و مقتدای تابعان بوده‌اند و بالله التأيید.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴

ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس و فضیلت ایشان

عبد الله بن عباس بنزد معاویه رفت، و سران قریش پیش او بودند. چون سلام کرد و بنشست، معاویه بدو گفت: «می‌خواهم چیزها از تو بپرسم.» گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس» گفت: «در باره ابو بکر چه می‌گوئی؟» گفت: «خدا ابو بکر را بیمارزد، قرآن می‌خواند و نهی از منکر میکرد و بگناه خود عارف بود و از خدا میترسید و از چیزهای مشتبه منع میکرد و امر بمعروف میکرد، شب زنده‌دار بود و به روز، روزه میداشت. در تقوی و تلاش از یاران خود سبق برد. در زهد و عفاف از آنها برتر بود. هر که او را دشمن دارد و بدش گوید، خدا بر او خشم گیرد.» معاویه گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، در باره عمر بن خطاب چه می‌گوئی؟» گفت: «یار اسلام، و پناه ایتم، و مایه احسان، و محل ایمان، و تکیه گاه ضعیفان، و پشتیبان اهل ایمان بود. با صبر و شجاعت بکار خدا پرداخت تا دین را رواج داد، و شهرها بگشود و بندگان خدا را ایمن ساخت. و هر که عیب او گوید خدا تا روز قیامت لعنتش کند.» گفت: «در باره عثمان چه می‌گوئی؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵

گفت: «خدا ابو عمرو را بیمارزد، او از همه کریمتر و نکوکارتر بود. سحر خیز بود، و چون یاد جهنم میرفت بسیار می‌گریست. بکار خیر کوشا بود و در بخشش پیشقدم بود. شرمگین و بزرگووار و وفادار بود. سپاه سختی را تجهیز کرد. داماد رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود، و هر که او را لعن کند خدا تا روز قیامت لعنتش کند.» گفت: «در باره علی چه

میگویی؟» گفت، «خدا از ابو الحسن خشنود باد، نشان هدایت و نمونه پرهیزگاری و چشمه عقل و دریای کرم و کوه درایت و مایه عظمت بود. مردم را بطریق هدایت میخواند. بدستاویز محکم خدا چنگ زده بود. از همه مؤمنان و پرهیزگاران نکوتر بود، و از همگان در فضیلت سبق برده بود. در فصاحت یگانه بود. و بجز پیمبران و پیمبر برگزیده خدا، از همه برتر بود. به دو قبله نماز خوانده بود. کیست که همسنگ او تواند بود، پدر حسن و حسین بود، آیا کسی با او برابر تواند بود؟ همسر بهترین زنان بود، آیا هیچکس با او قابل قیاس است. قاتل شیران و دلیر میدان بود. کسی را چون او ندیده‌ام و نخواهم دید. و هر که وی را بعیب منسوب دارد تا روز رستخیز، لعنت خدا و بندگان بر او باد.»

گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، در باره پسر عمویت بیشتر گفتی، در باره پدرت عباس چه میگویی؟» گفت: «خدا ابو الفضل را رحمت کند. قرین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و روشنی چشم برگزیده خدا بود. سالار عموها بود و اخلاق پدران کرام، و حلم اجداد بزرگوار خود را به ارث برده بود، دلایل فضیلت او فراوان است. خانه و سقایت از او بود، و مراسم حج و قرائت را او پیا میداشت. و چرا چنین نباشد که بهترین خلق خدا او را رهبری کرده بود.» معاویه گفت: «ای ابن عباس میدانم که در باره خاندان خود گشاده‌زبانی.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶

گفت: «چرا نگویم، در صورتی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره من گفته است:

«خدایا او را فقه دین و تأویل بیاموز.» آنگاه ابن عباس از پس این، سخنی چنین گفت:

«ای معاویه خداوند جل ثناؤه و تقدست آسماؤه، پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم را اصحابی داد که جان و مال خویش را خاص او کردند، و در همه جا در راه وی جانبازی کردند، و خداوند در کتاب خویش به وصف آنها گفته که «رحماء بینهم.» یعنی با یک دیگر مهربانند. بترویج دین قیام کردند و خیر خواه مسلمانان بودند، تا راه آن روشن و اساس آن استوار شد. و نعمت خدا آشکار گشت و دینش استقرار گرفت، و رواج یافت، و خداوند به وسیله ایشان شرك را خوار کرد، و سران مشرکین را از میان برداشت و آثار شرك را محو کرد، و گفتار خدا برتری یافت و گفتار کافران پستی گرفت، پس صلوات و رحمت و برکات خدا بر این جانهای پاک و روهای پاکیزه والا باد که در زندگی دوستداران خدا بودند و از پس مرگ زنده‌اند که خیر خواه بندگان خدا بودند، و پیش از آنکه بمیرند بآخرت رفتند و هنوز در دنیا بودند که از آن برون شده بودند.» معاویه سخن او را برید و گفت: «بسیار خوب ای ابن عباس سخن دیگر بگو.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷

ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان

با یزید بن معاویه بیعت کردند و دوران وی سه سال و هشت ماه، هشت روز کم بود. یزید نیز پیش از مرگ، برای پسر خود معاویه بن یزید، از مردم بیعت گرفت.

عبد الله بن همام سلولی در این باب گوید: «یزید خلافت را از پدرش گرفت. ای معاویه تو نیز از یزید بگیری. خلافت را بشما داده‌اند آنرا دست بدست برید و آنرا بجای دور مرانید.» یزید در هفدهم صفر سال شصت و چهارم، در سی و سه سالگی در حوارین دمشق بمرد. یکی از مردم عنتره در این باب گوید: «ای قبری که در حوارین هستی، بدترین همه مردم

را ببر گرفته‌ای» اخطل نصرانی ضمن قصیده‌ای در رثای او چنین گوید: «بجان من خالد جنازه‌ای را بقبر نهاد و غمین و افسرده نشد، مقیم حوارین است و از آنجا نرود زمین و جایگاهت که همیشه سیراب باد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸

ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام، و کسانی که از خاندان و شیعیانش با وی کشته شدند وقتی معاویه بمرد، مردم کوفه کس پیش حسین بن علی فرستادند، که ما در انتظار تو با کسی بیعت نکرده‌ایم و در راه تو آماده مرگیم و بسبب تو در نماز جماعت و جمعه دیگران حضور نمی‌یابیم. در مدینه از حسین خواستند که با یزید بیعت کند و او تعلق کرد و با بستگان خود از مدینه بیرون آمد و سوی مکه رفت، و پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاد و بدو گفت: «پیش مردم کوفه برو، اگر آنچه نوشته‌اند درست است، بمن خبر بده تا بتو ملحق شوم.» مسلم در نیمه ماه رمضان از مکه برون شد و پنجم شوال بکوفه رسید. حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود. مسلم نهانی بخانه مردی عوسجه نام فرود آمد و چون خبر آمدن او شیوع یافت دوازده هزار کس از اهل کوفه، و بقولی هیجده هزار کس با او بیعت کردند و خبر آنرا به حسین نوشت و از او خواست به کوفه بیاید. وقتی حسین قصد حرکت سوی عراق کرد، ابن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عم شنیده‌ام آهنگ عراق داری، عراقیان مردمی مکارند و تو را برای جنگ می‌طلبند عجله مکن، اگر سر جنگ این ستمگر داری و نمی‌خواهی در مکه مقیم باشی، بجانب یمن برو که در آنجا یاران و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹

دوستان داری، و آنجا مقیم شو و دعوتگران خویش را بهمه جا بفرست. و بمردم کوفه و یاران خود در عراق بنویس که حاکم خود را برون کنند، اگر قدرت این کار داشتند و حاکم خویش را از شهر براندند و کس در آنجا نماند که با تو دشمنی کند، نزد آنها میروی. مع ذلک من از مکر آنها ایمن نیستم. و اگر نکردند در جای خود میمانی تا فرمان خدا برسد که در آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست.» حسین گفت: «ای پسر عم میدانم که خیر خواه منی و نسبت بمن مهربانی ولی مسلم بن عقیل بمن نوشته که اهل شهر بر بیعت و یاری من همدل شده‌اند، من نیز تصمیم دارم سوی آنها حرکت کنم.» ابن عباس گفت: «آنها را آزموده‌ای؟ که یاران پدر و برادر تو هستند و فردا بهمدستی حاکم خود ترا خواهند کشت، اگر تو بروی و ابن زیاد از رفتن خبردار شود، آنها را بر ضد تو دعوت میکند و کسانی که بتو نامه نوشته‌اند، از دشمنان سخت تر خواهند بود. اگر بخلاف رأی من ناچار سوی کوفه میروی، زن و فرزند را همراه مبر. بخدا می‌ترسم که ترا نیز مانند عثمان، که زن و فرزندش ناظر قتل او بودند، بکشند.» جواب وی آن بود که «اگر در آنجا کشته شوم، بهتر از آنست که در مکه خونم را بریزند.» ابن عباس از او نومید شد و برون رفت. و به عبد الله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر کارت درست شد.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پرستو که در خانه‌ای! خانه خلوت شد تخم بگذار و چهچه بزن و هر چه می‌خواهی منقار بزن.» ابن زبیر خبر یافت که حسین قصد رفتن بسوی کوفه دارد. وی اقامت حسین را در مکه خوش نداشت.

زیرا مردم، ابن زبیر را با وی برابر نمی‌گرفتند و بنظر او چیزی دلپسندتر از آن نبود که حسین از مکه برون شود، بدین

جهت پیش وی رفت و گفت: «ای ابو عبد الله چه خبر داری؟ بخدا من از خدا بیم دارم که در جهاد این قوم ستمگر، که بندگان صالح خدا را خوار گرفته‌اند، قصور کرده باشم.» حسین گفت: «قصدم دارم به کوفه بروم. گفت: «خدا ترا توفیق دهد. اگر من آنجا یارانی مثل تو داشتم از کوفه چشم نمی پوشیدم.» آنگاه از بیم آنکه امام بدگمان شود گفت: «اما اگر اینجا بمانی و ما و اهل حجاز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰

را بدعوت خود بخوانی، میپذیریم و بدور تو فراهم می‌شویم که از یزید و پدر یزید بخلافت شایسته تری.» و هم ابو بکر بن حارث بن هشام پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو بجهت خویشاوندی دلبسته توام و نمیدانم چگونه ترا نصیحت کنم.» حسین گفت: «ای ابو بکر تو مورد اطمینان هستی هر چه میخواهی بگو.» ابو بکر گفت: «پدرت دلیرتر بود و مردم به او امیدوارتر بودند و سخن او را بهتر می شنیدند و بدورش بیشتر جمع میشدند. وی بجنگ معاویه رفت و همه مردم جز اهل شام بدور او فراهم بودند، قوت وی بیش از معاویه بود، مع ذلک از حرص دنیا او را رها کردند و از یاریش بازماندند. و چندان او را رنج دادند و مخالفتش کردند، تا بمقام کرم و رضوان خدا رسید. پس از آن با برادرت چنان کردند که کردند. همه اینها را دیده‌ای و باز میخواهی بسوی کسانی بروی که با پدر و برادرت ستم کرده‌اند و بکمک آنها با اهل شام و عراق و کسانی که از تو آماده‌تر و نیرومندترند، و مردم از آنها بیشتر حساب می‌برند و امید بیشتر از ایشان دارند، جنگ کنی؟ اگر از حرکت، تو خبردار شونی، مردم را به وسیله پول بر ضد تو دعوت کنند. آنها نیز بنده دنیا هستند و کسانی که وعده یاری بتو داده‌اند، بجنگ تو آیند و کسانی که ترا دوست دارند از یاریت باز مانند و کسانی را که دوست ندارند یاری کنند.

ترا بخدا خودت را بخطر مینداز.» حسین گفت: «ای پسر عمو خدایت پاداش نیکو دهد که رأی خویش بگفتی، هر چه خدا خواهد همان میشود.» گفت: «از خدا در مصیبت ابو عبد الله صبر میخواهم.» و از آن جا پیش حارث بن خالد بن عاص ابن هشام مخزومی، والی مکه رفت و میگفت: «ای بسا خیر خواه که سخنش نشنوند.» حارث گفت: «قصه چیست» و او سخنی را که با حسین گفته بود بدو خبر داد. حارث گفت: «بخدای کعبه، که خیر خواه او بوده‌ای.» چون خبر به یزید رسید، به عبید الله بن زیاد نامه نوشت و حکومت کوفه را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱

بدو داد. وی بشتاب از بصره برون شد و نیمروز بکوفه رسید، و با کس و کار و تبعه بشهر در آمد. عمامه سیاهی بسر داشت که با قسمتی از آن صورت خود را پوشانیده بود بر اشرتی سوار بود و مردم در انتظار آمدن حسین بودند. ابن زیاد بمردم سلام می‌کرد و آنها جواب میدادند: «و علیک السلام یا ابن رسول الله خوش آمدید.» وقتی بقصر حکومت رسید، نعمان بن بشیر که در قصر بود، درها را ببست و از بالای قصر بدو گفت: «ای پسر پیغمبر با من چکار داری؟» ابن زیاد گفت: «ای نعیم خیلی خوابیده‌ای.» و حایل از چهره خویش برداشت که او بشناخت و در را بگشود و مردم بانگ زدند که این ابن مرجانه است و ریگ بطرف او پرانیدند ولی از دست آنها بدر رفت و وارد قصر شد. وقتی خبر آمدن ابن زیاد به مسلم رسید بخانه هانی بن عروه مرادی تغییر مکان داد. ابن زیاد جاسوسان بر مسلم گماشت تا محل او را کشف کرد. و

محمد ابن اشعث بن قیس را بطلب هانی فرستاد. و چون بیامد در باره مسلم از او سؤال کرد، هانی منکر شد و ابن زیاد با او بخشونت سخن گفت. هانی گفت: «زیاد، پدرت بر من حقی دارد، دوست دارم آنرا تلافی کنم، آیا میخواهی خیر ترا بگویم؟» ابن زیاد گفت: «چیست؟» گفت: «اینست که تو و خاندانت با امواتان سالم سوی شام بر گردید زیرا کسی که بیشتر از تو و رفیقت حق دارد اینجا آمده است.» ابن زیاد گفت:

«او را نزدیک من آرید.» و چون نزدیکش آوردند با چوبی که در دست داشت، بصورت او زد و بینی و ابروی او را بشکست و گوشت چهره‌اش بدرید و چوب را بسر و صورت او بشکست، هانی دست بدسته شمشیر یکی از نگهبانان برد و آن مرد دست او را بگرفت و نگذاشت شمشیر را بگیرد. یاران هانی بر در فریاد زدند «رفیق ما کشته شد.» ابن زیاد از آنها بیمناک شد و بگفت تا او را در خانه‌ای که مجاور آن محل بود زندانی کردند. و شریح قاضی را بنزد آنها فرستاد و او شهادت داد که هانی زنده است و کشته نشده است، و آنها پراکنده شدند، وقتی مسلم از رفتار ابن زیاد با هانی خبر یافت، بگفت تا منادی فریاد «یا منصور» زد، که شعار آنها بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲

اهل کوفه بانگ «یا منصور» برداشتند و دوازده هزار مرد بر او فراهم شدند. و بطرف ابن زیاد حرکت کردند، ابن زیاد در قصر متحصن شد و قصر را محاصره کردند.

هنگام شب مسلم فقط یک صد مرد با خود داشت و چون دید که مردم پراکنده میشوند سوی در بندهای قبیله کنده حرکت کرد و هنوز به دروازه نرسیده بود که فقط سه نفر همراه او بودند، و چون از دروازه برون شد هیچکس با او نبود، و حیران بماند و نمیدانست کجا رود و کسی را نیافت که راه را به او نشان بدهد. ناچار از اسب فرود آمد و همچنان سرگردان در کوچه‌های کوفه میرفت و نمیدانست کجا رود تا بخانه زنی رسید که وابسته اشعث بن قیس بود و از او آب خواست. زن او را آب داد و از احوالش پرسید و او قصه خویش را بگفت. زن بحالش رقت کرد و او را بخانه برد. وقتی پسرش آمد و جای مسلم را بدانست، صبحگاهان پیش محمد بن اشعث رفت و قضیه را بدو خبر داد، ابن شعث نیز پیش ابن زیاد رفت و به او خبر داد. ابن زیاد گفت: «برو او را پیش من بیار» و عبد الله بن عباس سلمی را با هفتاد مرد همراه او فرستاد. آنها بخانه ریختند و مسلم با شمشیر حمله برد و از خانه برو نشان ریخت. بار دیگر بدو حمله بردند و او نیز حمله کرد و بیرونشان کرد.

وقتی چنین دیدند بیام رفتند و او را سنگباران کردند، و آتش درنی میزدند و از بالای خانه‌ها بطرف او میانداختند وقتی مسلم چنین دید گفت: «آیا این همه برای کشتن مسلم بن عقیل است؟ ای جان من بطرف مرگی که فرار از آن میسر نیست، بیرون شتاب.» و با شمشیر افراشته بکوچه آمد و بجنگ پرداخت میان او و بکیر بن حمران احمری دو ضربت مبادله شد. بکیر ضربتی بدهان مسلم زد که لب بالای او را قطع کرد دو لب پائین او را درید، مسلم نیز ضربتی سخت بسر او زد و ضربت دیگری به پشت از د که نزدیک بود بشکمش برسد. و رجزی بدین مضمون میخواند: «قسم میخورم که جز آزاده را نکشم، اگر چه مرگ چیزی تلخ است، هر کس روزی با شری بر خورد میکند. من بیم دارم دروغ بشنوم یا فریب بخورم.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳

وقتی مقاومت او را دیدند، محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «نه بتو دروغ میگویند و نه فریب میدهند.» او را امان داد. او نیز تسلیم شد. بر استری سوارش کردند و بنزد ابن زیاد بردند. ابن اشعث وقتی او را امان داد، شمشیر و سلاحش را گرفت. یکی از شعرا در این زمینه به هجو ابن اشعث گوید:

«عموی خود را رها کردی و از او دفاع نکردی. اگر تو نبودى کس به او دست نمى یافت، فرستاده خانده محمد را کشتی و شمشیرها و زره‌های او را ربودی.» وقتی مسلم بدر قصر رسید، ظرف آب خنکی دید و آب خواست. مسلم بن عمرو باهلی پدر قتیبة بن مسلم، نگذاشت آب به او بدهند، عمرو بن حرث برفت و کاسه آبی برای او بیاورد. وقتی آنرا بدهان برد کاسه پر خون شد. آنرا بریخت و دو باره کاسه را پر آب کرد، وقتی کاسه را بدهان برد دندانهایش در کاسه ریخت و پر خون شد گفت: «الحمد لله، اگر روزی من بود می توانستم بنوشم.» سپس او را بنزد ابن زیاد بردند و چون سخن وی پایان رسید و مسلم جوابهای خشونت‌آمیز میداد، بگفت تا او را بالای قصر ببرند. آنگاه احمری را که از مسلم ضربت خورده بود، بخواست و گفت: «تو گردن او را بزنی تا انتقام ضربت او را گرفته باشی.» مسلم را بالای قصر بردند و بکیر احمری گردنش را بزد و سرش را روی زمین افکند. پس از آن جسدش را نیز به زمین افکندند، سپس بگفت تا هانی بن عروه را ببازار بردند و دست بسته گردنش را بزدند. او همچنان فریاد میزد و از قبیله بنی مراد کمک میخواست که شیخ و پیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره‌دار و هشت هزار پیاده سوار میشد، و اگر قبایل هم پیمان او از کنده و غیره بدو می پیوستند سی هزار زره‌دار داشت ولی پیشوای قبیله، یکی از آنها را بکمک خود نیافت، که پراکنده و مرعوب بودند. شاعر در رثای هانی بن عروه و مسلم بن عقیل و سرگذشت آنها گوید:

«اگر نمیدانی مرگ چیست، در بازار، هانی و ابن عقیل را بنگر. قهرمانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴

که شمشیر صورتش را دریده بود و دیگری در لباس کشته افتاده بود. فرمان حاکم در باره آنها اجرا شد و موضوع گفتگوی کسانی شدند که براهها می رفتند. پیکری می بینی که مرگ رنگ آنرا دگرگون کرده است. و خونی که بهر سو روان شده است. چگونه اسما در حال ایمنی سوار شتر می شود در صورتی که قوم مذحج او را در مقابل مقتولی میجویند؟ جوانی که از دختر شرمگین آرمگین تر، و از شمشیر دو دم صیقلی قاطع تر بود.» پس از آن ابن زیاد بکیر بن حمران را که گردن مسلم را زده بود بخواست و گفت: «او را کشتی؟» گفت: «آری» گفت: «وقتی او را بالا میبردید که بکشید چه میگفت؟» گفت: «تکبیر و تسبیح و تهلیل می گفت و استغفار میکرد. و چون نزدیکش آوردیم که گردنش را بزنی گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند و آنگاه ما را رها کردند و بکشتنمان دادند، داوری کن.» من گفتم: «حمد خدا را که قصاص مرا از تو گرفت.» و ضربتی بدو زدم که کاری نساخت. بمن گفت: «همین بس است ای برده! خراشی که بمن بزنی در مقابل خون تو کافی است» ابن زیاد گفت: «هنگام مرگ هم تفاخر؟» بکیر گفت «ضربت دیگر زدم و او را بکشتم و جسدش را نیز بدنبال سرش انداختیم.» ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذی الحجه سال شصتم بود. یعنی همانروز که حسین از مکه بطرف کوفه حرکت کرده بود. بقولی روز چهارشنبه نهم ذی حجه بسال

شصتم و روز عرفه بود.

آنگاه ابن زیاد بگفت تا جثهٔ مسلم را بیاویختند و سر او را به دمشق فرستادند وقتی حسین به قادسیه رسید، حر بن یزید تمیمی بدو رسید و گفت: «ای پسر پیمبر قصد کجا داری؟» گفت: «به کوفه میروم.» وی قضیه قتل مسلم را بدو خبر داد و گفت: «بار گرد که آنجا امید خیری نیست.» حسین قصد بازگشت کرد اما برادران مسلم بدو گفتند: «بخدا ما بر نمیگردیم تا انتقام خود را بگیریم یا همگی کشته

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵

شویم.» حسین گفت: «بدون شما زندگی صفائی ندارد.» و بحرکت ادامه داد تا به سپاه عبید الله بن زیاد رسید که عمر [۱] بن سعد ابی وقاص فرمانده آن بود و بسوی کربلا منحرف شد. در این وقت پانصد سوار از خاندان و یاران خود با یکصد پیاده همراه داشت. وقتی سپاه دشمن در مقابل حسین فراوان شد، یقین دانست که مفری نیست. گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را دعوت کردند که یاریمان کنند و اکنون ما را می‌کشند داوری کن.» و جنگ کرد تا کشته شد رضوان الله علیه. قاتل وی یکی از قوم مذحج بود که سرش را برید و آنرا پیش ابن زیاد برد و می‌گفت: «رکاب مرا پر از طلا و نقره کن که من پادشاه پرده‌دار را کشته‌ام، کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش از همه کس بهتر و نسبش والا تر است.» ابن زیاد وی را با سر پیش یزید بن - معاویه فرستاد. وقتی بنزد یزید وارد شد ابو برزه اسلمی نزد وی بود. سر را پیش روی یزید نهاد و او بنا کرد چوب بدهان سر بزند و می‌گفت: «ما سر مردانی را که دوست ما بوده‌اند می‌شکافیم، که ظلم و بدی کرده‌اند.» ابو برزه بدو گفت: «چوب را بردار، بخدا دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، دهان بدهان او گذاشته بود و می‌بوسید.» همهٔ سپاهییانی که در مقتل حسین حضور داشتند و با او جنگ کردند و مرتکب قتل او شدند، از اهل کوفه بودند، و شامی در آن میان نبود. همهٔ کسانی که با حسین در روز عاشورا در کربلا کشته شدند، هشتاد و هفت تن بودند، یکی از آنها علی اکبر بود و رجزی بدین مضمون میخواند: «من علی بن حسین بن علی هستم. قسم بخدا قرابت ما به پیمبر از همه بیشتر است. بخدا پسر مدعی نسب بر ما حکومت نخواهد کرد.» از فرزندان حسن بن علی، عبد الله بن حسن و قاسم بن حسن و ابو بکر بن حسن کشته شدند. از برادران وی نیز عباس بن علی و عبد الله بن علی و جعفر بن علی و عثمان بن علی و محمد بن علی، و از فرزندان جعفر بن ابی طالب، محمد بن عبد الله بن جعفر، و عون

[۱] در متن عربی همه جا «عمرو» با واو آمده ولی در اغلب تاریخ‌ها از جمله یکی از نسخه بدل‌های همین متن بدون (واو) ثبت شده است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶

ابن عبد الله بن جعفر، و از فرزندان عقیل بن ابی طالب، عبد الله بن عقیل و عبد الله بن مسلم ابن عقیل، کشته شدند. و این به روز دهم محرم بسال شصت و یکم بود. حسین وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و سه سال داشت. و جز این نیز گفته‌اند. وقتی حسین کشته شد، در تن او سی و سه زخم و چهل و سه ضربت بود. زرعه بن شریک تمیمی

دست راست او را ضربت زد. سنان بن انس نخعی نیز او را با نیزه بزد، و از اسب فرود آمد و سرش را برید. شاعر در این باب گوید: کدام مصیبت با مصیبت حسین برابر است که سر او بدست سنان جدا شد.» از جمله انصار چهار کس با وی کشته شدند. و بقیه مقتولان که شمارشان را قبلاً گفته‌ایم از یاران وی و از سایر مردم عرب بودند.

مسلم بن قتیبه وابسته بنی هاشم در این باب گوید:

«ای چشم، بر خاندان پیمبر گریه و ناله کن. بر نه تن که از نژاد علی بودند، و پنج تن که از نسل عقیل بودند و پسر عم پیمبر، عون، برادر آنها کسی نبود که او را بی وفا توان گفت. همنام پیمبر را نیز با شمشیر تیز بزدند. بر بزرگ آنها نیز ناله کن که بزرگ آنها چون دیگران نبود. خدا زیاد را هر جا هست با پسرش و پیره زن چند شوهره لعنت کند.» عمر بن سعد بیاران خود دستور داد تا اسب بر پیکر حسین برانند. و برای این کار اسحاق بن حیوة حضرمی و چند تن دیگر مأمور شدند و اسب بر پیکر او راندند مردم غاضبه که قومی از بنی غاضر بنی اسد بودند یک روز بعد از قتل، حسین و یاران او را بخاک سپردند. عده کشتگان از یاران عمرو بن سعد در جنگ حسین علیه السلام هشتاد و هشت کس بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷

ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه

حسن و حسین و محسن و ام کلثوم کبری و زینب کبری، که مادرشان فاطمه زهرا دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. محمد که مادرش خوله حنفیه دختر ایاس و بقولی دختر جعفر بن قیس بن مسلمه حنفی بود. و عبید الله و ابو بکر که مادرشان لیلی، دختر مسعود نهشلی بود. و عمر و رقیه که مادرشان تغلیبه بود. و یحیی که مادرش اسمای خثعمیه دختر عمیس بود. سابقاً در این کتاب گفته‌ایم که جعفر طیار شهید شد و عون و محمد و عبد الله از او بجا ماند و فرزندان جعفر از او بوسیله عبد الله بن جعفر آمده‌اند. پس از جعفر ابو بکر صدیق اسما را را به زنی گرفت و محمد را از او پیدا کرد، پس از آن علی او را به زنی گرفت و یحیی را از او پیدا کرد. اسما دختر پیره زن جرش است که دامادهايش از همه مردم بهتر بودند و سابقاً نام دامادهای پیرزن جرش را گفته‌ایم که اول آنها پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. دیگر فرزندان علی، جعفر و عباس و عبد الله بودند که مادرشان ام البنین و حیدیه، دختر حرام بود. و رمله و ام الحسن که مادرشان ام سعید دختر عروه بن مسعود ثقفی بود. و ام کلثوم صغری و زینب صغری و جمانه و میمونه و خدیجه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸

و فاطمه و ام کرام و نفیسه و ام سلمه و ام اییها.

ما نسب خاندان ابو طالب را با کسانی از آنها که فرزند بجا نهادند، با مقتولان نشان و دیگر اخبارشان در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم.

اعقاب علی از پنج فرزند مانده‌اند. حسن و حسین و محمد و عمر و عباس که نسب آنها را، با ذکر کسانی که فرزند نداشته یا داشته‌اند، یا نسب بنی هاشم و دیگران را زیر بن بکار در کتاب «انساب قریش» آورده و نکوتر از این کتاب در باره نسب خاندان ابو طالب، کتابی است که از ظاهر بن یحیی علوی حسینی، در مدینه پیمبر خاندان ابو طالب، کتابی است که از ظاهر بن یحیی علوی حسینی، در مدینه پیمبر صلی الله علیه و سلم استماع شده است. در باره نسب خاندان ابو طالب

کتابهای بسیار تألیف کرده‌اند که از جمله کتاب عباس است که از فرزندان عباس بن علی بوده. و کتاب ابو علی جعفری و کتاب مهلوس علوی که از فرزندان موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود.

بطوریکه زبیر بن بکار در کتاب انساب قریش میگوید، سلیمان بن قته در رثای مقتول کربلا اشعاری بدین مضمون گفته: «مقتول کربلا که از خاندان هاشم بود کسانی از قریش را خوار کرد. اگر پناهنده خانه را نیز چون او بکشند، مانند عادیان خواهند بود که از راه رشاد گمراه شده‌اند. مگر ندیدی که زمین از قتل حسین بیمار شد و شهرها بلرزید، خدا شهرها و مردم آنرا نابود نکند، کوچه و شهرها از مردم خالی شده است».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹

ذکر شمه‌ای از اخبار یزید و سیرت او و بعضی نوادر اعمالش وقتی کار خلافت به یزید بن معاویه رسید، بمنزل خود رفت و سه روز برون نیامد. اشراف عرب و فرستادگان ولایات و امیران سپاهها برای تسلیت مرگ پدر و تهنیت خلافت بر در او جمع شده بودند، چون روز چهارم شد ژولیده و خاک آلود برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «معاویه ریسمانی از ریسمانهای خدا بود که وقتی که می‌خواست آنرا کشید و همینکه خواست آنرا برید. از سابقان خود کمتر و از لاحقان خود بهتر بود. اگر خدایش بیامرزد خدا اهل آمرزش است و اگر عذابش کند اقتضای گناهان اوست. من پس از او بخلافت رسیده‌ام از جهالت عذر نمیخواهم و بطلب علم اشتغال ندارم. شتاب مکنید که هر چه خدا بخواهد میشود. خدا را یاد کنید و از او آمرزش بخواهید. آنگاه فرود آمد و بمنزل خود رفت و مردم را بار داد.

کسان پیش وی رفتند و نمیدانستند تهنیت بگویند یا تسلیت. عاصم بن ابی - صیفی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، به مصیبت خلیفه خدا دچار شده‌ای، اما خلافت خدا را بتو داده‌اند و موهبت خدا یافته‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰

معاویه درگذشت، خدا گنااهش را ببخشد. پس از او ریاست بتو رسیده، برای مصیبت بزرگ از خدا صبر بخواه و برای عطای بزرگ او را شکر کن.» یزید گفت: «ای ابن صیفی پیش من بیا.» او نیز پیش رفت و بنزدیکی یزید نشست. پس از آن عبد الله بن مازن برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود بر تو باد، بمصیبت بهترین پدران دچار شده‌ای و بهترین عنوانها را یافته‌ای و بهترین چیزها را بتو داده‌اند، خدا عطیه را بر تو مبارک کند و در کار رعیت یارت شود که مردم قریش از فقدان رهبر خود عزا دارند و از این نیکوی، که خدا خلافت را بتو داده، مسرورند. سپس شعری بدین مضمون خواند «خدا موهبتی را که چیزی ما فوق آن نیست بتو داده، ملحدان میخواستند آنرا از تو بگردانند ولی خدا آنرا بجانب تو راند تا طوق آنرا بتو آویختند.» یزید گفت: «ای ابن مازن نزدیک من بیا.» و او پیش رفت تا نزدیک یزید بنشست.

پس از آن عبد الله بن همام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا بر مصیبت صبر دهد و عطیه خلافت را بر تو مبارک کند، و محبت رعیت را بدل تو دهد، معاویه براه خود رفت خدایش بیامرزاد و او را بمقام مسرت در آرد و ترا بکارهای

شایسته و نیک توفیق دهد که مصیبتی بزرگ دیده‌ای، و عطائی معتبر یافته‌ای، پس از پدر ریاست یافته‌ای و عهده دار سیاست شده‌ای سخت ترین مصائب را دیده‌ای و بهترین خواستنیها را یافته‌ای. از خدا برای مصیبت بزرگ صبر بخواه و بر عطیه بزرگ سپاسگزار باش و آفریدگار خویش را ستایش کن. خدا ما را از تو بهره‌ور کند و ترا محفوظ دارد و کسان را بوسیله تو مصون دارد.» و شعری بدین مضمون خواند:

«ای یزید صبور باش که مصیبتی دیده‌ای. و نعمت خدائی را که فلک بتو داده سپاس بدار. مصیبتی نیست که همسنگ مصیبت تو باشد و نعمتی چون نعمت تو نیست.

خلق خدا مطیع تو گشته، تو رعایت آنها میکنی و خدا رعایت تو میکند. تو از معاویه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱

برای ما بجا مانده‌ای که ملالت مباد و خبر بد و مصیبت تو نشنوم.» یزید گفت:

«ای ابن همان نزدیک من بیا.» و او پیش آمد تا نزدیک وی نشست.

آنگاه مردم برخاستند و او را تسلیت دادند و بخلافت تهنیت گفتند. و چون از مجلس برخاست هر یک را مطابق منزلتی که پیش وی و مقامی که در قوم خود داشت مال داد و عطایشان بیفزود و منزلتشان را بالا برد. و ما خبر یزید را، که هنگام وفات معاویه غایب بود و وقتی از بیماری پدر خبر یافت، از ناحیه حمص حرکت کرد و به (ثنية العقاب) دمشق رسید، در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست.

عده‌ای از اخباریان و اهل سیرت گفته‌اند که عبد الملک بن مروان بنزد یزید آمد و گفت: «زمینکی از مال تو پهلوی زمین من است که مایه وسعت زمین من میشود آن را بمن ببخش.» گفت: «ای عبد الملک هیچ بزرگی در نظر من مهم نیست و از خردی چیزی فریب نمیخورم، در باره آن راست بگو و گر نه از دیگری میپرسم.» گفت: «در حجاز زمینی مهمتر از آن نیست.» گفت: «به تو بخشیدم.» عبد الملک او را سپاس گفت و دعا کرد و چون برفت، یزید گفت: «مردم می‌پندارند که این خلیفه خواهد شد. اگر راست میگویند او را بخود متمایل کردیم و اگر دروغ می‌گویند خویشاوندی را خشنود کردیم.» یزید مردی عیاش بود، سگ و میمون و یوز و حیوانات شکاری نگه میداشت.

و شرابخواره بود. روزی به شراب نشسته بود و ابن زیاد بطرف راست او بود، و این بعد از قتل حسین بود، رو بساقي خود کرد و شعری بدین مضمون خواند: «جرعه‌ای بده که جان مرا سیراب کند و نظیر آن را به ابن زیاد بده که رازدار و امین منست و همه جهاد و غنیمت من بدو وابسته است.» سپس به مغنیان بگفت تا شعر او را با آواز و ساز بخوانند.

اصحاب و عمال یزید نیز از فسق او پیروی کردند. در ایام وی غنا در مکه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲

و مدینه رواج یافت و لوازم لهو و لعب بکار رفت و مردم آشکارا شرابخوارگی کردند.

یزید میمونی داشت که کنیه او را ابو قیس کرده بود و او را در مجلس شراب خود می‌نشانید و متکائی برایش می‌نهاد، میمونی زرنگ بود و او را بر خر وحشی که تعلیم یافته بود و زین و لگام داشت، می‌نشانیدند و روز مسابقه با اسبان مسابقه میداده. یک روز مسابقه را برد و نی مخصوص را ربود و پیش از اسبان وارد محوطه شد، ابو قیس قبائی از حریر

سرخ و زرد بتن و کلاهی از دیبای الوان بسر داشت، خر وحشی نیز زینی از حریر سرخ منقش و الوان داشت. یکی از شاعران شام در این باره شعری گفته بدین مضمون: «ای ابو قیس عنان آن را سخت بگیر که اگر بیفتی اطمینانی از سلامت تو نیست، کی میمونی را دیده است که به وسیله آن خری از اسبهای امیر مؤمنان سبق ببرد؟» و هم احوص در باره یزید و سلطنت و جباری او و اطاعتی که مردم از وی می کردند، گوید: «شاه مبارکی که شاهان مطیع اویند و نزدیک است از مهابتش کوهها از جا برود. از بلخ و دجله مالیات میگیرد و آنچه از فرات و نیل مشروب میشود از اوست.» گویند این شعر را احوص پس از وفات معاویه در رثای او گفته بود: «وقتی حسین بن علی رضی الله عنهما در کربلا کشته شد و ابن زیاد سر او را پیش یزید فرستاد، دختر عقیل بن ابی طالب با تنی چند از زنان قوم خود، که خبر قتل بزرگان را شنیده بودند، سر برهنه برون شدند و او اشعاری بدین مضمون میخواند: «اگر پیمبر شما بگوید:

شما که آخرین امتهای هستید، پس از من با خاندانم چه کردید، یک نیمه آنها اسیرند و یک نیمه در خون غوطه ورنند، این پادشاه من بود که بشما سفارش کردم با خویشاوندان من نیکی کنید، اگر چنین بگوید در جواب او چه خواهید گفت؟» ابو الاسود دولی نیز ضمن قصیده‌ای در باره رفتار ابن زیاد با حسین، چنین گوید: «از فرط غم میگوئیم خدا ملک بنی زیاد را نابود کند و آنها را بسبب مکر و خیانتی که کردند از میان بردارد، چنانکه قوم ثمود و عاد را از میان برداشت.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳

وقتی ستم یزید و عمال وی عام شد و اعمال فسق وی آشکار شد، پسر دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم را با یارانش بکشت و شرابخواری کرد و سیرت فرعونی گرفت، بلکه فرعون در کار رعیت از او عادل تر و در کار خاصه و عامه منصف تر بود. نتیجه چنان شد که اهل مدینه حاکم وی را، که عثمان بن محمد بن ابی سفیان بود، با مروان حکم و دیگر بنی امیه برون کردند. و این بهنگامی بود که ابن زبیر راه زهد و خدا دوستی می پیمود و دعوی خلافت میکرد و این بسال شصت و سوم بود. و مردم مدینه بنی امیه و حاکم یزید را با اجازه ابن زبیر بیرون کردند. مروان این را غنیمت شمرد که آنها را دستگیر نکردند و پیش ابن زبیر نبردند. امویان بسرعت سوی شام رفتند. خبر رفتار اهل مدینه با بنی امیه و حاکم یزید به یزید رسید و سپاهی از مردم شام بسررداری مسلم بن عقبه مردی بفرستاد که مدینه را غارت کرد و مردم آنجا را بکشت و باقیمانده مردم مدینه با وی بعنوان بندگی یزید بیعت کردند. وی مدینه را که پیمبر (طیبه) عنوان داده بود و در باره آن گفته بود: «هر که مردم مدینه را بترساند خدایش بترساند»، (نتنه) یعنی متعفن نامیده بدین جهت مردم مسلم را که خدایش لعنت کند، بسبب اعمال زشتش، مجرم و مسرف نام دادند. گویند:

وقتی یزید این سپاه را آماده کرد و سان دید، شعری بدین مضمون خواند: «وقتی کار معلوم شود و قوم بنزدیک وادی القری برسد، به ابو بکر بگو آیا این قوم را مست فراهم آورده است؟» منظورش از این سخن عبد الله بن زبیر بود، که کنیه او ابو بکر بود. و یزید را مست و شرابخواره مینامید. و هم او به ابن زبیر نوشت: «خدایت را که در آسمان است بخوان که من مردان قبیله عسک و اشعر را بر ضد تو خوانده‌ام ای ابو حبیب، چگونه از آنها نجات خواهی یافت پیش از آمدن سپاه چاره‌ای بیندیش.» وقتی سپاهی که مسرف سردار آن بود، بنزدیک مدینه بمحل معروف به حره رسید، مردم مدینه بسررداری عبد الله بن مطیع عدوی و عبد الله بن حنظله انصاری،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴

غسیل الملائکه، بجنگ او بیرون آمدند، جنگی بزرگ رخ داد و خلق بسیار از بنی - هاشم و سایر قریش و انصار و دیگران کشته شدند، از خاندان ابو طالب دو کس کشته شد، عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب، از بنی هاشم، از غیر خاندان ابو طالب، فضل بن عباس بن ربیعہ بن حارث بن عبد المطلب و حمزہ بن عبد الله بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب، و عباس بن عتبہ بن ابی لهب بن عبد المطلب، کشته شدند. هفتاد و چند نفر از سایر قرشیان و معادل آن از انصار و چهار هزار کس از مردم دیگر که شماره شد، بجز آنها که شناخته نشده بودند، بقتل رسیدند. مردم بعنوان بندگی یزید بیعت کردند و هر که از بیعت دریغ ورزید از دم شمشیر گذشت، بجز علی بن حسین بن علی بن ابی طالب، ملقب به سجاد و علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب. محمد بن اسلم در باره واقعه حره گوید: «اگر روز حره واقم مارا بکشید، ما اول کسان هستیم که در راه اسلام کشته شده ایم. ما شما را در بدر و خوار کردیم و با شمشیرهای خود شما را به وضع بدی انداختیم».

مردم، علی بن حسین را دیدند که بقبر پیمبر پناه برده بود و دعا میخواند، وی را پیش مسرف آوردند که نسبت بدو خشمگین بود و از او و پدرانش بیزاری می جست و چون او را بدید که نزدیک میشد، بلرزید و جلو او برخاست و وی را پهلوی خود نشانید و گفت: «حاجات خود را از من بخواه.» و در باره هر یک از کسانی که در معرض کشتن بودند تقاضا کرد پذیرفته شد. پس از آن پیش مسرف برفت از علی پرسیدند که دیدیم لبهای تو تکان میخورد چه میگفتی؟ گفت: «میگفتم: اللهم رب السموات السبع و ما اظللن و الارضین السبع و ما اقللن و رب العرش العظیم رب محمد و آله الطاهرین، اعوذ بک من شره و ادرا بک فی نحره اسألك ان تؤتینی خیره و تکفینی شره.» به مسلم گفتند تو در باره این جوان و پدرانش ناسزا میگفتی اما چون پیش تو آمد حرمتش داشتی. گفت: این به اختیار من نبود که دلم از ترس او پر شده بود.».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵

علی بن عبد الله بن عباس را نیز دایه هایش از قوم کنده و کسانی از قوم ربیعہ که در سپاه بودند از شر مسلم محفوظ داشتند. و وی در این باب گفت: «پدرم عباس سید بنی لوی است و دایه هایم ملوک بنی ولیعه هستند، آنها روزی که سپاه مسرف و احمق زادگان آمدند، مرا حفظ کردند، میخواستند مرا بکشند و مردم ربیعہ مانع شدند.» وقتی مسرف در مدینه این همه قتل و غارت و اسارت و اعمال دیگر که نگفتم مرتکب شد، از آنجا با سپاه خود که همه شامی بودند برون شد و آهنگ مکه کرد تا بفرمان یزید، ابن زبیر و مردم مکه را سرکوبی کند و این بسال شصت و چهارم بود.

وقتی سپاه به محل معروف به قدید رسید، مسرف لعنة الله علیه بمرد و حصین بن نمیر را بفرماندهی سپاه گماشت. حصین تا مکه پیش رفت و آنجا را محاصره کرد، ابن زبیر بکعبه پناه برد و خود را پناهنده کعبه عنوان داد و بدین عنوان شهره شد، تا آنجا که شاعران وی را در اشعار به همین ترتیب میخواندند از جمله شعر سلیمان ابن قته بود که قبلا یاد کردیم و میگوید: «اگر پناهنده کعبه را نیز چون او بکشند چون قوم عاد میشوند، از راه هدایت بگشتند و گمراه شدند.» حصین و شامیان از کوهها و تنگهها منجنیقها و عرابهها بر ضد مکه بکار انداختند. ابن زبیر در مسجد - الحرام بود مختار

بن ابو عبید تقفی نیز جزو یاران ابن زبیر بود و با او بیعت کرده و امامتش را گردن نهاده بود، بشرط آنکه خلاف رای مختار رفتار نکند. سنگ منجیق‌ها و عرابه‌ها بکعبه میخورد، همراه سنگها آتش و نفت و پاره‌های کتان و دیگر چیزهای آتش‌انگیز میانداختند، کعبه ویران شد و بنا بسوخت و صاعقه‌ای بیامد و یازده تن از منجیق‌داران و بقولی عده بیشتر را بسوخت و این به روز شنبه، سوم ماه ربیع الاول سال مذکور و یازده روز پیش از مرگ یزید بود. کار بر مردم مکه و ابن زبیر سخت شد و بلیه سنگ و آتش و شمشیر مستمر بود ابو و جزه مدنی در این باب گوید:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶

«ابن نمیر کار بدی کرد که مقام و مصلی را بسوزانید.» یزید و کسانش اخبار عجیب و قبیح فراوان دارند از شرابخواری و قتل دخترزاده پیمبر و لعنت وصی پیمبر و ویران کردن و سوختن کعبه و خونریزی و فسق و فجور و اعمال دیگر که تهدید خدا آمده که از آمرزش آن مایوس باید بود، چنانکه در باره مخالفان توحید و منکران رسل نیز تهدید آمده است و ما مطالب جالب این باب را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷

ذکر روزگار معاویه بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و عبد الله بن زبیر و شمه‌ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود مسعودی گوید: معاویه بن یزید بن معاویه بعد از پدرش بسطانت رسید و دوران وی تا وقتی بمرد، چهل روز و بقولی دو ماه بود و جز این نیز گفته‌اند. کنیه او ابو یزید بود. وقتی بخلافت رسید کنیه او را ابو لیلی گفتند. این کنیه خاص مردم ضعیف عرب بود، شاعر در این باب گوید: «فتنه‌ای می بینم که کار آن بالا گرفته و پس از ابو لیلی حکومت از کسی است که غالب شود.» وقتی مرگ وی در رسید بنی امیه دورش جمع شدند و گفتند: «از خاندان خود هر که را میخواهی جانشین خود کن.» گفت: «بخدا من حلاوت خلافت، شما را بخشیده‌ام که وبال آنرا تحمل کنم، شما حلاوت آنرا ببرید و من مرارت آنرا بچشم؟ خدایا من از خلافت بیزارم و آنرا رها میکنم، خدایا کسانی مانند اهل شوری نیستند که کار را بآنها واگذارم تا هر که را لایق خلافت باشد نصب کنند.» مادرش بدو گفت: «ایکاش کهنه حیض بودم و این سخن را از تو نمیشنیدم.» بدو گفت: «ای مادر کاش من هم کهنه حیض بودم و عهده‌دار این کار نشده بودم. مگر باید بنی امیه حلاوت آنرا ببرند و من وبال آنرا تحمل کنم که حق را از اهل آن بازداشته‌ام، هرگز!

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۸

من از خلافت بیزارم.» در سبب وفات وی خلاف است بعضی گفته‌اند شربتی به او خورانی‌دند، بعضی گفته‌اند بمرگ خدائی مرد، بعضی گفته‌اند ضربتی به او زدند. وقتی مرد بیست و دو سال داشت، در دمشق بخاک رفت و ولید بن عتبه بن ابی سفیان بر او نماز خواند که پس از وی عهده‌دار خلافت شود ولی چون تکبیر دوم بگفت، بیفتاد و پیش از ختم نماز بمرد. آنگاه عثمان بن عتبه بن ابی سفیان پیش آمد، گفتند: «با تو بیعت میکنیم.» گفت: «بشرط آنکه جنگ نکنم و عهده‌دار جنگی نشوم.» ولی این شرط را نپذیرفتند او نیز به مکه رفت و جزو یاران ابن زبیر شد. بدینسان حکومت از خاندان حرب بدر رفت و کس از آنها نبود که طالب و مشتاق آن باشد و هیچکس از آنها امید در خلافت نبسته بود. مردم

عراق با عبد الله بن زبیر بیعت کردند و او عبد الله بن مطیع عدوی را حاکم کوفه کرد. مختار بن ابی عبید ثقفی به ابن زبیر گفت: «من قومی را می‌شناسم که اگر مرد ملایمی باشد که بداند چه کند، می‌تواند از آنها سپاهی فراهم آورد که به وسیله آن بمردم شام غلبه توانی کرد.» گفت: «این قوم کیانند؟» گفت: «شیعه بنی هاشم که در کوفه‌اند.» ابن زبیر گفت: «این مرد تو باش.» و او را به کوفه فرستاد که در یکی از نواحی شهر فرود آمد و بر کشتگان خاندان ابو طالب و یاران آنها می‌گریست و کسان را به انتقامجویی و خونخواهی آنها ترغیب می‌کرد. شیعیان بدو متمایل شدند و بصف وی پیوستند. او نیز سوی قصر حکومت رفت و ابن مطیع را از آنجا برون کرد و بر کوفه تسلط یافت و برای خود خانه-ای بساخت و باغی آماده کرد و اموال فراوان از بیت المال، در کار آن خرج کرد و هم اموال بسیار میان مردم پراکند و نامه به ابن زبیر نوشت که آنچه را از بیت المال خرج کرده است، بحساب منظور دارد. ابن زبیر این را نپذیرفت و مختار از اطاعت او بدر رفت و منکر بیعت او شد و نامه‌ای به علی بن حسین ملقب به سجاد نوشت و می‌خواست با او بیعت کند و قائل امامت او شود و دعوت او را رواج دهد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۹

و مال فراوان بنزد او فرستاد ولی علی تقاضای او را نپذیرفت و بنامه‌اش جواب نداد و در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم آشکارا در باره او ناسزا گفت و دروغ و بدکاری او را آشکار کرد که تمایل بخاندان ابو طالب را وسیله جلب مردم کرده است. چون مختار از علی بن حسین نومید شد، نامه به عموی او محمد بن حنفیه نوشت که با او بیعت کند. علی بن حسین به محمد حنفیه گفت که جواب مختار را ندهد که او می‌خواهد به وسیله اظهار دوستی خاندان ابو طالب، قلوب مردم را جذب کند و باطن او با ظاهرش، که متمایل بدوستی خاندان علی است و از دشمنانشان بیزاری می‌کند، مخالف است بلکه او دشمن آل علی است نه دوست ایشان. و می‌باید که محمد بن حنفیه حقیقت حال را آشکار کند و دروغ او را نمودار کند، چنانکه او کرده و در مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته است.

ابن حنفیه پیش ابن عباس رفت و قضیه را با او گفت. ابن عباس گفت: «چنین مکن، برای آنکه نمیدانی کار تو با ابن زبیر چه خواهد شد او نیز از ابن عباس اطاعت کرد و از بدگویی مختار خاموش ماند.

کار مختار در کوفه بالا گرفت و مردانش بسیار شد و مردم بدو متمایل شدند او نیز در کار دعوت طبقه و مقام مردم را رعایت میکرد، بعضی را به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکرد، در باره بعضی از این بالاتر رفته، میگفت که فرشته برای او وحی می‌آورد و از غیب بدو خیر میدهد. مختار قاتلان حسین را تعقیب کرد و آنها را بکشت. عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری را، که در روز کربلا عهده‌دار جنگ حسین بود، با همراهان وی بکشت و تمایل و محبت مردم کوفه نسبت بوی بیفزود.

ابن زبیر بزهت و عبادت تظاهر می‌کرد، اما حرص خلافت داشت. میگفت:

«شکم من یک وجب است مگر چقدر از دنیا در آن می‌گنجد. من پناهنده خانه و پناهنده خدایم.» بنی هاشم را آزار بسیار کرد و در باره مردم بسیار بخیل و ممسک بود. ابو حره وابسته ابن زبیر در این باب گوید: «وابستگان از خلیفه گله دارند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۰

و بگرسنگی و خشم دچارند، بما چه مربوط است که کدام یک از ملوک بر اطراف ما تسلط خواهد یافت.» و هم او پس از آنکه از ابن زبیر جدا شد، در باره او گفته بود: «پیوسته سوره اعراف را میخواند بحدی که دل من از نرمی چون خز شده است. اگر شکم تو یک وجب بود سیر شده بودی و ما زاد بسیار برای مسکینان داشتی. کسی که من وابسته او بودم و مرا بی تکلیف گذاشت، انتظار رستگاری دارد و حقا انتظار بیهوده دارد.» و هم او در باره ابن زبیر گوید:

«ای سوار اگر گذر کردی بسالار بنی عوام بگو تو هر که را ببینی میگوئی پناهنده کعبه‌ای ولی ما بین رکن و زمزم کشتار بسیار میکنی.» و هم ضحاک بن فیروز دیلمی در باره او گوید: «بما میگوئی که یک مشمت طعام برای تو کافی است که شکمت یک وجب و کمتر از یک وجب است ولی وقتی چیزی بدست آوری آنرا می بلعی، چنانکه آتش سوزان چوب سد را می بلعد. اگر تو وقتی نعمتی داشتی خویشاوندی را پاداش میدادی، در باره عمرو و مهربانی روا داشته بودی.» و قصه عمرو چنان بود که یزید بن معاویه ولید بن عتبه بن ابی سفیان را بحکومت مدینه منصوب کرد و وی از آنجا سپاهی برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد که فرماندهی آن با عمرو بن زبیر، برادر عبد الله بود، زیرا عمرو با برادر خود مخالف بود و چون دو گروه مقابل شدند، سپاه عمرو شکست خوردند و او را رها کردند که بدست عبد الله افتاد و عبد الله او را برهنه بر در مسجد الحرام بداشت و چندان تازیانه زد تا بمرد.

عبد الله بن زبیر، حسن بن محمد بن حنفیه را در زندان معروف بزندان عارم که زندانی تاریک و موحش بود، بداشت و قصد کشتن او داشت. وی بحیله از زندان بگریخت و از راه کوهها به منی رسید که پدرش محمد بن حنفیه آنجا بود، کثیر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۸۱

شاعر در این باب گوید، «هر که را ببینی، گوئی پناهنده‌ای، اما پناهنده مظلومی است که در زندان عارم است، هر که این پیرمرد را در حیف منی ببیند، میدانند که او ستمگر نیست. همنام پیمبر و فرزند وصی اوست که بندها را میگذشاید و قاضی عراقیهاست.» ابن زبیر، هاشمیان را که در مکه بودند، در دره‌ای فراهم آورد و هیزمی بزرگ برای آنها آماده کرده بود که اگر شعله‌ای در آن میافتاد، هیچیک از آنها از مرگ در امان نمی‌ماند، محمد بن حنفیه نیز با این قوم بود.

نوفلی بنقل از علی بن سلیمان از فضیل بن عبد الوهاب کوفی، از ابو عمران رازی، از فطر بن خلیفه اردیال بن حرمله، گوید: «من از جمله کسانی بودم که ابو عبد الله جدلی از جانب مختار از میان مردم کوفه تجهیز کرده بود و با چهار هزار سوار حرکت کردیم. ابو عبد الله گفت این سپاهی بزرگ است و بیم دارم خبر آن به ابن زبیر برسد و زودتر بنی هاشم را تلف کند عده‌ای با من بیایند و با هشتصد تن نخبه سوار با او برفتیم و ناگهان ابن زبیر متوجه شد که پرچمها بالای سر او در اهتزاز است، گوید ما پیش بنی هاشم رفتیم که بدره بودند و آنها را بیرون آوردیم پرخاشجویی و مخالفت ما را بدید پیرده‌های کعبه در آویخت و گفت: «من پناهنده خدایم.» نوفلی در کتاب اخبار خود بنقل از ابن عایشه، از پدرش، از حماد بن سلمه، گوید: «وقتی سخن از بنی هاشم و محاصره آنها در دره و فراهم آوردن هیزم برای سوختن ایشان بمیان می‌آمد، عروه بن زبیر» برادر خود را معذور میداشت و میگفت:

«میخواست آنها را بترساند زیرا از بیعت او دریغ کرده بودند.» اینجا محل ذکر این خبر نیست و ما آنرا در کتاب (حدائق الاذهان)، که در مناقب و اخبار اهل بیت است، آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۲

ابن زبیر روزی خطبه خواند و گفت همه مردم با من بیعت کرده‌اند و کسی جز این جوان، محمد بن حنفیه، از بیعت من باز نمانده است تا غروب خورشید باو مهلت میدهم پس از آن خانه‌اش را آتش میزنم. ابن عباس پیش محمد بن حنفیه رفت و گفت: «ای پسر عمو ترا از خطر او در امان نمی‌بینم با او بیعت کن» گفت: «حایلی نیرومند مرا از او مصون خواهد داشت» ابن عباس بخورشید مینگریست و در باره سخن ابن حنفیه تفکر میکرد. خورشید بنزدیک غروب رسیده بود که ابو عبد الله جدلی با سپاهی که گفتیم در رسید و به ابن حنفیه گفتند: «اجازه ده کار او را یکسره کنیم» ولی او نپذیرفت و سوی ایله رفت و سالها آنجا بود. پس از آن ابن زبیر کشته شد. عمرو بن شبة نمیری نیز در روایتی که ابو الحسن مهرانی مصری در مصر، و ابو اسحاق جوهری در بصره، برای ما نقل کرده‌اند، از عطاء بن مسلم چنین نقل کرده است:

«کسانی که بیاری محمد بن حنفیه آمده بودند، شیعه کیسانیه بودند که قائل به امامت محمد بن حنفیه بودند. کیسانیه بعد از امامت محمد بن حنفیه اختلاف کردند، بعضی از آنها معتقد مرگ او شدند بعضی دیگر پنداشتند که او نمرده و در کوههای رضوی زنده است، و هر یک از این دو گروه نیز میان خود اختلاف دارند اینان را به انتساب مختار بن ابی عبید ثقفی کیسانیه گفته‌اند که نام مختار کیسان بود و کنیه او ابو عمره بود و این نام را علی بن ابی طالب بدو داده بود، بعضی از آنها نیز عقیده دارند که کیسان ابو عمره غیر از مختار است. و ما گفتار فرقه‌های کیسانیه و دیگر فرقه‌های شیعه و طوایف امامیه را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده و گفتار هر فرقه را با دلایلی که بتأیید مذهب خود می‌آورند، با گفتار آنها که میگویند ابن حنفیه با جمعی از یاران خود وارد دره رضوی شد و تا کنون خبری از او بدست نیامده است، همه را یاد کرده‌ایم.

جمعی از اخباریان گفته‌اند که: کثیر شاعر کیسانی بود و میگفت: محمد بن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۳

حنفیه همان مهدی است و زمین را که از شر و ستم پر شده، از عدالت پر میکند. زبیر بن بکار در کتاب (انساب قریش) ضمن انساب خاندان ابو طالب به نقل از او گوید: عمویم بمن گفت که کثیر اشعاری گفته بود که ضمن آن، از ابن - حنفیه رضی الله عنه یاد کرده بود، که آغاز آن چنین است: «مهدی هم اوست و کعب که از روزگار سلف برادر احبار بوده، بما خبر داده است. چشم من روشن شد که امین خدا مرا خواند و با ملاطفت سوال کرد، مرا به نیکی یاد کرد و از فرزندانم و احوالم پرسید» و هم کثیر در باره ابن حنفیه گوید: «بدانید که امامان از قریشند و اولیای حق چهار کسند، علی و سه تن فرزندان او که اسباطند و کارشان نهان نیست یک سبط، سبط ایمان و نکوئی است و سبط دیگر در کربلا نهان شده است و سبط دیگر را چشم نمی‌بیند تا سپاهی را براند که پرچم پیشاپیش آنست، اکنون تا مدتی دیده نمیشود در رضوی غایب است و نزد او آب و غسل هست.» سید حمیری که او نیز کیسانی بود، در باره محمد حنفیه گوید: «به وصی بگو جانم فدایت، اقامت در این کوه را طول دادی و هفتاد سال غیبت تو برای گروه دوستان تو که خلیفه و امامت نامیده‌اند و در راه تو با همه مردم دشمنی کرده‌اند، مایه ضرر شده است، پسر خوله نمرده است و استخوان او در زمین نهان نشده است، در انتهای دره رضوی و فرشتگان با او سخن میکنند.»

و هم سید در باره ابن حنفیه گوید:

«ای دره رضوی چرا آنکه در تو هست و ما از شوق او قرین جنون شده‌ایم، دیده نمی‌شود؟ و ای پسر پیمبر! که زنده‌ای و روزی میخوری، انتظار تا کجا و تا چند و تا چه وقت؟» سید اشعار فراوان دارد که در این کتاب فرصت نقل آن نیست. بطوریکه از ابو العباس بن عمار شنیده‌ایم: علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، در کتاب الاخبار، بنقل از جعفر بن محمد نوفلی، از اسماعیل ساحر، که راوی اشعار سید حمیری بود،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۴

گوید: سید حمیری بر عقیده کیسانیه مرد، و قصیده او را که چنین آغاز میشود: «بنام خدا جعفری شدم و خدا بزرگ است.» منکر بود. ابو الحسن علی بن محمد نوفلی بدنبال این خبر گوید: «این سخن بشعر سید مانند نیست، که سید با آن فصاحت و قوت سخن که داشت نمیگفت بنام خدا جعفری شدم...».

عمرو بن شبة نمیری از مساور بن سایب نقل کرده که ابن زبیر چهل روز ضمن خطبه بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات نگفت. میگفت: «از این جهت صلوات نمیگویم که کسانی باد در دماغ نکنند.»

سعید بن جبیر نقل کرده که عبد الله بن عباس پیش ابن زبیر رفت و ابن زبیر بدو گفت: «توئی که بر من خرده میگیری و مرا بخیل میشماری؟» ابن عباس گفت:

«بلی، از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت کسی که سیر باشد و همسایه‌اش گرسنه باشد، مسلمان نیست.» ابن زبیر گفت: «چهل سال است من دشمنی این خاندان را نهان داشته‌ام.» و سخن بسیار در میان رفت و ابن عباس از بیم جان از مکه برون رفت و مقیم طایف شد و همانجا بمرد. این خبر را عمرو بن شبة نمیری از سوید بن سعید نقل کرده و ضمن حدیثی که مهرانی در مصر و کلابی در بصره و دیگران از عمرو بن شبة برای ما نقل کرده‌اند، به سعید بن جبیر منسوب داشته است.

نوفلی در کتاب الاخبار بنقل از ولید بن هشام مخزومی گوید: «ابن زبیر خطبه خواند و وهن علی گفت، خبر به محمد بن حنفیه پسر علی رسید و بیامد و جلو ابن زبیر کرسی برای او نهادند که روی آن رفت و گفت: «ای گروه قریش، این چهره‌ها زشت باد! آیا در حضور شما وهن علی میگویند؟ علی تیری بود و سلاح خدا بر ضد دشمنان وی بود و آنها را بسبب کفرشان میکشت و چون کینه او داشتند در باره او مهمل گفتند و ما و فرزندان نخبه انصار در کار او روشنیم، اگر در روزگاران قدرتی بدست آوردیم استخوان آنها را پراکنده میکنیم و پیکرهاشان را برون میریزیم اما آن روز پیکرها پوسیده است، و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۵

در این وقت ابن زبیر دنبال خطبه خود را گرفت و گفت: «اگر پسران فاطمه سخن کنند، معذورند، ابن حنفیه چه میگوید؟» محمد گفت: «ای پسر ام رومان چرا من سخن نکنم؟ مگر فاطمه دختر محمد همسر پدرم و مادر برادرانم نبوده است، مگر فاطمه دختر اسد بن هاشم مادر بزرگم نبوده است، مگر فاطمه دختر عمرو بن عائذ مادر بزرگ پدرم نبوده است؟ بخدا اگر بخاطر خدیجه دختر خویلد نبود، در باره بنی اسد چیزها میگفتم و اگر ضرری در مقابل آن بمن میرسید صبر

میکردم.»

ابن عمار بنقل از علی بن محمد بن سلیمان نوفلی بما گفت: «ابن عایشه و عتبی از پدران خود برای من نقل کردند و کلماتشان نزدیک بهم بود که: روزی ابن زبیر خطبه خواند و گفت: «چرا کسانی در باره متعه فتوی میدهند و حواریان پیمبر و ام المؤمنین عایشه را موهون میدارند؟ خدا دلهایشان را نیز چون چشمهایشان کور کند.» و این سخن تعریض به ابن عباس بود که چشمانش کور بود. ابن عباس نیز گفت: «ای غلام مرا بطرف او ببر و گفت: «ای ابن زبیر تیرانداز، با کسی که تیر سوی او بیندازد، به انصاف رفتار میکند. ما وقتی با کسی روبرو شویم نابودش می‌کنیم، اما آنچه در باره متعه گفتی از مادرت پرس تا بتو بگویم که اولین متعه‌ای که مجرم آن روشن شد، مجمری بود که میان مادر و پدر تو روشن شد. مقصودش متعه حج بود. اما اینکه گفتی ام المؤمنین، بسبب ما ام المؤمنین نامیده شد و بسبب ما حجاب بر او مقرر شد. اما اینکه گفتی حواریان رسول خدا صلی الله علیه و سلم، من پدر تو را در جنگ دیدم و ما همراه پیشوای هدایت بودیم، اگر بقول ما باشد او که بجنگ ما آمده بود کافر شده بود، و اگر بقول تو باشد چون از مقابل ما گریخت کافر شده است. ابن زبیر خاموش ماند و پیش مادر خود اسما رفت و مطلب را به او خبر داد. اسما گفت: «راست می‌گوید.»

مسعودی گوید: «در این خبر اضافاتی هست و ما همه خبر را با آنچه مردم در باره متعه زنان و متعه حج گفته‌اند و خلافها که در این باب کرده‌اند و آنچه از پیمبر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۸۶

صلی الله علیه و سلم نقل شده که در سال خیبر آنرا ممنوع داشت و آنچه در حدیث ربیع بن سیره بنقل از پدرش آمده و گفتار عمر که «متعه در عهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و اگر ممنوع شده بود با مرتکب آن چنین و چنان می‌کردیم» و حدیث جابر که «بدوران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و خلافت ابو بکر و اوایل خلافت عمر متعه می‌گرفتیم»، و دیگر گفتار کسان را در کتاب خودمان بنام «الاستبصار» و کتاب «الصفوة» و کتاب «الواجب فی الفروض و اللوازم» یاد کرده‌ایم، بعلاوه آنچه کسان در باره غسل و مسح پاها و مسح موزه و طلاق سنت و طلاق عده و طلاق تعدی و غیره گفته‌اند.» نوفلی بنقل از ابو عاصم از ابن جریح گوید: منصور بن شیبه از صفیه دختر ابو عبید، از اسما دختر ابو بکر نقل کرده بود که وقتی با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به حجة الوداع رفتیم بفرمود تا هر که قربانی ندارد احرام بگشاید. گوید من احرام گشودم و لباس پوشیدم و عطر زدم و بیامدم و پهلوی زبیر نشستم. گفت: «از پیش من برخیز.» گفتم: «از چه میترسی؟» گفت: «میترسم که بر تو دست یازم» و همین قصه منظور ابن عباس بوده است.»

این حدیث را غیر نوفلی نیز از ابی عاصم نقل کرده است و کسان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی عقیده دارند که منظور وی متعه زنان بوده است و بعضی عقیده دارند که متعه حج منظور بوده است، زیرا زبیر بدوران اسلام با اسما که دوشیزه بود ازدواج کرد و ابو بکر آشکارا وی را بعقد زبیر در آورد، پس چگونه متعه زنان تواند بود.

وقتی یزید بن معاویه بمرد و معاویه بن یزید بخلافت رسید خبر به حصین ابن نمیر و سپاه اهل شام، که همراه او بودند، رسید. وی با ابن زبیر بجنگ بود ولی با او صلح کردند و در مکه اقامت گرفتند. حصین عبد الله را در مسجد ملاقات کرد

و گفت: «ای ابن زبیر میخواهی ترا به شام ببرم و بعنوان خلافت با تو بیعت کنم؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۷

عبد الله بصدای بلند بدو گفت: «بعد از قتل اهل حره؟ نه بخدا تا وقتی که در مقابل هر یک کشته، پنج کس از مردم شام را نکشم» حصین گفت: «هر کس خیال میکند تو مرد زرنگی هستی، احمق است. من آهسته با تو سخن میکنم و تو فریاد میزنی.

من میخواهم ترا بخلافت برسانم و تو از جنگ سخن میکنی و پنداری که ما را خواهی کشت. خواهی دانست که کی کشته میشود.» آنگاه مردم شام همراه حصین بدیار خودشان رفتند و چون به مدینه رسیدند، مردم آنجا برایشان بانگ زدند و تهدید کردند و کشتگان حره را یاد کردند، و چون سر و صدا بسیار شد و از فتنه بیمناک شدند، روح بن زبناح جذامی، که در سپاه شام بود، بر منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت: «ای اهل مدینه این تهدیدها چیست؟ بخدا ما شما را دعوت نکرده‌ایم که با یکی از قبیلۀ کلب یا قبیلۀ بلقین یا یکی از لخم و جذام و سایر عرب بیعت کنید، بلکه شما را به این قبیلۀ قرشی یعنی بنی امیه و اطاعت یزید بن معاویه دعوت کرده‌ایم و بفرمان او با شما جنگیده‌ایم، ما را تهدید میکنید؟ بخدا ما تخمه جنگ و پیکاریم و باقیمانده مرگ و حادثه‌ایم. دیگر مربوط بشماست.» و سپاه سوی شام حرکت کرد.

از صنعا موزائیکهائی را که ابرهه حبشی در کلیسای آنجا بکار برده بود، با سه ستون مرمر منقش برای ابن زبیر آوردند. در ستونهای مرمر رنگ زرد و الوان دیگر بکار رفته بود و هر که می‌دید آنرا طلا مینداشت، ابن زبیر بنای کعبه را آغاز کرد و هفتاد پیر از قریش بنزد وی شهادت دادند که وقتی قرشیان کعبه را می‌ساختند پولشان کم بود و هفت ذراع از بنای خانه را از اساسی که ابراهیم خلیل به اتفاق اسماعیل علیهما السلام ساخته بود، کم کردند. ابن زبیر هفت ذراع بر بنای کعبه بیفزود و موزائیک و ستونها را در آن بکار برد و برای کعبه دو در نهاد، که از یک در وارد و از دیگری خارج شوند و کعبه بدینسان بود تا حجاج عبد الله بن زبیر را بکشت و نامه به عبد الملک مروان نوشته مساحتی را که ابن زبیر بر بنای کعبه افزوده بود، بدو خبر داد. عبد الملک فرمان داد تا کعبه را ویران کند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۸

بصورتی که پس از بنای قریش و دوران پیمبر صلی الله علیه و سلم بوده است بازگرداند و برای آن یک در بیشتر نگذارد، حجاج نیز چنین کرد.

کار ابن زبیر قوت گرفت و در شام برای او بیعت گرفتند و بر همه منبرهای دیار اسلام بنام او خطبه خواندند، بجز منبر طبریۀ اردن که حسان بن مالک بن بجدل نخواست برای ابن زبیر بیعت بگیرد و بیعت برای خالد بن یزید بن معاویه گرفت. کسی که در مکه برای ابن زبیر بیعت می‌گرفت، عبد الله بن مطیع عدوی بود. قضاة اسدی که با ابن زبیر بیعت کرده و بعد شکسته بود در این باب گوید:

«ابن مطیع مرا برای بیعت دعوت کرد، برای بیعتی که دلم با آن هماهنگ نبود، پیش وی رفتم دست خشنی سوی من دراز کرد که وقتی آنرا لمس کردم چون دستهای مردم نبود» وقتی یزید بن معاویه و معاویه بن یزید بمردند و عبید الله بن زیاد حکومت بصره داشت، برای مردم خطبه خواند و مرگ آنها را اعلام کرد و گفت:

«کار خلافت به شوری است، که کسی را بدین عنوان منصوب نکرده‌اند.» سپس گفت: «اکنون سرزمینی وسیعتر از سرزمین شما نیست و تعدادی بیشتر از تعداد شما نیست و مالی بیشتر از مال شما نیست، که اکنون در بیت المال شما یک میلیون درم موجود است. مردی را در نظر بگیرید که به امور شما قیام کند و با دشمنان جهاد کند و انصاف مظلوم از ظالم بگیرد و اموال را میان شما تقسیم کند.» اشراف بصره، که احنف بن قیس تمیمی و قیس بن هیثم سلمی و مسمع بن مالک عبدی از آن جمله بودند، برخاستند و گفتند: «ای امیر چنین کسی غیر از تو نمی‌شناسیم که تو از همه کس شایسته‌تری که امور ما را عهده‌دار شوی تا مردم در باره خلیفه هم سخن شونند.» گفت: «اگر کسی جز مرا برگزیند اطاعت او می‌کنم.»

عمرو بن حریث خزاعی از طرف عبید الله حکومت کوفه داشت. عبید الله نامه نوشته وی را از کار بصریان خبر دار کرد و گفت مردم کوفه را نیز به تبعیت از آنها وادارد، عمرو بن حریث بمنبر رفت و خطبه خواند و از کار بصریان یاد کرد، یزید بن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۹

رویم شیبانی بپا خاست و گفت: «بخدائی که دستهای راست ما را آزاد نهاده ما به بنی امیه و امارت پسر مرجانه احتیاج نداریم» (مرجانه مادر عبید الله بود. و مادر پدرش زیاد، چنانکه از پیش گفتیم سمیه بود) کار بیعت بدست اهل حجر (حجاز) است بدین جهت مردم کوفه از اطاعت بنی امیه بدررفتند و ابن زیاد را از امارت خلع کردند و خواستند امیری انتخاب کنند تا فرصت تأمل در کار خویش داشته باشند. جمعی گفتند:

«عمر بن سعد بن ابی وقاص شایسته این کار است، و چون خواستند او را به امارت بردارند جمعی از زنان همدان و زنان کهلان و ربیع و نخع بیامدند و فریاد زنان و گریه کنان وارد مسجد شدند و مصیبت حسین را یاد کردند و میگفتند: «برای عمر بن سعد همین بس نبود که حسین را کشت، و اکنون میخواهد در کوفه امیر ما شود؟» مردم کوفه نیز بگریستند و از امارت عمر منصرف شدند. کسانی که بیشتر از همه تلاش کردند زنان همدان بودند زیرا علی علیه السلام به همدانیان علاقه داشت و آنها را بر دیگران ترجیح میداد. همو گوید: «اگر من دربان بهشت بودم بمردم همدان میگفتم بسلامت وارد شوید.» و هم او گوید: «من همدانیان را آماده کردم و آنها حمیریان را آماده کردند.»

هیچکس از همدانیان با معاویه و سپاه شام نبود مگر کسانی که در غوطه دمشق در دهکده عین ثرما بودند. و اکنون نیز یعنی بسال سیصد و سی و دو جمعی از آنها آنجا مقیم هستند. وقتی خبر مردم کوفه به ابن زبیر رسید، چنانکه از پیش بگفتیم، عبد الله بن مطیع عدوی را سوی آنها فرستاد او حکومت کوفه داشت تا مختار پس از وی بیامد. چون مروان بن حکم دید که مردم بر بیعت ابن زبیر هم سخن شده‌اند و دعوت او را می‌پذیرند، مصمم شد بصف او بیوندد، ولی عبید الله بن زیاد وقتی به شام رفت مانع او شد و گفت: «تو شیخ بنی عبد منافی، شتاب مکن.» مروان نیز سوی جابیه رفت که در سرزمین جولان ما بین دمشق و اردن است. ضحاک بن قیس قهری مردم را استمالت کرد و ریاست ایشان یافت و از مروان جدا شد و رو سوی دمشق

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۰

نهاد ولی عمرو بن سعید بن عاص معروف به اشدق از او سبق گرفت و وارد دمشق شد و ضحاک به حوران رفت و دعوت ابن زبیر را رواج داد.

اشدق با مروان ملاقات کرد و بدو گفت: «آیا سخن مرا که خیر من و تو هر دو در آن هست میپذیری؟» مروان گفت: «مقصود چیست؟» گفت: «مردم را بخلافت تو دعوت میکنم و برای تو بیعت میگیرم بشرط اینکه پس از تو خلافت از آن من باشد.» مروان گفت: «نه پس از خالد بن یزید بن معاویه خلافت از آن تو باشد.» اشدق بدین کار رضایت داد و مردم را به بیعت مروان خواند که پذیرفتند.

اشدق در اردن پیش حسان بن مالک رفت و او را به بیعت مروان ترغیب کرد و او نیز به مروان متمایل شد. آنگاه با مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت کردند کنیه او ابو عبد الملک و مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان بود. بیعت وی در اردن انجام گرفت و قبل از همه، مردم اردن با وی بیعت کردند و بیعت او سامان گرفت.

مروان نخستین کس بود که چنانکه می گویند خلافت را با شمشیر و بدون رضایت گروهی از مردم بچنگ آورد، همه او را میترسانیدند مگر عده کمی که وی را ترغیب کردند که خلافت را بدست آورد. اسلاف وی بکمک یار و کس و کار بخلافت میرسیدند جز او که با ترتیبی که گفتیم بخلافت رسید.

مروان برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید اشدق بیعت گرفت که به ترتیب پس از وی خلافت یابند مروان را «خیط باطل» لقب داده بودند عبد الرحمن بن حکم برادر مروان در این باب گوید: «خدا زشت دارد مردمی را که خیط باطل را بر مردم تسلط دادند که به هر که میخواهد بدهد و از هر که میخواهد بگیرد.» حسان بن مالک که سالار و سرور قحطانیان شام بود، شرایطی را که قوم وی با معاویه و یزید و معاویه بن یزید داشته بودند، تجدید کرد. از جمله آنکه دو هزار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۱

کسی از آنها را دو هزار دو هزار مستمری بدهد و هر که بمیرد پسر و پسر عمویش جایش را بگیرد و امر و نهی و صدر مجلس خاص قحطانیان باشد و همه حل و عقل امور به رأی و مشورت ایشان انجام شود مروان نیز بدین شروط رضایت داد. حسان مطیع او شد، مالک بن هبیره یشکری به مروان گفت: «بیعت تو در گردن ما نیست ما نیز برای دنیا جنگ میکنیم، اگر همانطور که معاویه و یزید با ما رفتار میکردند رفتار میکنی، یاری تو میکنیم و گر نه همه فرشیان پیش ما یکسانند.» مروان نیز تقاضای او را پذیرفت.

آنگاه مروان بمقابله ضحاک بن قیس قهری شتافت. قیس و قبایل مضر و دیگر قبایل نزار به ضحاک پیوسته بودند، گروهی از قبیله قضاعه نیز با وی بودند که وائل بن عمرو عدوی سالار آنها بود و پرچمی را که پیامبر صلی الله علیه و سلم برای پدرش بسته بود، همراه داشت.

ضحاک و همراهان وی تابع دعوت ابن زبیر شده بودند. مروان و ضحاک و تبعه آنها در مرج راهط، در چند میلی دمشق روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت. بیشتر قبایل یمانی با مروان بودند. ضحاک بن قیس قهری سالار سپاه ابن

زبیر، بدست یکی از قبیلۀ تیم اللاف کشته شد و بیشتر فراریان سپاه وی، که غالباً از قبیلۀ قیس بودند، به وضعی بی سابقه کشته شدند. مروان بن حکم در این باب میگوید:

«وقتی مردم را دیدم که دل بجنگ دارند و مال به غصب گرفته می‌شود، طایفه غسان و کلب و سکسکی‌ها را، که مردان فراوان بودند، بر ضد آنها دعوت کردم. مردم قین در سلاح آهن راه می‌پیمودند و طرفدار مروان و دینی استوار بودند.»
برادر وی عبد الرحمن بن حکم نیز در این باب گوید: «گفتگوی اهل مرج بمرم فرات و مردم فیض و نیل رسیده است.»
زفر بن حارث عامری کلابی همراه ضحاک بود و چون دشمنان شمشیر در قوم وی نهادند، روی بگردانید و دو تن از بنی سلیم نیز همراه وی بودند، اما اسبان آنها از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۲

رفتار بماند و یمنیان که از سپاه مروان بودند، بدانها رسیدند. دو تن سلیمی به زفر گفتند: خودت را نجات بده که ما کشته خواهیم شد وی نیز فرار کرد و آن دو تن بدست دشمن افتادند و کشته شدند. زفر بن حارث کلابی ضمن اشعار دیگر در این باب گوید: «حقاً که حادثه راهط شکافی میان ما پدید آورد. بسا باشد که بر زباله زمین چراگاه روید، اما کینه جانها همچنان بجای میماند. سلاح مرا بمن نشان بده که می‌بینم دامنه جنگ پیوسته وسیع می‌شود، آیا قوم کلبه بروند و نیزه‌های ما بآنها نرسیده باشد و کشتگان راهط بهمان حال بمانند، پیش از این خطائی از من ندیده بودی که بگریزم و دو رفیق خود را بجای گذارم، مگر آن شب که در میان دو گروه بودم و از آن قوم همه را بر ضد خود دیدم. آیا یک روز که بد کرده باشم همه ایام خوب و تلاش مرا از میان میبرد، آیا پس از ابن عمرو و ابن معن که از پی هم برفتند و کشته شدن همام، می‌توانم آرزوئی داشته باشم؟».

کسانی که در جنگ شرکت داشته بودند، در سرزمین شام بمحل‌های خود باز-گشتند. نعمان بن بشیر حاکم حمص خطبه بنام و بموافقت ضحاک بن زبیر خوانده بود. وقتی خبر قتل ضحاک و شکست گروه زبیریان بدو رسید، از حمص فراری شد و همه شب را با حیرت راه می‌پیمود و نمیدانست بکجا رو کند. خالد بن عدی کلاعی با جمعی از مردم حمص که بسرعت برون شده بودند، بدنبال وی شتافت و او را بکشت و سرش را پیش مروان فرستاد. زفر بن حارث کلابی ضمن فرار خود به قرقیسیا رسید و بر آنجا تسلط یافت. کار شام بر مروان استقرار گرفت و مروان حاکمان خود را در آنجا برگماشت.

آنگاه مروان با سپاهی از اهل شام سوی مصر رفت و در اطراف آن در مجاورت مقبره، خندقی حفر کرد. مردم آنجا زبیری بودند و عبد الرحمن بن عتبه بن جحدم از طرف ابن زبیر حکومت آنجا داشت. سالار و سرور فسطاط ابو رشد بن کریب بن ابرهه بن الصباح بود. میان مردم مصر و مروان جنگی کوتاه رخ داد و در باره صلح

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۳

توافق کردند. مروان اکیدر بن حمام را که شهسوار مصر بود، گردن زد. ابو رشد به مروان گفت: «بخدا اگر خواهی از سر میگیریم.» مقصودش بوم الدار مدینه و قتل عثمان بود، مروان گفت: «ابدا نمی‌خواهم.» و از مصر بازگشت و پسر خود، عبد العزیز را بحکومت آنجا گذاشت.

وقتی مروان به شام بازگشت در صیمره دو میلی طبریه اردن اقامت گرفت و حسان بن مالک را احضار کرد و به تهدید و ترغیب او پرداخت. حسان میان مردم بسخن ایستاد و کسان را به بیعت عبد الملک مروان از پس مروان و بیعت عبد العزیز بن مروان از پس عبد الملک دعوت کرد و کسی در این باب با او مخالفت نکرد. در همین سال، که سال شصت و پنجم بود، مروان در دمشق بمرد. اهل تاریخ و سیرت و کسانی که به اخبارشان اعتماد هست، در سبب وفات وی اختلاف کرده‌اند.

بعضی گویند وی بطاعون مرد. بعضی گفته‌اند بمرگ طبیعی مرد. بعضی دیگر عقیده دارند که فاخته دختر ابو هاشم بن عتبه، مادر خالد بن یزید بن معاویه، او را بکشت، زیرا مروان در آغاز کار برای خود و پس از خود خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید بیعت گرفته بود، پس از آن تغییر رأی داد و خلافت را پس از خود بیسرش عبد الملک و پس از او بیسر خود عبد العزیز داد. بدین جهت خالد بن یزید پیش وی آمد و با او سخن گفت و خشونت کرد، مروان خشمگین شد و گفت:

«ای پسر زن آنک! اینطور با من سخن میکنی؟» مروان با مادر وی، فاخته، ازدواج کرده بود که او را خوار و موهون کند. خالد پیش مادر خود رفت و ازدواج وی را با مروان ناپسند شمرد و از آنچه بر او رفته بود شکایت کرد. مادرش گفت: «دیگر عیب تو نخواهد گفت.» بنظر بعضی وی متکائی بر دهان مروان نهاد و با کنیزکان خود روی آن نشست تا مروان بمرد. بعضی دیگر گفته‌اند شیری مسموم برای او فراهم کرد و چون مروان پیش وی آمد شیر را بدو داد تا بنوشید، و چون در شکم او جا گرفت، از پا درآمد و بجان کندن افتاد و زبانش بسته شد. عبد الملک و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۹۴

دیگر فرزندان او حضور یافتند مروان با سر خود به ام خالد اشاره میکرد تا آنها را متوجه کند که این زن او را کشته است و ام خالد میگفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! حتی در موقع جان کندن نیز بفکر منست، او در باره من بشما سفارش میکند.» تا عاقبت مروان بمرد و روزگار وی نه ماه و چند روز و بقولی هشتمه بود. جز این نیز گفته‌اند که بعدها در همین کتاب، هنگام سخن از مدت حکومت بنی امیه یاد خواهیم کرد. ان شاء الله تعالی.

مروان وقتی بمرد، شصت و سه ساله بود. در باره سن او جز این نیز گفته‌اند، مرگ وی سه ماه پس از آن بود. که برای فرزندان خود بیعت گرفت.

ابن ابی خيثمه در کتاب فی التاريخ نقل کرده که هنگام وفات پيمبر صلی الله علیه و سلم، مروان هشت سال داشت. مروان بیست برادر و هشت خواهر و یازده فرزند ذکور و سه دختر داشت که عبد الملک و عبد العزیز و عبد الله و ابان و داود و عمر و ام عمرو عبد الرحمن و ام عثمان و عمرو و ام عمرو و بشیر و محمد و معاویه بودند. و ما اینان را با تعیین اینکه کدام یک فرزند داشتند و کدام یک نداشتند، در جای دیگر یاد کرده‌ایم. یزید بن معاویه بیشتر از مروان فرزند داشت. فرزندان وی معاویه و خالد و عبد الله اکبر و ابو سفیان و عبد الله اصغر و عمر و عاتکه و عبد الرحمن و عبد الله ملقب به اصغر و عثمان و عتبه اعور و ابو بکر و محمد و یزید و ام یزید و ام عبد الرحمن و رمله بودند. معاویه بن ابی سفیان فقط عبد الرحمن و یزید و عبد الله و هند و رمله و صفیه را بجا گذاشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۵

ذکر روزگار عبد الملک بن مروان

بیعت عبد الملک بن مروان شب شنبه غره رمضان سال شصت و پنج انجام گرفت.

آنگاه حجاج بن یوسف را سوی عبد الله بن زبیر و یاران وی که به مکه بودند، فرستاد.

عبد الله روز سه شنبه دهم جمادی الاخر سال هفتاد و سوم کشته شد. دوران حکومت ابن زبیر نه سال و ده روز بود. بعدها در همین کتاب ضمن سخن از مجموع مدت حکومت بنی امیه، از مدت حکومت ابن زبیر سخن خواهیم داشت. پس از آن در شعبان سال هشتاد و دوم فتنه ابن اشعث بود. آنگاه عبد الملک مروان به روز شنبه چهاردهم شوال سال هشتاد و ششم بمرد. مدت حکومت وی از هنگام بیعت تا وفات بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود. پس از عبد الله بن زبیر که مردم بر خلاف او هم سخن شدند، سیزده سال و چهار ماه، هفت روز کم حکومت کرد. شرح اعمال او را از هنگامی که کارش استقرار گرفت، بعد نقل خواهیم کرد. وقتی بمرد شصت و شش سال داشت و بیشتر از آن نیز گفته اند.

وی شعر و مفاخره و تقریظ و مدح را دوست داشت. بخل بر او چیره بود و بخونریزی بی باک بود، حکام وی نیز چون او بودند، مانند حجاج در عراق و مهلب در خراسان و هشام بن اسماعیل در مدینه و دیگران. حجاج از همه ستمگرتر و خونخوارتر بود. در این کتاب از پس همین باب شمه‌ای در باره او خواهیم گفت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۶

ذکر شمه‌ای از اعمال و سیرت عبد الملک و نکاتی از حوادث ایام و نوادر اخبار او

وقتی کار خلافت به عبد الملک بن مروان رسید به محادثه مردان و انس با بزرگان راغب شد، و کسی را جز شعبی برای منادمت خویش شایسته نیافت. وقتی شعبی را بنزد وی آوردند، او را ندیم خویش کرد و بدو گفت: «ای شعبی مرا بکارهای زشت کمک مکن و در مجلس خطای مرا پاسخ مگو و جواب شماتت و تهنیت و سؤال و تعریف را بعهده من بگذار. هرگز مگو صبح امیر و شب امیر چگونه آغاز شد. به اندازه حوصله من با من سخن گوی. بجای اینکه مدح من بگویی، مستمع نکو باش که مستمع نکو بودن، بهتر از سخن نکو گفتن است. وقتی من سخن میگویم، بدقت گوش بده و با چشم و گوش متوجه من باش. برای تزیین جواب من خویش را بزحمت مینداز. و مرا بسخن گفتن بیشتر و مدار، که بدترین مردم آن کسانی که شاهان را باطل راهبر شوند، و بدتر از آنها کسانی هستند که حق شاهان را سبک گیرند. بدان ای شعبی که این چیزها نکوئی‌های سابق را محو میکند و حق حرمت را میبرد، زیرا بسا هست در فرصت مناسب خموشی بجا، بلیغ تر از سخن بجاست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۷

روزی عبد الملک به شعبی گفت: «باد از کجا می وزد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من نمیدانم.» عبد الملک گفت: «وزشگاه باد شمال، از محل طلوع بنات النعش تا محل طلوع خورشید است، و وزشگاه باد صبا از محل طلوع خورشید تا محل طلوع سهیل است، و وزشگاه باد جنوب از محل طلوع سهیل تا محل غروب خورشید است، و وزشگاه باد دبور از محل غروب خورشید تا محل طلوع بنات النعش است.»

بسال شصت و پنجم در کوفه شیعیان بجنبش آمدند و از اینکه هنگام قتل حسین او را یاری نکرده‌اند، پشیمانی کردند و یک دیگر را بملامت گرفتند و یقین دانستند که خطائی بزرگ کرده‌اند که حسین آنها را دعوت کرده است و ایشان اجابت او نکرده‌اند و در نزدیکی آنها کشته شده و بیاری او نرفته‌اند. و بدانستند که این گناه پاک نمیشود مگر آنکه قاتلان وی را بکشند، یا در این راه کشته شوند. بنابر این پنج کس را به سالاری برگزیدند: سلیمان بن صرد خزاعی، مسیب بن نجبه فزاری، عبد الله بن سعد بن نفیل ازدی، عبد الله بن وال تمیمی، رفاعه بن شداد بجللی. و از آن پس که با مختار کشاکش بسیار داشتند که او مردم را از خروج و پیوستن بدانها باز-میداشت، در نخیله اردو زدند. عبد الله بن احمر در این باب و تحریض مردم به خروج و آمادگی برای جنگ ضمن اشعاری گوید: «بخود آمدم و عشق و معشوقه‌ها را وداع گفتم و بیاران خویش گفتم منادی را اجابت کنید و وقتی بهدایت دعوت میکند. به او لبیک لبیک گویند.» این قصیده‌ای دراز است که ضمن آن کسان را بخروج ترغیب میکند و رثای حسین و اصحاب او میگوید که شیعیان از گناهان کبیره‌ای که مرتکب شده‌اند و از یاری حسین باز نشسته‌اند، توبه کرده‌اند. و هم او شعری بدین مضمون گوید: «بیائید از مصیبت کسی که پدر و جدش از همه بهتر بودند یعنی حسین، با اهل دین سخن گویند. بیوه محتاج و یتیمان برای حسین بگریند که حسین هدف نیزه‌ها شد و در نزدیک طف پیکرش برهنه ماند. ابرها بر قبری که در مغرب طف است و بزرگواری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۸

و پرهیزگاری را به بر دارد ببارد. ای امتی که از غفلت گمراه شدید، توبه کنید و خداوند متعال را راضی کنید.»
 آنگاه خونخواهان حسین بسالاری کسانی که گفتیم حرکت کردند. عبد الله ابن احمر می گفت: «برون شدند و ما را همراه میبرند، میخواهیم بمقابله ستمگران خیانتگر گمراه بشتابیم، از فرزند و مال و زن گذشته‌ایم که خداوند را خشنود کنیم.» و برفتند تا به قرقیسیا بر ساحل فرات رسیدند که زفر بن حارث کلابی آنجا بود و از آنها پذیرائی کرد. سپس از قرقیسیا حرکت کردند تا عین الورد را اشغال کنند عبید الله بن زیاد با سی هزار کس از شام برای جنگ آنها حرکت کرده بود و پنج سالار را پیشاپیش سپاه خود فرستاده بود: حصین بن نمیر سکونی، شرحبیل بن - ذی الکلاع حمیری، ادهم بن محرز باهلی و ربیعه بن مخارق عنوی و جبلة بن عبد الله خثعمی. در عین الورد دو سپاه رو برو شدند. پیش از آن مقدمه‌های سپاه برخوردهای مختصری داشته بودند. سلیمان بن صرد خزاعی پس از آنکه بسیار کس بکشت و شجاعت نمود و کسانرا بمقاومت ترغیب کرد، بشهادت رسید. حصین بن نمیر تیری سوی او انداخت که بوسیله آن کشته شد. پس از او مسیب بن نجبه فزاری که از سران اصحاب علی بود، پرچم را گرفت و بدشمن حمله برد و میگفت:
 «زنان دانند که من در جنگ از شیر شجاع ترم.» و جنگ کرد تا کشته شد. آنگاه ابو ترابیان حمله بردند و غلاف شمشیرها را بشکستند. سپاه شام نیز سویشان حمله بردند، آنها بانگ میزدند: یاران ابو تراب بهشت. بهشت، ابو ترابیان، بهشت، بهشت.

عبد الله بن سعد بن ثقیل، پرچم ترابیان را بگرفت. در این هنگام پانصد تن از اهل بصره و مداین بسالاری مثنی بی مخرمه و سعد بن حدیفه، شتابان از پی آنها آمدند و بانگ میزدند: خدایا ما را ببخش که توبه کردیم. عبد الله بن سعد بن نفیل مشغول جنگ بود که بدو گفتند برادران ما از اهل بصره و مداین بما پیوسته‌اند. گفت: «اگر وقتی نرسند که ما زنده

باشیم.» نخستین کس از اهل مداین، که بشهادت رسید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۹

کثیر بن عمرو مدنی بود. سعد بن ابی سعد حنفی و عبد الله خطل طائی زخم‌دار شدند. عبد الله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد.

وقتی باقیمانده ترابیان بدانستند که در مقابل شامیان تاب مقاومت ندارند، از آنها کناره گرفتند و برفتند و سالارشان رفاعه بن شداد بجلی بود. ابو الحویرث عبدی با گروهی بجای ماند، و مردم شام که ثبات و مقاومت این گروه اندک را بدیدند، از آنها تقاضای متارکه کردند، از آن پس اهل کوفه و مداین و بصره شهرهای خودشان رفتند. ترابیان هنگام بازگشت از عین الوردی شنیدند که یکی بصدای بلند میگفت: «ای دیده هنگام شب بر «ابن سرد» گریه کن که در جنگ چون شیری بود. نکو برفت و هدایت یافته بود و در اطاعت خدای جانبازی کرد.»

ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اصحاب تاریخ و سیرت، نام کسانی از ترابیان را که با سلیمان بن سرد خزاعی در عین الوردی کشته شده‌اند، یاد کرده‌اند که شمار - شان اندک است.

ابو مخنف در کتاب «اخبار الترابیین بعین الوردی» قصیده مفصلی منسوب به اعیانی همدان، نقل کرده که ضمن آن ترابیان عین الوردی را رثا گفته و از اعمال آنها یاد کرده، از جمله اینست: «برفتند و بعضی جویای تقوی بودند و بعضی دیگر روز پیش توبه کرده بودند. در عین الوردی با سپاه دشمن بر خوردند و با شمشیر از آنها استقبال کردند.

پس از آن از شام سپاهی چون موج دریا سوی آنها آمد و همچنان مقاومت کردند تا جمعشان بنا بودی کشید و جز دسته‌های پراکنده نجات نیافت. آنها که ثبات ورزیدند، بخاک افتادند و خزاعی سالارشان از پا درآمد، گوئی هرگز جنگی نکرده بود. سالار بنی شمش با تیمی که رهبر دسته‌ها بود با عمرو بن عمر بن بشر و خالد و بکر وزید و حلیم بن غالب، ضربت‌های سر شکاف و زخم‌های کاری زدند. ای بهترین سپاه عراق سیراب باشید و پراکنده شوید. اگر کشته شدید، کشته شدن بهترین مرگ است. و هر کسی روزی طعمه حادثات میشود. آنها کشته نشدند تا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۰

دسته‌های شجاع دشمن را از پا در آوردند.»

گویند: جنگ عین الوردی بسال شصت و ششم بود و هم بسال شصت و ششم بدوران عبد الملک بن مروان، حارث اعور که از اصحاب علی علیه السلام بود در گذشت.

همو بود که روزی بنزد علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر نمی بینی که مردم بحدیث اقبال کرده و کتاب خدا را رها کرده‌اند؟» گفت: «راستی چنین کرده‌اند؟» گفت: «آری» علی گفت: «از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود: «فتنه‌ای خواهد بود.» گفتیم: «ای پیامبر خدا طریق رهائی از آن چیست؟» گفت: «کتاب خدا که اخبار پیشینیان و آیندگان در آنست و میان شما داوری میکند که فاصل حق و باطل است و هزل نیست. هر که آنها را کند خدایش در هم شکنند. و هر که هدایت جز از آن جوید خدایش گمراه کند، که ریسمان محکم خداست و ذکر حکیم و صراط مستقیم است که عقول را گمراه نکند و زبانها را به خطا نبرد و عجایب آن پایان نگیرد و علمی چون آن نباشد. کتابی است که وقتی جنیان شنیدند

گفتند:

«قرآنی عجیب شنیده‌ایم که براه رشاد هدایت میکند.» هر که بدان سخن کند، راست گوید، و هر که از آن بگردد ستم کند، و هر که بدان عمل کند پاداش یابد، و هر که بدان تمسک جوید به راه راست هدایت شود.» ای اعراب این سخن را بخاطر سپار.»

پس از جنگ عین الوردی، عبید الله بن زیاد با سپاه شام سوی عراق رفت و چون به موصل رسید، و این بسال شصت و ششم بود، با ابراهیم بن اشتر نخعی روبرو شد.

ابراهیم از طرف مختار سالار سپاه عراق بود و در خازر اقامت داشت. میان دو گروه جنگی بزرگ رخ داد که ابن مرجانه عبید الله بن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع و ابن حوشب ذی ظلم و عبد الله بن ایاس و ابو اشرس و غالب باهلی و بزرگان اهل شام ضمن آن کشته شدند. قصه چنان شد که عمیر بن حباب سلمی در این سپاه بر میمنه ابن زیاد بود و از آن کشتار که در روز مرج راهط از قوم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۱

وی یعنی مضریان و دیگر قبایل نزاری کرده بودند، سخت کینه بدل داشت و بانگ زد: «انتقام مضر و نزار را بگیرید.» و یکباره همه مردم مضر و ربیعیه که در سپاه شام بودند بر مجاوران قحطانی خویش حمله بردند. عمیر پیش از آنان دبیر ابراهیم ابن اشتر بوده بود و بر این کار توافق کرده بودند. ابراهیم بن اشتر سر ابن زیاد و دیگران را بنزد مختار فرستاد و او نیز به مکه پیش عبد الله بن زبیر فرستاد.

عبد الملک مروان که با سپاه شام بود در بطنان منتظر نتیجه کار ابن زیاد بود که هنگام شب خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاه بدو رسید. پس از آن خبر آمد که ناطل بن قیس از جانب ابن زبیر وارد فلسطین شده است و مصعب بن زبیر نیز از مدینه بسوی فلسطین حرکت کرده است پس از آن خبر آمد که لای بن فلنط، پادشاه روم، در مصیصه اردو زده و قصد شام دارد. سپس از دمشق خبر آمده که بزرگان و او باش و مردم بی سر و پا آشوب کرده و در دامن کوه اردو زده‌اند. بعد خبر آمد که زندانیان دمشق زندان را گشوده و از آنجا برون ریخته‌اند و بادیه‌نشینان عرب بر حمص و بعلبک و بقاع حمله برده‌اند. با وجود این خبرهای هول‌انگیز که در آن شب رسید، هرگز عبد الملک را چون آن شب خندان و گشاده رو و خوش‌زبان و قویدل ندیده بودند که سیاست ملکداری شجاعت مینمود و از اظهار شکست دریغ داشت.

آنگاه اموال و هدیه‌ها برای شاه روم فرستاد و او را مشغول داشت و با وی صلح کرد.

سپس سوی فلسطین رفت که ناطل بن قیس با سپاه ابن زبیر آنجا بود و در اجنادین مقابله رخ داد و ناطل بن قیس و غالب یاران وی کشته شدند و باقیمانده فراری شدند. و خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاهش در راه به مصعب بن زبیر رسید که سوی مدینه بازگشت. و یکی از قبیله کلب که مروانی بود در این باب گفت: «در اجنادین سعد و ناطل را به انتقام حبش و منذر بکشتیم.» عبد الملک به دمشق بازگشت و آنجا فرود آمد. ابراهیم بن اشتر نیز به نصیبین رفت و آنجا اقامت گرفت، و مردم جزیره در مقابل او حصار می‌شدند. آنگاه کسی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۲

را بجاننشینی خود در نصیبین گماشت و به کوفه پیش مختار رفت.

بسال شصت و هفتم مصعب بن زبیر که از طرف برادر خود عبد الله بن زبیر بحکومت عراق منصوب شده بود، از بصره حرکت کرد و در حرورا فرود آمد و در آنجا با مختار مقابل شد و جنگها و کشتارهای سخت در میانه رفت که مختار شکست خورد. محمد بن اشعث و دو پسرش نیز در جنگ کشته شدند. مختار بقصر حکومتی کوفه رفت و حصارى شد و هر روز گروهی از اهل کوفه را برای جنگ مصعب و یاران وی میفرستاد. گروه بسیاری از شیعه کیسانی و غیر کیسانی با مختار بودند که خشبیه نامیده میشدند. یک روز مختار سوار بر استری سپید، میان آنها رفت و یکی از بنی حنیفه بنام عبد الرحمن بن اسد بر او حمله برد و او را بکشت و سرش را برید، سر و صدا در باره قتل او بلند شد و اهل کوفه و یاران مصعب اعضای او را بریدند. مصعب باقیمانده یاران مختار را که در قصر بودند امان نداد. آنها نیز بجنگیدند تا کارشان سخت شد. آنگاه مصعب امانشان داد و بعد همه را کشت از جمله کسانی که با مختار کشته شدند، یکی عبید الله بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود.

وی با مختار حکایتی داشت که از او گریخت و به بصره رفت و از مصعب بر جان خود بیمناک بود و عاقبت بسپاه مختار در آمد که خبر او را با همه این مطالب در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. از جمله یاران مختار که بوسیله مصعب کشته شدند، هفت هزار کس بشمار آمد که همه آنها خونخواهان حسین و قتله دشمنان وی بودند و مصعب آنها را کشت و همه را خشبیه نامید. مصعب شیعیان را در کوفه و جاهای دیگر کشتار کرد. حرم مختار را پیش وی آوردند بآنها گفت: «از مختار بیزاری جوئید.» همه پذیرفتند مگر دو زن که یکی دختر سمرة بن جندب فزاری و دیگری دختر نعمان بن بشیر انصاری بود و گفتند: «چگونه از مردی که میگفت خدا پروردگار من است و به روز روزه میداشت و بشب نماز می کرد و در راه خدا و پیغمبر فداکاری کرد و قاتلان دخترزاده پیمبر صلی الله علیه و سلم و یاران او را کشت و دلها را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۳

خنک کرد، بیزاری کنیم.» مصعب قضیه آنها را با سخنانشان برای عبد الله بن زبیر نوشت. عبد الله جواب داد: «اگر از عقیده خود بگشتند و از مختار بیزاری جستند که بسیار خوب، و گر نه هر دو را بکش.» مصعب نیز آنها را در مقابل شمشیر بداشت دختر سمره از رای خود بگشت و مختار را لعنت کرد و از او بیزاری جست و گفت:

«اگر در مقابل شمشیر مرا بکفر بخوانی کافر می شوم. شهادت میدهم که مختار کافر بود.» ولی دختر نعمان بن بشیر امتناع کرد و گفت: «اکنون که شهادت نصیب من شده است آنرا رها کنم، هرگز! میمیرم و به بهشت میروم و بحضور پیمبر و خاندان او می رسم. بخدا چنین چیزی نخواهد شد که تابع پسر هند شوم و پسر ابو طالب را رها کنم. خدایا گواه باش که من پیرو پیغمبر تو و دخترزاده او و خاندان و شیعیان او هستم.» سپس او را گردن زدند. شاعر در این باب گوید: «بنظر من عجیب تر از همه عجایب کشتن زن زیبای آزاده است. او را بستند و بی گناه کشتند و حقا کشته بزرگواری بود. کشتن و پیکار کردن حق ماست و زنان باید دامن کشان بگذرند.»

در این کتاب از مهلب، و اینکه بسال شصت و پنجم نافع بن ازرق را کشت، سخن نیاوردیم. نافع همانست که خارجیان ازرقی بدو منسوبند. زیرا شرح جنگهای خارجیان را با مهلب و دیگران از سلف و خلف با قصه مرداس بن عمرو بن

بلال تمیمی و عطیة بن اسود حنفی و ابو فدیک و شوذب شیبانی و سوید شیبانی و قطامة شیبانی و مهذب سکونی و قطری بن فجاة و ضحاک بن قیس شیبانی و جنگ ابن ماجور خارجی با مهلب و کشته شدن او و غلبه مهلب در این جنگ بر خارجیان و قصه عبد ربه و اخبار خارجیان یمن، چون ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و ابن بیس هیصمی، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم شرح فرقه‌های خوارج را از ازرقیان و نجدات و حمزیه و جابیه و صفریه و دیگر فرقه‌های خارجی و شهرهای آنها را چون شهر سنجار و تل اعفر که در دیار ربیعه است و سن و بوازیح و حدیقه که در دیار موصل است با کردان خارجی مقیم آذربایجان که بعنوان «شراة» معروفند و اسلم خارجی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۴

که بنام ابن شادلوویه معروف است و قلمرو ابن ابی الساح را در آذربایجان واران و بیلقان و ارمنستان تصرف کرد و خارجیانی که در سیستان و کوهستان هرات و کوهستانه و بوشنگ خراسان و دیار مکران بساحل دریا ما بین سند و مکران اقامت دارند و بیشترشان از فرقه صفریه و جهریه هستند، و آنها که ما بین کرمان و فارس در دیار حمران اصطخر و صاهک اقامت دارند و آنها که در دیار تاهرت مغرب و دیار حزموت و دیگر نواحی زمین مقیمند، همه را در کتاب «المقالات فی اصول - الدیانات» یاد کرده ایم.

بدوران سلطنت عبد الملک، بسال شصت و هشتم و بقولی شصت و نهم، ابو العباس عبد الله بن عباس عبد المطلب در طائف بمرد. مادرش لبابه دختر حارث بن حزن از فرزندان عامر بن صعصعه بود. ابن عباس هنگام مرگ هفتاد و یک سال داشت. گویند:

سه سال پیش از هجرت تولد یافته بود. از سعید بن جبیر نقل کرده‌اند که از قول ابن - عباس گفته بود: «وقتی پیامبر صلی الله علیه و سلم در گذشت، من بیست ساله بودم» محمد بن حنفیه بر او نماز کرد. چشمان ابن عباس از فرط گریستن بر علی و حسن و حسین کور شده بود. وی ریشی بلند داشت و موی خود را حنا می بست. وی شعری بدین مضمون گفته بود: «اگر خدا نور دیدگان مرا گرفته است، نور دیدگانم بزبان و قلبم رفته است، قلبم هوشیار است و عقلم خلل ندارد و در دهانم زبانی چون شمشیر بران است.» موقعی که ابن عباس در طفولیت در خانه خالد بود، میمونه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم برای پیامبر آب طهارت آورده بود او را دعا کرده بود که «خدایا او را فقه دین و تاویل پیاموز.» به ابن عباس گفتند: «چرا علی رضی الله عنه ترا بجای ابو موسی برای حکمیت نفرستاد؟» گفت: «تقدیر و بلائی خدا و سر آمدن روزگار مانع بود. بخدا اگر مرا بجای او فرستاده بود کار صورت دیگر میگرفت و هر چه را رشته بود پنبه میکردم، و هر چه میخواست بر خلاف آن میکردم، ولی تقدیر بود و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۵

تأسفی بجا ماند و امروز را فردائی هست، و عاقبت نکو نصیب پرهیزگاران است.» از فرزندان ابن عباس یکی علی بود که پدر خلیفگان عباسی است. با عباس و محمد و فضل و عبد الرحمن و عبید الله و لبابه که مادرشان زرعه کنندی دختر مشرح بود.

از عبید الله و محمد و فضل فرزندی بجای نماند.

بسال هفتم عبد الملک مروان عمرو بن سعید بن عاص اشدق را بکشت. وی عمرو بن سعید بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود و مردی شجاع و فصیح و بلیغ بود. میان او و عبد الملک در باره حکومت گفتگوها و مکاتبه‌ها و حادثه‌ها رفته بود از جمله عبد الملک بدو نوشته بود: «تو در خلافت طمع میداری اما شایسته آن نیستی.» و عمرو بدو نوشت: «نعمتها که بتو رسیده بطغیان کشیده و بوی قدرت مایه غفلت شده، از آنچه قبلا موافقت کرده‌ای بگشته‌ای و بچیزی که نباید، دل بسته‌ای.

اگر ضعف وسایل مایه نومی‌دی جوینده میبود. هرگز سلطنت و قدرتی جا بجا نمیشد. بزودی معلوم خواهد شد که متجاوز و غافل کیست.»

وقتی عبد الملک برای خاتمه کار زفر بن حارث کلابی به قرقسیا و دیار رحبه رفته بود، عمرو بن سعید را در دمشق جانشین خود کرد. بدو خبر رسید که عمرو در دمشق مردم را به بیعت خود خوانده است از این رو با شتاب به دمشق بازگشت عمرو در شهر متحصن شد. عبد الملک او را بحرمت خویشاوندی قسم داد و گفت: «کار خاندان خویش را که اکنون هم سخن شده‌اند، تباه مکن، که کار تو مایه قوت ابن زبیر میشود، از مخالفت با خاندان خود بگذر و من ولایت عهدی را بتو میدهم.» او نیز رضا داد و صلح کرد و عبد الملک وارد شهر شد اما عمرو با پانصد سوار از او کناره گرفت که هر کجا میرفت با وی بودند.

اهل سیرت در باره اینکه عبد الملک چگونه او را کشت اختلاف کرده‌اند.

بعضی از آنها گفته‌اند: عبد الملک به حاجب خویش گفت: «میتوانی وقتی عمرو وارد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۶

میشود در را ببندی؟» گفت: «بله» گفت: «پس ببند» عمرو مردی بسیار متکبر بود و هیچکس را برتر از خود نمیدانست و وقتی پیش کسی میرفت پشت سر خود را نمینگریست. وقتی حاجب در را گشود و عمرو بدرون رفت در را بروی یاران وی بست. عمرو برفت و متوجه پشت سر خود نشد و پنداشت یارانش مانند همیشه وارد شده‌اند. عبد الملک مدتی با وی عتاب کرد. از پیش به رئیس نگهبانان خود، ابو-زعیزعه، گفته بود که گردن او را بزند. عبد الملک با او سخن گفت و خشونت کرد.

عمرو گفت: «ای عبد الملک با من زبان درازی میکنی مثل اینکه خودت را بهتر از من میشماری! بخدا اگر بخواهی پیمانی را که میان من و تو هست میشکنم و جنگ با تو را آغاز میکنم.» عبد الملک گفت: «همین را میخواهم.» عمرو سوی یاران خود نگریست و آنها را در خانه ندید و به عبد الملک نزدیک شد. عبد الملک گفت: «برای چه به من نزدیک می‌شوی؟» گفت: «برای اینکه در پناه خویشاوندی تو باشم.» زیرا مادر عمر و عمه عبد الملک زن حکم بن ابی العاص بن وائل بود. و همین وقت ابو زعیزعه ضربتی زد و او را بکشت. عبد الملک گفت سر او را پیش یارانش بیندازند. وقتی سر او را بدیدند پراکنده شدند. پس از آن عبد الملک برون شد. و به منبر رفت و در باره عمرو بد گفت و از مخالفت او سخن آورد و از منبر فرود آمد و میگفت:

«وی را بخود نزدیک کردم که کار آرام گیرد و بتوانم از سر خشم و حمایت دین خویش، از روی قدرت و دوراندیشی

ضربتی بزخم، که بدکار چون نکو کار نیست.»

گویند: وقتی عمرو از خانه خود برای دیدار عبد الملک برون میشد، پایش بفرش گرفت و افتاد، و زنش نائله دختر قریض بن وکیع بن مسعود گفت: «ترا بخدا پیش او مرو.» گفت: «مرا رها کن بخدا اگر من خفته باشم او مرا بیدار نخواهد کرد.» آنگاه برون شد و زره پوشیده بود. وقتی پیش عبد الملک رفت کسانی از بنی امیه که آنجا بودند برون رفتند. عبد الملک که درها را بسته بود گفت:

«من قسم خورده‌ام که اگر بر تو دست یافتم تو را بزنجیر کنم.» آنگاه زنجیری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۱۰۷

بیاوردند و بگردن او نهاد و محکم کرد. عمرو بدانست که او را خواهد کشت و گفت: «ای امیر مؤمنان ترا بخدا سوگند می‌دهم.» عبد الملک گفت: «ای ابو امیه چرا زره پوشیده‌ای مگر برای جنگ آمده‌ای؟» عمرو یقین کرد که خطر در پیش است و گفت: «ترا بخدا سوگند می‌دهم که با همین زنجیر مرا میان مردم ببری.» گفت: «با من حيله می‌کنی من از تو حيله گزترم. میخواهی ترا میان مردم ببرم که از تو دفاع کنند و ترا از دست من نجات دهند.» آنگاه عبد الملک برای نماز برون رفت و به برادر خود عبد العزیز، که همانروز از مصر آمده بود، گفت که وقتی او بیرون رفت عمرو را بکشد.

گویند او پسر خود ولید را بدین کار فرمان داده بود. وقتی ولید نزدیک آمد عمرو او را بحرمت خویشاوندی قسم داد، ولید نیز او را نکشت. وقتی عبد الملک بازگشت و او را زنده دید. به عبد العزیز گفت: «بخدا می‌خواهم او را بخاطر شما بکشم که از خلافت محروم‌تان نکنند.» آنگاه او را بینداخت، عمرو بدو گفت:

«ای پسر زرقاء خیانت می‌کنی؟» و عبد الملک سر او را ببرید. برادر عمرو، یحیی بن سعید با مردان خود پشت در آمده بود و میخواست در را بشکند. ولید و غلامان عبد الملک بجلوگیری او برون شدند و بجنگ پرداختند. ولید و یحیی مقابل شدند و یحیی با شمشیر ضربتی به ران او زد که از پا در آمد. آنگاه سر عمرو را میان مردم انداختند که چون آن را بدیدند از بالای خانه نیز کیسه‌های دینار سوی آنها انداخته شد که بجمع آوری آن مشغول شدند و از جنگ باز ماندند و سپس پراکنده شدند. آنگاه عبد الملک گفت: «اگر ولید را کشته باشند انتقام خود را گرفته‌اند.» زیرا ولید پس از آن که ضربت خورد دیده نشده بود، ابراهیم بن عدی او را از گیر و - دار بر گرفته به بیت القراطیس برده بود. بعد از آن یحیی بن سعید را پیش عبد الملک آوردند و همه در باره عبد الملک هم سخن شدند و مردم از او اطاعت کردند در باره کشته شدن عمرو جز آنچه گفتیم نیز گفته‌اند، که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۱۰۸

آورده‌ایم. در قسمتهای آینده این کتاب ضمن اخبار منصور از خواهر عمرو که زن ولید بن عبد الملک بود و در رثای او شعاری گفته بود، یاد کرده‌ایم که آنجا مناسب بود نه اینجا که به تناسب مقام رشته سخن بدان کشید. عبد الملک بقیه سال هفتادم را در دمشق بسر کرد. از پس قتل مختار و یاران وی که مصعب بن زبیر در عراق استقرار یافته بود، به محل معروف به باجمیرا در مجاورت جزیره آمده بود و قصد شام و جنگ عبد الملک داشت. در آنجا خبر یافت

که خالد بن عبد الله بن خالد بن اسید با گروهی از بستگان خود بیعت عبد الله بن زبیر را شکسته، از مکه سوی بصره آمده و در یکی از نواحی شهر فرود آمده است، و گروهی از قبایل ربیعیه، و مضر و از جمله عبد الله بن ولید و مالک بن مسمع بکری و صفوان بن اهم تمیمی و صعصعة بن معاویه، عموی احنف بدو پیوسته‌اند. و میان آنها در بصره جنگها شد که عاقبت بشکست عبد الله انجامید و با دو پسر خود گریخت و به عبد الملک پیوست و مصعب به بصره بازگشت. و این بسال هفتاد و یکم بود. آنگاه از عراق سوی باجمیرا بازگشت که شاعر در این باب گوید: «ای مصعب عاقبت، حرکت را برگزیدی و هر روز باجمیرا را توانی داشت.» درین وقت عبد الملک بن مروان به قرقیسا آمده، زفر بن حارث عامری کلابی را، که مروج دعوت ابن زبیر بود، محاصره کرد. و او بخلافت عبد الملک گردن نهاد و با او بیعت کرد. پس از آن عبد الملک سوی نصیبین رفت که یزید و حبشی، وابستگان حارث، با دو هزار سوار از باقیمانده یاران مختار آنجا بودند و به امامت محمد بن حنفیه دعوت می‌کردند. و آنها را محاصره کرد که بخلافت وی معترف شدند و بصف او پیوستند. پس از آن بسال هفتاد و دوم مصعب با مردم عراق بقصد جنگ با عبد الملک حرکت کرد. عبد الملک نیز با سپاه مصر و جزیره و شام، سوی او رفت. بر ساحل دجله در دهکده مسکن از قلمرو عراق روبرو شدند. حجاج بن یوسف بن ابی عقیل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۹

ثقفی پیشاهنگ سپاه بود و بقولی حجاج دنباله‌دار آن بود و کارش بواسطه اعمالی که بشایستگی انجام میداد، نیکو شده بود. عبد الملک مروان بمران مردم عراق و دیگران که در سپاه مصعب بودند، نامه نوشت و تهدید و ترغیب کرد. از جمله کسانی که نامه بدانها نوشت، ابراهیم بن اشتر نخعی بود. وقتی نامه بوسیله جاسوس بدو رسید وی را در خیمه خود بداشت و نامه را پیش از آنکه باز کند و مضمون آن را بداند، پیش مصعب آورد. مصعب گفت: «ایا نامه را خوانده‌ای؟» گفت: «خدا نکند پیش از آنکه امیر آنرا بخواند، خوانده باشم و روز قیامت خیانتکار محسوب شوم که بیعت او را شکسته و از اطاعت او بدر رفته‌ایم.» وقتی مصعب در نامه نگریست دید ابراهیم را امان داده و حکومت هر یک از شهرهای عراق را که بخواهد، با تیول و چیزهای دیگر برای او تعهد کرده است. آنگاه ابراهیم به مصعب گفت: «هیچیک از سران سپاه نامه‌ای پیش وی آورده است؟» مصعب گفت: «نه» ابراهیم گفت: «بخدا بانها نیز نوشته است. وقتی بمن نوشته، بانها نیز نوشته است و اینکه پیش تو نیاورده‌اند برای اینست که بموافقت او و خیانت تو رضایت داده‌اند، بنابر این رای مرا بپذیر و کار آنها را یکسره کن. یا آنها را بشمشیر حواله کن یا در بندشان کن آنگاه با عبد الملک جنگ کن.» ولی مصعب این را نپذیرفت، در این اثنا کسانی از مردم ربیعیه که در سپاه مصعب بودند از او کناره گرفتند زیرا مصعب، ابن زیاد بن ظبیان بکری که از سران ربیعیه و بزرگان بکر بن وائل بود کشته بود. ابراهیم بن اشتر با چابک سواران سپاه پیشاپیش سپاه مصعب برفت و با مقدمه سپاه عبد الملک، که محمد بن مروان سردار آن بود، روبرو شد. عبد الملک از آمدن ابراهیم و مقابله او با محمد، خبر یافت و کسی پیش محمد فرستاد که دستور میدهم «امروز جنگ نکنی» زیرا منجمی که همراه عبد الملک بود گفته بود سپاه او در آن روز جنگ نکند که نحس است و سه روز بعد جنگ کند که فیروزی خواهد یافت. محمد به او پیغام داد: من تصمیم دارم امروز جنگ کنم و به مهملات و دروغ‌های منجم تو گوش ندهم. عبد الملک به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۰

گفت: «می بینید» آنگاه رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا مصعب مردم را سوی برادرش دعوت میکند و من آنها را بسوی خودم دعوت می کنم خدا هر یک از ما را که برای امت محمد صلی الله علیه و سلم بهتر است فیروزی بخش.»

در همانروز محمد بن مروان و ابراهیم اشتر مقابل شدند. محمد رجزی بدین مضمون می خواند: «ای اسپه که دست و پایت نشان دارد و دمت رنگ روشن است، کسی چون من که بر چون توئی باشد شایسته غارت کردن است.» و جنگ ادامه داشت تا شب در رسید و عتاب بن ورقای تمیمی که با ابراهیم اشتر بود و فتح او را نزدیک میدید و حسادت می کرد، گفت: «مردم خسته شده اند بگو باز گردند.» ابراهیم گفت: «چگونه از مقابل دشمن باز گردند؟» عتاب گفت: «میمنه را فرمان بده تا باز- گردد.» ولی ابراهیم نپذیرفت، عتاب سوی میمنه رفت و فرمان بازگشت داد و چون سپاه میمنه جای خویش را خالی کرد، میسره محمد بدان حمله برد و مردان درهم آمیختند و سواران دشمن با ابراهیم رو برو شدند و نیزه ها او را در میان گرفت و چند تیر به او خورد و اطرافیانش پراکنده شدند و از زمین فرو کشیده شد و دشمنان او را در میان گرفتند و پس از شجاعت نمائی بسیار کشته شد، در باره کسی که سر او را بر- گرفت، اختلاف کرده اند. بعضی گفته اند ثابت بن یزید وابسته حصین بن نمیر کندی سر او را برید، بعضی دیگر گفته اند عبید بن میسره وابسته بنی یشکر که تیره ای از رفاعه بود، سر او را برید. پیکر ابراهیم را پیش عبد الملک بردند و جلو روی او انداختند و وابسته حصین بن نمیر آنرا برگرفت و هیز می فراهم آورد و آنرا با تش بسوخت.

صبحگاه همانشب عبد الملک از محل خود حرکت کرد و به دیر الجاثلیق که جزو سپاهبوم عراق بود، آمد. در آنجا عبید الله بن زیاد بن ظبیان و عکرمة بن ربیع، با گروه ربیعه بیامدند و بسپاه عبد الملک پیوستند و مطیع او شدند. آنگاه دو سپاه صف آراستند و مصعب تنها ماند که همه قبایل مضر و یمنی که با او بودند، از او جدا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۱

شدند و هفت نفر با او ماندند که اسماعیل بن طلحة بن عبید الله نمیمی و پسرش عیسی بن مصعب از آن جمله بودند. مصعب پسر خود گفت: «پسر جان اسب خود را سوار شو و فرار کن و به مکه پیش عموی خود برو و بگو مردم عراق با من چه کردند و مرا بگذار که ناچار کشته خواهم شد.» پسرش گفت: «بخدا نباید زنان قریش بگویند که من از پیش تو گریخته ام و هرگز در باره تو با آنها گفتگو نکنم.» مصعب گفت:

«اگر نمیروی پس جلو برو تا در مصیبت تو از خدا صبر بخوام.» عیسی نیز جلو رفت و بجنگید تا کشته شد.

آنگاه محمد بن مروان برادرش عبد الملک گفت مصعب را امان دهد.

عبد الملک نیز با حضار مشورت کرد. علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب گفت:

«امانش مده.» خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان گفت: «امانش بده.» آنگاه سر و صدای علی و خالد بگفتگو بلند شد عبد الملک برادرش محمد گفت پیش مصعب برو و امانش بدهد و هر چه میخواهد تعهد کند. محمد برفت و نزدیک مصعب ایستاد و گفت: «ای مصعب پیش من بیا، من پسر عموی تو محمد بن مروان هستم امیر المؤمنین ترا در باره جان

و مالت و هر چه کرده‌ای امان داده است که به هر کجا بخواهی مقیم شوی و اگر جز این قصدی در باره تو داشت، انجام داده بود. بنابراین جان خود را تلف مکن.».

در این وقت یکی از اهل شام سوی عیسی بن مصعب رفت که سرش را ببرد. مصعب سوی او رفت و شامی غافل بود، مردم شام بانگ زدند فلانی شیر بطرف تو می‌آید اما مصعب بدو رسید و دو نیمش کرد. در این وقت اسب مصعب را پی کردند و پیاده ماند و عبید الله بن زیاد بن ظبیان سوی وی رفت و دو ضربت بهم زدند، مصعب زودتر ضربتی بسر عبید الله زد، خود مصعب زخمهای بسیار داشت، عبید الله نیز ضربتی بزد و او را کشت و سرش را ببرید و نزد عبد الملک آورد، عبد الملک بسجده رفت. در این وقت عبید الله دسته شمشیر خود را گرفت و از غلاف بیرون کشید و قسمت اعظم آنرا برون آورد که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۲

در حال سجده عبد الملک را بزند. سپس پشیمان شد و انا لله گفت بعدها گفت غافلگیری از مردم رفته است، تصمیم گرفتم و نکردم و گر نه در یک ساعت عبد الملک و مصعب، دو پادشاه عراق را کشته بودم. عبید الله وقتی سر مصعب را آورده بود به تمثیل شعری بدین مضمون خواند: «مادام که شاهان عدالت کنند بحق آنها وفا میکنیم ولی کشتن آنها بر ما حرام نیست.» عبد الملک گفته بود: «تا کی در قریش مردی چون مصعب پیدا میشود؟» قتل مصعب روز سه شنبه سیزدهم جمادی الاول سال هفتاد و دوم بود. عبد الملک گفت تا مصعب و پسرش عیسی را در دیر الجاثلیق دفن کردند. آنگاه عبد الملک اهل عراق را به بیعت خویش خواند و آنها نیز با وی بیعت کردند.

مسلم بن عمرو باهلی از پروردگان معاویه و پسرش یزید بود. اما در آن روز در سپاه مصعب بود. وی را پیش عبد الملک آوردند و برایش از او امان گرفتند، بدو گفتند: «تو با این همه زخمت که داری مرده‌ای، و دیگر امید زندگی نداری، امان را برای چه می‌خواهی؟» گفت: «برای آنکه مالم سالم بماند و از پس من فرزندانم در امان باشند.» وقتی او را پیش عبد الملک نهادند، گفت: «خدا دست ضارب ترا قطع کند چرا راحت نکرد، آیا همه محبتها را که خاندان حرب با تو کردند کفران کردی؟» آنگاه او را در باره مال و فرزند امان داد و او همانوقت درگذشت.

عبد الله بن قیس رقیات در باره کشته شدن مصعب در دیر الجاثلیق عراق گوید:

«کشته‌ای که مقیم دیر الجاثلیق است مایه ننگ و زبونی بصره و کوفه شده بکر بن وائل نکوئی نکردند و خدا را در نظر نگرفتند، و تمیمیان هنگام ستیز پایمردی نکردند. خدا پاداش بصری و کوفی را ملامت دهد که سزاوار ملامتند.» شاعر شامی نیز در این باب ضمن اشعار بسیار گوید: «حقا در اطراف دجله سپاه ما در کار مصعب، بماللت دچار شد. نیزه‌های بلند را حرکت میدادند با منافق اهل عراق عتاب کردند و او عتاب پذیرفت ما در جنگی با او مقابل شدیم که نتیجه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۳

آن معلوم بود.».

مصعب جمال چهره و کمال بنیه‌ای داشت و ابن رقیات ضمن شعری در باره او گوید: «مصعب شهاب خدا بود که ظلمت از چهره وی برخاسته بود.» و ما اخبار مصعب و سکینه دختر حسین را که همسر وی بود، با عایشه دختر طلحه، و لیلی

که از جمله زنان وی بودند، با دیگر اخبار وی در کتاب اوسط آورده‌ایم. منقروی گوید:

سوید بن سعید بمن گفت که مروان بن معاویه فزاری برای من، از محمد بن عبد الرحمن از ابو مسلم نخعی نقل کرد که سر حسین را دیدم که آوردند و در قصر حکومت کوفه پیش روی عبید الله بن زیاد نهادند. پس از آن سر عبید الله را بدیدم که آوردند و همانجا پیش روی مختار نهادند، پس از آن سر مختار را دیدم که آوردند و پیش روی مصعب بن زبیر نهادند، پس از آن سر مصعب بن زبیر را دیدم که بیاوردند و در همانجا پیش - روی عبد الملک نهادند.»

در صورت دیگر از روایتها گفته‌اند که همین راوی گفته بود: «عبد الملک مرا مضطرب دید و توضیح خواست، گفتم: «ای امیر مؤمنان به این خانه آمدم و سر حسین را در همین جا پیش ابن زیاد دیدم، پس از آن بیامدم و سر ابن زیاد را پیش مختار دیدم، پس از آن بیامدم و سر مختار را پیش مصعب بن زبیر دیدم، و این سر مصعب است که اکنون پیش تو است. و خدا ترا ای امیر مؤمنان، مصون دارد.» گوید عبد الملک برخاست و بگفت تا طاق آن محل را خراب کردند. این حدیث از ولید بن حباب و دیگران نقل شده است. عبد الملک از دیر الجاثلیق به نخيله، بیرون کوفه آمد و مردم کوفه برون شدند و با او بیعت کردند و بدان وعده‌ها که در نامه‌های نهان با مردم کرده بود، وفا کرد و خلعت و جایزه و تیول بسیار داد و مردم را به ترتیب مقاماتشان مرتب کرد و بتشویق و تهدید آنها پرداخت. حکومت بصره را به خالد بن عبد الله بن خالد بن اسد، و حکومت کوفه را به بشر بن مروان برادر خود داد و جمعی از اهل رای و تدبیر شام را که روح بن زنباع جذامی از آن جمله بود با وی گذاشت. حجاج بن یوسف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۴

را نیز برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد و با دیگر مردم شام به دمشق مرکز حکومت خود بازگشت.

بشر بن مروان ادیب و ظریف بود و شعر و صحبت و سماع و شرابخواری را دوست داشت. عبد الملک بدو گفته بود: «روح، عموی تو مردی صدیق و عفیف است و خیر خواه خاندان ماست، و نباید هیچکاری را بی مشورت او بسربری.» بشر نیز او را محترم داشت و به ندیمان خویش گفت: «بیم دارم اگر سبکی کنم قضیه را به امیر مؤمنان بنویسد، اما من مؤانست و اجتماع را دوست دارم.» یکی از ندیمان عراقی وی که مردی مدبر بود، گفت من چنان کنم که از پیش تو بروم و به امیر مؤمنان شکایت و گله نکنم.» بشر مسرور شد و وعده داد اگر این کار را انجام داد، جایزه و پاداش نکو بدو دهد. «روح» مردی غیور بود و کنیزی داشت که وقتی از منزل بمسجد یا جای دیگر میرفت در خانه او را قفل و مهر می‌زد تا برود و باز گردد. جوان عراقی دواتی برگرفت و شبانگاه نزدیک منزل روح رفت. وقتی روح برای نماز میرفت وی در لحظه برون شدن وی وارد دهلیز شد و زیر پله نهان شد و بهر حيله بود به اطاق روح درآمد و نزدیک خوابگاه وی بدیوار اشعاری بدین مضمون نوشت. «ای روح اگر خبر مرگ تورا پیش مردم مغرب برند دختران و بیوه زنان چه خواهند کرد؟ موقع مرگ ابن مروان رسیده است، پس ای روح بن زنباع بفکر خودت باش.»

دوشیزگان نرم تن ترا فریب ندهند و گفتار ناصح را بشنوم.» پس از آن بدهلز باز - گشت و آنجا بود، هنگام صبح که روح برای نماز برون رفت، جوان عراقی نیز با غلامان وی، که از دنبالش بودند بیرون آمد. وقتی روح بازگشت و در اطاق را بگشود، نوشته را بدید. بترسید و حیرت کرد و گفت: «این چیست؟» بخدا هیچ انسانی جز من وارد حجره‌ام نمیشود،

دیگر ماندن در عراق فایده ندارد.» آنگاه پیش بشر رفت و گفت: «اگر کاری پیش امیر مؤمنان داری بمن بگو.» بشر گفت: «مگر میخواهی بروی؟» گفت: «بله» گفت: «چرا مگر بدی دیده‌ای؟ یا کار ناروایی شده که نتوانسته‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۵

تحمل کنی؟» گفت: «نه بخدا، خدا تو را پاداش نکو دهد، اما حادثه‌ای رخ داده و من ناچار باید پیش امیر مؤمنان بروم.» بشر او را سوگند داد که واقع حال را بگوید.

روح گفت: «امیر مؤمنان مرده یا تا چند روز دیگر خواهد مرد.» گفت: «از کجا دانسته‌ای؟» روح نیز قضیه نوشته را با او بگفت و افزود: «جز من و فلان کنیزک من هیچکس وارد حجره‌ام نمیشود و این را کسی جز جن و یا فرشته ننوشته است.» بشر گفت: «برو امیدوارم این قضیه حقیقت نداشته باشد.» ولی او تغییر رای نداد و سوی شام رفت. بشر نیز بشراب و طرب پرداخت. وقتی روح پیش عبد الملک رفت کار او را نپسندید و گفت: «لابد حادثه‌ای برای بشر رخ داده یا کار نامناسبی دیده‌ای؟» اما او بشر را ثنا گفت و رفتارش را ستود و گفت: «بسبب چیزی آمده‌ام که نمیتوانم گفت تا خلوت شود. عبد الملک بحضار گفت بروند، و با روح خلوت کرد، او نیز قصه خویش را بگفت و اشعار را بخواند. عبد الملک سخت بخندید و گفت: «بشر و یارانش اقامت تو را خوش نداشته‌اند و بدین طریق حيله کرده‌اند. باک مدار.»

وقتی خبر قتل مصعب به برادرش عبد الله رسید، در باره او سکوت کرد تا غلامان و کنیزان در کوچه‌های مدینه و مکه از آن سخن گفتند. سپس ابن زبیر در حالیکه عرق از پیشانی‌اش میریخت، بمنبر رفت و گفت: «ستایش خدا را که شاه دنیا و آخرت است و ملک را که بهر که خواهد، دهد و ملک را از هر که خواهد گیرد.

هر که را خواهد عزیز کند و هر که را خواهد ذلیل کند. که نیکی بدست اوست و بهمه چیز تواناست. بدانید که خدا کسی را که حق با اوست ذلیل نکند و کسی را که دسته او دوستداران شیطان باشند، عزت ندهد. خبری از عراق آمده که مارا غمگین و خرسند کرده، غمگین شده‌ایم برای آنکه فراق خویشاوند نزدیک سوزشی دارد که خویشاوند هنگام مصیبت احساس میکند، پس از آن به تکیه‌گاههای صبر و تسلیت پناه میبرد. خرسند شده‌ایم زیرا کشته شدن وی شهادت بود که خدا ما را از آن نصیب دهد.

بخدا ما چون خاندان ابی العاص بمرگ طبیعی نمی‌میریم. بضربت نیزه جان می‌دهیم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۶

. یا در سایه شمشیرها کشته می‌شویم. بدانید که دنیا عاریه پادشاه قهاریست که ملکش زایل نشود و تغییر نپذیرد. اگر دنیا بمن اقبال کند آنرا مانند حریص مغرور نمی‌گیرم و اگر از من بگردد چون غمزده زبون بر آن نمی‌گیریم.»

پس از آن حجاج به طایف آمد و چند ماه در آنجا بود. سپس به مکه حمله برد و ابن زبیر را محاصره کرد و به عبد الملک نوشت که من کوه ابو قبیس را گرفته‌ام.

وقتی نامه او در باره محاصره ابن زبیر و گرفتن ابو قبیس به عبد الملک رسید، تکبیر گفت و همه کسانی که در خانه او بودند تکبیر گفتند و صدای تکبیر بمردم بازار رسید، آنها نیز تکبیر گفتند و پرسیدند قصه چیست؟ بانها گفتند: «حجاج، ابن زبیر را در مکه محاصره کرده و ابو قبیس را گرفته است.» گفتند «راضی نخواهیم شد تا وقتی این ترابی ملعون را

بیارد که در بند باشد و کلاه بوقی بسر سوار شتر در بازارها بگرداند.» محاصره ابن زبیر بوسیله حجاج در مکه اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم آغاز شد، مصعب نیز در همین سال کشته شده بود. این سخن را از قول اهل دمشق در باره ابن زبیر نقل کردیم، عمرو بن شبة نمیری از ابن عاصم نقل کرده است:

ابن زبیر نگذاشت حجاج بر کعبه طواف کند، حجاج نیز با مردم در عرفه توقف کرد. محرم بود و زره و خود نیز داشت. در این وقت وی سی و یک ساله بود. ابن زبیر نیز در مکه قربانی کرد و به سبب حضور حجاج به عرفه نرفت. مدتی که حجاج ابن زبیر را در مکه محاصره کرده بود، پنجاه روز بود.

در اثنای محاصره، ابن زبیر پیش مادر خود اسما دختر ابو بکر صدیق رضی الله عنه رفت. وی بصد سالگی رسیده بود اما هنوز یک دندان او نیفتاده و یک مویش سپید نشده بود و عقل و هوشش پا برجا بود- چنانکه خبر او را سابق در همین کتاب گفته‌ایم- پیش مادر خود رفت و به او گفت: «مادر حالت چطور است؟» گفت:

«پسر جان خوب نیست.» گفت: «مرگ مایه آسایش است.» گفت: «شاید آرزوی مرگ من داری ولی من نمیخواهم بمیرم تا کار تو یک طرفه شود. یا بمیری که از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۷

خدا صبر بخواهم، یا فیروز شوی که چشمم روشن شود.» عبد الله وصیت کرد و بزنان خود گفت وقتی خبر مرگ او را شنیدند، مادرش اسما را پیش خودشان ببرند. عروة بن زبیر دل با عبد الملک بن مروان داشت و عبد الملک بن مروان به حجاج مکرر نوشته بود عروه را رعایت کند و بجان و مال او خسارت نزند بدین جهت عروه پیش حجاج رفت و پیش برادرش برگشت و گفت اینک خالد بن عبد الله بن خالد بن اسید و عمرو بن عثمان عفان از طرف عبد الملک آمده‌اند که ترا با همراهانت در باره آنچه کرده‌اید امان بدهند و تعهد کنند که هر کجا میل داری، اقامت کنی و خدا را بر این گواه گیرند. و بعضی سخنان دیگر گفت. عبد الله از قبول امان دریغ کرد مادرش اسما بدو گفت: «پسرك من مبادا از بیم مرگ کار ناشایسته‌ای را بپذیری با بزرگواری بمیر، مبادا تن به اسارت دهی یا تسلیم شوی»، گفت: «مادر- جان میترسم پس از کشته شدن اعضايم را ببرند.» گفت: «پسرك من مگر بز پس از کشته شدن از پوست کندن رنج میبرد؟».

هنگام نماز در مسجد الحرام به ابن زبیر، که به کعبه پناه برده بود، حمله بردند و بانگ میزدند: «ای پسر ذات النطاقین» و ابن زبیر به تمثیل شعری بدین مضمون خواند: «سخن چینان او را عیب کردند که دوستش داشته‌ام، این چیزی نیست که مایه ننگ شود.» آنگاه گروهی را که با شمشیر سوی او می‌آمدند بدید و بیاران خود گفت: «اینان کیستند؟» گفتند: «از مردم مصرند» گفت: «به خدای کعبه قاتلان عثمان امیر مؤمنانند.» و بانها حمله برد. یکی از ایشان را که چرمی بتن داشت، با ضربت بزد و دو نیم کرد و گفت: «ای پسر حام بمیر» آنگاه مردان مصر و شام بر او انبوه شدند و او همچنان ضربت بانها میزد تا از مسجد برونشان کرد و نزدیک کعبه بازگشت و شعری بدین مضمون میخواند: «زندگی را بناسزا نمیخرم و برای فرار از ترس مرگ نردبان نمیجویم.» آنگاه حجر را لمس کرد. بار دیگر دشمن بر او انبوه شد که بانها حمله برد و شعری بدین مضمون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۸

میخواند: «یاران تو گردن زدن را باب کردند و جنگ ما را بپا داشت.» در این وقت سنگی به او خورد که پیشانی‌اش را بشکست و خون روان شد و استخوان پدیدار شد و او شعری بدین مضمون بخواند: «بما از پشت زخم نمیرسد بلکه خون روی قدمهای ما میریزد» و باز آنها را از مسجد برون کرد و با بقیه اصحاب خود بنزدیک کعبه بازگشت و گفت: «غلاف شمشیرها را ببندازید و شمشیر خود را چون صورت خود محفوظ دارید، مبادا شمشیر یکتان بشکند و چون زن بنشینید. هیچیک از شما نرسد عبد الله کجاست. هر کس مرا میجوید من صف اول هستم.» سپس اشعاری بدین مضمون خواند: «پروردگارا سپاه شام بسیار شده‌اند و پرده خانه را دریده‌اند پروردگارا من ضعیف و مظلوم مانده‌ام از جانب خویش سپاهی به یاری من فرست.

در این وقت از هر مسجد هزارها از اهل شام بدرون ریختند و او بر آنها حمله برد، او را سنگباران کردند که از پا در آمد. دو تن از غلاماشان روی او افتادند و یکیشان میگفت: «بنده پروردگار خود را یاری می‌کند و از او حمایت میخواهد.» تا همگی کشته شدند و یاران وی پراکنده شدند. آنگاه حجاج بگفت تا او را در مکه بیاویختند. کشته شدن وی بروز سه‌شنبه چهاردهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم بود.

اسما مادر ابن زبیر با حجاج در باره دفن او سخن گفت و او پذیرفت، اسما به حجاج گفت: «گواهی میدهم که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میفرمود «از ثقیف دروغگو و ابوالحکمی برون میشود.» دروغگو مختار بود و هالک کسی جز تو نیست.»

بعدها در همین کتاب شمه‌ای از اخبار حجاج را خواهیم گفت و تفصیل آنرا در کتابهای سابق آورده‌ایم. حجاج سه سال حکومت مکه و مدینه و حجاز و یمن و یمامه داشت و پس از آنکه بشیر بن مروان در بصره بمرد، حکومت عراق را نیز بدو دادند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۹

بدوران عبد الملک بسال هفتاد و هشتم، جابر بن عبد الله انصاری در مدینه بمرد. وی نود و چند سال داشت و دیدگانش کور شده بود. جابر به دمشق پیش معاویه رفته بود اما چند روز او را نپذیرفت و وقتی پذیرفت جابر بدو گفت: «ای معاویه مگر از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشنیده‌ای که میفرمود: «هر که از حاجتمندی روی بیوشد خدا بروز قیامت که روز حاجتمندی اوست بدو اعتنا نکند»؟ معاویه خشمگین شد و گفت: «شنیدم که میفرمود: «پس از من نارواها خواهید دید، صبر کنید تا بر لب حوض پیش من آئید.» پس چرا صبر نکردی؟» جابر گفت: «چیزی را که فراموش کرده بودم بیاد من آوردی.» آنگاه برون شد و بر مرکب خود نشست و برفت. پس از آن معاویه ششصد دینار برای او فرستاد که پس فرستاد و نوشت: «من قناعت را بر گشاده دستی ترجیح میدهم و آب را از برف خالص بیشتر دوست دارم.

وقتی حادثه‌ای رخ دهد قاضی نفس خویشان می‌شوم. بسا کسان که دیگران علیه آنها قضاوت کنند و قاضی خویشان نشوند. جامه حیا می‌پوشم و آبروی خویش را بطلب گشاده دستی نمیریزم.» آنگاه به فرستاده معاویه گفت: «به پسر جگرخواره بگو بخدا هرگز در طومار تو ثوابی که من سبب آن باشم نخواهند نوشت.» و هم در ایام عبد الملک بسال

هشتاد و یک محمد بن علی بن ابی طالب، ابن حنفیه در مدینه بمرد و در بقیع مدفون شد و ابان بن عثمان بن عفان بن اجازه پسرش ابو هاشم بر او نماز کرد. کنیه محمد ابو القاسم بود و هنگام مرگ شصت و پنج سال داشت گویند وی بفرار از ابن زبیر به طائف رفت و در آنجا درگذشت. و هم گفته‌اند که مرگ وی بدیاریله بود. در باره محل قبر وی نیز اختلاف کرده‌اند و ما گفتار کیسانیه را با کسانی که گفته‌اند وی در کوه رضوی است، از پیش گفته‌ایم. فرزندان وی حسن و ابو هاشم و عبد الله و جعفر اکبر و حمزه و علی از یک کنیز بودند و جعفر اصغر و عون که مادرشان ام جعفر بود و قاسم و ابراهیم.

نصر بن علی برای ما نقل کرد که ابو احمد زبیری به نقل از یونس بن -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۰

ابی اسحاق گفت که سهل بن عبید بن عمرو خابوری برای ما نقل کرد که ابن حنفیه به عبد الملک نوشت که حجاج بدیاری ما آمده و من از او بیمناکم و می‌خواهم که او را بدست و زبان بر من تسلط ندهی. عبد الملک به حجاج نوشت: «محمد بن علی بمن نوشته که وی را از تو معاف دارم، من دست ترا از او کوتاه می‌کنم بدست و زبان بر او تسلط نداری و متعرض او مشو.» پس از آن حجاج محمد را در اثنای طواف بدید و لب بگزید و گفت: «حیف که امیر مؤمنان مرا در باره تو مجاز نکرده است.» محمد بدو گفت: «مگر ندانی که خدای تبارک و تعالی در هر روز و شب سیصد و شصت نظر دارد شاید یکی از آن نظرها را بمن کرده و بر من ترحم آورده و ترا بدست و زبان بر من تسلط نداده است.» گوید: حجاج این سخن را به عبد الملک نوشت. عبد الملک نیز آنرا پادشاه روم که او را تهدید کرده بود نوشت. پادشاه روم بدو جواب داد: «این سخن از طبع تو و طبع پدرانت نیست. این سخن را یا پیمبر یا یکی از خاندان پیمبر گفته است.»

شعبی گوید: «عبد الملک مرا پیش شاه روم فرستاد، وقتی بنزد او رسیدم از هر چه پرسید جواب دادم. رسم نبود که فرستادگان پیش او بسیار بمانند، اما روزهای بسیار مرا بداشت تا آنجا که برای بازگشت شتاب داشتم. وقتی می‌خواستم بیایم بمن گفت: «تو از خاندان سلطنت هستی؟» گفتم «نه، یکی از مردم عادی عربم» و او آهسته سخنی گفت، آنگاه رقعهای بمن دادند و گفتند وقتی نامه‌ها را برفیق خود میرسانی این رقع را نیز به او بده» گوید: «وقتی بنزد عبد الملک رسیدم نامه‌ها را رسانیدم رقع را از یاد بردم و چون قسمتی از خانه را پیمودم که بیرون بیایم آنرا بیاد آوردم و بازگشتم و رقع را بدو دادم، وقتی آنرا بخواند بمن گفت: «آیا پیش از آنکه رقع را بتو بدهد چیزی با تو گفت؟» گفتم: «آری بمن گفت: تو از خاندان سلطنت هستی» و من گفتم «نه، یکی از مردم عادی عرب هستم» آنگاه از پیش عبد الملک برون شدم و چون بدر رسیدم مرا باز گردانیدند، وقتی پیش او رسیدم گفت: «میدانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۱

در رقع چیست؟» گفتم «نه» گفت «بخوان» و چون بخواندم نوشته بود: «عجبا از قومی که کسی مانند این را دارند و دیگری را بسطنت بر میدارند.» به عبد الملک گفتم: «بخدا اگر می‌دانستم چه نوشته است آنرا نمی‌آوردم، ترا ندیده که این را نوشته است.» گفت: «میدانی برای چه این را نوشته است؟» گفتم: «نه» گفت: «بسبب داشتن تو بر من حسد برده و خواسته است مرا بکشتن تو وادارد.» گوید: «وقتی این سخن بشاه روم رسید گفت: «مقصودم همین بود.»

بحضور عبد الملک از معاویه سخن رفت گفت: «وی سه چیز را گرفت و سه چیز را رها کرد: هنگام سخن دل‌های مردم را جلب میکرد و چون با او سخن میکردند نیک گوش میداد، و هنگام اختلاف آسانترین راه را پیش میگرفت و از لجاج و غیبت و کارهایی که عذر آن باید خواست دوری می‌کرد.» روزی یکی از مصاحبان عبد الملک بدو گفت: «می‌خواهم با تو خلوت کنم.» و چون خلوت کردند عبد الملک گفت: «بسه شرط: مدح مرا پیش من مگو که خویشتن را از تو بهتر میشناسم، و پیش من عیب کسی مکن که از تو نخواهم شنید و بمن دروغ مگو که دروغگو از تدبیر بری است.» گفت: «اجازه رفتن میدهی؟» گفت: «میل تو است.»

هیثم و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که عبد الملک شنید که یکی از حکام وی هدیه می‌پذیرد، او را احضار کرد و وقتی بنزد وی آمد، بدو گفت: «آیا از وقتی حکومت داشته‌ای هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان قلمرو تو آباد است و خراج فراوان میرسد و رعیت در رفاه کامل است.» گفت: «جواب مرا بده آیا از وقتی ترا بحکومت فرستاده‌ام هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت: «بله» گفت: «اگر پذیرفته‌ای و عوض نداده‌ای مردی فرومایه‌ای، و اگر از غیر مال خود چیزی به هدیه دهنده رسانیده‌ای یا داده‌ای که کمتر از آن بوده است جانی و ستمگری، بهر حال کار تو از فرومایگی یا خیانت یا جهالت بر کنار نیست.» و بگفت تا او را از حکومت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۲

برداشتند.

منقروی بنقل از ضبی گوید ولید بن اسحاق میگفت که ابن عباس گفته بود:

«عاتکه دختر یزید بن معاویه که مادرش ام کلثوم دختر عبد الله بن عامر بود، همسر عبد الملک بن مروان بود. وقتی چنان شد که عاتکه نسبت بدو خشمگین شد و عبد الملک به هر وسیله بجلب رضای او کوشید و موفق نشد. چون او را بسیار دوست داشت در این باب با خواص خود گفتگو کرد. عمرو بن بلال که یکی از بنی اسد بود و دختر زنباع جذامی را گرفته بود، گفت: «اگر او را به آشتی حاضر کنم چه بمن می‌دهی؟» گفت: «هر چه بخواهی.» عمرو برفت و بر در خانه عاتکه بنشست و گریستن آغاز کرد، خاصان عاتکه بدو گفتند: «ابو حفص چرا گریه میکنی؟» گفت: «بدختر عمومیم پناه آورده‌ام برای من از او اجازه بگیری.» عاتکه بدو اجازه داد و پرده‌ای در میانه بود، عمرو گفت: «میدانی که با معاویه و یزید و مروان و عبد الملک چه سوابقی داشته‌ام. من فقط دو پسر دارم که یکی از آنها دیگری را کشته است امیر مؤمنان گفته است: «قاتل را خواهم کشت» بدو گفته‌ام: صاحب خون من هستم و از آن در میگذرم. اما از من نپذیرفته و می‌گوید: «نمی‌خواهم رعیت را به این چیزها عادت بدهم» و فردا او را خواهد کشت. ترا بخدا عفو پسر مرا از او بخواه.» گفت:

«من با او صحبت نمیکنم.» گفتم: «گمان نمیکنم کاری از احیای نفس بهتر باشد.» خواص و خدمه و اطرافیان عاتکه اصرار کردند تا گفت: «لباس مرا بیاورید» و لباس پوشید. میان او و عبد الملک دری بود که آنرا مسدود کرده بود، بگفت تا در را بگشودند و وارد شد. خواجه پیش دوید و گفت: «ای امیر مؤمنان عاتکه دارد می‌آید» گفت: «خودت دیده‌ای؟» گفت: «بله» در همین وقت عاتکه نمودار شد و عبد الملک بر تخت بود، سلام کرد و لحظه‌ای خاموش ماند. سپس گفت: «بخدا اگر بخاطر عمرو بن بلال نبود پیش تو نمی‌آمدم یکی از پسرانش دیگری را کشته و او که صاحب خون است از خون در

گذشته آیا تو میخواهی او را بکشی؟» گفت: «آری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۱۲۳

بخدا باید کشته شود.» آنگاه دست عاتکه را گرفت و او روی بگردانید پس از آن پایش را گرفت و بپوسید و گفت: «او را بتو بخشیدم.» آنگاه سه بار با وی بود و صلح کردند. پس از آن عبد الملک برون شد و بمجلس خواص نشست، وقتی عمرو بن بلال بیامد بدو گفت: «ابو حفص خوب تدبیری برای قوادی بکار بردی اکنون چه می خواهی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان هزار دینار با یک مزرعه با همه ابزار و برده که در آن هست» گفت: «بتو بخشیدم.» گفت مستمربهائی هم برای فرزندان و خاندانم. گفت: آنرا هم می دهم.» وقتی که خبر به عاتکه رسید گفت: «لعنت بهر چه قواد است، مرا فریب داد.» وقتی عبد الملک به حجاج نامه نوشت که فتنه را برای من وصف کن، حجاج جواب داد: «فتنه از پیچ شروع می شود و با شکایت بارور می گردد و با گفتگو بشمر میرسد.» عبد الملک بدو نوشت: «راست گفתי و نکو وصف کردی اگر میخواهی پیروانت با تو یک دل باشند، آنها را مجموع نگهدار. جدا جدا عطا بده و محتاجشان بدار.» منقروی بنقل از ابو الولید بن صباح بن ولید از ابو ریش ضبة بن نفاقه از مقلس بن سابق دمشقی سکسکی گوید: «وقتی عبد الملک خبر یافت که ابن اشعث او را خلع کرده است، بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «مردم عراق پیش از خاتمه عمر من منتظر مرگ من هستند خدایا ما را بر کسی که بهتر از ماست مسلط مدار و کسی را که بهتر از اویم بر ما مسلط مکن، خدایا شمشیر اهل شام را بر مردم عراق مسلط کن تا رضای تو حاصل شود و چون رضای تو حاصل شد مگذار بحد خشم تو برسد.»

وقتی عبد الملک به حجاج نوشت که تو بنزد من مانند سالم هستی، حجاج ندانست منظور او چیست و نامه به قتیبة بن مسلم نوشته این را از او پرسید. نامه را با پیکی فرستاد و چون بنزد قتیبه رسید و نامه را بدو داد، فرستاده بادی رها کرد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۱۲۴

خجل شد، قتیبه نامه را بخواند و میخواست بدو بگوید بنشین و گفت: «ب... ز» فرستاده گفت: «... دم» و قتیبه شرمگین شد و گفت: «میخواستم بگویم بنشین و خطا کردم.» فرستاده گفت: «من خطا کردم و تو نیز خطا کردی.» قتیبه گفت: «اما این دو خطا برابر نیست، من از دهانم خطا کردم و تو از ...، به امیر بگو که سالم بنده کسی بود و بنزد وی عزیز بود و کسان بد او بسیار میگفتند و او شعری بدین مضمون گفت:

«میخواهند مرا از سالم بگردانند در صورتی که سالم پوست ما بین چشم و بینی من است.» عبد الملک خواسته بگوید که تو نیز بنزد من همانند سالم عزیز هستی.» چون نامه به حجاج رسید فرمان حکومت خراسان را بنام او نوشت.

و نظیر این حکایت آورده اند که مردی در مجلس خالد بن عبد الله قسری بود و بادی رها کرد و چون غذا بیاوردند آن مرد برخاست و خالد گفت: «بنشین.» و او نپذیرفت. خالد گفت: «ترا بخدا «ب... ز» گفت: «... زیدم» و خالد خجل شد و عذر خواست و مالی بدو داد.

وقتی سپرهای در و یاقوت نشان برای عبد الملک هدیه آورده بودند که آن را بپسندید. در آن وقت جماعتی از خاصان و اهل خلوت وی حاضر بودند و به یکی از مصاحبان خویش که خالد نام داشت گفت: «یکی از این سپرها را با دست

بتاب.» میخواست بدین وسیله استحکام آنرا بیازماید. آن شخص برخاست و سپر را بتافت و بادی رها کرد. عبد الملک بخندید و حضار نیز بخندیدند. عبد الملک گفت: «گرامت ... ز چند است؟» یکی از آن میانه گفت: «چهار صد درم و یک قطیفه.» بگفت تا چهار صد درم و قطیفه‌ای بدان شخص دادند. یکی از حضاران اشعاری بدین مضمون گفت:

«ایا خالد از تابیدن سپری باد رها میکند و امیر در مقابل آن کیسه‌ها می‌بخشد چه بادی بود که مایه گشاده دستی شد و فقیری را غنی کرد. مردم نیز دوست دارند که باد رها کنند و یک دهم پولی را که بدو رسید بگیرند. اگر میدانستیم که باد مایه گشاده دستی است ما نیز، خدا امیر را بر صلاح دارد، باد رها می‌کردیم» عبد الملک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۵

گفت: «چهار صد درم به او بدهید، ما به بادت حاجت نداریم.» احمد بن سعید دمشقی و طوسی و دیگران در کتاب اخبار که بعنوان موقعیات معروف است، از زبیر بن بکار بنقل از محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن یزید از عتبه بن ابی لهب آورده‌اند که یکی از سالها عبد الملک به حج رفت و بگفت تا مردم را عطا دهند. در آن میانه کیسه‌ای در آمد که بر آن نوشته بود «از مال صدقه است» و مردم مدینه از پذیرفتن آن خودداری کردند و گفتند: «چرا از غنیمت بما عطا نمیکنند؟» عبد الملک بر منبر گفت: «ای گروه قریش حکایت ما و شما چنانست که دو برادر در جاهلیت بسفر رفتند و در سایه درختی زیر سنگی فرود آمدند. و چون وقت رفتن رسید ماری از زیر سنگ برون آمد که دیناری بدهان داشت و آنرا پیش آن دو نفر افکند، آنها بخود گفتند این از گنجی است و سه روز آنجا بماندند و هر روز مار دیناری بر ایشان می‌آورد. یکی از آنها برادرش گفت: «تا کی منتظر این مار بمانیم باید او را بکشیم و اینجا را حفر کنیم و گنج را بر گیریم.» برادرش او را منع کرد و گفت:

«چه میدانی شاید خودت را خسته کنی و به مال نرسی.» اما او اصرار کرد و تیشه‌ای را که همراه داشت بر گرفت و منتظر ماند تا مار بیامد و ضربتی بدو زد که سرش را زخم دار کرد اما کشته نشد، ولی مار بشورید و او را بکشت و بسوراخ خود رفت.

چون روز دیگر شد مار با سر بسته بیامد و چیزی همراه نداشت آن شخص بدو گفت:

«ای مار من از این حادثه که برای تو رخ داد راضی نبودم و برادرم را از آن منع کردم. میخواهی بقید قسم پیمان کنیم که من ترا ضرر نزنم تو نیز مرا ضرر نزنی و تو نیز مانند سابق باشی؟» مار گفت: «نه» گفت: «چرا» گفت: «میدانم که تا وقتی قبر برادرت را می‌بینی هرگز دل تو با من صاف نخواهد شد و من نیز تا وقتی که این زخم را بیاد دارم هرگز دلم با تو صاف نخواهد شد.» آنگاه شعر نابغه را که مضمون آن چنین است بخواند «گفت قبری را که تو می‌بینی روی خود می‌بینم و زخم تیشه روی سرم دهان گشوده است.» و گفت: «ای گروه قریش عمر بن خطاب خلیفه شما

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۶

شد که مردی خشن بود و بشما سخت گرفت اما اطاعت او کردید سپس عثمان خلیفه شما شد که مردی ملایم بود به او حمله بردید و او را بکشید. روز حره مسلم را به جنگ شما فرستادیم که با او جنگ کردید، ما میدانیم که شما تا روز حره را بیاد دارید، هرگز ما را دوست نخواهید داشت ما نیز تا کشته شدن عثمان را بیاد داریم هرگز شما را دوست نخواهیم

داشت.».

مدائنی و ابن داب نقل کرده‌اند که روح بن زباع مصاحب عبد الملک وقتی از او سرگرانی و دلسردی دید به ولید بن عبد الملک گفت: «از سرگرانی امیر- مؤمنان چنانم که گوئی درندگان دهان بمن گشوده و چنگ سوی من دراز کرده‌اند.» ولید گفت: «تو نیز چون مرزبان ندیم شاپور بن شاپور پادشاه ایران وسیله‌ای برانگیز و سخنی بگوی که او را بخندانی.» روح گفت: «حکایت وی با پادشاه چگونه بود؟» ولید گفت: «مرزبان از قصه گویان شاپور بود، شاپور نسبت به او دلسرد شد و چون این قضیه را بدانست عوعو سگ و غرش گرگ و عرعر خر و قوقو خروس و صدای استر و سهیل اسب و امثال آنها بیاموخت. آنگاه تدبیری کرد تا بجائی نزدیک خلوتگاه و خوابگاه شاه رسید و نهان شد و چون شاه بخلوت رفت او صدای سگ کرد و شاه تردید نکرد که سگی آنجاست و گفت: «ببینید این کجاست.» آن شخص صدای گرگ کرد شاه از تخت فرود آمد، او صدای خر کرد شاه بگریخت و غلامان بجستجوی صدا روان شدند و هر چه نزدیک میشدند صدائی را میگذاشت و صدای یکی دیگر از حیوانات را سر میداد. غلامان پس آمدند و همگی فراهم شده بر او هجوم بردند و برونش کشیدند و چون او را بدیدند، به شاه گفتند: «این مرزبان دلچک است.» و شاه سخت بخندید و گفت: «چرا این کار را کردی؟» گفت:

«از وقتی بر من خشمگین شده‌ای خدا مرا سگ و گرگ و خر، و حیوانات دیگر کرده است.» شاه بگفت تا خلعتش دادند و او را بمقام سابق باز برد و از دیدن وی خرسند می‌شد. روح به ولید گفت: «وقتی امیر مؤمنان نشسته است از من بپرس که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۷

عبد الله بن عمر مزاح میکرد یا مزاحی می‌شنید؟» ولید گفت: «بسیار خوب.» ابن عمر مردی پاکیزه سیرت بود نه مزاح میکرد و نه مزاح میدانست. ولید پیش از روح بحضور رفت و روح از دنبال وی در آمد. وقتی در مجلس عبد الملک نشستند ولید به روح گفت: «ای ابو زرعه آیا ابن عمر مزاح میکرد یا مزاح می‌شنید؟» روح گفت: «ابن ابی عتیق برای من نقل کرده که زنش عاتکه دختر عبد الرحمن مخزومی او را ضمن شعری هجا گفت بدین مضمون: «خدا وسیله معیشت تو را از میان برد و مایه معاش خود را بباد دادی، همه مال خویش را بدو رعایت حرمت در کار روسبی و شراب صرف کردی.» ابن ابی عتیق مردی شوخ و غزلسرا بود این اشعار را در رقعه‌ای بنوشت و برون شد در راه به ابن عمر رسید و گفت: «ای ابو عبد الرحمن این رقعه را ببین و رأی خود را در باره آن بگو.» وقتی عبد الله آنرا بخواند «انا لله» گفت، ابن ابی عتیق گفت: «در باره کسی که مرا بدین اشعار هجا گفته رأی تو چیست؟» گفت: «بنظر من باید ببخشی و درگذری.» گفت: «بخدا ای ابو عبد الرحمن اگر او را جایی ببینم درست او را خواهم ...» ابن عمر بلرزد و رنگش بگشت و گفت: «چه میگوئی خدا بر تو خشم گیرد.» گفت: «همین است که گفتم. و از هم جدا شدند. چند روز بعد بهم رسیدند و ابن عمر روی از او بگردانید، ابن ابی عتیق گفت: «ای ابو عبد الرحمن من صاحب اشعار را دیدم و ... مش.» عبد الله سخت وحشت زده شد، و چون او تغییر حالت عبد الله را بدید بدو نزدیک شد و در گوشش گفت: «او زن من است.» ابن عمر برخاست و پیشانی او را ببوسید و بخندید و گفت: «خوب کردی باز هم بکن.» عبد

الملک چندان بخندید که پا بزمین میسائید. و گفت: «ای روح خدایت بکشد چه خوش صحبتی.» و دست سوی او دراز کرد روح برخاست و نزدیک شد و دست و پای او را ببوسید و گفت: «ای امیر مؤمنان آیا گناهی کرده‌ام که عذر بخواهم یا ملالتی رخ داده است که صبر کنم و منتظر ختم آن باشم؟» گفت: «نه بخدا چیزی نیست که تو نخواهی» و بحالت سابق باز گشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۸

نظیر این حکایت را از عبد الملک بن مهلهل همدانی نقل کرده‌اند که قصه گوی سلیمان بن منصور بود و سلیمان نسبت به او دلسرد شده بود. یک روز هنگام گرمای نیمروز بیامد و اجازه خواست، حاجب گفت: «اکنون موقع دیدار امیر نیست.» گفت: «حضور مرا خبر بده» حاجب برفت و اجازه خواست، سلیمان گفت: «بگو ایستاده سلام کند و زود برود.» حاجب بیامد و اجازه ورود داد و گفت زود بر گردد. عبد الملک وارد شد و ایستاده سلام کرد و سپس گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، دیشب بخانه‌ام میرفتم در راه مؤذنی اذان میگفت نزدیک رفتم آنگاه به مسجدی در بسته بالا رفتم و بالا رفتم و بالا رفتم.» سلیمان گفت: «لابد باسمان رسیدی بعد چه خبر شد؟» گفت: «مردی که کردی یا طمطمانی بود پیش آمد و امامت نماز را بعهده گرفت زبان او را نمی فهمیدم میگفت: «ویل لكل زهمة زماما لا وعده» مقصودش «ویل لكل همزة لمزة الذی جمع مالا و عدده» بود پشت سر وی یکی مست لا یعقل بود و چون قرائت او را بشنید کف زد و پا بزمین کوفت و گفت فلانم بفلان مادرت با این قرائت کردنت.» سلیمان چندان بخندید که روی بستر غلطید و گفت: «ای ابو محمد نزدیک بیا که تو از همه امت محمد خوشمزه تری.» آنگاه خلعتی بخواست و گفت: «همیشه بر در باش و هر روز بیا.» و تقرب وی بحال سابق بازگشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۹

ذکر شمه‌ای از اخبار و خطبه‌های حجاج و بعضی اعمال وی
مادر حجاج زن حارث بن کلدۀ بود، سحرگاهی بنزد وی رفت و دید مسواک میزند و او را طلاق داد. گفت: «چرا طلاقم دادی مگر چیز نامناسبی دیدی؟» گفت:
«بله، سحرگاه آمدم و تو را دیدم که مسواک میزدی اگر بان زودی غذا خورده بودی شکموئی، و اگر شب خفته بودی و دندانها را از غذای شب پاک نکرده بودی، کثیفی.» گفت: «هیچیک از اینها نبود بقایای مسواک را بیرون می‌آوردم.» پس از حارث، یوسف ابن ابی عقیل ثقفی پدر حجاج او را بگرفت و حجاج بن یوسف از او بدنیا آمد که ناقص الخلقه بود و سوراخ دبر نداشت و سوراخی برای او پدید آوردند. پستان مادر و غیر مادر نمیگرفت و در کار او فرو ماندند. گویند شیطان بصورت حارث بن کلدۀ نمودار شد و از کار آنها پرسید، گفتند: «فارعه (این نام مادر حجاج بود) پسری از یوسف آورده و پستان مادر و غیر مادر نمیگیرد.» گفت: «یک بزغاله سیاه را بکشید و سق او را با خون بزغاله بیالایید روز دوم نیز چنین کنید و روز سوم بز سیاهی را بکشید و سق ویرا با خون آن بیالایید، پس از آن گوسفند سیاهی را بکشید و سق ویرا با خون آن بیالایید، و صورتش را خون‌آلود کنید که بروز چهارم پستان خواهد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۰

گرفت.» گوید چنین کردند. بهمین جهت پیوسته در کار خونریزی بی اختیار بود و میگفت که بهترین لذتهای او خونریزی است و انجام اعمالی که دیگران از ارتکاب آن دریغ دارند.

ابن جعفر محمد بن سلیمان بن داود نصیری منقروی از ابن عایشه نقل میکرد که شنیدم پدرم میگفت وقتی خارجیان بر بصره تسلط یافتند، عبد الملک سپاهی سوی ایشان فرستاد که آنرا بشکستند. آنگاه سپاه دیگر فرستاد که آنرا نیز بشکستند.

آنگاه گفت: «کار بصره و خوارج از کی ساخته است؟» گفتند: «این کار فقط از مهلب ابن ابی صفره ساخته است.» کس پیش مهلب فرستاد، وی گفت: «باید خراج مناطقی که از آنها پس میگیریم متعلق بمن باشد.» عبد الملک گفت: «در این صورت شریک مملکت من میشوی.» مهلب گفت: «دو ثلث آن متعلق بمن باشد.» گفت: «نه.» گفت:

«نصف باشد بخدا از آن کمتر نمیکنم ولی باید مرا بسپاه کمک دهی و اگر سپاه نفرستادی حقی بر من نداری.» میان مردم شایع شد که عبد الملک حکومت عراق را بمرد ضعیفی داده است. عبد الملک میگفت: «مهلب را فرستاده‌ام که با خوارج جنگ کند.» مهلب بر دجله سوار شد و به عبد الملک نوشت: «من سپاهی ندارم که بکمک آن جنگ کنم، سپاه برای من بفرست و گر نه بصره را بدست خارجیان رها میکنم.» عبد الملک بجمع یاران خود در آمد و گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» همه خاموش ماندند. حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» عبد الملک گفت:

«بنشین.» سپس گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» باز آنها خاموش ماندند و حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» گفت: «بنشین.» باز گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» بار سوم حجاج برخاست و گفت: «ای امیر مومنان از من ساخته است.» گفت: «این کار از تو ساخته است.» و فرمان او را نوشتند. وقتی به قادسیه رسید سپاه را گفت آرام گیرند و از عقب بیایند و شتری بخواست که جهازی چوبین و بدون روپوش داشت بر آن سوار شد و فرمان را بدست گرفت و با لباس سفر و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۱

عمامه برفت و تنها وارد کوفه شد و بانگ برداشت که مردم برای نماز جماعت حاضر شوند. هر کس از کوفیان که در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود بیست و سی تن یا بیشتر از یاران خود را همراه داشت. حجاج با چهره‌ای پوشیده در حالی که کمان بباز و داشت بمنبر رفت و بنشست و انگشت بدهان داشت مردم بیکدیگر گفتند: «برخیزید تا ریگ به او بزیم.» محمد بن عمیر دارمی با بستگان خود بیامد و چون حجاج را دید که بر منبر نشسته بسوئی نمینگرد و سخن نمیکند، گفت «خدا بنی امیه را لعنت کند که چنین کسی را بحکومت عراق فرستاده‌اند، وقتی چنین کسی حاکم ما باشد خدا عراق را تباہ کرده است.» آنگاه دست برد که از ریگ مسجد بر گیرد و به او بزند و گفت: «بخدا اگر بدتر از این پیدا کرده بودند برای ما میفرستادند.» وقتی خواست ریگ بزند یکی از خاندان او گفت: «خدایت قرین صلاح کند از این مرد دست بردار تا بشنویم چه میگوید.» بعضی میگفتند: «زبانش گرفته و قدرت سخن کردن ندارد.» دیگری میگفت: «هالوئی است که چیزی نمیداند.» وقتی مسجد پر شد حایل از چهره برداشت و برخاست و عمامه از سر دور کرد و بدون حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر سخن آغاز کرد و گفت «کار من روشن است و از بالا مینگرم و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

بخدا چشمها می بینم که خیره است و گردنها که افراشته است و سرها که رسیده و هنگام چیدن آن فرا رسیده است و این کار من است، گوئی می بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها جاریست. امیر مؤمنان تیرهای خود را بریخت و مرا از همه تلختر و تیرتر و محکمتر دید اگر به استقامت آئید کارتان به استقامت گراید و اگر راهها را بر من ببندید مرا در مقابل هر کمینگاهی مراقب خواهید یافت بخدا از گناهتان نمیگذرم و عذرتان را نمی پذیرم.

ای مردم عراق ای اهل شقاق و نفاق و اخلاق بد، بخدا شدت عمل من نه چنان است که پندارید که مرا از روی دقت انتخاب کرده و از روی تجربه جسته‌اند. بخدا شما را چون چوب پوست می‌کنم و چون کلوخ بهم می‌کوبم و چون شتر می‌زنم و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۲

چون سنگ درهم می‌شکنم، ای مردم عراق مدتها در ضلالت کوشیده‌اید و در جهالت فرو رفته‌اید ای بندگان عصا و فرزندان کنیز، من حجاج بن یوسفم. بخدا وعده من تخلف ناپذیر است از این دسته بندیها و قال و قیل‌ها و چه بود و چه خواهد بود دست بدارید، ای نابکاران اینها بشما چه مربوط است هر کس بکار خود بنگرد و دقت کند که شکار من نشود، ای مردم عراق حکایت شما چنانست که خدای عز و جل فرمود: «مانند دهکده‌ای که ایمن و مطمئن بود و روز پیش بفراوانی از هر سو میرسید و نعمت خدا را کفران کرد و خدا گرسنگی و ترس را بدان بچشانید.» پس به استقامت بکوشید و به استقامت آئید، معتدل باشید و منحرف نشوید، همدلی کنید و مطیع شوید و بدانید که پرگوئی شأن من نیست و فرار شایسته شما نیست. بشمشیری می‌کشم و در زمستان و تابستان در غلاف نمیکنم، خدا کجی شما را به استقامت آرد و سخت‌سری‌های شما را نرمش دهد. من نگرسته‌ام و دیده‌ام که راستی قرین نیکی است و نیکی در بهشت است. و دیده‌ام که دروغ قرین بدکاریست و بدکاری در آتش است. بدانید که امیر مؤمنان بمن دستور داده که مستمریهای شما را بدهم و شما را روانه کنم. که همراه مهلب با دشمنان خود بجنگید. بشما فرمان می‌دهم و سه روز مهلت می‌نهم و با خدا عهد می‌کنم که پس از آن هر کس از آنها را که مأمور شده‌اند پیش مهلب بروند اینجا بیابم گردش را میزنم و مالش را غارت می‌کنم. ای غلام نامه امیر مؤمنان را برای آنها بخوان.»

آنگاه دبیر گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم از بنده خدا عبد الملک بن مروان امیر مؤمنان بسوی مسلمانان و مؤمنان عراق. سلام بر شما که من با شما حمد خدا میکنم.»

حجاج گفت: «ای غلام خاموش باش.» آنگاه از سر خشم گفت: «ای مردم عراق ای اهل نفاق و شقاق و اخلاق بد، ای اهل تفرقه و ضلال، امیر مؤمنان بشما سلام میکند و سلام او را جواب نمیدهید؟ بخدا اگر اینجا بمانم شما را چون چوب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۳

پوست میکنم و شما را طور دیگر ادب میکنم این ادب پسر سمیه است که شرطه دار عراق بود. ای غلام نامه را بخوان.»

غلام بخواند و چون بسلام رسید اهل مسجد گفتند: «سلام و رحمت و برکات خدا بر امیر مؤمنان باد.»

آنگاه فرود آمد و بگفت تا مستمری مردم را بدادند. در آن هنگام مهلب در مهرگان قدق با ازارقه خارجی بجنگ بود. بروز سوم حجاج شخصا به سان دیدن مردم نشست، عمیر بن ضابی تمیمی برجمی که از بنی حدادیه و از اشراف کوفه

بشمار بود، بر او گذشت. وی از جمله کسانی بود که میبایست سوی مهلب رفته باشد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد من پیری فرتوتم و زبون و علیم چند فرزند دارم، امیر هر کدام را خواهد بجای من برگزیند که نیرومندتر است و اسب بهتر دارد و لوازم کارش کاملتر است.» حجاج گفت: «جوانی بجای پیری مانعی ندارد.» وقتی او برفت عتبه بن سعید و مالک بن اسما گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این را میشناسی؟» گفت:

«نه.» گفتند: «ابن عمیر بن ضابی تمیمی است که وقتی امیر مؤمنان عثمان کشته شد، بر پیکر او جست و یک دنده‌اش را بشکست.» حجاج گفت: «او را بیاورید.» او را بیاوردند و گفت: «ای پیر مرد توئی که بعد از کشتن امیر مؤمنان عثمان بر پیکر او جستی و یک دنده‌اش را بشکستی؟» گفت: «او پدر پیر مرا که پیری فرتوت بود حبس کرد و رها نکرد تا در زندان او بمرد.» حجاج گفت: «تو شخصا بجنگ امیر مؤمنان میروی و برای جنگ ازارقه عوض میفرستی؟ مگر پدر تو همان نیست که میگفت: «عزم کردم ولی نکردم و نزدیک بودم یکااش زنان عثمان را بگریستن او و داشته بودم» بخدا ای پیر مرد که کشتن تو بصلاح بصره و کوفه است» آنگاه بدو نگریستن گرفت و ریش خود را میجوید سپس بدو گفت: «ای عمیر سخن مرا بر منبر شنیدی؟» گفت: «بله.» گفت: «بخدا زشت است که کسی چون من دروغ بگوید. ای غلام برخیز و گردنش را بزَن.» و غلام گردن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۴

او را بزد. وقتی او کشته شد مردم بهر وسیله راهی شدند و بطرف مهلب رفتند و بر پل ازدحام شد تا آنجا که بعضی مردم به فرات افتادند و پل دار بیامد و گفت: «خدا» امیر را قرین صلاح بدارد بعضی مردم در فرات افتاده‌اند.» گفت: «چرا؟» گفت: «آنها که سوی مهلب میروند بر پل ازدحام کرده‌اند.» گفت: «برو پل دیگر ببند.»

عبد الله بن زبیر اسدی هراسان برون شد وقتی نزدیک لجامین رسید یکی از قوم او که ابراهیم نام داشت او را بدید و گفت: «چه خبر داری؟» گفت: «خبر بد، خبر بد، عمیر را که میبایست سوی مهلب رفته باشد و بجا مانده بود، کشتند.» و اشعاری بدین مضمون خواند: «وقتی ابراهیم را بدیدم به او گفتم کار سخت شده است آماده شو که یا پیش عمیر بن ضابی یا پیش مهلب بروی. دو کار سخت است که نجات از آن میسر نیست و او چنان شد که اگر روی سوی خراسان داشت آنرا چون بازار نزدیک میدید و گر نه حجاج شمشیر خود را غلاف نخواهد کرد تا موی طفل را سپید کند.»

بعضی مردم بفرار سوی سیاهبوم رفتند و بکسان خود پیغام دادند: «توشه برای ما بفرستید که اینجا هستیم.» حجاج به پل دار گفت: «پل را بگشای و مانع خروج هیچکس مشو.» جماعت سوی مهلب رفتن گرفت و ده روز گذشت که مردم بر او انبوه شدند و او پرسید این کیست که حاکم عراق شده است بخدا مرد نر است، ان شاء الله تعالی کار دشمن زار است.

حجاج حکومت سیستان و بست و خرج را به عبد الرحمن بن محمد بن اشعث داده بود و وی با طوایف ترك و غوز و خلیج که آنجا بودند و هم با ملوک هند که مجاور آنجا بودند مانند رتبیل و غیره بجنگید. در قسمتهای گذشته این کتاب مراتب ملوک هند و دیگر ملوک جهان را با مملکت هر یک از آنها و ناحیه‌ای که در آنند با شاهان صاحب عنوان یاد کرده‌ایم و گفته‌ایم که هر پادشاهی که حکومت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۵

این ناحیه از هند را داشته باشد رتبیل نامیده میشود.

ابن اشعث از اطاعت حجاج بدر رفت و سوی کرمان رفت و عبد الملک را خلع کرد، مردم بصره و ناحیه جبال مجاور کوفه و بصره نیز اطاعت او کردند. حجاج سوی بصره رفت و ابن اشعث نیز بمقابله او شتافت و جنگهای بزرگ در میانه رفت.

شاعر در باره ابن اشعث گوید: «پادشاهان را خلع کرد و بزرگان و اقوام زیر لوای او آمدند.» حجاج نامه به عبد الملک نوشت و قصه ابن اشعث را بدو خبر داد. عبد الملک بدو نوشت: «وی از اطاعت خدا بدر رفت و از دین خارج شد، امیدوارم هلاک وی و خاندانش و ریشه کن کردن آنها بدست من باشد.» جواب این، سخن شاعر است که گوید: «مدارا و حلم و انتظار فردا باید که من سست و زبون نیستم، حوادث زمان و جهالت آنها روزگارشان را سیاه خواهد کرد. مگر نمیدانید که از سختی من بیم باید داشت که نیزه من از شکستن نرم نمیشود.»

ابن اشعث به کوفه آمد حجاج نامه‌ای به عبد الملک نوشته از کثرت سپاه ابن اشعث یاد کرد و از عبد الملک کمک خواست و در نامه خود نوشت: «خدایا کمک! خدایا کمک! خدایا کمک!» عبد الملک برای او کمک فرستاد و نوشت: «یا لیبیک. یا لیبیک. یا لیبیک.»

حجاج و ابن اشعث در محل معروف به دیر الجماجم مقابل شدند و هشتاد و چند جنگ در میانه رفت که خلق بسیار در آن میانه تلف شد، و این بسال هشتاد و دوم بود. نتیجه جنگ بضرر ابن اشعث بود و او سوی ملوک هند رفت و حجاج همچنان در باره کشتن او حيله کرد تا کشته شد و سر او را بیاوردند. آنگاه حجاج بمنبر کوفه رفت و حمد و ثنای خدا کرد و صلوات پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت: «ای مردم عراق، شیطان در گوشت و استخوان و اعضای شما نفوذ کرده و با خون شما آمیخته است و به دنده‌ها و مخه‌ایتان رسیده و همه جا را از اختلاف و نفاق پر کرده و در آنجا لانه کرده و تخم نهاده و جوجه آورده است. شما پیرو شیطان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص ۱۳۶

شده‌اید و به اطاعت او میروید و بفرمان او کار میکنید، مگر شما همانها نیستید که در اهواز به من خیانت کردند و بر ضد من فراهم شدند و پنداشتند خدا دین و خلافت خویش را زبون میکنند، بخدا شما را می بینم که فراری شده‌اید و با سرعت متفرق میشوید و چنان بیمناکید که گوئی شمشیر بگردنتان نهاده‌اند. پس از آن نیز در روز زاویه شکسته شدید و خدا از شما بری شد، شمشیرها بر شانه‌ها نهاده فراری شدید و کسی پروای پسر خود نداشت و برادر خود اعتنا نمی‌کرد، تا سلاح در شما بکار افتاد و نیزه‌ها شما را در هم کوفت و بروز دیر الجماجم حوادث عجیب و جنگهای بزرگ بود ضربتها بود که سر را از جای همی برد و دوست را از دوست خود غافل می‌کرد.»

پس ای اهل عراق من از شما چه امید و چه توقع دارم و چرا شما را باقی گذارم و برای چه شما را ذخیره کنم؟ برای بد کاری بعد از دشمنی یا برای ایجاد فتنه پس از فتنه‌ها، از شما چه میخواهم و از شما چه انتظار دارم اگر بدر بندها فرستدنتان بزدلی کنید، اگر ایمن یا بیمناک باشید منافقی کنید، نکوئی را پاداش ندهید و نعمت را سپاس ندارید. ای اهل عراق هر که بشما بانگ زد و هر گمراهی تحریکتان کرد و هر پیمان شکنی یا گناهکاری شما را فرا خواند، تابع وی شدید

و با او بیعت کردید و پناهش دادید و از او دفاع کردید. ای اهل عراق هر فتنه جوئی - فتنه کرد و هر بانگ زنی بانگ زد و هر دروغ گوئی سر برداشت یار و شیعه او شدید، ای اهل عراق تجربه‌ها برای شما سودمند نیفتاده و موعظه‌ها را بیاد نگرفته‌اید و از واقعه‌ها درس نیاموخته‌اید، آیا حوادثی که از خدا می‌رسد در نظر شما میماند؟ ای اهل شام من نسبت بشما چون شتر مرغم که از تخم خود دفاع میکند، خس را از آن دور میکند و از باران محفوظ و از کرم و سایر حیوانات مصون میدارد که آسیبی بدان نرسد. ای اهل شام مردم جنگاورید و مدافع روز ستیزید، اگر جنگ کنیم شما نیز بجنگ آئید و اگر کناره گیریم شما نیز کناره گیرید،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۷

کار شما و اهل عراق چنانست که نابغه بنی جعدہ گوید: «اینکه اقبال خود را میجویند و از آن نصیب ندارند، چون گفتار یهود است که گویند مسیح را بکشتم اما او را نکشته‌اند و بر دار نکرده‌اند.» وقتی حجاج در کشتن اسیران دیر الجمجم و بخشش اموال اسراف کرد و خبر به عبد الملک رسید بدو نوشت: «اما بعد به امیر مؤمنان خبر رسید که در خونریزی افراط و در بذل اموال اسراف میکنی و امیر مؤمنان این دو صفت را از هیچکس تحمل نمی‌کند، امیر مؤمنان در باره خونها دستور داده که قتل خطا را خونبها و عمد را قصاص باید و اموال را بمحل آن باید سپرد و در خرج آن مطابق رأی وی کار باید کرد که امیر مؤمنان امین خداست و منع حق در نظر وی چون عطای بنا حق است، اگر مردم را برای او میخواهی که از آن بی نیاز است و اگر آنها را برای خودت میخواهی که تو نیز از آنها بی نیازی. از امیر مؤمنان دو دستور ملایم و خشن بتو می‌رسد پس به اطاعت دل ببند و از نافرمانی دور باش و از امیر مؤمنان هر انتظاری داشته باش مگر تحمل خطا، وقتی بر قومی فیروز شدی فراری و اسیر را مکش.» و در ذیل نامه خود اشعاری بدین مضمون نوشت: «اگر اموری را که خوش ندارم رها نکنی و رضای مرا نجوئی و از آنچه باید بیم نکنی کار بسامان نمیرسد، اگر از من غفلتی یا خشونتت دیدی بدل مگیر که پاداش خود را خواهی دید، از دستور من تجاوز مکن که نتیجه آن بتو خواهد رسید حق مردم را پایمال مکن و چیزی بنا حق مده.» و این اشعار از نکوترین اشعاری است که از گفتار عبد الملک برگزیده‌ایم.

وقتی حجاج نامه او را بخواند جواب نوشت: «اما بعد نامه امیر مؤمنان رسید که از افراط من در خونریزی و اسراف اموال سخن داشت. بخدا در مجازات اهل عصیان چنانکه سزاوار آنهاست عمل نکرده‌ام و حق اهل طاعت را چنانکه باید نداده‌ام. اگر کشتن عاصیان افراط و عطای مطیعان اسراف بوده امیر مؤمنان آنچه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۸

را گذشته تأیید کند و حدی تعیین فرماید که ان شاء الله تعالی طبق آن کار کنم، و لا قوة الا بالله، بخدا خونبها و قصاصی بعهدۀ من نیست. کسی را بخطا نکشته‌ام تا خونبها دهم و ستمی نکرده‌ام تا قصاصم کنند، اگر بخششی کرده یا کسی را کشته‌ام بمصلحت تو بوده است.» و در ذیل نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین بود: «اگر رضای تو نجویم و از مجازات تو بیم نکنم روزم بسر برسد که هیچکس در مقابل خلیفه مدافعی ندارد، با هر که بصلح باشی بصلح و با هر که بصلح نباشی در جنگم، اگر حجاج نسبت بتو خطائی کند مرگش برسد اگر من نصیحت گر مهربان را تقرب ندهم و بد - خواه را دور نکنم، کسی بعطای من امید و از صولتم بیم نخواهد داشت. یا مرا در حدی که مایه رضای تست بدار و

یا مرا بگذار که خیر خواهم و تجربه آموخته‌ام.».

و این اشعار از نکوترین اشعار حجاج است که برگزیده‌ایم. وقتی نامه‌ی وی به عبد الملک رسید، گفت: «ابو محمد از صولت من بیمناک شده است دیگر کاری ناخوش آیند نخواهد کرد.» حماد راویه گوید: «شب حجاج را در کوفه بی‌خوابی افتاد و یکی از نگهبانان گفت هم صحبتی از مسجد بیار. نگهبان مردی تنومند را آنجا دید و گفت: «پیش امیر بیا.» و او را نزد امیر آورد اما سلام نکرد و سخن نگفت تا حجاج بدو گفت: «بگو ببینم چه داری.» و باز سخن نگفت، بنگهبان گفت: «او را ببر خدا مرگت دهد گفتم هم - صحبتی بیار و تو مرعوبی را آورده‌ای که دلش گریخته است.» آنگاه حجاج با یک کیسه درهم بمسجد برون شد که بمردم میداد و آنها می‌گرفتند تا به پیری رسید و چیزی بدو داد که بینداخت و باز چیزی بدو داد که نگرفت و حجاج تا سه بار این کار را کرد، سپس بدو نزدیک شد و گفت: «من حجاجم.» و سوی قصر برگشت و بنگهبان گفت: «او را از دنبال من بیار.» آن شخص وارد شد و بازبانی گشاده و دلیل محکم سلام کرد. حجاج گفت: «از کدام قومی؟» گفت: «از بنی شیبان.» گفت: «اسمت چیست؟» گفت: «سمیره بن جعد» گفت: «ای سمیره قرآن خوانده‌ای؟» گفت:

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۹

«قرآن را در سینه خود فراهم آورده‌ام اگر بدان عمل کردم حافظ قرآن بوده‌ام و گر نه آنرا تباه کرده‌ام.» گفت: «آیا از حکم میراث خبر داری.» گفت: «از میراث اعقاب و از اختلاف در میراث جد خبر دارم.» گفت: «فقه میدانی؟» گفت: «آنقدر که کسان خود را به استقامت آرم و غافلان قوم خود را هدایت کنم.» گفت: «نجوم میدانی؟» گفت: «منازل ماه را با چیزهائی که در سفر از آن هدایت جویم میدانم.» گفت: «شعر روایت میکنی؟» گفت: «مثال و شاهد روایت میکنم.» گفت: «مثل را دانیم اما شاهد چیست؟» گفت: «حادثه‌ای که برای عرب رخ داده شاهدی از شعر دارد و من آن شعر را روایت میکنم.» حجاج او را هم صحبت خویش کرد و از هر موضوعی سخن میرفت چیزی در باره آن میدانست، مذهب خوارج داشت و از یاران قطری بن فجاءه تمیمی بود. فجاءه نام مادر قطری بود که از بنی شیبان بود و خود قطری از بنی تمیم بود، در آن هنگام قطری با مهلب بجنگ بود و چون از تقرب سمیره به حجاج خبر یافت، اشعاری بدو نوشت که مضمون آن چنین بود:

«چقدر تفاوت است میان ابن جعد و ما که سلاح بتن داریم و با سواران مهلب جنگ میکنیم و در مقابل شمشیرها صبوری می‌ورزیم، اما او در نزد امیری که از تقوی بدور است، آسوده است. ای ابو الجعد علم و حلم و خرد و میراث پدران فزون مایهات چه شد؟ مگر ندانی که مرگ بناچار رخ میدهد و آنها که در قبرها خفته‌اند تن و پابرنه از خاک برانگیخته خواهند شد؟ که بعضی سود برند و بعضی دیگر زیانکار شوند آنچه بدست آورده‌ای فنا میشود و زندگی تو در این دنیا چون سقوط پرنده‌ایست. ای ابو جعد برگرد و در تاریکی که چشمها را تیره کرده است توقف مکن. توبه کن تا شهادتی نصیب تو کند زیرا تو گنهکاری و کافر نیستی. سوی ما بیا که غنیمت جهادیابی و معامله‌ای سودمند انجام دهی. این هدف نهائی است و در دنیائی که هر تاجری ثروتمند میشود پاداش آن خواستنی است.».

وقتی سمیره نامه را بخواند بگریست و اسب خود را سوار شد و سلاح برگرفت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۰

و پیش قطری رفت. حجاج او را جست اما به وی دست نیافت تا نامه‌ای از او رسید که شعر قطری که به سمیره نوشته بود در آن بود و ذیل نامه اشعاری خطاب به حجاج بود بدین مضمون «کی به حجاج خبر می‌دهد که سمیره هر دینی را بجز دین خارجیان دشمن دارد و همه مردم را بجز خارجیان ملعون میداند؟ من سوی خدا رفتم و به خدا اعتماد کردم و جز خدا کسی مشکل مرا آسان نمی‌کند، سوی گروهی رفتم که بروز چون شیرند و هنگام شب چون زنان بگریه مشغولند و بر خدا حکمیت بانگ می‌زنند که بنظر آنها حکم عمرو چون باد است و حکم ابن قیس نیز مانند آنست و بریسمان محکمی چنگ زده‌اند که هرگز کهنه نخواهد شد.» حجاج این نامه را نزد عنبسة بن سعید افکند و گفت: «این از مصاحب شیبانی ماست که خارجی بود و ما نمیدانستیم.» ابو الجعد سمیره بن جعد که هم صحبت حجاج بود اشعار بسیار دارد، از جمله اشعاری است بدین مضمون:

از بلیات و از روزگار و از مرگ که از جای نامعلوم به ایشان میرسد عجب دارم، از مردم عجب دارم که خدا نور ماه را بدانها فرستاده و بگمراهی می‌روند.

اعمال ما از خدا نهان نمی‌ماند که در سفر و حضر مراقب ماست. بر عرشی است که بالای هفت آسمانست و زیر آن آسمانی است که جانها را زیر آن روان می‌بیند» گویند این شعر از یک خارجی دیگر است.

فرقه‌های خوارج از ازارقه و اباضیه و دیگران، اخبار نکو دارند که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و اصولی را که خوارج در باره آن اتفاق دارند یاد کرده‌ایم. چون تکفیر عثمان و علی و خروج بر ضد پیشوای ستمگر و تکفیر کسی که گناه کبیره کند و بیزاری از حکمین یعنی ابو موسی عبد الله بن قیس اشعری و عمرو بن عاص سهی و بیزاری از حکم آنها و از هر کسی که حکمشان را تأیید کند یا بدان رضا دهد و تکفیر معاویه و یاران و مقلدان و دوستداران او. اینها مسائلی است که خوارج در باره آن متفقند، آنگاه در مسائل دیگر از قبیل توحید و وعد و وعید و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۱

امامت و دیگر عقاید خود بترتیبی که در قسمتهای گذشته این کتاب در باب حکمین گفته‌ایم اختلاف دارند. نخستین کسی که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت عروه- ابن ادیه تمیمی بود. گویند اول کس که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت یزید بن عاصم محاربی بود و نیز گویند اول کس که بر ضد حکمیت بود یکی از بنی سعد بن زید- مناة بن تمیم بود. نخستین کس از مخالفان حکمیت که در صفین قیام کرد یکی از بنی یشکر بود که از سران ربیعیه بشمار بود و بصف یاران علی میبود و در این روز گفت: «لا حکم الا لله و لا طاعة لمن عصى الله» و از صف برون شد و بیاران علی حمله برد و یکی از آنها را بکشت آنگاه بیاران معاویه حمله برد که از او دور شدند و نتوانست کسی از آنها را بکشد و باز بیاران علی حمله برد و یکی از مردم همدان او را بکشت.

هیثم بن عدی و ابو الحسن مدائنی و ابو البختری قاضی و دیگران اخبار و فرقه‌های خوارج را در کتابهای خاص آورده‌اند و صاحبان مقالات در باره عقاید و دیانات از اختلاف مذاهب آنها و تفاوتشان در فروع و اتفاقشان در اصول سخن کرده‌اند و ما بیشتر اختلافات مذاهب آنها را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» یاد کرده و خوارجی را که از هنگام حکمیت

بهر روزگار ظهور کرده‌اند بر شمرده‌ایم. آخرین آنها بسال سیصد و هیجده در دیار ربیعہ بر ضد بنی حمدان خروج کرد نام وی عرون بود و در ناحیہ کفرتوئی خروج کرد و به نصیبین آمد و با مردم آنجا جنگ انداخت و جماعتی بسیار را بکشت و اسیر گرفت. یکی دیگر معروف به ابو شعیب در بنی - مالک و قبایل ربیعہ خروج کرد و وی را پیش المقتدر بالله بردند. از پس سال سیصد و هیجده فرقه اباضیہ بدیار عمان در مجاورت دیار بر وی و جاهای دیگر جنگها داشتند و پیشوائی نصب کردند که با همه یارانش کشته شد.

بسال هفتاد و هفتم حجاج با شیب خارجی جنگها داشت و حجاج از آن پس که بسیار کس از یارانش کشته شد، تا آنجا که شمار کشتگان را با مساحی تعیین کردند، فرار کرد و به کوفه آمد و در قصر حکومت حصارى شد. آنگاه صبحگاهی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۲

شیب و مادرش و زنش غزاله به کوفه آمدند زیرا غزاله نذر کرده بود که بمسجد کوفه در آید و دو رکعت نماز کند و سورہ بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند، و با هفتاد مرد وارد مسجد شدند و نماز صبح را آنجا بپا داشتند و غزاله نذر خود را ادا کرد و مردم کوفه گفتند: «غزاله بنذر خود وفا کرد خدایا او را نیامرزد». غزاله زنی شجاع و سوار کار بود مادر شیب نیز چنین بود. عبد الملک وقتی از خبر فرار حجاج و تحصن وی در قصر حکومت کوفه خبر یافت، از شام سپاهی فراوان بسالاری سفیان بن ابرد کلبی برای جنگ شیب فرستاد که به کوفه پیش حجاج آمدند. آنگاه سوی شیب رفتند و با وی پیکار کردند. شیب فراری شد و غزاله و مادرش کشته شدند. شیب با گروهی از سواران خود فرار کرده بود و سفیان با سپاه شام بدنال وی بود تا در اهواز بدو رسید، شیب بگریخت و چون به پل دجیل رسید اسبش رم کرد و او را با سلاح سنگین از زره و خود در آب افکند یکی از یارانش گفت: «ای امیر مؤمنان غرق میشوی؟» گفت: «ذلک تقدیر العزیز العظیم» پس از آن دجیل مرده او را بکنار انداخت که پیش حجاج آوردند. حجاج بگفت تا شکمش را بدریدند و قلبش را بیرون آوردند. قلبش چون سنگ بود که چون بزمین میزدند میجست. آنرا نیز بشکافتند قلب کوچکی مانند کره در داخل آن بود آنرا نیز بشکافتند پاره خونی درون آن بود.

بسال هشتاد و دوم حجاج، ابن قریه را که همراه ابن اشعث خروج کرده و نامه‌های او را انشا کرده و خطبه‌ها برای او فراهم آورده بود، بکشت. ابن قریه در بلاغت و فصاحت دستی داشت و ما خبر قتل او را و سخنانی که با حجاج داشت و اینکه گردنش را زدند در کتاب اوسط آورده‌ایم و گفته‌ایم که قتل وی بوسیله شمشیر بود. و نیز گفته‌اند که وقتی او را پیش حجاج آوردند با زوبینی بگلوگاهش زد و او را بکشت.

این سخن از ابن قریه است که مردم سه گروهند: عاقل و احمق و بدکار، عاقل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۳

پیرو دین است و طبعش بردبار است و پیرو رأی نکوست، اگر گوید نکو گوید و چون چیزی با او گویند جواب دهد، علم را بشنود و بفهمد، فقه را بشنود و روایت کند. اما احمق اگر سخن کند شتاب ورزد و اگر با او سخن کنند غافل باشد اگر بکار زشتش وادارند بپذیرد. اما بدکار اگر امینش شماری خیانت کند و اگر مصاحبش شوی حقیرت کند اگر گوئی چیزی را مکتوم دارد، مکتوم ندارد. اگر علم بدو آموزند نیاموزد و چون سخن گوید راست نگوید و اگر فقه بشنود

نفهمد.».

مدائنی گوید حجاج هرگز با ندیمان خود گشاده‌روئی نکرد مگر روزی که لیلای اخیلیه بنزد وی آمد و حجاج بدو گفت: «شنیده‌ام بر قبر توبه بن حمیر گذشته و راه خود را از آن کجا کرده‌ای، بخدا نسبت بدو وفادار نبوده‌ای اگر او بجای تو بود و تو بجای او بودی راه خود را کج نمی‌کرد.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند مرا عذری بود» گفت: «چه عذری؟» گفت: «من این شعر او را شنیده‌ام که می‌گوید.

«اگر لیلای اخیلیه بر من سلام کند و روی من سنگها و تخته سنگها باشد با گشاده‌رویی بدو سلام میکنم، یا صدائی از جانب قبر بر او بانگ خواهد زد.» و زنانی همراه من بودند که این سخن را شنیده بودند و نخواستیم او را دروغگو کرده باشم» حجاج گفتار او را بیسندید و تقاضاهای او را بر آورد و بگشاده‌رویی با وی سخن گفت و هرگز او را مانند آن روز خرسند و دلشاد ندیده بودند.

حماد راویه صورت دیگر آورده که شبانگاهی لیلی و شوهرش بر قبر توبه می‌گذشتند، شوهر لیلی او را قسم داد که فرود آید و بنزدیک قبر رود و بر او سلام کند تا دروغ شعرش معلوم شود. گوید اما لیلی نپذیرفت شوهرش قسمش داد و او فرود آمد و نزدیک قبر آمد اشکش چون باران بر سینه‌اش میریخت و گفت:

«ای توبه سلام بر تو» هنوز سخنش تمام نشده بود که پرنده‌ای چون کبوتر سفید از شکاف قبر برون آمد و بسینه لیلی خورد که او بیفتاد و بمرد و او را غسل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۴

دادند و کفن کردند و پهلوی قبر توبه بنخاک سپردند.» عرب را در این باب بترتیبی که در قسمتهای گذشته این کتاب در باره عقاید و مذاهب ایشان در باره هام و صدی و صفر گفته‌ایم سخن بسیار است. عربان وقتی مرده‌ای را دفن می‌کردند پهلوی قبر او شتری می‌بستند و روپوشی روی آن می‌نهادند که بلیه نامیده میشد، و در باره آن مثلها دارند و خطبای عرب در خطبه‌های خود از آن یاد کرده‌اند بعضی از آنها ب حیوانی که از راست بچپ جاده را قطع میکرد فال بد میزدند و عکس آنرا میموم می‌شمردند. بنظر بعضی دیگر کار وارونه بود و حیوانی که راه را از راست بچپ قطع میکرد میموم بود. بطوریکه سابقا در همین کتاب از گفتار عبید راعی آورده‌ایم مردم نجد عبور از راست بچپ را مبارک می‌شمارند و مردم تهابه عکس آنرا میموم می‌پندارند.

منقری بنقل از عبد العزیز بن خطاب کوفی از فیصل بن مزروق گوید که وقتی بسر بن ارطاة بر یمن غلبه یافت و دو فرزند عبید الله بن عباس را بکشت و آن حادثه‌ها بر مردم مکه و مدینه رخ داد، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر خدا محمد صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت: «بسر بر یمن چیره شده است بخدا می‌بینم که این قوم بر قلمرو شما غالب میشوند. نه از آن جهت که حق بجانب آنهاست بلکه آنها نسبت بر فقیشان اطاعت و استقامت دارند و شما مخالفت من میکنید، آنها یار همدیگرند و شما بدخواه همدیگرید، آنها دیارشان را بصلاح آورده‌اند و شما دیارتان را بتباهی کشانیده‌اید. بخدا ای مردم کوفه راضیم که شما را چون دینارها ده بر یک مبادله کنم.» آنگاه دست برداشت و گفت: «خدایا من از آنها ملول شده‌ام آنها نیز از من ملول شده‌اند من از آنها خسته شده‌ام

آن‌ها نیز از من خسته شده‌اند، مرا بهتر از آن‌ها بازده و آن‌ها را بدتر از من بده خدایا جوانک ثقفی مغرور ستمگر را با شتاب سوی آن‌ها بیار که شیره آن‌ها را بخورد و پوستشان را بپوشد و حکم جاهلیت را میان آن‌ها رواج دهد. از نکوکارشان نپذیرد و از بدکارشان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۵

نگذرد.» گوید در این وقت هنوز حجاج متولد نشده بود.

جوهری بنقل از سلیمان بن ابی شیخ واسطی از محمد بن یزید از سفیان بن حسین گوید که حجاج از جرثم ناعم پرسید: «نعمت چیست؟» گفت: «امنیت است زیرا من دیده‌ام که شخص بیمناک از زندگی بهره نمیبرد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «صحت، زیرا دیده‌ام که بیمار از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «جوانی، زیرا دیده‌ام که پیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «ثروت، زیرا دیده‌ام که فقیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «چیزی بیش از این بخاطر ندارم.»

جوهری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید:

«حجاج مریض شد و خبر مرگ او در کوفه شیوع یافت و چون از بیماری برخاست بمنبر رفت و بچوبهای آن تکیه داد و گفت: «شیطان در بینی اهل شقاق و نفاق دمید و گفتند حجاج مرده است، حجاج مرده است بعد چه؟ بخدا نیکی‌ها را از پس مرگ انتظار دارم، خداوند زندگی جاوید را فقط بخوارترین خلق خود یعنی شیطان داده است، بنده صالح سلیمان بن داود گفت: «خدایا مرا بیامرزد و مرا ملکی ده که سزاوار هیچکس پس از من نباشد.» چنین شد اما ملکش برفت چنانکه گوئی نبود. این مرد و همه شما مردها مخاطب منید، گوئی می‌بینم که هر زنده‌ای مرده و هر تری خشک شده و هر کسی را بحفره‌ای نهاده‌اند و سه ذراع طول و دو ذراع عرض زمین را برای او شکافته‌اند و زمین گوشت او را خورده و چرک و خون او را مکیده است و دو محبوب باقیمانده او بتقسیم یک دیگر پرداخته‌اند، فرزند محبوب مال محبوب را تقسیم میکند، کسانی که دانا هستند میدانند چه می‌گویم و السلام.»

منقروی بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید:

شنیدم که حجاج میگفت خداوند فرموده تا آنجا که توانید از خدا بترسید این حق خداست که آنرا بحد قدرت محدود کرده و هم خدا فرموده بشنوید و اطاعت کنید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۶

و این حق بنده و خلیفه مورد نظر خدا عبد الملک است، بخدا اگر گوید مردم به این دره روند و بده دره دیگر روند، خون آن‌ها بر من حلال است. این سرخ خیمگان چه می‌گویند که یکیشان سنگ را بزمین اندازد و گوید تا بزمین برسد فرح خدا رسیده است، آن‌ها را چون نقش محو شده و شب رفته خواهم کرد. بنده هذیل چه میگفت که قرآن را چون رجز عربان میخواند، بخدا اگر بدوران من بود گردنش را میزدم (مقصودش از بنده هذیل عبد الله بن مسعود بود) سلیمان بن داود چه میگفت که بپروردگار خویش میگفت: «خدایا مرا ببخش و مرا ملکی که سزاوار هیچکس پس از من نباشد ده.» بخدا تا آنجا که من میدانم بنده‌ای حسود و بخیل بوده است.

منقری بنقل از عبید بن ابی السری از محمد بن هشام بن سایب از پدرش از عبد الرحمن بن سایب گوید: روزی حجاج به عبد الله بن هانی که از قوم اود و از قبایل یمنی و از اشراف قوم خویش بود و در همه جنگها و از جمله هنگام حریق کعبه با حجاج حضور داشته بود و از یاران و پیروان وی بشمار میرفت، بدو گفت: «بخدا ما هنوز پاداش ترا نداده‌ایم.» آنگاه اسماء بن خارجه را که از قوم فزاره بود بخواست و گفت: «دختر خود را به زنی به عبد الله بن هانی بده.» و او گفت: «نه بخدا این شایسته نیست.» حجاج تازیانه خواست. وی گفت: «میدهم.» و دختر را به زنی او داد. آنگاه سعید بن قیس همدانی سالار قبایل یمنی را بخواست و گفت که «دختر خود را به زنی به عبد الله بن هانی بده.» و او گفت: «بطایفه اود؟ بخدا هرگز نمیدهم و این شایسته نیست.» گفت: «شمشیر بیارید.» گفت: «بگذار با کسانم مشورت کنم.» با آنها مشورت کرد، گفتند: «دختر را بده که این فاسق ترا نکشد.» و دختر را به زنی او داد. حجاج بدو گفت: «ای عبد الله دختر سالار بنی فزاره و دختر سالار همدان و سرور کهلان را به زنی تو دادم، طایفه اود را با آنها چه مناسبت است؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند چنین مگو زیرا ما فضائلی داریم که کس در عرب ندارد.» گفت: «آن فضائل کدام است؟» گفت: «هرگز در انجمن ما به امیر مؤمنان عثمان ناسزا نگفته‌اند.»

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۷

گفت: «بخدا این فضیلتی است.» گفت: «هفتاد کس از طایفه ما در صفین همراه امیر مؤمنان معاویه بود و با ابو تراب جز یکی از ما نبود و او هم بطوریکه میدانیم مرد بدی بود.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «و هیچکس از ما زنی را که دوستدار ابو تراب باشد به زنی نگرفته است.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «در میان ما زنی نیست که نذر نکرده باشد اگر حسین کشته شد، ده شتر قربانی کند و همه بنذر خود وفا کرده‌اند.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «بهر یک از ما گفته‌اند ابو تراب را ناسزا گوید یا لعن کند کرده، و گفته است حسن و حسین دو پسر او را با مادرشان فاطمه نیز لعنت میکنم.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «هیچیک از مردم عرب ملاحظت و زیبایی ما را ندارد.» این را گفت و بخندید که بسیار زشت و تیره رنگ و آبله رو و قوزی و کج دهن و لوچ و بد قیافه بود و منظری موحش داشت.

منقری بنقل از جعفر بن عمرو حرصی از محمد بن رجا گوید: عمران بن مسلم ابن ابی بکر هذلی بنقل از شعبی میگفت مرا دست بسته پیش حجاج بردند، وقتی وارد شدم یزید بن مسلم پیشباز من آمد و گفت: «ای شعبی ما را دریغ است که این علم تو نابود شود اکنون موقع شفاعت نیست بدو روئی و نفاق متوسل شو تا از چنگ او رهائی یابی.» وقتی پیشتر رفتم محمد بن حجاج نیز پیش آمد و سخنی مانند یزید گفت. وقتی پیش روی حجاج ایستادم گفت: «ای شعبی تو هم جزو کسانی بودی که بر ما خروج کردند و مردم را بخروج واداشتند؟» گفتم: «آری خدا امیر را قرین صلاح بدارد وضعی نامناسب بود و ما بفتنه افتادیم که در اثنای آن نیکان پرهیزگار و بد کاران نیرومند نبودیم.» گفت: «راست میگوید خروجشان بر ضد ما نیکوکاری نبود و نیرومند نبودند که بد کاری کردند او را رها کنید.» شعبی گوید: «سپس یک قضیه ارث مورد احتیاج او بود، بمن گفت: «در باره خواهر و مادر و جد چه میگوئی؟»

گفتم: «پنج کس از یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره آن اختلاف دارند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۸

عبد الله و زید و علی و عثمان و ابن عباس. گفت: «ابن عباس که مردی پرهیزگار بوده چه گفته؟» گفتم: «جد را بمنزله پدر قرار داده، بمادر یک ثلث داده و بخواهر چیزی نداده» گفت: «عبد الله در این باب چه گفته؟» گفتم: «میراث را شش قسمت کرده نصف را بخواهر و یک ششم بمادر و یک سوم بجد داده» گفت: «رید در باره آن چه گفت؟» گفتم: «میراث را نه قسمت کرده سه قسمت بمادر و دو قسمت بخواهر و چهار قسمت بجد داده» گفت: «امیر مؤمنان عثمان در باره آن چه گفته؟» گفتم:

«میراث را سه قسمت کرده.» گفت: «ابو تراب در باره آن چه گفته؟» گفتم: «میراث را بشش قسمت کرده یک نیمه را بخواهر و یک ثلث را بمادر و یک ششم را بجد داده.» گوید: «حجاج دست به بینی خود زد و گفت: «او مرد است و نمیشود از گفتارش گذشت.» آنگاه بقاضی گفت: «بمذهب امیر مؤمنان عثمان رفتار کن.» منقری بنقل از ابو عبد الرحمن عتبی، از پدرش گوید: وقتی حجاج قصد حج داشت خطبه خواند و گفت: «ای مردم عراق من محمد را بحکومت شما منصوب کرده‌ام، وی بحکومت شما راغب نبود، شما نیز شایستگی او را ندارید، در باره شما بر خلاف سفارشی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در باره انصار کرده به او سفارش کرده‌ام. پیمبر سفارش کرد که «از نیکو کارشان بپذیرید و از بد کارشان در گذرید.» من به او سفارش کرده‌ام: «از نیکو کاران نپذیرد و از بد کاران در نگذرد وقتی من از پیش شما بروم دانم که خواهید گفت سفرش بخیر مباد، و من زودتر جواب شما را میدهم که پس از من خوشحال نباشید.» و فرود آمد. عتبی بنقل از عبد الغنی بن محمد بن جعفر از هیثم بن عدی از ابو عبد الرحمن کنانی از ابن عباس همدانی از عبید بن ابی المخارق گوید: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داد، گفتم: «ایا اینجا دهقانی هست که از رأی او کمک توان گرفت؟» گفتند:

«جمیل بن صهیب هست» او را بخواستم پیری فرتوت بیامد که ابروانش بر دیدگان افتاده بود گفت: «مرا بزحمت انداختی که پیری فرتوت تم.» گفتم: «خواستم از یمن و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۹

برکت و مشورت تو بهره بگیرم.» پیر بگفت تا ابروان او را با پارچه ابریشمین بالا بردند و گفت: «مطلبت چیست؟» گفتم: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داده و دانم که از شر او در امان نمیتوان بود بگو چه کنم» گفت: «رضای حجاج یا رضای بیت المال یا رضای دل خویش، کدام یک را بیشتر دوست داری؟» گفتم: «رضای همه اینها را دوست دارم اما از حجاج میترسم که جباری لجوج است.» گفت: «چهار چیز را از من بخاطر بسپار. در خانهات را گشاده دار و حاجب مگذار تا هر که خواهد بیاید و مطمئن باشد که ترا تواند دید، با این ترتیب عمالت از تو بیمناک خواهند بود. با دیوانیان بسیار بنشین که وقتی حاکمی با دیوانیان بسیار نشنید از او حساب برند. حکم تو در میان مردم مختلف نباشد و در باره حقیر و شریف یکسان حکم کن تا هیچیک از دیوانیان در تو طمع نبندد. از عمال خود هدیه میپذیر که هدیه آرنده تا چند برابر آنرا نبرد راضی نشود. سپس هر چه خواهی کن که از تو خشنود خواهند بود و حجاج نیز کاری با تو نتواند کرد.» منقری بنقل از یوسف بن موسی قطان از حریر از مغیره از ربیع بن خالد گوید:

شنیدم حجاج بر منبر در ضمن سخنی میگفت: «ایا خلیفه‌ای که یکی از شما در میان خاندان خود گذارد پیش او عزیزتر است، یا رسولی که برای حاجت معینی می‌فرستد؟» و من با خود گفتم با خدا عهد میکنم که هرگز پشت سر تو نماز نکنم و اگر کسانی را ببینم که بجنگ تو آمده‌اند، همراه آنها با تو جنگ میکنم.» وی در دیر الجماجم جنگید تا کشته شد.

منقروی از عتبی از پدرش نقل میکند که حجاج، غضبان بن قبعثی را بدیاری کرمان فرستاد تا از ابن اشعث که حجاج را خلع کرده بود خبر بیارد. وقتی بدیاری کرمان رسید خیمه زد و فرود آمد. اعرابی نزدیک وی آمد و گفت: «السلام علیک» غضبان گفت: «سخنی متداول است.» اعرابی گفت: «از کجا آمده‌ای» گفت:

«از راه پشت سرم.» گفت: «کجا میروی؟» گفت: «براه جلوم.» گفت: «بر چه آمده‌ای؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۰

گفت: «بر اسبم.» گفت: «در چه آمده‌ای؟» گفت: «در لباسم.» گفت: «اجازه میدهی پیش تو بیایم؟» گفت: «راه پشت سرت وسیع تر است» گفت: «بخوردنی و پوشیدنی تو چشم ندارم.» گفت: «در فکر آن مباحش که هرگز نخواهی چشید.» گفت: «جز این چیزی نداری؟» گفت: «عصائی از چوب ارزن دارم که بسر تو بکوبم.» گفت: «تف زمین پای مرا سوزانیده است.» گفت: «روی آن بشاش تا خنک شود.» گفت: «اسب من چگونه است؟» گفت: «از اسب بدتر بهتر است و از اسب بهتر بدتر است.» گفت: «این را میدانم.» گفت: «اگر میدانستی از من نمی‌پرسیدی.» اعرابی او را بگذاشت و برفت. آنگاه غضبان بنزد عبد الرحمن بن اشعث رفت. عبد الرحمن بدو گفت: «ای غضبان آنجا که آمدی چه خبر بود؟» گفت: «همه بدی بود.» پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند تو بر او چاشت کن.» آنگاه بمنبر رفت و از معایب حجاج سخن گفت و از او بیزاری جست و با ابن اشعث یار شد و چیزی نگذشت که ابن اشعث اسیر شد و غضبان نیز جزو اسیران بود، وقتی او را پیش حجاج آوردند، گفت: «ای غضبان دیار کرمان چگونه بود؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد دیاری است که آبش اندک و خرمایش بد و دزدش پهلوان است، اسب آنجا ضعیف است، اگر سپاه آنجا بسیار باشد گرسنه مانند، و اگر کم باشد تباه شوند.» گفت: «مگر تو نبودی که آن سخن زشت گفتی که پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند بر او چاشت کن؟» گفت:

«خدا امیر را قرین صلاح بدارد این سخن برای کسی که بدو گفته شد سودمند نبود و برای کسی که در باره او گفته شد زیانی نداشت.» گفت: «دستها و پاهایت را بخلاف یک دیگر میبرم و ترا میاویزم.» گفت: «امیر که خدا او را قرین صلاح بدارد چنین نخواهد کرد.» پس حجاج گفت تا او را بند نهادند و بزدان کردند و همچنان ببود تا حجاج قصر واسط را بساخت. و چون بنا پایان رسید در صحن آن بنشست و گفت: «این بارگاه مرا چگونه می‌بینید؟» گفتند: «پیش از تو نظیر آن برای هیچ مخلوقی ساخته نشده است.» گفت: مع ذلک عیبی دارد آیا کسی میان شما هست که مرا از آن خبر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۱

دهد؟» گفتند: «بخدا عیبی در آن نمی‌بینیم.» پس بگفت تا غضبان را بیاوردند وقتی آمد حجاج بدو گفت: «ای غضبان چاق شده‌ای.» گفت: «نتیجه خوشخوراکی است، هر که مهمان امیر باشد چاق میشود.» گفت: «این بارگاه مرا چگونه می‌بینی؟» گفت: «بارگاهی است که نظیر آن برای کسی ساخته نشده ولی یک عیب دارد اگر امیر مرا امان دهد بدو بگویم.» گفت:

«ایمنی، بگو.» گفت: «آنها در غیر شهر خود و برای غیر فرزندان خود ساخته‌ای که در آن تمتع و نعمت نتوانی داشت و چیزی که در آن تمتع نتوان داشت لذت و خوشی ندارد.» گفت: «او را ببرید که آن سخن زشت را او گفته است» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آهن گوشت مرا خورده و استخوان مرا تراشیده است.» گفت: «او را بردارید.» وقتی مردان او را بلند کردند گفت: «منزه است خدائی که این را مسخر ما کرده» گفت: «او را بگذارید» و چون بر زمینش نهادند، گفت: «خدایا مرا بمنزلی مبارک فرودآور که بهترین فرود-آرندگانی.» گفت: «او را بکشید و چون کشیدندش گفت: «جریان و توقف آن بنام خداست که پروردگار من آمرزگار و مهربان است.» گفت: «رهاش کنید.» منقری بنقل از عبد الله بن محمد حفص تمیمی. از حسین بن عیسی حنفی گوید:

«وقتی بشیر بن مروان درگذشت و حجاج حکومت عراق یافت این خبر بمردم عراق رسید، غضبان بن قبعثری شیبانی در مسجد جامع کوفه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم عراق و ای اهل کوفه، عبد الملک کسی را حاکم شما کرده که از نیکو کاران نپذیرد و از بدکاران نگذرد یعنی حجاج ظالم نابکار، شما بسبب اینکه مصعب را یاری نکرده و او را کشته‌اید پیش عبد الملک منزلتی دارید، راه این نابکار را ببندید و او را بکشید که این بمنزله خلع حاکم نیست اما وقتی بر منبر بالا رفت و بتخت نشست و در قصر جا گرفت اگر بکشیدش حاکم را خلع کرده‌اید. از من بشنوید و پیش از آنکه بر شما شام کند بر او چاشت کنید.» اهل کوفه گفتند: «ای غضبان، بز دل شده‌ای منتظر رفتار او میمانیم اگر بدی دیدیم تغییرش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۲

میدهیم.» گفت: «خواهید دانست.»

وقتی حجاج به کوفه آمد، سخن او را بشنید و بگفت او را حبس کنند. سه سال در حبس بماند تا نامه‌ای از عبد الملک به حجاج رسید که فرمان داده بود سی کنیز برای او بفرستد که ده کنیز نجیب باشد و ده کنیز مناسب هم بستری و ده کنیز صاحب-عقل باشد و چون نامه را بخواند ندانست که کنیزکان موصوف چگونه است، نامه را بیاران خود نشان داد، آنها نیز ندانستند. یکی از آنها گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند این را کسی میدانند که در اول بدوی بوده است و معرفت بدویان دارد، پس از آن به غذا آمده و معرفت اهل غذا دارد، پس از آن شراب خورده و زبان درازی شرابخوارگان دارد.» گفت: «چنین کسی کجاست؟» گفتند: «در زندان تو است.» گفت: «کیست؟» گفتند: «غضبان شیبانی.» او را بیاوردند و چون پیش حجاج ایستاد گفت: «تو بودی که به کوفه گفته بودی پیش از آنکه بر آنها شام کنم بر من چاشت کنند؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد کسی که این سخن را گفت از آن سودی نبرد و کسی که سخن در باره او گفته شد از آن ضرری ندید.» گفت: «امیر مؤمنان نامه‌ای بمن نوشته که معنی آنرا ندانستم آیا تو توانی دانست؟» گفت: «برای من بخوانید» و چون نامه را بخواندند، گفت: «این معلوم است» گفتم «مقصود چیست؟» گفت:

«زن نجیب آنست که سرش بزرگ و گردنش بلند و ما بین شانها و پستانهایش گشاده و رانهایش ستبر باشد، چنین زنی چون فرزند آرد مانند شیر باشد.

اما زن مناسب همبستری بزرگ کفل و نرم پستان و پر گوشت است که زنانی چنین شهوت را تسکین دهند و تشنه را

سیراب کنند. اما زنان صاحب عقل دختران سی و پنج ساله یا چهل ساله‌اند که چنانکه دوشنده شتر شیر را میکشد از هر موی و ناخن و رگ لذت انگیزند.» حجاج گفت: «بدترین زنان کدام است» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بدتر از همه زنان آنست که گردن کوتاه و ران لاغر دارد و زود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۳

بخشم آید و در زنان قبیله سرشناس باشد که چون بخشم آید یکصد زن بخشم آیند و چون سختی بشنود گوید دست بردارم تا آنرا معلوم دارم، دختری در شکم دارد و دختری همراه اوست و دختری به بغل دارد. حجاج گفت: «لعنت خدا بر چنین زنی باد» پس از آن گفت: «بهترین زنان کدام است؟» گفت: «بهتر از همه، زن قد بلند است که بر زمین آرام رود و مهربان باشد و فرزند بسیار آرد، پسری در شکم و پسری به همراه و پسری در بغل داشته باشد.» گفت: «بدترین مردان کدام است؟» گفت:

«مرد خانه‌نشین دست آموز که خادمان قبیله مدح او کنند و چون دلو یکیشان در چاه افتد پائین رود و آنرا برآرد که برای او پاداش خیر از خدا خواهند یا گویند خدایش بسلامت دارد.» گفت: «خدا این را لعنت کند، بهترین مردان کدام است؟» گفت: «بهترین مردان کسی است که شماخ تغلبی به وصف او گوید: «جوانمردی که به اقل معاش راضی نیست و در قبیله از این خانه بان خانه نمیرود، جوانمردی که با نیزه بسر پهلوان مسلح میزند.» حجاج گفت: «بس است، چند سال است مستمری ترا نداده‌ایم؟» گفت: «سه سال است.» بگفت تا مقرری عقب افتاده او را بدادند و آزادش کردند.

منقری بنقل از محمد بن ابی السری از هشام بن محمد بن سائب از ابو عبد الله نخعی گوید: وقتی حجاج از جنگ دیر الجمجم فراغت یافت، بنزد عبد الملک آمد، اشراف بصره و کوفه نیز همراه وی بودند، یک روز که بحضور عبد الملک بودند در باره شهرها سخن میان آمد، محمد بن عمیر بن عطارد گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد کوفه از بصره مرتفع تر است و از گرما و عمق آن بدور است و از شام پائین تر است و از وبا و سرمای آن برکنار است، مجاور فرات است و آبش خوشگوار و میوه‌اش نکو است.» خالد بن صفوان اهتمی کوفی گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد صحرای ما وسیع تر است و زودتر آماده حرکت می‌شویم و قند و عاج و ساج بیشتر داریم. آب ما صاف است و از میان ما جز سردار و پیشرو و بانگزن نیاید.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۴

حجاج گفت: «خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد، من هر دو شهر را نیک می‌شناسم و در هر دو ساکن بوده‌ام.» گفت: «بگو که ترا راستگو میدانیم.» گفت:

«بصره عجز سپید موی فرتوت گنده دهانی است که همه جور زیور و آرایش دارد، ولی کوفه زن جوان زیبائیست که زیور و آرایش ندارد.» عبد الملک گفت: «کوفه را بر بصره ترجیح دادی.»

منقری بنقل از عمرو بن حباب باهلی از اسماعیل بن خالد گوید از شعبی شنیدم که میگفت سخنی شنیدم که هیچکس پیش از او نگفته بود، می‌گفت: «اما بعد خدای عز و جل فنا را بر دنیا و بقا را بر آخرت مقرر کرده، چیزی که فنا بر آن مقرر است بقا ندارد، دنیای حاضر شما را از آخرت غایب غافل نکند که آرزوی دراز عمر را کوتاه می‌کند.»

منقروی بنقل از سهل بن تمام بن بزيع از عباد بن حبيب بن مهلب از پدرش گوید:

«وقتی مهلب عبد ربه صغیر را در کرمان بکشت، گفت یکی را بیارید که قدرت بیان و عقل و معرفت داشته باشد که او را با سرهای کشتگان پیش حجاج بفرستم.

بشیر بن مالک جوشی را به او معرفی کردند، وقتی پیش حجاج آمد حجاج بدو گفت:

«نامت چیست؟» گفت: «بشیر بن مالک جرشى؟» گفت: «مهلب چگونه بود؟» گفت:

«بسیار خوب، به آنچه امید داشت رسیده بود و از آنچه بیم داشت ایمن بود.» گفت:

«چگونه قطری از دست شما گریخت؟» گفت: «همانطور که ما با او حيله کردیم با ما حيله کرد.» گفت: «چرا از دنبالش

نرفتید؟» گفت: «کاری مشکوک بود و تعقیب کار محقق بهتر از مشکوک بود.» گفت: «حق با شما بود، پسران مهلب

چگونه بودند؟» گفت: «این مربوط بیدر آنهاست، هر یک را خواهد بکاری وادارد، وادارد» گفت: «مرد عاقلی هستی،

بگو.» گفت: «آنها چون حلقه بسته هستند که معلوم نیست اول آن کجاست.» گفت: «بقیاس پدرشان چگونه؟» گفت:

«فضیلت آنها بر مردم دیگر است.» گفت: «سپاه چگونه بود؟» گفت: «بحق راضی و از غنیمت

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۵

سیر بودند، سالاری داشتند که آنها را چون او باش بجنگ و امیداشت ولی با آنها روش ملوک داشت. چون فرزند نسبت به او

نکوکار بودند و او نیز چون پدر با آنها مهربان.» گفت: «آیا این سخن را آماده کرده بودی؟» گفت: «جز خدا کسی غیب

نداند» گوید: «حجاج به عتبه نگریست و گفت: «این سخن از طبع زاید نه از تکلف آید.»

حجاج جریر بن خطفی را دستگیر کرد و میخواست او را بکشد و قوم وی که از قبيله مضر بودند پیش حجاج آمدند و

گفتند. «خدا امیر را قرین صلاح بدارد جریر زبان و شاعر مضر است او را بما ببخش. حجاج نیز وی را بآنها بخشید. هند

دختر اسما زن حجاج از جمله کسان بود که شفاعت او کرده بود، وی به حجاج گفت:

«اجازه می دهی روزی جریر نزد من آید و از پس پرده اشعار او را بشنوم؟» گفت:

«بلی.» جریر پیش هند رفت که سخن او را می شنید، اما خود او را نمیدید. هند گفت:

«ای ابن خطفی از اشعاری که بتغزل زنان گفته ای برای من بخوان.» گفت: «من هرگز در باره زنی غزل نگفته ام و هیچ چیز

را بیشتر از زنان دشمن ندارم.» گفت: «ای دشمن خدا، پس این سخن چیست که گفته ای:

«صیاد دلها پیش تو آمد، ولی این وقت ملاقات نیست بسلامت باز گرد.

مسواک را به دندانهای سپید میزند که گوئی برفی است که از ابر فرود آمده است، اگر در آن سخن که با ما گفتی راستگو

بودی دیدار را پیوسته میکرد و دیرپذیر نبود. غمها بشب زنده اند و هرگز بخواب نروند و مرد غمگین بهر سو رو میکند.»

گفت: «من این را نگفته ام بلکه گفته ام:

«حجاج شمشیر خود را برای حق برهنه کرده است پس به استقامت آئید و راه کژی مروید، دعوتگر ضلالت و هدایت و

حجت حق و باطل یکسان نیست.»

گفت: «از این بگذر مگر این سخن از تو نیست که گفته ای: دوستان من از غم هند اشک فراوان میزید، خدا نکند که شما

مانند من دلباخته باشید. من به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۶

نوشیدن شراب و جمال او تشنه‌ام چون آرزومندی که آرزوی خود را میجوید اما بیهوده.»

گفت: «من این را نگفته‌ام بلکه گفته‌ام:

«کی از حجاج ایمن است؟ که مجازات وی سخت است و پیمان او محکم است، هر که منافق است با تو دشمن است و هر که نیکو کار است با تو مهربان است.»

گفت: «از این سخن بگذر، مگر تو نگفته‌ای:

«ای ملامتگران من، از ملامت بگذرید و کوتاه کنید. عشقم دراز شد و شما عیبجوئی را دراز کردید. من دلباخته‌ام و اگر بخواهم عشق خودم را افزون کنم فزونیی نخواهم یافت.»

گفت: «خدایت قرین صلاح دارد: چنین نیست من گفته‌ام: کیست که روزنه نفاق را بر آنها بسته و یا چون حجاج صولتی دارد؟ کیست که در کار حفظ زنانی که بغیرت شوهران اعتماد ندارند غیرت میبرد، بفهمید و یقین داشته باشید که این ابن - یوسف است که بصیرت نافذ و طریقه روشن دارد. بنابر این راه هدایت را بشناسید و از پیچ بگذرید که وقت پیچ کردن نیست.» حجاج گفت: «ای دشمن خدا، زنان را بر ضد من تحریک میکنی؟» گفت: «ای امیر قسم بخدائی که ترا عزیز داشته چنین نیست، پیش از این ساعت در اندیشه این شعر نبودم و ندانستم که تو اینجائی، خدایم بقربان تو کند مرا ببخش.» گفت: «بخشیدم.» هند کنیزی و خانه‌ای بدو داد، آنگاه حجاج او را بنزد عبد الملک فرستاد.

وقتی ابن اشعث در دیر الجماجم شکست یافت، حجاج قسم خورد که هر اسیری را پیش او بیارند گردنش را بزند. اسیران بسیار آوردند نخستین اسیری که آوردند اعشی همدان بود و او نخستین کس بود که در سیستان در حضور ابن اشعث خلع - عبد الملک و حجاج را اعلام کرده بود. حجاج بدو گفت تویی که گفته‌ای: «کی به حجاج خبر می‌دهد که بر ضد او جنگ انداخته‌ام و کار را بکف مردی داده‌ام که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۷

وقتی کار درگیر شود، شجاع است. تو که سالار پسر سالاری و از همه مردم والاتری عطیه را با سپاه بفرست که آنها را درهم ریزد. ای هدایت یافته، برخیز شاید خدا به وسیله تو مشکلی را بگشاید. شنیده‌ام که پسر یوسف از مقام متزلزل خود بسر در آمده است خدایش نابود کند. «که در ضمن اشعار دیگر است. و تویی که گفته‌ای: «آنکه در ایوان کسری جای دارد در مقابل عاشقی که در زابلستان است دور باد. ثقیف دو دروغگو دارد، دروغگوی قدیم و دروغگوی دوم. خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد.» و تویی که گفته‌ای: «از من پرسید که محل بزرگواری کجاست؟ بزرگواری ما بین محمد و سعید است ما بین اشج و قیس بزرگوار، به به از این پدر و فرزند.»؟

گفت: «نه ولی من گفته‌ام: خدا نور خویش را کامل میکند و نور یاغیان را خاموش میکند و مردم عراق را بسبب عهد شکنی و بدعت و گفتار ضلالی که پدید آورده‌اند و خدا از آن بیزار است، ذلیل میکند.» گفت: «ما ترا بسبب این سخن سپاس نمی‌داریم این را از تأسف گفته‌ای که چرا فیروزی نیافته‌ای و یاران خود را بر ضد ما تحریک کرده‌ای. من از این

شعر نپرسیدم در باره این شعر توضیح بده که گفته‌ای «خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد» می‌بینی که خدا ثقیف را بر همدان تسلط داده و همدان را بر ثقیف تسلط نداده است. در باره این شعر توضیح بده «ما بین اشج و قیس بزرگوار به به از این پدر و فرزند» بخدا دیگر برای کسی به به نخواهی گفت.» و بگفت تا گردنش بزدند.

پس از آن همچنان اسیران را یکایک می‌آوردند تا یکی از بنی عامر را بیاوردند که با ابن اشعث در جنگ جماجم بوده بود. بدو گفت: «بخدا ترا بدترین وضعی میکشم.» گفت: «حق نداری.» گفت: «چرا؟» گفت: «برای اینکه خدا در کتاب عزیز خود میگوید: «وقتی با کافران برخورد کردید گردن‌ها را بزیند و چون بسیار از آنها بکشید، بندها را محکم کنید. پس از آن یا منت نهد یا فدیة گیرید تا جنگ سنگینی خویش را فرو نهد.» و تو کشته‌ای و بسیار کشته‌ای و اسیر گرفته و ببند کرده‌ای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۸

اکنون باید بر ما منت نهی تا قبایل ما فدیة ما را بدهند.» حجاج گفت: «مگر تو کافری؟» گفت: «بلی و دین خدا را تغییر داده‌ام.» گفت: «بگذارید بروم.» پس از آن یکی از مردم ثقیف را آوردند حجاج بدو گفت: «تو هم کافری؟» گفت: «بلی.» حجاج گفت: «ولی اینکه پشت سر تست کافر نیست.» پشت سر او مردی از طایفه سکون بود، سکونی گفت: «مرا در باره خودم فریب میدهی! بخدا اگر چیزی از کفر سخت تر بود بدان برمیگشتم.» و هر دو را آزاد کردند.

این شمه‌ای از اخبار عبد الملک و حجاج بود، و ما شرح مطالبی را که در این کتاب نیاورده‌ایم در کتاب اخبار الزمان و اواسط که از پی آن بوده و این کتاب از پی آن است آورده‌ایم. در قسمت‌های آینده این کتاب نیز نکاتی از اخبار حجاج را با رعایت اختصاری که در این کتاب تعهد کرده‌ایم آورد، و بالله العون و القوة.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۹

ذکر روزگار ولید بن عبد الملک

در همان روز که عبد الملک وفات یافت در دمشق با ولید بن عبد الملک بیعت کردند. ولید نیز در نیمه جمادی الاخر سال نود و ششم در دمشق وفات یافت. دوران حکومتش نه سال و هشت ماه و دو روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت و کنیه‌اش ابو العباس بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۰

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او

ولید جباری لجوج و ستمگری نابکار بود. چهارده پسر بجا گذاشت که یزید و عمر و بشر و عالم و عباس که از فرط شجاعت چابکسوار بنی مروان لقب یافته بود، از آن جمله بودند. ولید به پیروی از وصیت عبد الملک و ترتیبی که داده بود ولایت عهد را بفرزندان خود نداد. نقش انگشتر وی این بود: «ای ولید تو خواهی مرد.» و هر وقت قصد میکرد ولایت عهد را بفرزندان خود دهد نگین را میگردانید و عبارت «تو خواهی مرد» را میخواند و میگفت: «من خواهم مرد، مخالفت پدر خود نمی‌کنم.»

بسال هشتاد و هفتم ولید بنای مسجد جامع دمشق و تجدید بنای مسجد پیامبر صلی الله علیه و سلم را در مدینه آغاز کرد

و مالی گزاف در این کار خرج کرد. نظارت خرج بعهده عمر بن عبد العزیز رحمه الله بود. عثمان بن مره خولانی حکایت میکند که وقتی ولید بنای مسجد دمشق را آغاز کرد، در دیوار مسجد لوحی از سنگ بیافت که نوشته‌ای بخط یونانی داشت.

آنرا بجمعی از دبیران نشان داد که نتوانستند بخوانند. سپس آنرا پیش وهب بن منبه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۱

فرستاد. وی گفت: این را در ایام سلیمان بن داود علیهما السلام نوشته‌اند و نوشته را خواند که چنین بود: «بسم الله الرحمن الرحیم، ای آدمیزاد اگر آنچه را از عمر ناچیز تو بجا مانده بمعاینه میدیدی، از ما بقی آرزوهای خویش چشم میپوشیدی و از رغبتها و حیل‌های خود میگذشتی. وقتی پایت بلغزد و کسانت ترا واگذارند و دوست از پیش تو برود و خویشاوند با تو وداع کند و کس به ندایت جواب ندهد و بازگشت نتوانی و از عمل بازمانی، آن وقت پشیمان خواهی شد. زندگی را پیش از مرگ و نیرومندی را پیش از فوت و پیش از آنکه بسختی از تو بگیرند و ترا از عمل بدارند، غنیمت بشمار. بروزگار سلیمان بن داود نوشته شد.» ولید دستور داد تا با طلا بر لاجورد بدیوار مسجد بنویسند: پروردگار ما خدای یکتاست و جز خدای یکتا را نمیپرستم.

بنای این مسجد و ویرانی کلیسایی که جای آن بود بفرمان عبد الله ولید امیر مؤمنان در ذی حجه سال هشتاد و هفتم انجام شد و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو این سخن بطلا در مسجد دمشق نوشته است.

روزی حجاج بنزد ولید رفت و او را در نزهتگاه یافت و بملاقات وی شتافت و چون او را بدید، پیاده شد و دستش را ببوسید و پیاده روان شد، و زره و تیردان و یک کمان عربی با خود داشت. ولید گفت: «ای ابو محمد سوار شو.» گفت: «ای امیر مؤمنان، بگذار جهاد بیشتر کنم که ابن زبیر و ابن اشعث مرا از خدمت تو دور داشتند.» ولید تأکید کرد تا وی سوار شد. ولید بخانه رفت و لباس نازک پوشید. آنگاه به حجاج اجازه ورود داد و بهمین حال پیش او نشست و مجلس بدرزا کشید. در اثنای صحبت کنیزی بیامد و سخنی آهسته با ولید بگفت و برفت و باز آمد و سخنی آهسته با او بگفت و برفت. ولید به حجاج گفت: «ای ابو محمد میدانی این چه میگوید؟» گفت:

«نه بخدا.» گفت: «این را دختر عمویم ام البنین دختر عبد العزیز فرستاده است و میگوید چرا در لباس نازک با این اعرابی مسلح نشسته‌ای؟» من به او پیغام دادم که این حجاج است و او نیز شنیده و گفته است دوست ندارم او که این همه مردم را کشته با تو

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۲

بخلوت باشد.»

حجاج گفت: «ای امیر مؤمنان، از سخنان زنان در گذر که زن گل است و قهرمان نیست. آنها را از راز خویش و حیل‌های که با دشمن میکنی مطلع مکن. جز در باره امور خودشان مطیعشان مباش و جز در کار زینتشان دخالتشان مده، با آنها مشورت مکن رأی و اراده آنها سست است. آنها را در پرده بدار و مگذار از حد خود تجاوز کنند و اجازه مده پیش تو از دیگران شفاعت کنند، با آنها بسیار منشین و خلوت مکن که این با عقل و فضل تو سازگارتر است.» آنگاه برخاست و برفت.

پس از آن ولید پیش ام البنین رفت و سخنان حجاج را با وی بگفت. ام البنین گفت: «ای امیر مؤمنان دوست دارم بگویی فردا بسلام من بیاید.» گفت: «میگوئیم بیاید.» و چون روز بعد حجاج بنزد ولید آمد بدو گفت: «ای ابو محمد پیش ام البنین برو و بدو سلام کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا از این کار معاف بدار.» گفت: «ناچار باید بروی.» حجاج سوی ام البنین رفت که مدت طولانی او را منتظر گذاشت، سپس اجازه ورود داد و او را همچنان سر پا بداشت و اجازه نشستن نداد و گفت: «ای حجاج تویی که بسبب کشتن ابن زبیر و ابن اشعث بر امیر مؤمنان منت مینهی؟ بخدا اگر در نظر خدا خوارترین مخلوق او نبودی تو را بسنگباران کعبه و قتل پسر ذات النطاقین و نخستین مولود اسلام مبتلا نمیکرد. ابن اشعث ترا شکست‌های مکرر داد و از امیر مؤمنان کمک خواستی و او ترا که سخت در تنگنا بودی بمردم شام مدد داد نیزه آنها بر تو سایه انداخت و کوشش آنها ترا نجات داد. بخدا بسا شد که زنان امیر مؤمنان مشک از گیسوی خود گشودند و در بازارها فروختند تا بمصرف سپاه کمکی تو برسد و گر نه از گوسفند ذلیل تر بودی. اما اینکه گفته‌ای امیر مؤمنان لذات خویش را رها کند و بزنان خویش کمتر پردازد، اگر زنان وی فرزند چون تو آرند حق است که سخن ترا بپذیرد و اگر فرزند مانند امیر مؤمنان آرند سخن ترا نخواهد پذیرفت و نصیحت ترا نخواهد شنود. خدا شاعر را بکشد که گوئی ترا آن دم که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۳

نیزه غزاله حروریه میان دو شانه‌ات بود میدیده که گوید: «برای من شیر است و در جنگها شتر مرغ ترسان که از صفیری وحشت میکند! چرا در جنگ با غزاله مقابل نشدی و دلت چون دو بال پرنده میلرزید؟» آنگاه بکنیزان خود گفت: «او را از نزد من بیرون کنید.» حجاج همان وقت بنزد ولید رفت. ولید بدو گفت: «ای ابو محمد، چطور بود؟» گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان چنان بود که دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا فرو برد.» ولید چندان بخندید که پای خود را بزمین میزد. سپس گفت:

«ای ابو محمد، این دختر عبد العزیز است.»

این ام البنین در کار بخشش و غیره اخبار بسیار دارد که در غیر این کتاب یاد کرده‌ایم. بسال نود و پنجم بروزگار ولید علی بن حسین بن علی بن ابی طالب وفات یافت و در بقیع غرقد در مجاورت عموی خود حسن بن علی مدفون شد. عمرش پنجاه و هفت سال بود. گویند وفاتش بسال نود و چهارم بود. همه اعقاب حسین از علی بن حسین بجا مانده‌اند که چنانکه گفتیم لقب سجاد داشت ذو الثفناه و زین العابدین نیز لقب او بود.

مدائنی گوید: «ولید هنگام وفات عبد الملک بنزد او رفت و شروع بگریستن کرد و گفت: «حال امیر مؤمنان چگونه است؟» عبد الملک شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «بسا کس که بما نمیزدازد و مرگ ما میخواست و بسا گریه کنندگان که از چشمشان شادی عیانست.» در قسمت اول به ولید اشاره کرد، سپس روی از او بگردانید و در قسمت دوم بزنان خود اشاره کرد که گریه میکردند.

عتبی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که وقتی عبد الملک در حال مرگ بود و ولید از حال او پرسید، شعری خواند که مضمون آن چنین است: «بسا کسا که بیعادت مردی میرود تا بنگرد آیا خواهد مرد.» گویند عبد الملک به ولید که بالای سر

او میگریست نگریست گفت: «چرا مثل کبوتر مینالی وقتی من بمردم، دامن بالا بزن و بمیدان بیا و پوست پلنگ بپوش و شمشیر بیاویز. هر که در مقابلت عرض

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۴

اندام کرد، گردنش را بزن و هر که خاموش ماند از درد خواهد مرد.» آنگاه عبد الملک بمذمت دنیا پرداخت و خطاب بدان گفت: «دراز تو کوتاه و بسیاری اندک است ما از تو دستخوش غرور بودیم.» آنگاه رو بجمع فرزندان خود کرد و گفت «شما را به ترس از خدا سفارش می‌کنم که حفاظ دائم و سرپوش شایسته است. تقوی توشه‌ای نکوست که در معاد نیز بکار آید و پناهگاهی نکوست. میباید که بزرگتر شما با کوچکتر مهربان باشد و کوچکتر حق بزرگتر را بشناسد. دلها صاف باشد و بکارهای نکو چنگ زنید. از طغیان و حسد بپرهیزید که شاهان سلف و قدرتمندان والجاه از آن نابود شده‌اند، فرزندان من برادر شما مسلمه، دندان شماست که بدشمن نشان توانید داد و سپر شماست که زیر آن پناه توانید گرفت. برای او کار کنید. حجاج را نیز گرمی دارید که این حکومت را برای او تدارک دید. فرزندان نکوکار باشید و در جنگ آزاده باشید و نمونه نکو کاری باشید و سلام بر شما باد. و چون از وصیت فرزندان خویش فراغت یافت یکی از شیوخ بنی امیه از او پرسید: «ای امیر مؤمنان چطوری؟» گفت: چنانکه خدا عز و جل فرموده، یکان یکان چنانکه اول بار خلقتان کرده‌ایم پیش ما آمدید و آنچه را بشما داده بودیم پشت سر گذاشته‌اید تا آنجا که گوید: «با آنچه می‌پنداشتید» و این آخرین سخنی بود که از او شنیدند. وقتی جان بداد ولید او را بپوشانید. پس از آن بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «مصیبتی چون این و نعمتی مانند این ندیدم. خلیفه را از دست دادم و خلافت را بدست آوردم. در باره مصیبت یاد خدا میکنم و در باره نعمت حمد او می‌کنم.» آنگاه مردم با بیعت خویش خواند. همه بیعت کردند و هیچکس مخالفت او نکرد. بروزگار ولید بسال هشتاد و هفتم عبید الله بن عباس بن عبد المطلب درگذشت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۵

وی بخشنده و بزرگوار بود. گویند خواهنده‌ای ناشناس بر او ایستاد و گفت: «از آنچه خدا بتو داده، صدقه کن. شنیده‌ام عبید الله بن عباس به خواهنده‌ای هزار درم داده و از او عذر خواسته است» گفت: «مرا با عبید الله تفاوت بسیار است.» گفت: «تفاوت بشرف یا بمال؟» گفت: «هر دو.» گفت: «شرف مرد جوانمردی و حسن رفتار اوست. اگر چنین کنی والا مقامی.» عبید الله دو هزار درم بدو داد و عذر خواست خواهند گفت: «اگر عبید الله نیستی بهتر از اوئی و اگر اوئی امروز بهتر از دیروزی.» عبید الله هزار درم دیگر بدو داد. خواهند گفت: «اگر عبید الله باشی بخشنده‌ترین اهل روزگار خودت هستی، بنظرم از خاندانی هستی که محمد رسول خدا صلی الله علیه و سلم از آنها بود، ترا بخدا عبید الله هستی؟» گفت: «آری» گفت: «بخدا خطای من از اینجا بود که شک در دلم افتاده بود، و گر نه این صورت زیبا و هیئت نورانی جز در پیمبر یا خویشاوند پیمبر نخواهد بود.»

گویند معاویه پانصد هزار درم برای او فرستاد، آنگاه کسی را مأمور کرد که رفتار او را بداند. بدو خبر دادند که همه پول را میان مصاحبان و یاران خود بطور مساوی تقسیم کرد و برای خود نیز چون سهم یکی از آنها برداشت. معاویه گفت: «از

این خرسند و ناخرسندم. خرسندم که پدر او عبد مناف است. ناخرسندم از اینکه خویشاوند ابو تراب است.»
مسعودی گوید: سابقا در همین کتاب خبر کشته شدن عبد الرحمن و قثم، دو فرزند عبید الله را با رثائی که ام حکیم جویریة کنانیه دختر قارظ بن خالد در باره آنها گفت یاد کرده ایم.

یک روز عبید الله بن عباس پیش معاویه رفت. بسر بن اوطاة عامری قاتل فرزندان وی نیز نزد او بود. عبید الله گفت: «ای پیر مرد، بچه‌ها را تو کشتی؟» گفت: «بلی» گفت: «دلم میخواست روزی زمین مرا نزدیک تو سبز میکرد.» بسر گفت: «حالا سبز کرده است» عبید الله گفت: «اینجا شمشیر هست؟» بسر گفت: «اینک شمشیر من»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۶

و چون عبید الله بر جست که شمشیر از او بگیرد، معاویه و حاضران پیش از آنکه شمشیر را بگیرد دست او را گرفتند، آنگاه معاویه به بسر گفت: «چه پیر سست - مایه‌ای فرتوت شده‌ای و خرف شده‌ای. شمشیر خودت را بیک مرد خونباخته از بنی هاشم میدهی؟ مثل اینکه از دلهای بنی هاشم خبر نداری، بخدا اگر شمشیر بدست او می افتاد پیش از تو بما حمله میکرد.» عبید الله گفت: «بخدا قصدم همین بود.» وقتی علی علیه السلام خبر یافت که بسر قثم و عبد الرحمن دو فرزند عبید الله را کشته است او را نفرین کرد و گفت: «خدایا دین و عقلش را بگیر.» پس از آن پیر مرد خرف شد و عقل خود را از دست بداد و پیوسته شمشیر برهنه داشت. برای او شمشیری از چوب ساختند و مشک باد کرده‌ای جلوش می گذاشتند که با شمشیر بدان می زد و چون سوراخ میشد مشک را عوض می کردند، و پیوسته آنرا با شمشیر میزد و همچنان بری از عقل بمرد. با کثافت خود بازی می کرد و احیانا از آن می خورد و به کسانی که ناظر او بودند می گفت: «ببینید که این دو پسر، فرزندان عبید الله چه جور بمن میخورانند!» بسا می شد برای جلوگیری از این کار دستهایش را از پشت می بستند. یک روز در جای خود کثافت کرد و با دهان روی آن افتاد و بخورد خواستند منعش کنند، گفت: «شما منع میکنید اما عبد الرحمن و قثم بمن میخورانند. بسر بروزگار ولید بن عبد الملک بسال هشتاد و هشتم بمرد.

در همین سال عبد الله بن عتبة بن مسعود هذلی بمرد. عتبه مهاجر بود و برادر عبد الله بن مسعود بن غافل بن حبیب بن سمح بن مخزوم بن صبح بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بود. بدوران جاهلیت صبح ابن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل ریاست داشت. عبید الله فرزند عبد الله بن عتبه از بزرگان اهل علم بود. ابن خیثمه از اصفهانی از سفیان نقل می کند که زهری گفته بود: «تا وقتی با عبید الله بن عبد الله ننشسته بودم، می پنداشتم علم اندوخته‌ام، گوئی دریائی بود.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۷

بسال نود و چهارم حجاج سعید بن جبیر را بکشت، عون بن ابی راشد عبدی گوید:
«وقتی حجاج به سعید بن جبیر دست یافت و سعید را پیش وی آوردند گفت: «اسم تو چیست؟» گفت: «سعید بن جبیر» گفت: «نه بلکه شقی بن کسیر است.» گفت:

«پدرم اسم مرا بهتر از تو می دانسته است.» گفت: «تو شقی هستی پدرت نیز شقی بوده است.» گفت: «آنکه غیب میداند غیر توست.» گفت: «بجای این دنیا آتشی افروخته بتو می دهم.» گفت: «اگر می دانستم این کار بدست توست، خدائی جز

تو نمی گرفتم.» گفت: «در باره خلفا چه می گوئی؟» گفت: «مرا بکار آنها نگماشته‌اند.» گفت: «میخواهی چه جووری ترا بکشم؟» گفت: «تو چه جووری میخواهی؟ برای آنکه هر طور امروز مرا بکشی در آخرت همانطور ترا خواهم کشت.» بفرمان حجاج او را بیرون بردند تا بکشند، وقتی میرفت بخندید، حجاج بگفت تا او را پس آوردند و از سبب خنده‌اش پرسید. گفت: «بجرات تو و حلم خدا میخندم.» گفت تا او را سر ببرند و چون بر چهره بزمینش افکندند، گفت: «گواهی میدهم که خدائی جز خدای یگانه نیست که شریک ندارد. و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست و اینکه حجاج بخدا ایمان ندارد.» سپس گفت: «خدایا پس از من حجاج را بر هیچکس مسلط مکن که او را تواند کشت» پس سر او را بریدند و جدا کردند. حجاج پس از سعید بن جبیر بیش از پانزده روز زنده نبود و آکله در شکم او افتاد و از همین مرض بمرد. گویند پس از کشتن سعید پیوسته میگفت: «سعید بن جبیر با من چکار دارد که هر وقت میخواهم بخوابم گلوی مرا میگیرد؟».

وقتی ولید بیمار شد خبر یافت که برادرش سلیمان که ولیعهد وی بود آرزوی مرگ او کرده است. ولید نامه بدو نوشت و در باره آنچه شنیده بود گله کرد و در آخر نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «بعضی آرزو دارند من بمیرم. اگر بمیرم این راهی است که تنها من نرفته‌ام شاید آنکه آرزومند فناى من است پیش از من بمیرد. مرگ کسانی که پیش از من بوده‌اند بمن ضرر نمیرساند و زندگی کسانی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۸

که پس از من زندگی می‌کنند مرا جاوید نخواهد کرد، مرگ هر کس وقتی دارد که شاید فردا به ناگاه در آید.» سلیمان بدو جواب داد. «گفتار امیر مؤمنان را را فهمیدم اگر چنین آرزویی کرده باشم تواند بود که من اولین کس باشم که پس از او بمیرم. پس چرا انجام مدتی را که بیشتر از یک سفر نیست آرزو کنم به امیر مؤمنان سخنی گفته‌اند که من نگفته‌ام، اگر امیر مؤمنان بسخن چینان و دروغزنان گوش کند، خیلی زود نیتها را تباه کند و مناسبات خویشاوندان را ببرد.» و در ذیل نامه نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «هر که از بعضی از احوال دوستان چشم نپوشد، در گله و شکایت بمیرد. و هر که خطاها را مصرانه تعقیب کند بی یار و دوست ماند.».

ولید بدو نوشت «عذری که آورده بودی نکو بود. گفتارت صادق و اعمالت کامل است عذرت نیز همانند توست و آنچه در باره تو گفته‌اند بعید است و السلام.».

ولید با برادران خویش مهربان بود و سفارشهای عبد الملک را رعایت می‌کرد و غالباً اشعاری را که عبد الملک هنگام نوشتن وصیت خود گفته بود، بر زبان می‌راند.

مضمون اشعار اینست: «کینه‌ها را در حضور و غیاب از خود دور کنید، عمر من دراز باشد یا کوتاه صلح و صفا مایه بقای شماست. کینه موزید و دل‌هایتان مهربان باشد، تیرها وقتی یکجا باشد کسی آنرا نتواند شکست، و اگر پراکنده شود زبونی و شکست نصیب پراکنده است.».

عبد الملک پیوسته مراقب بود که فرزندان خود را به نکوکاری ترغیب کند و به اخلاق خوب وادارد. بانها گفت: «مراقب شرف خویش باشید و آنرا ببذل اموال مصون دارید. پس از گفتار اعشی که میگوید «شما در قصر زمستانی با شکم پر

می‌خوایید و همسایگان شما گرسنه با شکم خالی شب را بسر می‌برند.» هر چه بهجای شما بگویند چه اهمیت دارد و هم از پس این گفتار زهیر گوید: «حق کسی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۹

که بر ایشان وارد می‌شود بر متمکنشان فرض است و کم بضاعتشان بخشنده و بذال است» دیگر چه کسی اهمیت می‌دهد که در مدح او چه بگویند؟».

عبد الله بن اسحاق بن سلام بنقل از محمد بن حبیب گوید: ولید بر منبر بود که صدای ناقوس شنید، گفت: «این چیست؟» گفتند: «کلیساست.» بگفت تا آنرا ویران کنند و قسمتی از آنرا بدست خویش ویران کرد. مردم نیز پیایی برای ویران کردن آن می‌آمدند. اخرم پادشاه روم بدو نوشت: اسلاف تو این کلیسا را بجا گذاشتند اگر بجا کرده‌اند تو خطا کرده‌ای و اگر تو بجا کرده‌ای آنها خطا کرده‌اند.» ولید گفت: «کی جواب او را خواهد داد؟» فرزدق گفت: «من.» و بدو نوشت: «و داود و سلیمان را یاد کن آن دم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود داوری می‌کردند، و ما گواه داوری کردنتان بودیم و حکم حق را به سلیمان فهمانیدیم و هر دو را فرزاندگی و دانش داده بودیم.».

حجاج بسال نود و پنجم در پنجاه و چهار سالگی در واسط عراق بمرد. مدت بیست سال بر مردم حکومت کرده بود و کسانی را که گردن زده بود جز آنها که در سپاه‌ها و جنگ‌های وی کشته بودند، یکصد و بیست هزار کس بشمار آوردند. وقتی بمرد پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در محبس وی بود که شانزده هزار کس از زنان برهنه بودند، محبس زنان و مردان یکی بود و زندان حفاظی نداشت که مردم را از آفتاب تابستان و باران و سرمای زمستان محفوظ دارد. جز این شکنجه‌های دیگر داشت که وصف آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. گویند روزی که سوار بود و بقصد نماز جمعه میرفت ضجه‌ای شنید گفت: «این چیست؟» گفتند: «زندانیان ضجه و شکایت می‌کنند، بسوی آنها نگریست و گفت: «پست شوید و دم نزنید.» گویند در همان جمعه بمرد و دیگر پس از آن سوار نشد. مسعودی گوید «در کتاب عیون البلاغات دیده‌ام که از جمله منتخبات گفتار حجاج یکی اینست: «هر نعمتی که برود بسبب کفران است و فزونی آن بسبب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۰

سپاسداری است.».

حجاج دختر عبد الله بن جعفر بن ابی طالب را که فقیر و محتاج شده بود به زنی گرفت و ما خبر آنرا با تهنیتی که ابن قریه در این مورد به حجاج گفت، در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در بخشش مقامی بلند داشت و چون مالش کاهش یافت، شنیدند که روز جمعه در مسجد جامع میگفت: «خدایا مرا عادتی داده‌ای و من بندگان تو را مطابق آن عادت داده‌ام، اگر آنرا از من بریده‌ای پس مرا زنده مدار. و در همان جمعه بمرد. و این بروزگار عبد الملک بن مروان بود، و ابان ابن عثمان در مکه و بقولی در مدینه بر او نماز کرد. و این در همان سال بود که سیل سخت تا رکن رسید و بسیاری از حاجیان را ببرد.

در همین سال که سال هشتادم بود. در عراق و شام و مصر و جزیره طاعون آمد و عبد الله بن جعفر در شصت و هفت

سالگی بمرد، تولد وی در آن هنگام که جعفر به هجرت سوی حبشه رفته بود، در آنجا رخ داده بود. و بقولی تولد وی در سال وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود، جز این نیز گفته‌اند.

مبرد و مدائنی و عینی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که عبد الله را از کثرت بخشندگی ملامت کردند. او گفت: «خدای تعالی مرا عادت داده که بمن گشایش دهد و من نیز او را عادت داده‌ام که بر بندگانش گشایش دهم و بیم دارم که عادت از آنها برگیرم و او نیز عادت از من برگیرد.»

وقتی عبد الله در دمشق بنزد معاویه رفت. عمرو بن عاص پیش از آنکه او وارد دمشق شود از آمدنش خبر یافت، زیرا یکی از وابستگان عمرو که با ابن جعفر از حجاز آمده و دو منزل بیشتر از او به دمشق رسیده بود، آمدن او را خبر داده بود. عمرو بن عاص پیش معاویه رفت و گروهی از مردم قریش نیز از بنی هاشم و غیره پیش وی بودند. عمرو گفت مردی که در خلوت آرزوی فراوان دارد و خودنمائی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۱

بسیار کند و بسلف نازد و اسرافکاری کند، بسوی شما آمده است. عبد الله بن حارث خشمگین شد و گفت: «دروغ میگوئی و دروغگوئی کار توست. عبد الله چنانکه تو میگوئی نیست، یاد خدا میکند و در بلای او شاکر است و از بد زبانی بدور است، بزرگ و مهذب و کریم و آقا و حلیم است، اگر سخن گوید صواب گوید و اگر بپرسید جواب گوید. کوه زبانی و ترسو و بد زبان و ناسزا گو نیست. چون شیر دلیر است و جسور و اهل اقدام است. شمشیر بران است، شریف و والاست و چون کسی نیست که او باش قریش در باره او دشمنی کرده و سلاخ (جزار) آن قبیله بدو چیره شده باشد. شرفش پست و مقامش ناچیز است! ایکاش میدانستم از کدام شرف دم میزنی و بکدام سابقه مینازی، جز اینکه بر پایه غیر خود بالا میروی و بزبان غیر خود سخن میکنی. چه خوب بود که پسر ابو سفیان ترا از گفتگو در باره آبروی قریش باز میداشت و دهانت را چون کفتار در سوراخ می بست که آبروی قریش را حفظ نمیکنی و از شرف آن دست بر نمیداری، اما شیری درنده که همگنان را میرباید و جانها را میدرد با تو روبرو شده است.» عمرو میخواست سخن گوید معاویه او را از سخن بازداشت. عبد الله بن حارث گفت: «شخص باید حرمت خویش بدارد، بخدا زبان من تیز و جوابم پر مایه و گفتارم محکم است و یارانم حاضرند.» در اینجا معاویه برخاست و قوم متفرق شدند.

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در زمینه بخشش و کرم و فضائل دیگر اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. حجاج دختر او را به منظور تحقیر خاندان ابو طالب گرفته بود.

حجاج نامه‌ای به عبد الملک نوشت و کار خوارج و قطری را سخت وانمود.

عبد الملک جواب داد: اما بعد شمشیر را ستایش میکنم و به تو همان میگویم که بکری به زید گفت: حجاج مقصود عبد الملک را ندانست و گفت هر که معلوم کند بکری به زید چه گفت ده هزار درم جایزه دارد. اتفاقاً مردی از حجاج به تظلم از یکی از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۲

عمال وی آمده بود، بدو گفتند: «آیا میدانی بکری به زید چه گفت؟» گفت: «آری» گفتند به حجاج بگو و ده هزار درم

جایزه بگیر. پس او بدر حجاج آمد و احضار شد و گفت سخن بکری به زید این بود که «بدو گفتم سر و صدا مکن که آنها را در راه کشتن من و تو خطر مرگ را می بینند اگر از جنگ دست بردارند، دست بدار و اگر نه آتش جنگ را بیفروز. اگر جنگ دندان تیز کند طعمه شمشیر یکی چون تو یا من است.»

حجاج گفت: «امیر مؤمنان راست گفت، بکری نیز راست گفت. آنگاه نامه به مهلب نوشته که امیر مؤمنان بمن همان گفته که بکری به زید گفته بود. من نیز همان را بتو میگویم بعلاوه آنچه حارث بن کعب هنگام وصیت بفرزندان خود گفت. مهلب بگفت تا وصیت حارث را بیاوردند و چنین بود: «فرزندان من فراهم باشید و پراکنده مباشید پیش از آنکه وامانده شوید نکوئی کنید که مرگ با قوت و عزت بهتر از حیات با ذلت و عجز است» مهلب گفت: «بکری راست گفت و حارث بن کعب راست گفت.»

وقتی عبد الملک به حجاج نوشت مرا از خون خاندان ابو طالب بر کنار بدار که از وقتی خاندان حرب خون این خاندان را بریختند ملک از ایشان دور شد، حجاج نیز از بیم زوال ملک بنی امیه نه از بیم خدا عز و جل از خون طالبیان اجتناب میکرد.

وقتی لیلی اخیلیه بنزد حجاج آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، گیاه بر نیامده و ابر کم شده و سرما سخت است و محنت فراوان شده، بدین جهت من پیش تو آمده‌ام» گفت: «زمین چگونه است؟» گفت: «زمین لرزان است و دره‌ها غبار آلود است، تنگدست بزحمت است و عیالمنند مضطر، و بی چیز بیمار است مردم لاغرند و انتظار رحمت خدا میبرند.» گفت: «پیش کدام یک از زنان من منزل میکنی؟» گفت:

«اسم آنها را بگو.» گفت: «هند دختر مهلب زن من است و هند دختر اسماء بن خارجه»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۳

لیلی او را انتخاب کرد و پیش او رفت و او چندان از زیورهای خودش به لیلی آویخت که او را گرانبار کرد از این جهت که از زنان دیگر او را انتخاب کرده و پیش وی آمده بود.

منقری بنقل از عتبی از پدرش گوید: «پسر عم حجاج بن یوسف که یک اعرابی بود از بادیه پیش وی آمد و چون دید که مردم را بحکومت میفرستد، گفت: «ای امیر چرا مرا بحکومت یکی از این شهرها نمیفرستی؟» حجاج گفت: «اینها مینویسند و حساب می کنند و تو حساب کردن و نوشتن نمیدانی.» اعرابی خشمگین شد و گفت: «من حساب بهتر از آنها میدانم و دستم بنوشتن تواناتر است.» حجاج گفت: «اگر چنین است سه درهم را میان چهار نفر تقسیم کن و او شروع کرد با خود بگوید: سه درهم میان چهار نفر، سه درهم میان چهار نفر، هر کدام یک درهم، یکی میماند بدون درهم، ای امیر آنها ای امیر آنها چند نفرند؟» گفت: «آنها چهار نفرند» گفت: «ای امیر حساب را دانستم هر یک از آنها یک درم میبرند و من بچهارمی یک درم از خودم خواهم داد دست خود را ببند شلوارش زد و دیناری از آن در آورد و گفت: «کدامتان چهارمی هستید؟ بخدا تا بحال ناحسابی مثل حساب این شهرنشینها ندیده بودم» حجاج و حاضران بخندیدند و تا مدتی خنده آنها ادامه داشت. سپس حجاج گفت مردم اصفهان سه سال است خراج خود را کاسته‌اند و هر وقت حاکمی سوی آنها می‌رود عاجزش میکنند گریبان آنها را بدست این بدوی میدهم شاید کاری بسازد. آنگاه فرمان حکومت اصفهان را بنام او نوشت،

وقتی سوی آنجا رفت مردم اصفهان از او استقبال کردند و از آمدنش شاد بودند و دست و پای او را میبوسیدند، در میانش گرفته بودند و میگفتند یک عرب بدوی است و کاری از دست او ساخته نیست چون تملق او بسیار گفتند، گفت: «بکار خودتان پردازید و از دست و پا بوسیدن من بگذرید و این ترتیبات را از من دور کنید، مگر متوجه نیستید که امیر مرا برای چه کاری فرستاده است» وقتی در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۴

اصفهان در خانه خود استقرار یافت مردم را فراهم آورد و به آنها گفت: «چرا عصیان پروردگار خود میکنید و امیرتان را بخشش میاوردید و خراجتان را کم میدهید؟» یکی از آنها گفت: «اسلاف تو ظالم بوده‌اند و هر چه توانسته‌اند ستم کرده‌اند.» گفت: «چه باید کرد تا کار شما سامان گیرد؟» گفتند: «هشت ماه مهلت بده تا خراج را فراهم کنیم.» گفت: «ده ماه مهلت دارید اما ده نفر بیارید که ضمانت کنند.» ده نفر را بیاوردند، وقتی از آنها پیمان گرفت، مهلتشان داد. اما مهلت بسر میرسید و او میدید که اعتنائی بختم مهلت ندارند، با آنها سخن گفت اما گوش بسخنش ندادند و چون گفتگو طولانی شد ضامنان را فراهم آورد و گفت: «پول» قسم خورد که افطار نکند، و این در ماه رمضان بود، مگر مال را فراهم کند و یا گردن آنها را بزند یکی از آنها را پیش آورد و گردنش را بزد و روی آن نوشت فلان بن فلان تعهد خود را انجام داد و سر او را در کیسه‌ای نهاده مهر زد. سپس دومی را پیش آورد و با او نیز همان کرد. چون مردم دیدند سرها را بریده و بجای کیسه پول در کیسه می‌نهد، گفتند: «ای امیر درنگ کن تا پول را حاضر کنیم، وی نیز درنگ کرد و بسرعت پول را آماده کردند چون خبر به حجاج رسید گفت: «ما خانواده محمد (جد حجاج محمد نام داشت) پسرانمان لیاقت دارند. دیدید فراست من در باره اعرابی چگونه بود؟» و او همچنان والی اصفهان بود تا حجاج بمرد.

حجاج ابراهیم تمیمی را حبس کرد و چون وارد محبس شد بر جای بلندی ایستاد و با صدای بلند بانگ زد: «ای مردمی که با وجود عافیت خدا مبتلایید و با وجود بلای خدا عافیت دارید صبور باشید.» همه زندانیان جواب دادند لبیک لبیک. ابراهیم در حبس حجاج بمرد. حجاج در تعقیب ابراهیم نخعی بود که نجات یافت و ابراهیم تمیمی در حبس افتاد. از اعمش حکایت کرده‌اند که گفته بود به ابراهیم نخعی گفتم: «وقتی حجاج ترا میجست کجا بودی؟ گفت چنان بود که شاعر گوید: «گرگ بغرید و با گرگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۵

غران انس گرفتم و انسانی صدا کرد و میخواستم پرواز کنم.» احمد بن سعید دمشقی اموی از زبیر بن بکار از محمد بن سلام جمحی و هم فضل بن حباب جمحی از محمد بن سلام نقل کرده‌اند که حجاج از ابن قریه پرسید کدام زن بهتر است؟ گفت: «زنی که پسری در شکم و پسری در بغل دارد و یک پسرش با پسران راه میرود.» گفت: «کدام زن بدتر است؟» گفت: «زن پر آزار که شکایت بسیار کند و با میل تو مخالف باشد.» گفت: «کدام زن را بیشتر می‌پسندی؟» گفت:

«سفید و زیبا و جذاب و راحت طلب که نه کوتاه باشد نه بلند» گفت: «کدام زن را بیشتر دشمن داری؟» گفت: «لوند کوتاه سپید شرور» گفت: «بهترین زنان کدام است؟» گفت: «زن نرم تن که بی‌بالا بلند و بکفل پر باشد، خالدار سرخ گونه که

دراز نامناسب و کوتاه زشت نباشد و موهایش مجعد و انبوه باشد برجستگیهایش درشت و مفاصلش نرم باشد، انگشتان کشیده و قد رسا داشته باشد، چنین زنی مشتاق را بهیجان آرد و عاشق را از هم آغوشی زنده کند.».

مسعودی گوید: ولید بن عبد الملک بسبب حادثه‌ها و جنگها که بروزگار وی بود اخبار نکو دارد و همچنین حجاج که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب مطالبی را یاد میکنیم که در آن دو کتاب نیآورده باشیم و نیز آنچه را که در کتاب اوسط آورده‌ایم مطالبی است که در کتاب اخبار الزمان نیآورده‌ایم.

والله اعلم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۶

ذکر روزگار سلیمان بن عبد الملک

در همان روز وفات ولید یعنی روز شنبه نیمه جمادی الاخر سال نود و ششم از هجرت، در دمشق با سلیمان بن عبد الملک بیعت کردند. سلیمان روز جمعه ده روز از صفر مانده سال نود و نهم در مرج و دابق از توابع ولایت قنسیرین وفات کرد. مدت حکومتش دو سال و هشت ماه و پنج روز بود. هنگام مرگ سی و نه سال داشت و عمر ابن عبد العزیز را جانشین خود کرد. گویند وفات سلیمان به روز جمعه دهم صفر سال نود و نهم و مدت حکومتش دو سال و نه ماه و هیجده روز بود که کتابهای خبر و سیرت در این باب اختلاف کرده‌اند، و ما خلاصه ایام حکومتشان را در بابی که بعدها در این کتاب خاص آن می‌کنیم، خواهیم آورد.

در سن سلیمان نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند وی هنگام وفات چهل و پنج ساله بود. بعضی پنداشته‌اند پنجاه و سه ساله بود، بیشتر گفتیم که بعضی نیز گفته‌اند به وقت مرگ سی و نه ساله بود. و بیشتر شیوخ بنی مروان از فرزندان ولید و غیر ولید در دمشق و جاهای دیگر بر این رفته‌اند که وی سی و نه سال عمر کرد.

والله اعلم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۷

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت سلیمان

وقتی کار خلافت به سلیمان رسید به منبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر گفت. پس از آن گفت: «حمد خدایی را که هر چه خواهد کند و هر چه خواهد دهد و هر چه خواهد بازگیرد و هر چه خواهد نهد. ای مردم، دنیا خانه فریب و باطل و زینت است که دایم مردم خود را دگرگون کند، گریانش را بخنداند و خندانش را بگریاند. ایمنش را بیمناک کند و بیمناکش را ایمن کند. فقیرش را ثروت دهد و ثروتمندش را فقیر کند. ای بندگان خدا، کتاب خدا را پیشوای خود کنید و بحکم آن رضایت دهید و آنرا هادی و دلیل خود کنید که ناسخ کتابهای سابق است و کتابی دیگر ناسخ آن نیست. ای بندگان خدا، بدانید که خدا حیله و مطامع شیطان را از شما بر میدارد چنانکه وقتی خورشید طلوع کند نور آن صبحگاهان را روشن میکند و شب محو میشود.» آنگاه فرود آمد و مردم را بار داد. وی عمال خلیفه سابق را در کارهایشان بجا گذاشت، خالد بن عبد الله قسری را نیز در مکه باقی گذاشت.

خالد در مکه تازه‌ها پدید آورده بود از جمله اینکه صفهای نماز را دور کعبه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۸

ترتیب میداد. پیش از آن صفهای نماز بخلاف این بود. و هم او گفتار شاعری را شنید که مضمون آن چنین بود: «خوشا موسم حج و خوشا کعبه که سجده گاهی نکوست و خوشا زنانی که هنگام لمس حجر الاسود ما را عقب میزنند.» خالد گفت: «بعدها دیگر ترا عقب نخواهند زد» و بگفت تا در اثنای طواف زن و مرد از هم جدا باشند.

سلیمان مردی بسیار پر خور بود لباسهای نازک و مزین میپوشید، در ایام وی در یمن و کوفه و اسکندریه پارچه را زینت نکو میکردند و مردم جبه و ردا و شلوارهای مزین و عمامه و کلاه از پارچه مزین میپوشیدند و هیچکس از خاندان و عمال و یاران و اهل خانه ولید جز با لباس مزین پیش وی نمیرفت. در سواری و منبر نیز لباسش مزین بود. خادمانش نیز با لباس مزین پیش او میرفتند. حتی طباخ وقتی پیش او میرفت پارچه مزین به سینه و کلاه مزین بسر داشت، هم او بگفت تا وی را در پارچه مزین کفن کنند. هر روز یکصد رطل عراقی غذا میخورد، وقتی آشپز ظرف مرغ بریان را پیش وی میبرد و او جبه از پارچه مزین بتن داشت، از فرط حرص و بی طاقتی دست را در آستین می کرد تا مرغ گرم را بگیرد و پاره کند. اصمعی گوید: «در حضور رشید از پر خوری سلیمان و اینکه جوجه بریان را بکمک آستین از ظرف بر میداشت سخن گفتم» گفت: «خدایت بکشد اخبار آنها را چه خوب میدانی، جبه های بنی امیه را بمن نشان دادند، جبه های سلیمان را دیدم که بر آستین آن آثار روغن بود و ندانستم چیست تا این سخن بگفتی.» آنگاه گفت:

«جبه های سلیمان را بیاورید.» و چون بنگریستم آثار روغن در آستین آن نمودار بود و یکی را بمن پوشانید.» گاهی اصمعی جبه مذکور را بتن داشت و میگفت: «این جبه سلیمان است که رشید بمن پوشانیده است.»

گویند روزی سلیمان از حمام در آمده بود و سخت گرسنه بود غذا خواست و حاضر نبود. گفت چیزی بیارید، و تودلی بیست بره با چهل نان نازک بخورد، پس از آن غذا آوردند و با ندیمان خود غذا خورد، گوئی چیزی نخورده بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۹

حکایت کنند که وی ظرفهای حلوا اطراف خوابگاه خود می نهاد و همین که از خواب بیدار میشد دست دراز میکرد و حلوا میخورد.

منقروی از عتبی، از اسحاق بن ابراهیم بن صباح بن مروان - این اسحاق از سرزمین بلقay شام بود و وابسته بنی امیه بود و اخبار بنی امیه را حفظ داشت - گوید: «سلیمان در ایام خلافت خویش لباسی پوشیده که آنرا پسندید و عطر زد، آنگاه صندوقی را که عمامه در آن بود بخواست و آئینه ای بدست داشت و عمامه ها را یکایک بر سر گذاشت تا از یکی راضی شد و رشته های آنرا بیاویخت و عصائی بر گرفت و بمنبر رفت، و به اطراف لباس خود مینگریست و چون خطبه ای را که میخواست بخواند، از خودش راضی شد و گفت: «من پادشاه جوان با مهابت بخشنده ام.» پس از آن یکی از کنیزانش که محبوب وی بود پیش او آمد، ولید بدو گفت: «امیر مؤمنان را چگونه می بینی؟» گفت: «اگر گفته شاعر نبود آرزوی دل و روشنی چشم بود.» گفت: «شاعر چه گفته؟» گفت: «شاعر گوید:

«چه خوب چیزی هستی اگر باقی میماندی، ولی انسان بقا ندارد، خدا داند که هیچ نگرانی از تو نداریم جز اینکه فانی هستی، اشک بچشمان سلیمان آمد و گریه - کنان میان مردم آمد و چون از خطبه و نماز فراغت یافت کنیز را بخواست و

گفت:

«چرا آن سخنان را با امیر مؤمنان بگفتی؟» کنیز گفت: «به خدا امروز امیر مؤمنان را ندیده‌ام و پیش او نیامده‌ام.» سلیمان تعجب کرد و سرپرست کنیزکان را بخواست و او نیز سخن کنیز را تصدیق کرد، سلیمان سخت بترسید و آشفته شد و از آن پس جز اندکی نزیست و وفات کرد.

سلیمان میگفت: «غذای خوب خوردیم و لباس نرم پوشیدیم و مرکب رهوار سوار شدیم. لذتی برای من نمانده مگر دوستی که میان من و او تکلف نباشد.»

یزید بن ابی مسلم دبیر حجاج را که در او نفوذ داشت در زنجیر پیش سلیمان آوردند، چون او را بدید تحقیرش کرد و گفت: «هرگز روزی چنین ندیدم، ملعون باد مردی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۰

که عنان خود را بدست تو داد و امور خویش را بتو وا گذاشت.» یزید گفت: «ای امیر مؤمنان لعنت مکن وقتی مرا می بینی که دوران ادبار من و ایام اقبال توست.»

اگر هنگام اقبال مرا دیده بودی بزرگم میشمردی و تحقیر نمی کردی و آنچه را مایه تحقیر میدانی مایه جلال میشمردی.» گفت: «راست گفתי بنشین.» و چون بنشست سلیمان گفت: «در باره حجاج چه نظر داری آیا هنوز در جهنم فرو میرود یا در آنجا مستقر شده است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در باره حجاج چنین مگو که خیر خواه شما بود و در راه شما فداکاری کرد، دوستانتان را ایمن کرد و دشمنانتان را بترسانید و روز قیامت طرف راست پدرت عبد الملک و طرف چپ برادرت ولید خواهد بود، بنابر این هر کجا میخواهی او را جای بده.» سلیمان بانگ زد: «از پیش من بیرون برو خدایت لعنت کند.» آنگاه به مصاحبان خود نگریست و گفت:

«لعنتی چه خوب حق خودش و دوستش را رعایت کرد، آزادش کنید.»

وقتی ابو حازم اعرج پیش سلیمان رفت. سلیمان بدو گفت: «ای ابو حازم، چرا ما از مرگ بیزاریم؟» گفت: «برای آنکه دنیایان را آباد و آخرتتان را ویران کرده‌اید و دوست ندارید از آبادی به ویرانی روید.» گفت: «حضور در پیشگاه خدا چگونه است؟» گفت: «نکو کار چون مسافریست که خوشحال سوی خانه خود شود و بد کار چون بنده فراریست که غمگین سوی آقای خود رود.» گفت: «کدام عمل بهتر است؟» گفت: «ادای واجبات و اجتناب از محرمات.» گفت: «کدام سخن مناسب تر است؟» گفت: «سخن حق با کسی که از وی بیم یا امید داری.» گفت: «کدام یک از مردم عاقلترند؟» گفت: «هر که طاعت خدا کند.» گفت: «کدام یک از مردم جاهلترند؟» گفت: «کسی که آخرت خویش را بدنیای دیگری فروشد.» گفت: «مرا وعظ کن و مختصر کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان پروردگارت را چنان تنزیه و تعظیم کن که ترا از منهیات بر کنار و به او امر خویش مشغول ببیند.» سلیمان سخت بگریست. یکی از مصاحبان سلیمان گفت: «در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۱

باره امیر مؤمنان زیاده روی کردی.» ابو حازم گفت: «خاموش باش که خدا عز و جل از علما بیمان گرفته که حق را بمردم روشن کنند و از کتمان بپرهیزند.» پس از آن برون شد و بمنزل خود رفت. سلیمان مالی برای او فرستاد که نپذیرفت و

بفرستاده گفت: «به او بگو بخدا ای امیر مؤمنان من آنرا بتو نمی‌پسندم چگونه بر خویشتن پسندم.»

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید اصمعی از پیری از بنی مهلب برای من نقل کرد که اعرابی پیش سلیمان آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان دوست دارم با تو سخنی گویم، دقت کن و بفهم.» سلیمان گفت: «ما با کسی که بخیر خواهی وی امید نداریم و از دغلی او در امان نیستیم تحمل بسیار داریم، امیدوارم تو خیر خواه و امین باشی، چه می‌خواهی بگویی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون که از خشم تو ایمن شدم حق خدا و حق امانت ترا ادا خواهم کرد و سخنانی که کسی با تو نگفته خواهد گفت. ای امیر مؤمنان، اطراف تو مردانی هستند که در باره خویش بد کردند و دین خویش بدنیا فروختند و رضای تو به خشم خدا خریدند، از تو در کار خدا بیم دارند اما از خدا در کار تو بیم ندارند، از آخرت دور و بدنیا نزدیکند. آنها را به امانتی که خدا بتو سپرده امین مکن، که هر چه میکنند مایه تباهی و ستم امت است و تو مسئول گناهان آنهايي. اما آنها مسئول گناهان تو نیستند پس دنیای آنها را به تباهی آخرت خویش سامان بده، که مغبونتر از همه مردم کسی است که آخرت خویش بدنیای دیگر فروشد.» سلیمان بدو گفت: «ای اعرابی زبانت را که از شمشیرت برانتر است بما گشودی.» گفت: «آری ای امیر مؤمنان اما بفتح تو است نه به ضرر تو.» سلیمان گفت: «ای اعرابی بجان پدرت که عرب در حکومت ما قرین عزت است، از ایام دولت ما پیوسته نیکی خیزد. اگر حکامی غیر از ما شما را راه برند اعمال ما را که اکنون مذمت می‌کنید ستایش خواهید کرد» اعرابی گفت:

«اگر کار بدست فرزندان عباس عموی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرین پدر و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۲

وارث وی بیفتد چنین نخواهد بود.» سلیمان تغافل کرد، گوئی چیزی نشنیده بود.

اعرابی بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید. یکی از مشایخ اولاد عباس در مدینه - السلام شهر ابو جعفر منصور این حکایت را از پدرش از علی بن جعفر نوفلی از پدرش برای من نقل کرد. در مجلس سلیمان از معاویه بن ابی سفیان سخن رفت و او بروح معاویه و روح پدران وی درود فرستاد و گفت: «شوخی وی جدی بود و جدیش علم بود، بخدا کسی چون معاویه نبود، خشم او حلم بود و حلمش حکمت بود.» و بقولی این سخن از عبد الملک بود.

سلیمان بن خالد بن عبد الله قسری که حاکم عراق بود در باره یکی از قرشیان که از خالد گریخته و بدو پناه آورده بود نوشت متعرض او نشود. و چون نامه را بیاورد خالد پیش از آنکه بگشاید، بگفت تا صد تازیانه به او بزنند، پس از آن نامه را بخواند و گفت: «این بلیه‌ای بود که خدا میخواست بتو برسد که من نامه را نخواندم و اگر خوانده بودم مضمون آنرا اجرا می‌کردم.» قرشی پیش سلیمان برگشت، فرزدق و کسانی که بر در بودند از او پرسیدند: «خالد چه کرد؟» وی نیز قضیه را با آنها بگفت. فرزدق در این باب شعری بدین مضمون گفت: «به خالد که خدایش برکت ندهد بگویند از چه وقت خاندان قسر حکومت قریش یافته‌اند که آنها را مجازات کنند، آیا پیش از دوران پیغمبر خدا یا پس از آن بوده که شوکت قریش سستی یافته است؟ امیدوار بودیم هدایت شود، اما خدا کوشش او را با هدایت قرین نکند، مادر او کسی نبوده که طفلش هدایت تواند یافت.»

چون سلیمان از قصه خبر یافت کس فرستاد تا خالد را یکصد تازیانه زد.

فرزدق در این باره نیز اشعاری گفت بدین مضمون: «بجان خودم که بر پشت خالد بارانی ریخت که از ابر نبود. ای بردار قسری، چطور بی گناه را مانند گناهکار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۳

میزنی و نافرمانی امیر مؤمنان می‌کنی. بخدا اگر یزید بن مهلب ترا نجات نداده بود، چنان کرده بود که ستارگان شب را عیان ببینی.» و روزی سلیمان به عمر بن عبد العزیز گفته بود: «وضع ما را چگونه می‌بینی؟» گفت: «اگر فریب نبود خوش مسرتی بود و اگر مرگ نبود خوش زندگانی‌ای بود و اگر هلاکت نبود خوش سلطنتی بود و اگر غم نبود خوش نکوئی بود و اگر عذاب الیم نبود خوش نعیمی بود.» و سلیمان از سخن او بگریست.

سلیمان در فصاحت و بلاغت نقطه مقابل ولید بود. وقتی ولید در زمینی که از عبد الله بن یزید بن معاویه بود تباهی کرد و برادرش خالد بن یزید شکایت پیش عبد الملک برد و عبد الملک بجواب او آیه‌ای خواند بدین معنی که «شاهان وقتی بدهکده‌ای در آیند آنرا تباه کنند.» خالد بجواب آیه‌ای خواند بدین معنی: «و ما وقتی خواهیم دهکده‌ها را تباه کنیم عیاشان آنها را امارت دهیم تا در آن بدکاری کنند.» عبد الملک گفت: «از عبد الله سخن می‌کنی که دیروز پیش من آمد و زبانش بگرفت و در سخن غلط گفت؟» خالد گفت: «مثل اینکه از ولید سخن می‌کنی» عبد الملک گفت: «اگر ولید غلط می‌گوید برادرش سلیمان است» خالد گفت: «اگر عبد الله نیز غلط می‌گوید برادرش خالد است» ولید گفت: «تو که نه در سپاه بودی نه در کاروان چه می‌گوئی» خالد گفت: «مگر سخن امیر مؤمنان را نشنیدی؟ بخدا من زاده سپاه و کاروانم. اگر گفته بودی آبستنک و گوسفندک و طایف و خدا عثمان را رحمت کند، می‌گفتم راست می‌گوئی» و این تعریض بدان بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم ابن ابی العاص را به طایف تبعید کرد و او چوپانی میکرد تا عثمان او را پس آورد. سلیمان از خالد بن عبد الله قسری خشمگین شده بود. وقتی خالد بنزد او آمد، گفت: «ای امیر مؤمنان قدرت کینه را میبرد، مقام تو والاتر از مجازات کردن است، اگر ببخشی شایسته تو است و اگر مجازات کنی من سزاوار آنم.» و سلیمان از او درگذشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۴

یکی در مجلس سلیمان «سخن» را مذمت کرد. سلیمان گفت: «هر که سخن نکو گوید تواند نیک خاموش ماند اما نه هر که نیک خاموش ماند نکو سخن گفتن تواند.» وقتی سلیمان بر قبر پسر خود ایوب که کینه از او یافته بود، بایستاد و گفت:

«خدایا از تو در باره او امید دارم و هم از تو در باره او بیمناکم. امید مرا محقق کن و بیم مرا به ایمنی مبدل کن.»

مسعودی گوید: و چون سلیمان را بخاک کردند یکی از دبیرانش اشعاری گفت که مضمون قسمتی از آن چنین است: «کمی بعد، سالم دیگر سالم نخواهد بود و گرچه سپاه و نگهبانانش بسیار باشند. هر که قوت بسیار دارد و دسترس بدو نباشد بزودی حاجب از در او دور میشود از آن پس که از مردم رو پوشیده بود بخانه‌ای میرود که اطراف آن پوشیده نیست و همین که بخاک رفت موب و نگهبانان او مال دیگری میشود و کینه توزان از سرگذشت او خرسند میشوند و دوستان و خویشان او را رها میکنند، پس بکوش و خویشتن را سعادت‌مند کن که هر کس در گرو اعمال خویش است.»

مسعودی گوید: سلیمان بسبب حوادثی که بدوران وی بود اخبار نکو دارد، که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب به اختصار شمه‌ای می‌آوریم. و بالله التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۵

ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم

عمر بن عبد العزیز به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نود و نهم، یعنی همان روز که سلیمان درگذشت بخلافت رسید. عمر در دیر سمعان از توابع حمص که مجاور دیار قنسرین است به روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت. خلافتش دو سال و پنج ماه و پنج روز بود و هنگام مرگ سی و نه ساله بود.

هنوز قبر وی در دیر سمعان معروف و محترم است و از شهری و صحرانشین مردم بسیار بر سر آن می‌روند و بروزگار سلف چون دیگر قبور بنی امیه نبش نشده است.

مادر عمر دختر عاصم بن عمر بن خطاب، رضی الله عنه بود. گویند عمر بهنگام مرگ چهل ساله و بقولی چهل و یک ساله بود و هم در مدت خلافتش خلاف کرده‌اند که خلاصه آنرا در همین کتاب در باب مدت حکومت بنی امیه خواهیم آورد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۶

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبد العزیز

خلافت عمر قرار می‌نمود که از پیش داده باشند، زیرا وقتی مرگ سلیمان در رسید در مرج دابق بود، و رجاء بن حیات و محمد بن شهاب زهری و مکحول و دیگر عالمان را که بعنوان غزا همراه سپاه وی بودند، بخواند و وصیت خویش را بنوشت و آنها را بشهادت گرفت و گفت: «وقتی من بمردم، ندای نماز جماعت دهید و این نوشته را به مردم بخوانید.» وقتی از دفن وی فراغت یافتند ندای نماز جماعت دادند و مردم فراهم شدند. بنی مروان نیز بیامدند و آرزوی خلافت داشتند و مشتاق آن بودند. زهری برخاست و گفت: «ای مردم آیا بخلافت کسی که امیر مؤمنان سلیمان در وصیت خود نام برده رضایت دارید؟» گفتند: «بلی» و او نوشته را بخواند که نام عمر بن عبد العزیز در آن بود. عمر بن عبد العزیز در صفهای آخر بود و همین که بنام او صدا دادند دو یا سه بار «انا لله» گفت نگاه گروهی بیامدند و دست و بازوی او را بگرفتند و بپا داشتند و بمنبرش بردند. وی بالا رفت و روی پله دوم نشست، در صورتی که منبر پنج پله داشت، اول کس که با او بیعت کرد یزید بن عبد الملک بود. سعید و هشام برخاستند و برفتند و بیعت نکردند همه مردم بیعت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۷

کردند. سعید و هشام نیز دو روز بعد بیعت کردند.

عمر در نهایت زهد و تواضع بود، حکام اسلاف خویش را برداشت و صالحترین کسانی را که ممکن بود برگماشت. حکام وی نیز بطریقت او رفتند، ناسزای علی علیه السلام را که بمنبرها میگفتند متروک داشت. بجای آن این آیه را گذاشت:

«ربنا اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا بالایمان و لا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا، ربنا انک غفور رحیم» و بقولی این آیه را بجای آن نهاد: «ان الله یأمر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی ...» تا آخر آیه.

بقولی هر دو آیه را نهاد و مردم تا کنون این دو آیه را در خطبه میخوانند.

وقتی عمر به خلافت رسید سالم سدی که از نزدیکان وی بود پیش او رفت. عمر بدو گفت: «از خلافت من خرسند شدی یا غمگین؟» گفت: «برای مردم خرسند اما برای تو غمگین شدم.» گفت: «میتروسم خود را بگناه انداخته باشم.» گفت: «اگر میتروسی خوشا بحالت من میتروسم که ترس نداشته باشی.» گفت: «مرا اندرز بده.» گفت:

«پدر ما آدم را برای یک گناه از بهشت بیرون کردند.» طاوس بن عمر نوشت: اگر خواهی همه اعمال حکومت تو نکو باشد نکوکاران را بکار گیر.» عمر گفت: «همین اندرز بس است.»

وقتی کار خلافت بدو رسید نخستین خطبه وی این بود که گفت: «ای مردم ما از ریشه‌هایی هستیم که برفته‌اند و فروع آن مانده است، مگر فرع پس از ریشه چقدر میباید؟ مردم در این دنیا هدف مرگ و در معرض مصائبند، در هر جرعه و در هر لقمه گلو - گرفتنی هست، هر نعمتی را در قبال از دست دادن نعمت دیگر بدست می‌آرند، هر که یک روز بسر کند یک روز از عمر خویش را بتباهی داده است.»

عمر به حاکم خود در مدینه نوشت: «ده هزار دینار میان فرزندان علی بن ابی - طالب تقسیم کن.» وی در جواب نوشت: «علی از زنان قبایل مختلف قریش فرزند دارد، میان کدام یک از فرزندانش تقسیم کنم؟» بدو نوشت: «اگر بنویسم بزی را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۸

بکش خواهی پرسید بز سیاه یا سپید؟ وقتی این نامه بتو رسید ده هزار دینار ما بین فرزندان علی که از فاطمه رضوان الله علیهما بوده‌اند تقسیم کن که مدتهاست حقوقشان پایمال شده است و السلام.»

یک روز خطبه خواند و از پس حمد و ثنای خدای تعالی گفت: «ای مردم پس از قرآن کتابی نیست و پس از محمد صلی الله علیه و سلم پیمبری نیست، بدانید که من مؤسس نیستم بلکه مقلدم، بدانید که من مبدع نیستم بلکه تابعم، کسی که از پیشوای ستمگر بگریزد گنهکار نیست بلکه پیشوای ستمگر گنهکار است، بدانید که مخلوق را در معصیت خالق اطاعت نباید کرد.» عمر هیتی را بنزد پادشاه روم فرستاده بود تا در باره یکی از مصالح و حقوق مسلمانان گفتگو کند. وقتی بنزد وی رسیدند ترجمانی بترجمه مشغول بود و شاه بر تخت ملک نشسته بود و تاج بسر داشت و بطریقان از راست و چپ وی بودند و مردم بترتیب مقامات جلو روی او بودند. فرستادگان منظور خویش را بگفتند که با آنها بخوشی برخورد کرد و جواب نکو داد، آن روز از پیش وی بیامدند روزی بعد فرستاده شاه بیامد و چون پیش وی رفتند دیدند از تخت فرود آمده و تاج از سر نهاده و حالت او از آنچه که قبلا دیده بودند بگشته، گوئی مصیبت زده است. شاه گفت: «میدانید شما را برای چه دعوت کردم؟» گفتند: «نه.» گفت: «هم اکنون از سلاحدار من که در مجاورت عرب است نامه رسید که مرد پارسا پادشاه عرب در گذشته است.» و آنها بی اختیار گریستن آغاز کردند، گفت: «بحال خودتان گریه میکنید یا برای دینتان یا برای او؟» گفتند: «گریه ما هم برای خودمان و هم برای دینمان و هم برای اوست.» گفت برای او مگریید و هر چه توانید بحال خودتان بگریید که او بجائی نکوتر رفت، بیم داشت از اطاعت خدا بگردد و خدا نخواست بیم دنیا و آخرت را با هم بدو دهد. از نکو کاری و فضیلت و راستی او، چیزها شنیده‌ام که اگر کسی پس از عیسی مرده زنده میکرد، می‌پنداشتم که او مرده زنده میکند، اخبار باطن و ظاهر او

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۹

بمن میرسید و کار او را با پروردگارش یک نواخت میدیدم، بلکه وقتی برای اطاعت پروردگار خویش خلوت میکرد باطنش نکوتر بود. من از راهبی که دنیا را رها کرده و خدا را در صومعه خود عبادت میکند، در شگفت نیستم، بلکه از این مرد در عجبم که دنیا را زیر قدم خود داشت و از آن چشم پوشید تا همچون راهبان شد. حقا که نیکان با بدان جز اندکی نخواهند ماند.» عمر به ابو حازم مدنی اعرج نوشت: «مرا نصیحت کن و مختصر کن.» ابو حازم بدو نوشت: «ای امیر مؤمنان چنان پندار که دنیا نبوده و آخرت هست و السلام.» هم او به یکی از عمال خود نوشت: «شاکیان تو فراوان و سپاسداران تو کم شده‌اند، یا عدالت کن یا کناره بگیر.»

مدائنی گوید: «پیش از خلافت برای عمر لباسی به هزار دینار میخریدند و همین که آنرا میپوشید، میگفت خشن است و نکو نیست. وقتی بخلافت رسید پیراهنی بده درهم میخریدند و میگفت نرم است.» یک روز عمر با جمعی از یاران خود برون شد و بر قبرستانی گذشت، به آنها گفت: «درنگ کنید تا من سر قبر دوستان روم و به آنها درود فرستم.» وقتی میان قبرها رفت سلام کرد و سخن گفت و پیش یاران خود بازگشت و گفت: «از من نمیپرسید بآنها چه گفتم و بمن چه گفتند؟» گفتند: «ای امیر مؤمنان چه گفتی و به تو چه گفتند؟» گفت: «بر قبر دوستان گذشتم و بآنها سلام کردم و جواب نشنیدم، آنها را بخواندم و جواب ندادند، در این حال بودم که خاک بمن بانگ زد ای عمر مرا نمیشناسی؟ منم که صورتهایشان را تغییر داده‌ام و کفنهایشان را دریده‌ام و دستهایشان را بریده‌ام و کفنها را از بازو جدا کرده‌ام.» آنگاه بگریست تا بحدی که نزدیک بود. جانش بر آید، بخدا چند روز بگذشت که بمردگان پیوست.»

مدائنی گوید: «مطرف به عمر نوشت: «اما بعد دنیا خانه رنج است کسی که عقل ندارد برای آن مال میاندوزد و کسی که علم ندارد فریب آن میخورد، در دنیا چون کسی باش که زخم خود را مداوا میکند، محنت دوا را از بیم عاقبت مرض

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۰

تحمل کن.»

یکی از اخباریان گوید: «در عنفوان جوانی عمر غلام سیاهی داشت که خطائی کرده بود، عمر او را به رو در انداخت و خواست بزند، غلام گفت: «آقای من چرا مرا میزنی؟» گفت: «برای اینکه فلان خطا را کرده‌ای» گفت آیا تو هم خطائی کرده‌ای که آقایت از آن خشمگین شده باشد؟» عمر گفت: «بلی» گفت: «آیا در کار مجازات تو شتاب کرده است؟» گفت: «نه بخدا» غلام گفت: «پس وقتی در مجازات تو شتاب نکرده‌اند چرا در مجازات من شتاب میکنی؟» گفت: «برخیز که در راه خدا آزاد هستی.» و همین سبب توبه او شد و ضمن دعا این سخن را بسیار میگفت: «ای خشمگینی که در کار مجازات عاصی خویش شتاب نمیکنی.»

جمعی از اخباریان گفته‌اند که وقتی عمر بخلافت رسید واردان عرب پیش وی آمدند و واردان حجاز از آن جمله بودند. حجازیان پسری را از میان خویش انتخاب کردند و او را پیش آوردند که سخن گوید، وی از همه قوم خردسالتر بود و چون سخن آغاز کرد عمر گفت: «ای پسر بگذار کسی که سالمندتر از تو باشد سخن کند.» پسر گفت: «ای امیر مؤمنان اعتبار مرد بدل و زبان اوست، وقتی خدا کسی را زبان گویا و دل دانا داده صفات او را نکو کرده است، ای امیر مؤمنان اگر تقدم کسان بسن بود در این امت کسان سالخورده تر از تو بسیار بودند.» عمر گفت «ای پسر سخن بگو.» گفت: «بلی ای

امیر مؤمنان، ما برای تهنیت آمده‌ایم نه برای تسلیت، از شهر خودمان آمده‌ایم تا خدا را سپاس داریم که نعمت وجود ترا بما داده است، بخاطر امید یابیم سوی تو نیامده‌ایم زیرا آنچه از تو امید داریم بشهر ما آمده است و خداوند ما را از جور تو ایمن کرده است.» گفت: «ای پسر ما را از اندرز بده و مختصر کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان بعضی مردم از حلم خداوند و آرزوی دراز و ثنای مردم فریب خورده‌اند، حلم خدا و آرزوی دراز و ثنای مردم ترا فریب ندهد که پایت بلغزد.» عمر نیک نظر کرد، پسر ده و چند ساله بود و عمر شعری بدین

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۱

مضمون خواند: «علم آموز که انسان با علم تولد نمی‌یابد و مرد دانا چون جاهل نیست و بزرگ قوم که علم ندارد در انجمن کوچک است.»

یکی از مردم عراق در طلب کنیزی که وصف آن شنیده بود و گفته بودند آوازه خوان است، به مدینه آمد و سراغ گرفت، کنیز از آن قاضی مدینه بود، پیش قاضی رفت و تقاضا کرد کنیز را بدو نشان بدهد، قاضی که شدت علاقه او را بدید گفت: «ای بنده خدا در طلب این کنیز راهی دراز آمده‌ای، توجه تو بدو برای چیست؟» گفت: «این کنیز آواز نکو میخواند.» قاضی گفت: «من این را ندانسته‌ام.» آن شخص برای دیدن کنیز اصرار کرد و او را در حضور قاضی بدید جوان عراقی به کنیز گفت: «بخوان.» کنیز شعری بدین مضمون خواند: «سوی خالد رفتند و پیش او بار انداختند، چه نکو جوان مرد و چه نکو مایه امید بود.» قاضی از آواز کنیز خویش خرسند شد و سخت بطرب آمد و او را روی زانوی خود نشاند و گفت: «پدر و مادرم فدایت بخوان.» وی نیز شعری بدین مضمون خواند:

«هر شب پیش قصه گو میروم و بشمار قدم‌ها امید ثواب خدا دارم.» طرب قاضی بیفزود و ندانست چه می‌کند و پا پوش خویش را برگرفت و بگوش آویخت و بزانو در آمد و گوش خود را که پا پوش بدان آویخته بود میگرفت و می‌گفت: «مرا در بیت - الحرام قربانی کنید که من شترم!» و همچنان کرد تا گوش وی زخم شد. و چون از طرب باز آمد بان جوان گفت: «عزیز من برو ما پیش از آنکه بدانیم آواز میخواند بدو دل بسته بودیم و اکنون دل بسته تریم» و آن جوان برفت.

وقتی این خبر به عمر بن عبد العزیز رسید گفت: «خدایش بکشد طرب او را از خود بی خود کرده» و بگفت تا او را از کار قضا بر کنار کنند. وقتی قاضی را بر کنار کردند گفت: «زنانم مطلقه باشند اگر عمر آواز او را می‌شنید میگفت سوار من شوید که من مرکبم.» عمر این را بشنید و او را با کنیز احضار کرد، وقتی پیش عمر رفتند بقاضی گفت: «آنچه را که گفتم تکرار کن.» او نیز سخن خود را تکرار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۲

کرد. عمر به کنیز گفت: «بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون با صفا مونس نبود و در مکه قصه گوئی قصه نگفت، آری ما اهل آن بودیم و حوادث شبها و بخت بد ما را نابود کرد.» هنوز از خواندن فراغت نیافته بود که عمر سخت بطرب آمد، سه بار تقاضای تکرار کرد و ریشش از اشک خیس شده بود. آنگاه رو بقاضی کرد. و گفت: «سخت دروغ نبود بکار خود باز گرد.»

طوسی و اموی و دمشقی و دیگران از زبیر بن بکار، از عبد الله بن احمد مدینی نقل کرده‌اند که جوانی از بنی امیه از

فرزندان عثمان در مدینه بود که با کنیز یکی از قرشیان رفت و آمد داشت، کنیز او را دوست داشت و او نمی دانست و او نیز کنیز را دوست داشت اما کنیز خبر نداشت، در آن وقت دوست داشتن های مردم بمنظور بدکاری نبود، روزی خواست کنیز را امتحان کند با یکی از کسان خود گفت: «بیا پیش او برویم.» برفتند و سران اهل مدینه از قریش و انصار و دیگران نیز با آنها بودند و در آن میانه هیچکس نبود که چون آن جوان کنیز را دوست بدارد، کنیز هم هیچکس را چون او دوست نداشت، وقتی مردم بجاهای خود نشستند جوان گفت آیا می توانی این شعر را بخوانی و شعری گفت که مضمون آن اینست: «شما را با همه قلب دوست دارم، آیا از آنچه پیش منست خبر دارید آیا دوستی مرا بدوستی متقابل پاداش میدهید؟»

زیرا بزرگوار کسی است که دوستی را با دوستی پاداش دهد.» کنیز گفت: «بلی» و آنرا نکو خواند، سپس شعری بدین مضمون خواند: «نسبت به آنکه ما را دوست دارد دوستی متقابل داریم و فضیلت کسی که دوستی را آغاز کرده انکار پذیر نیست. اگر عشق ما عیان می شد زمین و اقطار شام و حجاز را پر می کرد.» گوید جوان از مهارت و حاضر جوابی و کثرت محفوظات وی بشگفت آمد و محبتش نسبت بدو افزون شد و شعری بدین مضمون خواند: «جوانی که در عشق تو پرده بدرد اگر یوسف معصوم باشد معذور است.» این خبر به عمر بن عبد العزیز رسید و کنیز را در مقابل ده باغ بخريد و با جهاز بدو داد که یک سال در خانه او بود پس از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۳

آن بمرد، و جوان رثای او گفت تا از غم او جان داد و با هم بخاک رفتند. و از جمله سخنانی که برثای او گفته بود شعری بدین مضمون بود: «من آرزوی بهشت جاوید داشتم و بدون اینکه سزاوار باشم وارد آن شدم سپس برون شدم، زیرا در نعمت آن طمع بستم و مرگ از همه چیز خوشتر است.»

اشعب طماع مدنی گفته بود: «این سالار شهیدان عشق است، هفتاد شتر بر قبر او بکشید.» ابو حاتم اعرج گفته بود: «چطور کسی نیست که در صحبت خدا بدین مرحله برسد؟» روزگار عمر، شوذب خارجی خروج کرد و کارش با مخالفان حکمیت از قبیله ربیع و غیر ربیع که با او خروج کردند قوت گرفت. عباد بن عباد مهلبی بنقل از محمد بن زبیر حنظلی گوید: «عمر مرا پیش آنها فرستاد، عون بن عبد الله بن عتبة بن مسعود نیز با من بود، آنها در جزیره خروج کرده بودند، عمر نامه ای نیز همراه ما برای آنها فرستاده بود، پیش آنها رفتیم و نامه و پیغام او را رساندیم، آنها نیز دو نفر را با ما فرستادند که یکی از بنی شیبان بود و دیگری مردی بود که قیافه حبشی داشت و زبان آور و سخندان بود. آنها را پیش عمر بن عبد العزیز آوردیم وی در خناصره مقام داشت و ببالا خانه ای رفتیم که او با پسرش عبد الملک و دبیرش مزاحم، در آنجا بود و حضور دو خارجی را خبر دادیم، گفت: «دقت کنید اسلحه نداشته باشند.» ما نیز چنین کردیم. وقتی وارد شدند سلام کردند و نشستند. عمر بانها گفت: «بمن بگوئید چرا خروج کرده اید و چه اعتراضی بمان دارید؟» آنکه قیافه حبشی داشت، گفت:

«بخدا بر رفتار تو اعتراض نداریم که عدالت را بخوبی اجرا می کنی ولی یک قضیه میان ما و تو هست که اگر با آن موافقت کنی ما با تو موافق خواهیم بود و اگر موافقت نکنی مخالف تو خواهیم بود.» عمر گفت: «چه قضیه ای است؟» گفت: «تو

با اعمال خاندان خود مخالفت کرده و آنرا مظلومه نامیده‌ای و براهی جز راه آنها رفته‌ای، اگر دانی که تو قرین هدایتی و آنها گمراه بوده‌اند لعنتشان کن و از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۴

آنها بیزاری بجوی، این قضیه است که ما را با تو موافق یا مخالف خواهد کرد.» عمر گفت: «من میدانم که خروج شما برای دنیا نیست، منظورتان آخرت است اما راه آنها گم کرده‌اید. من چند چیز از شما می‌پرسم شما را بخدا راست آنرا با من بگویید، مگر شما ابو بکر و عمر را دوست ندارید و به نجات آنها معتقد نیستند؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «آیا می‌دانید که وقتی پیغمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت و عربان مرتد شدند ابو بکر با آنها جنگ کرد و خونها ریخت و مالها به غنیمت گرفت و زنها اسیر کرد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که وقتی پس از ابو بکر عمر بخلافت رسید این اسیران را بصاحبانش پس داد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «آیا عمر از ابو بکر بیزاری جست؟» گفتند: «نه.» گفت: «مگر اهل نهروان از دوستان شما نیستند و به نجات آنها معتقد نیستید؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «میدانید که وقتی اهل کوفه بهمدستی آنها خروج کردند دست بداشتند و خونی نریختند و کسی را نترسانیدند و مال کسی را نگرفتند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که وقتی اهل بصره با شیبانی و عبد الله بن وهب راسبی و یارانش بهمدلی آنها خروج کردند بکشتن مردم پرداختند و عبد الله بن خباب بن ارت صحابی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بکشتند کنیز او را نیز بکشتند، آنگاه بیکی از قبایل عرب حمله بردند و مردان و زنان و کودکان را بکشتند تا آنجا که کودکان را در دیگ روغن جوشان انداختند؟» گفتند: «همین طور بود.» گفت: «آیا اهل بصره از اهل کوفه یا اهل بصره بیزاری جستند؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا شما از یکی از این دو گروه بیزاری میجوئید؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا دین یکی است یا دو تا؟» گفتند: «یکیست.» گفت: «آیا در باره شما حکمی هست که در باره من نیست؟» گفتند: «نه.» گفت: «پس چطور شما میتوانید ابو بکر و عمر را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند و میتوانید اهل بصره و کوفه را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند، ولی در باره خون و عرض و مال که از همه چیز مهمتر است اختلاف داشتید، اما من

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۵

باید خاندان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ مگر بنظر شما لعن گناهکاران واجب است؟ اگر چنین است ای گوینده بمن بگو چه وقت فرعون را لعن کرده‌ای؟» گفت: «یاد ندارم او را لعنت کرده باشم.» گفت: «چرا فرعون را که از همه خلق نابکارتر بود لعن نمیکنی و من باید خاندان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ شما مردمی نادان هستید، منظوری داشته‌اید و راه آنها گم کرده‌اید، چیزی را که پیمبر خدا صلی الله علیه از مردم پذیرفته است نمی‌پذیرید، کسی که پیش پیمبر بيمناك بود، پیش شما ایمن است و کسی که پیش پیمبر ایمن بوده پیش شما بيمناك است.» گفتند: «اینطور نیست.» عمر گفت: «به این مطلب اقرار خواهید کرد، آیا میدانید که وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم مبعوث شد مردم بت پرست بودند؟ و بانها گفت از بت پرستی دست بردارید و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت دهید و هر که چنین کرد خون و مالش محفوظ ماند و حرمتش واجب شد، و مسلمانان نیز باید از پیمبر خود پیروی کنند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «اما شما با کسی برخورد میکنید که بت نمپرستد و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت میدهد و خون و مال

او را مباح می‌شمارید اما با کسی برخورد میکنید که شهادت نمی‌گوید و پدرش یهودی یا نصرانی یا پیر و دین دیگر بوده است و پیش شما ایمن است و کشتنش را حرام میدانید.» حبشی گفت: «تا کنون دلیلی روشن تر و دلپذیرتر از دلیل تو نشنیده‌ام، شهادت میدهم که حق با تو است و من از کسی که از تو بیزاری کند بیزارم.» عمر به شیبانی گفت: «تو چه میگوئی؟» گفت: «آنچه گفتم نیکو و واضح است ولی مایه تضعیف مسلمانان نمی‌شوم تا سخن تو را با آنها بگویم و دلیشان را بنگرم.» گفت:

«خودت میدانی.» شیبانی برفت و حبشی بماند، عمر بگفت تا مقرری به او دادند، پانزده روز بود پس از آن بمرد. شیبانی پیش یاران خود رفت و پس از مرگ عمر رحمه الله تعالی با آنها کشته شد. عمر و دیگر اسلاف بنی امیه و حکام ولایات بجز آنچه گفتیم با خوارج خبرها و مکاتبه‌ها و مناظره‌ها داشتند که تفصیل آنرا با ذکر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۶

همه کسانی که خوارج از ارقه و اباضیه و حمربه و نجدات و خلقیه و صفربیه و دیگر فرقه‌های حروریه را با ذکر اقامتگاه‌هایشان، مانند آنها که در شهر زور و سیستان و اصطخر فارس و کرمان و آذربایجان و مکران و جبال عمان و هرات خراسان و جزیره و تاهرت سفلی و دیگر نقاط جهان اقامت دارند، همه را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. ورد گفتارشان را در باره حکمیت در کتاب انتصار که خاص فرقه‌های خوارج کرده‌ایم و هم در کتاب استبصار گفته‌ایم و هم گروهی از شاعران خارجی را که از پیشوایان سابق ایشان بوده‌اند یاد کرده‌ایم، از جمله شعر مصقله بن عتبان شیبانی است که از بزرگان خوارج بود و گفته بود: «به امیر مؤمنان پیامی برسان که نصیحت گو اگر بیم نکند نزدیک توست، اگر قوم بکر بن وائل را خشنود نکنی در عراق روزگاری سخت خواهی داشت، اگر مروان و پسرش و عمر و هاشم و حبیب از شما بوده‌اند، سوید و بطین و قعب و امیر مؤمنان شیب از ما بوده‌اند، غزاله صاحب نذر نیز از ما بود که در تیره‌های مسلمانان نصیبی داشت، مادام که بر منبرهای سرزمین ما خطیبی از ثقیف می‌ایستد صلح میان ما نخواهد بود.» و هم اخبار ما در شیب را با کوششی که در کار مذهب مخالفان حکمیت داشت یاد کرده‌ایم. شاعر در باره مادر شیب گوید: «شیب را مادر شیب زاده است مگر گرگ بجز گرگ میزاید؟».

و هم اخبار علمایشان را مانند یمان که در باره مذاهب خوارج کتابها تصنیف کرده بود و عبد الله بن یزید اباضی و ابو مالک حضرمی و قعب و دیگران آورده‌ایم، یمان بن رباب از بزرگان علمای خوارج بود و برادرش علی بن رباب از بزرگان علمای رافضیه بود. این پیش صف یاران خود بود و آن نیز پیش صف یاران خود بود و هر سال سه روز اجتماع داشتند که در اثنای آن مناظره میکردند، سپس جدا میشدند و پس از آن بیکدیگر سلام نمیکردند و با هم سخن نمی‌گفتند. و نظیر این جعفر بن مبشر از علما و هوشمندان و زاهدان معتزله بود و برادرش حنش بن مبشر از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۷

علمای حدیث و سران حشویه مخالف برادرش جعفر بود و مدتها مناظره و دشمنی و اختلاف داشتند، پس از آن هر یک از آنها سوگند خورد که با دیگری سخن نکند تا بمرد. جعفر بن مبشر و جعفر بن حرب از علمای بغدادی معتزله بودند عبد الله بن یزید اباضی در کوفه اقامت داشت و یارانش برای استفاده پیش او می‌آمدند، وی دکان خرازی داشت و شریک

هشام بن حکم بود. هشام قائل به تجسم بود و طرفدار امامت و پیرو مذهب قطیعیه بود و یارانش از فرقه رافضیه به استفاضه پیش او میآمدند و هر دو در یک دکان بودند و با وجود اختلاف مذهب خارجی و رافضی هرگز بهم‌دیگر ناسزا نگفتند و از حدود مقتضیات علم و عقل و شرع و حکم نظر برون نرفتند.

گویند روزی عبد الله بن یزید اباضی به هشام بن حکم گفت: «با این دوستی و شرکت که ما داریم میخوایم دخترت فاطمه را به زنی بمن بدهی» هشام گفت: «او مؤمنه است» عبد الله خاموش ماند و دیگر در این باب با او سخن نگفت تا مرگ میانشان جدائی انداخت.

هشام را با رشید و ابن برمک حکایتی بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

از عمرو بن عبید نقل کرده‌اند که گفته بود: «عمر بن عبد العزیز خلافت را بنا حق و بدون استحقاق گرفت و چون عدالت کرد استحقاق آن یافت» فرزددق در باره وفات عمر رضی الله تعالی عنه و رثای او اشعاری بدین مضمون گفته است: «وقتی خبر مرگ عمر را آوردند، گفتم قوام حق و دین بمرد، امروز گور کنان در دیر سمعان میزان حق را بگور کردند و چشمه زدن و نخل کاشتن و اسب دوانی او را به غفلت نکشاید.

عمر رحمه الله تعالی جز آنچه در این کتاب بگفتیم در باره زهد و غیره خطبه‌ها و اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و الحمد لله رب العالمین.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۸

ذکر روزگار یزید بن عبد الملک بن مروان

همانروز که عمر بن عبد العزیز بمرد، یعنی روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم، یزید بن عبد الملک به قدرت رسید، کنیه‌اش ابو خالد بود و مادرش عاتکه دختر یزید بن معاویه بن ابی سفیان بود، یزید بن عبد الملک روز جمعه پنج روز مانده از شعبان سال صد و پنجم بسر زمین بلقا از توابع دمشق در سی و هفت سالگی درگذشت و مدت حکومتش چهار سال و یک ماه و دو روز بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۹

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی

یزید بن عبد الملک به عشق کنیزکی دل‌باخته بود که سلامه قس نام داشت.

سلامه متعلق به سهیل بن عبد الرحمن بن عوف زهری بود، یزید او را بسه هزار دینار بخرد و دل‌باخته او شد، عبد الله بن قیس رقیات در باره او شعری بدین مضمون گفته بود: «دنیا و سلامه، «قس» را مفتون کردند و برای او عقل و دل بجا- نگذاشتند.»

ام سعید عثمانیه مادر بزرگ یزید تدبیری کرد و کنیزکی حبابه نام را که یزید بن عبد الملک از روزگار پیش بدو تعلق خاطری داشته بود، بخرد که یزید بدو دل باخت و سلامه را به ام سعید بخشید.

مسلمة بن عبد الملک، یزید را ملامت کرد که مردم ستم میکشند و او از مردم روی پوشیده و شراب و عیاشی سرگرم است، بدو گفت: «عمر دیروز مرده است و تو عدالت او را میدانی، میباید با مردم عدالت کنی و از این عیاشی چشم

پوشی که عمال تو نیز از اعمال پیروی میکنند.» یزید نیز از رفتار خویش باز آمد و پشیمانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۲۰۰

نمود و مدتی دراز بدینسان بود، اما حبابه را این حال گران آمد و به احوص شاعر و معبد آوازه خوان گفت: «ببینید چه میتوانید بکنید.» احوص اشعاری بدین مضمون گفت: «اگر عاشق نیستی و عشق را ندانی که چیست سنگی خشک و خاره باش.»

زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند و معبد آنرا بخواند و حبابه از او یاد گرفت و چون یزید پیش او رفت گفت: «ای امیر مؤمنان یک آواز از من بشنو و بعد هر چه میخواهی بکن.» و شعر را برای او بخواند و چون بسر برد، یزید شروع به تکرار گفته او کرد که «زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند.»

اسحاق بن ابراهیم موصلی بنقل از ابن سلام گوید: یزید اشعاری را که بدین مضمون بود بیاد آورد: «بنی ذهل را بخشیدیم و گفتیم این قوم برادران ما هستند، شاید زمانه جماعتی را چنان کند که بروزگاری بوده‌اند. و چون بدی آشکار گشت چون شیر خشمگین براه افتادیم و به زبون کردن و مطیع کردن و اسیر گرفتن آنها پرداختیم و زخمها زدیم، چون دهانه مشکی که شل شود و مشک پر باشد. هنگامی که نکوئی کردن مایه نجات تو نشود بد کردن نجات میدهد.»

و این از اشعار قدیم است و گویند از فند زمانی است که در جنگ بسوس گفته بود. یزید به حبابه گفت: «جان من این اشعار را برای من به آواز بخوان.» گفت:

«ای امیر مؤمنان جز احوص مکی کسی را نمیشناسم که این اشعار را با آواز بخواند.» گفت: «شنیده‌ام ابن عایشه روی آن کار میکند» گفت: «او از فلان بن ابی لهب گرفته است.» و فلان بن ابی لهب آوازی خوش داشت. یزید کس پیش حاکم مکه فرستاد که برسیدن این نامه هزار دینار به فلان بن ابی لهب بده که خرج راه کند و او را بر هر یک از چهارپایان برید که میل دارد بفرست. حاکم نیز چنین کرد و چون فلان بنزرد یزید آمد بدو گفت: «شعر فند را برای من با آواز بخوان.» فلان بخواند و نکو خواند.

گفت: «باز بخوان.» باز بخواند و نکو خواند. یزید بطرب آمد و گفت: «این آهنگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۲۰۱

را از که گرفته‌ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از پدرم گرفته‌ام و پدرم از پدرش گرفته است.» گفت: «اگر جز همین آواز را به ارث نبرده بودی میشد گفت ابو لهب ارث خوبی برای شما گذاشته است.» گفت: «ای امیر مؤمنان ابو لهب کافر بمرد و آزار رسول خدا صلی الله علیه و سلم میکرد.» گفت: «میدانم ولی چون آواز نیک میدانسته نسبت به او رقت کردم.» آنگاه وی را جایزه و خلعت داد و محترمانه به مکه باز گردانید.

در وصیت نامه عمر به یزید نوشته شده بود: «وقتی به شخص مقتدری دست یافتی بیاد بیار که قدرت خدا بالای دست تو است.» گویند این سخن را عمر بیکی از حکام خود نوشته بود و دنباله آن بطوریکه زبیر بن بکار نقل کرده چنین است: «وقتی قدرت ستم در باره بندگان داشتی بدان که خدا نیز قدرت دارد با تو همان کند که بانها میکنی، بدان که هر چه با

دیگران می‌کنی از آنها میگذرد و بر تو میماند و خدا داد مظلوم را از ظالم میگیرد. بهر که ستم می‌کنی، بکسی که جز به وسیله خدا از تو انتقام نمیتواند گرفت ستم مکن.»

وقتی حبابه بیمار شد یزید روزها بسر برد که روی از مردم نهان کرده بود، پس از آن حبابه بمرد. یزید از فرط غم روزی چند او را بخاک نکرد تا بو- گرفت، بدو گفتند: «مردم از غم تو سخن میکنند و مقام خلافت بالاتر از این است.» پس او را بخاک سپرد و بر قبرش بایستاد و گفت: «اگر جان از تو تسکین یابد یا از عشق بگذرد تسلیت نتیجه نومیدی است نه صبر.» و چند روزی پس از وی بزیست و در گذشت.

ابو عبد الله محمد بن ابراهیم بنقل از پدرش از اسحاق موصلی از ابن حویرث ثقفی گوید: «وقتی حبابه بمرد یزید بن عبد الملک سخت غمگین شد و کنیزک حبابه را که هم صحبت وی بود پیش خود آورد که خدمت یزید میکرد. روزی کنیزک به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «عاشق دلباخته را همین غم بس که منزل معشوق را خالی ببیند.» و یزید چندان بگریست که نزدیک بود بمیرد و کنیزک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۲

همچنان با وی بود و از دیدار او حبابه را بیاد میآورد تا بمرد.»

روزی یزید در مجلس خویش بود و حبابه و سلامه آواز خواندند و او سخت بطرب آمد و گفت: «میخواهم بپریم» ابو حوزة خارجی وقتی از عیوب بنی مروان سخن میگفت، یزید بن عبد الملک را یاد میکرد و میگفت: «حبابه را طرف راست و سلامه را طرف چپ نشانید و گفت میخواهم بپریم و بلعنت و عذاب الیم خدا پرید.»

مسعودی گوید بسال صد و یکم وقتی بیماری عمر بن عبد العزیز سخت شده بود، یزید بن مهلب بن ابی صفره از زندان وی بگریخت و به بصره رفت و حاکم آنجا عدی ابن ارطاة فزاری را بگرفت و به بند کرد. آنگاه بمخالفت یزید بن عبد الملک رو سوی کوفه کرد و قبیله ازد و قبایل هم پیمان آن بر او فراهم شدند و کسان و خاصانش نیز بدو پیوستند و کارش بالا گرفت و نیرو یافت، یزید برادر خود مسلمة بن عبد الملک را با برادرزاده اش عباس بن ولید بن عبد الملک با سپاهی انبوه بمقابله او فرستاد، وقتی نزدیک رسیدند یزید بن مهلب سپاه خود را مضطرب دید، گفت: «چه شده است؟» گفتند: «مسلمة بن عبد الملک و عباس آمده‌اند» گفت: «بخدا مسلمة ملخک زردیست و عباس نسطوس بن نسطوس است و مردم شام گروه او باشند که فراهم شده‌اند همه کشاورز و دباغ و فرومایه‌اند. یک ساعت دستهای خودتان را بکار ببرید و بینی‌های آنها را بزیند و بیک روز خدا میان ما و قوم ستمگران حکم خواهد کرد، اسب مرا بیارید» اسب ابلقی برای وی آوردند که سوار شد و سلاح نداشت. آنگاه دو سپاه روبرو شدند و جنگی سخت در میانه رفت، یاران یزید روی بگردانیدند و او در میدان کارزار کشته شد، برادرانش پایداری کردند و همگی کشته شدند. شاعر در این باب شعری گفته که مضمون آن چنین است:

«همه قبایل برضایت با تو بیعت کردند و حرکت کردند. وقتی جنگ شد و آنها را در معرض نیزه‌ها قرار دادی تراها کردند و گریختند، اگر کشته شدی کشته شدنت ننگی نیست، اما بعضی کشته شدند ننگ است.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۳

وقتی خبر به یزید بن عبد الملک رسید، خرسند شد و شاعران خاندان مهلب را هجو کردن گرفتند مگر کثیر که از هجو ایشان خودداری کرد چونکه آنها یمانی هستند. یزید بدو گفت: «ای ابو صخر خویشاوندی ترا به این کار وادار کرده است» جریر در این باب به مدح یزید و هجو خاندان مهلب اشعاری گفته که مضمون آن چنین است: «بسا قومی که حسود شمایند اما جای شما نتوانند بود، خاندان مهلب که خدا ریشه آنها ببرد خاکستر شدند که اصل و فرعشان بجا نماند، قوم ازد از دعوت گمراه کننده خویش فقط یک نتیجه گرفت که دستها و سرها از جا همی رفت و قوم ازد مو بریده را سالار خویش کردند و سپاه خدا آنها را بکشت و نابود کرد» و این قصیده‌ای دراز است. و هم در این باب جریر خطاب به یزید شعری گفته که مضمون آن چنین است: «مرگت نبینم که تو خاندان مهلب را که کافر شده بودند چون استخوان شکسته رها کردی، ای پسر مهلب مردم میدانند که خلافت از بزرگان دلیر است.»

یزید هلال بن احوز مازنی را به تعقیب خاندان مهلب فرستاد و دستور داد هر یک از آنها را که بالغ شده است گردن بزند. او به تعقیبشان تا قن‌دابل بسر - زمین سند رفت، دو پسر از خاندان مهلب را پیش هلال آوردند، به یکی از آنها گفت: «بالغ شده‌ای؟» گفت: «بلی.» و گردن خود را پیش آورد و دیگری که غم او میخورد لب بگزید که اضطرابش عیان نشود و گردن او را زدند. هلال از خاندان مهلب چندان بکشت که نزدیک بود آنها را نابود کند. گویند از پس این کشتار سخت تا بیست سال همه موالید خاندان مهلب پسر بود و هیچکس از آنها نمی‌مرد. جریر در مدح هلال ابن احوز و رفتار او شعری گفته که مضمون آن چنین است: «شب دراز را گفتم ای کاش صبح تو میدمید، من از ابن احوز نگرانم که همه غمها را برده است. حسان و مالک و عدی را بگور کردی از آنها پرچمی بجای نگذاشتی که شناخته شود و از خاندان مهلب سپاهی نماند.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۴

یزید بن عبد الملک عمرو بن هبیره فزاری را بحکومت عراق فرستاد و خراسان را نیز بدو داد. وقتی کار ابن هبیره استقرار گرفت، و این بسال صد و سوم بود، کس فرستاد تا حسن بن ابی الحسن بصری و عامر بن شرحبیل شعبی و محمد بن سیرین را بیاوردند و بانها گفت: «یزید بن عبد الملک خلیفه خداست که او را بر بندگان خود خلافت داده است، از بندگان خدا بیعت اطاعت و از ما نیز پیمان فرمانبری گرفته است و این حکومت بمن داده است، بمن دستور مینویسد و من اجرا میکنم و قسمتی از مسئولیت او را بعهده دارم. در این باب چه میگوئید؟» ابن سیرین و شعبی سخنی مبنی بر تقیه گفتند عمر گفت: «حسن تو چه میگوئی؟» حسن گفت: «ای پسر هبیره از خدا در کار یزید بترس، اما از یزید در کار خدا مترس که خدا ترا در قبال یزید حفظ میکند اما یزید ترا در قبال خدا حفظ نمیکند، زود باشد که فرشته‌ای فرستد و ترا از تخت بیفکند و از فراختای قصر به تنگنای قبر ببرد آنگاه فقط عملت ترا نجات تواند داد. ای پسر هبیره مبدا معصیت خدا کنی که خدا این سلطنت را یاور دین و بندگان خود کرده، به پشتیبانی سلطنتی که از آن خداست دین خدا و بندگان او را رها مکن که اطاعت مخلوق در کار عصیان خالق روا نیست.»

در ضمن همین خبر روایت کرده‌اند که ابن هبیره بانها جایزه داد و جایزه حسن را دو برابر داد، شعبی گفت: «مهملی گفتیم و مهملی تحویل گرفتیم.»

گویند یزید بن عبد الملک خبر یافت که برادرش هشام از او خرده می‌گیرد و آرزوی مرگ او دارد و از سر گرمی او با کنیزان عیبجوئی میکند. یزید بدو نوشت:

«اما بعد شنیده‌ام از زندگی من ملول شده‌ای و بمرگ من شتاب داری، بجان من که تو سست دل کوتاه دستی و من مستحق سخنانی که از تو شنیده‌ام نیستم.» هشام بدو جواب داد: «اما بعد اگر امیر مؤمنان بدشمنان گوش فرا دارد زود باشد مناسبات تباهی گیرد و رشته خویشاوندی ببرد. سزاوار است که امیر مؤمنان بفضل خویش و موهبتی که خداوند داده گناه گنهکاران را ببخشد، اما من خدا نکند که از زندگی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۵

تو ملول شده باشم و مرگ ترا بشتاب خواهم.» یزید بدو نوشت: «ما آنچه را از تو سر زده می‌بخشیم و آنچه را در باره سخنان تو شنیده‌ایم دروغ می‌شماریم و تو وصیت عبد الملک را که گفت از کینه‌جوئی و تجاوز بیکدیگر خودداری کنیم و با یک دیگر سازگار و همدل باشیم بیاد داشته باش که این برای تو بهتر است و بیشتر بکار تو آید. من این نامه را بتو مینویسم و میدانم که تو چنانی که شاعر قدیمی گفته است: «من در باره تو از روزگار پیش چیزها میدانم که مایه شک من است ولی می‌بخشم و می‌گذرم، تو اگر مرا قطع کنی دست راست خود را قطع کرده‌ای. بنگر چه دستی را از میان بر- میداری. اگر تو انصاف برادر خویش ندهی او را اگر خردمند باشد مایل به هجران خواهی دید» وقتی نامه به هشام رسید بسوی وی رفت و از بیم فتنه‌جویان و - سخن‌چینان در جوار وی اقامت گرفت تا یزید بمرد.

از جمله کسانی که بدوران یزید بن عبد الملک در گذشتند یکی عطاء بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم بود. کنیه وی ابو محمد بود و هنگام مرگ هشتاد و چهار سال داشت و مرگش بسال صد و سوم بود و هم در این سال مجاهد بن جابر آزاد شده قیس بن سائب مخزومی که کنیه او ابو الحجاج بود در هشتاد و چهار سالگی درگذشت. و هم جابر بن زید وابسته ازد از اهل بصره که کنیه ابو الشعشاء داشت و یزید بن اصم از اهل رقه که برادرزاده میمونه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم بود و یحیی بن وثاب اسدی وابسته بنی کنانه و ابو برده بن ابی موسی اشعری که نام وی ابو عامر بود و در کوفه اقامت داشت در این سال در گذشتند. بسال صد و چهارم و بقولی صد و دهم وهب بن منبه درگذشت و هم بسال صد و چهارم طاوس درگذشت. بسال صد و پنجم عبد الله بن جبیر آزاد شده عباس بن عبد المطلب و بقولی آزاد شده وابسته عباس درگذشت.

گویند طاوس بن کیسان آزاد شده بجیر حمیری که کنیه ابو عبد الرحمن داشت بسال صد و ششم در مکه درگذشت و هشام بن عبد الملک بر او نماز کرد. بسال صد و هفتم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۶

سلیمان بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم درگذشت، وی برادر عطاء بن یسار بود و کنیه ابو ایوب داشت و هفتاد و سه سال عمر کرد و محل وفاتش مدینه بود و بقولی وفات وی بسال صد و هشتم بود.

بسال صد و هشتم قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق درگذشت بسال صد و دهم حسن بن ابی الحسن بصری که کنیه ابو سعید داشت درگذشت. پدر حسن، یسار آزاد شده زنی از انصار بود. وی هنگام مرگ هشتاد و نه و بقولی نود ساله بود و

از محمد ابن سیرین بزرگتر بود. ابن سیرین نیز در همین سال یکصد روز پس از وی در هشتاد و یک سالگی و بقولی هشتاد سالگی درگذشت. فرزندان سیرین پنج برادر بودند:

محمد و سعید و یحیی و خالد و انس. سیرین آزاد شده انس بن مالک بود و هر پنج فرزند وی راوی حدیث بودند و از آنها روایت کرده‌اند. تاریخ نویسان را در باره وفات وهب بن منبه که کنیه اش ابو عبد الله بود مختلف یافتیم، بعضی سال وفات او را به همین صورت گفته‌اند که در اینجا یاد کردیم، و بعضی دیگر گفته‌اند بسال صد و شانزدهم به صنعا در نود سالگی درگذشت. وی از ابنا یعنی ایرانی زادگان مقیم یمن بود. بسال صد و پانزدهم حکم بن عتبّه کندی درگذشت و بقولی مرگ عطاء بن ابی رباح نیز در این سال بود. بسال صد و بیست و سوم ابو بکر محمد بن مسلم بن عبید الله بن عبد الله بن شهاب زهري درگذشت، اما بگفته واقدي وفات وی بسال صد و بیست و چهارم بوده است.

یزید بن عبد الملک و حوادث ایام وی اخبار نکو دارد که مفصل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. وفات این گروه از اهل علم و راویان حدیث را یاد کردیم تا موجب مزید فایده کتاب باشد و فایده آن عام شود که مقاصد مردم مختلف است و از کسب علم هدفهای جداگانه دارند: یکی طالب خبر است، بعضی دوستدار بحث و نظرند، یکی طالب حدیث است و جویای علل است یا متوجه وفات کسانی از اینگونه است که گفتم و ما برای هر یک از آنها قسمتی نهادیم. و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۷

ذکر روزگار هشام بن عبد الملک بن مروان

بیعت هشام بن عبد الملک همان روز که برادرش یزید بن عبد الملک بمرد یعنی به روز جمعه پنج روز مانده از شوال سال صد و پنجم انجام گرفت. یزید در سی و هشت سالگی و بقولی چهل سالگی درگذشت. هشام بن عبد الملک در رصانه از توابع قنسرین به روز چهارشنبه ششم ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم در پنجاه و سه سالگی درگذشت و مدت حکومتش نه سال و هفت ماه و یازده روز بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۸

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت هشام

هشام لوچ و خشن بود، مال می‌اندوخت و زمین آباد می‌کرد و اسب خوب نگه - می‌داشت. یک مسابقه اسب دوانی ترتیب داد که از اسبان او و غیر او چهار هزار اسب در آن شرکت داشت و چنین چیزی در جاهلیت و اسلام سابقه نداشت. شاعران در باره اسبان وی سخن کرده‌اند. پوشش و فرش و لوازم جنگ و زره جمع می‌کرد.

سپاه فراهم آورد و در بندها را محکم کرد، قناتها و برکه‌ها در راه مکه بساخت و آثار دیگر بجا گذاشت که داود بن علی در آغاز دولت عباسی همه را بر انداخت.

بروزگار او خز و لباس خز باب شد، مردم نیز همگی روش او گرفتند و مال اندوختند و بخشش کم شد و عطا نماند و روزگاری سخت تر از روزگار وی نبود.

بروزگار هشام، زید بن علی بن حسین بن علی کرم الله وجهه بشهادت رسید و این بسال صد و بیست و یکم و بقولی

صد و بیست و دوم بود. زید بن علی با برادر خود ابو جعفر بن علی بن حسین مشورت کرد، نظر وی این بود که به اهل کوفه اعتماد نکند که مردمی مکار و حيله‌گرند. به او گفت: «جدت علی در کوفه کشته شد، عمویت حسن در آنجا کشته شد، پدرت حسین آنجا کشته شد. در کوفه و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۹

توابع آن خاندان ما را ناسزا گفته‌اند.» و آنچه را در باره مدت حکومت بنی مروان می‌دانست و اینکه از پس آنها دولت عباسی میرسد با او بگفت، ولی او از تصمیم خود در کار مطالبه حق بازنگشت. ابو جعفر بدو گفت: «برادر می‌ترسم فردا در کناسه کوفه آویخته شوی.» پس از آن ابو جعفر با وی وداع کرد و گفت که دیگر همدیگر را نخواهند دید.

زید در رصافه پیش هشام رفته بود، وقتی مقابل او رسید، جایی برای نشستن نیافت و در آخر مجلس نشست و گفت: «ای امیر مؤمنان هیچ کس از تقوی بزرگتر نیست و هیچکس بسبب تقوی کوچک نمی‌شود.» هشام گفت: «ای بی‌مادر ساکت شو، تو که مادرت کنیز بوده است و داعیه خلافت داری.» گفت: «ای امیر مؤمنان سخت جوابی دارد که اگر خواهی بگویم و اگر خواهی خاموش باشم.» گفت: «بگو» گفت:

«مادران مانع از این نخواهند بود که مردان هدف بلند داشته باشند، مادر اسماعیل کنیز مادر اسحاق صلی الله علیهما و سلم بود ولی مانع از این نشد که خدا او را به پیغمبری برگزیند و پدر قوم عرب کند و از پشت او خیر البشر محمد صلی الله علیه و سلم را برون آرد، بمن چنین میگوئی در صورتی که من پسر فاطمه و پسر علی هستم.» آنگاه بایستاد و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «ترس او را آواره و زبون کرد و هر که از گرما گرم جنگ بترسد چنین خواهد شد. با دستان لرزان از عشق می‌نالد و اسلحه نیز او را بخاک می‌افکند. مرگ برای او آسایش است که بندگان را از مرگ گریزی نیست، اگر خدا برای او دولتی پدید آورد نشانه‌های دشمنی را چون خاکستر بجا خواهد نهاد.»

آنگاه زید سوی کوفه رفت و از آنجا خروج کرد و قاریان و اشراف شهر با وی بودند. یوسف بن عمر ثقفی با او جنگ کرد و چون جنگ گرم شد یاران زید بگریختند و او با جماعتی اندک بجا ماند و سخت بجنگید و بتمثیل شعری میخواند که مضمون آن چنین است: «آیا ذلت حیات را برگزینم یا عزت مرگ را که هر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۰

دو را خوراکی ناپسند می‌بینم. اگر ناچار باید یکی را برگزید به نیکی سوی مرگ راهسپر باش.»

آنگاه شب میان دو گروه حایل شد و زید زخمهای بسیار داشت و تیری به پیشانی او رفته بود، یکی را میجستند که تیر را درآرد، حجامتگری را از یکی از دهکده‌ها آوردند و گفتند قضیه را نهان دارد. وی تیر را در آورد و زید در دم بمرد و او را در جوی آبی دفن کردند و خاک و علف خشک بر آن ریختند و آب بر آن گذر دادند.

حجامتگر بهنگام دفن وی حضور داشت و محل را بدانست و صبحگاهان پیش یوسف رفت و محل قبر را بدو خبر داد. یوسف نیز زید را از قبر برآورد و سرش را پیش هشام فرستاد. هشام بدو نوشت: «وی را برهنه بیاویز.» یوسف نیز وی را بهمان ترتیب بیاویخت و وزیر دار وی ستونی بساخت. یکی از شاعران بنی امیه در این زمینه خطاب بخاندان ابو طالب و شیعه آنها اشعاری گفته که مضمون آن چنین است:

«زید شما را بر تنه نخلی آویختیم و من ندیده‌ام که مهدی را به تنه نخل بیاویزند.» پس از آن هشام به یوسف نوشت که جثه زید را بسوزاند و خاکسترش را بباد دهد.

مسعودی گوید: «هیثم بن عدی طائی بنقل از عمرو بن هانی گوید: «بروزگار ابو العباس سفاح ابا عبد الله علی برای نبش قبور بنی امیه برفتیم تا بقبر هشام رسیدیم و او را درست از قبر درآوردیم و چیزی جز استخوان بینی او کم نبود. عبد الله بن علی هشتاد تازیانه بر او زد آنگاه بسوزانید. سلیمان را نیز از زمین دابق درآوردیم و جز استخوان پشت و دنده‌ها و سر چیزی از او نیافتیم و همه را بسوختیم. با سایر بنی - امیه نیز که قبورشان در قنسرین بود چنین کردیم، آنگاه به دمشق رفتیم و گور ولید ابن عبد الملک را بشکافتیم و در قبر او چیزی نیافتیم. قبر عبد الملک را بکنندیم و جز استخوان سر چیزی نبود. قبر یزید بن معاویه را بشکافتیم و در آنجا فقط یک استخوان بود و بر لحد او خطی سیاه بود که گوئی با خاکستر در طول لحد کشیده بودند. و همچنان در شهرها دنبال قبور بنی امیه رفتیم و هر چه را در آنجا یافتیم بسوختیم.»

این

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۱

خبر را در اینجا بمناسبت رفتار هشام با زید بن علی نقل کردیم که در عوض به هشام همان رسید که با زید بن علی کرده بود و اعضایش را بسوختند.

ابو بکر بن عباس و جمعی از اخباریان گفته‌اند که زید پنجاه ماه برهنه بردار بود. اما هیچکس عورت او را ندید که خدا وی را مستور داشته بود. محل آویختن وی در کناسه کوفه بود. بدوران ولید بن یزید بن عبد الملک که یحیی پسر زید در خراسان ظهور کرد، ولید بحاکم کوفه نوشت که زید را با دارش بسوزاند و او نیز چنین کرد و خاکسترش را بر ساحل فرات بباد داد.

ما در کتاب المقالات فی اصول الدیانات از علت تسمیه فرقه زیدیه سخن آورده‌ایم که بعلت خروج آنها با زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی - الله عنهم بوده است. جز این نیز گفته‌اند که با اختلافات میان زیدیه و امامیه و تفاوت این دو فرقه و دیگر فرقه‌های شیعه در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. جمعی از مؤلفان کتب مقالات و آرا و دیانات چون ابو عیسی محمد بن هارون وراق و دیگران گفته‌اند که زیدیه بدوران آنها هشت فرقه بوده‌اند. نخست فرقه جارودیه اصحاب ابو الجارود زیاد بن منذر عبدی که میگفتند امامت خاص فرزندان حسن و حسین است. فرقه دوم مرثدیه، فرقه سوم ابرقیه و فرقه چهارم یعقوبیه بود که یاران یعقوب بن علی کوفی بودند. فرقه پنجم عقبیه بود. فرقه ششم ابتریه بود که یاران کثیر ابتر و حسن بن صالح بن یحیی بودند. فرقه هفتم جریریه بود که یاران سلیمان بن جریر بودند و فرقه هشتم یمانیه بود که یاران محمد بن یمان کوفی بودند.

اینان به مذهب افزودند و مذهبهای تازه بر اصول سابق خویش بنیاد کردند. فرق امامیه را نیز که بگفته مؤلفان سلف سی و سه فرقه بوده‌اند، بر شمرده‌ایم. اختلاف قطیعه را که از پس وفات حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی ابن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود با سخنان کیسانیه و اختلافاتی که دارند، با دیگر طوایف شیعه که هفتاد و سه فرقه شده‌اند، و این بجز دسته‌های کوچک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۲

است که در فروع و مسایل تأویل اختلاف دارند، یاد کرده‌ایم. غلاة نیز هشت فرقه‌اند چهار فرقه محمدیه و چهار فرقه معتزله که آنها را علویه نیز گویند. اگر نه این بود که کتاب ما کتاب خبر است از مذهبها و عقاید آنها که پیش از این بوده و بدوران ما پدید آمده است و آنچه در باره ظهور منتظر موعود گفته‌اند و آنچه هر فرقه از اصحاب دور و سرو و تشریق و دیگر امامیه در این باب گفته‌اند، تفصیلاً می‌کردیم.

هشام در حمص سپاه را سان میدید و یکی از اهل حمص بر او گذشت که بر اسبی چموش سوار بود، هشام گفت: «چرا اسب چموش نگهداشته‌ای؟» گفت: «ای امیر - مؤمنان بخدای رحمان رحیم اسبم چموش نیست بلکه چشم لوچ ترا دیده و پنداشته که چشم غزوان بیطار است» هشام گفت: «گم شو که لعنت خدا بر تو و اسبت باد» غزوان بیطار یک نصرانی از اهل حمص بود که مانند هشام چشم او لوچ بود.

یک روز هشام بخلوت نشسته بود و ابرش کلبی نزد وی بود یکی از دختر - بچگان حرم بیامد و حله‌ای پوشیده بود، هشام به ابرش گفت: «با او شوخی کن.» ابرش بدختر بچه گفت: «حله‌ای را بمن بده» گفت: «از اشعب طماع تری.» هشام گفت: «اشعب کیست؟» گفت: «دلچکی است مقیم مدینه» و چیزی از حکایت‌های او بگفت، هشام بخندید و گفت: «به ابراهیم بن هشام حاکم مدینه بنویسید او را پیش ما بفرستد» و چون نامه را مهر کردند هشام لختی بیندیشید و گفت: «ای ابرش. هشام بشهر بیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بنویسد که دلچکی را پیش او بفرستند؟ نه خدا نکند» سپس شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «اگر هوس را پیروی کنی هوس ترا به اعمالی میکشد که مایه بگو مگو است.» و نامه را پاره کرد.

گویند مردی دو پرنده برای هشام هدیه آورد که آنرا نپسندید، آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان جایزه من چه میشود؟» گفت: «جایزه دو پرنده چقدر است؟» گفت: «هر چه میل تو است.» گفت: «یکی از آنها را بگیر.» آن مرد نیز پرنده بهتر را گرفت. هشام گفت: «انتخاب هم میکنی؟» گفت: «بلی بخدا انتخاب میکنم.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۳

گفت: «ولش کن» و بگفت تا چند درم بدو دادند.

روزی هشام با ندیمان خود ببستانی که متعلق بدو بود رفته بود، در بستان می‌گشتند و همه گونه میوه آنجا بود که می‌خوردند و میگفتند: «خدا امیر مؤمنان را برکت دهد.» هشام گفت: «میوه‌ها را که شما می‌خورید چگونه برکت یابد؟» آنگاه سرپرست بستان را بخواست و گفت: «درختان میوه را بکن و بجای آن زیتون بکار تا کسی از آن نخورد.»

پسرش سلیمان بدو نوشت که اشتر من وامانده است اگر امیر مؤمنان اراده کند، مرکوبی بمن دهد. هشام بدو نوشت: «امیر مؤمنان نامه ترا که از واماندگی مرکوب خود نوشته بودی فهمید، بگمان او واماندگی حیوان از این جهت است که مراقب علف آن نیستی و علف تلف میشود، شخصاً مراقبت کن شاید امیر مؤمنان در باره مرکوب تو فکری بکند.»

یک روز هشام مردی را دید که بر یابوی تخاری سوار بود، گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟» گفت: «جند بن عبد الرحمن آنرا بمن داده است.» گفت: «یابوی تخاری آنقدر فراوان شده که همه سوار آن میشوند؟» وقتی عبد الملک بمرد در طویله

او یک یابوی تخاری بود و پسرانش در باره آن برقابت برخاستند و کسانی که آنرا از دست داده بودند پنداشتند خلافت را از کف داده‌اند. آن مرد گفت: «بمن حسد میبری؟» پیش از آنکه بخلافت برسد برادرش مسلمه بشوخی بدو گفته بود: «ای هشام تو که ترسو و بخیلی امید داری بخلافت برسی؟» گفت: «بخدا من دانا و بردبارم.» هشام بن عدی و مدائنی و دیگران گفته‌اند که سیاستمداران بنی امیه سه کس بودند: معاویه و عبد الملک و هشام. که کار سیاست و حسن سیرت بدو ختم شده بود.

منصور در بیشتر امور و تدبیر و سیاست خود از اعمال هشام بن عبد الملک پیروی می‌کرد زیرا بشرح اخبار و سیرت هشام بسیار توجه داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۴

ما بدایع اخبار و سیرت و سیاست وی را با آنچه از اشعار و خطبه‌هایش محفوظ مانده با حوادث ایام او در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و هم آن گفتگو را که موجب تألیف کتاب «الواحدة فی مناقب العرب و مثالبها مفردة لا یشارکها فیها غیرها.» شد با چیزهایی که بهر یک از قبایل عرب از قحطان و نزار نسبت داده است و گفتگوها که در اوقات مختلف در مجلس هشام ما بین ابرش کلبی و عباس ولید بن - عبد الملک و خالد بن مسلمة مخزومی و نصر بن مریم حمیری بود و آنچه حمیری از مناقب قوم خود حمیر و کهلان گفته، با آنچه مخزومی از مناقب قوم خود از نزار بن معد بن عدنان آورده و چیزها که هر یکیشان در باره معایب غیر قبیله خود گفته‌اند، و اینکه میگویند این کتاب را ابو عبیده معمر بن مثنی، آزاد شده خاندان تیم بن مرة بن کعب بن لوی، با یکی دیگر از شعوبیان از زبان اشخاص مذکور تألیف کرده و به آنها نسبت داده، همه این مطالب را یاد کرده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۵

ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبد الملک بن مروان

در همان روز که هشام بمرد یعنی به روز چهارشنبه ششم ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم، با ولید بن یزید بیعت کردند. آنگاه ولید به روز پنجشنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و ششم در بخرا کشته شد و مدت حکومتش یک سال و دو ماه و بیست و دو روز بود. هنگامی که کشته شد، چهل ساله بود و همان جا که کشته شد، به خاک رفت. بخرا یکی از دهکده‌های دمشق است. و تفصیل کشته شدن او را در کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۶

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید بن یزید

بروزگار ولید بن یزید، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در جوزجان خراسان بر ضد ستم و جوری که بر مردم میرفت بپاخاست و نصر بن سیار سلم بن احوز مازنی را بمقابله او فرستاد و یحیی در اثنای جنگ در دهکده‌ای بنام ارعونه کشته شد و همانجا بخاک رفت و قبرش تا کنون معروف و زیارتگاه کسان است. یحیی جنگهای بسیار داشت و در معرکه تیری به گیجگاه او خورد و از پا درآمد و یارانش بگریختند. سرش را بریدند و پیش ولید فرستادند و پیکرش را در جوزجان بیاویختند و همچنان آویخته بود تا ابو مسلم بنیان گذار دولت عباسی خروج کرد

و سلم بن احوز را بکشت و جثه یحیی را فرود آورد و با جماعت یاران خود بر آن نماز کرد و همانجا دفن کرد. مردم خراسان که از بیم بنی امیه امان یافته بودند در همه جا هفت روز برای یحیی بن زید عزاداری کردند و از بس که مردم از کشته شدن او غمگین بودند در آن سال هر چه پسر در خراسان زاده شد یحیی یا زید نامیدند. ظهور یحیی در آخر سال صد و بیست و پنجم و بقولی در اول سال صد و بیست و ششم بود. و ما اخبار وی را با جنگهایی که داشت در کتاب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۷

اوسط و دیگر کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست.

روزی که یحیی کشته شد شعر خنسا را که مضمون آن چنین است مکرر به تمثیل میخواند: «جانها را خوار میداریم و خوار داشتن جانها در روز سختی بهتر است» ولید بن یزید شرابخواره و عیاش بود و بطرب و سماع دل بسته بود و اول کس بود که آوازه خوانها را از شهرها پیش وی فرستادند و با مطربان نشست و شرابخواری و عیاشی و موسیقی را رواج داد. ابن سربج نغمه گر و معبد و غریض و ابن عایشه و ابن محرز و طویس و دحمان بروزگار وی بودند. علاقه باواز و ساز بر او و همه مردم دوران او غلبه یافته بود. وی کنیزکان بسیار داشت و بی پروا و دریده و بی آرم بود. دو شب پس از خلافت خود بطرب آمد و بی خواب شد و شعری بدین مضمون میخواند: «شبم دراز شد و همی شراب خوردم و مژده رسان من از رصافه آمد و برد و عصا با خاتم خلافت برای من آورد». از سخنان بی شرمانه وی اشعاری بود که هنگام مرگ هشام وقتی مژده رسان آمد و بعنوان خلافت بر او سلام کرد بزبان آورد، که مضمون آن اینست:

«دوست من! از طرف رصافه ناله‌ای شنیدم، بیامدم و دنباله خود را میکشیدم و میگفتم احوال زنها چطور است، دیدم که دختران هشام بر پدرشان گریه و ناله و ضجه می‌کنند و بدبختی آنها را گرفته است حقا که مخنم اگر همه آنها را ...» به ولید گفتند دیگر از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «با دوستان در شبهای مهتابی بر تپه‌های خاکی».

ولید خبر یافت که شراعة بن زید مردی خوش محضر و مجلس آراست و او را احضار کرد و چون پیش ولید آمد بدو گفت: «ترا برای پرسش از کتاب یا سنت احضار نکردم که من اهل این چیزها نیستم از تو در باره شراب میپرسم» گفت: «ای امیر مؤمنان از هر چه خواهی پرس» گفت: «در باره نوشیدنی چه گوئی؟» گفت:

«از کدام نوشیدنی میپرسی؟» گفت: «در باره آب چه گوئی» گفت: «استر و خر نیز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۸

میخورد» گفت: «نبید کشمش؟» گفت: «مایه خمار و آزار است» گفت: «نبید خرما» گفت: «باد شکم است» گفت: «شراب؟» گفت: «قوت جان و مونس دل است» گفت:

«در باره سماع چه گوئی؟» گفت: «غمها را بیاد آورد و دوست را مانوس کند و عاشق را خرسند کند و آتش دل را فرو نشاند، و خاطرات را چنان تهییج کند که هیچیک از سرگرمی‌های دیگر نکند، در اجزای تن نفوذ کند و جان را بسوزاند و حواس را نیرومند کند» گفت: «کدام مجلس را بیشتر دوست داری؟» گفت: «مجلسی که در آنجا آسمان را بینم و آزاری نبینم» گفت: «در باره غذا چه گوئی؟» گفت: «غذا- خور اختیاری ندارد هر چه بیاید بخورد» و ولید او را ندیم خویش کرد.

از جمله سخنان دلپذیر ولید شعری است بدین مضمون «این زرد چهره که در جام چون زعفران است و بازرگانانش از عسقلان به اسارت آورده‌اند قدح را نمودار میکند، اما لبه جام مانع از آنست که آنرا لمس کند. حبابها دارد که چون بجنبند مانند برق یمانی جلوه کند.» و هم از سخنان بی پروای او در مورد شراب شعری است که خطاب بساقی خویش گفته و مضمون آن چنین است: «ای یزید مرا با جام گلو دار شراب بده که بطرب آدمم و نای بناله درآمد، شراب بده، شراب بده که گناهان من آنقدر زیاد شد که دیگر کفاره ندارد.» ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی بنقل از محمد بن سلام جمحی گوید:

یکی از شیوخ اهل شام از پدرش نقل میکرد که من همصحبت ولید بن یزید بودم، ابن عایشه قرشی را نزد او دیدم ولید به ابن عایشه گفت: «برای من آواز بخوان» و او اشعاری خواند بدین مضمون: «صبحگاه روز قربان سیاه چشمانی دیدم که صبر را بردند. مانند ستارگان که شبانگاه بدور ماه طواف میبرند. به امید پاداش خدا بیرون شده بودم اما سنگین بار از گناه بازگشتم» ولید بدو گفت: «بخدا امیر من! نکو خواندی ترا بحق عبد شمس تکرار کن» و او تکرار کرد. گفت: «بخدا نکو خواندی ترا بحق امیه تکرار کن.» وی تکرار کرد و همچنان بنام هر یک از پدران خود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۹

او را بتکرار وادار میکرد تا بخودش رسید و گفت: «بجان من تکرار کن» و او تکرار کرد. آنگاه ولید برخاست و روی ابن عایشه افتاد و اعضای او را یکایک ببوسید و گفت: «چه طربناکم. چه طربناکم.» آنگاه لباس خویش را برون کرده روی ابن عایشه انداخت و همچنان برهنه بود تا لباس دیگر برای وی آوردند و بگفت تا هزار دینار بدو دادند و او را بر استری سوار کرد و گفت: «از روی فرش من سوار شو و برو که مرا آتش زدی.»

مسعودی گوید: ابن عایشه همین شعر را برای یزید بن عبد الملک پدر ولید خوانده و او را بطرب آورده بود» گویند: «ولید در این حال طرب الحاد گفته و کافر شده و از جمله بساقی خود گفته بود «ترا باسماں چهارم شراب بده» از این قرار ولید طربناک شدن از این شعر را از پدرش به ارث برده بود. شعر از یکی از قرشیان و آهنگ از ابن سربج و بقولی از مالک است که گفتار اسحاق بن ابراهیم موصلی که در کتاب اغانی خویش آورده و گفته ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله که او نیز در کتاب اغانی خویش یاد کرده و دیگران که در این باب تألیف کرده‌اند در این مورد اختلاف دارند.

ولید را بی پروای بنی مروان نامیده‌اند، روزی آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «و فیصل کار خواستند و هر گردنکش ستیزه جو نومید گشت، جهنم در انتظار اوست و آب و چرک و خون بدو بنوشانید» آنگاه قران را بگرفت و هدف تیر کرد و تیر بدان میزد و میگفت: گردنکش ستیزه جو را تهدید میکنی؟ اینک من گردنکش ستیزه جویم، وقتی روز محشر پیش پروردگار خویش رفتی، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد.» محمد بن یزید مبرد نحوی گوید: ولید، که خدایش خوار دار، ضمن شعری که از پیامبر صلی الله علیه و سلم سخن داشت، کفر گفته بود که از پروردگار وحی بدو نیامده بود از آن جمله این شعر است «یک هاشمی بدون وحی و کتاب خلافت را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۰

بازیچه کرد، خدا را بگو غذا بمن ندهد. خدا را بگو نوشیدنی بمن ندهد» و از پس این سخن چند روز بیشتر نزیست و

کشته شد. مادر ولید بن یزید مادر حجاج و دختر محمد بن یوسف ثقفی بود و کنیه او ابو العباس بود. برای ولید جامی از بلور و بقولی از سنگ یشب آورده بودند، جمعی از فلاسفه بر این رفته‌اند که هر کس در جام یشب شراب بنوشد مست نشود و ما خاصیت آنرا در کتاب «القضایا و التجارب» آورده‌ایم و گفته‌ایم که هر که پاره‌ای از آن را زیر سر نهد یا نگیان انگشتر از آن کند همه خوابهای خوب ببیند، ولید بگفت تا جام را از شراب پر کردند، ماهتاب برآمده بود و او شراب میخورد و ندیماناش حاضر بودند، گفت: «امشب ماه کجاست؟» یکی از آنها گفت: «در فلان برج است» دیگری گفت: «در جام است که پرتو ماه در شراب جان نمودار بود» ولید گفت: «من نیز همین را بخاطر داشتم» و سخت بطرب آمد و گفت: «هفت هفته صبحی خواهم کرد» و کلمه هفت هفته را به فارسی گفت. یکی از خاصان نزد وی آمد و گفت «ای امیر مؤمنان جمعی از واردان عرب و قریش بر درند و شأن خلافت این نیست» گفت: «شرابش بدهید» و او نخواست، اما قیفی بدهانش گذاشتند و آنقدر شرابش دادند که از فرط مستی از پا درآمد.

پدر ولید میخواست او را ولیعهد کند اما چون خردسال بود برادرش هشام را ولیعهد کرد که پس از او ولید ولیعهد باشد. ولید به اسب و اسب‌دوانی دل بسته بود اسبی بنام سندی داشت که بهترین اسب روزگار وی بود و بروزگار هشام با آن در مسابقه شرکت میکرد و از اسب معروف هشام که زائد نام داشت عقب میماند، گاه دوشادوش آن میرفت و گاه دوم بود. مراتب اسبان مسابقه چنین است: اول سابق است آنگاه مضلی است از آن رو که سر او به نیمه پشت اسب اول میرسد و نیمه پشت را صلا گویند، سوم و چهارم را تا نهم و دهم سکیت گویند و اسبان دیگر قابل اعتنا نیست و آنکه آخر همه باشد فسل است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۱

وقتی ولید در رصافه مسابقه ترتیب داد که هزار اسب در آن بود، ولید ایستاده بود و منتظر زائد بود، سعید بن عمرو بن سعید بن عاص نیز با وی بود و اسبی بنام مصباح در مسابقه داشت، وقتی اسبان نمودار شد ولید گفت: «بخدای کعبه که اسب من از اسبان مردان فرومایه پیشی گرفت همانطور که ما نیز از آنها پیشی گرفتیم و مکرمت یافتیم» آنگاه اسب پسر ولید که وضاح نام داشت پیشاپیش اسبان بیامد و چون نزدیک رسید سوار آن بسر در افتاد، مصباح اسب سعید بدنبال آن آمد که سوارش بر آن بود و بنظر سعید سابق میشد، شعری بدین مضمون گفت که ولید نیز شنید: «ما امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم و خدا مکرمت را بما داد بدینسان در روزگاران قدیم اهل بزرگی و رتبه‌های عالی بوده‌ایم» ولید از سخن او بخندید و از بیم آنکه اسب سعید سابق شود اسب خود را بر جهانید و ردیف وضاح شد و خود را بر آن افکند و راند و اسب سابق شد. ولید نخستین کس بود که این کار را در مسابقه باب کرد پس از آن بروزگار منصور، مهدی از او تقلید کرد و هم در ایام مهدی، هادی به این رسم عمل کرد.

وقتی برای روز دوم مسابقه اسبان را بر ولید عرضه کردند و به اسب سعید رسید، گفت: «ای ابو عتبه ما با تو که گفتی امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم مسابقه نمیدهیم» سعید گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم. گفتم ما امروز از اسبان فرومایه پیشی گرفتیم» ولید بخندید و او را در بغل گرفت و گفت: «برادری چون تو از قریش کم مباد.» ولید بن یزید در کار جمع آوری اسب و اسب‌دوانی اخبار نکو داشت. در یک مسابقه هزار اسب از او بود، اسب معروف

زائد و اسب سندی که در مسابقه‌های آن روزگار شهرت یافته بودند از او بود. این نکته را جمعی از اخباریان و مورخان چون ابن عقیر و اصمعی و ابی عبیده و جعفر بن سلیمان یاد کرده‌اند و ما بدایع اخبار او را در باره اسب و اسب دوانی با خبر اسب زائد و سندی و اشقر که از مروان بود با دیگر اخبار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۲

امویان متقدم و متأخر، در کتاب اوسط آورده‌ایم و غرض این کتاب نقل شمه‌ای از تاریخ و نکاتی از اخبار و سیرت آنهاست. و نیز آنچه را که از خلقت و صفات و اعضای اسب باید دانست و عیوب آن و جوانی و پیری و رنگهای اسب و دایره‌های آن و آنچه از آن جمله پسندیده یا ناپسند است و مدت عمر اسب و اختلاف کسان در باره شمار دایره‌های پسندیده و ناپسند و گفتار کسانی که به اقتضای عادت و تجربه شمار آنها هیجده یا کمتر دانسته‌اند و دیگر مطالبی که مردم در باره اسب گفته‌اند همه را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

وفات ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بروزگار ولید بن یزید بود، در این باب اختلافی هست و بعضی وفات وی را در ایام هشام یعنی بسال صد و هفت هم گفته‌اند، بعضی دیگر گفته‌اند وفات وی در ایام یزید بن عبد الملک در پنجاه و هفت سالگی در مدینه رخ داد و در بقیع در جوار پدرش علی بن - حسین و دیگر گذشتگان خود علیهم السلام که ان شاء الله تعالی در این کتاب یادشان خواهیم کرد، بخاک رفت. و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۳

ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبد الملک بن مروان یزید بن ولید شب جمعه هفت روز مانده از جمادی الاول در دمشق حکومت یافت و مردم از پس قتل ولید بن یزید با او بیعت کردند یزید روز شنبه اول ذی حجه سال صد و بیست و ششم در دمشق بمرد، و مدت حکومتش از کشته شدن ولید بن یزید تا هنگامی که بمرد پنج ماه و دو روز بود. پس از او ابراهیم بن ولید حکومت یافت و مردم دمشق چهار ماه و بقولی دو ماه در بیعت او بودند، آنگاه خلع شد، و روزگار وی همه آشفته‌گی و اختلاف و ضعف بود. یکی از مردم آن روزگار در این باب شعری بدین مضمون گوید:

«هر جمعه با ابراهیم بیعت می‌کنیم ولی کاری که تو علمدار آن باشی سامان ندارد.»

یزید بن ولید در دمشق ما بین باب جابیه و باب الصغیر بخاک رفت، هنگام مرگ سی و هفت و بقولی چهل و شش سال داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۴

ذکر شمه‌ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم

یزید بن ولید لوچ بود و او را یزید ناقص لقب داده بودند. جسم و عقل وی ناقص نبود اما چون مقرری بعضی سپاهیان را بکاست او را یزید ناقص گفتند. وی تابع مذهب معتزله و اصول پنجگانه آنها بود که توحید و عدل و وعید و اسما و احکام، که منزلت بین منزلتین نیز گویند، و امر معروف و نهی از منکر است. توضیح گفتارشان در قسمت اول یعنی توحید، که مورد اتفاق معتزله بصری و بغدادی و غیره است، و گر چه در مسائل دیگر اختلاف دارند، اینست که خدا عز

و جل مانند چیزهای دیگر نیست، نه جسم است نه عرض نه عنصر نه جزء نه جوهر بلکه خالق جسم و عرض و عنصر و جزء و جوهر است. هیچیک از حواس نه در این دنیا و نه در آخرت بدرک وی قادر نیست. مکان ندارد و در اقطار جا نمی‌گیرد. لم یزل است و زمان و مکان و نهایت و حد ندارد.

چیزها را از ناچیز خلق و ابداع کرده، قدیم است و هر چه جز او هست حادث است.

و قضیه عدل که اصل دوم است یعنی خدا فساد را دوست ندارد و اعمال بندگان را خلق نمیکند بلکه بندگان به وسیله قدرتی که خدا بآنها داده و در آنها نهاده آنچه را مأمورند انجام میدهند و از منهیات اجتناب میکنند خدا آنچه را خواسته

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۵

فرمان داده و آنچه را نمیخواسته نهی کرده. کارهای نیک را که بدان فرمان داده دوست دارد و از کارهای بد که منهیات اوست بیزار است. به بندگان تکلیف بیرون از طاقتشان نکرده و از آنها کاری بیش از قدرشان نخواسته. هیچکس جز به وسیله قدرتی که خدا به او داده به بستن و گشودنی قادر نیست. قدرت از خداست و از بندگان نیست، اگر خواهد آنها فنا کند و اگر خواهد نگهدارد. اگر خواهد مرد را به اطاعت خویش مجبور کند و به اضطراب از اطاعت خویش بازدارد. به این کار قادر است اما نمی‌کند تا رفع محنت و زوال بلیات کرده باشد.

و عید که اصل چهارم است یعنی خدا مرتکب گناهان کبیره را بدون توبه نمی‌بخشد و در کار وعد و وعید خود صادق است و کلمات وی تغییرپذیر نیست.

منزلت بین منزلتین اصل چهارم است یعنی فاسقی که مرتکب گناهان کبیره شود، نه مؤمن است نه کافر، بلکه فاسق است و در باره تنبیه وی حکم معین هست و همه معتقدان نماز بر فسق وی متفقند.

مسعودی گوید: و عنوان معتزله بهمین مناسبت است که کلمه از اعتزال است، و معتزلیان در باره حکم فاسق از دیگر فرق مسلمانان عزلت گرفته‌اند و این قضیه را عنوان اسما و احکام نیز داده‌اند سابقاً گفته شد که در باره فاسق تهدید خلود در جهنم نیز آمده است.

و جوب امر بمعروف و نهی از منکر اصل پنجم است، یعنی امر بمعروف و نهی از منکر بر همه مؤمنان بترتیب استطاعتشان با شمشیر یا وسایل آسانتر واجب است و عینا مانند جهاد است و تفاوتی میان جهاد کافر و فاسق نیست.

این مسائل مورد اتفاق معتزله است و هر که معتقد این پنج اصل باشد معتزلی است و اگر کم یا بیش معتقد بعضی از آن باشد سزاوار عنوان اعتزال نیست که عنوان معتزلی با اعتقاد به پنج اصل محقق می‌شود اما در باره فروع مذهب اعتزال اختلاف هست.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۶

و ما دیگر مقالات معتزلیان را در باره اصول و فروع مذهب با گفتار فرقه‌های دیگر اسلام از خوارج و مرجئه و رافضه و زیدیه و حشویه و غیره در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و هم کتاب «الابانه» را خاص این مسائل برای خویش فراهم آورده‌ایم و در آنجا فرق میان معتزله و امامیه را با امتیازات هر فرقه یاد کرده‌ایم. معتزله و طوایف دیگر گویند کار امامت به انتخاب امت است زیرا نه خدا عز و جل و نه پیمبر صلی الله علیه و سلم کسی را تعیین نکرده‌اند،

مسلمانان نیز در باره شخص معین اتفاق ندارند و اختیار این کار بدست امت است که یکی از قرشی یا غیر قرشی از امت اسلام و اهل عدالت و ایمان برای اجرای احکام خود معین کنند، نسب و چیز دیگر در این زمینه شرط نیست و بر مردم هر روزگار واجب است که این کار را انجام دهند.

کسانیکه گفته‌اند امامت در قریش و غیر قریش تواند بود معتزلیانند با جمعی از زیدیه از قبیل حسن بن صالح بن یحیی و پیروان او که سابقاً ضمن سخن از اخبار هشام یادشان کرده‌ایم. خوارج اباضی و غیر اباضی با این قضیه موافقند مگر فرقه نجدات که معتقدند تعیین امام واجب نیست و جمعی از متقدمان و متأخران معتزله نیز با این گروه موافقت کرده‌اند، اما گفته‌اند اگر امت پیرو عدالت بود و فاسقی وجود نداشت به امام حاجت ندارد.

کسانی که بر این سخن رفته‌اند دلایلی دارند، از جمله این سخن عمر رضی الله عنه است که گفت: «اگر سالم زنده بود در باره او تردید نداشتیم.» این بهنگامی بود که کار را بدست اهل شوری داد. گویند سالم آزاد شده زنی از انصار بود، اگر عمر نمیدانست که امامت مؤمنان غیر قرشی جایز است این سخن را نمیگفت و از مرگ سالم وابسته ابو حذیفه تأسف نمیخورد. گویند و هم اخبار بسیار از پیمبر صلی الله علیه و سلم در این باب هست، از جمله اینست: «حتی از یک برده بینی بریده اطاعت کنید» و هم خدا عز و جل فرموده است: «گرامی ترین شما بنزد خدا-

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۷

پرهیزگارترین شماست.»

ابو حنیفه و بیشتر مرجئه و بیشتر زیدیه جارودیه و سایر فرق زیدیه و دیگر فرقه‌های شیعه و رافضه و راوندیه بر این رفته‌اند که امامت غیر قرشی روا نیست که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است. «امامت در قریش است.» و هم گفتار او علیه السلام که فرمود: «قریش را مقدم دارید و بر آن مقدم نشوید.» مهاجران نیز روز سقیفه - بنی ساعده در قبال انصار استدلال کردند که امامت خاص قریش است که اگر آنها حکومت یابند عدالت کنند و بسیار کسان از انصار این دلیل را پذیرفتند.

امامیه معتقدند که امامت جز بتعیین نام و عنوان امام به وسیله خدا و پیغمبر روا نیست در سایر دورانها نیز حجت خدا میان مردم هست که یا ظاهر است و یا بسبب تقیه و بیم مخفی است.

در باره ضرورت وجود و وجوب تعیین و لزوم عصمت امام دلائل عقلی و نقلی بسیار دارند، از جمله گفتار خدا عز و جل است که به ابراهیم خیر داد «ترا امام مردم خواهم کرد.» و سؤال ابراهیم که «و ذریه من نیز؟» و جواب خدا که «پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» گویند این آیه دلیل است که امامت بتعیین خداست، اگر تعیین امام بعهده مردم بود سؤال ابراهیم از خدا بی‌مورد بود و خدا بدو خبر نمی‌داد که انتخابش کرده است، گفتار خدا که «پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» صریح است که پیمان خدا بکسی می‌رسد که ستمگر نباشد.

اینان در باره اوصاف امام گفته‌اند امام باید از گناه معصوم باشد که اگر معصوم نباشد بیم آن هست که او نیز چون دیگران مرتکب گناه شود و محتاج بدان شوند که او را حد زنند چنانکه او نیز دیگران را حد می‌زند، پس امام نیز محتاج امام خواهد بود و این حاجت امام به امام دیگر تا بی‌نهایت ادامه خواهد داشت.

بعلاوه بیم آن هست که امام در باطن فاسق و فاجر و کافر باشد. و نیز می‌باید امام از همه خلق داناتر باشد زیرا اگر دانا نباشد بیم آن هست که شرایع و احکام خدا را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۸

وارونه کند و دست و پای کسی را که حد بر او واجب است ببرد و کسی را که باید دست و پا برید حد بزند، و احکام را بر خلاف ترتیبی که خدا نهاده اجرا کند. و نیز باید امام از همه خلق خدا شجاعتر باشد. زیرا کسان در جنگ چشم بدو دارند پس اگر بترسد و بگریزد مستوجب خشم خدا شود. و هم می‌باید امام از همه خلق بخشنده‌تر باشد که خزانه دار و امین مال مسلمانان است و اگر بخشنده نباشد دلش به اموال آنها راغب شود و بدانچه در دست مسلمانان است چشم دوزد، و در این کار خطر جهنمی شدن هست. و صفات بسیار دیگر گفته‌اند که امام به وسیله آن به اعلا مراتب فضیلت می‌رسد و هیچکس همسنگ او نمی‌شود. و گویند که این همه در علی بن ابی طالب و فرزندانش رضی الله عنهم بود، از تقدم ایمان و هجرت و قرابت و حکم بعدالت و جهاد در راه خدا و ورع و زهد و خبری که خدا از باطنشان داده که با ظاهرشان موافق است و هم وصف ایشان کرده که مسکین و یتیم و اسیر را غذا داده‌اند و این برای رضای خدا بوده است و هم از سخن عاقبت ایشان در محشر خبر داده و هم او عز و جل گفته که ناپاکی از ایشان برداشته و آنها را پاکیزه کرده، و جز این سخنان که بعنوان دلیل گفتار خویش آورده‌اند و گویند که علی فرزند خود حسن و پس از او حسین را به امامت تعیین کرد. حسین نیز علی بن حسین را تعیین کرد و همچنین امامان بعد تا امام زمان که دوازدهم است. بترتیبی که در جای دیگر از همین کتاب یاد کرده‌ایم.

امامیه شیعه در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو در باره غیبت و تقیه و باب امامان و وصیان سخن بسیار دارند که در این کتاب مجال نقل آن نیست که این کتاب خبر است و شمه‌ای از این مذاهب و آرا را بمناسبت کلام آوردیم.

غیر امامیه نیز اصحاب دور و سیراند و برای ظهور شرایطی قائلند، و ما تفصیل آنها در کتاب‌های سابق خود گفته‌ایم و از مقالاتشان در باره ظاهر و باطن و سائر و وائر و دافر و دیگر امور و اسرارشان سخن آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۹

مسعودی گوید: یزید بن ولید با جمعی از معتزله و غیر معتزله از مردم داریا و مزه از غوطه دمشق بر ضد ولید بن یزید که فسق او عیان و جورش عام شده بود قیام کرد و ولید کشته شد که تفصیل آنها در کتاب‌های سابق و اجمال آن را در همین کتاب آورده‌ایم.

یزید بن ولید نخستین خلیفه بود که مادرش کنیز بود. مادر وی ساریه دختر فیروز ابن کسری بود. خود او در این باب گوید: «من زاده کسری هستم، پدرم مروان است و جدم قیصر است و جدم خاقان است.» کنیه وی ابو خالد بود، مادر برادرش ابراهیم نیز کنیزی موسوم به دبره بود. معتزله یزید بن ولید را از لحاظ دینداری بر عمر بن عبد العزیز برتری می‌نهند.

بسال صد و بیست و هفتم مروان بن محمد بن ولید از دمشق فراری شد، آنگاه مروان بر او دست یافت و او را بکشت و بیاویخت و همه کسانی را که بدو تمایل و دوستی داشتند از جمله عبد العزیز بن حجاج و یزید بن خالد قسری را بکشت

و سستی کار بنی امیه از اینجا آغاز شد.

یحیی بنقل از خلیل بن ابراهیم سبعی گوید از ابن جمحی شنیدم که می گفت علاء دخترزاده ذی الکلاع بمن گفت: «من ندیم سلیمان بن عبد الملک بودم و کمتر از او جدا میشدم، کار سیاهپوشان خراسان و شرق عیان شده بود و تا جبال و نزدیک عراق رسیده بود و شایعات فراوان بود، دشمنان در باره بنی امیه و دوستانشان هر چه می خواستند میگفتند.» علاء گوید: «من با سلیمان بودم و او در مقابل رصافه بشراب نشسته بود و این در اواخر روزگار یزید ناقص بود، حکم وادی نیز بحضور وی بود و شعر عرجی را که مضمون آن چنین است: «بارهای محبوب صبحگاهان برفت و اشک تو پیایی می ریزد، آرم کن که اگر گریه آمیخته بناله اثر داشت گریه و ناله بسیار کردی. ای خوشا بارها و ای خوشا محبوب و ای خوشا کسانی همانند او» می خواند و سخت نکو خواند. سلیمان بسیار نوشید و ما نیز با وی بنوشیدیم تا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۰

بیفتادیم و من یکبار متوجه شدم که سلیمان مرا تکان میدهد و با شتاب برخاستم و گفتم: «امیر در چه حالست؟» گفت: «تکان بخور، خواب دیدم که گوئی در مسجد دمشق بودم و مردی خنجر بدست و تاج بسر داشت، که گوئی برق جواهرات آنرا می بینم و با صدای بلند اشعاری بدین مضمون می خواند: «ای بنی امیه تفرقه شما نزدیک شده که ملکتان برود و بازنگردد و بدشمن ظالمی رسد که با نیکو کاران خود ستم کند و همه یادگارهای نیک را که پس از مرگ بجا ماند از میان بردارد وای بر او که چه کارهای زشت می کند.» گفتم: «چنین نخواهد شد.» و از اینکه اشعار در خاطر وی مانده بود تعجب کردم که او اهل حفظ کردن نبود. سلیمان دمی بیندیشید و گفت: «ای حمیری دیری که زمانه بیارد زود می رسد.» گوید: «پس از آن هرگز با وی بشراب ننشستیم.» و سال صد و سی و دوم در رسید و قصه سیاهپوشان با مروان بن محمد جعدی رخ داد. منقری گوید یکی از شیوخ و بزرگان بنی امیه را از پس آنکه ملکشان زوال یافت و به بنی عباس رسید، پرسیدند: «سبب زوال ملک شما چه بود؟» گفت: «به لذتهای خودمان سرگرم شدیم و از رسیدگی بکارهای لازم باز ماندیم. با رعیت ستم کردیم تا از عدل ما مأیوس شدند و آرزو کردند از دست ما آسوده شوند. بار خراج پردازان ما سنگین شد و از ما ببریدند، املاک ما ویران شد و بیت المال خالی ماند، به وزیران خویش اعتماد کردیم که مقاصد خود را بر منافع ما ترجیح دادند و کارها را بدون اطلاع ما سامان دادند. مستمری سپاه ما عقب افتاد و از اطاعت ما بدر رفتند و دشمنان ما آنها را دعوت کردند و با آنها بجنگ ما همدست شدند. دشمنان بطلب ما بر آمدند و از مقابله ایشان ناتوان ماندیم که یاران ما اندک بودند. اخبار از ما نماند و این مهمترین سبب زوال ملک ما بود.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۱

ذکر سبب عصیبت و اختلاف ما بین نزاریه و یمانیه

ابو الحسن علی بن سلیمان نوفلی گوید پدرم می گفت: «وقتی کمیت بن زید اسدی از قبیله اسد مضر بن نزار قصاید هاشمیات را بگفت، به بصره پیش فرزدق آمد و گفت: «ای ابو فراس من برادرزاده توام.» گفت: «تو کیستی؟» و او نسب خویش بگفت، گفت: «راست می گوئی چه می خواهی؟» گفت: «چیزهایی بر زبانم آمده است و تو شیخ و شاعر قبیله مضر می خواهی آنچه را گفته ام برای تو بخوانم اگر خوب بود بگویی تا انتشار دهم و اگر نه مکتوم دارم و تو نیز پوشیده

داری. گفت: «برادر زاده بگمانم شعرت نیز چون عقلت باشد، بخوان به بینم.» «و او شعری بدین مضمون گفت: «طرب کردم، اما از شوق سپید چهرگان و یا ببازیچه طرب نمیکنم مگر پیر ببازیچه سر خوش میشود؟» گفت: «بسیار خوب بازی کن.»

گفت: «خانه‌ای با آثار باقی مانده‌اش مرا سرگرم نکرده و انگشت حنا زده‌ای مرا بطرب نیاورده است.»
گفت: «پس چه چیز ترا بطرب می‌آورد؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۲

گفت: «من از آنها نیستم که به فالی از کار خود باز مانند که کلاغی بانگ زده یا روباهی از راه گذشته است.»
گفت: «پس تو کیستی و چه منظور داری؟» گفت: «چه اهمیت دارد که حیوانات از چپ یا راست راه روند و شاخشان سالم یا شکسته باشد.»

گفت: «این را نکو گفته‌ای.»

گفت: «ولی به اهل فضیلت و خرد و بهترین فرزندان حوا توجه دارم که خیر را باید جست.»

گفت: «آنها کیستند؟» گفت: «بان سپید رویان که در حوادث به محبت ایشان بخدا تقرب میجویم.» گفت: «زودتر بگو اینان کیانند؟» گفت: «بنی هاشم، خاندان پیمبر که بخاطر آنها بازها خشنود و خشمگین شده‌ام.» گفت: «پسرم آفرین، خوب گفته‌ای که از او باش و ارادل دست برداشته‌ای و هرگز تیرت بخطا نخواهد رفت و گفتارت را تکذیب نخواهند کرد.» سپس او اشعار خویش را بخواند و فرزدق گفت: «انتشار بده و با دشمن دست - بگریبان شو که تو از همه گذشتگان و حاضران شاعرتری؟» آنگاه کمیت بمدینه رفت و بحضور ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم رسید که شبانگاهی او را پذیرفت و کمیت شعر خویش را بر او خواند و چون در قصیده میمیه بشعری رسید که مضمون آن چنین است «و کشته‌طف از آنهاست که میان غوغا و فرومایگان امت خیانت دید» ابو جعفر بگریست و گفت: «ای کمیت اگر چیزی داشتیم بتو عطا میدادیم ولی تو نیز چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۳

و سلم به حسان بن ثابت گفت مادام که از ما خاندان دفاع میکنی روح القدس تأییدت کند.»

کمیت از نزد وی برون شد و بنزد عبد الله بن حسن بن علی رفت و اشعار خویش را بخواند. او گفت: «ای ابوالمستهل من ملکی دارم که چهار هزار دینار بهای آن داده‌ام و این قبالة آنست و تعدادی شاهد نیز برای تو گرفته‌ام.» و قبالة را بدو داد.

کمیت گفت: «پدر و مادرم فدایت من در باره دیگران شعر برای مال دنیا میگویم ولی هر چه در باره شما میگویم برای خداست و در قبال کاری که برای خدا کرده‌ام پول و مزدی نمیگیرم.» عبد الله اصرار کرد و در قبال خود داری او تسلیم نشد. کمیت قبالة را بگرفت و برفت اما چند روز بعد پیش عبد الله آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم فدای تو باد حاجتی دارم.» گفت: «حاجت تو چیست هر چه باشد انجام میشود.» گفت: «هر چه باشد؟» گفت: «بله» گفت: «این قبالة را بپذیر و ملک را پس بگیر.» و قبالة را پیش او نهاد و عبد الله او را ببوسید.

پس از آن عبد الله بن معاویه بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب بپا خواست و پارچه محکمی بچهار تن از غلامان خود داد، آنگاه بخانه‌های بنی هاشم میرفت و میگفت:

«ای بنی هاشم ای کمیت بروزگاری که همه مردم در باره فضائل شما سکوت کرده‌اند، در مدح شما شعر میگویند و جان خود را در خطر بنی امیه میاندازد، هر چه میتوانید به او پاداش دهید.» مردان از درهم و دینار هر چه میتوانند در پارچه میریختند، زنان را نیز خبر دادند و هر یک از آنها هر چه توانستند فرستادند تا آنجا که زیور از تن خویش بر میگرفتند تا معادل صد هزار درم فراهم شد که عبد الله آنرا بنزد کمیت آورد و گفت: «ای ابوالمستهل چیز ناقابلی برای تو آورده‌ایم که ما در دوره حکومت دشمن هستیم، این پول را برای تو فراهم آورده‌ایم و چنانکه می‌بینی زیور زنان نیز جزو آن هست، آنرا در حوائج خود صرف کن.» کمیت گفت: «پدر و مادرم بقربان تو، این خیلی زیاد است، من از مدح خویش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۴

که در باره شما کرده‌ام خدا و پیمبر را منظور داشته‌ام و برای آن مزدی از مال دنیا نمیگیرم آن را بصاحبانش پس بده.» عبد الله اصرار کرد که بپذیرد اما موثر نشد، عبد الله گفت: «اکنون که نمی‌پذیری نظر من اینست که اشعاری بگویی که میان مردم خشم و خلاف افتد، شاید فتنه‌ای رخ دهد و از آن حادثه‌ای خیزد که ترا سودمند باشد» بدین جهت کمیت قصیده معروف خویش را بساخت و ضمن آن مناقب قوم مضر بن نزار بن معد و ربیعه بن نزار و ایاد و اغار دو پسر نزار را یاد کرد و فضایل ایشان را ستود و به وصف ایشان داد سخن داد و گفت که آنها افضل از قحطانند و ما بین یمانی و نزاری خلاف افتاد و مطلع قصیده چنین است:

«الاحییت عنایا مدینا...» «یعنی ای مدینه بتو درود میگوییم» تا آنجا که بتصریح و تعریض در باره یمن و تسلط حبشیان و غیر حبشیان بر آنجا سخن میگوید که مضمون قسمتی از اشعار وی چنین است:

«ماه آسمان و هر ستاره که دست راهجویان بدان اشاره کند از ماست، خداوند وقتی نزار را نزار نامید و آنها را در مکه سکونت داد حکومتها را خاص ما کرد. پشت سر از مردم است و پیشانی از آن ماست. شتران عجمی به دو رگه‌های نزار نرسیده است و خر را بر اسب نرانده‌اند و زنان بنی نزار شوهران سیاه و سرخ نداشته‌اند.

دعبل بن علی خزاعی این قصیده و دیگر قصاید کمیت را جواب گفته و از مناقب و فضایل یمن سخن آورده و بتصریح و تعریض از غیر یمنیان عیبجوئی کرده و قسمتی از اشعار وی بدین مضمون است:

«ای زن از ملامت باز بیا! چهل سال ملامتگری ترا بس است، آیا حوادث شبها که موها را سپید میکند ترا غمگین نکرده است. من اشراف قوم خویش را درود میگویم، ای مدینه درود ما بر تو باد اگر آل اسرائیل از شماست و به عجمیان افتخار میکنید. گرازهائی را که با میمونهای پست شده مسخ شده‌اند از یاد مبر در ایله و خلیج آثار آن هست و هنوز محو نشده است. کمیت از ما انتقام نمیخواهد بلکه ما را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۵

بسبب نصرتی که کرده‌ایم هجا میکنند. نزاریان دانند که ما بیاری نبوت افتخار میکنیم.» و این قصیده‌ای دراز است. گفتار کمیت در باره یمنی و نزاری رواج گرفت، یمنیان با نزاریان مفاخره کردند و هر یک مناقب خویش بگفتند و مردم دسته

دسته شدند و کار عصیت در شهر و صحرا بالا گرفت و قصه مروان بن محمد جعدی و آن تعصب که برای قوم نزاری خویش در قبال یمنیان داشت و سبب شد که یمنیان از او بریدند و بدعوت عباسیان پیوستند، از اینجا آمد. و عاقبت چنان شد که دولت از بنی امیه به بنی هاشم انتقال یافت از آن پس حادثه‌های دیگر بود مانند آنکه معن بن زائده در یمن مردم را به تعصب قوم ربیع و نزار بکشت و پیمانی را که از قدیم میان یمن و ربیع بود برید. عقبه بن سالم نیز بتلافی کار معن و بتعصب قوم قحطان در عمان و بحرین مردم عبد القیس و ربیع و نزار را که آنجا بودند بکشت و دیگر حوادث سابق و لاحق که ما بین نزار و قحطان بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۶

ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم ملقب به جعدی بیعت مروان بن محمد به روز دوشنبه چهاردهم صفر سال صد و بیست و هفتم در دمشق انجام شد. گویند دعوت وی در شهر حران از دیار مضر آغاز شد و همانجا با او بیعت کردند، مادرش کنیزی بود بنام ریا و بقولی طرونه که از مصعب بن زبیر بود، و پس از قتل وی به محمد بن مروان، پدر مروان رسید. کنیه مروان ابو عبد الملک بود همه مردم شام بجز سلیمان بن هشام بن عبد الملک و دیگر بنی امیه با او بیعت کردند. دوران حکومتش از وقتی که در دمشق شام با او بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده روز و بقولی پنج سال و سه ماه بود. قتل وی در اوایل سال صد و سی و دوم بود. بعضی نیز گفته‌اند در محرم و بقولی در صفر همان سال بود. جز این نیز گفته‌اند زیرا مورخان در مدت حکومت وی اختلاف دارند بعضی گفته‌اند مدت حکومتش پنج سال و سه ماه بود و بعضی دیگر گفته‌اند پنج سال و دو ماه و ده روز بود و بعضی گفته‌اند پنج سال و ده روز بود. قتل وی در دهکده بوسیر بود که یکی از دهکده‌های فیوم واقع در مصر علیا است در باره سن او نیز چون مدت حکومتش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۷

اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند وقتی کشته شد هفتاد ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند شصت و نه ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند شصت و دو ساله بود و بعضی گفته‌اند پنجاه و هشت ساله بود. این اختلافات را نقل کردیم تا کسی گمان نبرد که ما از آنچه گفته‌اند و در خور این کتاب است غافل بوده‌ایم یا چیزی از آن را واگذاشته‌ایم و تفصیل همه گفته‌ها را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.

پس از این در همین کتاب شمه‌ای از کیفیت قتل و اخبار او را با مختصری از سیرت و جنگهایش با وضع دو دولت، دولت گذشته که دولت اموی بود و دولت آینده که عباسی بود، یاد میکنیم و همه مدت ملک امویان را در بابی خاص بعنوان «مدت زمان و سالهایی که بنی امیه حکومت داشتند» خواهیم آورد. آنگاه شمه‌ای از اخبار دولت عباسی و اخبار ابو مسلم و خلافت ابو العباس سفاح و خلیفگان عباسی را که پس از دوران وی بوده‌اند، تا بسال سیصد و سی و دو که دوران خلافت ابو اسحاق المتقی لله ابراهیم بن المقتدر بالله است، یاد خواهیم کرد ان شاء الله تعالی. و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۸

ذکر مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند

همه مدت حکومت بنی امیه تا وقتی که بیعت ابو العباس سفاح انجام شد، یک هزار ماه تمام بدون کم و کاست بود، زیرا نود سال و یازده ماه و سیزده روز حکومت داشتند.

مسعودی گوید: مردم در مدت روزگار امویان اختلاف دارند و آنچه بنزد محققان و مطلعان اخبار جهان مورد اعتماد است، آنست که معاویه بن ابی سفیان بیست سال حکومت کرد و یزید بن معاویه سه سال و هشت ماه و چهارده روز، و معاویه ابن یزید یک ماه و یازده روز، مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز، عبد الملک بن مروان بیست و یک سال و یک ماه و بیست روز. ولید بن عبد الملک نه سال و هشت ماه و دو روز، سلیمان بن عبد الملک دو سال و شش ماه و پانزده روز. عمر بن عبد العزیز، رضی الله عنه، دو سال و پنج ماه و پنج روز، یزید بن عبد الملک چهار سال و سیزده روز، هشام بن عبد الملک نوزده سال و نه ماه و نه روز، ولید بن یزید بن عبد الملک یک سال و سه ماه و یزید بن ولید بن عبد الملک دو ماه و ده روز. دوران ابراهیم بن ولید بن عبد الملک را بحساب نیاوردیم، چنانکه دوران ابراهیم بن مهدی را نیز ضمن خلیفگان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۹

عباسی بحساب نیاورده ایم. مروان بن محمد بن مروان تا هنگام بیعت سفاح پنج - سال و دو ماه و ده روز حکومت داشت. و این همه نود سال و یازده ماه و سیزده روز است و هشت ماهی که در اثنای آن مروان با بنی عباس جنگ میکرد تا کشته شد بر آن افزوده میشود و همه مدت حکومت بنی امیه نود و یک سال و هفت ماه و سیزده روز میشود. وقتی روزگار حسن بن علی را که پنج ماه و ده روز بود و دوران عبد الله بن زبیر را تا وقتی کشته شد که هفت سال و ده ماه و سه روز بود، از آن کسر کنیم، بقیه هشتاد و سه سال و چهار ماه میشود که هزار ماه کامل است. بعضی گفته اند تاویل گفتار خدا عز و جل که شب قدر بهتر از هزار ماه است، همین دوران حکومت امویان است.

از ابن عباس روایت کرده اند که گفته بود بخدا بنی عباس دو برابر دوران بنی امیه حکومت خواهند داشت، در مقابل هر روز دو روز و هر ماه دو ماه و هر سال دو سال و هر خلیفه دو خلیفه خواهند داشت.

مسعودی گوید: بنی عباس بسال صد و سی و دوم حکومت یافتند و حکومت بنی امیه منقرض شد بنا بر این بنی عباس از آغاز حکومتشان تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو، دویست سال حکومت داشته اند و بیعت ابو العباس سفاح در ربیع الاخر صد و سی و دوم بود و ما در ماه ربیع الاخر سال صد و سی و دوم بدوران خلافت ابن اسحاق الممتقی بالله در تألیف کتاب خویش بدینجا رسیده ایم و خدا بهتر داند که در روزگار آینده کار ایشان چگونه خواهد بود.

بحمد الله در دو کتاب سابق خود اخبار الزمان و اوسط، بدایع اخبار و نوادر اسما و حوادث جالب روزگار امویان را با پیمانها و وصیتها و مکاتبهها آورده ایم و اخبار حوادث و خوارج روزگارشان را از ازارقه و اباضیه و غیره و طالبیانی که در طلب حق یا امر بمعروف و نهی از منکر ظهور کرده و کشته شده اند گفته ایم، همچنین خلیفگان بنی عباس را که از پی ایشان بوده اند تا خلافت الممتقی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۰

بالله در سال حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو یاد کرده‌ایم، شاید آنچه در این کتاب بعنوان خلاصه تاریخ گفته‌ایم با تفصیلات سابق یک روز یا ده روز یا یک ماه اختلاف داشته باشد اما ترتیب درست از تاریخ و مدت حکومتشان همین است. و الله اعلم و منه التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۱

ذکر دولت عباسی و شمه‌ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها و سرگذشت او سابقا در کتاب اوسط سخنان راوندیه را که از مردم خراسان و غیر خراسانند و شیعه فرزندان عباس بن عبدالمطلبند، یاد کرده‌ایم که گویند پیمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت و عباس بن عبدالمطلب که عم و وارث و خویشاوند وی بود بیش از همه کس حق خلافت داشت، که خدای عز و جل فرموده: «در کتاب خدا خویشاوندان بیکدیگر اولیترند.» ولی مردم حق او را غصب کردند و نسبت به او ستم روا داشتند تا خداوند حق آنها را باز داد. اینان از ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بیزاری میکنند و بیعت علی بن ابی طالب را روا میدارند بجهت آنکه عباس آنها را داشته و گفته است: «برادرزاده من، بیا با تو بیعت کنم تا هیچکس در باره تو اختلاف نکند» و هم بجهت گفته داود بن علی که در روز بیعت ابو العباس بر منبر کوفه گفته بود: «ای مردم کوفه از پس رسول الله صلی الله علیه و سلم امامی میان شما نبود مگر علی بن ابی - طالب و اینکه اکنون قیام کرده است» یعنی ابو العباس سفاک.

راوندیه در این معنی کتابها تألیف کرده‌اند که متداول است، از جمله کتابی است که عمرو بن بحر جاحظ بعنوان «امامة ولد العباس» تألیف کرد و بصحت این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۲

مذهب دلیل آورد، و از رفتار ابو بکر در باره فدک و غیره و قصه او با فاطمه رضی الله عنها که ارث پدر خود صلی الله علیه و سلم را مطالبه میکرد و شوهر و دو فرزند خود را با ام ایمن شاهد آورده بود و گفتگوها که میان او و ابو بکر رفت و منازعه‌ها که بود و آنچه به فاطمه گفتند که پدرش علیه السلام گفته است: «ما پیمبران ارث بجا نمیگذاریم» و استدلال او به آیه: «و ورث سلیمان داود» که فقط پیمبری موروثی نیست و دیگر احکام میراث بجاست و دیگر گفتگوها، همه را در آن کتاب آورده است. تألیف این کتاب و شرح دلایل راوندیه که شیعه بنی عباس بوده‌اند نه از این جهت بوده که جاحظ پیرو این مذهب بوده یا بدان اعتقاد داشته بلکه از روی تفنن و تفریح این کار را کرده است.

و هم او کتاب دیگری تألیف کرده و همه دلایل مفروض را در آنجا فراهم آورده و عنوان آنها کتاب العثمانیه کرده است و بمنظور حق کشی و ضدیت با اهل حق، فضائل و مناقب علی علیه السلام را رد کرده و بتأیید دیگران دلایل آورده ولی خدا نور خویش را کامل میکند و گرچه کافران نخواهند.

جاحظ بکتاب العثمانیه نیز بس نکرده و کتاب دیگری در باره امامت مروانیه و گفتار تبعه آنها تألیف کرده که عنوان آن چنین است: «کتاب امامة امیر المؤمنین معاویة بن ابی سفیان فی الانتصار له من علی بن ابی طالب رضی الله عنه شیعتہ الرافضه» که در آنجا از مردان مروانیه سخن آورده و امامت بنی امیه را تأیید کرده است.

پس از آن کتاب دیگری بعنوان «مسائل العثمانیه» تألیف کرده که در آنجا آن قسمت از فضایل و مناقب امیر المؤمنین علی را

که قبلاً نقض نکرده بود نقض کرده است و من این کتاب‌ها را از قبیل کتاب العثمانیه و غیره جواب گفته‌ام. جماعتی از متکلمان شیعه نیز چون ابو عیسی وراق و حسن بن موسی نخعی و دیگران در ضمن کتابهایی که در باره امامت نوشته‌اند یکجا یا متفرق، کتابهای او را جواب گفته‌اند ابو جعفر محمد بن عبد الله اسکافی نیز که یکی از مشایخ و رؤسای معتزله بغداد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۳

و اهل زهد و دیانت و قائل بفضل علی بود و امامت مادون را جایز می‌شمرد، نیز کتاب العثمانیه جاحظ را جواب گفته است. ابو جعفر اسکافی بسال دویست و چهلم وفات یافته است. بعدها در همین کتاب وفات جاحظ را یاد خواهیم کرد، اگر چه در کتابهای سابق خود از آن سخن گفته‌ایم.

اعتقاد متأخران راوندیه، که از جمله کیسانیه، معتقدان امامت محمد بن حنفیه جدا شده و یاران ابو مسلم عبد الرحمن بن محمد مؤسس دولت عباسی بشمارند و به انتساب او که جریان نام داشت عنوان جریانیه دارند، اینست که پس از علی بن ابی طالب محمد بن حنفیه امام بود و جانشین محمد پسرش ابو هاشم بود و جانشین ابو هاشم، علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب بود و جانشین علی بن عبد الله، محمد بن علی بود و جانشین محمد، پسرش ابراهیم امام بود که در حران کشته شد و جانشین ابراهیم امام، برادرش ابو العباس بن عبد الله بن حارثیه بود.

در باره ابو مسلم اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند وی نژاد از عرب داشت، بعضی گفته‌اند غلام بود و آزاد شده بود و از مردم برس و جامعین بود از دهکده‌ای بنام خرطینه که حومه برسی معروف بخرطینی منسوب بانجاست و از توابع کوفه است. وی در آغاز کار ناظر ادریس بن ابراهیم عجلی بود، سپس کارش بالا گرفت و حوادث او را با محمد بن علی و پس از آن با ابراهیم بن محمد ملقب به امام مربوط ساخت و ابراهیم او را به خراسان فرستاد و دستور داد اهل دعوت از او اطاعت کنند و فرمانش را گردن نهند، از آنجا کارش نیرو گرفت و قدرت یافت و رنگ سیاه را رواج داد که لباس و پرچم و علم از آن کردند. نخستین کس از مردم خراسان که در نیشابور سیاه پوشید و رنگ سیاه را باب کرد اسید بن عبد الله بود، پس از آن سیاهپوشی در بیشتر شهرها و نواحی خراسان رواج یافت و کار ابو مسلم قوت گرفت و کار نصر بن سیار که عامل مروان جعدی در خراسان بود سست شد.

نصر بن سیار با ابو مسلم جنگها داشت که ابو مسلم در اثنای آن حیل‌های بسیار کرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۴

و میان قبایل یمانی و نزاری مقیم خراسان تفرقه انداخت و حیل‌های دیگر که بر ضد دشمن بکار برد، و هم نصر بن سیار تا وقتی کشته شد با کرمانی جنگها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و نیز آغاز کار کرمانی را که جدیع بن علی نام داشت با حوادثی که میان او و سلم بن احوز عامل نصر بن سیار بود با قضیه خالد بن برمک و قحطبه بن شیب و دیگر دعوتگران مقیم خراسان چون سلیمان بن کثیر و ابو داود خالد بن ابراهیم و امثال آنها و شعاری که هنگام اظهار دعوت داشتند و اینکه در جنگها بانگ محمد یا منصور میزدند و علت آنکه رنگ سیاه را برگزیدند همه را در آنجا یاد کرده‌ایم.

نصر بن سیار با مروان مکاتبه بسیار کرد و وضع خویش را خبر داد و گفت که کار بنی عباس نمایان شده و پیوسته رواج میگیرد، ضمناً وضع ابو مسلم و همراهان او را اعلام کرده و گفته بود که در باره او جستجو کرده‌ام و او مردم را به ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس میخواند و ضمن نامه خود اشعاری نوشته بود که مضمون آن چنین است: «از میان خاکسترها جرقة آتشی می بینم و زود باشد که شعله‌ای داشته باشد. آتش را با دو چوب روشن میکنند و جنگ از سخن آغاز میشود. اگر این آتش را خاموش نکنید، جنگی سخت از آن پدید آید که جوان نارس را پیر کند. و من بتعجب میگویم کاش میدانستم بنی امیه بیدارند یا خواب؟»

اگر قوم ما خفتگانند، بگو برخیزید که هنگام برخاستن است، از جای خود بگریز و بگو بر اسلام و عرب درود باد». وقتی نامه به مروان رسید وی در جزیره و جاهای دیگر بجنگ خوارج اشتغال داشت و جنگهای ضحاک بن قیس حروری در میان بود که پس از زدوخوردهای بسیار او را ما بین کفرتوئی و رأس العین بکشت. ضحاک از دیار شهر زور، خروج کرده بود، خوارج پس از قتل ضحاک حری شیبانی را بسالاری برداشتند، و چون حری نیز کشته شد خارجیان ابو الدلفاء شیبانی را سالار کردند و هم مروان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۵

با نعیم بن ثابت جذامی که از دیار طبریه و اردن از قلمرو شام خروج کرده بود بجنگ بود تا بسال صد و بیست و هشتم که او را بکشت. بنابر این مروان با وجود جنگها و فتنه‌ها که در پیش داشت، ندانست که در باره نصر بن سیار چه کند و بجواب نامه او نوشت: «شاهد چیزها بیند که غایب نبیند، زگیل را خودت قطع کن.» وقتی نامه به نصر رسید بخواص یاران خود گفت: «رفیقتان اعلام میکنند که کمکی پیش او نیست.»

مروان بیشتر روزگار خود را دور از زنان بسر برد تا کشته شد. یکی از کنیزکان خود را بدید و گفت: «بخدا در این وضع که خراسان بر ضد نصر بن سیار شوریده و آشفته است و ابو مجرم در خطر است نزدیک تو نشوم و گرهی نگشایم» با وجود این پیوسته سیرت و اخبار و جنگهای پادشاهان ایران و دیگر ملوک جهان را میخواند.

یکی از دوستانش او را ملامت کرد که چرا از زن و عطر و دیگر لذات دوری کرده است، گفت: «مانع من از معاشرت زنان همان بود که امیر مؤمنان عبد الملک را منع کرد.» آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان، قصه چگونه بود؟» گفت: «حاکم افریقیه کنیزی زیبا و خوش اندام و خواستنی برای او فرستاد، وقتی کنیز را بحضور وی آوردند و جمال او را بدید، نامه‌ای از حجاج که در دیر الجماجم با ابن اشعث بجنگ بود بدست داشت، نامه را بینداخت و بدو گفت: «بخدا دلم ترا می خواهد.» کنیز گفت: «ای امیر مؤمنان، در این صورت چه مانعی در پیش است؟» گفت: «مانع من شعری است که اخطل گفته و مضمون آن چنین است: «قومی که وقتی بجنگ باشند بندهای خود را در قبال زنان محکم کنند و گر چه زنان به - دوران پاکیزگی باشند.» سپس گفت: «در این حال که ابن اشعث با ابو محمد بجنگ است و سران عرب کشته شده‌اند من بعیش و خوشی سر گرم باشم! خدا نکند.» و بگفت تا کنیز را نگهدارند و چون ابن اشعث کشته شد نخستین کنیزی که با

وی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۶

بخلوت نشست او بود.».

وقتی نصر بن سیار از کمک مروان نومید شد، نامه‌ای به یزید بن عمرو بن هبیره فزاری حاکم عراق نوشت و از او بر ضد دشمن خویش کمک و یاری خواست و در آن نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «به یزید پیام برسان و بهترین سخنان آنست که راست باشد زیرا دروغ سودی ندارد. بگو در خراسان تخم‌ها دیده‌ام که اگر جوجه کند عجایی خواهی شنید، جوجه‌های دو ساله است اما بزرگ شده است، هنوز پرواز نکرده اما پر در آورده است، اگر پرواز آیند و تدبیری در باره آنها نشود آتش جنگی را روشن خواهند کرد و چه آتشی خواهد بود.» یزید بن عمرو بنامه او جواب نداد و بدفع فتنه‌های عراق پرداخت.

بسال صد و بیست و نهم خوارج یمن وارد مکه و مدینه شدند، سالار ایشان ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و بلخ بن عقبه ازدی بودند که کسان را بسوی عبد الله بن یحیی کندی دعوت می‌کردند. وی خویش را طالب حق نامیده بود و او را بعنوان امیر مومنان خطاب می‌کردند مذهب اباضی داشت و از سران خوارج بود، بسال صد و سی‌ام مروان سپاهی با عبد الملک بن محمد بن عطیه سعدی بفرستاد که در وادی - القری با خوارج روبرو شد و بلخ کشته شد و ابو حمزه با باقیمانده قوم سوی مکه گریخت و عبد الملک با سپاه که همه اهل شام بودند آهنگ یمن کرد، عبد الله بن یحیی کندی خارجی نیز از صنعا برون آمد و دو گروه در ناحیه طائف بسرزمین جرش روبرو شدند و جنگهای بزرگ در میانه رفت که در اثنای آن عبد الله بن یحیی و بیشتر اباضیان همراه وی کشته شدند و بقیه خوارج بدیار حضرموت رفتند که بیشتر مردم آنجا تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دو اباضی هستند و مذهبشان با خوارج عمان تفاوتی ندارد.

بسال صد و سی‌ام عبد الملک با سپاه مروان در صنعا فرود آمد و سلیمان بن هشام ابن عبد الملک که از مروان بیمناک بود در جزیره به خوارج پیوسته بود عبد الله بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۷

معاویه بن عبد الله بن جعفر نیز دیار اصطخر و دیگر قلمرو فارس را به تصرف داشت تا از آنجا رانده شد و سوی خراسان رفت و ابو مسلم او را بگرفت. و ما در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات ضمن سخن از فرقه‌های شیعه و در باره کسانی که قائل به امامت او شده و دعوتش را اطاعت کرده‌اند، سخن آورده‌ایم.

کار ابو مسلم قوت گرفت و بر بیشتر خراسان تسلط یافت. کار نصر بن سیار از نرسیدن کمک سستی گرفت و از خراسان برون شد و سوی ری رفت و در ساوه ما بین ری و همدان فرود آمد و همانجا از غصه بمرد. نصر وقتی ما بین ری و خراسان بود نامه‌ای به مروان نوشت و بدو خبر داد که از خراسان برون شده است و حوادث خراسان بزرگ می‌شود تا همه جا را بگیرد و ضمن نامه خود اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «کار ما و خبرهایی که پوشیده می‌داریم چون گاو نیست که بسلاخ نزدیکش کنند، یا چون دختری که کسانش او را دوشیزه پندارند و نه ماهه آبستن است، ما آنرا رفو می‌زدیم اما دریده شد و دریدگی وسعت گرفت، و چون جامه‌ای که کهنگی بر آن چیره شود و صنعت‌گر مدبر را خسته کند.».

هنوز مروان از خواندن این نامه فراغت نیافته بود که گماشتگان راهها یک قاصد خراسانی را که ابو مسلم سوی ابراهیم بن

محمد امام فرستاده و وضع کار خویش را بدو خبر داده بود، نزد وی آوردند. وقتی مروان نامه ابو مسلم را بدید بقاصد گفت:

«مترس، رفیقت چقدر بتو داده است؟» گفت: «فلان و فلان مبلغ» گفت: «خیلی کم بتو داده است، بیا این ده هزار درم را بگیر و نامه را پیش ابراهیم امام ببر، و از اینکه در راه ترا گرفته‌اند چیزی مگو و جواب او را بگیر و پیش من بیار.» قاصد نیز چنین کرد، مروان جواب ابراهیم را بدید که به ابو مسلم نوشته بود: «بکوشید و در کار دشمن حيله کنید.» و دیگر دستورها که داده بود. مروان قاصد را بداشت و به ولید بن معاویه ابن عبد الملک حاکم دمشق نوشت بحاکم بلقا بنویسد تا به دهکده کرار و حمیمه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۸

برود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و به بند کند و با مستحفظ فراوان بنزد وی بفرستد. ولید بحاکم بلقا دستور داد و او ابراهیم را که روی پوشیده در مسجد دهکده نشسته بود، بگیرد و پیش ولید فرستاد و او نیز وی را بنزد مروان فرستاد که مدت دو ماه او را در زندان بداشت. وقتی ابراهیم را پیش مروان آوردند ما بین او و مروان گفتگوی بسیار رفت و ابراهیم سخن درشت گفت و همه چیزهایی را که مروان در باره کار ابو مسلم بدو میگفت انکار کرد. مروان بدو گفت: «ای منافق مگر این نامه تو نیست که در جواب نامه ابو مسلم نوشته‌ای؟» و قاصد را پیش وی آورد و گفت:

«این را میشناسی؟» و چون ابراهیم این را بدید خاموش ماند و بدانست که کار از کجا خراب است.

کار ابو مسلم بالا می‌گرفت، در زندان ابراهیم جماعتی از بنی هاشم و بنی امیه نیز بودند. از جمله بنی امیه عبد الله بن عمر بن عبد العزیز بن مروان و عباس بن ولید ابن عبد الملک بن مروان بودند که مروان از آنها بیمناک بود و میترسید بر ضد او خروج کنند. از بنی هاشم عیسی بن علی و عبد الله بن علی و عیسی بن موسی بودند.

ابو عبیده ثعلبی که با آنها در محبس بوده نقل می‌کند که گروهی از غلامان عجمی مروان در مجلس حران با آنها هجوم بردند و وارد اطاق ابراهیم و عباس و عبد الله شدند و ساعتی آنجا بودند، سپس برون آمدند و در اطاق بسته شد و چون صبح شد پیش آنها رفتیم و دیدیم مرده‌اند و دو پسر خرد سال از خدمه آنها مانند مردگان بودند و چون ما را دیدند دل یافتند، قضیه را از آنها پرسیدیم گفتند متکاهایی بصورت عبد الله و علی گذاشتند و روی آن نشستند و آنها بلرزیدند تا سرد شدند، سر ابراهیم را نیز در کیسه‌ای کردند که آهک نرم در آن بود و ساعتی بلرزید و بی حرکت شد. ضمن نامه‌ای که ابراهیم به ابو مسلم نوشته بود و مروان خوانده بود پس از سخنان بسیار شعری بدین مضمون بود: «کاری را که علائم آن نمایان شده مراقب باش که راه روشن است فقط شمشیر کشیدن مانده است.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۹

در باره کشته شدن ابراهیم امام صورتهای دیگر نیز جز آنچه گفتیم آورده‌اند که همه را با قضیه قحطبه و ابن هبیره بر ساحل فرات و غرق قحطبه و رفتن حسن بن قحطبه به کوفه در کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروان بر ساحل رودخانه زاب صغیر فرود آمد و پل زد. عبد الله بن علی نیز با سپاه و سران خراسان بیامد و این به روز دوم جمادی الاخر سال صد و سی و دوم بود.

سپاه مروان با سپاه عبد الله بن علی رو برو شد. مروان سپاه خویش را هزار و دو هزار دسته‌های چهار گوش کرده بود، جنگ بضرر مروان بود که فرار کرد و از یاران او خلق بسیار کشته و غرب شد، از جمله مردم بنی امیه در آن روز سیصد کس در آب غرق شد و این بجز مردم دیگر بود که غرق شدند از جمله غریقان بنی امیه ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مخلوع برادر یزید ناقص بود. در روایت دیگر گفته‌اند که مروان پیش از آن روز ابراهیم بن ولید را کشته و آویخته بود. فرار مروان از جنگ زاب به روز شنبه یازدهم جمادی الاخر سال صد و سی و دوم بود.

مروان پس از فرار جانب موصل رفت اما مردم آنجا وی را به شهر راه- ندادند و سپاه پوشیدند که کار او را وارونه می‌دیدند. از آنجا به حران رفت که خانه و محل اقامتش آنجا بود، مردم حران که خدایشان بکشد، وقتی ناسزای ابو تراب یعنی علی بن ابی طالب رضی الله عنه، که به روز جمعه بر منبرها باب بود بر- داشته شد، از ترك آن دریغ کردند و گفتند: «نماز بی لعنت ابو تراب باطل است.» و یک سال بر این حال بی بودند تا کار مشرق و ظهور سیاهپوشان رخ داد. مروان ناسزای علی را از این جهت منع کرده بود که مردم از بنی امیه بسختی بریده بودند.

بهر حال مروان و دیگر امویان از حران برون شدند و از فرات گذشتند. عبد الله ابن علی بیرون حران اردو زد و قصر مروان را که ده هزار هزار درم خرج بنای آن کرده بود ویران کرد و خزاین و اموال او را تصرف کرد. مروان با یاران و خواص خود تا ساحل رود ابی فطرس در فلسطین و اردن رفت و آنجا فرود آمد،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۰

عبد الله بن علی سوی دمشق رفت و آنجا را محاصره کرد، ولید بن معاویه بن عبد الملک با پنجاه هزار مرد جنگی در شهر بود، اما خلاف و تعصب در باره فضیلت یمنی بر نزاری یا نزاری بر یمنی میان آنها افتاد و ولید بن معاویه کشته شد، بقولی یاران عبد الله بن علی او را کشتند. یزید بن معاویه بن عبد الملک بن مروان و عبد الجبار بن یزید بن عبد الملک بن مروان پیش عبد الله بن علی آمدند و آنها را بنزد ابو العباس سفاح فرستاد. ابو العباس نیز آنها را در حیره بکشت و بیاویخت. عبد الله بن علی نیز در دمشق مردم بسیار بکشت. مروان به مصر رفت و عبد الله بن علی بر ساحل رود ابی فطرس فرود آمد و هشتاد و چند کس از بنی امیه را در آنجا بکشت و این به روز چهارشنبه نیمه ذی قعدة سال صد و سی و دوم بود. سلیمان بن یزید بن عبد الملک را نیز در بلقا بکشتند و سر او را پیش عبد الله بن علی آوردند. صالح بن علی به تعقیب مروان رفت و ابو عون عبد الملک بن یزید با عامر بن اسماعیل مذحجی نیز همراه وی بودند، در مصر به مروان رسیدند که در بوسیر فرود آمده بود و شبانگاه بر اردو- گاه وی هجوم بردند و طبل‌ها را بزدند و تکبیر گفتند و فریاد «انتقام ابراهیم» کشیدند و کسان که در سپاه مروان بودند پنداشتند در محاصره سیاهپوشان افتاده‌اند و مروان کشته شد. در باره کیفیت قتل وی که در گیر و دار همان شب بود، اختلاف کرده‌اند، قتل وی در شب یکشنبه سوم ذی حجة سال صد و سی و دوم بود.

وقتی عامر بن اسماعیل مروان را بکشت، دختران و زنان وی در کلیسائی بودند و عامر آهنگ آنجا داشت، یکی از خادمان مروان را دیدند که با شمشیر برهنه قصد دخول بکلیسا داشت و وی را بگرفتند و از قصه‌اش پرسیدند، گفت:

«مروان بمن گفته است اگر کشته شد گردن دختران و زنانش را بزنم، مرا نکشید که بخدا اگر مرا بکشید میراث پیغمبر خدا

صلی الله علیه و سلم بدست نخواهد آمد.» گفتند: «نفهم چه میگوئی؟» گفت: «اگر دروغ گفتم مرا بکشید، بدنبال من بیاید.» و چون برفتند آنها را بیرون دهکده بمحل ریگزاری برد و گفت: «اینجا را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۱

بکنید و چون بکنند قطیفه و عصا و چوب که شعار خلافت بود، بدست آمد.

مروان آنها بخاک سپرده بود که بدست بنی هاشم نرسد. عامر بن اسماعیل این چیزها را پیش عبد الله بن علی فرستاد و عبد الله آنها پیش ابو العباس سفاح فرستاد و تا دوران مقتدر ما بین خلیفگان عباسی دست به دست میرفت. گویند روزی که مقتدر کشته شد، قطیفه بر دوش وی بود و من میدانم آیا این چیزها هم اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو بنزد المتقی بالله که در رقه مقام دارد، هست یا از میان رفته است.

عامر دختران و کنیزکان مروان را با اسیران پیش صالح بن علی فرستاد.

وقتی بنزد وی رفتند دختر بزرگ مروان بسخن آمد و گفت: «ای عموی امیر مؤمنان خداوند هر چه را صلاح می‌داند برای تو نگهدارد و بنعمت خاص خود ترا در همه کار خوشبخت کند و در دنیا و آخرت از عاقبت بهره‌ور کند، ما دختران تو و دختران برادر و پسر عموی تو هستیم، همانقدر که ما بشما ستم کرده‌ایم در باره ما گذشت کنید.» گفت: «هیچیک از مرد و زن شما را باقی نخواهم گذاشت. مگر دیروز پدرت برادرزاده من ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبد الله عباس را در محبس حران نکشت؟

مگر هشام بن عبد الملک زید بن علی بن حسین را نکشت و در کناسه کوفه نیاویخت؟

مگر زن زید در حیره بدست یوسف بن عمرو ثقفی کشته نشد؟ مگر ولید بن یزید یحیی بن زید را در خراسان نکشت و نیاویخت؟ مگر عبید الله بن زیاد بی پدر مسلم بن عقیل بن ابی طالب را در کوفه نکشت؟ مگر یزید بن معاویه، حسین بن علی را با خاندانش بدست عمر بن سعد نکشت؟ مگر حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به اسیری پیش یزید بردند و پیش از آنها سر حسین را نبرده بودند که مغز سرش را با نیزه سوراخ کرده بودند و بر نیزه در شهرها و نواحی شام بگردانیدند تا پیش یزید رسید و گوئی سر یکی از کفار بود؟ مگر حرم پیغمبر را در مقام اسیران نگه - نداشتند و سپاهیان خشن و بی سر و پای شامی بتمشای آنها نایستادند و از یزید تقاضا نکردند که حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه را بکنیزی ایشان دهد؟ مگر این اهانت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۲

بحق پیغمبر صلی الله علیه و سلم و جسارت و حق ناشناسی نسبت به خدا عز و جل نبود؟ شما دیگر از خاندان ما چه بجا گذاشته‌اید؟» گفت: «ای عموی امیر مؤمنان ما را ببخشید.» گفت: «بله بخشش ممکن است، اگر بخواهی ترا به فضل بن صالح بن علی به زنی میدهم و خواهرت را برادرش عبد الله بن صالح می‌دهم.» گفت: «ای عموی امیر مؤمنان حالا چه وقت عروسی است ما را به حران بفرست.» گفت: «ان شاء الله خواهم فرستاد.» سپس آنها را به حران فرستاد. هنگام ورود به شهر فغان کردند و بر مروان گریستند و گریبان دریدند تا آنجا که سپاه از گریه آنها آشفته شد.

مدت حکومت مروان تا بیعت ابو العباس سفاح پنج سال و دو ماه و ده روز بود، از این پیش اختلافی را که درباره مدت

حکومت وی هست گفته‌ایم. از بیعت ابو العباس سفاح تا وقتی که مروان در بوسیر کشته شد، هشتماه بود، بنا بر این همه دوران وی تا کشته شدنش پنج سال و ده ماه و ده روز بوده است. از این پیش اختلافی را که در باره سن وی هست با دیگر اخبار مربوط به او گفته‌ایم و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. دبیر مروان عبد الحمید بن یحیی بن سعد نویسنده نامه‌های بلاغت آمیز بود. وی نخستین کس بود که نامه مفصل نوشت و حمد و ستایش را در متن نامه‌ها جای داد و پس از او باب شد.

گویند وقتی مروان از زوال ملک خویش اطمینان یافت و به عبد الحمید، دبیر خود گفت که «لازم است با دشمن من نزدیک شوی و وانمائی که بمن خیانت کرده‌ای که چون به ادب تو علاقه دارند و بنویسندگی تو محتاجند، نسبت بتو بدگمانی نخواهند کرد. اگر توانستی مرا در زندگی فایده رسانی و گر نه از پس مرگم زن و فرزندم را حمایت کنی» عبد الحمید بدو گفت: «اینکه میگوئی برای تو سودمند اما برای من قبیح است من صبر میکنم تا خدا فیروزی بیارد یا با تو کشته شوم» و شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «وفا در دل داشته باشم و خیانت نمودار کنم، پس چه عذری خواهم داشت که مردم بظاهر بپذیرند؟»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۳

ما خبر ابو الورد را با کشته شدنش و هم خبر بشر بن عبد الله واحدی را با کشته شدنش در کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بذکر آن نیست.

اسماعیل بن عبد الله قشیری گوید: هنگامی که مروان در کار فرار بسوی حران بود مرا بخواند و گفت: «ای ابو هاشم - و از آن پیش مرا بکنیه نمیخواند - وضع چنین است که می‌بینی، من بتو اعتماد دارم و اما از پس مرگ عروس عطر بکار نیاید، رأی تو چیست؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان تصمیم تو چیست؟» گفتم: «می‌خواهم با غلامان و همراهان خود از دربند بگذرم و یکی از شهرهای روم پناه برم و آنجا فرود آیم و با پادشاه روم مکاتبه کنم و از او پیمان بگیرم. کسانی از ملوک عجم چنین کرده‌اند و این برای شاهان ننگ نیست. پس از آن یاران من که بیمناک یا فراری یا امیدوارند بمن خواهند پیوست و کسانم فراوان میشوند و همچنان میمانم تا خدا گشایشی دهد و مرا بر دشمنم پیروز کند» گوید: «چون قصد او را بدانستم، و رای درست همین بود، رفتار او را با قحطانیان که قوم من بودند و بلیاتی که از وی بدانها رسیده بود بیاد آوردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین کنی، کافران را بر دختران و اهل حرم خود تسلط میدهی؟ مردم روم وفا ندارند و نمی‌دانند از روزگار چه می‌آید، اگر در سرزمین نصرانیت حادثه‌ای برای تو پیش - آید و خدا جز نیکی برای تو پیش بیارد، بازماندگان تو تباه میشوند. بیا از فرات عبور کن و از مردم شام و سپاه هر ولایت یاری بخواه که پشتیبان و پیرو داری که در سپاه هر ولایت دست پروردگانت هستند که با تو حرکت کنند تا بسرزمین مصر رسی که از همه زمین خدا مال و اسب و مرد بیشتر دارد، آنگاه شام را پیش رو و افریقیه را پشت سر داری، اگر کار بر وفق مراد بود سوی شام روی و گر نه سوی افریقیه شوی» گفتم: «راست گفتمی از خدا میخواهم» و از فرات گذشت. بخدا از طایفه قیس دو کس بیشتر با او نبود یکی ابن حمزه سلمی که برادر رضاعی وی بود و دیگری کوثر بن اسود غنوی، و از تعصب و طرفداری نزاریه سودی نبرد که با او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۴

خیانت کردند و یاریش نکردند. وقتی از دیار قنسرین و خناصره میگذشت، قوم تنوخ که در قنسرین مقیم بودند به عقبداران وی حمله بردند، مردم حمص نیز با او در افتادند. چون سوی دمشق رفت حارث بن عبد الرحمن حرشی بر او هجوم برد، وقتی به اردن رسید هاشم بن عمرو قیسی و مذحجیان یکباره با وی در آویختند. و چون از فلسطین میگذشت حکم بن صنعان بن روح بن زبناغ بدو حمله کرد که همگی کار او را واژگونه میدیدند. آنگاه مروان بدانست که اسماعیل بن عبد الله قشیری در مشورت دغلی کرده و صمیمی نبوده است و او بی جهت با یکی از مردم قحطان که بر ضد نزار حس تعصب و انتقامجوئی داشته، مشورت کرده است. و رای درست همان بود که میخواست از دربند بگذرد و بیکی از قلاع روم فرود آید و با شاه روم مکاتبه کند تا در باره کار وی نظر کند.

مدائنی و عتبی و دیگران گفته‌اند که وقتی مروان بر ساحل فرات فرود آمد از مردان خویش و دیگر سپاه شام و جزیره و غیره یکصد هزار سوار بر گزید و چون روز جنگ رسید عبد الله بن علی با سیاهپوشان نزدیک آمدند و پرچمهای سیاه بدوش مردان بختی سوار که جهازشان چوب بود پیشاپیش آنها بود.

مروان بنزدیکان خود گفت: «نیزه‌های آنها را ببینید که چون نخل کلفت است و پرچمهایشان روی شترها چون پاره‌های ابر سیاه است» در این اثنا از -سوراخ‌هایی که در آن نزدیکی بود یک دسته کلاغ سیاه پرواز آمد و بدور نخستین پرچمهای عبد الله فراهم گشت و سیاهی آن با سیاهی پرچمها در آمیخت و مروان نظر میکرد و این را به فال بد گرفت و گفت: «مگر نمی بینید که سیاهی بسیاهی پیوست؟» کلاغان چون ابری سیاه بودند. مروان بیاران خویش که احساس ترس و نومیدی میکردند نگریست و گفت: «این سیاهی است اما وقتی روزگار بسر آید سپاه بچه کار آید؟».

مروان در ساحل فرات بجز این خبرها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۵

ذکر خلافت ابو العباس عبد الله بن محمد سفاح

بیعت ابو العباس سفاح عبد الله بن محمد بن عباس بن عبد المطلب بشب جمعه سیزدهم ماه ربیع الاخر سال صد و سی و دوم بود و بقولی بیعت وی روز چهارشنبه یازدهم ماه ربیع الاخر سال صد و سی و دوم و بقولی در نیمه جمادی الاخر همانسال بود. مادرش ریظه دختر عبید الله بن عبد المدان حارثی بود. سفاح روز جمعه سوار شد و بمسجد رفت و ایستاده بر منبر خطبه خواند، بنی امیه نشسته خطبه میخواندند، مردم همه‌مه کردند و گفتند: «ای پسر عموی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم سنت را زنده کردی». مدت خلافت وی پنج سال و نه ماه و بیست روز بود و در ناحیه انبار در شهری که خود بنا کرده بود بروز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صد و سی و ششم در سی و سه سالگی و بقولی بیست و نه سالگی بمرد. مادرش زن عبد الملک بن مروان بود که حجاج بن عبد الملک را از او پیدا کرد. وقتی عبد الملک بمرد، محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را به زنی گرفت و عبد الله بن محمد ملقب به سفاح با عبید الله و داود و میمونه از او به وجود آمد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۶

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح

وقتی ابراهیم امام در حران زندانی شد و بدانست که از چنگ مروان نجات نخواهد یافت، وصیتی نوشت و ابو العباس عبد الله بن محمد را جانشین خود کرد و بدو سفارش کرد در کار دولت قیام و کوشش و فعالیت کند و از پس وی در حمیمه نماند و سوی کوفه رود که بی گفتگو کار خلافت بدو میرسد، که در این باب روایت آمده است و ابو العباس را از کار دعوتگران و نقیبان خراسان مطلع کرد. و روشی معین کرد و سفارش کرد که مطابق آن رفتار کند و از آن تجاوز نکند. آنگاه وصیت نامه را که همه این مطالب در آن بود بغلام خود سابق خوارزمی سپرده، گفت اگر بشب یا روز حادثه‌ای از جانب مروان برای وی رخ داد با شتاب سوی حمیمه رود و وصیت نامه را برادرش ابو العباس برساند. وقتی ابراهیم جان بداد سابق با شتاب سوی حمیمه رفت و وصیت نامه را به ابو العباس داد و او را از مرگ ابراهیم مطلع کرد. ابو العباس بدو گفت کار وصیت نامه را نهان دارد فقط خبر مرگ را بگوید.

آنگاه ابو العباس خاندان خود را از قصه خبر دار کرد و برادر خود ابو جعفر عبد الله بن محمد و برادرزاده خود عیسی بن موسی بن محمد و عموی خود عبد الله بن علی را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۷

به همکاری و پشتیبانی خواند. آنگاه ابو العباس به‌مراه اینان و دیگر کسان که از خاندانش راهی شده بودند با شتاب راه کوفه گرفت. یک زن بادیه‌نشین ابو العباس و برادرش ابو جعفر و عمویش عبد الله بن علی را با چند تن دیگر که جلو افتاده بودند بر سرائی در راه کوفه بدید و گفت: «بخدا چهره‌هائی مانند امروز ندیدم که خلیفه و جانشین و یاغی باشند» ابو جعفر منصور گفت: «ای کنیز خدا چه گفتی؟» گفت:

«بخدا این بخلافت میرسد» و به سفاح اشاره کرد و گفت: «تو جانشین او میشوی و این بتو یاغی میشود.» و به عبد الله بن علی اشاره کرد. وقتی به دومة الجندل رسیدند به داود بن علی و موسی بن داود بر خوردند که از عراق بسوی حمیمه می‌رفتند. داود از مقصد ابو العباس پرسید و او بگفت که ابو مسلم با مردم خراسان ب‌نفع ایشان قیام کرده است و او میخواهد در کوفه قیام کند. داود بدو گفت: «ای ابو العباس با آنکه مروان و سالار بنی امیه با مردم شام و جزیره مراقب مردم عراقند و ابن هبیره شیخ عرب با گروه بسیار از مردم عرب در عراق است، تو میخواهی در کوفه قیام کنی؟» ابو العباس گفت: «عمو جان هر که بزندگی دل بندد، خوار شود. و شعر اعشی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «مرگی که بدون زبونی رخ دهد و جان من کوشش خویش کرده باشد، ننگ نیست» داود به پسر خود موسی نگریست و گفت: «پسرک من پسر عمویت راست می‌گوید بیا با او برگردیم تا با عزت زندگی کنیم یا بمیریم.» و باز گشتند و ابو العباس برفت تا به کوفه رسید.

ابو سلمه حفص بن سلیمان از وقتی خبر کشته شدن ابراهیم امام را شنیده بود، بصدد بود از دعوت عباسی بدعوت آل ابو طالب بازگردد. ابو العباس با همراهان و خاندان خود نهانی وارد کوفه شد، ابو سلمه نیز با سیاهپوشان در کوفه بود و ابو العباس را با کسانش در خانه ولید بن سعد در قبیله یمنی بنی اود منزل داد. سابقا در همین کتاب صفات اود را در ضمن

اخبار حجاج یاد کرده‌ایم که از علی و ذریه پاک او بیزاری میکنند و من تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو که این همه جهان گشته‌ام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۸

و در ممالک غریب رفته‌ام، هر یک از مردم اود را دیده‌ام از پس دقت معلوم شده که ناصبی و دوستدار آل مروان است. ابو سلمه کار ابو العباس و همراهانش را نهان داشت و یکی را بر آنها گماشت و صول ابو العباس به کوفه در صفر سال صد و سی و دوم بود و هم از این سال - نامه‌های بنی عباس با برید میرفت. ابو سلمه از پس مرگ ابراهیم امام بی‌م داشت و کار وی آشفته شود و تباهی گیرد. بدین جهت محمد بن عبد الرحمن بن اسلم را (اسلم غلام پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود) با دو نامه بیک مضمون پیش ابو عبد الله جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و ابو محمد عبد الله بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین فرستاد و هر یکی را دعوت کرد که پیش او برود تا دعوت را متوجه او کند و بکوشد تا مردم از خراسان برای او بیعت گیرد و بفرستاده گفت: «بشتاب، بشتاب و چون قاصد قوم عاد مباش.» محمد بن عبد الرحمن در مدینه پیش ابو عبد الله جعفر بن محمد رفت و شبانگاه او را بدید و گفت که از پیش ابو سلمه آمده است و نامه را بدو داد. ابو عبد الله گفت: «من با ابو سلمه چه کار دارم، ابو سلمه که شیعه دیگران است.» گفت: «من قاصدم نامه را بخوان و هر چه می‌خواهی جواب بده.» ابو عبد الله چراغی بنخواست و نامه ابو سلمه را برداشت و روی چراغ گرفت تا بسوخت و بقاصد گفت: «آنچه را دیدی برفیق خود بگو.» آنگاه شعر کمیت ابن زید را بتمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «ای که آتشی می‌افروزی و روشنایی آن برای دیگری است و ای هیزم چینی که هیزم دیگران را فراهم می‌کنی.» قاصد از پیش وی برون شد و پیش عبد الله بن حسن رفت و نامه را بدو داد که پذیرفت و خواند و خرسند شد. عبد الله یک روز پس از آنکه نامه بدو رسیده بود بر خری سوار شده بمنزل ابو عبد الله جعفر بن محمد صادق رفت و چون ابو محمد او را بدید از آمدنش حیرت کرد. ابو عبد الله از عبد الله مسن تر بود و بدو گفت: «ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۹

ابو محمد برای کاری آمده‌ای؟» گفت: «بلی و مهمتر از آنکه بتوان گفت.» گفت: «ای ابو محمد چه کاریست؟» گفت: «این نامه ابو سلمه است، مرا دعوت میکند که پیش او بروم و شیعیان خراسانی ما نیز پیش وی آمده‌اند.» ابو عبد الله گفت: «ای ابو محمد از چه وقت خراسانیها شیعه تو بوده‌اند؟ مگر ابو مسلم را تو سوی خراسان فرستاده‌ای؟»

مگر تو گفته بودی سیاه ببوشد؟ اینها که سوی عراق آمده‌اند تو سبب آمدنشان بوده‌ای یا کس پیش آنها فرستاده‌ای؟ آیا کسی از آنها را میشناسی؟» عبد الله بن حسن با او بگفتگو پرداخت و گفت: «این قوم در طلب محمد پسر من هستند که مهدی این امت است.» ابو عبد الله جعفر گفت: «بخدا او مهدی این امت نیست و اگر شمشیر بکشد کشته خواهد شد.» ابو عبد الله با او مشاجره کرد تا آنجا که گفت:

«بخدا مخالفت تو از روی حسد است.» ابو عبد الله گفت: «بخدا آنچه می‌گویم از روی خیر خواهی است، ابو سلمه نظیر

نامه‌ای که بتو نوشته، به من نیز نوشته است، ولی قاصد او اقبالی که پیش تو یافت، پیش من نیافت و من نامه او را پیش از آنکه بخوانم سوزانیدم.» عبد الله خشمگین از پیش جعفر برون شد و قاصد ابو سلمه پیش او بازنگشت مگر وقتی که با سفاح بر خلافت بیعت کردند. و قصه چنان بود که روزی ابو حمید طوسی از اردوگاه به کوفه رفت و سابق خوارزمی را در بازار کناسه بدید و گفت: «تو سابقی؟» گفت: «بله من سابقم.» ابو حمید از کار ابراهیم امام پرسید، سابق گفت: «مروان او را در حبس بکشت.» در آن وقت مروان در حران مقیم بود، ابو حمید گفت: «کی را جانشین خود کرد؟» گفت: «برادرش ابو العباس را» گفت: «او کجاست؟» گفت: «او با برادرش و جمعی از عموها و اهل خاندانش همین جا در کوفه هستند.» گفت: «از چه وقت اینجا هستند؟» گفت: «دو ماه است.» گفت: «مرا پیش آنها میبری؟» گفت: «و عده من و تو فردا همین جا.» سابق میخواست در این باب از ابو العباس اجازه بگیرد. پیش ابو العباس رفت و قضیه را با او بگفت و ابو العباس او را ملامت کرد که چرا ابو حمید را نیاورده است. ابو حمید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۰

نیز برفت و جمعی از سران خراسان را که در اردوگاه ابو سلمه بودند و از جمله ابو الجهم و موسی بن کعب را که سالار قوم بود از قضیه خبر دار کرد. روز بعد سابق به وعده گاه آمد و ابو حمید را بدید و با هم پیش ابو العباس و کسان او رفتند.

ابو حمید گفت: «کدام یک از شما امام است؟» داود بن علی، ابو العباس را نشان داد و گفت: «این خلیفه شماس است.» ابو حمید دست و پای او را بوسیدن گرفت و به عنوان خلافت بدو سلام کرد.

ابو سلمه از قضیه خبر نداشت، بزرگان اردو بیامدند و بیعت کردند. ابو سلمه نیز وقتی خبر دار شد بیعت کرد و به وضعی شایسته وارد کوفه شدند. صفها بسته بودند و اسبان بیاوردند که ابو العباس و همراهان وی سوار شده سوی قصر حکومت رفتند و این به روز جمعه دوازدهم ربیع الآخر سال صد و سی و دوم بود. سابقاً قضیه اختلاف کسان را در باره اینکه بیعت وی در کدام یک از ماههای این سال بود در همین کتاب آورده‌ایم.

آنگاه ابو العباس از قصر حکومت به مسجد رفت و حمد و ثنای خدا گفت و از تکریم خدا و نعمتهای او و فضیلت پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و رشته ولایت و وراثت را تا خویشتن کشانید و مردم را وعده نکو داد و خاموش ماند. پس از آن عموی وی داود بن علی که بر منبر زیر دست ابو العباس بود، بسخن آمد و گفت: «بخدا ما بین شما و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز علی علیه السلام و امیر مؤمنان که اکنون پشت سر من است خلیفه‌ای نبود.» آنگاه هر دو فرود آمدند.

پس از آن ابو العباس به اردوگاه ابو سلمه رفت و در حجره وی فرود آمد و عموی خود داود بن علی را در کوفه و توابع آن گذاشت. عبد الله بن علی عموی دیگر خود را نیز بسوی ابو عون عبد الملک بن یزید فرستاد که با هم بمقابله مروان رفتند و دنباله آن جنگ زاب و فرار مروان بود که پیش از این یاد کرده‌ایم.

و خبر اسماعیل بن عامر که مروان را در بوسیر کشته بود به ابو العباس رسید.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۱

گویند پسر عموی عامر که نافع بن عبد الملک نام داشت در آن شب در اثنای زد و خورد مروان را کشته بود و او را نمیشناخت. عامر وقتی سر مروان را ببرید و اردوگاه او را بتصرف آورد، بکلیسایی که مروان در آن جا مکان داشته بود رفت و بر فرش مروان نشست و از غذای او بخورد. دختر بزرگ مروان که کینه ام مروان داشت و از همه دختران وی سالمندتر بود پیش آمد و گفت: «ای عامر روزگاری که مروان را از فرشش دور کرد که تو بر آن نشستی و از غذایش بخوردی و کارش را بدست گرفتی و بر مملکتش تسلط یافتی، تواند که وضع ترا نیز دگرگون کند.»

وقتی سفاح از رفتار عامر و گفتار دختر مروان خیر یافت خشمگین شد و به عامر نوشت: «وای بر تو، مگر آنقدر از ادب خدا عز و جل دور بودی که نتوانستی از خوردن غذای مروان و جلوس بجای او و روی فرش او خود داری کنی؟ بخدا اگر امیر المؤمنین چنین نپنداشته بود که این کار را بخلاف میل و اعتقاد خویش کرده‌ای از خشم او تادیبی سخت بتو میرسد، وقتی نامه امیر مؤمنان بتو رسد در راه خدا صدقه‌ای بده تا خشم او را فرو نشانی و به علامت تذلل نمازی بکن و سه روز روزه بدار و بهمه یاران خود بگو مانند تو روزه بدارند.»

وقتی سر مروان را بنزد ابو العباس آوردند و پیش روی او نهادند، سجده طولانی کرد و سر برداشت و گفت: «سپاس خدا را که انتقام مرا پیش تو و قومت باقی نگذاشت سپاس خدا را که مرا بر تو فیروز کرد و بتو غلبه داد» آنگاه گفت: «دیگر اهمیت نمیدهم که چه وقت مرگم فرا رسد که به انتقام حسین و برادرانش دویت کس از بنی امیه را کشته‌ام و باقیمانده جثه هشام را بتلافی پسر عمویم زید، سوزانیده‌ام و مروان را بعبوس برادرم ابراهیم کشته‌ام.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن اینست: «اگر خون مرا بنوشند سیراب نشوند و خون آنها نیز از پس خشمی که دارم مرا سیراب نمیکند» آنگاه رو بقبله گردانید و سجده طولانی کرد. سپس بنشست و چهره‌اش روشن شده بود و به تمثیل اشعار عباس بن عبد المطلب را خواند که مضمون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۲

آن چنین است: «قوم من نخواستند انصاف ما بدهند، و تیغهای برنده که در کفهای ماست و خون از آن میچکد انصاف ما بداد. تیغهایی که از پیران راستگو بمیراث مانده و به وسیله آن بجنگ تقرب جسته‌اند که وقتی بسر مردان خورد آنرا چون تخم شتر مرغ در میدان جنگ شکسته و می‌گذارد.»

ابو الخطاب از ابو جعد بن هبیره مخزومی که قبلاً یکی از وزیران و ندیمان مروان بود و وقتی کار ابو العباس رونق گرفت بصف او پیوسته و بشمار یاران و خواص او در آمده بود، نقل کرده است که آن روز که سر مروان پیش ابو العباس بود او نیز در مجلس وی حضور داشت، در آن موقع ابو العباس در حیره مقیم بود، وی بیاران خود نگریست و گفت: «کی این را میشناسد؟» ابو جعد گوید من گفتم: «من او را می‌شناسم، این سر ابو عبد الملک مروان بن محمد است که تا دیروز خلیفه ما بود رضی - الله عنه» گوید شیعیان بنی عباس که حاضر بودند چشم در من دوختند» ابو العباس بمن گفت: «تولد وی در چه سالی بود؟» گفتم: «بسال هفتاد و ششم» پس او برخاست و رنگش از فرط خشم نسبت بمن دگرگون شده بود. مردم مجلس پراکنده شدند من نیز برفتم و از کار خویش پشیمان بودم، مردم نیز در این باره سخن میگفتند.

بخود گفتم: «این خطائی است که عباسیان هرگز نبخشند و فراموش نکنند.» بمنزل خود رفتم و باقی روز را در کار وداع و

وصیت بسر کردم چون شب شد غسل کردم و برای نماز آماده شدم. و چنان بود که ابو العباس اگر قصد کاری داشت هنگام شب برای انجام آن میفرستاد، من همچنان تا صبح بیدار بودم و هنگام صبح بر استر خود سوار شدم و در اندیشه بودم که در باره کار خود پیش کی بروم و هیچکس را مناسبتر از سلیمان بن خالد وابسته بنی زهره ندیدم که پیش ابو العباس مقامی معتبر داشت و شیعه عباسیان بود. پیش او رفتم و گفتم: «آیا دیشب امیر مؤمنان از من سخن آورد؟» گفت: «آری سخن از تو رفت و او گفت: «خواهرزاده ماست که با رفیق خود وفا کرده است و اگر ما نیز با او خوبی کنیم نسبت بما سپاسگزارتر خواهد بود» من

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۳

سپاس او داشتم و پاداش خیر برایش خواستم و دعایش کردم و بیرون آمدم. پس از آن مانند سابق پیش ابو العباس میرفتم و جز نکویی نمیدیدم. سخنی که هنگام آوردن سر مروان در مجلس ابو العباس رفته بود به ابو جعفر و عبد الله بن علی رسیده بود. عبد الله بن علی در باره سخن من نامه به ابو العباس نوشته بود که «این تحمل پذیر نیست.» ابو جعفر نیز نامه نوشته و گفته بود: «او خواهرزاده ماست میباید بیشتر از دیگران او را پروریم و با وی نیکی کنیم.» من از نظر هر دو خبر دار شدم و خاموش ماندم. حوادث روزگار همچنان ادامه داشت. مدتی پس از آن یک روز پیش ابو العباس بودم و اعتبار و منزلتم پیش وی بیشتر شده بود، مردم برخاستند و من نیز برخاستم ابو العباس گفت: «ای ابن هبیره بنشین» و من بنشستم. آنگاه او برخاست که به اندرون برود من نیز از جهت برخاستن او برخاستم، گفت: «بنشین» پرده را بلند کرد و بدرون رفت و من بجای خود ماندم. مدتی گذشت پرده را بلند کرد و برون آمد و ردا و جبه مزین به بر داشت که بهتر از او و لباسی که بتن داشت ندیده بودم. چون پرده را برداشت برخاستم، گفت: «بنشین» و من نیز نشستم. گفت:

«ای ابن هبیره چیزی بتو میگویم که نباید با هیچکس بگویی» پس از آن گفت:

«میدانی که ما خلافت و ولایت عهد را بکسی داده بودیم که مروان را بکشد و عبد الله بن علی عموی من مروان را کشته است و این کار مربوط بسپاه و یاران وی بود اما برادرم ابو جعفر منصور با وجود فضیلت و دانش و سالمندی و دلپستگی بکار که دارد چگونه میتوان ولایت عهد بدو نداد؟» و مدح ابو جعفر بسیار گفت.

گفتم: «خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح دارد من نظری نمیدهم اما حکایتی میکنم که آنرا در نظر بگیری» گفت: «بگو» گفتم: «بسال جنگ خلیج در قسطنطنیه با مسلمة بن عبد الملک بودیم که نامه عمر بن عبد العزیز رسید که از مرگ سلیمان و خلافت خویش خبر میداد. مسلمة مرا احضار کرد، پیش او رفتم، نامه را پیش من افکند بخواندم و او شروع بگریه کرد. گفتم: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۴

بر برادرت گریه مکن، گریه کن از اینکه خلافت از فرزندان پدرت برون شده و بر فرزندان عمویت قرار گرفته است» و او بگریست تا ریشش خیس شد گوید:

«وقتی این سخن بسر بردم ابو العباس گفت: «بس است منظورت را فهمیدم» آنگاه گفت: «اگر میخواهی برو.» هنوز خیلی

دور نشده بودم که مرا صدا زد، من باز گشتم گفتم: «برو ولی تلافی این یکی را در آوردی و از آن یکی انتقام گرفتی» گوید
نمیدانم هوشیاری وی عجیب بود یا اینکه حوادث گذشته را بخاطر داشت.

این ابو جعدة بن هبیره از فرزندان جعدة بن هبیره مخزومی از فاخته ام هانی دختر ابو طالب است که علی و جعفر و عقیل
خالان وی بوده‌اند و سابقاً در همین کتاب خبر او را گفته‌ایم.

مسعودی گوید در اخبار مدائنی دیده‌ام که بنقل از محمد بن اسود گوید:

«عبد الله بن علی با داود بن علی برادرش براهی میرفتند و عبد الله بن حسن نیز با آنها بود. داود به عبد الله گفت: «چرا
بدو پسرت نمیگویی ظهور کنند؟» عبد الله گفت:

«هنوز وقت آن نرسیده است.» عبد الله بن علی بدو نگریست و گفت: «گویا چنین پنداشته‌ای که دو پسر تو قاتل مروان
خواهند بود؟» گفت: «همین طور است» عبد الله بن علی گفت: «چنین نیست.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن
چنین است: «فداکار لاغری از فرزندان حام ترا از این گفتار بی‌نیاز خواهد کرد» سپس گفت: «بخدا قاتل مروان منم.»

به عبد الله بن علی گفتند عبد الله بن عمر بن عبد العزیز میگوید در کتابی خوانده که ع. پسر ع. مروان را خواهد کشت و
امیدوار است که خود او باشد.

عبد الله بن علی گفت بخدا قاتل مروان منم و سه ع از او بیشتر دارم که من عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد
المطلب بن هاشم هستم که نام او عمرو بن عبد مناف بوده است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۵

وقتی مروان در مقابل عبد الله بن علی صف بست بمردی که پهلوی او بود نگریست و گفت: «آن مرد که در حضور تو با
عبد الله بن معاویه بن عبد الله جعفر جوان تیز چشم نکو روی مشاجره میکرد که بود؟» گفتم: «خدا بهر که خواهد قوت
بیان عطا کند» گفت: «همین شخص است؟» گفتم: «بله» گفت: «از فرزندان عباس بن عبد المطلب است؟» گفتم: «بله»
مروان «انا لله و انا الیه راجعون» گفت و افزود: «من تصور میکردم کسی که بجنگ من آمده از فرزندان ابو طالب است ولی
این مرد از فرزندان عباس است و اسمش عبد الله است. میدانی چرا من ولایت - عهد را بعد از عبد الله پسر من به پسر
دیگر عیبید الله دادم و به محمد که از عبد الله بزرگتر است ندادم؟» گفتم: «چرا؟» گفت: «برای آنکه بما گفته‌اند که پس از
من کار خلافت به عبد الله و عیبید الله میرسد و چون عبد الله به عیبید الله نزدیکتر است ولایت عهد را بدو دادم و به
محمد ندادم.» گوید مروان پس از آنکه این سخن با مصاحب خود بگفت نهانی کس پیش عبد الله بن علی فرستاد که ای
پسر عمو کار خلافت بتو میرسد، در باره زنان و دختران من خدا را منظور دار. گوید: «عبد الله بدو پیغام داد، خون تو حق
ماست اما حرم تو حق ما نیست.»

مصعب زبیری از پدرش نقل میکند که ام سلمه دختر یعقوب بن سلمه بن عبد الله بن ولید بن مغیره مخزومی همسر عبد
العزیز بن ولید بن عبد الملک بود و چون عبد العزیز بمرد، زن هشام شد که او نیز بمرد. روزی ام سلمه نشسته بود و ابو
العباس سفاح بر او بگذشت. ابو العباس زیبا و نکو منظر بود، ام سلمه در باره او تحقیق کرد و نسبش را بگفتند. آنگاه کنیز
خود را پیش ابو العباس فرستاد که او را به ازدواج با خویشتن ترغیب کند و بکنیز گفت: «به او بگو این هفتصد دینار را

برای تو فرستادم» ام سلمه مال بسیار و جواهر و حشم فراوان داشت. کنیز برفت و در باره ازدواج ام سلمه با ابو العباس سخن گفت و او جواب داد: «من فقیرم و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۶

چیزی ندارم» کنیز آن پول را بدو داد، ابو العباس انعامش بداد و پیش برادر ام سلمه رفت و از او خواستگاری کرد. او نیز ام سلمه را به زنی ابو العباس داد که پانصد دینار به مهر او داد و دوست دینار هدیه داد. وقتی شب زفاف شد پیش وی رفت، ام سلمه بر نیم تختی بود، ابو العباس بر آنجا رفت همه اعضای ام سلمه با جواهر آراسته بود و ابو العباس بدو دست نتوانست یافت. آنگاه ام سلمه یکی از کنیزکان خود را بخواست و از نیم تخت فرود آمد و لباس خود را تغییر داد و لباس الوان پوشید و فرشی بر زمین گسترد و باز ابو العباس بدو دست نتوانست یافت.

گفت: «این مهم نیست مردها اینطورند و مثل تو میشوند.» و او همچنان بکوشید تا همان شب بدو دست یافت و دل بسته او شد و قسم خورد که سر او زن نگیرد و کنیز نیارد و از او محمد و ریطه را پیدا کرد، و ام سلمه چنان بر او نفوذ یافت که هیچ کاری را بی مشورت او بسر نمیبرد. وقتی خلافت بدو رسید جز او با زنی آزاد یا کنیزی سر و کار نداشت و بقسم خود که گفته بود مایه حسادت او نشود وفا کرد.

در اثنای خلافت ابو العباس یک روز که خالد بن صفوان یا وی بخلوت بود گفت: «ای امیر مؤمنان من در باره تو و این ملک وسیع که داری اندیشه کرده‌ام که فقط یک زن داری که اگر بیمار شود بیمار مانی و اگر نباشد تنها باشی و خویشتن را از لذت کنیزکان و درک احوالشان و بهره‌وری از خوبیهایشان محروم کرده‌ای، ای امیر مؤمنان، کنیز بلند قامت رعنا و کنیز نرم تن سفید و کنیز سبزه یا لاغر گندمگون و بربری درشت کفل از زادگان مدینه هست که از معاشرت او تفریح کنی و در خلوت از او لذت ببری. امیر مؤمنان از دختران آزاده و دیدار جمالشان و صحبت شیرینشان غافل است.

ای امیر مؤمنان اگر زنان بلند قد سپید یا سبزه ملیح یا زرد گونه درشت کفل یا بصری و کوفی زادگان را که زبان شیرین و قد رسا و کمر باریک و گونه آراسته دارند با چشمان سرمه زده و پستانهای برآمده با هیئت و زینت و قیافه خوبشان بینی،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۷

می فهمی که چه زیبايند.» خالد با بیان شیرین و توصیف نکو سخن بسیار گفت و چون از سخن فراغت یافت ابو العباس بدو گفت: «ای خالد هرگز سخنی نکوتر از این نشنیده‌ام، سخن خویش را تکرار کن که در دلم اثر کرد.» و خالد سخن خویش را نکوتر از آنچه گفته بود مکرر کرد. پس از آن خالد برفت و ابو العباس اندیشمند از آنچه شنیده بود بجا ماند.

در این اثنا ام سلمه همسرش پیش وی آمد و چون او را درهم و اندیشمند دید گفت: «ای امیر مؤمنان ترا آشفته می بینم آیا حادثه بدی رخ داده است یا خبر ناگواری رسیده است؟» گفت: «نه چیزی از این باب نبوده است.» گفت: «پس چه شده است؟» «ابو العباس قصه را از او مکتوم داشت و او همچنان اصرار کرد تا گفته خالد را بدو باز گفت. ام سلمه گفت: «به این مادر فلانی چه گفتی؟» گفت: «سبحان الله او برای من خیر خواهی میکند و تو به او ناسزا میگوئی.» ام سلمه خشمناک از پیش او برون رفت و جمعی از غلامان را با کافر کوبها بجانب خالد فرستاد و گفت: «یک عضو او را سالم نگذارید.» خالد گوید من بمنزل خویش رفتم و از اینکه دیده بودم امیر مؤمنان از سخن من خوشدل شده است خرسند بودم و

تردید نداشتم که صله او بمن خواهد رسید. طولی نکشید که غلامان آمدند من بر در خانه نشسته بودم وقتی آنها را دیدم که بطرف من میآمدند یقین کردم که صله و جایزه در کار است. پیش من ایستادند و سراغ خالد را گرفتند، گفتم: «اینک من خالدم» یکیشان با چوب کلفتی که بدست داشت پیش آمد و همین که آنرا بطرف من پائین آورد برجستم و بدرون خانه دویدم و در را بستم و نهان شدم. چند روز در این حال بودم و از خانه برون نشدم.

در خاطرم افتاده بود که کار از پیش ام سلمه مایه گرفته است. در این اثنا ابو العباس بجستجوی من بود و یک روز گروهی دور مرا گرفتند و گفتند: «امیر مؤمنان ترا میخواهد.» و من بمرگ خویش یقین کردم. سوار شدم و سخت پریشان بودم. وقتی به در رسیدم چند فرستاده به استقبال من آمدند، پیش خلیفه رفتم، تنها بود. کمی آرام

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۸

شدم و سلام کردم. اشاره کرد که بنشینم نیک نگریستم پشت سرم دری بود که پرده‌های آن افتاده بود و از پشت پرده جنبشی احساس میشد. خلیفه بمن گفت: ای خالد سه روز است ترا ندیده‌ام.» گفتم: «ای امیر مؤمنان بیمار بودم.» گفت: «آخرین بار که ترا دیدم در باره زنان و کنیزان وصفی گفتمی که هرگز سخنی بهتر از آن بگوشم نخورده بود، آنرا دو باره بگو» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان بتو گفتم که «عرب هوو را ضره گوید و ضره از ضرر است و هر که بیشتر از یک زن گیرد بزحمت افتد.» گفت:

«چه میگوئی؟ گفتگو از این نبود.» گفتم: «چرا ای امیر مؤمنان و بتو گفتم که سه زن مثل پایه‌های اجاق است که دیگ بر آن بجوشد.» ابو العباس گفت: «از خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدور باشم اگر چنین سخنی از تو شنیده باشم.» گفتم: «و بتو گفتم که چهار زن مایه شر شوهر است که او را بزبونی و پیری و بیماری دچار خواهند کرد.» گفت: «وای بر تو هرگز این سخن را از تو و دیگری نشنیده‌ام.» خالد گفت: «بخدا چرا؟» گفت: «مرا تکذیب میکنی.» خالد گفت: «ای امیر مؤمنان میخواهی مرا بکشتن بدهی.» گفت: «حرفت را بزن.» گفت: «بتو گفتم که کنیزان دوشیزه مردانند که خایه ندارند.» خالد گوید از پشت پرده صدای خنده شنیدم و گفتم: «بله و بتو گفتم که بنی مخزوم سر گل قریش است و گلی از گلها پیش تو هست و با وجود این بزنان آزاده و کنیز چشم دوخته‌ای؟» خالد گوید: «از پشت پرده گفتند: «بخدا ای عمو راست و نیکو میگوئی همین را به امیر مؤمنان گفته‌ای ولی او سخنان دیگر از قول تو گفته است.» ابو العباس بمن گفت: «خدایت بکشد و خوار کند و فلان و بهمان کند چه میگوئی؟» گوید از پیش او برفتم و اطمینان یافتم که از خطر جسته‌ام. طولی نکشید که فرستادگان ام سلمه بیامدند و ده هزار درم با تختی و یابوئی و غلامی برای من آوردند.

هیچیک از خلفا مانند ابو العباس سفاح بمصاحبت مروان شایق نبود غالباً میگفت: «عجب از کسی که نخواهد علمش فزون شود و کاری کند که جهلش فزون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۹

شود.» ابو بکر هذلی گفت: «ای امیر مؤمنان توضیح این سخن چیست؟» گفت: «یعنی مجالست تو و امثال ترا رها کند و پیش زن یا کنیزی رود که جز یاوه نشنود و جز پوچ نگوید» هذلی گفت: «برای همین است که خدا شما را بر جهانیان برتری داده و ختم پیمبران را از شما کرده است.» روزی ابو نخیله شاعر پیش وی رفت و سلام کرد و نسب خویش یاد

کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان بنده و شاعر تو هستم، اجازه میدهم شعر بخوانم؟» گفت:

«خدا لعنتت کند مگر تو نبودی که در باره مسلمة بن عبد الملک گفته بودی: «ای مسلم ای پسر همه خلیفگان و دلیر میدان و کوه جهان، من سپاسدار توام که سپاسداری رشته‌ای از پرهیزگاری است که همه کسانی که نعمت بدانها دهی سپاس ندارند، نام مرا زنده کردی اگر چه گمنام نبودم اما بعضی شهرت‌ها بیشتر از بعضی دیگر است.» گفت: «ای امیر مؤمنان من آنم که گویم:» وقتی دیدیم که تو دست نگه داشته‌ای ما از ملوک همی ترسیدیم و هر سخنی بجز شرك میگفتیم ولی هر چه در باره غیر تو گفته‌ایم باطل است و این به تلافی آن است. ما پیش از این منتظر پدرت بودیم، بعد از آن انتظار برادرت را داشتیم، پس از آن منتظر خلافت تو بودیم و تو همانی که مایه امید ما بوده‌ای» گوید: «ابو العباس از او خشنود شد و صله و جایزه داد.» ابو العباس هنگام غذا بسیار گشاده رو بود، ابراهیم بن مخرمه کندی وقتی میخواست حاجتی از او بخواهد صبر میکرد تا هنگام غذا برسد و آنگاه میخواست.

یک روز بدو گفت: «چرا با گفتگو از حوائج خود مرا از غذا باز میداری؟» گفت:

«برای آنکه می‌خواهم تقاضایی که میکنم انجام شود.» ابو العباس گفت: «حقا که برای این دقت نظر سزاوار ریاستی.» رسم ابو العباس چنان بود که وقتی دو تن از یاران و خاصانش خلاف داشتند از هیچیک در باره دیگری سخنی نمیپذیرفت و گرچه گوینده در کار شهادت پیرو عدالت بود و چون صلح میکردند شهادت یکی را بنفع یا ضرر دیگری نمی‌شنید و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۰

میگفت: «کینه قدیم مایه دشمنی است و در پس پرده اظهار مسالمت آن ماری نهفته است که اگر فرصت یابد بچیزی ابقا نکند.»

وی در آغاز کار با ندیمان می‌نشست اما از پس یک سال از دوران حکومتش برعایت نکاتی که سابقا در همین کتاب در سرگذشت و روزگار اردشیر بابک گفته‌ایم، روی از آنها نهان کرد. گاه میشد که پس پرده بطرب می‌آمد و به آوازه خوان بانگ میزد. «بخدا نکو خواندی این آواز را تکرار کن» ندیمان و مطربان را بدون صله از پول یا لباس مرخص نمی‌کرد. میگفت شایسته نیست که ما حالا مسرور شویم و پاداش آنها که مایه سرور و طرب ما بوده‌اند بتأخیر افتد. بهرام گور، یکی از ملوک ایران پیش از او همین رفتار را داشته بود.

روزی ابو بکر هذلی بحضور او بود و سفاح با وی در باره انوشیروان و یکی از جنگها که در مشرق با یکی از ملوک داشته بود، سخن میکرد. در آن دم طوفانی سخت شد و خاک و پاره آجری از بالای بام بمجلس افکند، حاضران از حادثه وحشت کردند، اما هذلی رو به ابو العباس داشت و چون دیگران حالش دگرگون نشده بود ابو العباس بدو گفت: «ای ابو بکر، برك الله. روزی مانند این ندیده بودم مگر ترسیدی یا متوجه حادثه نشدی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بیک نفر دو دل نداده است، هر کسی یک دل دارد و چون از مسرت بهره‌وری از سخن امیر مؤمنان آکنده باشد برای حادثه دیگر جا ندارد. خدا عز و جل وقتی خواهد کسی را مکرمت خاص دهد و یادگار آنرا برای وی محفوظ دارد، مکرمت را بزبان پیمبر یا خلیفه‌ای نهد. و چون من این مکرمت یافتم دلم بدان متمایل شد و اندیشه‌ام بدان مشغول شد و اگر آسمان بزمین می‌افتاد احساس نمی‌کردم و آشفته نمیشدم، مگر آنقدر که مربوط بکار امیر مؤمنان اعزه الله بود.» سفاح گفت: «اگر عمری

بود ترا بجائی برسانم که دست کس بدان نتواند رسید».

در قسمت گذشته همین کتاب گفته عبد الملک را به شعبی در باره فضیلتی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۱

استماع سخن ملوک را هست، آورده ایم. از عبد الله بن عباس متوف حکایت کرده اند که گفته بود: «عامه از اطاعت، مقرب پادشاهان شوند و بندگان از خدمت و خواص از خوب گوش دادن» از روح بن زنباع جذامی نیز حکایت کرده اند که می گفته: «اگر خواهی شاه بسخن تو گوش فرا دارد، بسخن او گوش فرادار.

کسی که بسخن من گوش فرا دارد عیب او نشنوم و هر چه در باره او گویند بسبب آن حسن استماع که نسبت بسخن من داشته است، در دل من اثر نکند.» از معاویه حکایت کرده اند که می گفته: «بدو چیز بر شاه تسلط یابند تا مطیعش کنند بردباری هنگام خشم او و استماع سخنش.»

در سرگذشت ملوک عجم دیده ام که شیرویه پسر پرویز روزی در یکی از تفرجگاههای عراق بود، رسم بود که هیچکس از پیش خود با او همگام نمیشد و بزرگان قوم بترتیب مقام از پی او بودند. اگر بر راست مینگریست، فرمانده سپاه نزدیک او میرفت و اگر بچپ مینگریست موبد موبدان نزدیک میرفت و به او می گفت کسی را که میخواست با وی سخن گوید، احضار کند. در این گردش، بر راست نگریست و فرمانده سپاه نزدیک او شد، شاه گفت: «شداد بن جرثمه کجاست؟» و او همگام شاه شد. شیرویه بدو گفت: «در باره حکایت جدم اردشیر بن بابک در اثنای جنگ با شاه خزر اندیشه می کردم اگر آنرا از حفظ داری برای من بگو» شداد این حکایت را از انوشیروان شنیده بود و حيله ای را که انوشیروان بکار پادشاه خزر زده بود میدانست، اما بدو وانمود که نمیداند. شیرویه حکایت را بگفت و او با دقت کامل بدان گوش میداد، راه از کنار رود بود و او که تمام توجهش به شیرویه بود، جای پای اسب خود را نمیدید و پای اسب بلغزید و با سوار خود بطرف راست کج شد و در آب فرو رفت، اسب بر مید و اطرافیان و غلامان شاه اسب را بگرفتند و از شداد دور کردند و شداد را روی دست از آب برون آوردند. شاه اندوهگین شد و از اسب فرود آمد و در آنجا بساط گستردند که شاه همانجا بغذا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۲

نشست و بگفت تا از جامه های خاص وی بیاوردند و روی شداد انداختند و با او غذا خورد و بدو گفت: «از دیدن جای پای اسبت غافل ماندی.» گفت: «ای پادشاه، خداوند وقتی نعمتی به بنده خود دهد محنتی قرین آن کند و بلیه ای با آن بیاورد و محنت نیز به اندازه نعمت باشد. خداوند دو نعمت بزرگ بمن داد که شاه از این همه مردم بمن اقبال کرد و تدبیر جنگ اردشیر را برای من نقل فرمود و اگر بطلب آن بمغرب و مشرق میرفتم برد با من بود. وقتی دو نعمت بزرگ در یک لحظه فراهم آمد این محنت قرین آن شد. اگر سواران شاه و یمن طالع او نبود در خطر هلاک بودم، اگر هلاک میشدم و بخاک میرفتم پادشاه برای من شهرتی نهاده بود که تا روز و شب هست جاوید بود. شاه از این خرسند شد و گفت مایه ترا تا این حد نمی پنداشتم.» و دهان او را از جواهر و مروارید آبدار گرانها پر کرد و تقرب داد تا بیشتر امور ملک بچنگ وی افتاد. این خبر را از ملوک گذشته ایران نقل کردیم تا معلوم شود که ابو بکر هذلی در این رفتار مبتکر نبوده و این کار بروزگاران پیش سابقه داشته است.

بهترین وسیله جلب رضای شاهان استماع و فرا گرفتن سخن ایشان است.

حکمای یونان گفته‌اند کسی که شاه یا رئیسی با او سخن کند اگر هم سخنی را که از شاه میشنود از پیش شنیده باشد، میباید همه دقت خویش را صرف آن کند، چنان که گوئی هرگز آن را نشنیده است و از استماع آن خوشحالی کند که در این کار دو نکته هست، اظهار ادب که سخن شاه را با علاقه بشنوند و خاطر بدان متوجه دارند و هم مسرت از اینکه از گفته شاه فایده میبرند که استماع سخن شاهان بیشتر از سخن مردم عادی جان را محفوظ میکند.

گروهی از اخباریان چون ابن داب و غیره نظیر این معنی را از معاویه بن ابی سفیان و یزید بن شجره رهاوی آورده‌اند، که ابن شجره روزی با معاویه براه بود و بسخن او گوش میداد، معاویه از روز جزعان که یکی از ایام بنی مخزوم و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۳

دیگر قرشیان بود سخن داشت که جنگی بزرگ داشته بودند و خلق بسیار هلاک شده بود و این پیش از اسلام و بقولی پیش از هجرت بود. ابو سفیان در این روز بزرگی و سابقه ریاستی داشته بود زیرا وقتی دو گروه در خطر نابودی بودند بر بلندیی رفت و دو گروه را بانگ زد و به استین خود اشاره کرد و هر دو گروه به اطاعت وی از جنگ دست برداشتند. معاویه به این سخن سخت دلباخته و مشغول بود، در آن اثنا که سخن می‌کرد و یزید بن شجره متوجه وی بود و لذت گفتار و استماع هر دو را مشغول داشته بود، پیشانی یزید بن شجره بدرختی که در راه بود خورد و بشکست و خون بر چهره و ریش و لباس او ریختن گرفت، ولی او همچنان گوش بسخن داشت.

معاویه بدو گفت: «ای ابن شجره مگر نمی‌بینی چه شده است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت: «خون روی لباست میریزد.» گفت: «گفتار امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت: «خون روی لباست میریزد.» گفت: «گفتار امیر مؤمنان چنان دل و فکر مرا مشغول داشته بود که تا امیر مؤمنان مرا متوجه نکرد از این حادثه غافل بودم، اگر جز این باشد همه بندگان من آزاد باشند.»

معاویه گفت: «بتو ستم کرده‌اند که ترا جزو مستمری بگیران هزاری نهاده و از صف اولاد مهاجران و حاضران صفین برون برده‌اند.» و بگفت که هم در اثنای راه پانصد هزار درم بدو دهند و هزار درم بر مستمری او بیفزود و مقرب خویش کرد. یکی از اهل معرفت و ادب و مؤلفان کتاب در باره این معنی که از معاویه و ابن شجره آوردیم، گوید: «اگر ابن شجره معاویه را که کمتر فریب میخورد فریب داده، هنری کرده است، و اگر کودنی و کم احساسی ابن شجره چنان بوده که شخصا گفته است، استحقاق پانصد هزار درم جایزه و هزار درم اضافه مستمری نداشته است. و گمان ندارم این نکته از معاویه مکتوم بوده است.»

مسعودی گوید: «حکما در این معنی سخن بسیار دارند و از حسن استماع بتفصیل یاد کرده و آنرا لازم شمرده‌اند و گفته‌اند: «صحبت جز با فهم نکو نباشد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۴

و هم گفته‌اند: «نکو شنیدن را چون نکو گفتن نباید آموخت. نکو شنیدن آنست که فرصت دهی تا گوینده سخن خویش را پایان برد.» از جمله لوازم آداب صحبت این است که سخن را نبرند و بر گوینده هجوم نبرند و رشته صحبت را با سخنانی

در همان باب پیوسته دارند و مطالبی مناسب آن پیش آرند تا صحبت هماهنگ باشد، چنانکه در مثل گفته‌اند: «الحديث ذو شجون» یعنی صحبت را رشته‌هاست. یعنی گفتگو از یک جا آغاز شود و بمطالب مختلف منجر شود که همه لذت زندگی در همدم خوش صحبت است. یکی گفته بود: «من از گفتگو (حدیث) ملول نمیشوم.» بدو گفتند: «کس از حدیث (تازه) ملول نشود بلکه از کهنه ملول می‌شوند.»

شاعران را نیز در این معنی سخن بسیار است، از جمله سخن علی بن عباس رومی است که گوید: «از همه چیز خسته شدم که بهترین آن پوچ است، بجز گفتگو (حدیث) که همیشه مانند نام خود تازه است. و بهترین سخنی که در این معنی گفته‌اند گفته ابراهیم بن عباس است که گوید: «روزگار و این موی سپید که بر سر من می‌بینی گمراهی را ببرد و من به وقار بازگشتم، از همه چیز خسته شدم جز دیدار هم صحبتی خوش سخن که مرا چیزی بیاموزد.»

یکی از محدثان و اهل ادب گوید: «از لوازم ادب اینست که ندیم سخن دراز نکند. و از همه سخنان مؤثرتر و شیرین تر آنست که دراز و دامنه‌دار نباشد که همه وقت مجلس را بگیرد و همه را مشغول کند و در اثنای آن جام زنند، که این شایسته مجلس قصه پردازان و نه مجلس خاصان است.»

عبد الله بن المعتز بالله در این معنی و وصف یاران مجلس شراب گفته و نکو گفته:

«ما بین جامها گفتگوئی کوتاه دارند که جادوست و هر چه جز آن باشد سخن است، گوئی ساقیان در میان شرابخواران الفها هستند که میان سطور جا گرفته‌اند.» و طریقه کسانی که در کار استماع نکات شیرین، طرفدار اختصارند همین است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۵

نخستین کسی که در دولت عباسی عنوان وزارت یافت ابو سلمه جعفر بن سلیمان خلال همدانی وابسته سبیع بود. ابو العباس از وی رنجشی بخاطر داشت زیرا میخواست است کار خلافت را از آنها بدیگران منتقل کند. ابو مسلم به سفاح نامه نوشت و نظر داد که ابو سلمه را بکشد و نوشت: «خدا خون او را بتو حلال کرده که پیمان شکست و راه دیگر رفت.» سفاح گفت: «من دولت خود را با کشتن یکی از پیروانم آغاز نمیکنم، خاصه کسی چون ابو سلمه که مروج این دعوت بوده و فداکاری و جانبازی کرده و خرج کرده و خیر خواه امام خویش بوده و با دشمن جهاد کرده است.» ابو جعفر، برادرش و داود بن علی، عمویش نیز که ابو مسلم نامه بانها نوشته بود که سفاح را بقتل ابو سلمه ترغیب کنند در این باب با او سخن گفتند، ابو العباس گفت: «من خوبیها و کوششها و صمیمیتهای او را بیک خطا که کرده و یک اندیشه شیطانی یا غفلت انسانی بوده، تباہ نمیکنم» بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان سزاوار است که از او احتراز کنی که ممکنست خطری از جانب او متوجه تو شود.» گفت: «هرگز! من بشب و روز و آشکار و نهان و تنها و در جمع از او ایمنم.» و چون این سخن ابو العباس به ابو مسلم رسید سخت پریشان شد و بیم کرد از ناحیه ابو سلمه خطری بدو رسد و جمعی از یاران معتمد خود را مأمور کرد تا برای کشتن ابو سلمه تدبیری کنند. ابو العباس با ابو سلمه مأنوس بود و با او به صحبت می‌نشست که ابو سلمه بذله گو و خوش محضر و ادیب و سیاستمدار و مدبر بود. گویند شبی ابو سلمه از پیش سفاح از شهری که در انبار ساخته بود برون شد و هیچکس با وی نبود، یاران ابو مسلم حمله بردند و او را بکشتند و چون خبر کشته شدن او به سفاح رسید شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «بجهنم برود، با مرگ کسی مانند او چیزی از دست

نرفته که تأسف خوریم.» ابو مسلم را امین آل محمد و ابو سلمه حفص بن سلیمان را وزیر آل محمد میگفتند و چون ابو سلمه بترتیبی که گفتیم غافلگیر کشته شد، شاعر در این باب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۶

اشعاری گفت که مضمون یکی از آن چنین بود: «گاهی بدی مایه مسرت شود و بسا باشد که باید از خبری که خوش نداری خرسند باشی. وزیر آل محمد بمرد و کسی که وزیر بود دشمن تو بود.» و ما خبر کشته شدن و کیفیت کار وی را در کتاب اوسط آورده ایم.

سفاح بصحبت و گفتگو از مفاخرات عربان نزاری و یمنی راغب بود. خالد ابن صفوان و دیگر قحطانیان با ابو العباس سفاح اخبار نکو و مفاخره‌ها و مذاکره‌ها و صحبت‌ها و سخنوریها داشته‌اند که شرح آنرا با نکاتی که از آن انتخاب کرده ایم در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حاجت به تذکار آن نیست. از جمله اخبار و مذاکرات او مطلبی است که بهلول بن عباس از هشتم بن عدی طائی از یزید رقاشی نقل کرده که «سفاح گفتگو با مردان را خوش داشت، شبی با وی بصحبت بودم گفت:

«ای یزید شیرین ترین حکایتی را که شنیده‌ای برای من نقل کن.» گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر چه مربوط به بنی هاشم باشد؟» گفت: «این را بیشتر خوش دارم.» گفتم:

«ای امیر مؤمنان یکی از مردم تنوخ در یکی از قبایل بنی عامر بن صعصعه فرود آمد و هر یک از لوازم خویش را که فرو میگذاشت شعری را که مضمون آن چنین است به تمثیل میخواند «بخدا که طینت قوم عامر مادام که پوست دارند از فرومایگی نمی پوسد.»

در آن اثنا کنیزی از قبیله برون شد و گفت و شنید کرد تا با وی انس گرفت، سپس گفت: «از کدام قبیله‌ای که دوران فصاحت دراز باد.» گفت: «از بنی تمیم» گفت: «گوینده این شعر را میشناسی که گوید: «مردم تمیم براه فرومایگی از شتر- مرغ راهبر ترند و اگر براه زندگی روند گمراه شوند، اگر ککی سوار بر شپشی بجمع تمیمیان حمله کند فرار میکنند. روز شب را محو میکند، اما ننگهای بزرگ از تمیم بر نمیخزد.» گفت: «نه بخدا من از بنی تمیم نیستم.» گفت: «از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قوم عجل» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۷

«مردم بخشش کافی میکنند اما بخشش بنی عجل سه چهار است، وقتی یک عجلی در جایی بمیرد قبر او را یک ذراع و یک انگشت میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عجل نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی یشکر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی لباس یک یشکری با لباس تو تماس یابد، یاد خدا مکن تا تطهیر کنی.» گفت: «نه بخدا من از بنی یشکر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از عبد القیس.» گفت گوینده این سخن را می شناسی که گوید: «عبد القیس خوار و زبون است، وقتی پیاز و سرکه و نمکی بدست آرند چون نبطی که نی خیس شده را بدور اندازد زنان را بیرون میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عبد القیس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت:

«از باهله.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی نیکخویان بکسب فضایل انبوه شوند باهلی از انبوه دوری کند، اگر خلیفه نیز باهلی بود با کریمان همچومی نمیتوانست کرد، آبروی باهلی اگر هم آنرا مراقبت کند مانند دستمال سفره است» گفت: «نه بخدا من از باهله نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی فزاره» گفت گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی بافزاری تنها میمانی شتر خود را به او مسپار و مهار آنرا محکم کن، این قوم وقتی میهمان بناحیه ایشان درآید بمادرشان گویند روی آتش پیشاب کن» گفت: «نه بخدا من از فزاره نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از ثقیف» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «نسب شناسان پدر ثقیف را گم کرده‌اند که آنها جز گمراهی پدری ندارند، اگر ثقیفان نسب بکسی برند زحمت بیجا میبرند، گرازهای زباله‌اند، بکشیدشان که خونشان بر شما حلال است.» گفت: «نه بخدا من از ثقیف نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عبس» گفت: «آیا گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۸

«وقتی زن عبسی پسری بیاورد بشارتش بده که بهر هاش فرومایگی است.» گفت: «نه بخدا من از عبس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از ثعلبه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ثعلبه بن قیس بدترین اقوامند و با همسایه از همه فرومایه‌تر و خیانتکارترند.» گفت: «نه بخدا من از ثعلبه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از غنی.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی زن غنوی پسری آرد بشارتش ده که خیاطی نکو آورده است.» گفت: «نه بخدا من از غنی نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی مره» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید» وقتی زن مری دست را حنا بندد، شوهرش بده و از زنا کردنش ایمن مباش.» گفت: «نه بخدا من از بنی مره نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی ضبه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای ابن مکعبر چشمانت کبود شده چنانکه چشم همه ضبیان از فرومایگی کبود میشود.» گفت: «نه بخدا من از بنی ضبه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بجیله» گفت:

«گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی بجیله فرود آمد، پرسیدیم تا بدانیم کجا مقام گرفته‌اند، بجیله هنگام انتساب نمیداند پدرش قحطان است یا نزار که بجیله در میانه مانده و از هر طرف چون موی بینی کنده شده است.» گفت: «نه بخدا من از بجیله نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی ازد.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی زن ازدی پسر بیارد بشارتش ده که ملاحی ماهر آورده است.»

گفت «نه بخدا من از ازد نیستم.» گفت: «وای بر تو پس از کدام قبیله‌ای؟»

مگر شرم نداری؟ راست بگو.» گفت: «از خزاعه» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی خزاعه بجیز قدیم تفاخر کند، افتخار او بشرا بخوارگی است، کعبه خدا را علنا بیک مشک بفروختند و چه سابقه بدی اندوختند» گفت: «نه بخدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۹

من از خزاعه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از سلیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «این سلیمان که خدایشان پراکنده کند انگشت بکار میبرند که ... شان وامانده است» گفت: «نه بخدا من از سلیم نیستم.» گفت:

«پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از لقیط.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «بجان تو دریا و بیابان از ... مردم بنی لقیط گشادتر نیست، قوم لقیط از همه کسانی که بر مرکب سوار میشوند، بدتر و از هر چه بر زمین می‌خزد فرومایه‌ترند، خدا بنی لقیط را لعنت کند که باقیمانده اسیرانی از قوم لوطند.» گفت: «نه بخدا من از لقیط نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از کنده.» گفت:

«گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«کندی بپارچه و موزه و پرده و قبر تفاخر میکند» گفت: «نه بخدا من از کنده نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از خثعم» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «اگر بقوم خثعم سوت بزنی با ملخها در همه جا پراکنده میشوند.» گفت: «نه بخدا من از خثعم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از طی.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «قوم طی نبطانند که فراهم آمده و کلمه طیّان (گل کش) را بزبان آورده‌اند و دوام یافته‌اند، اگر ککی بالهای خود را بر دو کوه طی بگیرد سایه خواهند داشت.» گفت: «نه بخدا من از طی نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از مزینه» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «مزینه قبیله‌کی است که امید کرم و دین از آن نباید داشت» گفت: «نه بخدا من از مزینه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از نخع» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«وقتی نخعیان فرومایه همگی چاشت کنند مردم از کثرت ازدحامشان آزار ببینند، مردم نخع به بزرگی انتساب ندارند و از زمره بزرگان بشمار نیستند» گفت:

«نه بخدا من از نخع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از اود» گفت:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۰

«گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی بدیاری اود فرود آمدی بدان که از دست آنها نجات نخواهی یافت، بسالخورده و خردسالشان اعتماد مکن که این قوم همگیشان چوب زنند» گفت: «نه بخدا من از اود نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از لخم» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی قومی به مفاخر قدیم خویش انتساب جویند افتخار بخشش از همه لخمیان دور باشد» گفت: «نه بخدا من از لخم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از جذام» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«وقتی جام شراب را در قبال مکرمی دهند از جذام دور شود.» گفت: «نه بخدا من از جذام نیستم.» گفت: «وای بر تو از کدام قبیله‌ای، شرم نداری که این همه دروغ می‌گوئی؟» گفت: «من از تنوخم و این راست است.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«وقتی قوم تنوخ بقصد غارت و انتقام آگاهی را طی کند چنان باز گردد که پیش خدا زبون و پیش کسان و همسایگان بد نام باشد.» گفت: «نه بخدا من از تنوخ نیستم.» گفت: «مادرت عزایت را بگیرد پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از حمیر.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «شنیدم که قوم حمیر هجو من میکند، فکر نمی‌کردم که آنها وجود دارند یا خلق شده‌اند، قوم حمیر اعتباری ندارد چون چوب صحرا که نه آب دارد و نه برگ، هر چه بمانند بسیار نشوند و اگر

روباهی بر آنها پیشاب کند غرق شوند.» گفت: «نه بخدا من از حمیر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از یحابر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «اگر جیرجیرکی بسرزمین یحابر جیرجیر کند بمیرند و در خاک بپوسند.» گفت: «نه بخدا من از یحابر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قشیر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بنی قشیر سالار شما را کشتم و اکنون نه فدیهای و نه خونبهایی هست» گفت: «نه بخدا من از قشیر نیستم.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۱

گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی امیه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «بنیان بنی امیه سستی گرفت و نابودی آن بر خدا آسان شد، که بروزگار سلف بنی امیه در قبال قدرت خدا جسور بودند، نه خاندان حرب اطاعت پیمبر کردند و نه خاندان مروان از خدا ترسیدند» گفت: «نه بخدا من از بنی امیه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی هاشم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بنی هاشم بسوی نخلستان خود باز گردید که حرما یک کیل بدرهمی شده است، اگر گویند ما قوم محمد پیغمبریم، نصاری نیز قوم عیسی بن مریم بوده‌اند.» گفت: «نه بخدا من از بنی هاشم نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از همدان» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی آسیای جنگ بر سر مروان بگردد قوم همدان اسبها را هی کنند و بسرعت از جنگ بگریزند.» گفت: «نه بخدا من از همدان نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قضاعه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «هیچکس از قضاعه نباید بخاندان خود فخر کند که نه از یمن خالصند و نه از مضر میانه حالند که پدرشان نه قحطان است و نه مضر، پس آنها را بجهنم رها کنید.» گفت: «نه بخدا من از قضاعه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از شیبان» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید «شیبانیان مردمی فراوانند و همگی دروغگوی فرومایه‌اند بزرگ شریف و نجیب و بزرگوار میان آنها نیست.» گفت: «نه بخدا من از شیبان نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی نمیر.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «چشم فرو نه که تو از بنی نمیری و از قوم کعب و کلاب نیستی اگر ... های بنی نمیر را بر آهن گذارند آب شود.» گفت: «نه بخدا من از نمیر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از تغلب» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۲

گوید: «از قوم تغلب دائی خواه که دائی زنگی از آنها محترمتر است، وقتی در انتظار پذیرائی سرفه کنی تغلبی ... ن بخارد و مثل گوید.» گفت: «نه بخدا من از تغلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از مجاشع» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «از دوری دختران مجاشع که وقتی گوش فرا داری عرعر خر میکنند، گریه میکنی» گفت: «نه بخدا من از مجاشع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی کلب» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «به کلبی و به در خانه‌اش نزدیک نشوید که رهگذر روشنی آتش او را نخواهد دید.» گفت: «نه بخدا من از بنی کلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از تیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«زن تیمی که چهره‌اش چون خرطوم فیل است آسیا را با انگشتانی که هرگز خدمت ندیده میگرداند.» گفت: «نه بخدا از تیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از جرم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «مردم جرم بمن وعده عصاره تاك میدهند آنها را با این عصاره چکاره است، وقتی حلال بود آنها ننوشیدند و در روز بازار نخریدند، وقتی حکم تحریم آن آمد جرمی از آن شکبیا نیست.» گفت: «نه بخدا من از جرم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از سلیم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی به امید غذا پیش مردم سلیم روی همانطور که رفته‌ای گرسنه باز خواهی گشت.» گفت: «نه بخدا من از سلیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از موالی هستم.» گفت:

«گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «هر که زشتی و فرومایگی و ناسزا خواهد نزد موالی بجوید.» گفت: «قسم بخدای کعبه در نسب خویش خطا کرده‌ام من از قوم خوز هستم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای قوم خوز خدا هرگز برکتان ندهد که خوزیان جهنمیاند.» گفت: «نه بخدا من از قوم خوز نیستم.» گفت: «پس از کدام قومی؟» گفت: «از اولاد حام» گفت: «گوینده این سخن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۳

را میشناسی که گوید:

«از اولاد حام زن مگیر که بجز این اکوع همگی خلقت معیوب دارند.» گفت: «نه بخدا من از اولاد حام نیستم بلکه از اولاد شیطان رجیم هستم» گفت: «خدا ترا با پدرت شیطان لعنت کند، گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بندگان خدا این شیطان است که دشمن شما و دشمن خداست او را بکشید.» گفت: «ترا بخدا دست از من بدار.» گفت: «برخیز و با زبونی و زشتی ره خویش گیر و همین که میان قبیله‌ای فرود آمدی در باره آنها شعری مخوان تا بدانی چکاره‌اند و هرگز بجستجوی معایب مردم مباش که هر قوم نیکی و بدی دارد، مگر پیامبر خدای جهانیان که او را از بندگان خویش برگزیده و از دشمن مصون داشته. و تو چنانی که فرزدق گفته است: «وقتی بمنزلگاه قومی در آئی با زبونی بروی و ننگ بجا گذاری.» گفت: «بخدا هرگز شعری نخواهم خواند.»

سفاح گفت: «اگر این قصه را ساخته‌ای و این اشعار را در باره قبایل مذکور به نظم آورده‌ای هنر کرده‌ای و سالار دروغگویانی، و اگر قصه راست است و تو در نقل خود راستگوئی، این دخترک عامری از همه مردم حاضر جوابتر بوده و معایب مردم را بهتر میدانسته است.»

مسعودی گوید: «سفاح بجز این اخبار مصاحبه‌های نکو دارد که شرح آنها در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۴

ذکر خلافت ابو جعفر منصور

بیعت ابو جعفر منصور عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب وقتی انجام شد که وی در راه مکه بود. عیسی بن علی، عمویش برای او بیعت گرفت و برای عیسی بن موسی نیز بعنوان جانشین او بیعت گرفت. و این به روز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صد و سی و ششم بود. در آن وقت منصور چهل و یک ساله بود زیرا در ذی

حجّه سال نود و پنجم تولد یافته بود مادرش کنیزی بنام سلامه بربریه بود. وفاتش در اثنای سفر حج هنگام وصول به مکه در محل معروف به بستان بنی عامر از جاده عراق بود. هنگام مرگ شصت و سه سال داشت و او را روی نپوشیده در مکه بخاک کردند زیرا در حال احرام بود. بقولی در بطحاء نزدیک بئر میمون درگذشت و در مجون بخاک رفت و سنش شصت و پنج سال بود. و الله اعلم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۵

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور از سلامه مادر منصور نقل کرده‌اند که گفته بود: «وقتی ابو جعفر منصور را آبتن بودم چنان دیدم که گوئی شیری از جلو من درآمد و سر دم نشست و بغرید و دم تکان داد و شیران از هر طرف بسوی او آمدند، و چون شیری بدو میرسید او را سجده میکرد.» علی بن محمد مدائنی آورده که منصور گفته بود با مردی کور به راه شام همسفر شدم که پیش مروان میرفت تا شعری را که در باره مروان بن محمد گفته بود برای او بخواند، از او خواستم شعر خود را برای من بخواند، و مضمون آن چنین بود:

«ای کاش از شعر من بوی مشک برخیزد، از وقتی که بنی امیه و بزرگان عبد شمس از خیف رفته‌اند در آنجا انسانی نمی بینم، اینان خطیبان منبرها و چابکسوارانند و سخنگویانند که گنگ نباشند، وقتی سخن گویند عیب نشنوند و چون بگویند درست گویند، درست گویند و خطا نگویند، وقتی خردها سبکی گیرد خردمندند و چهره‌هائی مثل دینار روشن دارند.»

منصور گوید تا او شعر خود را بسر برد پنداشتم که دیدگانم کور میشود، وی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۶

مردی شیرین سخن و خوش صحبت بود، پس از آن بسال صد و چهل و یکم به حج رفتم و در گرمای روز در ریگزار از مرکب فرود آمدم و به وفای نذری که داشتم پیاده همیرفتم، ناگهان بان کور برخوردیم و به همراهان خود اشاره کردم عقب بکشند، آنها نیز عقب کشیدند. بکور نزدیک شدم و دست او را گرفتم و سلامش گفتم، گفت:

«خدا مرا فدای تو کند تو کی هستی که نمیشناسمت؟» گفتم: «منم که بروزگار بنی امیه در راه شام وقتی برای ملاقات مروان میرفتی رفیق تو بودم.» بمن سلام کرد و آهی کشید و شعری بدین مضمون گفت: «زنان بنی امیه بیوه شدند و دخترانشان یتیم شدند، بختشان بخفت و ستاره آنها سقوط کرد. ستاره وقتی سقوط میکند که بخت خفته باشد منبرها و تختها از آنها خالی شده و تا دم مرگ من بر آنها درود باد.» بدو گفتم: «مروان چقدر بتو داد؟» گفت: «مرا بی نیاز کرد که پس از او از کسی چیزی نخواهم.» گفتم: «چقدر؟» گفت: «چهار هزار دینار با خلعت‌ها و تعدادی گوسفند به من داد.» گفتم: «گوسفندها کجاست؟» گفت: «در بصره است.» گفتم: «آیا مرا خوب میشناسی؟» گفت: «ترا بصحبت میشناسم اما نسبت را نمیدانم.» گفتم: «من ابو جعفر منصور امیر مؤمنانم.» لرزید و بزانو افتاد و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا معذور دار که پسر عمویت محمد صلی الله علیه و سلم گفته است که جانها بحکم فطرت نیکو کاران خویش را دوست دارند.» ابو جعفر گوید: «قصد کشتن او کردم ولی حرمت صحبت را بیاد آوردم و به مسیب گفتم: «رهاش کن.» و او را رها کرد که

برفت. پس از آن بفکر افتادم او را ندیم خود کنم، گفتم او را جستجو کنند و گوئی بیابان او را نابود کرده بود.».

ربیع حکایت میکند که عیسی بن علی و عیسی بن موسی و محمد بن علی و صالح بن علی و قثم بن عباس و محمد بن جعفر و محمد بن ابراهیم پیش منصور بودند و سخن از خلیفگان بنی امیه و سرگذشت و تدبیر ایشان و علت زوال ملکشان بمیان آمد، منصور گفت: «عبد الملک ستمگری بود که از هیچ چیز باک نداشت. سلیمان همه»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۷

همتش شکم و زیر شکمش بود. عمر بن عبد العزیز یک چشمی میان کوران بود. مرد بنی امیه هشام بود، بنی امیه ملک خویش را مضبوط و محفوظ داشتند و بکارهای بزرگ میپرداختند و از کارهای حقیر بر کنار بودند تا کار بفرزندان عیاش آنها رسید که همه همتشان شهوت پرستی و لذت جوئی از معاصی خدا عز و جل بود، غافل از آنکه خدا بگناهشان میکشاند و مراقب اعمالشان است. در عین حال حفاظت خلافت را رها کردند و حق خدا و وظایف ریاست را سبک گرفتند و در کار سیاست سستی کردند خدا نیز عزتشان را گرفت و خوارشان کرد و نعمت از ایشان ببرد.» صالح بن علی گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی عبد الله بن مروان در حال فرار با همراهان خود وارد سرزمین نوبه شد، شاه نوبه از حال و وضع و سرگذشت و رفتار آنها پرسید که همه را بدو خبر دادند، آنگاه پیش عبد الله رفت تا از کارشان و علت زوال ملکشان بپرسد و با او سخنی گفت که من بیاد ندارم، آنگاه وی را از دیار خود راهی کرد. اگر رای امیر مؤمنان اقتضا کند او را بیارند تا قصه خود را نقل کند.» منصور بگفت تا او را حاضر کردند. وقتی پیش وی آمد منصور بدو گفت: «ای عبد الله قصه خود را با پادشاه نوبه برای من نقل کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان سوی نوبه رفتم و سه روز آنجا بودم، شاه نوبه پیش من آمد با آنکه فرشی گرانبها برای او گسترده بودم روی زمین نشست. گفتم: «چرا روی فرش ما ننشستی؟» گفت: «برای اینکه من شاهم و هر شاهی باید در قبال عظمت خدا عز و جل که او را علو مقام داده تواضع کند.» آنگاه گفت: «چرا شراب را که در کتاب شما حرام شده میخورید؟» گفتم: «بندگان ما و اشخاص معمولی به این کار جسارت ورزیده‌اند.» گفت: «چرا زراعت را با اسبان خود پایمال میکنید در صورتی که تباهی در کتاب شما حرام است.» گفتم «این کار را بندگان ما و اشخاص متوسط از روی جهالت کرده‌اند.» گفت: «چرا دیبا و حریر و طلا را که در کتاب و دین شما حرام است میپوشید؟» گفتم: «ملک از دست ما برفت و ما از قوم عجم که بدین ما آمده بودند یاری خواستیم و آنها بخلاف رضای ما این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۸

چیزها را پوشیده‌اند.» وی بزمین نگریستن گرفت، گاهی دست خود را میگردانید و گاه بزمین میزد و میگفت: «بندگان ما و اشخاص متوسط و عجمانی که بدین ما آمده‌اند.» آنگاه سر برداشت و گفت: «اینطور که میگوئی نیست بلکه شما حرام خدا را حلال دانسته‌اید و مرتکب محرمات شده‌اید و در ملک خود ستم کرده‌اید. بسبب گناهانتان خدا عزت از شما بگرفته و خوارتان کرده و هنوز بلیه خدا در باره شما بکمال نرسیده و من بیم دارم در دیار من عذاب بشما در آید و بمن نیز برسد حق مهمانی سه روز است به اندازه‌ای که حاجت داری توشه بگیر و از سرزمین من برو.» من نیز چنین کردم.» و منصور شگفتی کرد و مدتی به اندیشه در شد و در باره عبد الله رقت کرد و میخواست وی را آزاد کند. اما عیسی بن

علی با این کار مخالفت کرد و منصور دو باره او را بحبس فرستاد. مسعودی گوید: بسال دهم خلافت منصور یعنی سال صد و چهل و هشتم، ابو عبد الله محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابی طالب رضی الله عنهم در شصت و پنج سالگی وفات یافت. گویند مسموم شده بود.

وی در بقیع در جوار پدر و جدش بخاک رفت و بر قبر آنها در بقیع تا کنون قطعه مرمری هست که بر آن نوشته است: «بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله ميبد الامم و محيي الرمم هذا قبر فاطمة بنت رسول الله صلى الله عليه و سلم سيدة نساء العالمين و قبر الحسن بن علي بن ابي طالب و علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب و محمد بن علي و جعفر بن محمد رضی الله عنهم.»

ابو جعفر منصور، ابن عطية باهلی را وزارت داد. پس از او ابو ایوب موریانی جوزی را وزارت داد. ابو ایوب با ابو جعفر سوابقی داشت، از جمله اینکه او دبیر سلیمان بن حبیب بن مهلب بود و سلیمان در ایام امویان منصور را تازیانه زده بود و میخواست با او بی حرمتی کند اما ابو ایوب، دبیر سلیمان، منصور را از چنگ او رها کرده بود و این سبب ارتباط او با منصور شد. وقتی وزارت یافت به ربودن اموال و سوء نیت متهم شد و منصور قصد داشت او را بکشد. مدتی گذشت و او هر وقت پیش

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۹

منصور میرفت، گمان میرفت او را خواهد کشت اما سالم برون میشد. گفتند روغنی همراه داشت که جادو شده بود و هر وقت پیش منصور میخواست برود از آن روغن به ابروی خود میمالید، بهمین جهت «روغن ابو ایوب» میان مردم ضرب المثل شد.

پس از آن منصور او را بکشت و ابان بن صدقه را بدبیری گرفت تا بمرد.

با ابو جعفر در باره تدبیر هشام در یکی از جنگها سخن گفتند و او مردی را که در رصافه هشام مقیم بود احضار کرد و گفت: «و تو مصاحب هشام بودی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بمن بگو در جنگ سال فلان و فلان چه تدبیر کرد.» گفت:

«وی رضی الله عنه چنین و چنان کرد و رحمه الله فلان و بهمان کرد» منصور از این بخشم آمد و گفت: «بر خیز خدا نسبت بتو خشمگین باد، بر فرش من نشسته‌ای و بدشمن من رحمت میفرستی؟» او نیز برخاست و گفت: «دشمن تو طوق منی بگردن من دارد که هیچکس جز مرده‌شور آنرا نتواند برداشت.» منصور بگفت تا او را بیاوردند و گفت: «چه گفتی؟» گفت: «او مرا از محنت سؤال مصون کرد و از وقتی او را دیدم بر در عربی یا عجمی نایستادم و بر من واجب است او را به نیکی یاد کنم و ستایش او گویم.»

گفت: «مرحبا بمادری که ترا زاد. حقا که از نسل آزادگان و کریمانی.» آنگاه سخن او را شنید و وی را جایزه‌ای فرمود. گفت: «ای امیر مؤمنان حاجت به این ندارم اما میگیرم که ببخشش تو سرفرازی کنم و بصله تو مفتخر شوم.» و آنرا بگرفت. منصور گفت: «مرحبا بتو اگر در قوم تو جز تو کسی نباشد برای آن شرفی اندوخته‌ای.» و چون برفت بمصاحبان خود گفت: «نکوئی با چنین کسان سزااست. در اردوی ما نظیر او کجا پیدا میشود؟»

معن بن زائده پیش منصور آمد و چون او را بدید، گفت: «ای معن تو بودی که در مقابل این شعر صد هزار درم به مروان بن ابی حفصه دادی که گوید: «معن بن زائده همانست که بنی شیبان را از او شرف روی شرف افزوده شد؟» معن گفت: «نه»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۰

ای امیر مؤمنان این مبلغ را در قبال این سخن دادم که گفت: «به روز هاشمیه پیش روی خلیفه خدا شمشیر برهنه داشتی و از او دفاع کردی و از شمشیر و نیزه حفاظ او بودی.» گفت: «آفرین ای معن.» معن از یاران یزید بن عمر بن هبیره بود و تا روز هاشمیه نهان میزیست. عده‌ای از مردم خراسان بجستجوی او بودند بدین جهت با عمامه و روی پوشیده در آنجا حضور یافت، وقتی دید که جماعت به منصور حمله کردند، پیش رفت و در مقابل منصور آنها را بشمشیر زدن گرفت، وقتی عقب نشستند و پراکنده شدند، منصور گفت: «تو کیستی؟» او نیز حایل از چهره برداشت و گفت «ای امیر مؤمنان من معن بن زائده‌ام که مرا میجوئی.» وقتی منصور از آنجا برفت او را امان داد و عطا داد و گرمی داشت و خلعت و منزلت بخشید.

ابن عیاش متوف حکایت کند که روزی منصور در مجلس خود بر طاق دروازه خراسان که یکی از دروازه‌های شهر نو بنیاد بغداد بود نشسته بود. وی بر هر یک از دروازه‌های شهر مجلسی ساخته بود که رو به ولایت مجاور داشت. چهار دروازه بود که بخیبان دور شهر گشوده میشد و طاق داشت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست. نخستین، دروازه خراسان بود که دروازه دولت نام داشت که اقبال دولت عباسی از خراسان بود، پس از آن دروازه شام که بطرف شام بود، آنگاه دروازه کوفه که بطرف کوفه بود، پس از آن دروازه بصره که بطرف بصره بود و ما خبر بنای این شهر را با اینکه چگونه منصور محل آنرا ما بین دجله و فرات و دجیل و صراة، که رشته‌های منشعب از فرات است انتخاب کرد، با اخبار بغداد و علت تسمیه آن و سخنانی که در این باب گفته‌اند، با خبر قبة الخضر که در این روزگار ویران شده است با قصه قبة الخضر که حجاج در واسط عراق ساخت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست، همه را در کتاب اوسط که این کتاب پس از آنست آورده‌ایم.

منصور بالای دروازه خراسان نشسته بود که تیری بیامد و جلو او بیفتاد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۱

منصور سخت بترسید، آنگاه تیر را گرفت و زیر و رو کرد و میان دو پر تیر، شعری نوشته بود بدین مضمون: «آیا تا روز قیامت بزندگی طمع میداری و پنداری که معاد برای تو نیست؟ ترا از گناهانت و پس از آن در باره بندگان خدا خواهند پرسید» و پهلوی پر دیگر شعری بدین مضمون بود: «وقتی روزگار نیکو شد نسبت بدان گمان نیک بردی و از بدیها که تقدیر پیش می‌آرد بیم نکردی، شبها بتو روی خوش نشان داد و فریب آن خوردی، ولی هنگامی که شبها خوش است حوادث بد می‌آید» آنگاه نزدیک پر دیگر شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «تقدیر براه خود می‌رود پس صبوری کن که بیک حال نماند روزی بینی که فرومایه قوم را باسمان برد، روزی دیگر بلند رتبه را فرود آورد» و بر یک طرف نیز نوشته بود:

«مظلومی از همدان در حبس تو است» فوراً گروهی از خاصان خود را بفرستاد تا محبسها را جستجو کردند و در یکی از دخمه‌های محبس که چراغی در آنجا میسوخت پیری را بدیدند. بر در محبس بوریایی آویخته بود و پیر در بند آهنین بود و رو بقبله نشسته این آیه را مکرر میخواند: «و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» پرسیدند: «از کجائی؟» گفت: «از همدان» او را بردند و پیش روی منصور نهادند.

از حال و کار او پرسید، گفت: «از متمکنان همدانم، والی تو به همدان آمد، من ملکی دارم که در آمد آن هزار هزار درم است، میخواست آن را از من بگیرد، ندادم. مرا به بند کرد و به بغداد فرستاد و بتو نوشت که من یاغیم و مرا بمحبس انداختند» گفت:

«چند وقت است در محبسی؟» گفت: «چهار سال» بگفت تا بند از او بردارند و نکوئی کنند و آزادی دهند و بجای نکو فرود آرند سپس او را بخواست و گفت: «ای پیر- مرد ملک ترا پس میدهیم و خراج آنرا مادام که تو زنده‌ای و ما زنده‌ایم بتو می‌بخشیم. حکومت همدان را نیز بتو میدهیم و کار تنبیه حاکم را نیز بنظر تو وامیگذاریم.» وی برای منصور از خدا پاداش نکو طلبید و بقای او را بدعا خواست و گفت: «ای امیر مؤمنان ملک را میگیرم، برای حکومت صلاحیت ندارم و حاکم ترا نیز می‌بخشم»

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۲

منصور مالی فراوان بدو بخشید و نکوئی بسیار کرد و حلال بود خواست و او را محرمانه به همدان فرستاد و حاکم را از آنجا برداشت و به واسطه خطائی که کرده بود و از روش عدالت منحرف شده بود او را مجازات کرد و از پیر مرد بخواست تا در باره کارهای خویش و اخبار همدان با وی مکاتبه کند و رفتار حکام را در باره جنگ و خراج بدو خبر دهد. آنگاه منصور شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«هر که بروزگار باشد از تغییرات آن مصون نیست که روزگار شیرین و تلخ دارد.
هر چیزی و گر چه سلامت آن دراز ماند وقتی بسر رسید، کوتاه باشد».

روزی منصور به سالم بن قنبره گفت: «در باره ابو مسلم چه نظر میدهی؟» گفت:

«اگر در آسمان و زمین دو خدا بود کار آن تباه میشد» گفت: «ای ابن قتیبه بس است سخن به گوش شنوا گفتی» ابن داب و دیگران از عیسی بن علی نقل کرده‌اند که گفته بود: «منصور پیوسته در همه کار خویش با ما مشورت میکرد، تا ابراهیم ابن هرمه قصیده‌ای بمدح او گفت که دو شعر آن بدین مضمون بود: «وقتی کاری اراده کند با ضمیر خویش نجوا کند که ضمیر وی عقل مختلف ندارد و دو گوش را در راز خویش شرکت ندهد و با دو انگشت نیروی ریسمان را بگسلد».

وقتی منصور میخواست ابو مسلم را بکشد مردد بود که نظر خویش را بکار برد یا در باره او مشورت کند و از تردید بی‌خواب شده بود و شعری بدین مضمون میخواند:

«میان دو کار که آنرا نیازموده‌ایم بتردیدم و جان من با تردید پنجه زده است.
هیچ چیز چون اندیشه نهانی که از حوادث زاده باشد خاطر را آشفته نمیکند.
فرزندان عدنان دانسته‌اند که من در اینگونه موارد صاحب اقدام و جسورم».

و چنان بود که عبد الله بن علی با منصور مخالفت کرد و مردم شام را که با او بودند بخلافت خویش خواند که با او بیعت کردند. میگفت: «سفاح خلافت را پس از خویش بکسی داده که مأمور کشتن مروان شود.» وقتی منصور از رفتار عبد الله خبر یافت، بدو نوشت: «من نیز با تو چنان میشوم که با من شده‌ای. زمانه را روزهاست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۳

که حوادث ناگوار دارد.» آنگاه ابو مسلم را بمقابله او فرستاد که بدیار نصیبین در محل معروف به دیر اعور با وی جنگها داشت. دو گروه مدتها در جنگ پایداری کردند و خندقها بکنندند. آنگاه عبد الله بن علی با سپاه خود فراری شد و با تنی چند از خواص خود به بصره رفت که حاکم آن برادر وی سلیمان بن علی، عموی منصور بود.

ابو مسلم همه چیزها را که در اردوگاه عبد الله بود بتصرف آورد، منصور یقظین بن موسی را پیش او فرستاد که خزاین عبد الله را ضبط کند، وقتی یقظین پیش ابو مسلم رفت بدو سلام گفت، ابو مسلم گفت: «سلام بر تو مباد ای مادر فلانی من بر خونها امینم اما بر اموال امین نیستم؟» یقظین گفت: «ای امیر چرا چنین میگوئی؟» گفت: «رفیقت ترا فرستاده تا خزاینی را که بدست من است بگیری.» گفت: «اژم سه طلاقه باشد اگر امیر مؤمنان مرا جز برای تبریک فیروزی تو فرستاده باشد.»

ابو مسلم او را در بغل گرفت و پهلوی خود بنشانید و چون برفت، بیاران خود گفت: «بخدا میدانم زن خود را سه طلاقه کرد ولی نسبت بر فیش وفادار ماند.»

آنگاه ابو مسلم از جزیره حرکت کرد و دل بمخالفت منصور داشت، راه خراسان را پیش گرفت و از عراق منحرف شد و آهنگ خراسان کرد. منصور نیز از انبار رو سوی مداین نهاد و در رومیة مداین که کسری ساخته بود و خبر آنرا سابقا در همین کتاب گفته‌ایم، فرود آمد و به ابو مسلم نوشت: «من میخواهم در باره بعضی چیزها با تو گفتگو کنم که نمیشود نوشت به این طرف بیا که توقف تو چندان طول نخواهد کشید.» ابو مسلم نامه را بخواند و همچنان براه خود رفت و منصور جریر بن یزید بن عبد الله بجلی را که یگانه روزگار و داهیه عصر خویش بود و از روزگار قدیم در خراسان با ابو مسلم آشنائی داشت، پیش ابو مسلم فرستاد که با او گفت: «ای امیر همه مردم را بخاطر این خاندان رها کرده‌ای اکنون بر تو عیب گیرند و گویند انتقام قومی را گرفت و بیعت آنها را بشکست، و کسانی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۴

اکنون از مخالفتشان ایمنی به مخالفت تو برخیزند. وضع پیش خلیفه چندان ناخوشایند نیست و من عقیده ندارم که به این صورت بروی.» ابو مسلم می‌خواست از بازگشت سخن گوید، مالک بن هیثم بدو گفت: «چنین مکن.» و او به مالک گفت: «وای بر تو دچار شیطان شده‌ام اما دچار چنین کسی نشده‌ام.» مقصودش جریر بود.

ابو مسلم خبر خویش را در کتب سلف دیده بود که در روم کشته خواهد شد و این سخن را مکرر میگفته است که در غیبنامه‌ها دیده که در روم کشته میشود و دولتی را بر می‌چیند و دولتی به وجود می‌آورد. وقتی پیش منصور بازگشت مردم از او استقبال کردند، منصور نیز او را بگرمی پذیرفت و گفت: «نزدیک بود بروی و من چیزهایی را که میخواستم، با تو نگفته باشم» گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون آمده‌ام که دستور خویش را بدهی.» بدو گفت تا بمنزل خویش رود. که در مورد

او منتظر فرصت بود. ابو مسلم بارها پیش منصور رفت و او چیزی اظهار نکرد، یکبار نیز پیش وی رفت که اظهار نارضائی کرد. آنگاه ابو مسلم پیش عیسی بن موسی که در باره وی نظر مساعد داشت، رفت و از او خواست که همراه وی پیش منصور رود تا با حضور وی از منصور گله کند. عیسی بدو گفت پیش منصور برو و او نیز از عقب میرسد. ابو مسلم به اردوگاه منصور رفت که بر ساحل دجله در رومیة مداین بود و داخل شد و زیر سایبان و بقولی در ایوان بنشست. بدو گفتند منصور برای نماز وضو میگیرد. منصور از پیش برئیس نگهبانان خود عثمان بن نهیک و عده‌ای دیگر که شیب بن رواح مرورودی و ابو حنیفه حرب بن قیس نیز از آن جمله بودند، گفته بود پشت تختی که عقب سر ابو مسلم بود بایستند و دستور داده بود تا وقتی با ابو مسلم عتاب میکند یا سخن بلند میگوید نمودار نشوند و همین که دست بدست زد نمودار شوند و گردن و هر جای او را که بدسترس بود با شمشیر بزنند.

منصور بنشست، ابو مسلم از جای خود برخاست و درون رفت و بدو سلام گفت. منصور جواب سلام گفت و اجازه نشستن بدو داد و ساعتی با وی سخن گفت، آنگاه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۵

عتاب آغاز کرد و گفت: «فلان و بهمان کردی.» ابو مسلم گفت: «پس از آن همه کوشش و خدمت با من بدینسان سخن نباید گفت.» گفت: «ای نابکار زاده هر چه کردی بکمک بخت و اقبال ما کردی، اگر یک کنیز سیاه نیز بجای تو بود این کارها را انجام توانست داد، مگر تو نبودی که نامه به من نوشتی و بنام خودت آغاز کردی؟ مگر تو نبودی که نامه بمن نوشتی و از آسیه دختر علی خواستگاری کردی و مدعی شدی که پسر سلیط بن عبد الله بن عباس هستی؟ ای بی مادر کارت خیلی بالا گرفته است!» ابو مسلم دست او را گرفته بود و مینواخت و میبوسید و عذر میخواست. آخرین سخنی که منصور با وی گفت این بود که «خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم» و قضیه قتل سلیمان بن کثیر را بیاد او آورد، آنگاه دست خود را بدست دیگر زد و این گروه بیرون آمدند، عثمان بن نهیک زودتر از همه ضربت سبکی با شمشیر بدو زد که بند شمشیر ابو مسلم را برید. شیب بن رواح نیز ضربتی زد و پای او را قطع کرد، ضربتهای مکرر بدو رسید و اعضایش در هم آمیخت تا کارش تمام شد. منصور بانگ میزد: «بزنید خدا دستهایتان را نبرد.» هنگام ضربت نخستین ابو مسلم گفت: «ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خود زنده نگهدار.» گفت: «اگر ترا زنده نگهدارم خدا مرا زنده نگذارد، کدام دشمن بزرگتر از تو دارم؟» قتل وی به شعبان سال صد و سی و ششم بود. بیعت منصور و شکست عبد الله بن علی نیز در همین سال بود.

جثه ابو مسلم را در فرشی پیچیدند، آنگاه عیسی بن موسی بیامد و گفت:

«ای امیر مؤمنان ابو مسلم کجاست؟» گفت: «همین الان اینجا بود.» گفت: «ای امیر مؤمنان اطاعت و خیر خواهی او را و نظری که ابراهیم امام در باره او داشت میدانی؟» منصور گفت: «ای احمق ترین خلق خدا در دنیا دشمنی بدتر از او برای تو سراغ ندارم، اینک در این فرش است» عیسی گفت: «انا لله و انا الیه راجعون.» جعفر بن حنظله نیز پیش وی آمد، منصور بدو گفت: در باره کار ابو مسلم چه میگوئی؟» گفت:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۶

«ای امیر مؤمنان اگر یک موی سر او را گرفتی جانش بگیر. جانش بگیر» منصور گفت: «خدایت توفیق دهد اینک در این فرش است» و چون او را کشته دید گفت: «ای امیر مؤمنان امروز را آغاز خلافت خویش محسوب دار.» منصور در آن حال که پیکر ابو مسلم بزمین افتاده بود رو بحاضران کرد و شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «پنداشتی که قرض ادا نمیشود؟ ای ابو مجرم اکنون پیمانہ را تمام بگیر، از پیمانہ‌ای که بدیگران مینوشانیدی و در گلو از حنظل تلختر است بنوش.»

پس از آن منصور نصر بن مالک را که شرطه دار ابو مسلم بود بخواست و گفت: «ابو مسلم با تو مشورت کرد که سوی من آید و او را منع کردی.» گفت:

«بله.» گفت: «چرا؟» گفت: «از برادرت ابراهیم امام شنیدم که از پدرش نقل میکرد که گفته بود: «تا وقتی مرد مشاور خود را صمیمانه نصیحت کند پیوسته عقلش رو بفزونی است.» من نسبت به او چنین بودم و اکنون نیز با تو چنین هستم.»

و یاران ابو مسلم بر آشفتنند و پول میان آنها پخش شد و از قتل وی خبر یافتند و بسبب امید و بیم خاموش شدند. منصور از پس آنکه ابو مسلم را بکشت برای مردم خطبه خواند و گفت: «ای مردم از انس طاعت به وحشت معصیت نروید و خلاف پیشوایان را در دل مگیرید که هر که خلاف پیشوای خویش را در دل گیرد، خدا باطن او را در سخنان گریخته و اعمال بی خودش آشکار کند و به پیشوائی که دین خود را به وسیله او عزت بخشیده نمودار کند. ما حقوق شما را نکاسته‌ایم و حق دین شما را نیز نکاسته‌ایم. هر که با ما در کار خلافت بنزاع برخیزد جواب او را بشمشیر میدهم.

ابو مسلم با ما بیعت کرده بود و برای ما بیعت گرفته بود که هر که بیعت ما را بشکند خونش بما رواست و خود او بیعت را بشکست و ما نیز حکمی را که در باره دیگران برای ما میکرد در باره او اجرا کردیم و رعایت حق خدمت مانع از اجرای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۷

حق در باره او نشد.»

وقتی خبر قتل ابو مسلم به خراسان و نواحی جبال رسید، خرمیان بر آشفتنند.

اینان گروهی بودند که مسلمیه عنوان داشتند و قائل به امامت ابو مسلم بودند و پس از وفات وی در این باب اختلاف کردند، بعضی از آنها میگفتند ابو مسلم نمرده و نخواهد مرد تا ظاهر شود و زمین را پر از عدالت کند، فرقه دیگری مرگ او را محقق شمردند و به امامت فاطمه دخترش قائل شدند و اینان فاطمیه عنوان یافتند. اکنون یعنی بسال سیصد و سی دو بیشتر خرمیان از فرقه کردکیه و لودشاهیه هستند و این دو فرقه از همه خرمیان معتبرترند. بابک خرمی که به سرزمین ازان و آذربایجان بر ضد مأمون و معتصم خروج کرد از آنها بود که ما در قسمت آینده این کتاب خبر او را با خبر کشته شدنش ضمن اخبار معتصم خواهیم آورد ان شاء الله. غالب خرمیان در خراسان و ری و اصفهان و آذربایجان و کرج ابو دلف و برج که بنام رذ و ورسنجان معروف است و هم در صیروان و صیمره و اریوجان ماسبذان و دیگر نواحی هستند و بیشتر در روستاها و مزارع اقامت دارند و اعتقاد دارند که بعدها اعتباری خواهند یافت و منتظر ظهوری هستند که بروزگار آینده رخ میدهد. اینان در خراسان و دیگر جاها به باطنیه معروفند و ما مذهب آنها را با ذکر فرقه‌هایشان در کتاب «المقالات فی

اصول الدیانات» آورده‌ایم و مؤلفان کتب «مقالات» نیز پیشتر از ما گفته‌اند.

وقتی خرمیان از کشته شدن ابو مسلم خبر یافتند، در خراسان فراهم شدند و یکی از ایشان بنام بسقباد از نیشابور و بخونخواهی ابو مسلم قیام کرد و با سپاهی بزرگ از خراسان به ری آمد، آنجا و قومس و نواحی مجاور را بگرفت و خزاین ابو مسلم را که آنجا بود بتصرف آورد. سپاه بسقباد با گروهی که از اهل جبال و طبرستان بدو پیوستند بسیار شده بود. وقتی خبر آمدن آنها به منصور رسید جهور ابن مرار عجلی را با ده هزار کس بمقابله آنها فرستاد و بدنبال آن سپاههای دیگر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۸

فرستاد و دو گروه ما بین همدان و ری بر کنار بیابان مقابل شدند و پیکاری سخت کردند. هر دو گروه پایداری کردند، بسقباد کشته شد و سپاهش فرار کرد و شصت هزار کس از آنها کشته و بسیار کس اسیر شد. از خروج وی تا کشته شدنش هفتاد روز بود و این بسال صد و سی و ششم، چند ماه پس از کشته شدن ابو مسلم بود.

بسال صد و چهل و پنجم محمد بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در مدینه ظهور کرد. در بیشتر شهرها با او بیعت کرده بودند و از فرط زهد و عبادت لقب «نفس زکیه» داشت. وی از منصور نهان میزیست و نمودار نشد تا وقتی که منصور پدرش عبد الله بن حسن را با عموهایش و بسیاری از کسان وی و اطرافیان آنها بگرفت. وقتی محمد بن عبد الله بن حسن در مدینه ظهور کرد منصور اسحاق بن مسلم عقیلی را که پیری مجرب و صاحب رای بود، فراخواند و گفت:

«در باره یکی که بر ضد من خروج کرده نظر بده.» گفت: «این مرد چگونه است؟» گفت: «مردی از فرزندان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه و سلم است که عالم و زاهد و عابد است.» گفت: «چه کسانی پیرو او شده‌اند؟» گفت: «فرزندان علی و فرزندان جعفر و فرزندان عقیل و فرزندان عمر بن خطاب و فرزندان زبیر و دیگر قرشیان با فرزندان انصار.» گفت: «شهری که در آنجا مقیم است چگونه است؟» گفت: «نه زراعت دارد نه گوسفند و نه تجارت کافی.» اسحاق لختی بیندیشید و گفت: «ای امیر مؤمنان بصره را از مرد پر کن.» منصور با خویشتن گفت: «این مرد خرف شده است، من در باره کسی که در مدینه خروج کرده از او میپرسم و او بمن میگوید بصره را از مرد پر کن.» پس بدو گفت: «ای پیر مرد برو.» ولی چیزی نگذشت که خبر آمد ابراهیم در بصره ظهور کرده است. منصور گفت: «عقیلی را پیش من آرید.» چون بیامد او را نزدیک نشانید و بدو گفت: «من با تو در باره یکی که در مدینه خروج کرده بود مشورت کردم و بمن گفتی بصره را پر از مرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۹

کنم، مگر از بصره خبر داشتی؟» گفت: «نه، ولی از خروج مردی سخن آوردی که وقتی کسی همانند او خروج کند، هیچکس از همراهی او تخلف نکند، آنگاه شهری را که محل اقامت او بود یاد کردی که تنگ است و تحمل اقامت سپاه ندارد، بخود گفتم این مرد جایی دیگر خواهد جست، در باره مصر فکر کردم دیدم مضبوط است، شام و کوفه نیز چنین بود. در باره بصره اندیشیدم و از دست اندازی او بر بصره بیمناک گشتم و گفتم آنجا را از مرد پر کنی.» منصور گفت: «نکو

گفتی، برادر او در بصره خروج کرده است، اکنون در باره او که بر شهر مسلط است چه باید کرد؟» گفت: «یکی مثل او را مقابلش فرست که چون گوید من پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و سلم هستم این هم گوید من نیز پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و سلم هستم.» منصور به عیسی بن موسی گفت: «یا تو بجنگ او برو و من میمانم و سپاه به کمک تو میفرستم یا تو پشت سر مرا حفظ کن و من به جنگ او میروم.» عیسی گفت: «ای امیر مؤمنان من جان خودم را حفاظ تو میکنم و بجنگ او میروم.» منصور وی را از کوفه با چهار هزار سوار و دو هزار پیاده برون فرستاد و محمد بن قحطبه را با سپاهی فراوان از پی او فرستاد که در مدینه با محمد جنگ کردند تا کشته شد. وی چهل و پنج ساله بود.

وقتی ابراهیم در بصره از کشته شدن برادر خود محمد بن عبد الله در مدینه خبر یافت، بمنبر رفت و خبر مرگ او را بگفت و به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «ای بهترین چابکسواران، هر که مصیبت چون توئی را ببیند، مصیبت دیده است. خدا داند که اگر من از آنها ترسیده بودم هرگز او را نمیکشتم و برادر خود را بانها وانمیگذاشتم، تا با هم بمیریم و یا با هم زنده بمانیم.»

برادران محمد و فرزندان وی در شهرها پراکنده شده بودند و کسان را به امامت او میخواندند، از جمله پسرش علی بن محمد به مصر رفته بود که در آنجا کشته شد و پسر دیگرش عبد الله به خراسان رفته بود و چون در آنجا بتعقیبش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۰

برخواستند، بسوی سند گریخت و آنجا کشته شد. یک پسرش حسن نیز سوی یمن رفته بود که در آنجا محبوس شد و در زندان بمرد. برادرش موسی به جزیره و برادر دیگرش یحیی به اری و از آنجا به طبرستان رفته بود و بروزگار رشید خبرها داشت که در قسمت آینده این کتاب یاد خواهیم کرد. برادرش ادریس بن عبد الله نیز به مغرب رفت و گروهی بدو پیوستند و مهدی کس فرستاد که او را در یکی از شهرهای مغرب که قلمرو او بود مسموم کرد و بکشت و پسرش ادریس بن ادریس بن عبد الله ابن حسن بن حسن، جانشین پدر شد و آن دیار بنام ایشان معروف شد و میگفتند دیار ادریس بن ادریس. و ما خبر ایشان را ضمن سخن از عبید الله فرمانروای مغرب و بنای شهر معروف مهدیه با خبر پسرش ابو القاسم که پس از او بود و انتقالشان از سلمیه حمص به مغرب در کتاب اوسط آورده ایم.

ابراهیم برادر محمد به بصره رفته و آن جا ظهور کرده بود و مردم فارس و اهواز و دیگر شهرها بدو پیوسته بودند و او با سپاه فراوان از زیدیه و جمعی از پیروان معتزله بغدادی و غیره حرکت کرد. عیسی بن زید بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نیز با وی بود. منصور، عیسی بن موسی و سعید بن سلم را با سپاهی بمقابله او فرستاد، ابراهیم بجنگید تا در محل معروف به باخمیری در شانزده فرسخی کوفه بسر زمین طف کشته شد. شاعرانی که رثای ابراهیم گفته اند، از این محل یاد کرده اند از جمله دعبل بن علی خزاعی ضمن قصیده ای که مطلع آن چنین است: «مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات.» یعنی: «محل درس آیات از قرائت خالی مانده و عرصه نزول وحی خالیست.» ضمن این قصیده شعری بدین مضمون دارد: «قبرها به کوفه و قبرهای دیگر در مدینه و قبرها در فح است که صلوات بر آن باد و دیگری بسرزمین جوزجان است و قبری در باخمیری نزدیک غربات است.»

از جمله پیروان ابراهیم از زیدیه چهار صد کس و بقولی پانصد کس با او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۱

کشته شد. یکی از اخباریان از حماد ترکی آورده که گفته بود: «منصور بساحل دجله در همانجا که اکنون خلد و مدینه السلام نام دارد در دیری فرود آمده بود، هنگام گرمای روز ربیع بیامد، منصور در اطاق خود خفته بود و من بر درم بودم، محفظه بدست ربیع بود که از خروج محمد بن عبد الله خبر داشت، بمن گفت: «ای حماد در را باز کن.» گفتم: «امیر مؤمنان تازه خوابیده است.» گفت: «باز کن مادرت عزادار شود.» منصور سخن او را بشنید و برخاست و در را بدست خویش گشود و محفظه را بگرفت و نامه‌ها را که در آن بود بخواند و آیه‌ای قرائت کرد که معنی آن چنین است: «میان ایشان تا بروز رستخیز دشمنی و کینه افکندیم، هر چه آتش جنگ افروزند خدا آنرا خاموش کند. در زمین به تباهی کوشند و خدا تباہ کاران را دوست ندارد.» آنگاه بفرمود تا مردم و سرداران و موالی و خاندان و یاران او را احضار کنند و حماد ترکی را بگفت تا اسبان را زین کند و سلیمان بن مجالد را دستور حرکت داد و مسیب بن زهیر را بگفت تا آذوقه تقسیم کند، آنگاه برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «من که از قوم سعد دست برداشته‌ام چرا آنها از روی جهالت نا سزای من میگویند، اگر بنی سعد را ناسزا گویم از ترس دشمن ساکت خواهند شد، حقا که جهالت و ترس دو خصلت ناستوده است، بخدا از کاری که ما بدان قیام کردیم عاجز ماندند و کسی را که این کار را بسر برد سپاس نداشتند و چون زمینه مهیا شد راه دشمنی رفتند و حسادت کردند و انصاف ندادند از من چه انتظار دارند رفتار آنها را تحمل کنم هرگز! بخدا اگر عزیز بمیرم بهتر است که با ذلت زندگی کنم، اگر به عفو من دل خوش نکنند، باشد که همان را بجویند و نیابند، نیک بخت آنست که از سرنوشت دیگری پند گیرد» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای غلام پیش بیا» و سوار شد و به اردوگاه رفت و میگفت: «خدایا ما را بکسان وامگذار که تباہ شویم، بخودمان نیز وامگذار که عاجز مانیم، ما را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۲

جز خودت بکسی وامگذار.»

گویند برای منصور خوراکی از مغز و شکر فراهم کرده بودند که آنرا خوشمزه یافت و گفت: «ابراهیم میخواهد مرا از این چیزها محروم کند.» گویند پس از کشته شدن محمد و ابراهیم روزی منصور بمصاحبان خود گفت: «بخدا هیچ کس صمیمی تر از حجاج نسبت به بنی مروان نبود.» مسیب بن زهیر ضبی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان حجاج کاری نکرده که ما نکرده باشیم، بخدا قسم که خدا روی زمین خلقی نیافریده که بنزد ما از پیمبرمان صلی الله علیه و سلم عزیز تر باشد، بما فرمان دادی فرزندان او را بکشیم ما نیز اطاعت تو کردیم و آنها را بکشتیم. آیا با تو صمیمی بوده‌ایم یا نه؟» منصور گفت: «بنشین که هرگز ننشینی.»

از پیش گفتیم که منصور عبد الله بن حسن بن حسن بن علی رضی الله عنه و بسیاری از خاندان او را بگرفت. و این بسال صد و چهل و چهارم هنگام بازگشت وی از حج بود. آنها را از مدینه به ربه‌آوردند که بر جاده عراق بود. از جمله دستگیرشدگان ابراهیم بن حسن بن حسن و ابو بکر بن جعفر بن حسن بن حسن نیز با عبد الله ابن حسن همراه بودند و محمد بن عبد الله بن عمر بن عثمان بن عفان برادر مادری عبد الله ابن حسن بن حسن که مادرشان فاطمه دختر

حسین بن علی و مادر بزرگشان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود، با ایشان بود. در روزه منصور، محمد بن عبد الله بن عمر ابن عثمان را برهنه کرد و هزار تازیانه زد و محل دو برادرزاده اش محمد و ابراهیم را از او پرسید و او گفت که محل آنها را نمی داند. منصور در تخت روانی از روزه برفت و این گروه را به بند آهنین کردند و در کجاوه های سرگشاده نهادند.

منصور در تخت روان خود که بر جمازه ای بود بر آنها گذر کرد، عبد الله بن حسن بر او بانگ زد که «ای ابو جعفر ما روز بدر با شما چنین رفتار نکردیم.» پس آنها را به کوفه بردند و در زیر زمینی محبوس کردند که روز را از شب تشخیص نمی دادند.

سلیمان و عبد الله پسران داود بن حسن بن موسی بن عبد الله بن حسن و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۳

حسن بن جعفر را رها کردند و بقیه کسانی را که یاد کردیم در حبس بداشتند تا مرگشان در رسید. محبس آنها بساحل فرات نزدیک تل کوفه بود. اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو محل آنها در کوفه زیارتگاه کسان است که همان زیر زمین را بر سر آنها خراب کردند کار تطهیر و وضوی آنها در همانجا بود و از عفونت به رنج افتاده بودند و یکی از موالیان تدبیری کرد و مقداری مشک نزد آنها برد که از استشمام آن عفونت را دفع می کردند و چنان بود که پاهای آنها ورم می کرد و همچنان بالا میرفت تا بقلب میرسید و مایه مرگ میشد.

در روایت دیگر گفته اند که وقتی در این محل محبوس شدند، تشخیص وقت نماز مشکل بود، قرآن را پنج قسمت کرده بودند و از آن پس که قرائت یک قسمت آن بسر میرسید، یکی از نمازها را بپا میداشتند. پنج کس از آنها بجا مانده بود اسماعیل بن حسن بمررد و جثه وی را پیش آنها گذاشتند تا بو گرفت. داود بن حسن نیز بمرگ ناگهانی بمررد، وقتی سر ابراهیم بن عبد الله را آورده بودند، منصور به وسیله ربیع سر را پیش آنها فرستاد. عبد الله نماز میخواند که سر را پیش او آوردند ادریس برادرش گفت: «ای ابو محمد در نماز خود شتاب کن.» عبد الله بدو نگریست و سر را بگرفت و بدامن نهاد و گفت: «ای ابو القاسم خوش آمدی بخدا تا آنجا که من میدانم تو از آنها بودی که خدا عز و جل در باره آنها گفته است: «آنها که بعهد خدا وفا کنند و پیمان نشکنند و آنها که چیزی را که خدا پیوسته خواسته پیوند دهند.» ربیع گفت: «ابو القاسم نسبت بخودش چطور بود؟» گفت: «چنان بود که شاعر گوید: «جوانمردی که شمشیرش او را از ذلت مصون داشت و از گناهان اجتناب میکرد.» آنگاه به ربیع نگریست و گفت: «برفیق خود بگو از تیره روزی ما و روزگار خوش تو روزها گذشته و بروز قیامت یک دیگر را خواهیم دید.» ربیع گوید: «هرگز منصور را درهم رفته تر از موقعی که این پیغام را بدو رسانیدم ندیده بودم.» عباس بن احنف این معنی را گرفته و شعری گفته که مضمون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۴

آن چنین است: «اگر حالت من و حالت خویش را با دیده دور از هوس بنگری، می بینی که هر روز از زندگی سخت من بگذرد یک روز از روزگار خوش ترا بسر میبرد.» مسعودی گوید وقتی منصور عبد الله بن حسن و برادرانش و کسانی از خاندان وی را دستگیر کرد در هاشمیه به منبر رفت و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم

گفت: «ای مردم خراسان شما پیروان و یاران و اهل دعوت ما هستید اگر با دیگری بیعت کنید با کسی بهتر از ما بیعت نخواهید کرد. بخدائی که خدائی جز او نیست. ما فرزندان ابو طالب را با کار خلافت وا گذاشتیم و کم و بیش در کارشان دخالت نکردیم. علی بن ابی طالب رضی الله عنه قیام کرد و توفیق نیافت به حکمیت رضا داد و امت در باره او اختلاف کرد و تفرقه پدید آمد، آنگاه پیروان و یاران و معتمدانش بسرش ریختند و او را بکشتند. پس از او حسن بن علی رضی الله عنه قیام کرد ... معاویه با او دسیسه کرد که من ترا ولیعهد خود میکنم و بنفع او کناره گرفت و کار را بدو سپرد ... وی زنان متعدد داشت ... و سرانجام در بستر بیماری بمرد.» «آنگاه پس از وی حسین بن علی رضی الله عنه قیام کرد که اهل عراق و کوفه اهل نفاق و فتنه، مردم این شهر بد (و سوی کوفه اشاره کرد) که نه با من بجنگند تا با آنها بجنگم و نه بصلحند تا با آنها بصلح باشم، خدا میان من و آنها جدایی افکند، این مردم با او خدعه کردند و یاریش نکردند و از او دوری گرفتند و تسلیم دشمنش کردند که کشته شد. پس از او زید بن علی قیام کرد اهل کوفه با او خدعه کردند و چون او را بقیام و خروج واداشتند تسلیم دشمن کردند. پدر من محمد بن علی او را به خدا قسم داده بود که خروج نکند و گفته بود: «سخن اهل کوفه را باور مکن، ما در علم خویش یافته‌ایم که یکی از خاندان ما در کناسه آویخته میشود و بیم دارم آن آویخته تو باشی.» عمویم داود نیز او را قسم داد و از حيله اهل عراق بر حذر

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۵

داشت اما او نپذیرفت و در کار خروج اصرار ورزید تا بقتل رسید و در کناسه آویخته شد. پس از آن بنی امیه بسر ما ریختند، شرف ما را ربودند و عزت ما را بردند، بخدا خونی پیش ما نداشتند که انتقام آنرا بخواهند و هر چه بود بسبب خروج آنها بود که ما را از شهرها تبعید کردند، یکبار به طائف و بار دیگر به شام و نوبت دیگر به سراة رفتیم تا خداوند شما را پیروی و یاری ما برانگیخت و بکمک شما شرف و عزت ما را تجدید کرد و حق ما را آشکار کرد و میراث ما را که از پیمبر صلی الله علیه و سلم داشتیم بما داد. حق بحق دار رسید و خدا محل نور خویش را نمودار کرد و ریشه گروه ستمگاران را بیرید و الحمد لله رب العالمین.

«وقتی به فضل و حکم عادلانه خدا کار بر ما قرار گرفت چون خدا ما را به ایشان برتری داده و خلافت و میراث پیمبر را بما عنایت کرده بود از روی حسد و بظلم بر ما تاختند که از بنی امیه ترسان ولی با ما جسور بودند.

بخدا ای مردم خراسان من آنچه کردم از روی پندار و جهل نکردم. از آنها بعضی خبرهای ناخوشایند میرسید و من کسانی را مأمور آنها کردم و گفتم ای فلان برخیز و فلان مقدار پول همراه ببر، و تو نیز ای فلان برخیز و فلان مقدار پول با خود ببر، و دستورهایی دادم که طبق آن عمل کنند، آنها نیز به مدینه رفتند و آنها را بدیدند و این پولها بدادند. بخدا از پیر و جوان و کوچک و بزرگ آنها کس نماند که به وسیله این فرستادگان با من بیعت نکرد و من خونشان را به وسیله این بیعت روا خواستم و اکنون که بیعت شکستند و بفتنه برخاستند و بر ضد من خروج کردند خونشان روا شد.» و در حال فرود آمدن از پله‌های منبر آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «میان آنها و منظورشان حایل شدند چنانکه از پیش با پیروانشان کرده بودند که آنها در شکی جانگاہ بوده‌اند.»

مسعودی گوید: روزی منصور به ربیع گفت: «حاجتی داری بگو.» گفت: «ای امیر مؤمنان، حاجت من اینست که فضل

پسر را دوست بداری.» گفت: «وای بر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۶

تو، دوستی مقدماتی دارد.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا قدرت تهیه مقدمات را نیز بتو داده است.» گفت: «چطور؟» گفت: «او را نعمت میدهی و او ترا دوست می‌دارد و چون او ترا دوست دارد تو او را دوست خواهی داشت.» گفت: «او را پیش از وقوع مقدمات دوست خواهم داشت، ولی چرا از همه چیزهای دیگر دوستی را انتخاب کردی؟» گفت: «برای آنکه وقتی او را دوست داشتنی خوبیهایی کوچک او پیش تو بزرگ نماید و بدیهایی بزرگ او پیش تو کوچک نماید و خطاهایش چون خطاهای کودکان شود و حاجت او بنزد تو چون حاجت نزدیکان محرم بود.»

روزی دیگر منصور به ربیع گفت: «ای ربیع چه خوش بود دنیا اگر مرگ نبود.» ربیع گفت: «دنیا به وسیله مرگ خوش است.» گفت: «چطور؟» گفت:

«اگر مرگ نبود تو اینجا ننشسته بودی» گفت: «راست گفتی.»

اسحاق بن فضل گوید یک روز که بر در منصور بودیم عمرو بن عبید بیامد و از خر خود پیاده شد و بنشست، ربیع برون آمد و بدو گفت: «ای ابو عثمان پدر و مادرم فدایت، برخیز و بیا.» و چون او پیش ابو جعفر رفت بگفت تا به نزدیک او نمدچه‌ای برایش بگستردند و پس از آنکه سلام کرد وی را بر آن بنشانید، پس از آن گفت: «ای ابو عثمان، مرا وعظ کن.» و او نیز موعظه‌ای چند بگفت. وقتی میخواست برخیزد، گفت: «گفتم ده هزار به تو بدهند.» گفت: «احتیاجی بان ندارم.» ابو جعفر گفت: «بخدا باید بگیری.» گفت: «بخدا نمیگیرم.» مهدی که حضور داشت گفت: «امیر مؤمنان قسم میخورد و تو هم قسم میخوری.» عمرو به ابو جعفر نگریست و گفت: «این جوان کیست؟» گفت: «این محمد پسر من است، لقبش مهدی است و ولیعهد من است» گفت: «لباسی بدو پوشانیده‌ای که لباس نیکان نیست و لقبی به او داده‌ای که استحقاق آن نیافته است و کاری را برای او مهیا کرده‌ای که هر چه کمتر بدان پردازد بیشتر بهره برد.» آنگاه گفت: «بله برادرزاده من وقتی پدرت قسم خورد عمویت قسم او را میشکند زیرا پدرت بیشتر از عمویت قدرت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۷

کفاره دادن دارد.» منصور بدو گفت: «ای ابو عثمان آیا حاجتی داری؟» گفت:

«بله.» گفت: «چیست؟» گفت: «مرا احضار نکنی تا خود بیایم» گفت: «بنابر این همدیگر را نخواهیم دید.» گفت: «تقاضای من همین است.» آنگاه برفت و منصور از پس او بگریست و شعری بدین مضمون خواند: «همه‌تان آهسته گام میزنید، همه‌تان شکاری میطلبید، بجز عمرو بن عبید.»

پس از آنکه برای مهدی بیعت گرفتند عمرو بن عبید پیش منصور آمد، منصور بدو گفت: «ای ابو عثمان این پسر امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان است.» عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان می‌بینم که کارها را برای او مهیا کرده‌ای، خلافت بدو میرسد و تو مسئول اعمال اوئی.» منصور بگریست و گفت: «مرا موعظه کن» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا جهان را یکسر بتو داده، با قسمتی از آن خویشان را از وی بخر، اینکه اکنون بدست توست اگر بدست دیگران مانده بود بتو نمیرسید، از شبی که روز آن شب دیگری به دنبال ندارد، بترس.» و شعری بدین مضمون بخواند:

«ای که آرزو فریبیت داده و مرگ و رنج در مقابل آرزوهای توست، مگر نمی بینی که دنیا و زیور آن مانند کاروانسراست که فرود آیند و راهی شوند. حوادث آن در کمین خوشیهایش رنج و صفایش تیره و ملکش دست بدست است پیوسته ساکن خود را بیمناک دارد و ملایمت و گفتگو در کار آن نیست. گوئی هر که در آن ساکنست هدف مرگ و حادثه‌هاست و حوادث روزگار در آنجا تیر اندازی می کند. جان تو فراری است و مرگ در کمین آنست و هر گامی که بلغزد گناهی است. انسان در راه چیزهایی میکوشد که برای وارث بجا میماند و همه کوششها که میکند سرانجام بقبر می رسد.»

عمر و بن عبید بروزگار منصور بسال صد و چهل و چهارم و بقولی صد و چهل و پنجم بمرد. کنیه ابو عثمان داشت و وابسته بنی تمیم بود، جدش باب از اسیران کابل و از مردم سند بود. عمر و بروزگار خویش شیخ و مفتی معتزله بود و در باره عدل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۸

و توحید و غیره خطبه‌ها و رساله‌ها و سخن بسیار داشت و ما اخبار او را با منتخبات گفتار مناظراتش در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده ایم.

بسال صد و چهل و یکم منصور به وفای نذری که داشت به بیت المقدس رفت و در آنجا نماز کرد و بازگشت. بسال صد و چهل و ششم هشام بن عمرو بن زبیر در هشتاد و پنج سالگی بمرد. وی چنان بود که وقتی سخنی ناروا با وی میگفتند، جواب میداد: «خودم را همسنگ تو نمی کنم.» وقتی با علی بن حسن مشاجره کرد و سخن تند گفت، علی بدو گفت: «با تو همان میگویم که با دیگران میگفته ای.»

بسال صد و پنجاهم در ایام منصور ابو حنیفه نعمان بن ثابت وابسته تیم اللات بکر بن وائل در بغداد، هنگامی که در اثنای نماز بسجده بود در نود سالگی در - گذشت. و هم در این سال عبد الملک بن عبد العزیز بن جریح مکی وابسته خالد بن اسید که کنیه ابو الولید داشت در هفتاد سالگی در گذشت و هم وفات محمد بن اسحاق ابن یسار وابسته قیس بن مخرمه از بنی المطلب که کنیه ابو عبد الله داشت در این سال بود و بقولی وفات وی بسال صد و پنجاه و دوم بود. بسال پنجاه و هشتم اوزاعی در - گذشت. کنیه او ابو عمرو و نامش عبد الرحمن بن عمرو بود و از مردم شام بود.

وی شامی نبود بلکه از اسیران یمن بود، اما چون به دمشق شام مقام داشت بشمار اهل شام آمد. و هم بروزگار منصور بسال صد و پنجاه و هشتم لیث بن ابو سلیم کوفی وابسته عنبسه بن ابی سفیان و بسال صد و پنجاه و ششم سوار بن عبد الله قاضی و بسال صد و پنجاه و چهارم ابو عمرو بن علا در گذشتند.

دوران حبس عبد الله بن علی که بفرمان منصور محبوس بود طولانی شد و نه سال در محبس بماند. بسال صد و چهل و نهم که منصور به حج می رفت او را به عیسی بن موسی تحویل داد و بگفت تا او را بکشد و هیچکس از آن خبر دار نشود.

عیسی بن موسی ابن ابولیلی و ابن شبرمه را احضار کرد و با آنها مشورت کرد، ابن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۹

ابی لیلی گفت: «فرمان امیر مؤمنان را اجرا کن.» و ابن شبرمه گفت: «چنین مکن» عیسی، نیز از قتل وی دریغ کرد و به ابو

جعفر وانمود که او را کشته است و قصه شیوع یافت. وقتی فرزندان علی با منصور در باره برادرشان عبد الله سخن کردند بان‌ها جواب داد او پیش عیسی بن موسی است و چون به مکه رسیدند پیش عیسی ابن موسی رفتند و سراغ عبد الله را گرفتند، گفت: «او را کشتم.» پیش ابو جعفر رفتند و گفتند: «عیسی میگوید او را کشته‌ام.» ابو جعفر نسبت به عیسی اظهار خشم کرد و گفت: «عموی مرا میکشد؟ بخدا او را خواهم کشت.» ابو جعفر میخواست عیسی، عبد الله را کشته باشد تا در مقابل او عیسی را نیز بکشد و از هر دو آسوده شود، آنگاه عیسی را احضار کرد و گفت: «چرا عموی مرا کشته‌ای؟» گفت:

«تو دستور داده بودی او را بکشم.» گفت: «من دستور ندادم.» گفت: «این نامه‌ایست که در این باب بمن نوشته‌ای.» گفت: «من نوشته‌ام.» وقتی اصرار منصور را بدید و بر جان خویش بیمناک شد، گفت: «عبد الله پیش من است و او را نکشته‌ام.» گفت: «او را به ابو الازهر مهلب بن ابی عیسی تحویل بده.» او نیز عبد الله را با ابو الازهر داد و همچنان پیش وی محبوس بود. آنگاه منصور دستور داد او را بکشد. ابو الازهر پیش وی رفت و او با کنیز خویش بود عبد الله را بگرفت و گلویش را فشار داد تا بمرد و وی را روی بستر دراز کرد. پس از آن کنیز را گرفت که خفه کند و او گفت: «بنده خدا جور دیگر بکش.» ابو الازهر گفته بود جز او نسبت بهیچیک از کسانی که میکشمشان رقت نکردم، روی خویش را بر گردانیدم و بگفتم تا او را خفه کردند و وی را با عبد الله بر بستر نهادم و دست کنیز را زیر پهلوی او و دست او را زیر پهلوی کنیز جا دادم، گوئی هم آغوش بوده‌اند سپس بگفتم تا اطاق را روی آنها خراب کردند. پس از آن ابن علائه قاضی و کسان دیگر را بیاوردیم و عبد الله و کنیز را در حال هم آغوشی بدیدند، آنگاه او را در مقبره ابی سوید نزدیک دروازه شام بغداد بناحیه مغرب بخاک سپردند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۰

مسعودی گوید: عبد الله بن عیاش منتوف حکایت میکرد که یک روز که پیش منصور بودیم، گفت: «آیا جباری را میشناسید که اول نام وی عین باشد و جباری را که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، عبد الملک بن مروان. عمرو بن سعید بن عاص و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن بن محمد بن اشعث را کشت.» منصور گفت: «خلیفه‌ای را میشناسید که جباری را که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم:

«بله ای امیر مؤمنان، تو عبد الرحمن بن مسلم و عبد الجبار بن عبد الرحمن را کشته‌ای و خانه بر عمویت عبد الله بن علی فرود آمده است.» گفت: «گناه من چیست که خانه بر او فرود آمده است؟» گفتم: «تو گناهی نداری.» و او لبخند زد و گفت:

«آیا اشعاری را که زن ولید بن عبد الملک و خواهر عمرو بن سعید هنگامی که عبد الملک برادر او را کشته بود گفته بود، بیاد داری؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» آن روز که برادرش کشته شد سر برهنه برون آمد و اشعاری میخواند که مضمون آن چنین بود: «ای دیده در شامگاهی که خلافت را بزور ربودند بر عمرو فراوان گریه کن. ای پسران رشته باطل با عمرو خیانت کردید و همه شما بر اساس خیانت خانه میسازید. عمرو ناتوان نبود ولی مرگ ناگهان آمد و او نمیدانست.

گویا بنی مروان هنگامی که او را میکشند، پرنده‌گان حقیری بودند که بر عقابی اجتماع کرده بودند. زشت باد دنیایی که جهنم در انتظار مردم آن است و پرده خویشاوندی را میدرد. ای قوم من وفا را بنگرید و خیانت را بنگرید و آنها را که بروز در بروی عمرو بستند بنگرید. ما برفتم و شماتتگران نیز شبانگاه برفتند و گوئی بگردن ایشان تخته سنگها بود.»

ابن عیاش گوید منصور گفت: «اشعاری که عمرو بن سعید برای عبد الملک بن مروان فرستاده بود چه بود؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بدو نوشت: «پسر مروان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۱

از من چیزها میخواهد که گمان دارم برای او گران تمام شود. می خواهد عهدهی را که مروان بسته با قطع خویشاوندی و نادرستی بشکنند. من او را بر خویش مقدم داشتم در صورتی که بر او مقدم بودم، و اگر مطیع او نشده بودم حوادث سخت رخ میداد. قولی که به مروان دادم خطانی بود که بر خلاف تدبیر کردم و حادثه‌ای ناروا بود، اگر قراری را که میان ما هست اجرا کنید، همگی بفرغت و گشاده خاطری باز خواهیم گشت و اگر آن را بناحق به عبد العزیز دهد، بنی حرب از ما و از او بیشتر حق دارند.»

تولد منصور بسال وفات حجاج بن یوسف یعنی سال نود و پنجم بود. میگفت:

«من در ذی حجه تولد یافته‌ام و در ذی حجه بالغ شده‌ام و در ذی حجه بخلاف رسیده‌ام و پندارم که مرگم در ذی حجه باشد.» و چنان شد که میگفت.

فضل بن ربیع گوید: «در سفری که منصور مرد من با وی بودم. در منزلی فرود آمد و مرا احضار کرد، زیر گنبدی بود و رو بدیوار داشت، بمن گفت: «مگر بتو نگفته بودم نگذاری عامه وارد این جاها شوند و چیزهای بی معنی بنویسند؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چه نوشته‌اند؟» گفت: «مگر نمی بینی که بر دیوار نوشته: «ای ابو جعفر مرگت در رسید و سالهایت بسر رسید و فرمان خدا بناچار نازل میشود، ابو جعفر! مگر کاهن یا منجم قضای خدا را دفع تواند کرد یا اینکه تو نادانی؟» گفتم: «بخدا من بدیوار چیزی نمی بینم.» که دیوار سپید و پاکیزه بود. گفت: «ترا بخدا؟» گفتم: «بخدا.» گفت: «پس این ضمیر من است که از مرگم خبر میدهد، مرا زودتر به حرم پروردگارم برسان که از گناهان و زیاده رویهایم بگریزم» پس حرکت کردیم و او سنگین شده بود. وقتی به بئر میمون رسیدیم بدو گفتم: «اینجا بئر میمون است و وارد حرم شده‌ای.» گفت: «الحمد لله.» و در همان محل وفات یافت.»

منصور به ژرف بینی و درستی رای و حسن تدبیر چنان بود که از حد وصف برون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۲

است. به اقتضای تدبیر عطای بزرگ و گزاف میداد و از بخشش کوچک ناچیز اگر بی جهت مینمود دریغ داشت. چنان بود که زیاد گفته بود: «اگر هزار شتر داشته باشم و یک شتر گر داشته باشم مانند کسی که جز آن یک شتر نداشته باشد برعایت آن میکوشم.» ابو جعفر شش صد میلیون درهم و چهارده میلیون دینار بجا- گذاشت، با وجود این سخت ممسک بود و بچیزهایی میپرداخت که عامه بدان نمیدانند، با مطبخ دار خود توافق کرده بود که کله پاچه‌ها از او باشد و هیزم و ادویه مطبخ را بدهد. از جمله بخششهای وی این بود که بیک روز بعموهای خود که ده نفر بودند ده هزار درم صله داد.

نام آنها چنین بود: عبد الله بن علی، عبد الصمد بن علی، اسماعیل ابن علی، عیسی بن علی، داود بن علی، صالح بن علی، سلیمان بن علی، اسحاق بن علی، محمد بن علی و یحیی بن علی. در ساختمان شهر بغداد که منصور بنا کرد و بنام او معروف شد هر روز پنجاه هزار مرد بکار بود.

فرزندان او مهدی و جعفر بود که جعفر بروزگار زندگی منصور درگذشت.

مادرشان ام موسی حمیریه بود و سلیمان و عیسی و یعقوب و جعفر اصغر که از یک کنیز کرد بودند، و صالح که مسکین لقب داشت و دختری بنام عالیه.

مسعودی گوید: منصور با ربیع و عبد الله بن عباس و جعفر بن محمد و عمرو ابن عبید و دیگران اخبار نکو داشت که با خطبه‌ها و موعظه‌ها و سرگذشت‌ها و تدبیرها که غالب آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب نکاتی می‌آوریم که نمونه کتابهای سابق ما باشد. و الله سبحانه و تعالی اعلم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۳

ذکر خلافت مهدی محمد بن عبد الله بن محمد ابن علی بن عبد الله بن عباس

کنیه او ابو عبد الله بود، مادرش ام موسی دختر منصور بن عبد الله بن ذی سهم ابن ابی سرح از فرزندان ذو رعین از ملوک حمیر بود. ربیع آزاد شده او در مکه به روز شنبه ششم ذی حجه سال صد و پنجاه و هشتم برای او بیعت گرفت و خبر مرگ پدرش را با خبر بیعت، مناره آزاد شده او برایش آورد که دو روز صبر کرد و پس از آن برای مردم خطبه خواند و خبر مرگ پدر را بگفت. او آنها را به بیعت خویش خواند و بیعت عام انجام شد. تولد وی بسال صد و بیست و هفتم بود، بسال صد و شصت و نهم از مدینه السلام بقصد قرماسین دینور برون شد و چون وصف خوش هوائی ماسبذان سیروان و گرگان را برای او گفته بودند راه بسوی ارزن واران کج کرد و در دهکده موسوم به ردین در شب پنجشنبه پنج روز مانده از محرم سال صد و شصت و نه درگذشت.

مدت خلافتش ده سال و یک ماه و پانزده روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت. هارون الرشید بر او نماز کرد، زیرا موسی هادی حضور نداشت و بگراگان بود. بقولی از خوردن انگور زهر آلود بمرد. حسنه کنیز او و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۴

دیگر اطرافیان در عزای او لباس سیاه پوشیدند و ابو العتاهیه در این باب شعری بدین مضمون گفت: «دیشب در لباس مزین بودند و صبحگاهان لباس سیاه داشتند هر شاخ زنی هر قدر بیاید روزی بشاخ دیگر دچار شود. اگر چندان که نوح عمر داشت عمر کنی باقی نخواهی ماند، اگر بناچار نوحه خواهی کرد بر خویشان نوحه کن.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۵

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او

فضل بن ربیع گوید: «روزی شریک قاضی بحضور مهدی آمد که بدو گفت:

«میباید یکی از سه کار را بپذیری.» گفت: «ای امیر مؤمنان آن سه کار چیست؟» گفت: «یا عهده دار قضا شوی یا با فرزندان من سخن کنی و آنها را تعلیم دهی یا یکبار با من غذا خوری.» بیندیشید و گفت: «غذا خوردن از همه آسانتر است.» مهدی

او را بداشت و به آشپز گفت چند جور غذا از مغز و شکر و تبرزد و عسل فراهم کند و چون از غذا فراغت یافت ناظر مطبخ گفت: «ای امیر مؤمنان پس از این غذا شیخ روی فلاح نخواهد دید.» فضل بن ربیع گوید: «پس از آن با آنها سخن گفت و فرزندانشان را تعلیم داد و عهده‌دار قضا شد. مستمری او را بدفتر - نویس حواله دادند و در باره کسری آن چانه میزد، دفتر نویس گفت: «مگر پارچه فروخته‌ای.» گفت: «بخدا مهمتر از پارچه فروخته‌ام، دینم را فروخته‌ام.»

فضل بن ربیع گوید: مهدی بتفریح برون شده بود و عمرو بن ربیع آزاد شده خویش را که شاعر بود همراه داشت، از اردوگاه دور ماند و مردم بکار شکار بودند. گرسنگی سخت به مهدی چیره شد و به عمرو گفت: «یکی را بجوی که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۶

پیش او خوردنی پیدا کنیم.» عمرو بگشت تا صاحب یک باغچه سبزی را یافت که پهلوی آن کلبه‌ای داشت، پیش وی رفت و گفت: «خوردنی داری؟» گفت: «بله، چند نان جو و شیر ترش و سبزی و سیر.» مهدی گفت: «اگر روغن داشته باشی کافی است» گفت «بله، کمی دارم.» و این چیزها را پیش آورد که بسیار بخوردند و مهدی چندان بخورد که دیگر جای خوردن نداشت. به عمرو گفت: «شعر بگو و حال ما را وصف کن.» عمرو شعری بدین مضمون گفت: «کسی که شیر ترش با روغن و نان جو و سیر میخوراند به واسطه رفتار بد سزاوار یک یا دو یا سه سیلی است.» مهدی گفت: «بخدا بد گفتمی بهتر بود میگفتی: «به واسطه رفتار نیک سزاوار یک یا دو یا سه کیسه است.» پس از آن سپاه بیامد و خزائن و خدمه و همراهان برسیدند و بگفت تا صاحب باغچه را سه کیسه درهم بدادند.

گوید: «بار دیگر اسبش او را که برای شکار رفته بود دور برد. گرسنه به خیمه اعرابی رسید و بدو گفت: «ای اعرابی آیا خوردنی داری که من مهمان تو شوم؟» گفت: «تورا تر و تازه و اهل نعمت می بینم، اگر به آنچه هست اکتفا کنی هر چه داریم پیش آریم.» گفت: «هر چه داری بیار.» برای او نان خاکستریز بیاورد که بخورد و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او مقداری شیر در ظرفی بیاورد، بنوشید و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او کمی شراب در مشکی بیاورد اعرابی یکی بنوشید و به مهدی نیز بنوشانید، مهدی چون بنوشید، گفت: «میدانی من کیم؟» گفت: «نه بخدا.» گفت: «من از خدمه خاصم.» گفت: «خدا مقام ترا مبارک کند و هر که هستی ترا حفظ کند.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید و چون بنوشید، گفت: «ای اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفتمی از خدمه خاصی.» گفت: «نه اینطور نیست.» گفت: «پس کیستی؟» گفت: «یکی از سرداران مهدیم.» گفت: «خانه‌ات وسیع و زیارتگاہت پاکیزه باد.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۷

وقتی سومی را بنوشید، گفت: اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفتمی یکی از سرداران مهدی هستی.» گفت: «نه اینطور نیست؟» گفت: «پس کی هستی؟» گفت: «خود امیر مؤمنانم.» اعرابی مشک خود را برگرفت و دهان آن را ببست.

مهدی گفت: «شراب بده» گفت: «بخدا دیگر جرعه‌ای از آن نخواهی نوشید.» گفت: «چرا؟» گفت: «جامی بتو دادیم ادعا کردی از خدمه خاصی، ما نیز تحمل کردیم. جام دیگری دادم ادعا کردی یکی از سرداران مهدی هستی، ما نیز تحمل کردیم. سومی را دادیم ادعا کردی امیر مؤمنانی، بخدا میترسم اگر جام چهارم را بدهم بگویی پیغمبر خدائی.» مهدی

بخندید، بعد از آن سپاه اطراف او را گرفت و شاهزادگان و اشراف پیش او آمدند و اعرابی سخت پریشان شد و همه در اندیشه نجات جان خویش بود و بشدت دویدن گرفت. مهدی بدو گفت: «باک مدار.» و بگفت تا صله‌ای کافی از پول و لباس پارچه و لوازم بدو دادند. اعرابی گفت:

«شهادت میدهم که راستگو هستی و اگر ادعای چهارم و پنجم کرده بودی از عهده برون می‌آمدی.» مهدی از گفتار او بخندید و همین که چهارم و پنجم را بزبان آورد نزدیک بود از اسب بیفتد. آنگاه مستمری برای او معین کرد و بصف خواص خویش برد.

وزیر مهدی ابو عبید الله معاویة بن عبد الله اشعری، جد محمد بن عبد الوهاب دبیر بود که پیش از خلافت، دبیر او بوده بود. مهدی یکی از فرزندان ابو عبید الله را بتهمت زندقه بکشت و میان آنها وحشت افتاد و مهدی او را معزول کرد. ابو عبید الله تا بسال صد و هفتادم زنده بود، پس از وی مهدی یعقوب بن داود سلمی را تقرب داد و در فرمان وی که بدیوانها فرستاده شد چنین آمده بود: «امیر مومنان او را برادر خویش کرده و از همه مردم فقط او همه وقت بحضور او تواند رسید.» پس از آن وی را به تبانی با طالبیان متهم کرد و میخواست خونش بریزد، ولی او را حبس کرد و همچنان تا روزگار رشید در حبس بود و رشید او را آزاد کرد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۸

در باره او گفته‌اند عقیده داشت امامت حق ارشد فرزندان عباس است و عموهای مهدی بیشتر از او حق دارند. مهدی محبوب خاص و عام بود که خلافت خویش را با رسیدگی مظالم و خودداری از قتل، و تأمین بیمناک و دادرسی مظلوم آغاز کرد و دست ببخشش گشود و همه آنچه را منصور بجا گذاشته بود و ششصد میلیون درم و چهارده میلیون دینار بود، بعلاوه آن چه در ایام او وصول شده بود، بپراکند. و چون بیت المالها خالی شد، ابو حارثه نهری خازن بیت المالهای وی بیامد و کلیدها را پیش وی انداخت و گفت: «کلید خانه‌های خالی بچه کار میخورد.» مهدی بیست غلام را بفرستاد که در حمل پول تسریع کنند و چند روز بعد پولها برسید و ابو حارثه نهری در کار دریافت و رسیدگی آن سه روز از رفتن پیش مهدی بازماند. وقتی پیش او رفت، گفت: «چرا دیر آمدی؟» گفت مشغول رسیدگی پولها بودم.» گفت: «اعرابی احمقی هستی، می پنداشتی وقتی حاجت بیول پیدا کنم نخواهند رسید؟» ابو حارثه گفت: «وقتی حادثه درآمد منتظر نمی ماند تا تو کس برای وصول و حمل پول بفرستی.» گویند مهدی در اثنای ده روز از مال خاص خود ده میلیون درم بپراکند آن وقت شبة بن عقال بالای سر او به سخن ایستاد و گفت: «مهدی همانندها دارد که از جمله ماه تابان و بهار تازه و شیر بیشه و دریای جوشان است. ماه تابان زیبایی و رونق چون او دارد و بهار تازه خرمی و صفا چون او دارد، شیر بیشه قوت و صلابت چون او دارد و دریای خروشان بخشش چون او دارد.»

روزی خیزران مادر هادی و رشید، در خانه خویش که اکنون بنام شناس معروف است نشسته بود و کنیزکانی که برای خلیفگان، فرزند آورده بودند با دختران بنی هاشم بدور او بودند. وی بر فرش ارمنی نشسته بود و آنها بر مخده‌های ارمنی بودند، زینب دختر سلیمان بن علی از همه برتر نشسته بود. در این اثنا یکی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۹

از خدمه خیزران بیامد و گفت: «زنی زیبا بر در است که کهنه پاره‌هایی پوشیده و میل ندارد نام و حال خویش را جز با شما بگوید و میخواهد پیش شما بیاید.» مهدی از پیش به خیزران گفته بود که با زینب دختر سلیمان آمیزش کند و سفارش کرده بود که از او ادب و اخلاق فرا گیرد، گفته بود: «این پیره زن از ماست و متقدمان ما را دیده است.» خیزران بخادم گفت: «بگذار بیاید.» زنی زیبا و پر رونق بیامد که کهنه پاره‌هایی بتن داشت و با فصاحت سخن گفت. بدو گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من مزنه دختر مروان بن محمد و روزگار مرا چنین کرده است که می‌بینی، بخدا این کهنه پاره‌ها نیز عاریه است، شما وقتی خلافت از ما بگرفتید و از دست ما بدر رفت و بشما رسید با وجود کمال حاجت از آمیزش عامه بیم داریم.

مبادا چیزی رخ دهد که شرف ما را ببرد. پیش شما آمده‌ایم تا بهر حال در سایه شما باشیم تا دعوت خدای در رسد.» چشمان خیزران پر اشک شد، زینب دختر سلیمان ابن علی بدو نگریست و گفت: «ای مزنه خدا گشایشت ندهد، یادت هست که در حران پیش تو آمدم و تو روی همین فرش نشسته بودی و زنان خویشاوند شما بر این مخده‌ها نشسته بودند، من با تو در باره جثه ابراهیم امام سخن گفتم، با من خشونت کردی و گفتم بیرونم کنند؟ میگفتی: «زنان را چکار که در کار مردان دخالت کنند.» بخدا مروان بهتر از تو رعایت حق میکرد، وقتی پیش او رفتم قسم خورد که ابراهیم را نکشته است، اما دروغ میگفت سپس مرا مخیر کرد که خودش او را دفن کند یا جثه‌اش را بمن بدهد، من گرفتن جثه را ترجیح دادم، میخواست پولی بمن بدهد نپذیرفتم.» مزنه گفت: «بخدا در نتیجه همان اعمال از آن حالت به این وضع افتاده‌ام که می‌بینی، گویا این را می‌پسندی که خیزران را بتقلید آن تشویق میکنی، میبایست او را تشویق کنی که نیکی کند و در مقابل بدی بدی نکند تا نعمت خویش را مصون دارد و دین خود را حفظ کند.» آنگاه به زینب گفت: «دختر عمو اکنون که می‌بینی خدا حق ناشناسی ما را چگونه سزا داده

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص ۳۲۰

است؟ از تقلید رفتار ما اجتناب کن.» آنگاه گریان برفت. خیزران که نمیخواست در خصوص او با رأی زینب مخالفت کند، بیکی از کنیزان خود اشاره کرد تا او را بیکی از ساختمانها بردند و بگفت تا سر و وضع او را تغییر دهند و نیکوئی کنند. وقتی مهدی پیش وی آمد زینب برفته بود. رسم مهدی این بود که هر شب با خواص حرم خویش یکجا بنشیند، خیزران قضیه مزنه را با او بگفت که گفته است سر و وضع او را تغییر دهند و نیکی کنند، مهدی کنیزی را که مزنه را بازگردانیده بود احضار کرد و گفت: «وقتی او را بساختمان بردی از او چه شنیدی؟» گفت: «در فلان راهرو بدو رسیدم و از اینکه با تیره روزی برون میشد گریان بود و آیه‌ای را که معنی آن چنین بود میخواند: «خدا مثلی میزند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف بفرآوانی میرسید آنگاه منکر نعمت‌های خدا شد و خدا بسزای اعمالی که میکردند پرده گرسنگی و ترس بر آنها کشید.» مهدی به خیزران گفت: «بخدا اگر با او جز این رفتار کرده بودی هرگز با تو سخن نمیگفتم.»

آنگاه بسیار بگریست و گفت: «خدایا از زوال نعمت بتو پناه میبرم.» و رفتار زینب را بشنید و گفت: «بخدا اگر او بزرگتر زنان ما نبود قسم میخوردم که هرگز با او سخن نگویم.» آنگاه کنیزی را بساختمانی که برای مزنه خالی شده بود فرستاد و

گفت: «از قول من به او سلام برسان و بگو ای دختر عمو، خواهرانت پیش من فراهم آمده‌اند اگر مایه زحمت تو نمیشدم پیش تو می‌آمدیم.» وقتی مزنه پیغام را بشنید مقصود مهدی را بدانست. زینب دختر سلیمان نیز حضور یافته بود، مزنه دامن کشان بیامد و مهدی بگفت تا بنشیند، مهدی بدو خوش آمد گفت و نزدیک خواند و از زینب دختر سلیمان بن علی بالاتر نشانده. پس از آن از اخبار گذشتگان خویش و ایام کسان و تغییر دولتها سخن بمیان آمد و او رشته سخن را بکس وانگذاشت. مهدی بدو گفت: «ای دختر عمو اگر نبود که من نمیخواهم قومی را که تو از آنها هستی در کار خودمان شرکت دهم، ترا بزنی می‌گرفتم. بهتر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۱

اینست که از من رخ بپوشی و با خواهران خود در قصر من باشی و حقوق و وظایفی همانند آنها داشته باشی تا حکم خدائی که فرمان وی به مخلوق نافذ است در رسد» وی تا آخر عمر مهدی و همه دوران هادی و قسمتی از دوران رشید را در قصر بسربرد و در ایام او بمرد و میان او و زنان بنی هاشم فرق نبود. و چون بمرد، رشید و اهل حرم سخت بنالیدند. ریاشی از اصمعی حکایت کند که عبد الله بن عمرو بن عتبه بنزد مهدی آمده بود تا مرگ منصور را تسلیت گوید و گفت: «خدا امیر مؤمنان را در مصیبت امیر مؤمنان پیشین پاداش دهد و خلافت را بر او مبارک کند، مصیبتی بزرگتر از فقدان پدر و نعمتی بزرگتر از خلافت خدا نیست. پس ای امیر مؤمنان نعمت را بپذیر و اجر مصیبت بزرگ را از خدا بخواه.»

وقتی تغزل ابو العتاهیه در باره عتبه کنیز خیزران فراوان شد، وی از شناع و رسوائی که نصیبتش شده بود پیش خانم خود شکایت کرد و هنگامی که مهدی بحرم رفت، او پیش خیزران همی گریست و چون قصه او را پرسید قضیه را بدو خبر داد.

مهدی بگفت تا ابو العتاهیه را بیاوردند. وقتی پیش روی او ایستاد گفت: «تو در باره عتبه گفته‌ای: «خدا میان من و خانمم حکم کند که از من رو بگردانیده و مایه ملامتم شده است، او چه وقت با تو پیوسته بود تا از رو گردانیدن او شکایت توانی کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم بلکه من گفته‌ام: «ای شتر ما را با شتاب ببر تا پیش پادشاهی رسی که با مکرمتها با خدا روبرو میشود، وقتی باد سخت بوزد بدو گوید ای باد آیا با من رقابت توانی کرد؟ دو تاج یکی از جمال و یکی از ایمان بر سر خویش دارد.»

گوید: «مهدی لختی بیندیشید و با چوبی که بدست داشت بزمین زد، آنگاه سر برداشت و گفت: «تو بوده‌ای که گفته‌ای: «خانم مرا چه شده است که ناز میکند و من ناز او را تحمل میکنم. یکی از کنیزان ملوک است که زیبایی در شلوار او جای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۲

دارد؟» و چیزهای دیگر از او پرسید که در جواب فرو ماند. مهدی بگفت تا ابو العتاهیه را به اندازه یک حد تازیانه بزنند و چون تازیانه خورد او را بیرون کردند. عتبه او را که تازیانه خورده بود بدید و ابو العتاهیه گفت: «به به ای عتبه که بخاطر شما مهدی یکی را کشت.» چشمان عتبه گریان شد و اشکش فرو ریخت و با مهدی که بنزد خیزران بود برخورد کرد. مهدی گفت: «چرا عتبه گریه میکنند؟» بدو گفتند:

«ابو العتاهیه را که تازیانه خورده بود دیده که به او فلان و بهمان گفته است.» مهدی بگفت تا پنجاه هزار درم به او بدهند،

ابو العتاهیه همه را بکسانی که بر در بودند پخش کرد. خبر نویس این قصه را بنوشت. مهدی ابو العتاهیه را احضار کرد و گفت:

«چرا انعامی را که بتو دادم تقسیم کردی؟» گفت: «من کسی نیستم که قیمت محبوب را بخورم.» مهدی پنجاه هزار درم دیگر بدو داد و او را قسم داد که تقسیم نکند او نیز بگرفت و برفت. مبرد گوید: «ابو العتاهیه در روز نوز یا مهرگان یک بشقاب چینی به مهدی هدیه کرد که یک پارچه مشک آلود در آن بود که با مشک بر آن نوشته بودند:

«جانم بچیزی از این دنیا بسته است که خدا و مهدی توانند داد، من از آن نومید میشوم ولی اینکه تو دنیا را با هر چه در آن هست حقیر میشماری، مرا امیدوار میکنند.» مهدی بصدد آمد عتبه را به او بدهد، عتبه گفت: «ای امیر مؤمنان با حرمت و حق خدمتی که من دارم مرا بیک کوزه فروش میدهی که از شاعری نان میخورد؟» مهدی به او پیغام داد: «به عتبه که نخواهی رسید، ولی گفتم که بشقاب را پر از پول کنند.» پس از آن عتبه او را دید که با نویسندگان گفتگو داشت و میگفت: «دستور دینار داده‌اند.» و آنها میگفتند: «نه دستور درهم داده‌اند» عتبه گفت: «اگر عاشق بودی بطلا و نقره نمپیرداختی.»

ابو العتاهیه که نامش اسماعیل بن قاسم بود کوزه فروش بود و عباراتی روان داشت و بگفتار موزون از همه تواناتر بود، سخنش شیرین بود و در همه حالات

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۳

خویش بشعر سخن میگفت و با طبقات مردم بشعر و بنثر گفتگو میکرد.

روزی ابو نواس با جماعتی نشسته بود یکی از آنها آب خواست و بنوشید و گفت: «آب شیرین و خوش است.» آنگاه گفت دنبال آن را بگویند و کسی سخنی که در روانی مناسب آن باشد نداشت، ابو العتاهیه بیامد و گفت: «در چه حالید؟» قضیه را بدو خبر دادند، گفت: «خوشگوار و دلکش است» قسمتی از اشعار نخبه او در باره عتبه بدین مضمون است: «ترا بخدا صاحب چشمان دلفریب، پیش از مرگ بدیدن من بیا یا بگو تا من بیدار تو بیایم. یکی از این دو کار را که بیشتر دوست داری انتخاب کن و گر نه بگذار تا پیک مرگ مرا بخواند. اگر خواهی بمیرم ابد الدهر مالک روح منی، اگر خواهی زنده بمانم پس مرا زنده کن. ای عتبه تو نادره‌ای که از گلت نیافریده‌اند در صورتی که خلقت همه مردم از گل است. حقا عجیب است عشق مرا بطرف کسی می‌کشد که پیوسته از من دوری میکند و مرا دور میکند از تو بسیار امید ندارم و اگر مرا امید اندک دهی برایم بس است.»

و هم از سخنان نخبه او در باره عتبه اشعاری است بدین مضمون: «ای عتبه، ای ماه رصافه، ای صاحب ملاحظت و ظرافت! من عاشق دل‌بسته توام اما با من مهربان نیستی. از عشق تو بیمار شده‌ام و مانند مستان از پا درآمده‌ام. وقتی ترا بینم آشفته میشوم. گوئی ترا آفت دل من کرده‌اند.»

مبرد. محمد بن یزید حکایت کند که ریبه دختر ابو العباس، عبد الله بن مالک خزاعی را فرستاده بود تا برده‌ای برای آزاد کردن بخرد، و به کنیز خود عتبه که اول از او بود و بعد مال خیزران شده بود، بگفت تا هنگام معامله حضور داشته باشد.

عتبه نشسته بود که ابو العتاهیه در لباس عابدی بیامد و گفت: «خدا مرا قربان تو کند من پیری سست و فرتوتم و توانائی خدمت ندارم، اگر گوئی مرا بخرند و آزاد کنند خدایت پاداش دهد، عتبه به عبد الله گفت: «هیبتی نکو دارد و ضعف او نمودار است و زبانی فصیح دارد و مردی بلیغ است، او را بخر.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۴

و آزاد کن.» گفت: «بسیار خوب.» ابو العتاهیه گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد اجازه میدهی در مقابل این نیکی که با من میکنی دست ترا ببوسم» عتبه اجازه داد، ابو العتاهیه دستش را ببوسید و برفت. عبد الله بن مالک بخندید و گفت «میدانی کی بود؟» گفت: «نه» گفت: «این ابو العتاهیه بود، حيله کرد تا دست ترا ببوسد» عتبه از شرم روی بیوشید و گفت ننگ بر تو ای ابو العباس ترا دست می اندازند؟

من از گفتار تو فریب خوردم.» آنگاه برخاست و هرگز پیش او نرفت.

ابو العتاهیه اشعاری نکو دارد که ضمن اخبار خلیفگان بعد خواهیم آورد.

اگر ابو العتاهیه بجز اشعاری که در باره دوستی صادقانه و وفای صمیمانه گفته، شعری نداشت، شاعر مبرز عصر خویش بشمار توانست بود. مضمون اشعار چنین است:

«برادر واقعی تو کسی است که با تو باشد، کسی که خویشش را زیان زند تا بتو سود رساند. کسی که وقتی حوادث زمان ترا بشکند خویشش را پراکنده کند که ترا فراهم کند، اما این صفت بدوران ما معدوم است و وجود آن محال است.»

ابن عیاش و ابن داب حکایت کرده اند که وقتی منصور حکومت ری را به مهدی داد، شرقی قطائی را نیز نزد وی گذاشت و گفت تا او را به حفظ ایام عرب و بحث فضائل و مطالعه اخبار و قرائت اشعار وادارد. شبی مهدی بدو گفت: «ای شرقی، خاطر مرا بچیزی که مایه سرگرمی باشد خرسند کن.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آورده اند که یکی از ملوک حیره دو ندیم داشت که بنزد او مقامی معتبر داشتند و هنگام تفریح و خواب و بیداری از او جدا نمیشدند و هیچ کاری را بی مشورت آنها بسر نمیرد و بی رای آنها کاری نمیکرد. بدینسان روزگاری دراز گذشت، یک شب که شاه بشراب و تفریح بود مستی بر او چیره شد و عقل او را برد، شمشیر خود را بخواست و بر کشید و به آنها حمله برد و هر دو را بکشت. آنگاه خواب بر او چیره شد و بخفت چون صبح شد سراغ آنها را گرفت و چون قصه را بدو خبر دادند بیفتاد، و از غم مرگ و غصه فراق آنها زمین را میگزید و از خوردن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۵

و نوشیدن باز ماند و سوگند خورد هرگز چیزی که عقل او را زایل کند ننوشد.

سپس آنها را بخاک سپرد و بر قبرشان گنبدی بنا کرد و نام آنها غریبن گذاشت و مقرر داشت که هر که بر آنها میگذرد، باید بر آنها سجده کند. و چنان بود که وقتی پادشاه رسمی می نهاد نسل بنسل برقرار میماند و متروک نمیشد و انجام آنها واجب می شمردند و پدران در باره آن به اعقاب خویش وصیت میکردند. مردم روزگاری دراز بدینسان گذرانیدند و هر کس از کوچک و بزرگ به قبر آنها میگذشت سجده میکرد و این مانند رسمی پا بر جا شد و هر که از سجده دریغ میکرد میبایست کشته شود، فقط دو حاجت او هر چه بود روا میشد. روزی گازی که یک بسته لباس همراه داشت و لباس

کوب او نیز روی آن بود از آنجا گذشت، گماشتگان غریب بگازر گفتند:

«سجده کن.» و او نپذیرفت، بدو گفتند: «اگر سجده نکنی کشته خواهی شد.» ولی نکرد. او را پیش شاه بردند و قصه را با وی بگفتند، شاه گفت: «چرا سجده نکردی؟» گفت: «سجده کردم، اینها دروغ می‌گویند.» شاه گفت: «یاوه می‌گوئی دو حاجت بخواه که پذیرفته میشود و پس از آن ترا خواهم کشت» گفت: «حتما باید بگفته اینها کشته شوم.» گفت: «حتما باید کشته شوی» گفت: «تقاضایم اینست که با این لباس کوب بگردن پادشاه بکوبم.» شاه گفت: «ای نادان اگر تقاضا میکردی برای بازماندگان خود مقرری تعیین کنم که بی نیاز شوند برای آنها بهتر بود.» گفت: «هیچ تقاضایی جز کوبیدن گردن شاه ندارم.» شاه به وزیران خود گفت: «در باره تقاضای این نادان چه می‌گوئید؟» گفتند: «این رسمی است که تو نهاده‌ای و میدانی که شکستن رسم مایه ننگ و عذاب است و گناه بزرگ است، اگر تو رسمی را بشکنی رسم دیگری را هم می‌شکنی و کسی که پس از تو می‌آید نیز این حق را خواهد داشت و رسم‌ها باطل میشود.» گفت: «گازر را ترغیب کنید تا تقاضای دیگری بکند و مرا از این کار معاف دارد، هر چه بخواهد و لو نصف مملکت باشد قبول میکنم.» گازر را ترغیب کردند ولی گفت: «تقاضایی جز ضربت زدن بگردن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۶

شاه ندارم.» وقتی شاه چنین دید که گازر در کار خود مصمم است در مجلس عام بنشست و گازر را احضار کرد و او لباس کوب خود را بلند کرد و گردن شاه را با آن بکوفت که از پا درآمد و بیهوش بیفتاد و شش ماه تمام بستری بود و حالش چنان سخت شد که آب را قطره قطره می‌نوشید، وقتی بهبود یافت و بسخن آمد و بخورد و بیاشامید سراغ گازر را گرفت، گفتند: «محبوس است» بگفت تا وی را احضار کردند، گازر حضور یافت. شاه بدو گفت: «حق یک تقاضای دیگر برای تو مانده است، بکن که من برعایت رسم ناچار ترا خواهم کشت» گازر گفت: «اگر حتما باید کشته شوم تقاضایم اینست که ضربتی بطرف دیگر گردن شاه بزنم.» شاه چون این بشنید از وحشت برو در - افتاد و گفت: «بخدا خواهم مرد» و بگازر گفت: «از چیزی که برای تو فایده ندارد صرف نظر کن که ضربت سابق هم برای تو فایده‌ای نداشت، تقاضای دیگر بکن که هر چه باشد قبول میکنم.» گفت: «من فقط تقاضای زدن یک ضربت دیگر دارم.» شاه به وزیران خود گفت: «چه می‌گوئید؟» گفتند: «اگر در راه رسوم بمیری بهتر است.» گفت: «لعنتی‌ها اگر ضربت دیگر بزنند من هرگز آب خنک نخواهم نوشید، برای آنکه میدانم از ضربت اول چه کشیده‌ام.» گفتند: «ما راه چاره‌ای نمیدانیم.» و چون خطر را در پیش دید، بگازر گفت: «بمن بگو مگر روزی که گماشتگان غریب ترا آورده بودند نمیگفتی که سجده کرده‌ای و آنها در باره تو دروغ گفته‌اند؟» گفت: «من گفتم ولی تو تصدیق نکردی.» گفت: «تو سجده کرده بودی؟» گفت: «بله.» شاه از جای خود برجست و سر او را بوسید و گفت: «شهادت میدهم که تو راست می‌گوئی و آنها در باره تو دروغ گفته‌اند، من ترا بجای آنها می‌گمارم و کار تادیب آنها را بتو وامیگذارم.» مهدی چندان بخندید که پا بزمین می‌سائید و گفت: «مرحبا» و او را جایزه داد.

هیشم بن عدی گوید: «در مجلس مهدی بودم که حاجب آمد و گفت: «ابن - ابی حفصه بر در است.» گفت: «نگذار بیاید که منافق و دروغگو است» حسن بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۷

قحطبه در باره او با مهدی سخن گفت و حاجب او را وارد کرد، مهدی بدو گفت: «ای فاسق مگر تو نبودی که در باره معنی گفتی: «کوهی که همه قوم نزار بدو پناه میبرد و قله بلند و پایه‌های محکم دارد» گفت: «ای امیر مؤمنان، من آنم که در باره تو گفته‌ام: «ای پسر کسی که از میان خویشاوندان نزدیک وارث پیمبر شده بود.» و اشعار دنباله آنرا بخواند و مهدی خوشنود شد و جایزه اش داد.

قعقاع بن حکیم گوید: «پیش مهدی بودم که سفیان ثوری بیامد و چون وارد شد بطور معمولی به او سلام کرد و بعنوان خلافت سلام نکرد، ربیع بالای سر مهدی ایستاده و به شمشیر خود تکیه داده بود، مهدی با چهره باز متوجه او شد و گفت: «ای سفیان از دست ما اینجا و آنجا میگریزی و می‌پنداری که اگر قصد بدی در باره تو داشته باشیم بتو دسترسی نخواهیم داشت؟ اکنون که بتو دسترسی یافتیم، نمیترسی در باره تو حکمی بدلخواه خودمان بکنیم؟ سفیان گفت: «اگر در باره من حکم کنی، پادشاه قادری که حق را از باطل جدا میکند در باره تو حکم خواهد کرد.» ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان این نادان حق ندارد اینطور با تو برخورد کند، اجازه بده تا گردنش را بزنم.» مهدی گفت: «لعنتی، ساکت باش، این و امثال این میخواهند ما بکشیمشان که آنها نیک بخت شوند و ما تیره - بخت. فرمان قضای کوفه را بنام او بنویسد با قید اینکه هیچکس بحکم او اعتراض نکند.» فرمان او را نوشتند و بدستش دادند، بگرفت و برون شد و آنرا در دجله انداخت و بگریخت. همه شهرها را بدنال او گشتند اما یافت نشد.

علی بن یقطین گوید: «در ماسبذان با مهدی بودیم، روزی بمن گفت: «من گرسنه‌ام، چند نان با گوشت سرد برای من بیار.» بیاوردیم. بخورد و وارد خانه شد و بخت، و ما در ایوان بودیم، ناگهان صدای گریه او را شنیدم و با شتاب سوی او رفتم، گفت: «شما آنچه را من دیدم ندیدید؟» گفتیم: «ما چیزی ندیده‌ایم.» گفت:

«مردی که اگر جزو هزار مرد باشد صدا و صورت او را میشناسیم پیش من ایستاد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۸

و گفت: «گوئی این قصر را می‌بینم که مردمش نابود شده‌اند و همه جای آن خالی مانده است و سالار قوم از پس خوشی و سلطنت بقبری رفته که سنگها روی اوست و جز یاد و گفتگوی او نمانده که زاننش گریه کنان او را صدا میزنند.» از این رویا بیشتر از ده روز نگذشته بود که مهدی در گذشت.»

مسعودی گوید: «وفات زفر بن هذیل فقیه مصاحب ابو حنیفه نعمان بن ثابت بسال صد و پنجاه و هشتم بود و بیعت مهدی نیز چنانکه از پیش گفتیم در همین سال بود. و هم در ایام مهدی بسال صد و شصت و یکم سفیان بن سعید بن مسروق ثوری در بصره وفات یافت. وی از تمیم بود و شصت و سه سال عمر کرد، کنیه اش ابو عبد الله بود. و هم در ایام مهدی بسال صد و پنجاه و نهم ابن ابی ذئب محمد بن عبد الرحمن بن مغیره که کنیه اش ابو الحارث بود در کوفه بمرد. و هم بسال صد و شصتم شعبه بن حجاج که کنیه ابو بسطام داشت و وابسته بنی شقره ازد بود، وفات یافت. وفات عبد الرحمن بن عبد الله مسعودی نیز در همین سال بود و هم بسال صد و شصت و ششم در ایام مهدی حماد بن سلمه در گذشت.

مسعودی گوید: مهدی و حوادث و جنگهای روزگار او اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا با ذکر فقیهان و محدثانی که بدوران وی مرده‌اند، در کتاب اوسط آورده‌ایم. و بالله التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۹

ذکر خلافت موسی هادی

بیعت موسی بن محمد هادی به روز پنجشنبه هفت روز از محرم مانده در وقتی که او بیست و چهار سال و سه ماه داشت، صبحگاهان شبی که پدرش مهدی وفات یافته بود، انجام گرفت. و این بسال صد و شصت و هفتم بود و وفات او نیز در عیسا باذ در نزدیکی مدینه السلام بسال صد و هفتادم، دوازده روز مانده از ربیع الاول بود. مدت خلافتش یک سال و سه ماه بود کنبه ابو جعفر داشت و مادرش خیزران دختر عطا یک کنیز حرشی بود که مادر رشید نیز بود. وی در طبرستان و گرگان بجنگ بود که خبر بیعت او رسید و با برید بازگشت. برادرش هارون برای او بیعت گرفته بود و یکی از شاعران در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی خلافت خدا در گرگان به بهترین هاشمیان رسید، با رای محکم و درست برای جنگ آماده شد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۰

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی

موسی سنگدل و تند خوی و سرسخت و ادیب و ادب دوست و نیرومند و دلیر و بخشنده بود. یوسف بن ابراهیم دبیر که ندیم ابراهیم بن مهدی بود، از ابراهیم نقل میکند که «وی بحضور مهدی بود و او در بستان معروف خود به بغداد بر خری نشسته بود. بدو گفتند یکی از خوارج را دستگیر کرده‌اند، بگفت تا او را بیارند، وقتی خارجی نزدیک او رسید، شمشیر یکی از نگهبانان را برگرفت و پیش دوید و قصد موسی کرد. من و همه کسانی که با من بودند از او دور شدیم و او همچنان بر خر خود بود و تکان نخورد. وقتی خارجی بدو نزدیک شد، موسی بانگ زد:

«گردنش را بزیند.» در صورتی که کسی پشت سر او نبود، تو هم در خارجی اثر کرد و پشت سر نگرست، موسی خویشتن را فراهم کرده، روی او جست و بزمینش زد و شمشیر را از دست وی بگرفت و گردنش را بزد.» گوید: «ترس ما از او، بیشتر از خارجی بود، اما بخدا بما نگفت که چرا از او دور شده‌ایم و ما را در این باره ملامت نکرد، اما از آن روز دیگر سوار خر نشد و شمشیر را از خود دور نکرد.»

عیسی بن داب مصاحب وی بود، وی از اهل حجاز و در علم و ادب و معرفت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۱

اخبار و ایام از همه مردم روزگار خویش سر بود. هادی میگفت تا برای او متکائی بیارند و جز او کسی چنین چیزی از هادی انتظار نمیبرد، هادی به او گفت:

«ای عیسی، هرگز با حضور تو روز و شبی را دراز ندیده‌ام و هر وقت پیش من نباشی پندارم که غیر از تو کسی را نمی بینم.»

عیسی بن داب نقل میکند که به هادی گفتند یکی از مردم منصوره سند که از اشراف و سران آن دیار و از خاندان مهلب بن

ابی صفره بود، یک غلام سندی یا هندی را تربیت کرده بود و غلام بخانم خود دل بسته و از او کام خواسته بود و خانم نیز پذیرفته بود. آقا در رسید و غلام را با خانم دید و آلت غلام را برید و او را خواجه کرد. پس از آن وی را علاج کرد تا بهبود یافت. مدتی نبود. آقا دو فرزند داشت یکی کودک و یکی بزرگتر. روزی که آقا در منزل نبود سندی دو طفل را بگرفت و ببالای دیوار خانه برد، آقا در رسید و دید که غلام با دو فرزندش بالای دیوار است، گفت: «فلانی، دو پسر مرا بخطر انداخته‌ای.» گفت:

«از این گفتگو بگذر، بخدا اگر در حضور من آلت خود را نبری آنها را پرت میکنم.» گفت: «ترا بخدا من و فرزندانم را ببخش.» گفت: «از این گفتگو درگذر که من جان خود را نیز چون یک جرعه آب خوار دارم.» و خواست دو کودک را پرت کند، آقا نیز کاردی برگرفت و آلت خویش را برید. «وقتی غلام کار او را بدید، دو کودک را پرت کرد که قطعه قطعه شدند و گفت: «آن به انتقام کاری که با من کردی و کشتن این دو کودک هم زیاده بر آن.» هادی بگفت تا بحاکم سند بنویسند غلام را بکشد و به سخت‌ترین وضع ممکن شکنجه کند و بگفت تا همه سندی‌ها را از قلمرو او بیرون کنند. در ایام او غلام سندی ارزان شد و سندیها را بقیمت ناچیز داد و سند میکردند. هادی وزارت به ربیع داد و کار دفتر و حساب را که بعهدۀ عمرو بن بزیع بود بدو واگذاشت و پس از آن وزارت و دیوان رسائل را به عمرو بن بزیع داد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۲

کار دفتر و حساب را به ربیع واگذاشت و همانسال ربیع درگذشت. گویند هادی او را بخاطر کنیزی که مهدی بدو بخشیده بود و پیش از آن متعلق به ربیع بوده است، مسموم کرد. جز این نیز گفته‌اند. به روزگار هادی، حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ظهور کرد. و به روز ترویه در حج، در شش میلی مکه کشته شد. سپاهی که با وی جنگید چهار هزار سوار بود و گروهی از بنی هاشم و از جمله سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن سلیمان بن علی و موسی بن عیسی و عباس بن محمد بن علی همراه آن بودند، حسین و بیشتر یارانش کشته شدند و سه روز بجا ماندند و دفن نشدند تا درندگان و پرندگان از جثه‌شان بخوردند. سلیمان بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی نیز با وی بود که دستگیر شد و در مکه گردنش را زدند. عبد الله بن اسحاق بن ابراهیم ابن حسن بن حسن بن علی نیز با حسین بود که کشته شد. حسن بن محمد بن عبد الله ابن حسن بن حسن بن علی نیز دستگیر شد که گردنش را زدند. برای عبد الله بن حسن بن علی و حسین بن علی امان گرفتند که پیش جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک محبوس شدند و بعدها بقتل رسیدند. هادی بسبب قتل حسین بن علی بن حسن بن حسن نسبت به موسی بن عیسی خشمگین شد و اموال او را ضبط کرد. کسانی که سر را پیش آورده بودند شادی میکردند، هادی بگریست و آنها را ملامت کرد و گفت: «شادمان پیش من آمده‌اید، گوئی سر یکی از ترکان یا دیلمیان را آورده‌اید، او یکی از خاندان رسول صلی الله علیه و سلم است، بدانید که کوچکترین مجازات شما اینست که پاداشی بشما ندهم.»

یکی از شاعران عصر در باره حسین بن علی مقتول فخر اشعاری بدین مضمون گفته است: «بر حسن و حسین و پسر عاتکه که بدون کفن او را بخاک کردند خواهم گریست، شبانگاه در فخر که منزل و جایگاه نبود بجا ماندند، بزرگان بودند

که کشته شدند و سرکش و ترسو نبودند، خواری را از خویش بشتند چنانکه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۳

آلودگی را از لباس می‌شویند. بندگان به وسیله جد ایشان هدایت یافته‌اند و منت ایشان بر مردم مسلم است.».

هادی مطیع مادر خود خیزران بود و از حوایج مردم هر چه را او میخواست می‌پذیرفت و پیوسته کسان بر در وی بودند. ابو المعافی در این باب گوید: «ای خیزران خوش باش، خوش باش که دو فرزند تو مردم را راه می‌برند.» تا آنکه روزی خیزران در باره کاری با او گفتگو کرد و هادی نتوانست بپذیرد و عذری آورد. خیزران گفت: «می‌باید بپذیری.» گفت: «نمی‌شود.» گفت: «من به عبد الله بن مالک قول داده‌ام که این کار را انجام دهم.» هادی خشمگین شد و گفت: «میدانستم این کار مربوط به این مادر فلانیست، بسیار خوب انجام می‌دهم.»

خیزران گفت: «بخدا هرگز کاری از تو نخواهم خواست.» هادی گفت:

«بهیچوجه اهمیت ندارد.» خیزران خشمگین برخاست و هادی بدو گفت: «صبر کن و حرف مرا بشنو، خویشاوند پیمبر صلی الله علیه و سلم نباشم اگر بشنوم یکی از سرداران یا خواص یا خدمه من بدر تو آمده و گردنش را نزنم و مالش را ضبط نکنم. هر که می‌خواهد بیاید، این دسته‌ها چیست که هر روز بدر تو می‌آیند، مگر چرخ نخریسی نداری که بدان مشغول شوی یا قرآنی که از آن تذکار جوئی یا جامه‌ای که در آن رو بپوشی؟ مبادا دیگر در باره کار یک مسلمان یا ذمی دهان بگشایی.» خیزران برفت و نمیدانست کجا می‌رود و پس از آن در باره چیزی با او سخن نگفت.

ابن داب گوید: دیر شبی هادی مرا احضار کرد که معمول نبود در آن موقع مرا احضار کند، وقتی پیش او رفتم در یک اتاق کوچک زمستانی نشسته بود و جزوه کوچکی جلو او بود و در آن مینگریست، بمن گفت: «ای عیسی» گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان» گفت: «من امشب بی خواب شدم و اندیشه بمن هجوم آورد و از آن خونها که بنی امیه، چه بنی حرب و چه بنی مروان از ما بریختند بهیجان آمدم.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۴

گفتم: «ای امیر مؤمنان، عبد الله بن علی بر ساحل رود ابو فطرس فلان و فلان را کشت.» و نام بیشتر کسانی را که کشته شده بودند بگفتم. «عبد الصمد بن علی در حجاز بیک بار همانقدر از آنها کشت که عبد الله بن علی کشته بود و پس از کشتن آنها شعری بدین مضمون گفت:

«انتقامی که از بنی مروان و خاندان حرب گرفتم دلم را خنک کرد و رنجم را ببرد. ایکاش پیر من شاهد بود که من خون فرزندان ابو سفیان را میریزم» ابن داب گوید: «مهدی خرسند شد و بنشاط آمد و گفت: «این شعر از داود بن علی بود و او کسانی را که گفتی در حجاز کشت، گوئی این شعر را تو بیاد من آوردی و هرگز آنها نشنیده بودم» گفتم: «ای امیر مؤمنان میگویند این شعر از عبد الله بن علی است که بر ساحل رود ابو فطرس گفته است، گفت: «اینطور گفته‌اند.» ابن داب گوید:

«پس از آن رشته سخن به اخبار مصر و عیوب و فضایل آن و اخبار نیل کشید، هادی بمن گفت: «فضائل آن بیشتر است» گفتم: «ای امیر مؤمنان این ادعائی است که مصریان بدون دلیل میکنند و مدعی باید دلیل بیارد. مردم عراق این ادعا را

نمی پذیرند و میگویند عیب بیشتر از فضیلت دارد.» گفت: «مثل چی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از جمله عیوب مصر اینست که آنجا باران نمیبارد و اگر بارد خوش ندارند و دعا و تضرع کنند. خدا عز و جل گفته است اوست که بادها را بمژده پیشاپیش رحمت فرستد، باران برای مخلوق رحمت بزرگ است اما مردم مصر آنرا خوش ندارند که برای آنها مضر است و مناسب نیست. زراعتشان بیباران نمیروید و زمینشان حاصل نمیدهد. از جمله عیوب آن باد جنوبی است که آنرا مریسی گویند. مردم مصر اعلائی صعید را تا دیار نوبه مریس نام داده‌اند. وقتی باد مریسی که جنوبی است سیزده روز بوزد، مردم مصر کفن و سدر و کافور بخرنند و یقین کنند که وبای کشنده و بلای عام میرسد. و هم از عیوب مصر اختلاف هوای آنست که مردم آنجا بیک روز چند بار پوشش خود را تغییر دهند، یکبار پیراهن پوشند، بار دیگر لباس

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۵

آستر دار و بعد لباس لائی‌دار پوشند که هوای ساعتهای روز مختلف است و در فصول سال هنگام شب و روز بادهای مختلف در آن میوزد، مصریان غله بجاهای دیگر دهند اما غله از جایی نگیرند و اگر خشکسالی شود هلاک شوند.

عیب نیل همین بس که بر خلاف همه رودهای بزرگ و کوچک است. در فرات و دجله و رود بلخ و سیحان و جیحان نهنگ نیست اما در نیل مصر هست که مضر است و هیچ فایده ندارد و شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید: «وقتی گفتند در نیل نهنگ است از نیل دوری کردم و دشمن آن شدم، هر که نیل را از نزدیک دیده باشد من نیل را جز در بواقیل ندیده‌ام» گفت: «بواقیل که نیل را در آن می بینند چیست؟» گفتم: «کوزه‌ها و سبوها را بدین نام مینامند.» گفت: «منظور شاعر از این سخن چیست؟» گفتم: «او فقط از آب ظرف بهره‌ور میشده که از بیم نهنگ باب نیل نزدیک نمیشده است، زیرا نهنگ مردم و حیوان را میراید.» گفت: «این حیوان مانع استفاده مردم از این رود شده است، من اشتیاق داشتم نیل را ببینم ولی با این وصف که گفتمی مرا از آن بیزار کردی.»

ابن داب گوید: «سپس هادی در باره شهر دنفله پایتخت نوبه از من پرسید که مسافت آنجا تا اسوان چقدر است، گفتم بطوریکه میگویند چهل روز راه است که بر ساحل نیل میرود و همه آبادی پیوسته است.»

ابن داب گوید: «سپس هادی بمن گفت: «بس است ای ابن داب از گفتگوی مغرب و اخبار آن درگذر و از فضایل بصره و کوفه و امتیازاتی که هر یک از این دو شهر بر دیگری دارد بگو» گوید گفتم: «از عبد الملک بن عمیر آورده‌اند که گفته بود احنف بن قیس با مصعب بن زبیر به کوفه پیش ما آمد. پیر زشتی ندیده بودم مگر چیزی از زشتی او در صورت احنف بود. سرش کوچک یک چشمش لوچ و گوشه‌هایش افتاده و یک چشمش کور بود، صورت پر آبله دهان کج و دندانهای نامرتب، گونه فرو رفته و پای منحنی داشت، ولی وقتی سخن میگفت خویشتن را جلوه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۶

میداد. یک روز با ما در باره بصره مفاخره آغاز کرد و ما نیز در باره کوفه مفاخره میکردیم، ما گفتیم: «کوفه خوراکی بیشتر دارد و وسیعتر و خوش‌هواتر است.» یکی بدو گفت: «بخدا کوفه چون زن جوان زیبای و الا نژادی است که مال ندارد و چون از آن سخن کنند از ندرایش بگویند و خواستگار از آن چشم ببوشد، و بصره چون پیری معیوب و مال دار است که چون از آن سخن کنند از مالش و هم از عیوبش بگویند و خواستگار از آن چشم ببوشد.» احنف گفت: «اما بصره، پایینش

نی است و میانش چوب است و بالایش خرما، ما ساج و عاج و دیبا بیشتر داریم و قند و یول ما بیشتر است، بخدا همیشه خوشدل سوی بصره می‌آیم و با نگرانی از آن بیرون می‌شوم.» گوید: آنگاه جوانی از بکر بن وائل بسخن ایستاد و گفت: «ای ابو بحر بچه وسیله میان مردم چنین شهرت یافتی؟ که از دیگران زیباتر و کریمتر و شجاعتر نیستی. گفت: «برادر زاده بخلاف رفتار تو کار کردم.» گفت: «چه رفتاری؟» گفت:

«بجیزهائی که بمن مربوط نبود نپرداختم، اما تو بکار من پرداختی که نمیایست بدان میپرداختی.»

مسعودی گوید: ابن داب با هادی اخبار نکو دارد که ذکر آن بدرازا میکشد و شرح آن مفصل است و در این کتاب که متعهد اختصار و حذف اسناد و خود داری از تکرار الفاظ شده‌ایم، نقل آن نتوانیم کرد.

مردم بصره و کوفه و آبخواران دجله در باره آبهایشان و منافع و مضار آن مناظره‌ها دارند، از جمله مردم کوفه به عیبجوئی اهل بصره گفته‌اند: «آب شما تیره و بد بوست.» و مردم بصره گفته‌اند: «آب ما از کجا تیره شده است که آب دریا صاف است و آب مرداب صاف است و در دیار ما بهم می‌آمیزد.» و کوفیان گفته‌اند: «طبیعت آب شیرین صاف چنانست که وقتی با آب دریا بیامیزد، تیره شود باشد که انسان آبی را چهل شب صاف کند و چون قسمتی از آن را در شیشه‌ای ریزد کف کند و تیره شود.»

مردم کوفه باب خودشان که فرات است بر آب دجله که آب بصره است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۷

تفاخر کرده و گفته‌اند: «آب ما از همه آبها خوشگوارتر و مغذی‌تر است و برای تن از آب دجله سودمندتر است، فرات از نیل نیز بهتر است، آب دجله شهوت از مردان ببرد و صهییل اسبان را قطع کند و قطع صهییل اسب از کم شدن نشاط و نقصان قوای آنست. کسانی که بر دجله فرود می‌آیند، اگر چربی بخورند نشان لاغر و پوستشان خشک شود، عربانی که بر ساحل دجله مقام دارند اسبان خویش را از آن آب ندهند و از چاهها و گودال‌ها آب دهند که آب دجله آمیخته و گونه‌گون است و رودهای دیگر چون دو زاب و غیره بدان میریزید. آب غیر از غذاست، اختلاط غذا ضرر ندارد، اما اختلاط نوشیدنی چون شراب و نیبذ و دیگر چیزها مضر است. اگر آب ما از آب دجله بهتر است نسبت باب بصره که با آب دریا می‌آمیزد و از آب مردابها و ریشه‌ها مایه می‌گیرد چگونه خواهد بود؟ خدای تعالی گفته است: «آبی خوشگوار شیرین است و آبی شور تلخ است» آب فرات از همه آبها خوشگوارتر است و همه آبهای خوشگوار کوفه را فرات گویند.» و نیز مردم کوفه به طعن مردم بصره گفته‌اند: «بصره زودتر از همه جا ویران شود و خاکش از همه جا بدتر است، از آسمان دور است و به غرقه شدن نزدیک.»

مردم بصره و آبخواران دجله نیز سخنان و عیبجوئیهای مردم کوفه را پاسخ داده و از عیوب آنها که بخل و جنایت و بیوفائی است سخن آورده‌اند. و ما تفصیل این همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم از خواص زمین و آبها و فصول سال و تقسیم اقالیم و مسائل مربوط به این معانی در کتاب‌های سابق خود بشرح و تفصیل سخن گفته‌ایم و در این کتاب از آن همه فقط نکاتی یاد کرده‌ایم.

اکنون به اخبار هادی باز می‌گردیم و از این معترضه می‌گذریم. هادی میخواست برادر خود رشید را از ولایت عهد خلع کند

و پسر خود جعفر بن موسی را ولیعهد کند. وی یحیی بن خالد برمکی را که امور رشید بدست او بود حبس کرد و میخواست بکشد، یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان اگر حادثه‌ای که خدا پیش نیارد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۸

و عمر امیر مؤمنان را دراز کند، رخ دهد، تصور میکنی مردم به جعفر پسر امیر مؤمنان که هنوز بالغ نیست تسلیم خواهند شد و او را پیشوای نماز و حج و سالار جنگ خویش خواهند کرد؟» گفت: «تصور نمیکنم.» گفت: «اطمینان هست که بزرگان خاندان تو بدعوی خلافت برنخیزند و خلافت از میان فرزندان پدر تو بدر نرود و نصیب دیگران نشود؟ بدینسان مردم را بشکستن بیعت و ادار کرده‌ای و بیعت شکستن را در نظرشان آسان جلوه داده‌ای. اگر بیعت برادر خویش را بحال خود واگذاری و برای جعفر پس از او بیعت بگیری مطمئن تر است و چون جعفر بزرگ شود از برادرت بخواهی که او را در کار ولایت عهد بر خویشتن مقدم دارد.» هادی گفت: «مرا بچیزی متوجه کردی که متوجه آن نشده بودم.» پس از آن مصمم شد رشید را برضا یا نارضا خلع کند و بگفت تا او را در غالب کارهایش در تنگنا بگذارند. یحیی به رشید گفت برای شکار از هادی اجازه بگیرد و مدتی بیشتر در شکارگاه بماند، که بحکم زایچه ایام هادی کوتاه است. رشید نیز اجازه خواست و هادی اجازه داد و او بساحل فرات در ناحیه انبار وهیت راه پیمود و بصرای مجاور سماوه رفت. آنگاه هادی نامه بدو نوشت که بازگردد اما رشید تعلل کرد و هادی زبان بناسزای او گشود. پس از آن هادی بفکر افتاد سوی دیار حدیثه سفر کند و آنجا بیمار شد و در اثنای بازگشت مرضش سنگین شد و هیچکس جز خدمه جرأت رفتن پیش او را نداشت، وی بخدمه گفت تا مادرش خیزران را بیارند. خیزران پیامد و بالای سر او نشست. هادی بدو گفت: «من امشب خواهم مرد و برادرم هارون بخلافت میرسد، میدانی که مولد من که در ری بوده چه اقتضا کرده است، من به اقتضای سیاست ملک نه موجبات شریعت امر و نهی هائی بتو کردم، نسبت بتو حق ناشناس نبودم بلکه نکوکار بودم و احترام ترا داشتم.» پس از آن در حالی که دست خیزران را گرفته و بر سینه خود نهاده بود جان داد.

تولد هادی و همچنین تولد رشید در ری بود، در همانشب که هادی وفات یافت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۹

رشید خلافت یافت و مأمون متولد شد. گویند روزی یکی از سران دولت که خطای بسیار کرده بود بحضور ایستاده بود و هادی خطاهای او را بر میشمرد، آن شخص گفت: «ای امیر مؤمنان بهانه برای فرار از این خطاها رد گفتار تو است و اقرار بدان اثبات خطاست من فقط میگویم: «اگر مجازات کردن مورد علاقه توست از پاداش عفو صرف نظر مکن.» هادی او را رها کرد و جایزه داد.

عده‌ای از اخباریان و مطلعان اخبار دولت عباسی گفته‌اند که موسی برادر خود هارون گفت: «گوئی در انتظار محقق شدن رویای خود هستی و امیدواری بخلافت برسی و این کار نشدنی است.» هارون گفت: «ای امیر مؤمنان هر که تکبر کند خوار شود و هر که تواضع کند سر بلند شود، هر که ستم کند زبون شود، اگر کار بمن افتد کسانی را که بریده‌ای پیوند دهم و با کسانی که محرومشان کرده‌ای نیکی کنم و فرزندان تو را بر فرزندان خویش مقدم دارم و دختران خویش را بانها دهم و حق امام مهدی را ادا کنم.» پس خشم موسی برفت و خرسندی در چهره او نمودار شد و گفت: «ای ابو جعفر از تو

همین انتظار می‌رود، نزدیک من بیا.» هارون برخاست و دست وی را ببوسید و میخواست بجای خود باز رود، موسی گفت: «قسم بحق پیر جلیل و پادشاه بزرگوار که میباید با من در صدر مجلس بنشینم.» سپس بخزانهدار گفت هم اکنون یک میلیون دینار برای برادر من ببر و چون خراج برسد نیم آنرا برای او ببر.» وقتی هارون میخواست برود اسب او را تا نزدیک فرش آوردند.

عمرو رومی گوید: «از رشید پرسیدم رؤیائی که هادی میگفت چه بود؟» گفت:

«مهدی میگفت: «در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم، چوب موسی در قسمت بالا کمی برگ آورد اما چوب رشید از اول تا آخر برگ آورد.» این خواب را برای حکم بن اسحاق صیمری که تعبیر خواب میدانست نقل کرد و او گفت: «هر دو بخلافت میرسند ولی دوران موسی کوتاه است و دوران هارون دراز خواهد شد و روزگار وی از همه روزگارا بهتر خواهد بود.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۰

عمرو رومی گوید «وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه دختر خویش را به جعفر بن موسی و فاطمه را به اسماعیل بن موسی داد و به وعده خود وفا کرد.»

عبد الله بن ضحاک بنقل از هیثم بن عدی گوید: «مهدی شمشیر عمرو بن معدیکرب را که صمصامه نام داشت، به موسی هادی بخشیده بود. وقتی موسی بخلافت رسید شمشیر را بخواست و با یک سبد پر از دینار پیش روی خود نهاد و بحاجب گفت شاعران را اجازه ورود دهد و چون بیامدند گفت در باره شمشیر سخن گویند. ابن یامین بصری پیش از همه سخن آغاز کرد و گفت: «صمصامه عمرو زبیدی از همه جهانیان به موسی امین رسید، شمشیر عمرو تا آنجا که شنیده‌ایم بهترین شمشیری بوده که بغلاف رفته است. آتش صاعقه بالای آن فروخته و مرگ خطرناک بدان آمیخته است، وقتی آنرا از غلاف در آری چون خورشید بدرخشد و خورشید جلوه نکند، گوئی آبی که در دل آن روانست آب جاری است. وقتی هنگام ضربت زدن رسید، اهمیت ندارد که دست راست ای چپ آنرا بکار برد.» و این اشعاری دراز است. هادی گفت: «شمشیر و سبد از تست آنرا برگیر.» و او سبد را میان شاعران بخش کرد و گفت: «با من آمدند و بخاطر من محروم ماندند، شمشیر مرا بس است.» آنگاه هادی کس پیش او فرستاد و شمشیر را به پنجاه هزار از او بخرید. هادی با آنکه دوران کوتاهی بود اخبار نکو دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. و بالله التّأیید.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۱

ذکر خلافت هارون الرشید

بیعت هارون الرشید پسر مهدی به روز جمعه صبحگاه شبی که هادی وفات یافته بود، دوازده روز از ربیع الاول مانده، بسال صد و هفتادم در دار السلام انجام شد.

وفات وی در طوس در دهکده‌ای بنام سنا باز بروز شنبه چهارم جمادی الاخر سال صد و نود و سوم بود. مدت حکومتش بیست و سه سال و شش ماه و بقولی بیست و سه سال و دو ماه بود. وقتی بخلافت رسید بیست و یک ساله بود و هنگام مرگ چهل و چهار سال و چهار ماه داشت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۲

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او وقتی خلافت به رشید رسید یحیی بن خالد را خواست و گفت: «پدر جان تو مرا ببرکت و میمنت و حسن تدبیر خویش بدین مقام رسانیدی، من کار را بدست تو می‌سپارم.» و مهر خویش را بدو داد. موصلی در این باب شعری بدین مضمون گوید: «مگر ندانی که خورشید بیمار بود و چون هارون خلافت یافت از میمنت امین خدا، هارون بخشنده نور آن بدرخشید که هارون خلیفه و یحیی وزیر است.»

ریطه دختر ابو العباس سفاح چند ماه پس از خلافت هارون و بقولی در اواخر ایام هادی درگذشت. خیزران مادر هادی و رشید نیز بسال صد و هفتاد و سوم در - گذشت و رشید پیش جنازه او پیاده رفت. در آمد خیزران یکصد و شصت میلیون درم بود. و هم در این سال محمد بن سلیمان درگذشت و رشید اموال او را که در بصره و جاهای دیگر بود ضبط کرد. موجودی نقدی وی بجز املاک و خانه‌ها و مستغلات پنجاه و چند میلیون درم بود و هر روز یکصد هزار درم درآمد داشت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۳

گویند محمد بن سلیمان یک روز در بصره سوار شده بود و سوار قاضی بتشیع جنازه دختر عمویش همراه او بود. دیوانه‌ای از مردم بصره که رأس النعجه یعنی کله میش نام داشت راه بر او بگرفت و گفت: «ای محمد آیا این عدالت است که تو هر روز صد هزار درم درآمد داشته باشی و من نیم درم بخواهم و نداشته باشم؟» آنگاه به سوار نگریست و گفت: «اگر عدالت اینست من قبول ندارم.» غلامان محمد سوی او شتافتند ولی از آنها جلوگیری کرد و صد درم بدیوانه داد. وقتی محمد و سوار برفتند دیوانه راه بر محمد گرفت و گفت: «خدا مقامت را والا و پدرانت را شریف و چهره‌ات را نکو و مقامت را بزرگ کرده و امیدوارم این از نیکی‌ها باشد که برای تو می‌خواهد و دنیا و آخرت را با هم بتو دهد» آن گاه سوار بدو نزدیک شد و گفت: «ای نابکار در اول اینطور نمی‌گفتی.» گفت: «ترا بحق خدا و بحق امیر بگو این آیه که گوید: «اگر بدانها ببخشید خشنود شوند و اگر نبخشید خشم آورند» در کدام سوره است؟» گفت: «در سوره براءت» دیوانه گفت: «راست گفتمی خدا از تو بری باشد.» و محمد بن سلیمان چندان بخندید که نزدیک بود از اسب بیفتد.

وقتی محمد بن سلیمان در بصره قصر خود را بر یکی از رودها بساخت عبد الصمد بن شیب بن شبه پیش او رفت، محمد گفت: «بنای مرا چگونه می‌بینی؟» گفت: «بنایی بزرگ در عرصه‌ای خوب و فضایی وسیع و هوایی پاکیزه بر آبی نکو ما بین نخل‌ها و نکویان و آهوان ساخته‌ای» محمد گفت: «بنای سخن تو از بنای ما بهتر است.» طبق روایتی که محمد زکریا غلابی از فضل بن عبد الرحمن بن شیب بن شبه آورده صاحب این سخن و بانی قصر عیسی بن جعفر بوده است. ابن ابی عیینه در باره همین قصر شعری بدین مضمون گفته است: «دره قصر را زیارت کن که نکو قصر و نکو دره‌ایست، میباید بدون وعده زیارتی از آن کرد که در میان منزلهای حاضر و فنا شده نظیر ندارد.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۴

بسال صد و هفتاد و پنجم لیث بن سعد مصری فهمی درگذشت. کنیه‌اش ابو الحارث بود و هشتاد و دو سال داشت. بسال

صد و بیست و سوم بحج رفته بود و از نافع حدیث روایت می کرد.

بسال صد و هفتاد و پنجم شریک بن عبد الله بن سنان نخعی قاضی درگذشت، کنیه اش ابو عبد الله بود و هشتاد و دو سال عمر کرد، تولد وی به بخاری بود. این شریک، شریک بن عبد الله ابی انمر نیست زیرا ابن ابی انمر بسال صد و چهلم درگذشته بود، ذکر این نکته از آن رو بود که نام پدر و مادر این هر دو شریک همانند بود اما سی و هفت سال از هم فاصله داشتند. شریک بن عبد الله نخعی بروزگار مهدی عهده- دار قضای کوفه بود آنگاه موسی هادی او را عزل کرد شریک با علم و اطلاع، هوش و زیرکی نیز داشت. بحضور مهدی میان او و مصعب بن عبد الله سخن رفت، مصعب بدو گفت: «تو ابو بکر و عمر را تحقیر میکنی.» گفت: «بخدا جد ترا نیز که کمتر از آنها بوده است تحقیر نمیکنم.» بنزد شریک معاویه را به حلم یاد کردند گفت: «کسی که حق را مسخره کرده و با علی بن ابی طالب بستیز برخاسته حلیم نبوده است» از شریک بوی نبیذ استشمام میشد اهل حدیث بدو گفتند: «اگر این بو از ما بود خجل میشدیم.» گفت: «برای آنکه شما بمعرض بد گمانی هستید.»

و هم بروزگار رشید ابو عبد الله مالک بن انس بن ابی عامر اصبحی در ماه ربیع الاول بمرد، وی نود سال داشت و گویند دوران حمل وی سه سال بود، بقولی ابن ابی ذئب بر او نماز کرد زیرا در وقت وفات ابن ابی ذئب اختلافست. واقدی گوید:

«مالک بمسجد میآمد و در نمازها و جمعه ها و نماز میت حضور می یافت و بیادت بیماران میرفت و در باره حقوق کسان قضاوت میکرد، سپس همه این کارها را رها کرد. در این باب با او گفتگو کردند، گفت: «همه کس نمیتواند عذر خود را بگوید.» پیش جعفر بن سلیمان از او سعایت کردند و گفتند: «بیعت شما را نافذ نمی داند.» و جعفر او را تازیانه زد. او را دراز کردند و آنقدر زدند که بازوهایش از جا برفت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۵

و هم بسال مرگ مالک که سال صد و هفتاد و پنجم بود حماد بن زید درگذشت. بسال صد و شصت و یکم عبد الله بن مبارک مروزی فقیه در هیت هنگام بازگشت از طرسوس درگذشت. بسال صد و هشتاد و دوم ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم قاضی در شصت و نه سالگی درگذشت، وی از انصار بود و بسال صد و شصت و ششم هنگامی که هادی به گرگان میرفت عهده دار قضا شد و پانزده سال در مقام قضا بود تا بمرد.

مسعودی گوید: «ام جعفر در باره مسئله ای از ابو یوسف استفتا کرده بود و ابو یوسف بمقتضای شریعت و اجتهاد خویش جوابی داده بود که با مقصود وی موافق افتاده بود. ام جعفر برای او یک جعبه نقره فرستاده که درون آن دو جعبه نقره بود که در هر جعبه یک قسم بوی خوش بود با یک جام طلا پر از درم و یک جام نقره پر از دینار و چند غلام و چند صندوق لباس با یک خر و یک استر. یکی از حضار به ابو یوسف گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است برای هر که هدیه آرند حاضرانش در هدیه شریکند.» ابو یوسف گفت: «خبر را به ظاهر گرفته ای اما قانون استحسان مانع از اجرای آنست، این بروزگاری بود که هدیه های مردم خرما و شتر بود نه بروزگار ما که هدیه های مردم طلا و نقره و غیره است، این نعمت خداست که به هر که خواهد دهد و خدا صاحب نعمت بزرگ است.»

فضل بن ربیع گوید: «روزی عبد الله بن مصعب بن ثابت بن عبد الله بن زبیر پیش من آمد و گفت: «موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی میخواهد برای خودش از من بیعت بگیرد.» رشید آنها را رو برو کرد، زبیر به موسی گفت: «در باره ما سعایت میکنید و میخواهید دولت ما را ببرید» موسی گفت: «شما کی هستید؟» از سخن او خنده بر رشید غلبه یافت بطوریکه رو بطرف سقف کرد تا خنده اش معلوم نشود موسی گفت: «ای امیر مؤمنان این که بمن زبان درازی میکند با برادرم محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بر ضد جد تو منصور خروج کرد و این شعر از اوست که «ای پسران حسن بیعت بگیرید تا ما نیز اطاعت کنیم که خلافت حق شماست.» و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۶

این سعایت که کرده از روی دوستی شما نبوده بلکه از روی دشمنی همه خاندان ما بوده است، اگر کسی بر ضد همه ما می یافت با وی همدست میشد، سخن او دروغ است و من او را قسم میدهم اگر قسم خورد که من چنین چیزی گفته ام خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد» رشید گفت: «ای عبد الله قسم بخور» وقتی موسی کلمه قسم را بدو گفت، من من کرد و قسم نخورد. فضل بدو گفت: «تو که همین الان میگفتی او بتو چنین گفته است، چرا قسم نمی خوری؟» عبد الله گفت: «قسم میخورم.» موسی گفت:

«بگو: اگر آنچه از قول تو گفته ام درست نباشد از قدرت و قوت خدا بقدرت و قوت خودم درآیم» او نیز بگفت. موسی گفت: «الله اکبر، پدرم بنقل از جدم از پدرش علی از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرموده بود هر که این قسم را یاد کند و دروغگو باشد خدا پیش از سه روز کیفر او را بدهد، بخدا من دروغ نگفته ام و اینک ای امیر مؤمنان بحضور تو و در قبضه تو هستم کسی را بمن برگمار اگر سه روز گذشت و برای عبد الله بن مصعب حادثه ای رخ نداد خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد.» رشید به فضل گفت دست موسی را بگیر و پیش تو باشد تا در کار وی بنگرم. فضل گوید: «بخدا نماز عصر آن روز را نکرده بود که فغان از خانه عبد الله بن مصعب برخاست، کس فرستادم تا خبر او بجوید و دانستم که خوره گرفته و ورم کرده و سیاه شده است. پیش او رفتم بخدا نزدیک بود او را نشناسم که چون مشکی بزرگ شده بود و همچنان سیاه شد تا مثل زغال شد. پیش رشید رفتم و قصه را با وی بگفتم هنوز سختم بسر نرفته بود که خبر مرگ او بر رسید. زود بیرون آمدم و بگفتم تا در کار دفن وی شتاب کنند و بر او نماز کردم. وقتی او را بقبر نهادند هنوز جا نگرفته بود که قبر او را فرو برد و بوی بسیار عفنی از آن بر آمد چند بار خار دیدم که در راه میگذشت گفتم آنرا بیاوردند و در گودال ریختند، هنوز نریخته بودند که بار دیگر فرو رفت گفتم چند تخته ساج بیاوردند و بر محل قبر افکندند و خاک بر آن ریختند. آنگاه پیش رشید رفتم و قضیه را با او بگفتم که سخت تعجب کرد و بگفت تا موسی بن عبد الله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۷

رضی الله عنه را رها کنم و هزار دینار به او بدهم.» رشید موسی را احضار کرد و گفت: «چرا قسمی را که میان مردم معمول است تغییر دادی؟» گفت: «برای اینکه ما از جدمان رضی الله عنه از پیمبر صلی الله علیه و سلم حدیث داریم که هر که قسمی بخورد که ضمن آن خدا را تمجید کند خدا شرم دارد که او را بشتاب کیفر دهد و هر که قسمی خورد و شریک قدرت و قوت خدا شود خداوند پیش از سه روز کیفر او را بدهد.» بقولی صاحب این

قصه یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی برادر موسی بن عبد الله رضی الله عنهم بوده است. یحیی بسرزمین دیلم پناهنده شده بود و فرمانروای دیلم او را بصد هزار درم بعامل رشید بفروخت که بقتل رسید. رحمه الله. کتابهای تاریخ و روایت در این باب مختلف است و در روایت دیگر هست که یحیی را در گودالی پیش درندگان گرسنه افکندند اما درندگان از خوردن وی دریغ کردند و بگوشه‌ای از گودال رفتند و نزدیک او نشدند سپس او را زنده در دل دیواری از گچ و سنگ جای دادند.

محمد بن جعفر بن یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی کرم الله وجهه سوی مصر رفته بود و چون بتعقیب وی برآمدند سوی مغرب رفت و به تاهرت سفلی رسید و گروهی از مردم بر او فراهم آمدند و او قیام کرد و عدالت و رفتار نکو داشت تا مسموم بمرد. و ما خبر و کیفیت کار ویرا در کتاب «حدائق الاذهان فی اخبار اهل بیت النبی صلی الله علیه و تفرقههم فی البلدان» آورده‌ایم.

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید به حج رفت و این آخرین حج او بود. گویند وقتی رشید هنگام بازگشت از حج از کوفه میگذشت، ابو بکر بن عباس که از بزرگان اهل علم بود گفته بود: «دیگر او یا خلیفه دیگری از بنی عباس از این راه نخواهد گذشت» بدو گفتند: «این غیب است؟» گفته بود: «بله.» گفتند: «وحی آمده؟» گفت: «بله» گفتند: «بتو؟» گفت: «نه» به محمد صلی الله علیه و سلم آمده است و علی علیه السلام که در این محل کشته شد (و به محل کشته شدن علی در کوفه اشاره کرد)

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۸

از گفته پیمبر بدینسان خبر داده است.

بسال صد و هشتاد و نهم به روزگار رشید علی بن حمزه کسائی امام قرائت درگذشت کنیه او ابو الحسن بود و همراه رشید به ری رفته بود که آنجا بمرد. و هم در این سال محمد بن حسن شیبانی قاضی که کنیه او عبد الله داشت در ری بمرد. وی همراه رشید بود و او به واسطه خوابی که دیده بود مرگ محمد بن حسن را بفال بد گرفت. وفات یحیی بن خالد بن برمک نیز در همین سال بود.

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید بر عبد الملک بن صالح بن علی بن عبد الله بن عباس ابن عبد المطلب خشم آورد. یموت بن مزرع از ریاشی نقل میکند که گفته بود از اصمعی شنیدم که گفت: «پیش رشید بودم که عبد الملک بن صالح را بیاوردند که همچنان در بند قدم برمی داشت، وقتی رشید او را بدید گفت: «ای عبد الملک بخدا گوئی می بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده و از تهدیدها پنجه‌ها از ساعد و سرها از گردن‌ها جدا شده، ای بنی هاشم آهسته تر روید خدا مشکل را برای شما آسان و تیره را صافی کرده و کار را بدست شما داده، پیش از آنکه حادثه‌ای سخت بیاید و دست و پاها را بزند از من احتیاط کنید.» عبد الملک گفت: «سخن تند بگویم یا ملایم؟» گفت: «ملایم.» گفت: «ای امیر مؤمنان در باره این حکومت که خدا بتو داده از او بترس و در کار رعیتی که بتو سپرده خدا را بیاد داشته باشد، خدا سختیها را برای تو آسان کرده و بیم و امید تو را در دلها افکنده و تو چنانی که برادر جعفر بن کلاب گوید: «با تنگناها که آنرا بزبان و سخن و مجادله وسعت دادم اگر فیل با فیلبان بجای من بود میلغزید یا جا خالی میکرد.»

اصمعی گوید: «یحیی بن خالد برمکی خواست عبد الملک را پیش رشید تحقیر کند و بدو گفت: «ای عبد الملک شنیده‌ام تو کینه توزی.» گفت: «خدا وزیر را قرین صلاح بدارد، اگر کینه حفظ بدی و نیکی کسان باشد حقا همیشه در قلب من هست.» رشید به اصمعی نگریست و گفت: «ای اصمعی این را بنویس که بخدا کس ندیدم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۹

که چون عبد الملک بتوجیه کینه دلیل آورده باشد.» پس از آن بگفت تا او را به محبس باز بردند و اصمعی را نگریست و گفت: «بخدا ای اصمعی مکرر جای شمشیر را بگردن او نگریسته‌ام اما دریغم آمده است که چنین شخصی را از قوم خودم نابود کنم.»

یوسف بن ابراهیم بن مهدی گوید: سلیمان خادم خراسانی آزاد شده رشید بمن گفت که وی در حیره بالای سر رشید ایستاده بود و او ناهار میخورد، عون عبادی حاکم حیره با کاسه‌ای بزرگ بیامد و ماهی‌ای از یک نوع ماهی که بچاقی معروف بود در آن بود و آنرا پیش رشید نهاد. رشید میخواست از آن بخورد اما جبریل بن بختیشوع مانع شد و بسفره دار اشاره کرد که ماهی را از سر سفره بردارد و برای او نگهدارد. رشید متوجه شد و چون سفره را برداشتند رشید دست بشست و جبریل برفت، رشید بمن گفت از پی او بروم و هنگامی که در منزل خود غذا میخورد ناگهان بر او در آیم و برای او خبر بیارم. من نیز دستور وی را انجام دادم و گوئی قضیه از بختیشوع نماند زیرا سخت محتاط بود. وقتی به اقامتگاه خود رسید غذا خواست که بیاوردند و ماهی نیز جزو آن بود سه جام بخواست و پاره‌ای از ماهی را در جام نهاد و از شراب طیزناباذ روی آن ریخت - طیزناباذ دهکده‌ای بود ما بین کوفه و قادسیه که تاك و درخت و نخل و باغستان بسیار داشت که نهرهای منشعب از فرات از آنجا میگذشت و شراب آن بخوبی چون شراب قطربل معروف بود - وقتی شراب روی پاره ماهی ریخت گفت: «این خوراک جبریل. یک پاره آنرا در جام دیگر انداخت و آب برف بسیار خنک روی آن ریخت و گفت: این خوراک امیر مؤمنان اعزه الله اگر ماهی را با چیز دیگر نخورد، در جام سوم یک پاره ماهی نهاد و از گوشتهای گونه‌گون و آش و حلوا و خوردنیهای خنک و سبزی و دیگر چیزها که برای وی آورده بودند از هر کدام یک یا دو لقمه بر آن افزود و آب برف روی آن ریخت و گفت: این خوراک امیر مؤمنان اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، و سه جام را بسفره دار داد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۰

گفت: «این را نگهدار تا امیر مؤمنان اعزه الله بیدار شود.» آنگاه جبریل از ماهی چندان که میتوانست بخورد و چون تشنه می شد جامی شراب خالص میگرفت و می نوشید، پس از آن بخفت. چون رشید از خواب بیدار شد قصه جبریل را از من پرسید که آیا از ماهی خورد یا نخورد. من قضیه را با او بگفتم، بگفت تا سه جام را بیاوردند.

محتوی جام اول که جبریل گفته بود خوراک اوست و شراب روی آن ریخته بود از هم جدا شده و بحالت مایع در آمده بود و جام دوم که جبریل گفت خوراک امیر مؤمنان است و آب برف روی آن ریخته بود بهم فشرده و به نصف تقلیل یافته بود. جام سوم را که جبریل گفته بود این خوراک امیر مؤمنان است اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، تغییر یافته و بوی بد گرفته بود چنانکه وقتی نزدیک رشید آوردند نزدیک بود قی کند، پس بفرمود تا پنجهزار دینار برای جبریل ببرند و گفت:

«کی مرا در کار دوستی مردی که برای من تدبیری چنین میکند ملامت تواند کرد؟» و پول را برای او فرستادند.

عبد الله بن مالک خزاعی که شرطه‌دار و ناظر قصر رشید بود گوید: «فرستاده رشید در غیر موقع پیش من آمد و مرا از جا بلند کرد و نگذاشت لباس عوض کنم و من سخت بترسیدم، وقتی بقصر رسیدیم خادم از پیش برفت و آمدن مرا به رشید خبر داد و او اجازه ورود داد. وقتی وارد شدم دیدم بر بستر خود نشسته، سلام کردم مدتی همچنان ساکت بود که سخت متوحش شدم و ترسم بیفزود، پس از آن بمن گفت:

«ای عبد الله، میدانی چرا در این موقع ترا خواسته‌ام؟» گفتم: «نه بخدا ای امیر مؤمنان» گفت: «هم اکنون در خواب دیدم که گوئی سپاهی سوی من آمد که زوبینی بهمراه داشت و بمن گفت: «اگر هم اکنون موسی بن جعفر را آزاد نکنی ترا با این زوبین خواهم کشت.» برو او را آزاد کن.» گفتم «ای امیر مؤمنان موسی بن جعفر را آزاد کنم؟» و این را سه بار تکرار کردم و او گفت: «بله هم اکنون برو موسی بن جعفر را آزاد کن و سی هزار درم به او بده و بگو اگر بخواهی نزدیک ما اقامت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۱

کنی عزیزت میداریم و اگر بخواهی سوی مدینه روی مختاری.» گوید: «بمحبس رفتم که او را بیرون بیاورم، موسی همین که مرا دید از جا برجست و پنداشت که دستور بدی در باره او دارم. گفتم: «بیم مدار، امیر مؤمنان گفته است ترا آزاد کنم و سی هزار درم بدهم و از قول او بگویم اگر میخواهی نزدیک ما اقامت کنی عزیزت میداریم و اگر میخواهی سوی مدینه روی مختاری.» سی هزار دینار بدو دادم و آزادش کردم و گفتم: «از قصه تو تعجب دارم» گفت: «هم اکنون برای تو میگویم، پیامبر صلی الله علیه و سلم بخواب من آمد و گفت: «ای موسی ترا به ستم محبوس کرده‌اند این کلمات را بگو که امشب در حبس نخواهی ماند.» گفتم: «پدر و مادرم فدایت چه بگویم؟» گفت: «بگو یا سامع کل صوت و یا سابق الفوت و یا کاسی العظام لحما و منشرها بعد الموت أسألک بأسمائک الحسنی و باسمک الاعظم الاکبر المخزون المکنون الذی لم یطلع علیه احد من المخلوقین یا حلیمًا ذانًا لا یقوی علی اناته یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا و لا یحصی عددا فرج عنی.» و چنین شد که دیدی.» حماد بن اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید ابراهیم بن مهدی میگفت: «با رشید به حج رفتم، در راه تنها ماندم و بر اسب خود میرفتم، چشمهایم گرم شد و اسب مرا بیراهه برد. وقتی بخود آمدم بیرون جاده بودم، گرما بمن غلبه کرد و سخت تشنه شدم، خیمه‌ای را دیدم و سوی آن شدم خیمه‌ای بود و پهلوی آن چاه آبی کنار مزرعه‌ای بود و این ما بین مکه و مدینه بود، درون خیمه نگرستم سیاهی را خفته دیدم متوجه آمدن من شد و چشم‌هایش را گشود که گوئی دو طشت خون بود، برخاست و نشست و چهره‌ای بزرگ داشت گفتم: «ای سیاه از این آب بمن بده.» او نیز بتقلید من گفت: «ای سیاه از این آب بمن بده.» پس از آن گفت: «اگر تشنه‌ای پیاده شو و آب بخور.» گوید من بر یابوئی موذی و سرکش سوار بودم و بیم داشتم اگر پیاده شوم فرار کند. دهانه اسب را کشیدم، جز آن روز هرگز آواز خواندن برای من سودمند نیفتاده بود زیرا صدا برداشتم و شعری را که مضمون آن چنین است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۲

بآواز خواندم: «اگر من بمردم مرا در پیراهن اروی کفن کنی و از چاه عروه غسل بدهی که مجاور چشمه جائی دارد و در قصر قبا بیلاق اوست.» سیاه سر خود را بلند کرد و گفت: «آب دوست داری بدهم یا آب و شراب؟» گفتم: «آب و شراب.»

و او کوزه‌ای بیرون آورد و شراب در جام ریخت و بمن داد و بنا کرد و بسر و سینه خود زدن و میگفت: «وای از حرارت سینه من که شعله آتش در دل من است، آقای من».

بیشتر بخوان تا بیشتر بدهم.» من آب و شراب را بنوشیدم، سپس بمن گفت: «آقای من از اینجا تا راه چند میل است و تردید ندارم که تشنه خواهی شد این کوزه را پر میکنم و جلو تو میبرم.» گفتم: «بکن.» و او کوزه را پر کرد و جلو من میرفت و قدمهای موزون مطابق آهنگ بر میداشت وقتی خاموش شدم که بیاسایم پیش آمد و گفت: «آقای من تشنه شدی.» و من باز میخواندم تا مرا بجاده رسانید کلمات عجمی گفت که معنای آن چنین بود. «برو که خدایت حفظ کند و این نعمت را که بتو داده نگیرد.» من بکاروان رسیدم و رشید که پنداشته بود من گمشده‌ام، شتران و اسبان بجستجوی من فرستاده بود، وقتی مرا دید خرسند شد. پیش او رفتم و قصه خویش با او بگفتم گفت: «سیاه را بیارید.» طولی نکشید که سیاه پیش روی او بود به او گفت: «لعنتی حرارت سینهات از چیست؟» گفت: «آقای من، از غم میمونه.» گفت:

«میمونه کیست؟» گفت: «دختر حبشیه.» گفت: «حبشیه کیست؟» گفت: «آقای من دختر بلال.» بفرمود تا قصه او را بفهمند، معلوم شد سیاه بنده فرزندان جعفر طیار است و کنیز سیاهی که معشوقه اوست مال فرزندان حسن بن علی است، رشید بگفت تا کنیز سیاه را برای او بخرند اما آقاهاش قیمت او را نگرفتند و به رشید بخشیدند او نیز غلام سیاه را بخرید و آزاد کرد و کنیز سیاه را به زنی او داد و دو باغ از اموال خود در مدینه با سیصد دینار به او بخشید.».

روزی ابن سماء پیش رشید رفت، کبوتری جلو او بود که دانه میچید گفت:

«وصف این کبوتر بگو و مختصر کن.» گفت: «گوئی با دو یاقوت مینگرد و با دو

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۳

مروارید دانه می چیند و با دو عقیق راه میرود» یکی از شعرا در باره کبوتر شعری بدین مضمون دارد: «کبوتری که همدم او اعلام فراق کرده مینالد، طوقی چون دامنه نون دارد که دو طرف آن منحنی است و با دو یاقوت سوی تو مینگرد از دو سوراخ مرواریدشان نفس میزند. دو پر مانند بستان دارد و دو گونه او صاف است. دو پای سرخ همانند گل دارد و روی دو بالش پوششی بدیع دارد. رنگش چون طاوس است و زیر سایه درخت جا دارد، همدم خویش را از دست داده و از غم هجران مینالد.

بدون اشک میگرید که دیدگانش خشک است، دیدگان خود را چون دیدگان کسان رنگ نمیکند.».

روزی معن بن زائده پیش رشید رفت، رشید از او دلگیر بود، معن قدمهای کوتاه بر میداشت، هارون گفت: «ای معن بخدا پیر شده‌ای» گفت: «ای امیر مؤمنان در اطاعت تو.» گفت: «هنوز هم قوه داری.» گفت: «ای امیر مؤمنان در خدمت تو.» گفت: «خیلی جسوری.» گفت: «ای امیر مؤمنان با دشمنان تو.» رشید از او خشنود شد و جایزه داد. این سخن را با عبد الرحمن بن زید زاهد اهل بصره بگفتند، گفت: «وای بر او که چیزی برای پروردگارش باقی نگذاشت.» روزی رشید به معن بن زائده گفت: «ترا برای کار مهمی در نظر گرفته‌ام.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا دلی را که بصمیمیت تو بسته است، دستی به اطاعت تو گشاده است و شمشیری که بر ضد دشمن تو تیز است، بمن داده است، هر چه اراده داری بگو.» و بقولی این جواب از یزید بن مزید بود.

کسائی گوید: روزی پیش رشید رفتم و چون سلام کردم و دعا گفتم میخواستم برخیزم، گفت: «بنشین.» پیش وی بودم تا عامه از مجلس برفتند و فقط خواص بماندند. بمن گفت: «ای علی نمیخواهی محمد و عبد الله را ببینی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بسیار شوق دارم که آنها را ببینم و از نعمتی که خداوند به وجود آنها به امیر مؤمنان داده دلخوش شوم.» بگفت تا آنها را احضار کردند، طولی نکشید که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۴

بیامدند، چون دو ستاره افق از آرامش و وقار زینت یافته بودند با چشمان فرو هشته قدم‌های کوتاه بر میداشتند تا بدر مجلس ایستادند و پدر خویش را بعنوان خلافت سلام گفتند و به وضعی نکو دعا کردند، رشید بانها گفت: «نزدیک بیاید» آنها نیز نزدیک شدند. محمد را طرف راست و عبد الله را طرف چپ خود نشانید، آنگاه بمن گفت آنها را بیازمایم و از آنها پرسش کنم، من نیز چنان کردم و از هر چه پرسیدم جوابی نکو و شایسته دادم، رشید خرسند شد، چندان که آثار خرسندی را بر او نمودار دیدم، بمن گفت: «ای علی رفتار و جواب دادن آنها چطور است؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان آنها چنانند که شاعر گوید: «دو ماه جلال و دو شاخه خلافت را می بینم که نژاد والا و نسب شریف زینتشان داده است.» ای امیر مؤمنان اینان دو شاخند که درخت آن پاك و محل رویدنش پاکیزه است و ریشه‌های آن در زمین استوار و آبخور آن خوشگوار است، پدرشان بزرگواری است که فرمانش نافذ و علمش بسیار و حلمش بزرگ است، روش او گرفته‌اند و از او روی روشنی دارند و از زبان او سخن می گویند و در سعادت او میچمند، خدا امیر مؤمنان را از وجود ایشان بهره‌ور کند و امیر مؤمنان و ایشان را برای امت برقرار دارد.

«هیچیک از اولاد خلیفگان و شاخه‌های این درخت برومند را زبان آور تر و خوش سخن تر و در کار ادای محفوظات توانا تر از آنها ندیده بودم. آنها را دعا گفتم، رشید نیز دعای مرا آمین گفت. سپس آنها را در بغل گرفت و دست بدور آنها گشود و چون دست بگشود دیدم که اشکش بر سینه فرو میریزد. آنگاه بانها گفت:

«بروید.» و چون برفتند رو بمن کرد و گفت: «گوئی می بینم که وقتی قضا آمده و تقدیر آسمان نازل شده و اجل من آمده میان آنها خلاف افتاده و کارشان بدشمنی کشیده و چنان بالا گرفته که خونها ریخته شود و کسان کشته شوند و پرده زنان بدرد و بسیاری از زندگان آرزوی مرگ ایشان کنند.» گفتم: «ای امیر مؤمنان آیا این قضیه را در زایچه ایشان دیده‌اند یا امیر مؤمنان در باره مولد ایشان حدیثی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۵

شنیده است؟» گفت: «این حدیث محقق است که علما از اوصیا، از انبیا آورده‌اند.»

احمر نحوی گوید: رشید مرا احضار کرد تا فرزندش امین را ادب آموزم، وقتی پیش وی رفتم گفت: «ای احمر امیر مؤمنان پاره جان و میوه دل خویش را بتو میسپارد، دست خویش را بدو گشاده‌دار و اطاعت خویش را بر او واجب شمار و تسلط خویش را بر او حفظ کن، قرائت قرآن و آثار سلف و روایت اشعار و علم سنن بدو بیاموز. وقت مناسب کلام و آغاز آنرا به او بفهمان. مگذار جز در موقع مناسب بخندد، وادارش کن وقتی بزرگان بنی هاشم پیش او میروند احترام ایشان بدارد و چون سران سپاه بمجلس او حاضر میشوند مقامشان را رعایت کند، میباید هر ساعتی را که میگذرد غنیمت

شماری و فایده‌ای نصیب او کنی اما خسته‌اش نکنی که ذهنش بمیرد، و با او مسامحه به افراط نکنی که بی‌کاری را خوش شمارد و بدان خو کند، تا توانی او را بملایمت به استقامت آری و اگر نپذیرفت از شدت و خشونت دریغ مدار.»

گویند روزی شاعر در حضور رشید بسخن ایستاد و ثنای محمد گفت و او را ترغیب کرد که برای محمد بیعت بگیرد. وقتی سخنش بسر رسید رشید بدو گفت: «ای عمانی از ولیعهدی او خرسند می‌شوی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان چون خرسندی علف بیاران و زن کم اولاد بفرزند و مریض سخت بشفا که او یگانه زمان و مدافع شرف و همانند جد خویش است.» گفت: «در باره عبد الله چه می‌گوئی؟» گفت: «خوبست اما او چیز دیگریست.» رشید لبخند زد و گفت: «خدایش بکشد، چه خوب تمایلات کسان را می‌شناسد بخدا که من در عبد الله دور- اندیشی منصور و عبادت مهدی و عزت نفس هادی را می‌بینم و اگر می‌خواستم چهارمی را نیز میگفتم.»

اصمعی گوید: «شبی بحضور رشید بودم و او را سخت پریشان دیدم، گاهی می‌نشست و گاهی می‌خفت و زمانی می‌گریست. آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۶

کار بندگان خدا را به معتمدی سپار که صاحب رأی باشد نه سست و نه لجوج. و گفتار مردم خطا کار را که از فهم بدورند، واگذار.» وقتی این سخن را شنیدم بدانستم که کاری بزرگ در پیش دارد، آنگاه به مسرور خادم گفت: «یحیی را پیش من آر.» طولی نکشید که او را بیاورد و رشید بدو گفت: «ای ابو الفضل پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدون وصیت بمرد و اسلام جوان و ایمان تازه بود و مردم عرب هم- سخن بودند که خدا آنها را از پس بیم ایمن کرده و از پس ذلت عزت داده بود، اما طولی نکشید که عامه عرب از ابو بکر برگشتند و خبر وی چنان بود که دانسته‌ای ابو بکر کار را به عمر سپرد و امت تسلیم او شد و بخلافش رضا داد، آنگاه عمر آنها بشوری نهاد و پس از وی فتنه‌ها بود که میدانی تا کار خلافت به نا اهل رسید.

من میخواهم که کار ولایت عهد را سامان دهم و بکسی سپارم که از روش و رفتار وی رضایت و به حسن سیاستش اعتماد دارم و مطمئنم که سست و ناتوان نیست و او عبد الله است اما بنی هاشم به محمد تمایل دارند و او دستخوش هوس و تابع دل خویش است. اسرافکار است و زنان و کنیزکان را در رأی خود شرکت میدهد. عبد الله روش پسندیده و رأی اصیل دارد و در کارهای بزرگ مورد اعتماد است. اگر به عبد الله متمایل شوم بنی هاشم را خشمگین میکنم و اگر کار را به محمد سپارم بیم دارم کار رعیت را آشفته کند، در این باب نظری بده که نفع و برکت آن عام باشد زیرا بحمد الله تو مردی مبارک رأی و باریک بین هستی.» گفت: «ای امیر مؤمنان هر خطائی را اصلاح و هر رأیی را تلافی میتوان کرد مگر کار ولایت عهد که خطای آن قابل جبران نیست و برای گفتگو در باره آن مجلسی جز این باید.» رشید بدانست که او طالب خلوت است و مرا گفت که از آنجا دور شوم من نیز برخاستم و بگوشه‌ای نشستم که سخن او را توانم شنید. همچنان راز گوئی و گفتگو داشتند تا شب بسر- رسید و از هم جدا شدند و بنا شد ولایت عهد را از پس محمد به عبد الله دهد.»

پس از آن ام جعفر، زبیده پیش رشید آمد و گفت: «با محمد پسر من منصفانه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۷

رفتار نکردی که حکومت عراق را بدو دادی و از سپاه و سردار بی نصیب کردی و همه را به عبد الله دادی.» رشید بدو گفت: «تشخیص کار و امور مردان بتو چه مربوط است؟ من قلمرو صلح را بیسر تو دادم و ناحیه جنگ را به عبد الله دادم، صاحب جنگ بیشتر از کسی که در حال صلح است به مردان احتیاج دارد با وجود این من بیم دارم پسر تو با عبد الله بدی کند اما عبد الله اگر با او بیعت کنند با پسر تو بدی نخواهد کرد.»

بسال صد و هشتاد و ششم رشید به قصد حج حرکت کرد، دو ولیعهدش امین و مأمون با وی بودند و پیمان نامه میان آنها نوشت و در کعبه آویخت. از ابراهیم حجبی حکایت کرده‌اند که وقتی نوشته را بالا بردند که در کعبه بیاویزند بیفتاد و من با خویش گفتم پیش از آنکه بالا رود بیفتاد، این کار پیش از آنکه به انجام رسد شکسته می‌شود.» و از سعید بن عامر بصری حکایت کنند که گفته بود در آن سال به حج رفته بودم و مردم قصه پیمان و سوگند در کعبه را بسیار مهم می‌نمودند، یکی از مردم هذیل را دیدم که شتر میراند و میگفت: «بیعتی که سوگند آن شکسته شده و فتنه‌ای که آتش آن برافروخته است.» گفتم: «وای بر تو چه می‌گویی؟» گفت: «می‌گویم که شمشیرها کشیده می‌شود و فتنه رخ می‌دهد و بر سر ملک منازعه می‌شود.» گفتم:

«خطر این را می‌بینی؟» گفت: «مگر نمی‌بینی که شتر ایستاده و دو مرد نزاع میکنند و دو کلاغ افتاده و بخون آلوده شده؟ بخدا سرانجام این کار جز جنگ و شر نخواهد بود.» روایت کرده‌اند که امین وقتی در مقابل رشید سوگند یاد کرد و خواست از کعبه بیرون آید جعفر بن یحیی او را پس آورد و گفت: «اگر به برادرت خیانت کنی خدایت زبون کند.» و این را سه بار تکرار کرد و هر بار قسم خورد، بدین جهت ام جعفر کینه جعفر بن یحیی را بدل گرفت و یکی از کسانی که رشید را به کشتن وی تحریک کرد او بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۸

مسعودی گوید: بسال صد و هشتاد و هفتم رشید برای پسر خود ابو القاسم بعنوان ولایت عهد از پس مأمون بیعت گرفت که چون خلافت به مأمون رسید کار بدست وی باشد اگر خواهد او را بجا گذارد و اگر بخواهد بردارد در همین سال یعنی سال صد و هشتاد و هفتم فضیل بن عیاض وفات یافت، کنیه او ابو علی و مولدش خراسان بود، به کوفه آمد و از منصور بن معتمر و دیگران تعلیم گرفت پس از آن عابد شد و به مکه رفت و آنجا نبود تا بمرد.

سفیان بن عیینه گوید: روزی رشید ما را خواست، پیش او رفتیم، فضیل پس از همه ما آمد و ردا بر سر داشت، بمن گفت: «ای سفیان، امیر مؤمنان کدام یک از اینهاست؟» گفتم: «این.» و به رشید اشاره کردم، بدو گفت: «ای نیک صورت تویی که کار این امت بدست تو و بگردن توست؟ حقا کار بزرگی بعهده گرفته‌ای.» رشید بگریست آنگاه به هر یک از ما یک کیسه پول داد همه پذیرفتند مگر فضیل. رشید بدو گفت:

«ای ابو علی اگر آنرا حلال نمیدانی بیک قرض دار ببخش یا گرسنه‌ای را با آن سیر کن یا برهنه‌ای را بپوشان.» اما از گرفتن دریغ کرد. وقتی بیرون شدیم بدو گفتم: «چرا نگرفتی که در کار خیر صرف کنی؟» ریش مرا گرفت و گفت: «ای ابو-محمد تو که فقیه شهری چنین خطائی می‌کنی اگر برای این اشخاص خوب بود برای من هم خوب بود.»

در پانزدهمین سال خلافت رشید یعنی بسال صد و هشتاد و ششم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در بغداد مسموم شد و درگذشت.

ما در رساله «بیان اسماء الائمة القطعية من الشيعة» نام امامان علیهم السلام را با نام مادرشان و محل قبرشان و مدت عمرشان و اینکه هر کدام چه مدت با پدر خویش بسر برده‌اند و کدامشان جد خویش را دیده‌اند یاد کرده‌ایم. کلثوم عتابی در باره رشید اشعاری دارد که مضمون آن چنین است: «پیشوائی که عصای دین بکف اوست و دیده او همه را از نزدیک و دور مینگرد و گفتار کسی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۹

را که در دل با او سخن گوید می شنود.».

یموت بن مزرع گوید خالد بنقل از عمر بن بحر جاحظ میگفت کلثوم عتابی ابو نواس را تنزل میداد، راوی اشعار ابو نواس بدو گفت: «چگونه مقام او را تنزل میدهی در صورتی که این سخن از اوست: «وقتی ترا بصفت پسندیده‌ای ثنا گوئیم، تو چنانی که ثنایت میگوئیم و بالاتر از آنی که میگوئیم، اگر کلمات ما به ستایش کسی جز تو گفته شود ترا قصد کرده‌ایم.» عتابی گفت: «این دزدی است.» گفت: «از کی؟» گفت: «از ابو الهذیل جمحی که گوید: «وقتی یکی از آنها گفته شود چه نیکو جوانی، این نیکو ابن المغیر است. زنان عقیم شده‌اند و نظیر او نخواهند آورد که زنان از زادن مانند او عقیمند.» گفت: «این سخن را نیکو گفته که «شراب در اعضای آنها چون صحت در بیمار روان شد.» گفت: «این نیز دزدیست» گفت: «از کی؟» گفت: «از شوسه فقعی آنجا که گوید: «وقتی گره مرض گشوده شود صحت در بیمار نفوذ یابد.» گفت: «این سخن را نیکو گفته است که «دستهایشان برای بخشش و پاهایشان برای منبر آفریده شد.» گفت: «این نیز دزدیست.» گفت: «از کی؟» گفت: «از مروان بن ابی حفصه آنجا که گوید: «دستهایشان برای بخشش و زبانهایشان برای سخن آفریده شده، روزی در کار بخشش با باد همچشمی کنند و روزی با سخن گوی گشاده زبان.» گوید: «و راوی خاموش ماند که اگر همه شعر او را می‌آورد میگفت دزدیست.

ابو العباس احمد بن یحیی ثعلب گوید: «ابو العتاهیه مکرر از رشید عتبه را خواسته بود و رشید وعده داده بود از عتبه پرسد و اگر موافق بود او را به زنی ابو العتاهیه دهد و مالی بسیار ببخشد پس از آن برای رشید اشتغالی پیش آمد که ابو العتاهیه بدو دسترسی نیافت و سه باد بزن به مسرور خادم داد که لبخند زنان پیش رشید برد، بادبزنها با هم بود. رشید بر یکی از آنها چنین خواند: برای حاجت خویش از نسیم مدد خواستم و دیدم که نسیم شمیمی از کف او داشت. گفت: «نابکار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۰

نکو گفته است.» بر دومی چنین نوشته بود: «چندان خویشتن را به امید تو دلخوش کرده‌ام که پیوسته سوی تو میشتابم» گفت: «نکو گفته است.» بر سومی نیز چنین بود: «گاهی نوید می‌شوم اما میگویم آنکه ضامن توفیق شده شخصی کریم است.» گفت: «خدایش بکشد چه نیکو گفته است.» آنگاه وی را بخواست و گفت ای ابو العتاهیه بتو وعده داده‌ام و ان شاء الله فردا حاجت تو را بر می‌آوردم و کس پیش عتبه فرستاد و پیغام داد که «با تو کاری دارم امشب در منزل خود منتظر من

باش.) عتبه آمدن رشید را سخت بزرگ و مهم دانست و پیش وی آمد و تقاضا کرد از رفتن چشم بیوشد اما رشید قسم خورد که حاجت خود را جز در منزل نخواهد گفت. وقتی شب شد با جمعی از خواص خدمه خود پیش او رفت و گفت: «کار خود را نخواهم گفت مگر آنکه به انجام دادن آن تعهد کنی.» گفت: «من کنیز توام و دستور تو در باره من نافذ است مگر در مورد ابو العتاهیه که در مورد آن پیش پدرت رضی الله عنه قسمهای سخت خورده‌ام که در صورت تخلف پیاده سوی بیت الله الحرام روم و چون حجی را بسر- بردم حج دیگر بر من واجب شود و بکفاره اکتفا نتوانم کرد و هر چه بدست آورم صدقه دهم و جز لباسی که وقت نماز میپوشم چیزی نگه ندارم» و بنزد رشید بگریست که او به رقت آمد و از پیش او برفت. روز بعد ابو العتاهیه بیامد و از فیروزی خویش اطمینان داشت، رشید بدو گفت: «بخدا در کار تو کوتاهی نکردم مسرور و حسین و رشید و دیگران در این مورد شاهد منند.» و قصه را برای او بگفت. ابو العتاهیه گوید: «وقتی قصه را با من بگفت مدتی درنگ کردم و نمیدانستم کجا هستم سپس گفتم اکنون که از تو نپذیرفت از او نومید شدم زیرا پس از تو از هیچ کس نخواهد پذیرفت.» آنگاه ابو العتاهیه پشمینه پوشید و در این باب شعری بدین مضمون گفت: «رشته امید از تو ببریدم و بار خویش از پشت شتران فرو گذاشتم و سردی نومیدی را در جان خویش احساس کردم و از اقامت و هم از سفر بی نیاز شدم.» گویند وقتی رشید این سخن ابو العتاهیه را شنید که «بدانید که آهوی خلیفه

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۱

مرا شکار کرده است و از دست آهوی خلیفه راه فرار ندارم.» سخت خشمگین شد و گفت: «ما را دست انداخته است.» و بگفت تا او را حبس کنند و او را بدست تنجابه، مأمور شکنجه داد که مردی خشن و سنگدل بود. ابو العتاهیه گفت: «ای تنجابه شتاب مکن که رأی خلیفه چنین نیست که من در روشنی برق آسمان او چنین چیزی نپنداشته‌ام» و هم از سخنان او در محبس از آن پس که مدتی دراز در آنجا بود اینست: «تو رحمت و عافیتی، خدا کرامت و سرور ترا بیفزاید، گویند از من راضی شده‌ای کی وسیله میشود که نشان رضای ترا ببینم؟» رشید گفت: «پدرش خوب، اگر دیده بودمش حبسش نمی‌کردم بخودم اجازه دادم حبسش کنم برای آنکه از من غائب بود.» و گفت آزادش کنند.

این سخن از ابو العتاهیه است که گوید: «از یاد مرگ بیم میکنیم و فریب دنیا میخوریم و بازیچه سرگرم میشویم. ما مردم دنیا برای آخرت آفریده شده‌ایم ولی این دنیا را که در آن هستیم دوست داریم.» و هم او گوید: «حوادث دنیا در کمین، خوشی آن تیره و کوشش آن بلیه و ملک آن دست بدست است.» و هم او گوید: «مرد وقتی عمرش دراز شود چون خانه‌ایست که پس از نوبت کهنه شود. عجب از هوشیاری که چیزی را که بروز خفتن محتاج آنست تلف میکنند» و هم گوید: «از مکر دنیا ایمن مباش که پیش از تو با امثال تو مکر بسیار کرده است. مردم همه صحبت آن میکنند اما هیچکس را نمی‌بینم که ترک آن کند» و نیز گوید: «تو چیزی را عاریه گرفته‌ای که بزودی پس خواهی داد برای آنکه عاریه را پس میدهند، چگونه کسی به خوشی روزهایی که نفسهای آن را شمرده‌اند سرگرم تواند شد» و گوید: «زندگی تو نفسهایی است که شمرده میشود و چون نفسی بگذرد قسمتی از آن را کاسته‌ای» و گوید: «ای مرگ از تو چاره‌ای نیست، رفتار تو ترسناک است و قرین ملائمت نیست، گوئی به پیری من هجوم آورده‌ای چنانکه سالخوردگی به ایام جوانی هجوم آورد» و هم او گوید: «مرگ را فراموش کرده‌ام گوئی هیچکس را ندیده‌ام که بمیرد، مگر مرگ

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۲

سرانجام همه زندگان نیست پس چرا دمی را که گذران است غنیمت نمی‌شمارم» و هم گوید: «جثه‌های خاموش، تو را موعظه میکند و مرده ساکت بتو میگوید استخوانهای پوسیده و تنهای خفته سخن میکند و قبر تو را که هنوز زنده مانده‌ای میان قبرها نشان میدهد» و هم او گوید: «بسا کسا که خانه‌ای بسازد تا در سایه آن آرام گیرد و خانه‌اش خالی بماند.

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: «شبى بنزد رشید بودم و آواز میخواندم که از آواز من بطرب آمد و گفت: «نرو» و همچنان بخواندم تا بخفت و من خاموش ماندم و عود را در دامن نهادم و بجای خود نشستم، جوانی نکوروی خوش قامت که پوشش خز و هبیتی زیبا داشت بیامد و سلام کرد و بنشست و من از اینکه در چنین وقت و چنین جایی بی اجازه وارد شده بود تعجب کردم و با خود گفتم شاید یکی از فرزندان رشید است که ما ندیده‌ایم و نمیشناسیم. دست به عود برد و آنرا برداشت و در بغل گرفت و پنجه بر آن زد، دیدم بهتر از همه کس میزند سپس آن را بترتیبی کودک کرد و در دامن نهاد که ندانستیم چه بود آنگاه نوائی بزد که گوش من نکوتر از آن نشنیده بود، آنگاه شعری بخواند که مضمون آن چنین بود: «بیائید پیش از آنکه پراکنده شویم مرا علاج کنید، بیا شراب صاف و خالص بمن بده، که نزدیک است سپیده صبح تاریکی را بشکافد و نزدیک است پیراهن شب پاره شود.» آنگاه عود را بگذاشت و گفت: «ای فلان و فلان وقتی می‌خوانی اینطور بخوان.» و برفت من از دنبال او برفتم و به حاجب گفتم: «این جوان که هم اکنون بیرون آمد کی بود؟» گفت: «کسی اینجا نیامد و نرفت.» من متعجب ماندم و بجای خود باز گشتم. رشید بیدار شد و گفت: «چه میکنی؟» و من قصه را با او بگفتم که متعجب شد و گفت: «شیطان دیده‌ای.» سپس گفت: «آواز بخوان و برای من تکرار کن» من آواز را تکرار کردم که سخت بطرب آمد و مرا جایزه داد و برفتم ابراهیم موصلی حکایت می‌کند که روزی رشید نغمه گران را فراهم آورد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۳

کسی از سران نبود که حضور نداشته باشد من نیز بودم مسکین مدنی نیز که معروف به ابو حنیفه بود، حضور داشت. وی با مضراب ساز میزد و خوشذوق و نیک محضر و نکته‌دان بود. رشید که شراب در او اثر کرده بود آوازی را مطرح کرد و به ابن جامع پرده‌دار گفت تا آنرا بخواند و او بخواند و رشید بطرب نیامد، بهمین ترتیب چند تن از حاضران آواز را بخواندند که در هیچکس اثر نکرد. پرده‌دار به مسکین مدنی گفت: «امیر مؤمنان گوید که اگر آنرا نیک توانی خواند بخوان.» وی نیز خواندن آغاز کرد و همه ما خاموش و متعجب بودیم که یکی چون او در حضور ما آوازی را که رضای خلیفه را در خواندن آن جلب نتوانسته‌ایم کرد می‌خواند.

ابراهیم گوید: «وقتی آواز را بسر برد شنیدم که رشید با صدای بلند گفت: «ای مسکین تکرار کن» و او نیز با قوت و نشاط و اطمینان آواز را تکرار کرد و بسیار خوب خواند. رشید گفت: «بخدا ای مسکین نکو خواندی.» و پرده از میان ما و او بر- داشته شد. مسکین گفت: «ای امیر مؤمنان این آواز قصه‌ای عجیب دارد.» گفت «چه قصه‌ای است» گفت: «من غلام خیاط یکی از خاندان زبیر بودم و قرار بود که هر روز دو درم به آقای خود بدهم و چون دو درم را میدادم بکار خودم میرسیدم. من آواز را سخت دوست میداشتم یک روز پیراهنی برای یکی از طالبیان دوختم که دو درم بمن داد و پیش او

غذا خوردم و چند پیمانه به من نوشانید و از پیش او سرمست بیرون شدم، کنیز سیاهی که کوزه‌ای بر شانه داشت بمن رسید که این آواز را می‌خواند و همه چیز را از یاد من برد بدو گفتم: «تو را بحق صاحب این قبر و این منبر این آواز را بمن یاد بده» گفت: «بحق صاحب این قبر و این منبر که آن را بکتر از دو درم بتو یاد نمیدهم». و من نیز دو درم را در آوردم و بدو دادم کوزه را از شانه بگذاشت و شروع بخواندن کرد و چندان تکرار کرد که گوئی در خاطر من نقش بست. پس از آن پیش آقای خود رفتم، بمن گفت: «روزانه را بده». گفتم «چنین و چنان شد» گفت: «ای مادر بخواه مگر بتو نگفتم اگر یک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۴

شاهی کم باشد هیچ عذری نمیپذیرم.» آنگاه مرا بینداخت و پنجاه چوب بمن زد و سر و ریش مرا تراشید و من ای امیر مؤمنان حالت بدی داشتم و از آنچه بر من گذشت آواز را نیز فراموش کردم. روز بعد به همانجا که او را دیده بودم رفتم و متحیر ایستادم که اسم و محل او را نمیدانستم، یک باره دیدم دارد می‌آید، همه محنت خود را فراموش کردم و بطرف او رفتم گفتم: «بخدای کعبه آواز را فراموش کرده‌ای» گفتم «همینطور است که می‌گوئی.» و قصه خود را با تراشیدن سر و ریشم به او گفتم، گفت: «بحق قبر و کسی که در آن خفته است با دو درم کمتر نمی‌خوانم» من قیچی خودم را در آوردم و به دو درم گرو نهادم و دو درم بدو دادم. کوزه را از سر نهاد و شروع کرد و تا سر بخواند سپس گفت: «گوئی میبینم که بجای چهار درم چهار هزار دینار از خلیفه گرفته‌ای.» سپس آواز خواندن گرفت و با انگشت روی کوزه خود میزد و همچنان تکرار می‌کرد تا در خاطر من جا گرفت. او رفت و من نیز ترسان پیش آقایم رفتم گفتم: «روزانه را بده.» تته‌پته کردم، گفت: «مادر بخواه کتک دیروزی بست نبود؟» گفتم: «باید بدانی که با روزانه دیروز و امروز این آواز را یاد گرفتم.» و بنا بخواندن کردم، گفت:

«دو روز است چنین آوازی را داری و بمن نمی‌گوئی. زخم مطلقه باشد اگر دیروز این را گفته بودی آزادت کرده بودم اما تراشیدن سر و ریش چاره‌ای ندارد.» گوید رشید بخندید و گفت: «لعنتی، نمیدانم قصه‌ات بهتر است یا آوازت، گفتم آنچه را پسر سیله گفته بود بتو بدهند.» او نیز بگرفت و برفت مضمون شعر این بود: «دمی در منزلها درنگ کن و بنگر آیا در این دیار برای پیشاهنگ منزلتی هست؟».

روزی رشید اسب‌دوانی ترتیب داد و چون اسب‌دوانی آغاز شد بصدر میدان که اسبها بانجا میرسیدند رفت و روی اسب خود بود، در پیش اسبان دو اسب هم عنان میرفت که هیچیک از دیگری جلو نبود، رشید یکی را بدقت نگریست و گفت: «بخدا این اسب من است.» و دیگری را نگریست و گفت: «اسب پسر مأمون است.» گوید دو اسب همچنان جلو اسبان بودند، اسب رشید سابق شد و اسب مأمون دوم بود رشید خرسند شد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۵

پس از آن اسبان دیگر بیامدند. وقتی مجلس پایان رسید و میخواست برود اصمعی که حضور داشت و خرسندی رشید را دیده بود به فضل بن ربیع گفت: «ای ابو العباس این روز خوبی است میخواهم مرا به امیر مؤمنان برسانی.» فضل برفت و گفت: «ای امیر مؤمنان اصمعی چیزی در باره دو اسب بخاطر آورده که خدا به وسیله آن خرسندی امیر مؤمنان را فزون

خواهد کرد.» گفت: «بیارش.» وقتی نزدیک شد گفت: «ای اصمعی چه داری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان امروز تو و پسر ت در مورد اسبهایتان چنان بودید که خنسا گوید: «با پدرش همگام شد و آنها در مسابقه همچشمی داشتند وقتی نمودار شده بودند گوئی دو عقاب بودند که بر یک آشیان فرود آمده بودند، چهره پدرش نمودار شد و او همچنان با جوانی خویش میرفت اگر جلال پیری نبود شایسته بود که نزدیک وی شود.»

ابراهیم بن مهدی گوید در رقه رشید را دعوت کردم بمنزل من آمد، وی غذای گرم را بیش از غذای سرد میخورد، وقتی خوراکیهای سرد را بیاوردند از جمله چیزهایی که پیش او نهادند کاسه‌ای بود که خرده گوشت مانند خرده ماهی در آن بود گوئی پاره گوشتها را کوچک دید و گفت: «چرا آشپز ماهی را چنین ریز کرده است.» گفتم: «ای امیر مؤمنان این زبان ماهی است.» گفت: «گویا در کاسه صد زبان باشد.» مراقب خادم ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان بیش از صد و پنجاه زبان است.» بقید قسم قیمت ماهی را از او پرسید و او گفت که هزار درم خرج آن شده است.» رشید دست برداشت و قسم خورد تا هزار درم نیارند چیزی نخواد خورد. وقتی پول آماده شد بگفت تا آنرا صدقه دهند و گفت: «امیدوارم این کفاره اسراف تو باشد که برای یک کاسه ماهی هزار درم خرج کرده‌ای.» پس از آن جام را بیکی از خدمه داد و گفت: «اولین گدائی که می بینی این جام را بدو میدهی.» ابراهیم گوید: «جام به دویست و هفتاد دینار خریده شده بود من بیکی از خادمان خود اشاره کردم که جام را از کسی که بدو میدهند بخرد، رشید متوجه شد و گفت: «ای غلام وقتی جام را بگدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۶

دادی بگو امیر مؤمنان میگوید جام را بکمتر از دویست دینار نفروش که بیش از این میارزد. غلام چنین کرد و خادم من نتوانست جام را بکمتر از دویست دینار پس بگیرد.»

و هم ابراهیم بن مهدی گوید: روزی من و رشید در زورقی بودیم و او قصد موصل داشت و پاروزنان پارو میزدند و ما بشطرنج مشغول بودیم، وقتی فراغت یافتیم رشید بمن گفت: «ای ابراهیم بنظر تو بهترین اسمها چیست.» گفتم: «اسم پیغمبر صلی الله علیه و سلم.» گفت: «بعد از آن؟» گفتم: «اسم هارون که اسم امیر مؤمنان است.» گفت: «بدترین اسمها چیست؟» گفتم: «ابراهیم» بمن تغییر کرد و گفت:

«وای بر تو مگر اسم ابراهیم خلیل الرحمن جل و عز نیست؟» گفتم: «از شومی این نام بود که به دست نمرود گرفتار شد.» گفت: «و ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه و سلم؟» گفتم: «چون این نام را داشت زنده نماند.» گفت: «ابراهیم امام؟» گفتم:

«بسبب همین همین اسم بود که مروان جعدی در جوانی او را در انبان آهک بکشت به علاوه ای امیر مؤمنان ابراهیم ولید خلع شد ابراهیم بن عبد الله بن حسن کشته شد و هر کس را بدین نام یافتیم یا کشته و یا مطرود شده بود.» هنوز سختم بسر نرفته بود که شنیدم ملاحی از زورقی بانگ میزد: «ای ابراهیم فلان فلان شده پارو بزن» سوی رشید نگرستم و گفتم: «ای امیر مؤمنان حالا دیگر گفته مرا تصدیق میکنی که ابراهیم از همه اسمها شومتر است؟» رشید چندان بخندید که پا بزمین می‌سایید.

و هم او گوید: «روزی بحضور رشید بودم که فرستاده او عبد الله بیامد و طبقهائی از چوب خیزران همراه داشت که

سرپوشی روی آن بود و نامه‌ای نیز همراه داشت رشید نامه را بخواند و گفت: «خدایش نکو دارد و یاری کند» آنگاه سرپوش را برداشت. گفتم: «ای امیر مؤمنان این کیست که سپاس او میداری تا ما نیز با سپاسگزاری تو هماهنگ باشیم.» گفت «این عبد الله بن صالح است.» سرپوش را برداشت طبقها روی هم بود در یکی پسته و در دیگری فندق و میوه‌های دیگر بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۷

گفتم. «ای امیر مؤمنان این چیزها در خور چنان دعا نیست مگر در نامه چیزی باشد که از من پوشیده است.» نامه را سوی من انداخت، چنین نوشته بود: «ای امیر مؤمنان بباغ خانه خود رفتم که میوه‌های آن رسیده بود و از هر قسم برگرفتم و در طبقهای چوبی نهادم و بخدمت امیر مؤمنان فرستادم تا چنانکه از نکوئی او بهره‌ور شدم از برکت دعای او نیز برخوردار شوم.» گفتم: «بخدا در این نیز چیزی که شایسته چنان سخنان باشد نیست.» گفت: «ای نفهم، مگر نمیبینی که به احترام مادر من رحمة الله تعالی بجای خیزران چوبین نوشته است.»

گویند یکی از بنی امیه در راه رشید بایستاد و مکتوبی بدست داشت که اشعاری بدین مضمون در آن نوشته بود: «ای امین خدا من سخنی از روی خرد و راستی و شرف میگویم، شما بر ما فضیلت دارید شما بر همه اعراب فضیلت دارید، عبد شمس پس از هاشم بود و هر دو از یک مادر و پدر بودند، خویشاوندی ما را رعایت کن که عبد شمس عموی عبد المطلب است. رشید این را بیسندید و گفت در مقابل هر شعر هزار دینار بدو بدهند و گفت: «اگر افزوده بودی افزون میدادیم.»

روزی عبد الملک بن صالح پیش رشید رفت، حاجب بدو گفته بود که شب گذشته کودکی از امیر مؤمنان در گذشته و کودکی متولد شده است تسلیت و تهنیت بگو و او وقتی بحضور رسید گفت: «ای امیر مؤمنان خدا مسرتی در قبال مصیبتی داده که ثواب صبر و پاداش شکر توست.»

وقتی بسال صد و نود و سوم که رشید در طوس بود بیماری او سخت شد، طبیبان بیماری او را ناچیز وانمودند و او یک طبیب ایرانی احضار کرد و پیشاب خود را با چند ظرف دیگر بدو نشان داد، چون بظرف او رسید گفت: «به صاحب این پیشاب بگویند که مردنی است، وصیت کند که از این بیماری شفا نخواهد یافت.» رشید بگریست و دو شعر را که مضمون آن چنین است مکرر همیکرد: «طیب با طب و دوی خود حکم قضا را دفع نتواند کرد، عجب است که طبیب از همان مرض

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۸

میمیرد که شامگاه آنرا علاج میکرده است.» آنگاه ضعف وی سخت شد و شایع شد که مرده است. خری خواست که سوار شود و چون بر آن نشست پاهایش بلغزید و و روی زین استوار نماند، گفت: «مرا فرود آرید که شایعه پراکنان راست گفته‌اند.» سپس چند کفن خواست و یکی را انتخاب کرد و بگفت تا قبر او را بکنند و چون قبر را بدید شعری را که معنی آن چنین است بخواند:

«مالم برای من کاری نساخت و قدرتم تباهی گرفت» سپس برادر رافع را بخواست و گفت: «آنقدر مزاحمت کردی تا با

وجود بیماری به این سفر دراز آمدم.» و برادر رافع بن لیث از جمله کسانی بود که بر ضد وی خروج کرده بودند، پس بدو گفت: «طوری تو را بکشم که هیچکس را پیش از تو مانند آن نکشته باشند.» و بگفت تا اعضای او را یکایک بریدند. خود رافع بعدها از مأمون امان یافت و ما خبر آنرا در کتابهای دیگر آورده‌ایم سپس همه بنی هاشمیان را که در سپاه وی بودند بخواست و گفت هر مخلوقی مردنی است و هر نوی کهنه شدنی است، مرگ من رسیده و شما را سه نصیحت میکنم: امانت را حفظ کنید، با پیشوایان خود صمیمی باشید و در کارها همدلی کنید. مراقب محمد و عبد الله باشید و هر یک از اینها بر دیگری تجاوز کرد او را از تجاوز باز دارید و تجاوز و پیمان شکنی او را تقبیح کنید.» در آن روز اموال فراوان بخشید و املاک بسیار به تیول داد.

ریاشی گوید اصمعی میگفت: «روزی پیش رشید رفتم و او در نوشته‌ای می‌نگریست و اشکش بر گونه‌ها روان بود. همچنان بایستادم تا آرام گرفت و متوجه من شد و گفت: «ای اصمعی بنشین وضع مرا دیدی؟» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» گفت: «بخدا اگر کار دنیا بود مرا گریان نمی‌دید.» و کاغذی پیش من انداخت که یکی از اشعار ابو العتاهیه را بخط روشن بر آن نوشته بودند، مضمون شعر چنین بود: «ایا از حال آنکه املاکش جایی مانده و مرگ او را از پا در آورده و قبایلش از وی دوری کرده‌اند و آنکه تختها و منبرهایش خالی مانده عبرت میگیری

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۹

شاهان و غیر شاهان کجا شدند؟ براهی رفتند که تو نیز خواهی رفت. ای که لذت دنیا برگزیده‌ای و برای مفاخره آماده‌ای هر چه میخواهی از دنیا بهره‌گیر که انجام آن مرگست.» آنگاه رشید گفت: «بخدا گوئی از همه مردم مخاطب این سخنان منم.» و پس از آن اندک زمانی بزیست و درگذشت.

مسعودی گوید: «شمه‌ای از اخبار رشید را در کتابهای سابق و این کتاب یاد کردیم، اما جزو اخبار وی که در این کتاب آوردیم از اخبار برمکیان چیزی نگفتیم و اکنون شمه‌ای از اخبارشان را در بابی خاص بیاریم و روزگار سعد و نحس ایشان را یاد کنیم گر چه همه اخبارشان را با روزگار درخشانشان در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۰

ذکر شمه‌ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان

فرزندان خالد بن برمک، یحیی با تدبیر و عقل بسیارش و فضل با بخشش و مهارتش و جعفر بن یحیی با دبیری و فصاحتش و محمد بن یحیی با بزرگی و همتش و موسی بن یحیی با دلیری و جسارتش هیچکدام در حسن رأی و شجاعت و دیگر صفات چون خالد نبودند. ابو الغول شاعر در باره اینان شعری بدین مضمون گوید: «فرزندان خالد چهار تن و سالار و آقا هستند، اگر از آنها پرسی، نیکی میانشان پراکنده و در آنها جمع است.» وقتی خلافت به رشید رسید وزارت به برمکیان داد و آنها اموال دولت را بتصرف خویش گرفتند تا آنجا که رشید محتاج کمی پول میشد و بدست نمیآورد، سرکوب کردن آنها بسال صد و هشتاد و هفتم بود. در باره علت آن اختلاف است، گویند تصرف اموال دولت بود بعلاوه اینکه یکی از خاندان ابو طالب را که در بند آنها بود آزاد کرده بودند و جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

گویند یک روز که یحیی بن خالد پیش رشید بود، نامه صاحب برید خراسان را پیش وی آوردند که نوشته بود: «فضل بن

یحیی بشکار و عیاشی از کار رعیت باز-

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۱

مانده است.» وقتی رشید نامه را بخواند، آنرا پیش یحیی افکند و گفت: «پدر جان، این نامه را بخوان و به او بنویس از این کارها دست بردارد.» وی دست سوی دوات رشید برد و بر پشت نامه صاحب برید به فضل نوشت: «پسرکم خدایت محفوظ دارد و مرا از تو برخوردار کند، خبر اشتغال بشکار و عیاشی که ترا از نظر در کار رعیت بازداشته به امیر مؤمنان رسیده و آنرا ناخوشایند دانسته است، بکارهایی پرداز که مایه رونق تو شود که هر کس بکارهای شایسته پردازد مردم روزگار او را به همان شناسند و السلام.» و در ذیل نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «روزگار را در طلب بزرگواری سر کن و از دوری محبوب صبوری کن، وقتی که شب در آید و همه عیبها را نماند بهر چه خواهی مشغول باش که شب، روز خردمند است. بسا جوان که او را زاهد پنداری و هنگام شب بکاری شگفت پردازد، شب پرده بر او افکنده و بخویشتن سرگرم است اما لذت احمق عیان است که دشمن در باره آن سعایت کند.» رشید آنچه را یحیی مینوشت همیدید چون فراغت یافت گفت: «پدر جان خوب نوشتی.» وقتی نامه به فضل رسید هرگز هنگام روز مسجد را ترک نکرد تا از حکومت بازگشت.

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: روزی پیش رشید بودم برمکیان شراب آوردند و یحیی بن خالد کنیزی را احضار کرد و او شعری بدین مضمون بخواند: «چندان بیدار مانده‌ام که گوئی عاشق بیداریم و چنان لاغر شده‌ام که گوئی بیماری برای من آفریده شده است، اشکم از سر دل گذشته و آنرا غرقه کرده است آیا کسی غریقی را دیده که در حال سوختن است؟» رشید گفت: «این شعر از کیست؟» گفت: «از خالد بن یزید دبیر.» گفت: «او را پیش من آرید» خالد گوید مرا حاضر کردند، رشید به کنیزك گفت: «تکرار کن.» او نیز تکرار کرد، بمن گفت: «این از کیست؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از منست.» در این اثنا یکی از دختران حرم بیامد و سیبی بدست داشت که با مشک بر آن نوشته بود: «خوشحالت و عده مرا از یاد تو برد و این سیب را بیاد آوری فرستادم» رشید سیب دیگری بر گرفت و بر آن نوشت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۲

«انجام وعده ترا فراموش نکرده‌ام و این سیب عذر خواه منست.» آنگاه بدو گفت: «ای خالد در این باب شعری بگو.» و او شعری بدین مضمون گفت: «سیبی که مروارید دهان یار بدان خورده است بنزد من از دنیا و هر چه در آنست دلپذیرتر است، سفیدی آمیخته بقرمز که با مشک آلوده است و گوئی آنرا از عارض فرستنده‌اش چیده‌اند.»

جاحظ بنقل از انس بن ابی شیخ گوید: «روزی جعفر بن یحیی سوار شد و به خادم خود دستور داد هزار دینار همراه خود بردارد و بدو گفت: «در راه بر اصمعی میگذریم چون با من سخن کند و من بخندم هزار دینار را پیش او بگذار.» جعفر بمنزل اصمعی فرود آمد و اصمعی همه جور نادره‌ها و لطیفه‌های مضحک و طرب‌انگیز برای او گفت اما او نخندید و از پیش وی برون شد. انس بدو گفت: «عجیب است دستور دادی هزار دینار برای اصمعی بردارم، او برای تو همه جور قصه مضحک گفت، رسم تو نبود چیزی را که از بیت المال تو برون میشود بدانجا بازگردانی.» گفت:

«وای بر تو پیش از این یکصد هزار درم پول به او داده‌ایم و در خانه‌اش یک خمره شکسته دیدم که یک پیراهن کهنه روی

آن بود با یک مشک کثیف و هر چه در خانه او بود کهنه بود، بنظر من زبان نعمت از زبان او گویاتر است و نمودار بودن عطا مدح و هجا را زبان دارتر از او میگوید. اگر عطای من بر او نمودار نیست و نعمت مرا نهان داشته است برای چه عطیه به او باید داد؟...».

شاعر در باره رشید و جعفر شعری بدین مضمون دارد: «رشید بیعتی را بر بیعتی افزود و جعفر بتنهائی بحق آن قیام کرد، برمکیان ملک او را استوار کردند و برای وارث او بیعت گرفتند.».

یحیی بن خالد اهل بحث و نظر بود و انجمنی داشت که اهل کلام از مسلمان و غیر مسلمان از پیروان عقاید و آرا در آن فراهم میشدند، یک روز که فراهم آمده بودند یحیی بانها گفت: «در باره کمون و ظهور و قدم و حدوث و اثبات و نفی و حرکت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۳

و سکون و تماس و تباین و وجود و عدم و حرکت و طفره و اجسام و اعراض و جرح و تعدیل و نفی و اثبات و صفات و کمیت و کیفیت و مضاف و امامت، که آیا به تعیین است یا انتخاب، و دیگر مسایل اصول و فروغ سخن بسیار گفته‌اید، اکنون بدون بحث و مناظره در باره عشق سخن کنید و هر کس هر چه در این باب بخاطرش میرسد بگوید.».

علی بن هیثم که مذهب امامیه داشت و از متکلمان مشهور شیعه بود گفت: «ای وزیر، عشق نتیجه هم آهنگی و دلیل ارتباط دو روح است و مایه آن لطافت و رقت طبع و صفای طینت است و زیادت عشق مایه کاستن توانست.».

ابو مالک حضرمی خارجی که طرفدار مذهب شراة بود گفت: «ای وزیر، عشق دم جادوست و چون آتش زیر خاکستر نهان و سوزان است، از امتزاج دو طبع و هم - آهنگی دو صورت میزاید و در دل چنان نفوذ میکند که آب باران در ریگزار.

عقلها مطیع آن میشود و افکار از آن تبعیت میکنند.» سومی که محمد بن هذیل علاف بود و مذهب اعتزال داشت و شیخ معتزله بصره بود گفت: «ای وزیر عشق دیدگان را ببندد و دلها را مجذوب کند، در تن نفوذ کند و در جگر روان شود، عاشق دستخوش گمان و پیرو او هام است، هیچ چیز را روشن نبیند و بهیچ وعده دل خوش نکند و در معرض حادثه باشد. عشق جرعه‌ای از جوی مرگ و باقیمانده آبگاہ بلیه است اما از نشاط طبع و ظرافت صورت میزاید، عاشق سرکش است و به ناصح گوش ندهد و بملامتگر اعتنا نکند.».

نظام ابراهیم بن یسار معتزلی که بروزگار خود از صاحب نظران بصره بود گفت: «ای وزیر، عشق از سراب رقیق تر و از شراب نافذتر است، سرشت آن از مایه معطری است که در طرف جلالت سرشته شده است، اگر به اعتدال باشد بر شیرین دارد، اما افراط آن جنون کشنده و فساد مزاحم است که به اصلاح آن امید نتوان داشت. عشق را ابری مایه دار است که بدنها بارد و شعف از آن روید و تکلف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۴

از آن برآید، عاشق داریم در رنج است، بزحمت تنفس کند و زمان بر او کند گذرد و دستخوش اندیشه‌های دراز باشد، شب بیدار و به روز آشفته باشد، روزه او بلیه است و افطارش شکایت است.» پس از آن پنجمی و ششمی تا نهمی و دهمی دنباله آنها سخن آوردند تا گفتگو در باره عشق به الفاظ مختلف و معانی متناسب بسیار شد که آنچه گفتیم نمونه

آنست.

مسعودی گوید: مردم از سلف و خلف در باره آغاز عشق و کیفیت آن که آیا از نظر یا سماع، به اختیار است یا اضطرار و چرا به وجود می‌آید و از میان می‌رود و آیا محصول نفس ناطقه است یا حاصل طبایع جسم، اختلاف کرده‌اند. بقراط گوید: «عشق آمیزش دو جان است چنانکه اگر آب را با آبی نظیر آن مخلوط کنند جدا کردن آن مشکل است، جان از آب لطیف‌تر و نافذتر است بدین جهت با گذشت شبها زایل و با مرور زمان کهنه نمی‌شود. طریقت آن به تو هم ننگند و محل آن از دیدگان نهان نماند ولی آغاز حرکت آن از دل است سپس بسایر اعضا رسد و لرزش دست و پا و زردی رنگ و لکنت زبان و سستی رأی از آن زاید چندان که عاشق را ناقص پندارند.»

یکی از اطبا گوید عشق طمعی است که در دل پدید آید و ماده حرص بر آن بیفزاید و چون نیرو گیرد عاشق دستخوش هیجان و لجاجت و اصرار شود و در - آرزوهای دراز فرو رود و به شیفتگی و گرفتگی خاطر و افکار مالیخولیائی و کم اشتهائی و سستی عقل و خستگی دماغ دچار شود زیرا غلبه طمع، خون را بسوزاند و چون خون بسوزد به سودا مبدل شود و چون سودا غلبه کند اندیشه زاید و غلبه اندیشه حرارت را بیفزاید و از غلبه حرارت صفرا بسوزد و صفرای سوخته مایه فاسد شود و با سودا بیامیزد و آنرا نیرو دهد. فکر از مایه سوداست و چون فکر تباهی گیرد اخلاط بهم آمیزد و حال عاشق سخت شود و بمیرد یا خویشتن را بکشد. و گاه باشد که آه کشد و جان او بیست و چهار ساعت نهان شود که پندارند مرده است و او را زنده بگور

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۵

کنند. و گاه باشد که دمی بلند بر آرد و روحش در حفره دل نهان شود و قلب بهم بر آید و گشوده نشود تا او بمیرد. و گاه باشد که از دیدار ناگهانی محبوب راحت و نشاط یابد و گاه باشد که عاشقی نام معشوق بشنود و خونسش بگریزد و رنگش دگرگون شود.

یکی از اهل نظر گوید: «خدا هر جانی را مدور و به شکل کره آفرید و دو نیمه کرد. و در هر تنی یک نیمه از آن نهاد و هر پیکری که پیکر دیگری را بیابد که نیمه جان او در آن باشد به حکم مناسبت قدیم به ضرورت میان آنها عشق پدید می‌آید و اختلاف کسان در این باب مربوط به قوت و ضعف طبایع آنهاست.»

صاحبان این مقاله را در این زمینه سخن بسیار است که جانها جواهر بسیط نورانی است که از عالم بالا به این دنیا آمده و در آن سکونت گرفته است و مناسبات جانها شرط قرب و بعد آنها در عالم جان است، جمعی از آنها که ظاهرا پیرو مسلمانیند بر این سخن رفته‌اند و از قرآن و سنت و عقل دلایلی آورده‌اند، از جمله گفتار خدا عز و جل است که فرماید: «ای جان مطمئن راضی و مورد رضایت پیش پروردگارت بر گرد و میان بندگان من درآ و به بهشت من درآ.» گویند بازگشتن بجایی مستلزم آنست که از پیش نیز چنان بوده است و هم حدیث پیمبر که سعید بن ابی - مریم روایت کرده گوید: یحیی بن سعید به نقل از عمره از عایشه از پیمبر آورده که فرموده: «جانها سپاههای آراسته است جانهای آشنا مؤتلف است و جانهای ناآشنا مختلف.»

جمعی از اعراب نیز بر این رفته‌اند، جمیل بن عبد الله بن معمر عذری در باره بینه شعری بدین مضمون گوید: «جان من

پیش از آفریدنمان و از آن پیش که نطفه بودیم یا در گهواره بودیم به جان او علاقه داشت و چندان که بیفزودیم علاقه جانهای ما بیفزود و اگر بمیریم سستی نخواهد گرفت، به هر حال علاقه ما باقی است و در ظلمت قبر و لحد بسر وقت ما میآید.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۶

جالینوس گوید: «محبت میان دو عاقل رخ میدهد که عقل همانند دارند اما میان دو احمق رخ نمیدهد، گرچه در حمق یکسان باشند زیرا عقل تابع نظم است و تواند بود که دو تن در کار عقل به یک روش همانند باشند ولی حمق نظم ندارد و دو نفر در کار آن همانند نتوانند بود.» یکی از عرب عشق را تقسیم کرده گوید: «سه نوع عشق هست: «عشق دلبستگی و عشق شیفتگی و خاکساری و عشق کشنده.» صوفیان بغداد گویند: «خدا عز و جل مردم را به عشق آزموده تا به اطاعت معشوق پردازند و از نارضایی او بپرهیزند و به رضای او خوشدل شوند و این را اگر چه خدا مثل و مانند ندارد نمونه اطاعت خدا گیرند که اگر اطاعت غیر خدا را لازم میشمارند پیروی از رضای او لازم تر است.» صوفیان باطنی در این باب سخن بسیار دارند.

افلاطون گوید: «من ندانم عشق چیست جز آنکه جنونی الهی است عشق نه پسندیده است نه ناپسند.» یکی از نویسندگان به دوست خود نوشت: «من جوهر جان خویش را در تو یافته‌ام و در کار اطاعت تو قابل ملامت نیستم که پاره‌های جان پیرو یک دیگرند.»

مردم خلف و سلف از فیلسوفان و فلک شناسان و اسلامیان و غیره در باره عشق سخن بسیار دارند که در کتاب «اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالک الدائرة» آورده‌ایم. در اینجا ضمن اخبار برمکیان که از عشق سخن رفت بمناسبت کلام فقط شمه‌ای از آنچه را در این باب گفته‌اند بیاوردیم، اکنون به اخبار برمکیان و ترتیب روزگارشان که نخست دوران سعود بود آنگاه به نحوست مبدل شد باز میگردیم. مطلعان اخبار برمکیان گفته‌اند که وقتی جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک و یحیی بن خالد و فضل و دیگر برمکیان بدان مقام ملک و ریاست رسیدند و کارشان استقرار گرفت، تا آنجا که گفتند ایامشان جشن و سرور دائم بود، رشید به جعفر بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۷

یحیی گفت: «ای جعفر در همه جهان چهره‌ای نیست که من بدان مانوس تر و مایل تر از دیدار تو باشم، عباسه خواهرم نیز در خاطر مقامی همانند این دارد و من در کار خویش با شما نگریده‌ام و چنانم که نه از تو و نه از او صبر توانم کرد. روزی که با او هستم مسرتم از ندیدن تو ناقص است، و همچنین روزی که با تو هستم و با او نیستم. و نظر دارم که مسرتم یکجا جمع شود و از لذت و انس کامل بهره‌ور شوم» گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت توفیق دهد و همه کارهایت را هدایت فرماید.» رشید گفت: «من عباسه را با تو تزویج میکنم که حق داری با او بنشین و او را ببینی و در مجلسی که من با شما هستم نزدیک وی باشی.» رشید از پس تعللی که جعفر در این کار داشت عباسه را با وی تزویج کرد و خدمه و حاجبان خویش را که حضور داشتند شاهد گرفت و از او به قید قسم پیمان و عهد مؤکد گرفت که هرگز با او به خلوت

ننشیند و با هم زیر یک طاق خانه جا نگیرند مگر امیر مؤمنان رشید سومین آنها باشد. جعفر بهمین ترتیب قسم خورد و رضا داد و از مهابت امیر مؤمنان و رعایت عهد و پیمان روی بدو نمیکرد اما عباسه بدو علاقه مند شده بود و مصمم شد برای رسیدن به او تدبیری کند، نامه‌ای بدو نوشت و جعفر فرستاده او را پس فرستاد و ناسزا گفت و تهدید کرد. بار دیگر نامه نوشت و نتیجه همان شد، و چون نومییدی بر او غلبه کرد پیش مادر جعفر رفت که چندان دوراندیش نبود و با دادن هدیه‌هایی از جواهر گرانها و امثال آن از تحفه‌های ملوک تمایل او را جلب کرد، و چون بدانست که مادر جعفر نسبت بدو چون کنیز مطیع و چون مادر مهربان و علاقه‌مند است شمه‌ای از مقصود خویش را با وی بگفت و یادآوری کرد که این کار عاقبت نکو دارد که پسرش افتخار دامادی امیر مؤمنان را حاصل میکند و بدو چنین وانمود که اگر این کار واقع شود او و فرزندش از زوال نعمت و سقوط مقام بیم نخواهند داشت.

مادر جعفر تقاضای او را پذیرفت و گفت که در این باب تدبیر خواهد کرد تا آنها را بهم برساند. یک روز به جعفر گفت: «پسرم بمن گفته‌اند که در یکی از قصرها کنیزی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۸

هست که تربیت شاهانه دارد و به ادب و معرفت و ظرافت و نمک و کمال زیبایی و قامت رسا و صفات خوب نظیر ندارد و میخواهم او را برای تو بخرم و گفتگوی ما با آقای او به توافق نزدیک است، جعفر سخن او را پذیرفت و دل بدان داد و جانش در هوای کنیز افتاد. مادرش پیوسته با او سخن داشت و وقت میگذرانید تا شوقش بیفزود و شهوتش نیرو گرفت و پیوسته اصرار میکرد که زودتر بمنظور برسد. وقتی مادرش بدانست که صبر او بسر رسیده گفت: «فلان شب کنیز را بتو خواهم داد» و کس پیش عباسه فرستاد و قصه را بدو خبر داد و او نیز خویشتن را آماده کرد و در همان شب به خانه مادر جعفر رفت. جعفر نیز آن شب برای وصول به مقصود از پیش رشید بیرون آمد و هنوز اثر شراب در او بود، وقتی به منزل آمد و سراغ کنیز را گرفت گفتند آماده است و عباسه را پیش جوان مست بردند که در صورت و خلقت او دقیق نمیتوانست شد و با وی هم بستر شد، وقتی کام گرفت، عباسه بدو گفت: «حیلة دختران ملوک را چگونه دیدی؟» جعفر که پنداشته بود وی از دختران رومی است گفت: «کدام دختران ملوک؟» گفت: «من خانم تو عباسه دختر مهدی هستم.» وی از وحشت از جا برجست و مستی از سرش برفت و عقلش باز آمد و پیش مادر رفت و گفت «مرا به قیمت ارزان فروختی و به خطری بزرگ انداختی.» خواهی دید که چه بسر من میآید «آنگاه عباسه برفت و از او بار گرفته بود پس از آن پسری بزاد و یکی از خدمه خود را بنام ریاش با پرستاری بنام بره بر او گماشت. وقتی از کشف قضیه و انتشار خبر بیمناک شد کودک و خادم و پرستار را به مکه فرستاد و بگفت تا به تربیت کودک پردازند. روزگار جعفر دراز شد و او و پدر و برادرانش بر کار مملکت تسلط داشتند، زبیده همسر رشید پیش وی منزلتی داشت که هیچکس از زنان دیگر نداشت. یحیی بن خالد پیوسته مراقب کار حرم رشید بود و آنها را از خدمه مرد دور میداشت. زبیده به رشید شکایت کرد و او به یحیی بن خالد گفت: «پدر جان چرا ام جعفر از تو شکایت دارد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر در کار حرمسرا و تدبیر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۹

امور قصر خویش بمن اعتماد نداری» گفت: «چرا بخدا.» گفت: «سخن او را مپذیر» رشید گفت: «دیگر در این باره حرفی

نخواهم زد.» یحیی مراقبت را سخت تر کرد و میگفت شبانگاه درهای حرمسرا را قفل کنند و کلیدها را به خانه خویش میبرد. ام جعفر از این کار سخت برنجید و یک روز پیش رشید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان چرا یحیی از رفتار خود دست نمیدارد و خادمانم را از من دور میکند و رفتارش با من شایسته مقام من نیست.» رشید بدو گفت: «من در کار حرم سرایم به یحیی اعتماد دارم.» گفت: «اگر قابل اعتماد بود جلو پسرش را گرفته بود که مرتکب آن کار نشود.» گفت: «قضیه چیست؟» زبیده قضیه را با او بگفت، گفت: «آیا دلیل و شاهدی داری؟» گفت: «چه دلیلی بهتر از بچه؟» گفت: «بچه کجاست؟» گفت:

«اینجا بود، وقتی از فاش شدن قضیه ترسید او را به مکه فرستاد.» گفت: «کسی جز تو این قضیه را میداند؟» گفت: «همه کنیزان قصر خبر دارند.» رشید خاموش شد و مطلب را در دل نگهداشت و بعنوان حج با جعفر بن یحیی برون شد. عباسه به خادم و پرستار نوشت که بچه را به یمن ببرند. وقتی رشید به مکه رسید معتمدان خویش را بجستجو و تحقیق در کار بچه واداشت و معلوم شد قضیه صحیح است. وقتی حج را بسر- برد و بازگشت، تصمیم گرفت برمکیان را از میان بردارد. مدت کمی در بغداد بود آنگاه سوی انبار رفت. روزی که بکشتن جعفر یک دل شده بود سندی بن شاهک را بخواست و گفت به مدینه السلام رود و بخانه برمکیان و دبیران و خویشان آنها کسان بر گمارد و این کار را نهانی انجام دهد و با هیچکس در باره آن سخن نگوید تا به بغداد رسد و فقط کسان و یاران معتمد خویش را از آن مطلع کند. سندی برفت و رشید با جعفر در محلی از نهر انبار که بنام عمر معروف بود بنشست و روزی بسیار خوش بسر بردند. وقتی جعفر برفت رشید او را تا جایی که سوار میشد بدرقه کرد پس از آن رشید بازگشت و بر صندلی بنشست و بگفت تا آنچه را پیش روی او بود بردارند، جعفر بمنزل خود رفت هنوز سرمست بود، ابو زکار طنبوری و ابن ابی شیخ دبیر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۰

خویش را بخواست و پرده فرو هشتند و کنیزکان از پس پرده بساز و آواز نشستند. ابو زکار شعری بدین مضمون میخواند: «مردم از ما چه میخواهند چرا مردم از ما غافل نمیشوند گوئی همه همتشان اینست که آنچه را ما نهان کرده ایم آشکار کنند» رشید هماندم یاسر خادم خویش را که به نام رخله معروف بود بخواست و گفت: «من ترا بکاری میفرستم که محمد و قاسم را شایسته آن نمیدانم و ترا لایق انجام آن میدانم مبادا مخالفت من کنی» گفت: «ای امیر مؤمنان اگر بگویی در حضور تو شمشیر را به شکم خودم فرو کنم و از پشت خود در آرم اطاعت میکنم، فرمان خود را بگو که با شتاب انجام می شود» گفت: «جعفر بن یحیی برمکی را می شناسی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر کسی جز او را توانم شناخت، مگر میشود کسی مانند جعفر را شناخت؟» گفت: «دیدم که وقتی میرفت او را بدرقه کردم؟» گفت:

«بلی» گفت: «هم اکنون برو و در هر حال که هست سر او را برای من بیار» یاسر به لکنت افتاد و بلرزید و متحیر ماند که چه بگوید، رشید گفت: «ای یاسر مگر از پیش نگفتم که با من مخالفت نکنی» گفت: «چرا ای امیر مؤمنان ولی قضیه مهمتر از آنست، امیر مؤمنان مرا بکاری میفرستد که دلم میخواهد پیش از آنکه بدست من اجرا شود مرگم برسد.» گفت: «این حرفها را بگذار و برای انجام دستور من برو» یاسر برفت و وارد مجلس جعفر شد و او در حال طرب بود، بدو گفت:

«امیر مؤمنان در باره تو چنین و چنان فرمان داده است.» جعفر گفت: «امیر مؤمنان با من همه جور شوخی میکند گمان دارم این هم یک جور شوخی است.» گفت: «بخدا سخن او را جدی دیدم.» گفت: «اگر اینطور باشد که میگوئی پس مست بوده است.» گفت:

«نه بخدا عقلش سر جا بود، گمان ندارم با وجود آن همه عبادت که از او دیده‌ام امروز شراب نوشیده باشد» گفت: «من حقوقی بگردن تو دارم که فقط امروز فرصت تلافی آن خواهی داشت.» گفت: «بهر کاری جز مخالفت امیر مؤمنان حاضرم» گفت: «پیش او برو و بگو دستور او را اجرا کرده‌ای اگر پشیمان شد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۱

زندگی من بدست تو نجات یافته است و پیش من نعمت تازه داری و اگر به رأی خود باقی بود دستوری را که بتو داده است فردا اجرا میکنی» گفت: «این کار شدنی نیست.» گفت: «من با تو بخیمه‌گاه امیر مؤمنان می‌آیم و جائی می‌ایستم که گفتگوی تو و سخن او را بشنوم اگر عذری آوردی و او جز بردن سر من قانع نشد باز می‌گردی و سر مرا میبری.» گفت: «این کار را میکنم» آنگاه با هم سوی خیمه‌گاه رشید رفتند، یاسر پیش او رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان سرش را آوردم همین جا حاضر است.» گفت: «زود بیار و گر نه بخدا ترا پیش از او خواهم کشت» یاسر برون شد و گفت: «شنیدی چه گفت؟» گفت: «بیا کار خود را انجام بده.» جعفر دستمال کوچکی از آستین درآورد و چشمان خود را با آن بست و گردن خود را بکشید که یاسر آنرا ببرد و سرش را پیش رشید برد و چون او سر را پیش روی خود بدید رو بدان کرد و بنا کرد گناهان او را بر شمرد، سپس گفت: «ای یاسر فلانی و فلانی را بیار.» وقتی آنها را بیاورد گفت: «گردن یاسر را بزنید که من نمیتوانم قاتل جعفر را ببینم.»

اصمعی گوید: «آن شب پیش رشید رفتم وقتی به حضور رسیدم گفت: «ای اصمعی شعری گفته‌ام بشنو.» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «اگر جعفر از موجبات مرگ ترسیده بود جان خود را نجات می‌داد و از دسترس مرگ چنان دور بود که عقاب بدو نمیرسید، ولی وقتی اجلش در رسید منجم حوادث را از او دور نتوانست کرد.» اصمعی گوید: بمنزل خویش بازگشتم و هنوز بدانجا نرسیده بودم که مردم از کشته شدن جعفر سخن داشتند صبحگاه شبی که جعفر کشته بود و برمکیان سرکوب شده بودند در خراسان بر در قصر علی بن عیسی بن ماهان شعری را بخط روشن نوشته دیدند که مضمون آن چنین بود: «برمکیان مسکین، حوادث دهر بر سر آنها ریخت کار آنها برای ما عبرت است و ساکن این قصر باید عبرت بگیرد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۲

مسعودی گوید: مدت دولت و عزت برمکیان و روزگار خوش و نکوی ایشان از آغاز خلافت هارون الرشید تا کشته شدن جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک هفده سال و هفت ماه و پانزده روز بود. شاعران در رثای برمکیان سخن بسیار گفتند از جمله علی بن ابی معاذ گفته بود: «ای که به روزگار مغروری، روزگار متغیر و خیانتکار است، از صولت روزگار ایمن مباش و از آن حذر کن. اگر از تغییرات آن غافل مصلوب بل را بنگر که در کار او عبرتی هست، ای عاقل دوراندیش عبرت بگیر، از خوشی دنیا بهره بر گیر و با دنیا چنان رو که میرود، مصلوب بل وزیر عاقل و صاحب فضیلت مشهور بود

و همه دنیا از خشکی و دریا قلمرو او بود، با رأی خویش ملک را استوار میکرد و فرمان وی نافذ بود. در این اثنا که جعفر شب جمعه در عمر بود و در دنیا بالهای خویش پرواز میکرد و آرزوی عمر دراز داشت روزگار او را بلغزاند، وای وای از لغزش روزگار، قدمش چنان بلغزید که پشتش شکست و بیچاره به شب شنبه سحرگاه مقتول بود. صبحگاه فضل بن یحیی را در میان گرفته بودند و پیر مرد نمیدانست، پیر را با فرزندانش بیاوردند و اولاد یحیی همه در غل و اسارت بودند و برمکیان و پیروانشان که در آفاق و امصار بودند. گوئی وعده‌ای داشتند چون وعده‌ای که مردم به محشر دارند و افسانه مردم شدند. بزرگ است خدایی که سلطنت و فرمان از او است.»

و هم از کسانی که رثای ایشان گفته و نکو گفته اشجع سلمی است که ضمن قصیده‌ای گوید: «اکنون آرام گرفتیم و کاروان ما بماند و آنکه می‌بخشید و آنکه بخشش میگرفت از کار بماندند به مرکبها بگو از سیر و سفر بیابانها آسوده شدید، عطا را بگو از پس فضل تعطیل باش و به بلیه‌ها بگو هر روز تجدید شوید. شمشیر تیز برمکی را ببین که به شمشیر تیز هاشمی برخورد.»

و سلم خاسر در باره آنها گفته بود: «از پس برمکیان ستاره کرم بی‌نور شد و دست بخشش شل شد و دریای جوانمردی فرو رفت. ستارگانی که از پسران برمک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۳

بود و هدایتجو راه راست بدان می‌جست فرو رفت.» و صالح اعرابی در باره آنها گوید: «این روزگار با پسران برمک خیانت کرد و کدام پادشاهان بوده‌اند که روزگار با ایشان خیانت نکرده است. مگر یحیی حکمران همه زمین نبود که اکنون در زمین نهان شده است؟»

ابو حزره اعرابی و بقولی ابو نواس در باره آنها گفته بود: «روزگار که ملک برمکیان را هدف کرد کار تازه‌ای نکرد، روزگاری که حق یحیی را منظور نداشت حق خاندان ربیع را منظور نخواهد داشت.» یکی دیگر از شعرا نیز در باره آنها گفته و نکو گفته: «ای برمکیان دریغ از شما و روزگار پراقتان، دنیا به وجود شما عروس بود و اکنون بیوه عزادار است.» و هم اشجع در باره آنها گوید:

«برمکیان از دنیا روی بر تافتند و مردم دیگر هر چه بیایند دنیا فزونی نگیرد. گوئی همه ایام ایشان برای مردم زمین عید بود.» یکی دیگر در باره آنها گوید: «گویی روزگار ایشان از فرط رونق، همه موسم حج و عید و جمعه بود.» منصور عمری گوید: «در عزای برمکیان برای دنیائی که در هر گوشه از غم ایشان گریه میکند ناله کن، مدتی دنیا به وجود ایشان عروس بود و اکنون عزادار است» دعبل خزاعی گوید: «آیا تغییر زمانه را در خاندان برمک و ابن نهیک و نسلهای گذشته ندیدی؟» و هم اشجع در باره آنها گفته: «روزگار برمکیان را ببرد و کسی از آنها را به جا نگذاشت آنها اهل خیر بودند و خیر از دنیا برداشته شد.»

پس از کشته شدن جعفر که یحیی و فضل را گرفته بودند و بزندان کرده بودند و کارشان سخت بود و بلیات مکرر میرسید فضل بن یحیی در باره حال خود و پدرش گفته بود: «از بلیه‌ای که بما رسیده بخدا شکایت میبریم که رفع مصیبت و بلا به کف اوست. از دنیا برون رفته‌ایم اما اهل دنیا هستیم نه از مردگانیم و نه از زندگان، وقتی زندانبان برای کاری بیاید

تعجب کنیم و گوئیم این از دنیا آمده است.» رشید از پس سقوط برمکیان غالباً این سخن را تکرار میکرد: «سقوط هر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۴

کسی بقدر بالا رفتن مقام اوست، وقتی مور بال درآورد که پرواز کند محنت وی آغاز شده است.».

محمد بن عبد الرحمن هاشمی گوید: «یک روز قربان پیش مادر خویش رفتم، زنی با شخصیت و سخندان پیش وی بود که لباسهای زنده داشت، بمن گفت: «این را میشناسی.» گفتم: «نه.» گفت: «این عبادۀ دختر جعفر بن یحیی است.» روی بدو کردم و با او صحبت داشتم و احترامش کردم و بدو گفتم: «مادر جان عجیب ترین چیزی که دیده‌ای چیست؟» گفت: «پسرك من، یک روز عید قربان به من گذشت که چهار صد کنیز آماده خدمت من بود و پسر خود را حق ناشناس می‌شمرم و در این عید آرزو دارم دو پوست بز داشته باشم که یکی را زیرانداز و یکی را رو انداز کنم.» گوید: «من پانصد درم به او دادم و نزدیک بود از خوشحالی بمیرد و همچنان پیش ما می‌آید تا مرگ ما را از هم جدا کرد.»

از یکی از عموهای رشید نقل میکنند که وقتی رشید نسبت به یحیی متغیر شده بود و پیش از آنکه برمکیان را سرکوب کند پیش یحیی رفته و گفته بود:

«امیر مؤمنان جمع مال را دوست دارد و فرزندانش زیاد شده‌اند و میخواهد املاکی برای آنها فراهم کند و تو و یارانت املاک فراوان دارید اگر املاک و اموال آنها را بگیری و بفرزندان امیر مؤمنان دهی امیدوارم مایه سلامت تو شود و امیر مؤمنان با تو دل خوش کند.» یحیی بدو گفت: «بخدا اگر نعمت از من زایل شود بهتر از آنست که نعمت را از کسانی که بانها داده‌ام بگیرم.»

خلیل بن هشام شعبی که رشید او را در محبس به فضل و یحیی گماشته بود گوید «روزی مسرور خادم پیش من آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و با یکی از آنها دستمال پیچیده‌ای بود بخاطرم گذشت که رشید به برمکیان رحم آورده و آنها را به ابراز مرحمت فرستاده است. مسرور گفت: «فضل بن یحیی را را بیرون بیار.» وقتی پیش وی آمد گفت: «امیر مؤمنان میگوید من بتو گفتم در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۵

باره اموال خودتان بمن راست بگوی و تو هم گفستی که راست گفته‌ای ولی معلوم شده که چیزهایی برای خودت نگهداشته‌ای، به مسرور دستور دادم اگر آنها را به او نشان ندهی دو بیست تازیانه بتو بزنند.» فضل بدو گفت: «بخدا ای ابو هاشم کشته خواهم شد.» مسرور گفت: «ای ابو العباس نظر من اینست که مالت را بر جانت ترجیح ندهی زیرا بیم دارم اگر دستوری را که در باره تو دارم اجرا کنم زنده نمایی.» فضل سر باسمان برداشت و گفت: «ای ابو هاشم من به امیر مؤمنان دروغ نگفتم، اگر همه دنیا از من بود و میگفتند آن را بدهم یا یک تازیانه بخورم همه دنیا را میدادم، امیر مؤمنان میداند و تو نیز میدانی که ما آبروی خود را به وسیله اموالمان حفظ میکردیم چگونه اکنون چنان شده‌ایم که اموال خویش را به وسیله جانمان حفظ میکنیم؟ اگر دستوری بتو داده‌اند اجرا کن.» مسرور بگفت تا دستمال را بگشودند و چند تازیانه از آن بیفتاد و دو بیست تازیانه به فضل زد و این کار بدست خدمه انجام شد و او را چنان بسختی و بیرحمانه زدند که نزدیک بود او را بکشند و ما از مرگ وی بیمناک شدیم. آنگاه خلیل بن هشام به همدست خود که ابو یحیی نام داشت

گفت: «اینجا مردی هست که در حبس بوده است و در معالجه این چیزها ماهر است، برو او را بیاور و بگو فضل را معالجه کند» وقتی مطلب را با آن شخص بگفتم گفت: «شاید میخواهی فضل بن یحیی را معالجه کنی زیرا شنیده‌ام با او چه کرده‌اند.» گفتم: «مقصودم همان است.» گفت: «برویم او را معالجه کنیم.» وقتی او را بدید گفتم: «گمان می‌کنم پنجاه تازیانه به او زده‌اند.» گفتم:

«به او دویست تازیانه زده‌اند.» گفتم: «گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد ولی باید روی حصیری بخوابد و من مدتی سینه او را لگد کنم.» فضل از شنیدن این سخن متوحش شد آنگاه قبول کرد و او را خوابانید و سینه او را لگد کردن گرفت، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پشت وی بحصیر چسبید. آنگاه پیش وی می‌آمد و علاج میکرد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۶

تا روزی او را بدید بسجده افتاد، گفتم: «سجده برای چیست؟» گفت: «ای ابو یحیی، ابو العباس به شده است، نزدیک بیا تا ببینی.» نزدیک وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت نو آورده بود. سپس به من گفتم: «یادت هست که گفتم این اثر پنجاه تازیانه است؟» گفتم: «بلی» گفت: «بخدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای آن بدتر از این نمیشد، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمک کند.» وقتی این شخص برفت، فضل بمن گفت: «ای ابو یحیی، من ده هزار درم لازم دارم، پیش نسائی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم» برفتم و پیغام را رسانیدم بگفتم تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل بمن گفت: «ای ابو یحیی می‌خواهم این پول را پیش آن شخص ببری و از او عذر بخواهی و بگویی این پول را قبول کند» گوید: «پیش او رفتم دیدم روی حصیری نشسته و سه تار او آویخته، چند شیشه نبیذ و لوازمی کهنه داشت. گفت: «ای ابو یحیی چه می‌خواهی؟» بنا کردم از قول فضل عذر بخواهم و دست تنگی او را بگویم و گفتم که ده هزار درم فرستاده است وی متغیر شد و چنان خر خر کرد که مرا متوحش کرد. مکرر همی گفت «ده هزار درهم» من بکوشیدم تا او را بقبول وادار کنم اما نپذیرفت. پیش فضل برگشتم و بدو خبر دادم، گفت: «بخدا کمش بوده است.» آنگاه فضل بمن گفت: «می‌خواهم دو باره پیش نسائی بروی و بگویی ده هزار درهم دیگر لازم دارم، وقتی بتو داد همه را پیش این مرد میبری.» از نسائی ده هزار درهم دیگر گرفتم و پیش این شخص رفتم، پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت: «من یک جوان ایرانی نژاد را در مقابل پول علاج کنم؟ بخدا اگر بیست هزار دینار هم بود قبول نمی‌کردم.» پیش فضل برگشتم و قصه را با او بگفتم، بمن گفت: «ای ابو یحیی بهترین کاری را که از ما دیده یا شنیده‌ای نقل کن.» گوید مدتی با او گفتگو داشتم گفت: «همه اینها را بگذار، بخدا کاری که این مرد کرد از همه اعمالی که ما بهمه روزگار خود کرده‌ایم بهتر است.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۷

جعفر بن یحیی چهل و پنج ساله بود که کشته شد کمتر از این نیز گفته‌اند.

یحیی چنانکه از پیش گفتیم بسال صد و هشتاد و نهم در رقه بمرد.

مسعودی گوید رشید اخبار و سرگذشت‌های نکو دارد که در کتابهای سابق خود ضمن اخبار ملوک روم پس از ظهور

اسلام آورده‌ایم و خبر او را با نقفور سابقا در همین کتاب آورده‌ایم. برمکیان و بخششها و کرمها که می‌کردند و دیگر عجیب و سرگذشتشان و مدایح و مرثیه‌ها که شاعران در باره ایشان گفته‌اند، اخبار نکو دارند که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم در این کتاب فقط نکاتی را می‌آوریم که در کتابهای سابق خود نیاورده باشیم. و نیز آغاز کار ایشان را پیش از ظهور اسلام با تولیت خانه نو بهار، آتشکده بلخ، که یاد آن سابقا در همین کتاب گذشت با علت تسمیه برمک و خبر برمک بزرگ با ملوک ترک و خبر آنها پس از ظهور اسلام و حوادثی که در ایام هشام بن عبد الملک و ایام منصور بر آنها گذشته است همه را در آن کتابها یاد کرده‌ایم و در این کتاب به اشاره‌ای از اخبار و نکاتی از آثارشان بس کردیم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۸

ذکر خلافت محمد امین

بیعت محمد بن هارون همان روز مرگ هارون الرشید یعنی به روز شنبه چهارم جمادی الاول در طوس، بسال صد و نود و سوم انجام گرفت. خبر بیعت او را رجای خادم برد، بیعت را فضل بن ربیع گرفت. محمد کنیه ابو موسی داشت، مادرش زبیده دختر جعفر بن ابی جعفر بود و تولدش در رصافه بود. وقتی کشته شد سی و سه سال و سه ماه و سیزده روز داشت. جثه او را در بغداد بخاک کردند و سرش را به خراسان بردند. مدت خلافتش چهار سال و شش ماه و بقولی هشتماه و شش روز بود که تاریخها در این باب اختلاف دارد، گویند محمد وقتی بخلافت رسید بیست و دو سال و هفت ماه و بیست و یک روز داشت و شش ماه از مأمون کوچکتر بود. مدت محاصره او تا وقتی کشته شد یک سال و نیم و سیزده روز بود که دو روز در محبس بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۹

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی

وقتی رشید بمرد، مأمون در مرو بود. صالح بن رشید رجای خادم آزاد شده محمد امین را پیش محمد فرستاد و او خبر را در مدت دوازده روز در روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر به مدینه السلام رسانید. جمعی از اخباریان و علاقمندان اخبار بنی عباس چون مدائنی و عتبی و دیگران گفته‌اند که زبیده شبی که محمد را بار گرفته بود بخواب دید که سه زن پیش او آمدند و او در مجلسی بود، دو تن از آنها طرف راست او و یکی طرف چپش ایستاد، یکیشان نزدیک شد و دست خود را بشکم ام جعفر نهاد و گفت: «پادشاهی بزرگ و بخشنده است که بارش سنگین و کارش سخت است.» دومی نیز چون اولی کرد و گفت: «پادشاهی است که بختش کوتاه و حدش شکسته و دوستیش غیر خالص و احکامش ظالمانه است و روزگار با او خیانت میکند» سومی نیز چنان کرد و گفت: «پادشاهی عیاش است که اسراف فراوان کند و مخالفت بسیار بیند و انصاف کمتر کند.» زبیده گوید: «من متوحش بیدار شدم و چون شب ولادت محمد رسید، آنها هنگام خواب بهمان صورت که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۰

سابقا پیش من آمده بودند وارد شدند و نزدیک سر من بنشستند و در چهره من نگر بستند. یکی از آنها گفت: «درختی

سرسبز است و گلی نیکو و باغی خرم است.» دومی گفت: «چشمه‌ای جوشان است که کم پاید و زود فانی شود و بشتاب برود.» سومی گفت: «دشمن خویش است و قدرتش ضعیف است بشتاب دغلی کند و از عرش برافتد» آنگاه از خواب بیدار شدم و متوحش بودم و این خواب را با یکی از ندیمان خود بگفتم، گفت: «خواب معمولی و بازیچه‌ای از بازیچه‌های همزادست.» وقتی او را از شیر بگرفتم شبی خفته بودم و محمد مقابل من در گهواره بود که همانها بالای سر من ایستادند و رو بفرزندم محمد کردند و یکیشان گفت پادشاهی جبار است و مسرف و پر گو که آثار بسیار بجا نهد و زود خطا کند.» دومی گفت:

«گوینده‌ای که دشمن دارد و جنگجویی که فراری شود و مایلی که محروم شود و بدبختی که غم زده باشد.» سومی گفت: «قبر او را بکنید و لحدش را بشکافید و کفنش را حاضر کنید و لوازم دفنش را آماده کنید که مرگش بهتر از زندگانی است.» گوید: «مضطرب و پریشان از خواب بیدار شدم و از مفسران خواب و منجمان پرسیدم، همگی خبر از سعادت و طول عمر وی میدادند ولی قلبم آنرا نمی پذیرفت. آنگاه خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم مگر ترس و حذر، از تقدیر جلوگیری میکند و یا کسی از مرگ دوستان خود جلوگیری می تواند کرد.»

بسال صد و نود و سوم ابو بکر بن عیاش کوفی اسدی در نود و هشت سالگی، هیجده روز پس از مرگ رشید درگذشت. وقتی محمد میخواست مأمون را خلع کند با عبد الله بن حازم مشورت کرد، ابن حازم گفت: «ای امیر مومنان ترا بخدا اول خلیفه‌ای مباش که عهد میشکند و خلاف پیمان میکند و قسم خود را رعایت نمیکند.» گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را خاموش کند، رای عبد الملک بن صالح بهتر از تو بود که میگفت «دو قوچ در یک حمله ننگند» پس از آن سرداران را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و آنها با

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۱

منظور وی موافقت کردند تا نوبت به هرثمه بن حازم رسید و او گفت: «ای امیر مومنان کسی که با تو دروغ میگوید خیر خواه تو نیست و کسی که راست میگوید با تو دغلی نمیکند، سرداران را بکار خلع جسور مکن که ترا نیز خلع کنند، و به شکستن پیمان و ادارشان مکن که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتکار بی یار شود و پیمان شکن دست بسته ماند.» در همان ایام علی بن عیسی بن ماهان پیش وی آمد، محمد بخندید و گفت:

«شیخ این دعوت و در این دولت، با پیشوای خود مخالفت نخواهد کرد و از اطاعت او برون نخواهد رفت.» آنگاه وی را در مقامی که سابقا نمی‌نشانیده است، بنشانید و علی بن عیسی اول کس بود که با خلع مأمون موافقت کرد و محمد او را با سپاهی عظیم سوی خراسان فرستاد. وقتی بحدود ری رسیدند و گفتند طاهر بن حسین در ری مقیم است، وی می‌پنداشت که طاهر با او مقاومت نخواهد کرد. گفت: «بخدا طاهر خاری از شاخ من و شراره‌ای از آتش من است، کسی مثل طاهر را فرمانده سپاهی نمیکند. ما بین او و مرگ همانقدر فاصله است که چشم او انبوه شما را ببیند که بره با قوچ شاخ زدن نتواند و روباه بمقابله شیر قادر نباشد.» پسرش بدو گفت: «طلایه‌داران بفرست و جائی برای سپاه خود بجوی.» گفت: «در باره کسی چون طاهر حاجت به حيله و احتیاط نیست، طاهر یکی از دو کار خواهد کرد یا در ری حصارى شود

و مردان آنجا بر سر او ریزند و ما محتاج مقابله او نشویم، یا وقتی اسبهای ما بدانجا نزدیک شود شهر را خالی کند و باز گردد.» پسرش بدو گفت: «ممکن است شعله‌ای آتشی بزرگ شود.» گفت: «ساکت باش که ظاهر همسنگ ما نیست و مردان از همسنگان خویش احتیاط کنند» آنگاه علی بن عیسی همچنان برفت تا سپاه وی بنزدیک ری رسید و کوشش و آمادگی ظاهر را برای جنگ و نگهداری اطراف معلوم داشت و از راه بگشت و بیکی از نواحی بیرون ری رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را گسترش داد. ظاهر با چهار هزار سوار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۲

بیامد و چون کثرت سپاه علی بن عیسی را با فراوانی لوازم آن بدید و بدانست که تاب مقابله با آن ندارد با خاصان خود گفت: «خارجی وار می‌جنگیم.» آنگاه سپاه خود را بدسته‌های چهار گوش تقسیم کرد و نزدیک هفتصد تن از خوارزمیان و دیگر سواران خراسان را در قلب نهاد. عباس بن لیث وابسته مهدی که سواری بنام بود، از قلب دشمن بسوی وی آمد، ظاهر قصد وی کرد و دو دست به شمشیر برد و عباس را دو نیمه کرد، مردم بهم ریختند و یکی که بنام داود سیاه معروف بود سوی علی بن عیسی رفت و ضربتی زد و او را بگشت. در این وقت علی بر اسبی سیاه بود مردان برای ربودن سر او هجوم آوردند و در مورد سر و انگشتر او بنزاع برخاستند و یکی بنام ظاهر بن راجی سر او را ببرید و دیگری یک دسته از موی ریش او را بگرفت و دیگری انگشتر او را برد. سبب شکست سپاه ضربتی بود که ظاهر با هر دو دست به عباس بن لیث زد و بهمین جهت او را ظاهر ذو الیمینین نامیدند که هر دو دست را برای شمشیر زدن بکار برد.

احمد بن هشام که از معاریف سرداران بود گوید: «بخیمه‌گاه ظاهر امدم و سر علی را همراه داشتم، ظاهر پنداشته بود من در معرکه کشته شده‌ام، گفتم:

«مژده، اینک سر علی همراه غلام من در توبره است.» غلام سر را جلو او افکند پس از آن جثه وی را بیاوردند که دست و پای او را مانند چهار پایان قلم کرده بودند ظاهر بگفت تا آنرا در چاهی انداختند و قضیه را به ذو الریاستین فضل بن سهل نوشت. نامه چنین بود: «خدا عمر ترا دراز کند و دشمنانت را در هم بکوبد این نامه را در حالی مینویسم که سر علی بن عیسی پیش روی من و انگشترش در انگشت من است و الحمد لله رب العالمین.» مأمون سخت مسرور شد و از آن وقت بعنوان خلافت به او سلام می‌کردند.

و چنان بوده بود که ام جعفر از رشید بار نمی‌گرفت، رشید با یکی از حکیمان همدم خود مشورت کرد و از این قضیه شکایت کرد، حکیم گفت حسد او را تحریک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۳

کند، زیرا ابراهیم خلیل علیه السلام ساره را داشت و از او بار نمی‌گرفت، وقتی ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و اسماعیل را از او بار گرفت حسد ساره تحریک شد و اسحاق را بار گرفت. رشید مادر مأمون را بخرید و با او خلوت کرد که مأمون را بار گرفت و حسد ام جعفر تحریک شد و محمد را بار گرفت.

مسعودی گوید: اختلاف در باره قصه ابراهیم و اسماعیل و اسحاق علیهم السلام را با سخن کسانی که گفته‌اند ذبیح اسحاق بود و کسانی که گفته‌اند اسماعیل بود و آنچه هر گروه در این باب گفته‌اند، از پیش گفته‌ایم. مردم سلف و خلف در این

باب مناظره داشته‌اند از جمله مناظره‌ای بود که میان عبد الله بن عباس و آزاد شده او عکرمه رخ داد، عکرمه گفت: «ذبیح کی بود؟» گفت: «اسماعیل بود.» و گفتار خدا عز و جل را دلیل آورد که فرمود «و از پی اسحاق یعقوب بود.» مگر نمی‌بینی که خداوند ابراهیم را به ولادت اسحاق بشارت داده است پس چگونه وی را بذبح اسحاق مأمور کند عکرمه گفت: «من از قرآن نشان میدهم که ذبیح اسحاق بود.» و گفتار خدا عز و جل را دلیل آورد که فرماید: «بدینسان خدایت برگزیند و ترا تاویل گفتارها بیاموزد و نعمت خویش بر تو و خاندان یعقوب کامل کند، چنانکه از پیش بر پدران ابراهیم و اسحاق کامل کرده بود.» نعمت خدا در مورد ابراهیم آن بود که وی را از آتش رهانید و نعمت وی در مورد اسحاق آن بود که ذبیحه‌ای به فدیة او فرستاد. وفات عکرمه آزاد شده ابن عباس بسال صد و پنجم بود، کنیه ابو عبد الله داشت و مرگش همان روز بود که کثیر عزه درگذشت و مردم گفتند بزرگ فقیهان و سالار شاعران درگذشت. وفات شعبی نیز در همین سال بود.

یوسف بن ابراهیم دبیر گوید ابو اسحاق ابراهیم بن مهدی برای من نقل کرد که محمد امین وقتی که در محاصره بود مرا احضار کرد، پیش او رفتم در یک طارمی از چوب عود و صندل بمساحت ده در ده نشسته بود. سلیمان بن ابی جعفر منصور نیز در داخل طارمی با او بود. طارمی خرگاهی بود که در آنجا تشکهای از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۴

اقسام حریر و دیبای زربفت و دیگر پارچه‌های ابریشمین گسترده بود. بدو سلام کردم جلو او ظرف بلوری بود که مقدار پنج رطل شراب در آن بود، پیش روی سلیمان نیز ظرفی مانند آن بود. من پهلوی سلیمان نشستم، ظرفی مانند آن دو ظرف پیش من نهادند. گوید: «امین گفت: «چون شنیدم طاهر بن حسین به نهران رسیده و کارهای ناپسند کرده و راه بدکاری پیش گرفته، کس فرستادم و شما را پیش خواندم که با صحبت شما خوشدل شوم.» ما نیز با او سخن گفتیم و او را سرگرم کردیم تا غم او برفت و خوشدل شد و یکی از خواص کنیزان خود را بخواست که نامش ضعف بود، گوید من در وضع خاص این نام را بفال بد گرفتم، بدو گفت: «برای ما بخوان.» او عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «بجان من که کلب وقتی در خون غلطید بیشتر از تو باور داشت و از تو دور اندیش تر بود.» امین گفتار او را بفال بد گرفت و گفت:

«ساکت باش، خدایت زشت دارد.» و به غم و گرفتگی خود برگشت، باز به نصیحت او پرداختم و سخنان شیرین گفتم تا غمش سبک شد و بخندید، آنگاه رو بکنیز کرد و گفت: «ببار تا چه داری.» وی شعری خواند بدین مضمون: «او را بکشند تا جایش را بگیرند چنانکه روزی مرزبانان کسری با وی خیانت کردند.» باز به او گفت خاموش باشد و تغیر کرد و غمین شد و ما سرگرمش کردیم تا به خنده بازگشت و بار سوم بکنیز گفت: «بخوان.» او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون تا صفا انیسی نبود و کس به مکه قصه نگفته بود بله ما اهل آن بودیم که حوادث ایام و بخت بد نابودمان کرد.» و بقولی شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «قسم بخدای سکون و حرکت که مرگ راههای بسیار دارد.» و امین بدو گفت: «برخیز و برو خدایت چنان و چنین کند.» کنیز برخاست و پایش بظرفی که جلو امین بود خورد و بشکست و شراب بریخت. شبی مهتابی بود و ما بر ساحل دجله در قصر معروف خلد بودیم شنیدیم که یکی آیه‌ای را

که معنی آن چنین است میخواند «کاری که در باره آن رای میجوئید انجام گرفت.» ابن مهدی گوید من برخاستم و امین بر-

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۵

جست، شنیدم که از جانب قصر یکی شعری بدین مضمون میخواند: «از عجب تعجب مکن خبری آمده که عجب را میبرد، حادثه ای سخت می آید که برای اهل تعجب، تعجب آور است.» گوید پس از آن هرگز با امین ننشستم تا کشته شد. امین به کنیز خود نظم دل بستگی داشت، وی مادر موسی بود که امین او را الناطق بالحق لقب داده بود و میخواست مأمون را خلع کند و ولایت عهد بدو دهد. وقتی نظم مادر موسی بمرد امین از غم او سخت بنالید و چون خبر به زبیده رسید گفت: «مرا پیش امیر مؤمنان ببرند.» امین از او استقبال کرد و گفت: «خانم من نظم بمرد.» زبیده گفت: «جانم فدایت غم مخور که بقای تو آنچه را از دست رفته جبران میکند، تا موسی را داری هر مصیبتی آسان است که با وجود موسی هیچ فقدانی تأسف انگیز نیست.»

ابراهیم بن مهدی گوید: «روزی از امین اجازه ورود خواستم، در آن موقع کار محاصره از هر طرف سخت شده بود و میخواستند اجازه ورود بمن ندهند، ولی من اصرار کردم و اجازه یافتم، دیدم تور بدست دارد و سوی دجله مینگرد. در میان قصر وی آبگیر بزرگی بود که به دجله راه داشت و میان آبگیر و دجله پنجره های آهنین بود، بدو سلام کردم اما او به آب و خدمه توجه داشت و غلامان بجستجوی آبها پرداخته بودند و او سخت حیران بود. وقتی دوباره سلام کردم بمن گفت:

«عمو جان نمیدانی، ماهی گوشواره دار من از آبگیر به دجله رفته است.» گوشواره دار ماهی بود که در کوچکی شکار کرده بودند و دو حلقه طلا که دو مروارید در آن بود بگوشه های ماهی آویخته بودند گوید: «برون آمدم و از رستگاری او نومید شده بودم. میگفتم اگر متنبه شدنی بود در چنین وقتی شده بود.»

محمد بسیار نیرومند و شجاع و دلیر و زیبا ولی سست رای و بی تدبیر بود و در کار خویش اندیشه نمیکرد. گویند روزی به صبحی نشسته بود و نمذ پوشان و زوبین داران که بکار شکار درندگان می پرداختند بر استران برای شکار درنده ای که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۶

در ناحیه کوئی و قصر بود برون شده بودند، درنده را گرفته در قفس چوبین بر یک شتر بختی بیاوردند و بر در قصر از شتر فرود آورده، قفس را بدرون آوردند و در حیاط قصر نهادند و امین که همچنان بصبحی بود گفت: «آزادش کنید و در قفس را بردارید.» بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان این درنده ای هول انگیز و سیاه و وحشی است» گفت: «آزادش کنید» پس در قفس را برداشتند و درنده ای سیاه که موی بلند داشت همانند گاو از آن برون شد و بغرید و دم بر زمین زد، کسان بگریختند و درها را بستند، امین همچنان در جای خود نشسته و به درنده بی اعتنا بود، درنده سوی او رفت تا نزدیک او رسید، امین دست برد و مخده ای برداشت و آنرا حایل خود کرد، درنده دست سوی او دراز کرد امین دست او را کشید و بیخ گوشه های او را بگرفت و بکشید و سخت تکان داد و بعقب کشید و درنده مرده روی دم افتاد. مردم پیش امین دویدند. انگشتان و مفاصل دستانش در رفته بود، شکسته بندی بیاوردند تا استخوان انگشتان را جا انداخت و او نشسته بود، گوئی

کاری نکرده بود. شکم درنده را بشکافتند و دیدند که زهره او از جگر پاره شده است.

گویند روزی منصور نشسته بود و کسان وی از بنی هاشم پیش او بودند، منصور با خرسندی بانها گفت: «مگر نمیدانید که دیشب برای محمد مهدی فرزندی آمده که او را موسی نامیده‌ایم.» وقتی جماعت این بشنیدند خاموش ماندند چنانکه گوئی خاکستر بصورتشان پاشیده بودند و جوابی ندادند. منصور بانها نگریست و گفت: «این موقع دعا و تهنیت است ولی شما خاموش مانده‌اید.» آنگاه «انا لله» بزبان آورد و بانها گفت: «گویا وقتی بشما گفتم که نام او را موسی کرده‌ام غمگین شدید، برای آنکه بر سر مولودی موسوم به موسی بن محمد اختلاف رخ می‌دهد و خزانه‌ها غارت میشود و کار ملک باشفتگی میکشد و پدرش کشته میشود و هم او را از خلافت خلع میکنند، این آن موسی نیست و روزگار وی نرسیده است بخدا که که هنوز جد آن مولود هارون الرشید متولد نشده است.» سپس گفت: «برای موسی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۷

دعا کنید و مولود او را تهنیت گوید.» آنها نیز به منصور تهنیت گفتند. و این موسی هادی برادر رشید بود. پیمانی که رشید ما بین امین و مأمون نوشته و در کعبه آویخته بود چنین بود که هر یک از آنها خیانت کند حق خلافت ندارد و هر که با دیگری خیانت کند خلافت حق کسی است که با وی خیانت شده است. یاسر خادم ام جعفر که از خاصان وی بود گوید: وقتی محمد را محاصره کردند ام جعفر گریان پیش وی رفت، محمد گفت: «چه خبر است؟ کار سلطنت به گریه و زاری زنان راست نمیشود خلافت روشی دارد که زنان از آن بی‌خبرند برو برو.» گویند طاهر محمد را سست رأی می‌پنداشت، یک روز که طاهر در بستان خویش بود نامه‌ای بخط محمد بدو رسید که نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحيم، بدانکه از وقتی که ما قیام کرده‌ایم هر که در مورد حق ما قیام کرده سزای وی از ما بجز شمشیر نبوده است، پس مراقب خویش باش یا از این کار چشم ببوش» گویند تأثیر این نامه پیوسته در طاهر نمایان بود، وقتی به خراسان بازگشت نامه را بخواص خویش نشان داد و گفت: «این نامه مرد سست نیست، نامه کسی است که یآوری نداشته است.»

از همه خلیفگان سلف جز علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و محمد بن زبیده تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو کسی دیگر نبود که پدر و مادرش هاشمی باشند.

ابو الغول در باره محمد بن زبیده گوید: «پادشاهی که پدر و مادرش از چشمه‌ای بودند که چراغ درخشان امت از آن بود و در دل دره مکه از آب پیمبری نوشیده بود.» آغاز خیانت محمد امین با مأمون از سال یکصد و نود و چهارم بود. بسال صد و نود و هفتم بروزگار امین عبد الملک بن صالح بن علی در رقه بمرد. عبد الملک بروزگار خویش فصیحترین فرزندان عباس بود. گویند وقتی رشید از منح شام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۸

میگذشت قصری استوار و بستانی پر درخت و میوه‌دار بدید و به عبد الملک گفت:

«این قصر از کیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از شماست و از جانب شما در تصرف من است.» گفت: «بنای قصر چگونه است؟» گفت: «از منزل تو فروتر و از منزل کسان بالاتر است گفت شهر تو چگونه است؟» گفت: «آب خوشگوار و هوای

خنک و محل استوار دارد و بیماری در آنجا کم است.» گفت: «شب آن چگونه است؟» گفت: «همه سحر است.» گفت: «ای ابو عبد الرحمن شهر شما چه نکو است.» گفت: «چرا نکو نباشد که خاک قرمز و خوشه زرد و درخت سبز و دشتهای وسیع پر علف و بوته دارد.» رشید به فضل بن ربیع نگریست و گفت: «اینگونه سخنان از ضربت تازیانه مؤثرتر است.» وقتی محمد پسر خویش موسی را الناطق بالحق نامید و فضل بن ربیع وزیر برای وی بیعت گرفت، موسی هنوز در باره چیزی سخن نیارست گفت و نیک و بد نمیشناخت و محتاج کسی بود که هنگام شب و روز و خواب و بیداری و نشست و برخاست مراقب او باشد، و علی بن عیسی ماهان پرستار وی بود، شاعر اعمی که از اهل بغداد بود و علی بن ابی طالب نام داشت در این باب گفته بود: «دغلی وزیر و فسق امام و رأی ناصواب مشاور کار خلافت را تباه کرد، این راه غرور است که بدترین راههاست، اعمال خلیفه شگفت‌انگیز است و اعمال وزیر از آن شگفت‌انگیزتر است و عجیبتر از همه این است که ما با کودک صغیری بیعت میکنیم که بینی خود را نتواند گرفت و محتاج پرستار است، این کار به وسیله گمراهی و ستمگری انجام میشود که میخواهند پیمان مسلم را نقض کنند. اگر تغییرات زمانه نبود اینان را کجا راه می‌دادند این فتنه‌های کوه مانند است که ما در نتیجه کارهای پست و ناروا در آن خواهیم افتاد.»

وقتی طاهر بن حسین، علی بن عیسی ماهان را بکشت، سوی حلوان رفت و آنجا فرود آمد، و از آنجا تا مدینه السلام پنج روز راه بود، مردم از پیشرفت کار وی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۹

و شکست و سقوط پیاپی یاران امین بشگفت شدند و همه یقین کردند که طاهر غلبه میکند و مأمون موفق میشود. فضل بن ربیع و یارانش مضطرب شدند و شاعر اعمی که مأمونی متعصب بود و با محمد بن زبیده مخالفت داشت و بغدادی بود و در آنجا اقامت داشت، اشعاری بدین مضمون گفت: «عجب از کسانی که در مورد کاری که انجام نشدنی است امید توفیق دارند چگونه منظور آنها انجام شود که بنای آن را بر بد کاری نهاده‌اند، شیطان گمراه که وعده آن فریب است آنها را بگمراهی کشانیده و چنانکه شراب شرابخوار را بازی میدهد، آنها را بازی میدهد. با مأمون و با حق خیانت کردند و خیانتگر هرگز رستگار نمیشود. مأمون عادل و نجیب است که دوستی او را در سینه داریم، سرانجام توفیق از اوست و شریعت و زبور به این نکته شهادت داده است و سالها حکومت خواهد داشت. هر چه توانید حيله کنید که حيله شما مایه خنده اوست.»

وقتی محمد از بالا گرفتن کار طاهر خبر یافت سرداران خود را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و گفت: «شما نیز مردانه بکوشید چنانکه مردم خراسان در کار عبد الله مردانه بکوشیدند و چنان بودند که اعشی گوید: «قوچ جنگی را پیش آوردند که هنگام مقابله شاخ زند.» بخدا من داستان اقوام سلف را شنیده و کتب جنگ و قصه بنیان گذاران دولتهايشان را خوانده‌ام از میان آن همه مردی بشجاعت و تدبیر این مرد ندیده‌ام، اکنون جرئت آورده آهنگ من کرده و گروه عظیمی سپاه و سردار و راهبر جنگ همراه دارد، هر چه توانید بکوشید» گفتند: «خدا امیر مؤمنان را نگهدارد، خدا چنانکه یاغیان خلیفگان دیگر را از پیش برداشت او را نیز از پیش بر میدارد.»

وقتی سپاه محمد در جنگ طاهر شکست خورد، مقاومت نیارست کرد. سلیمان ابن ابی جعفر گفت: «خدا خیانتکار را

لعنت کند که با خیانت و رأی غلط خود چه بلیه‌ای برای امت فراهم آورده، خدا نسبت او را از اهل فضل ببرد، خداوند چه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۰

زود مأمون را بکمک قوچ مشرق یعنی طاهر یاری کرد» شاعر نیز در این باب شعری بدین مضمون گوید: «لعنت به گنهکار بی دین باد. چه چیز او را به گناه بزرگ واداشت که با نیکو کار پاک و سیاستمدار با امانت مدبر که زینت خلافت و امانت و خرد و اهل سماحت و بخشش فراوانست خیانت کند اگر از روی جهالت با وارث احمد و وصی نیکان خیانت کردند. خدا و بزرگوار دلیر، قوچ مشرق، بهترین پشتیبان مأمونند.»

وقتی محمد را از طرف شرق و غرب در میان گرفتند که هرثمه بن اعین در ناحیه مجاور نهروان بنزدیک دروازه خراسان و سه دروازه دیگر فرود آمده بود و طاهر از سمت مغرب و در مجاورت یاسریه و دروازه محول و کناسه اقامت داشت. محمد سرداران خود را فراهم آورد و گفت: «ستایش خدا را که بقدرت خویش هر که را خواهد فرود آرد یا بردارد و ستایش خدا را که به هر که خواهد دهد یا ندهد و ستایش خدا را که گشاید و بندد و سرانجام بسوی اوست و در قبال حوادث زمان و سستی یاران و پراکندگی کار و گرفتگی خاطر ستایش او می‌کنیم درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان او باد. من با دلی پر درد و جانی غمین و حسرتی بزرگ از شما جدا می‌شوم، برای خویش تدبیری اندیشیده‌ام و از خدا می‌خواهم که لطف و یاری خویش را از من دریغ نکند، آنگاه به طاهر نوشت: «اما بعد تو مأموری، صمیمیت از تو خواستند و صمیمیت کردی و جنگ کردی و فیروز شدی. بسا باشد که غالب مغلوب و موفق منکوب شود، صلاح می‌بینم که برادر خود را یاری کنم و خلافت را بدو واگذارم مرا در باره جان و فرزند و مادر و مادر بزرگ و اطرافیان و یاران و کسانم امان ده تا پیش تو آیم و از خلافت کناره کنم و برادر خویش واگذارم.

اگر امان ترا در باره من معتبر شمرد که خوب و گر نه رأی رأی اوست.» گوید وقتی طاهر نامه را بخواند گفت: «اکنون که بند بگردنش محکم شده و نیرویش شکسته و یارانش فراری شده‌اند! نه بخدا قسم باید دست در دست من نهد و تسلیم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۱

حکم من شود.» امین نیز نامه به هرثمه نوشت و تقاضا کرد که در مقابل امان او تسلیم شود. و چنان شد که امین جمعی از مردان مورد اعتماد خود را برای دفع مأمونیان فراهم آورده بود که بطرف هرثمه هجوم بردند، طاهر بن حسین برای هرثمه سپاه کمکی فرستاد و هرثمه در کار دفع مردان امین زحمت چندان نداشت، وقتی گروه مذکور به سرداری بشر و بشیر ازدی بمقابله هرثمه برون شد، طاهر کس فرستاد و آنها را تهدید کرد و آنها که فیروزی طاهر را نزدیک میدیدند بترسیدند و از سپاه کناره گرفتند و جمع پراکنده شد. طاهر در بستان معروف به باب کباش طاهری فرود آمده بود. یکی از عیاران و زندانیان بغداد در این باب گوید: «با طاهر روزی پر حادثه داشتیم همه طاران و دزدان نقاب زن و برهنگانی که آثار ضرب بدو پهلو داشتند آمده بودند و چون سوی شرق متمایل میشد از غرب حمله می‌کردیم.

وقتی کار بر محمد امین تنگ شد پانصد هزار درم و یک شیشه مشک میان سرداران تازه خود پخش کرد و بیاران قدیم چیزی نداد. جاسوسان طاهر قضیه را بدو خبر دادند که به آنها نامه نوشت و وعده داد و زیر دستان را بر ضد سرداران

تحریک کرد که همه خشمگین شدند و بر ضد امین سر و صدا راه انداختند، و این به روز چهار-شنبه ششم ذی‌حجه سال صد و نود و ششم بود. یکی از آنها که بر ضد امین سر و صدا کرده بود شعری بدین مضمون گفته بود: «به امین بگو که ظرف مشک، سپاه را پراکنده کرد، زمام ملک بدست طاهر است که رسولان و لوازم کافی دارد و با فرقه ستمگر روبروست، شیر بسوی تو آمده است باید بگریزی که از امثال او گریز-گاهی جز جهنم نیست.»

آنگاه طاهر از یاسریه جا بجا شد و بدروازه انبار فرود آمد و مردم بغداد را محاصره کرد و شب و روز جنگ انداخت تا دو سپاه از پا درآمدند و همه جا ویران شد و بناهای قدیم فرو ریخت و آثار محو شد و قیمتها گران شد. و این بسال صد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۲

نود و ششم بود. برادر، برادر و پسر پدر را بکشت که اینان محمدی و آنان مأمونی بودند، خانه‌ها ویران شد و محله‌ها بسوخت و مالها بغارت رفت و شاعر اعمی علی بن-ابی طالب گفت: «خویشاوندی قبایل بریده شد و مردم متقی و صاحب بصیرت آنها را رها کردند، این انتقام خداست که بسبب ارتکاب گناهان بزرگ از خلق خویش میگیرد. یا از گناه توبه نکردیم و نیت‌های پاک نداشتیم و سخن واعظ و پند آموز را نشنیدیم. باید بر اسلام بگرییم که امید آن بجاست و همه کافران بخیر آن امیدوارند. مردم همدیگر را میکشند و بعضی غالب و بعضی مغلوب میشوند سران قوم بخود پرداخته‌اند و عیاران ریاست یافته‌اند نه بدکار حرمت نکوئی میدارد و نه نکو- کار دفع بدکار میتواند، یکی بپا ایستاده کسان را بکوشش میخواند یکی برای دیگری تکلیف معین میکند.

همه چون گرگند که خون دیده و بسوی آن میشتابند، وقتی دشمنان خانه‌ای را خراب کنند، بخانه دیگر میپردازند، بدکاران قبایل با خنجر به همدیگر حمله میبرند و ما از کشته شدن دوست و برادر و همسایه گریانیم.

بسا مادران که از غم فرزند خویش میگریند و پرندگان با گریه آنها هم آهنگ میشوند. بسا زنان شوهر دار که صبحگاهان بیوه شده‌اند و بحال آنها اشک میریزی و میگوی من نیز نیرومند و یار بی کسان بودم اما عزت و نیرویم برفته است و از ویرانی منزلها و قتل کسان و غارت ذخائر و خروج زنان خانه‌نشین بحیرت افتاده‌ام. زنان با سر برهنه بدون سرپوش و روپوش از خانه برون آمده و حیرانند که کجا رو کنند، و آهوان رمیده را مانند گویی بغداد بهترین دیدگاه بینندگان و بهترین محل سرگرمی نبوده است؟ چرا چنین بود، اما زیبایی آن برفت و حکم تقدیر جمع آنها پراکنده کرد. به بغداد ما همان رسید که بمردم سلف رسیده بود و افسانه صحرائشین و شهری شدند. بغداد، ای خانه ملوک و محل وصول آرزوها و قرار گاه منبرها، ای بهشت دنیا و محل ثروت و جای تحصیل

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۳

اموال تجار، بما بگو آنها که در باغهای پر رونق خوشی گردش کنان بودند چه شدند؟

پادشاهانی که چون ستارگان روشن در موكبها بودند و قاضیان که در مشکلات امور رای میدادند و خطیبان و شاعرانی که بحکمت و سخندانی اشتغال داشتند کجا شدند؟ تفرجگاه ملوک که به اقسام جواهر آراسته بود و آب مشک و گل بزمین آن میپاشیدند و بوی مجمر از آن بلند بود و ندیمان هنگام شب با بخشندگان والا نسب ملاقات میکردند و زنان آواز میخواندند و ناله ساز به-آوازشان جواب میداد کجا است؟ چرا ملوک خاندان هاشم و یارانسان به مفاخر خویش اکتفا

کرده‌اند و بقدرت خویش که گوئی قدرت یکی از قبایل است دل خوش دارند؟ بزرگانشان از طلب مقصود باز مانده‌اند و دستخوش اشخاص حقیر شده‌اند قسم میخورم که اگر این ملوک یار همدیگر بودند جباران از بیم مطیع ایشان میشدند.»

هرثمة بن اعین، زهیر بن مسیب ضبی را بفرستاد که در جانب شرقی در مسیل مجاور کلوذا فرود آمد و از اموال تجار که از بصره و واسط میرسید و در کشتی‌ها بود، ده یک گرفت و منجنیقها بر ضد بغداد نصب کرد و در رقه کلوادا و جزیره فرود آمد و مردم از او بزحمت افتادند و گروهی از عیاران و زندانیان بمقابله او ایستادند. اینان برهنه جنگ میکردند و کمر بند بکمر داشتند و پوششی از برگ خرما بسر نهاده بودند و آنرا خود میبافتند و سپرهای از برگ خرما و بوریا داشتند که قیراندود بود و لابلای آن ریگ ریخته بودند، هر ده تن از آنها یک عریف داشتند، هر ده عریف یک نقیب و هر ده نقیب یک قائد و هر ده قائد یک امیر داشت و هر یک از این صاحب منصبان بتعداد نفرات خود نفرات مرکوب داشت. عریف بجز نفرات جنگی کسانی را بعنوان مرکوب داشت، نقیب و قائد و امیر نیز چنین بودند، نفرات مرکوب نیز برهنگانی بودند که زنگوله و پشم قرمز و زرد بگردن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۴

داشتند و افسار و لگام و دمی از جارو داشتند. عریف بر یکی از آنها سوار بود و جلو او ده تن دیگر بودند که خود و سپر از برگ خرما و بوریا داشتند.

نقیب و قائد و امیر نیز بدینسان بودند و تماشاگران اینها را میدیدند که با صاحبان اسبان خوب و زره و بازو بندهای آهنین و نیزه‌ها و سپر تبتی جنگ داشتند.

آنها برهنه بودند و اینان لوازم کامل داشتند مع ذلک جنگ بنفع برهنگان و بر ضد زهیر بود ولی از طرف هرثمة کمک برای زهیر رسید و برهنگان فراری شدند و از مرکبها بیفتادند و همگی محاصره شدند و عرضه شمشیر گشتند و جمعی از آنها کشته شد، گروهی از تماشاگران نیز کشته شدند. شاعر اعمی در این باب سخن آورده و از سنگ اندازی منجنیق زهیر یاد کرده گوید: «تو که دیدی مقتول را در قبر نهادند نزدیک منجنیق و سنگ مشو، زود آمده بود که خبر پیدا کند اما مقتول شد و خبر را بجا گذاشت. ای منجنیق دار، دستهای تو چه کرد که چیزی سالم بجای نگذاشت؟ دل او جز این میخواست که فرمان داد، افسوس که دلخواه با تقدیر بر نیاید.»

وقتی امین برای پرداخت مقرری سپاه تنگدست شد ظرفهای طلا و نقره را محرمانه سکه زد و بسپاه خود داد. جنگیان و دیگر مردم محلات بیرون شهر مجاور دروازه انبار و دروازه حرب و دروازه قطر بل به ظاهر پیوستند، وسط ناحیه غربی شهر عرصه جنگ شد منجنیقها از دو سو بکار افتاد و در بغداد و کرخ از دو سو حریق و ویرانی بسیار رخ داد و زیباییهای آن محو شد و کار سخت شد و مردم از جانی بجائی دیگر رفتند و وحشت بر همه استیلا یافت. شاعر گوید: «بغداد! از چشم بد تو چه رسید مگر تو روزگاری مایه روشنی چشم نبودی؟ مگر کسانی مقیم تو نبودند که جوانی و قشنگی ایشان مایه زینت بود؟ روزگار بر آنها بانگ زد و منقرض شدند. تو از رنج فراقشان چه کشیدی؟ آن قوم را که وقتی یادشان می‌کنم از غمشان اشک از دیده میبارم به خدا میسپارم، روزگار آنها را پراکنده ساخت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۵

که روزگار میان گروهها تفرقه میآورد.».

ما بین دو گروه مدت چهارده ماه جنگ بود، مردم بغداد سخت بزحمت بودند، مسجدها تعطیل شد و نماز را ترك کردند. بلیه بغداد چنان سخت بود که از روزگار بنای منصور هرگز چنان سختی ندیده بودند. در ایام جنگ مستعین و معتز نیز مردم بغداد چنین جنگی داشتند که عیاران بجنگ آمدند و اسب از خویش گرفتند و امیرانی چون نینویه خالویه و غیره داشتند که هر کدامشان بر یکی از عیاران نشسته و بجنگ میرفتند و پنجاه هزار از برهنگان در جنگ شرکت کردند اما بغدادیان بدتر از جنگ مأمون و مخلوع ندیده‌اند. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو مردم بغداد حوادثی را که بر آنها گذشته چون رفتن ابو اسحاق الممتقی بالله و حوادث ما قبل آن از قبیل بریدیان و ابن رائق و توزون ترك و خروج ناصر الدوله ابو محمد حسن بن ابی الهیجا عبد الله بن حمدان و برادرش سیف الدوله را از آن رو مهم می‌شمارند که از آن روزگاران دورانی دراز گذشته و حوادث آن از یاد رفته و قصه عیارانی که در آن روزگار بوده‌اند، کهن شده است.

کشاکش میان مأمونیان و برهنگان و دیگر یاران مخلوع سخت شد. امین را در قصرش که بناحیه غربی بود محاصره کردند و یکی از روزها میان دو گروه جنگی بود که در آن میانه از دو سو مردم بسیار تلف شد. حسین خلیع در این باره گفته بود: «بیاری خدا فیروزی و حمله نه فرار از آن ماست و روزگار بدو تفرقه از دشمنان بیدین توست، جام مرگ را که بدمزه و تلخ است آنها بما خوراندند و ما نیز بانها خوراندیم ولی آخری از آنها خواهد بود. ای امین خدا، بخدا اعتماد داشته باش که نصرت و ثبات بتو عطا کند کار را بخدا سپار که خدای صدای صاحب قدرت، ترا حراست کند، جنگ چنین است گاهی بضرر ما و زمانی بنفع ماست.».

جنگ بزرگ دیگری نیز در خیابان دار الرقیق رخ داد که در ضمن آن مردم بسیار تلف شد و در راهها و خیابانها بسیار کس کشته شد، این یکی طرفداران مأمون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۶

و آن دیگری طرفدار مخلوع بود و همدیگر را میکشند و خانه‌ها را غارت می‌کردند و هر که از زن و مرد میتوانست با چیزی از لوازم خود به اردوگاه طاهر بگریزد جان و مالش سالم میماند. شاعر در این باب گوید: «وقتی زندگی خوب را از دست بدادم چشمانم بر بغداد نگریست بجای مسرت غم و بجای فراخی تنگدستی است، چشم حسود بما رسید و مردم بغداد به وسیله منجنیق تلف شدند جمعی قصری را باتش سوزاندند و یکی برای غریقی عزاداری میکرد. زنی فریاد می‌زد: ای یاران من. و زن دیگری صدا میزد ای برادر من. و چشم سیاه طنازی که پیکرش عطر - آگین بود دوست خود را میطلبید اما دوستی نبود که دوست و رفیق مفقود شده بود. گروهی از دنیا برون شده بودند و لوازمشان در هر بازار بفروش میرفت. یکی غریب دور از خانه بود که بدون سر در رهگذر افتاده بود. در میان معرکه کشته شده بود و معلوم نبود از کدام گروه است. پسر پدیر نمیرسید و دوست از دوست میگریخت هر یک از حوادث گذشته را فراموش کنم، دار الرقیق را بیاد خواهم داشت.».

یکی از سرداران خراسان از طاهر خواست که یک روزگار جنگ را به او واگذارد، طاهر نیز چنین کرد. سردار برون شد و بغدادیان را تحقیر میکرد، میگفت: «اینان که سلاح ندارند با شجاعان و دلیرانی که سلاح و لوازم دارند چه توانند کرد؟» و

یکی از برهنگان وی را بدید و مدتی دراز سنگ به او زد تا تیره‌های این سردار تمام شد و پنداشت که سنگهای برهنه نیز تمام شده است و بدو حمله برد، برهنه سنگی را که در توبره باقی مانده بود بطرف او پرتاب کرد که بچشمش خورد و سنگ دیگر بزد که نزدیک بود سردار را از اسب فرو اندازد و خود از سر او بیفتاد و او بسرعت عقب رفت و میگفت: «اینها آدم نیستند، شیطانند.» ابو یعقوب خرمی در این باب گوید: «بازارهای کرخ تعطیل است و عیار و عابر سرگردانند. جنگ از اراذل بازار، شیران بیشه ساخته که از دلیران میدان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۷

برترند.» علی اعمی نیز گفته بود: «این جنگها مردانی پرورده که نه از قحطانند و نه از نزار. گروهی که در زره‌های پشمین چون شیران درنده بجنگ میروند و موقعی که دلیران از بیم مرگ فرار میکنند، آنها نمیدانند فرار چیست؟ یکی از آنها که برهنه است و لباس ندارد به دو هزار تن حمله میکند، وقتی جوان دلیر ضربت میزند گوید این از جوان عیار است. هر روز جنگی سخت بود و دو گروه پایداری میکردند، طرفداران مخلوع و سپاه او همه برهنگان بودند که خود برگ خرما و سپر بوریا داشتند، طاهر اینان را در تنگنا گذاشت و بغداد را خیابان بخیبان شروع به تصرف کرد. در میان مردم این نواحی کسان بودند که در جنگ یاری او میکردند و نسبت بمناطق که در تصرف او نبود ویرانی بسیار میکرد، پس از آن ما بین خودش و یاران مخلوع جای خانه و قصرها شروع به کندن خندق کرد، یاران طاهر بطرف قوت و اقبال بودند و یاران مخلوع رو به ضعف و ادبار داشتند، یاران طاهر ویران میکردند و یاران مخلوع از بعضی خانه‌ها چوب و لباس و لوازم دیگر غارت میکردند. یکی از محمدیان گفته بود: «هر روزا رخنه‌ای داریم که بستن آن نتوانیم. آنها قلمرو خویش را میافزایند و ما میکاهیم. وقتی خانه‌ای را ویران کنند ما سقف آنرا میبریم و منتظر ویران شدن خانه دیگر میمانیم. با طبل شکار را رم میدهند و اگر شکاری از نزدیک ببینند شکار میکنند، شرق و غرب دیار را بر ما تباه کرده‌اند و نمیدانیم بکجا رو کنیم. وقتی حاضر باشند آنچه ببینند میکوبند و اگر چیز بدی نبینند تخمین میزنند. قاریان ما جنگ آنها را مجاز شمرده‌اند و هر که کسی را کشته مجاز بوده است.»

وقتی طاهر دید که یاران مخلوع چنین بسختی افتاده‌اند راه آذوقه و لوازم را از بصره و واسط و راههای دیگر بر آنها بست. در قلمرو مأمونیان نان بیست رطل بدرهمی بود و در ناحیه محمدیان رطلی بدرهمی بود. مردم به تنگنا افتادند و از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۸

گشایش نومید شدند، گرسنگی سخت شد، هر که بناحیه متصرفی طاهر رفت خرسند بود و هر که با مخلوع بماند متأسف بود. طاهر و یارانش از چند نقطه پیشروی آغاز کردند و سوی باب کباش آمدند، جنگ سخت شد و سرها فرو ریخت و آتش و شمشیر بکار افتاد و هر دو گروه پایداری کردند. کشته از یاران طاهر بیشتر بود، از برهنگان نیز که توبره سنگ و آجر و خود برگ خرما و سپر حصیر و نیزه نبین و پرچم کهنه و بوق نی و شاخ گاو داشتند، گروه بسیار تلف شد و این بروز یکشنبه بود. اعمی در این باب گوید: «واقعه روز یکشنبه افسانه روزگارانست. بسیار جسد دیدم که افتاده بود و بسیار تماشاگر که مرگش در کمین بود. و تیری بدو خورد و جگرش را شکافت و دیگری چون شیر ملتهب بود. یکی میگفت هزار کس را کشتند و دیگری میگفت بیشتر است و شمار ندارد. به زخم‌داری که زخمی داشت و نمرده بود گفت:

«بیچاره تو با محمد چه نسبت داری؟» گفت: «نه خویشی دارم و نه از شهر نزدیکم، بخاطر گمراهی یا هدایت یا بمنظور نفعی که از او بمن رسد جنگ نکردم.»

وقتی کار محاصره بر محمد سخت شد یکی از سرداران خویش را که ذریح نام داشت بگفت تا اموال و ذخایر کسان را از مسلمان و غیر مسلمان مصادره کند، یک سردار دیگر را بنام هرش نیز با او همراه کرد. اینان بمردم هجوم میبردند و کسان را به احتمال و تخمین میگرفتند و بدین طریق اموال بسیار بدست آوردند. مردم بهانه حج گریختند، ثروتمندان از ذریح و هرش فراری بودند شاعر اعمی در این باب گوید: «حج را بهانه کردند اما قصد حج نداشتند بلکه میخواستند از هرش بگریزند. بسا کسان که صبح خوشدل بودند و شب برای ایشان محنت آورد.» که ضمن شعری دراز است.

وقتی بلیه عام شد بازرگانان کرخ همسخن شدند که به طاهر نامه نویسند که نمیتوانند سوی او بروند و اختیار جان و مال خویش را ندارند و همه بلیه از برهنگان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۹

و فروشندگان است. یکی از آنها گفت: «اگر با طاهر مکاتبه کنید از صولت مخلوع ایمن نخواهید بود، بگذاریدشان که خدا آنها را خواهد کشت.» و یکی از آنها گفت: «مردم راه را بگذارید که بزودی به پنجه شیر گرفتار میشوند که پرده جگر آنها را میدرد و سوی قبرشان میفرستد. خداوند بسبب عصیان و بدکاری همه آنها را هلاک خواهد کرد.»

یک روز یکصد هزار تن از برهنگان که نیزه نین و کلاه کاغذی داشتند بشوریدند و در بوقهای نی و شاخ گاو دمیدند و با دیگر محمدیان قیام کردند و از چند نقطه بر ضد مأمونیان هجوم بردند، طاهر نیز عده‌ای سردار و امیر از - سمت‌های مختلف سوی آنها فرستاد، کار جنگ بالا گرفت و کشتار بسیار شد و تا نیمروز جنگ بنفع برهنگان و بضرر مأمونیان بود و این بروز دو شنبه بود. پس از آن مأمونیان بر ضد برهنگان طرفدار امین هیجانی سخت کردند و نزدیک ده هزار کس از آنها غریق و کشته و سوخته شد. شاعر اعمی در این باب گوید: «صبح دوشنبه را با کار امیر طاهر بن حسین آغاز کردیم، آنها جمع خویش را فراهم کردند و نیزه - داران چیره دست بر ضد آنها بشوریدند. ای کشته که بر ساحل شط افتاده‌ای و اسبان از دو سو بر تو میروند، تو وزیری یا سرداری یا به اندازه ستارگان از آنها فاصله داری! ای بسا چشمدار که صبحگاه با دو چشم آمد که تماشا کند و با یک چشم برگشت.»

کار محمد مخلوع سخت شد و هر چه را در خزایش بود محرمانه بفروخت و به مقرری یاران خود داد و دیگر چیزی نداشت که بآنها بدهد و تقاضای آنها بسیار شده بود. طاهر نیز که بدروازه انبار در بستانی فرود آمده بود، او را در تنگنا گذاشته بود. محمد گفت: «دلم میخواست خدا این دو گروه را بکشد که هر دو دشمنانند: دشمنان با من و دشمنان بر ضد من. اینها مال مرا می‌خواهند و آنها جان مرا می‌خواهند.» و شعری بدین مضمون گفت: «ای گروه یاران من بروید و مرا بگذارید

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۰

که همه تان متلون و چند رو هستید. من بجز دروغ و آرزوهای پوچ چیزی نمی‌بینم، دیگر چیزی ندارم، از برادران من بپرسید. ای وای بر من از آنکه در بستان فرود - آمده است» مقصودش طاهر بن حسین بود.

وقتی کار بر او سخت شد و هرثمه بن اعین در سمت شرق و طاهر در سمت غرب فرود آمده بودند و محمد در داخل شهر ابو جعفر مانده بود، با حاضران مشورت کرد که جان خود را نجات دهند، هر کس نظری داد و چیزی گفت: یکی گفت:

«با طاهر مکاتبه میکنی و قسم میخوری که کار خویش را بدو واگذار میکنی شاید با منظور تو موافقت کند.» محمد گفت: «مادرت عزایت بدارد حقا خطا کردم که از تو مشورت خواستم مگر نمی بینی که مردی است که بخیانت نمیگراید؟ اگر مأمون شخصا بکوشش برخاسته بود و برای خویش کار میکرد به اندازه یک دهم طاهر نمی رسید. من از نیت او خبر دار شده ام که طالب افتخار و شهرت و وفاداری است.

چگونه توانم او را بمال جلب کنم و بخیانت وادارم؟ اگر او مطیع من میشد و بمن می پیوست و همه ترک و دیلم بدشمنی من برمیخواست، از دشمنی آنها باکی نداشتم و چنان بودم که ابو الاسود دولی در باره قوم ازد وقتی زیاد بن امیه را در حمایت خویش گرفتند، گفته بود: «وقتی دید که وزیر او را میجویند و پس از مدتی طولانی سوی او حرکت کرده اند، از مرگ بترسید و سوی ازد آمد. و رای درست رای ابن زیاد بود. بدو گفتند خوش آمدی و با هر که خواهی مقاومت و دشمنی کن و او دیگر از دشمنی مردم، اگر چه با نیروی قوم عاد بدو هجوم میبردند، باک نداشت» بخدا دلم میخواست با تقاضای من موافقت میکرد، خزاین خویش را بدو میدادم و ملک خویش را بدو تسلیم میکردم و راضی بودم زیر دست او زندگی کنم. گمان ندارم اگر هزار جان داشته باشم از دست او رهایی توانم یافت.» سندی گفت: «ای امیر مؤمنان راست میگوئی اگر تو پدرش حسین بن مصعب بودی زنده ات نمی - گذاشت.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۱

محمد گفت: «چطور است از هرثمه امان بنخواهم که مفر دیگری نیست.» آنگاه به هرثمه نامه نوشت و بسوی او متمایل شد، هرثمه و عده مساعد داد که جان او را حفظ کند، خبر به طاهر رسید و نسبت به او سختگیر تر شد و خشمش بیفزود. هرثمه با محمد قرار گذاشت که با یک کشتی به آبخورگاه نزدیک دروازه خراسان بیاید و او را با هر کس که همراه دارد به اردوگاه خویش برد. همین که محمد مصمم شد در آن شب یعنی به شب پنجشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم، بیرون شود رجالگان و جوانان یاران وی بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان تو کسی را نداری که با تو صمیمی باشد، ما هفت هزار مرد جنگاوریم و هفت هزار اسب نیز در طویله تو هست، هر یک بر اسبی سوار میشویم و یکی از دروازه های شهر را میگشاییم و شبانه بیرون میشویم هیچکس جلو ما را نخواهد گرفت تا به جزیره و دیار ربیعیه برویم و خراج بگیریم و مرد فراهم کنیم و به شام و مصر رویم و مال و سپاه فراهم کنیم و دولت رفته باز گردد.» گفت: «بخدا رای درست همین است.» و بدین کار مصمم شد و دل بر آن نهاد، طاهر در خانه امین جزو غلامان و خادمان خاص او کسان داشت که ساعت به ساعت بدو خبر میدادند، خبر به طاهر رسید و دانست که رای درست همین است و به سلیمان بن ابی جعفر و ابن نهیک و سندی بن شاهک که از یاران امین بودند پیغام داد که اگر او را از این کار باز ندارید املاک شما را ویران میکنم و دارائیتان را نابود میکنم و خودتان را میکشم. همانشب آنها پیش امین آمدند و او را از این تصمیم بگردانیدند. هرثمه با کشتی بدروازه خراسان آمد، امین اسبی را که زهیری نام داشت و پیشانی سفید و نشان دار و

سیاه بود بخواست و بگفت تا دو پسرش موسی و عبد الله را بیاوردند و آنها را در آغوش کشید و ببوئید و بگریست و گفت: «خدا نگهدار شما باشد که نمیدانم دیگر شما را خواهم دید یا نه؟» وی لباس سفید و روپوش سیاه داشت، شمعی جلو او میبردند تا بدروازه خراسان و آبخورگاه رسید. کشتی آماده بود، امین فرود آمد و وارد کشتی شد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۲

هر ثمه پیشانی او را بوسید، طاهر از برون آمدن امین خبر یافته بود و عده‌ای از مردان چوبزن و ناویان را در زورقها روی شط فرستاده بود. کشتی براه افتاد از یاران هر ثمه کسی همراه او نبود. یاران طاهر برهنه و شناکان زیر کشتی رفتند و آنرا وارونه کردند هر ثمه که اندیشه‌ای جز نجات جان خویش نداشت به زورقی چنگ زد و در آن جا گرفت و به اردوگاه خویش در سمت شرق رفت. محمد لباسهای خویش را بدرید و شناکان به سراة نزدیک اردوگاه قرین دیرانی، غلام طاهر رسید و یکی از مهمتران که بوی مشک و عطر از او شنید. او را بگرفت و پیش قرین برد.

قرین در باره کشتن او از طاهر اجازه خواست. وقتی او را سوی طاهر می‌بردند در راه اجازه رسید و او را همانجا کشتند. او فریاد می‌زد: «انا لله و انا الیه راجعون، من پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم و برادر مأمون هستم.» و ضربتهای شمشیر روی او فرود می‌آمد تا بی حرکت شد و سرش را ببریدند. و این به شب یکشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم بود.

احمد بن سلام که هنگام وارونه شدن کشتی با امین بود نقل میکند: «شنا کرد تا یکی از یاران طاهر او را گرفت و میخواست بکشد، ولی احمد او را تطمیع کرد که صبح همانشب ده هزار درم به او خواهد داد. گوید مرا در اطاق تاریکی بردند، در این حال بودم که یک مرد برهنه را که فقط شلوار و عمامه داشت و روی خود را با عمامه پوشانیده بود و پاره کهنه‌ای بدوش داشت، به همان اطاق آوردند و بکسانی که در خانه بودند در باره مراقبت ما سفارش کردند. وقتی آرام گرفت حایل از چهره پس زد دیدم محمد است، بگریستم و انا لله گفتم. او بمن مینگریست، گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «آقای من، من وابسته تو هستم؟» گفت: «از کدام وابستگی؟» گفتم:

«احمد بن سلام.» گفتم: «ترا بعنوان دیگر میشناسم، در رقه پیش من میامدی؟» گفتم:

«بله.» گفتم: «احمد؟» گفتم: «بله آقای من» گفت: «نزدیک بیا و مرا بخودت بچسبان که خیلی وحشت دارم.» گوید: «او را بخودم چسبانیدم قلبش بسختی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۳

طپش داشت، بعد بمن گفت: «میدانی برادرم مأمون زنده است» گفتم: «پس این جنگ برای چیست؟» گفت: «خدایشان زشت بدارد بمن گفتند مرده است» گفتم:

«خدا وزیران ترا زشت بدارد که ترا به این روز انداختند» گفت: «احمد حالا موقع ملامت نیست، در باره وزیرانم بد مگو، آنها گناهی ندارند من اول کسی نیستم که مقصودی داشته و بدان نرسیده است.» گفتم: «لباس مرا بپوش و این کهنه را بینداز.» گفتم: «ای احمد، کسی که مثل من باشد این هم برای او زیادی است.» پس از آن گفت: «ای احمد، تردید ندارم که مرا پیش برادرم خواهند برد، فکر میکنی برادرم مرا بکشد؟» گفتم: «هرگز! بلکه بسبب خویشاوندی با تو مهربانی

خواهد کرد.» گفت: «دریغا! ملک عقیم است و رحم ندارد.» گفتم: «امان هر ثمه امان برادر تست.» گوید: «من کلمه استغفار و نام خدا را به او تلقین کردم. در این اثنا در اطاق گشوده شد و مردی مسلح بدرون آمد و محمد را نگریست که میخواست او را بشناسد، همین که او را شناخت برون رفت و در را بست. وی محمد طاهری بود و من بدانستم که محمد کشته خواهد شد. من نماز و تر را نکرده بودم و ترسیدم پیش از گزاردن نماز و تر کشته شوم، بنماز برخاستم، بمن گفت: «ای احمد از من دور مشو و نمازت را نزدیک من بخوان که خیلی وحشت دارم.» من نیز بدو نزدیک شدم و طولی نکشید که صدای پای اسبان بلند شد و در خانه را زدند. در گشوده شد و گروهی از عجمان با شمشیرهای برهنه درون آمدند. وقتی محمد آنها را بدید بر- خاست و ایستاد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، بخدا که جانم در راه خدا برفت آیا چاره‌ای نیست؟ آیا فریاد رسی نیست؟» شمشیر داران بیامدند تا بدر اطاق رسیدند و هر یک بدیگری میگفت: «پیش برو.» و همدیگر را بجلو میراندند. محمد بالشی را بدست گرفته بود و میگفت: «من پسر عم پیمبر خدایم. من پسر هارون الرشیدم من برادر مأمونم. شما را بخدا مرا نکشید.» یکی از آنها که غلام طاهر بود بدرون آمد و با شمشیر ضربتی بزد که بجلو سرش خورد، محمد بالشی را که بدست داشت

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۴

بصورت او زد و با او درآویخت که شمشیر را از دستش بگیرد و او بفارسی بانگ زد: «مرا کشت.» جمعی از آنها که بر در بودند بدرون آمدند و یکی از آنها با شمشیر به ران امین زد و او را وارونه بزمین انداختند و سرش را از پشت بریدند و سرش را بر- گرفتند و پیش طاهر بردند. در باره چگونگی قتل امین جز این نیز گفته‌اند که اختلاف در این زمینه را در کتاب اوسط آورده‌ایم. آنگاه خادم وی کوثر را بیاوردند که محرم وی بود و خاتم و برد و شمشیر و عصا را همراه داشت. چون صبح شد، طاهر بگفت تا سر را بیکی از دروازه‌های بغداد بنام باب الحديد که نزدیک قطربل و در سمت غربی بود بیاویختند و تا ظهر همچنان آویخته بود و جثه او را در یکی از باغها بخاک کردند.

وقتی سر امین را پیش روی طاهر نهادند، گفت: «اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذلل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر» پس از آن سر را در بقچه‌ای که اطراف آن پنبه و مواد خوشبو بود به خراسان پیش مأمون بردند. مأمون انا لله گفت و بگریست و سخت افسوس خورد.

فضل بن سهل بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا را بر این نعمت بزرگ سپاس میدارم، که محمد آرزو داشت ترا بدین حال ببیند.» مأمون بگفت تا سر را در حیاط خانه بچوبی بیاویختند و سپاه را مقرر داد و بگفت تا هر که مقرر خویشتن میگیرد امین را لعنت کند. و هر یک از سپاهیان که مقرر خویشتن را میگرفت او را لعنت میکرد. یکی از عجمان مقرر خویشتن بگرفت، بدو گفتند: «این سر را لعنت کن.» گفت: «خدا این را با پدر و مادرش و همه فرزندانشان لعنت کند و آنها را بفلان و بهمان مادرشان کند» بدو گفتند: «امیر مؤمنان را لعنت کردی.» مأمون سخنان این شخص را میشنید اما نشنیده گرفت و بگفت تا سر را فرود آرند و از لعن مخلوع خود داری کنند و سر را خوشبو کرده، در کیسه نهاده و به عراق فرستاد که با پیکرش دفن شد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۵

خدا بمردم بغداد رحم کرد و آنها را از محاصره و وحشت و قتل نجات داد.

شاعران رثای امین گفتند، زبیده‌ام جعفر، مادرش، گفت: «همدم ترا کسی هلاک کرد که مردم را وانمیگذارد، از مقتول خویش نومید باش. وقتی دیدم که حوادث قصد او کرده و بقلب و سر او رسیده است بیدار ماندم و بخاطر او ستارگان را مینگریستم و روش شبانه آنها را کاغذ می‌پنداشتم. مرگ نزدیک وی بود و با غم قرین بود تا کسی که او را کشت جام مرگ بدو نوشانید. من که به وسیله او بمردان مباحات می‌کردم و در روزگار بدو تکیه داشتم، مصیبت او را بدیدم و هر که بمیرد هرگز باز نخواهد گشت مگر همه کسانی که پیش از او بوده‌اند باز گردند.» لبابه دختر علی بن مهدی نیز که همسر وی بود و هنوز عروسی نکرده بود برثای او گفت:

«نه بخاطر عیش و انس بلکه بخاطر فضائل و سپهر و شمشیر بر تو می‌گیریم، بر آقائی می‌گیریم که مصیبت او دیده‌ام و پیش از شب عروسی مرا بیوه کرده است. ای پادشاهی که در فضای باز افتاده بودی و نگهبانانت با تو خیانت کردند.»

وقتی محمد کشته شد یکی از خدمه زبیده پیش او رفت و گفت: «چرا نشسته‌ای؟» گفت: «چه کنم؟» گفت: «همانطور که عایشه بخونخواهی عثمان برون شد تو نیز برون شو و انتقام او را بجوی.» گفت: «ای بی‌مادر دور شو زنان را با جنگ دلیران و خونخواهی چکار؟» آنگاه بگفت تا لباس سیاه بپارند و پشمینه سیاه پوشید و دوات و کاغذی بخواست و به مأمون اشعاری بدین مضمون نوشت: «از ام جعفر بسوی بهترین امامی که از بهترین نژاد برخاسته و بهترین کسی که بمنبر بالا رفته و وارث علم گذشتگان و مایه فخر ایشان است، این نامه را مینویسم و اشکم از دیده بدامن روانست، مصیبت کسی را دیده‌ام که از همه مردم بتو نزدیکتر بود و پاره جگر من بود و صبرم اندک شده است. طاهر پیامد و خدا طاهر را پاکیزه ندارد که اعمال طاهر پاکیزه نیست، مرا سر برهنه نمودار کرد و اموالم را بغارت برد و خانه‌های مرا ویران کرد. هارون بدانچه من از این ناقص الخلقه یک چشم دیده‌ام راضی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۶

نیست، اگر آنچه کرده بفرمان تو بوده است در مقابل فرمان توانای کار دان صبوری میکنم.» وقتی مأمون اشعار او را بخواند بگریست و گفت: «خدایا من همان می‌گویم که امیر مؤمنان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه هنگام استماع خبر قتل عثمان گفته بود که «بخدا من نکشتم و دستور ندادم و راضی نبودم.» خدایا دل طاهر را پر از غم کن.»

مسعودی گوید: «مخلوع جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب حاجت بذکر آن نیست. و الله سبحانه ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۷

ذکر خلافت مأمون

بیعت مأمون، عبد الله بن هارون که ابو جعفر و بقولی ابو العباس کنیه داشت و مادرش یک کنیز بادغیسی بنام مراحل بود، هنگامی انجام گرفت که وی بیست و هشت سال و دو ماه داشت. وفات وی بساحل بدیدون نزدیک عین القشیره بود. عین القشیره چشمه‌ایست که رود معروف بدیدون از آنجا برون میشود و بقولی نام آن به رومی رقه است. جنازه او را به

طوس بردند و در سمت چپ مسجد آنجا بخاک کردند. و این بسال دویست و هجدهم بود و مأمون چهل و هفت ساله بود. مدت خلافتش بیست و یک سال بود که از این مدت چهارده ماه و بقولی دو سال و پنج ماه به ترتیبی که گفتیم با برادر خود محمد بن زبیده جنگ داشت. در اثنای این جنگها مردم خراسان بعنوان خلافت به او سلام میکردند و در شهرها و مکه و مدینه و همه نواحی دشت و کوهستان که بتصرف طاهر آمده بود نام وی بمنبرها گفته میشد و تنها در بغداد امین را بعنوان خلافت سلام میگفتند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۸

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او
فضل بن سهل بر مأمون تسلط یافته بود تا آنجا که در باره کنیزی که میخواست بخرد با او رقابت کرد و مأمون او را بکشت. و بطوریکه میگویند کسانی را فرستاد تا او را بکشند. پس از آن وزیران دیگر داشت که احمد بن خالد احوال و عمرو بن مسعده و ابو عباده از آن جمله بودند و بعنوان وزارت به آنها سلام گفته میشد.
عمرو بن مسعده بسال دویست و هفده بمرد و مأمون مال او را مصادره کرد و جز او مال هیچ وزیری را مصادره نکرد. در دوران اخیر فضل بن مروان و محمد بن یزداذ بر مأمون تسلط یافتند. در ایام خلافت مأمون علی بن موسی الرضا (ع) در طوس مسموم درگذشت و همانجا دفن شد. در آن وقت چهل و نه سال و شش ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند.
مأمون ابراهیم بن مهدی عموی خود را که بنام ابن شکله معروف بود هجا گفت. مأمون اظهار تشیع میکرد و ابن شکله مدعی تسنن بود، مأمون گفته بود:
«اگر خواهی که مرجی را پیش از مرگ مرده ببینی، بنزد او یاد علی کن و بر پیمبر و خاندان او درود فرست.» و ابراهیم بجواب و رد او گفته بود: «وقتی شیعه سخنی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۹

را مبهم گوید و خواهی که راز دل خویش را بگوید به پیمبر و دو یار و وزیرش که گورشان مجاور اوست درود بفرست.»
ابراهیم بن مهدی با مأمون اخبار نکو دارد که در کتاب الاخبار ابراهیم بن مهدی هست.
یک روز ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت:
«ای قاسم، اشعاری که در وصف جنگ گفته‌ای و لذتی را که از آن میبری و بی‌علاقگی‌ای که به زنان آوازه خوان داری بسیار نیکوست» گفت: «ای امیر مؤمنان کدام اشعار؟» گفت: «این سخن که گفته‌ای: «کشیدن شمشیر و شکافتن صفها و بهم زدن خاک و زدن سرها» آنگاه مأمون گفت: «ای قاسم، دنباله آن چیست؟» گفت:
«چنین است: در میان غبار و پرچمها که مرگ را در سر نیزه‌ها نمودار می‌کند، فرو رفتن، در آن حال که عروس مرگ میان شعله‌ها دندان خود را مینماید و با فرزندان خود که گوئی پرتو صبح بر آنها افتاده است خرامان می‌آید. ساکت است اما وقتی بسخنش آرنده سخن کند، سرسخت است و با مردم سرسخت، سرسختی کند. اگر از او خواستگاری کند بجای مهر خویش سرها گیرد که فرو ریخته باشد. این از زنان آوازه خوان و شرابخواری در روز بارانی خوشتر است، من پسر شمشیر و همدم سپر و همراز حوادث و همراه مرگم.» سپس گفت: «ای امیر مؤمنان این لذتی است که من از جنگ

دشمنان تو دارم، نیروی من با دوستان توست و دستم همراه توست اگر کسی از شرابخواری لذت برد من بجنگ و تصادم متمایلم.» گفت: «ای قاسم، اگر این گونه اشعار مناسب تو باشد و لذت تو در این باشد برای شب زنده داران چه جای سخن گذاشته‌ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان کدام گفتار؟» گفت: «آنجا که گفته‌ای: «ای خفته که چشم مرا بیدار واگذاشته‌ای، خواب خوش بر تو گوارا باد، خدا داند که چهره تو در دل من آتش افروخته است.» گفت: «ای امیر مؤمنان غفلتی بود که پس از بیداری آمده. آن سخن از پیش بوده و این از پس آن آمده است.» گفت: «ای قاسم، این سخن را چه نیکو گفته‌اند: «روزگار را بخاطر تو مذمت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۰

میکنم ولی شب‌ها در آنچه میان ما بوده معذور نیست. وقتی میان عاشقان جز سخن گذشته چیزی نباشد اندیشه کهنه میشود.» ابو دلف گفت: «ای امیر مؤمنان این سخن را سید هاشمی و پادشاه عباسی گفته و نکو گفته است.» گفت: «چگونه بیقین دانستی و بطور قطع گفتمی که من گوینده این سخنم و تردید نکردی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان شعر فرشی پشمین است و هر که مو (شعر) را با پشم پاکیزه بیامیزد رونق آن بیشتر و جلوه آن نمودارتر شود.»

مأمون میگفت: «همه چیز را توان بخشید مگر از سلطنت بدگویی کردن یا راز را فاش کردن یا متعرض حرم شدن. و هم او میگفت: «جنگ را هر چه توانی عقب انداز و چون ناچار شدی آخر روز جنگ انداز» و گویند این سخن از انوشیروان است. و هم مأمون میگفت: «تدبیر نتواند کاری را که رو به اقبال دارد به ادبار برد و کاری را که رو به ادبار دارد به اقبال آرد.» وقتی ملک بر مأمون قرار گرفت گفت: «خوش است اگر نابود نمیشد، نکو ملکی است اگر از پس آن هلاک نبود، سروری است اگر غرور نبود روزی خوش است اگر بما بعد آن اعتماد بود.» و هم او میگفت: «گشاده روئی منظری جالب است و خوئی روشنی آور است که دلها را خوش کند و الفت آرد، فضیلتی است که همه از آن بهره برند و ستایش آن عام شود، هدیه آزادگان است و سر حسنات است و وسیله جلب مقام است و بهترین صفات و وسیله جلب رضای همگان است و کلید محبت دلهاست.» و هم او میگفت: «سالار مردم در این جهان بخشندگانند و در آن جهان پیمبرانند. فراخدستی برای کسی که از آن بهره نگیرد چون غذائی است که بر ناودان بخل نهاده‌اند.

من از این روش بیزارم، اگر راهی بود نمیرفتم و اگر پیراهنی بود نمیپوشیدم.»

روزی مأمون در مراسم عقد یکی از خاندان خویش حضور داشت، یکی از حاضران از او خواست تا سخنی گوید، گفت: «ستایش خاص خداست و فقط خدا را ستایش باید کرد و درود بر پیمبر برگزیده خدا باد، بهترین چیزی که بدان عمل

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۱

کنند کتاب خداست و خدا فرمود: «عزبان و غلامان و کنیزان شایسته‌تان را جفت دهید، اگر تنگدست باشند خدا از کرم خویش توانگریشان کند که خدا وسعت بخش و داناست» اگر در کار نکاح جز همین اثر خوب و سنت متبع نبود که مایه الفت دور و نزدیک است مردم توفیقمند و بصیر و عاقل و دانا بدان رو میکردند فلانی را میشناسید و نسبت او را میدانید از دختر شما فلانه خواستگاری کرد و فلان مقدار بصداق او داده پس وساطت ما را بپذیرید و بخواستگار ما زن بدهید و سخن نکو گوید که ستایش و پاداش ببینید، این سخن را میگویم و برای خودم و شما استغفار میکنم.»

ثمامة بن اشرس گوید: «روزی پیش مأمون بودیم یحیی بن اکثم بیامد و حضور مرا خوش نداشت، در باره فقه گفتگو کردیم، یحیی در باره مسئله‌ای که بمیان آمده بود گفت: «این گفته عمر بن خطاب و عبد الله بن مسعود و ابن عمر و جابر است.» گفتم: «همه خطا کرده‌اند و از وجه دلالت غافل مانده‌اند.» یحیی این سخن مرا سخت بزرگ گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان این همه اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم را تخطئه میکند» مأمون گفت: «سبحان الله، ای ثمامه اینطور است؟» گفتم:

«ای امیر مؤمنان این شخص نمیداند چه میگوید.» سپس رو بدو کردم و گفتم: «مگر تو نمیگویی که حق بنزد خدا عز و جل یکیست؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «بنابر این معتقدی که نه نفر خطا کرده‌اند و دهمی درست گفته است و من گفته‌ام دهمی نیز خطا کرده است. پس اعتراض تو به چیست؟» گوید مأمون بمن نگریست و تبسم کرد و گفت: «ابو محمد نمیدانست که تو چنین جواب میدهی؟» یحیی گفت: «چطور؟» گفتم: «مگر تو نمیگویی حق یکی است؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «آیا خدا عز و جل چنان میکند که یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم حق نگوید؟» گفت: «نه.» گفتم: «آیا کسی که با آن یک نفر گوینده حق مخالف است بنظر تو در باره حق خطا کرده است؟» گفت: «بله.» گفتم: «پس تو نیز همین را میگویی که بر من عیب گرفتی و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۲

اعتراض کردی، دلیل من درست تر است که آنها را بظاهر خطا کار میدانم ولی همگی بنزد خدا بر صوابند و بحق رسیده‌اند و من بسبب خلافتی که در میان است آنها را تخطئه کرده‌ام و گفتار یکی را بدلیل گرفته‌ام و مخالف را خطا کار شمرده‌ام اما تو کسی را که مخالف رأی توست بظاهر و هم بنزد خدا عز و جل خطا کار میدانی.»

وقتی واردان کوفه به بغداد آمدند و بحضور مأمون ایستادند، مأمون از آنها رو بگردانید. پیری از آنها گفت: «ای امیر مؤمنان، دست تو بیش از هر دست دیگر شایسته بوسیدن است که در نکو کاری پیشتر و از بدکاری بدور است و عفو تو یوسف وار است که ملامت آن اندک است، هر که برای تو بدی خواهد خدا او را طعمه شمشیر تو و آواره ترس و ذلیل دولت تو کند، مأمون گفت: «ای عمرو، سخنگوی آنها سخنگویی نکوست حوائج آنها را انجام بده.» و انجام شد.

ثمامة بن اشرس گوید «در باره ده تن از اهل بصره که معتقد مانی و قائل نور و ظلمت بودند برای مأمون خبر آورده بودند و او بگفت تا همه را که نامشان یکایک گفته شده بود پیش وی آرند. وقتی آنها را فراهم آوردند طفیلی آنها را بدید و با خود گفت اینها را بسور میبرند و با آنها براه افتاده و از کارشان خبر نداشت.

گماشتگان آنها را بکشتی نشانند، طفیلی گفت: بگردش میروند و با آنها بکشتی نشست، آنگاه بند آوردند و همه را در بند کردند طفیلی را نیز بند نهادند، طفیلی گفت: «طفیلی شدن کار مرا به بند کشید» آنگاه رو به پیران کرد و گفت: «قربانتان شوم شما کیستید؟» گفتند: «تو کیستی که جزو یاران ما نبوده‌ای؟» گفت: «بخدا نمیدانم من یک طفیلی هستم، امروز از خانه بیرون آمدم و شما را با وضع نکو بدیدم و گفتم پیران و سالخوردگان و جوانان برای مهمانی فراهم آمده‌اند و با شما براه افتادم چنانکه یکی از شما هستم، به این زورق آمدید دیدم فرش شده و - سفره‌های پر و انبناها و سبدها دیدم، گفتم بگردش قصر و باغی میروید، روزی مبارک است و خرسند شدم، ولی این گماشته آمد و شما را بند نهاد و مرا نیز بند نهاد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۳

برفت، بگویند قصه شما چیست؟» همه بخندیدند و مسرور شدند و گفتند: «اکنون بشمار ما آمده‌ای و بندت نهاده‌اند، ما پیرو مانی هستیم که حال ما به مأمون خبر داده‌اند، اکنون ما را پیش او می‌برند که از کار ما می‌پرسد و از مذهبمان تحقیق می‌کند و می‌گوید توبه کنیم و از مذهب مانی بگردیم و در این زمینه امتحانمان میکند.

از جمله اینست که تصویر مانی را بما نشان می‌دهد و می‌گوید آب دهن بر آن بیندازیم و از او بیزاری کنیم و می‌گوید که یک دراج را که پرنده‌ای آبی است بکشیم، هر که دستور او را بپذیرد نجات یابد و هر که نپذیرد کشته شود. وقتی ترا بخوانند و بمعرض امتحان آرند حقیقت حال و اعتقاد خود را چنانکه میتوانی بگو. می‌گوئی طفیلی هستی و طفیلی قصه‌ها و خبرها میداند اکنون در این سفر تا بغداد از قصه‌ها و حوادث مردم برای ما نقل کن.» وقتی به بغداد رسیدند و آنها را پیش مأمون بردند نام آنها را یکی - یکی میخواند و از مذهبش می‌پرسید و اسلام بر او عرضه میکرد و بمعرض امتحان میآورد و میگفت از مانی بیزاری کند و صورت مانی را بدو نشان میداد و میگفت آب دهان بر آن اندازد و بیزاری کند، آنها نیز دریغ میکردند و عرضه شمشیر میشدند. وقتی از کار آن ده نفر فراغت یافت و طفیلی رسید شماره آن گروه کامل شده بود، مأمون به گماشتگان گفت: «این کیست؟» گفتند: «بخدا نمیدانیم، او را با این جماعت دیدیم و او را نیز بیاوردیم.» مأمون بدو گفت: «قصه تو چیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان زخم طلاقى باشد اگر از گفتار آنها چیزی بدانم من یک مرد طفیلی هستم.» و قصه خویش را از اول تا آخر برای او بگفت. مأمون بخندید و صورت مانی را بدو نشان داد که لعن کرد و از او بیزاری نمود و گفت: «بدهید تا روی آن کثافت کنم. بخدا من نمی - دانم مانی کیست. یهودی بوده یا مسلمان بوده است.» مأمون گفت بجهت اینکه در کار طفیلی شدن افراط کرده و خویشتن را بخطر افکنده تنبیهش کنند ولی ابراهیم ابن مهدی که جلو مأمون ایستاده بود گفت: «ای امیر مؤمنان گناه او را به من ببخش من نیز قصه‌ای جالب در باره طفیلی‌گری که برای خودم رخ داده برای تو نقل میکنم»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۴

گفت: «بگو.» ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان روزی برون شدم و در کوچه‌های بغداد می‌گشتم تا بجائی رسیدم و از یک طبقه خانه مرتفعی بوی ادویه شنیدم و رایحه دیگهای غذا بلند بود و دلم هوس کرد.

پیش خیاطی ایستادم و گفتم: «این خانه کیست؟» گفت: «از یک تاجر بزاز است.» گفتم: «اسمش چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» سر بطرف آن طبقه بلند کردم، دیدم دست و ساعدی از پنجره بیرون آمد که زیباتر از آن ندیده بودم و زیبایی دست و ساعد ای امیر مؤمنان بوی غذا را از یاد من برد. مبهوت ماندم و عظم برفته بود. بخیاط گفتم: «صاحب خانه نبیذ میخورد؟» گفت: «بله و گمان میکنم امروز مهمان دارد و جز با تاجرانی نظیر خود هم نشینی نمیکند.» در این اثنا دو مرد موقر سواره از سر کوچه رسیدند، خیاط بمن گفت: «اینها همنشینان او هستند.» گفتم: «اسم و کنیه آنها چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» من اسب خود را را پیش راندم و پایین آنها جا گرفتم و گفتم «قربان شما بروم ابو فلان منتظر شماست» و با آنها برفتم تا بدر رسیدند و مرا جلو انداختند، من وارد شدم آنها نیز وارد شدند، صاحب منزل که مرا بدید یقین کرد

که من با آنها آشنائی دارم، خوش آمد گفت و مرا در صدر مجلس نشاند. آنگاه ای امیر مؤمنان سفره انداختند و نانی پاکیزه در آن بود غذاها را آوردند و مزه آن از بویش بهتر بود، با خود گفتم: «غذاها را خوردم دست و ساعد مانده است» غذا را برچیدند و دست بشستم و به مجلس انس رفتیم که مجلسی نکو بود و فرشی عالی داشت، صاحب مجلس با من سر لطف داشت و روی سخنش با من بود و آن دو شخص یقین داشتند که من با وی آشنائی دارم اما این حسن رفتار او بدان جهت بود که تصور میکرد من با مهمانانش آشنائی دارم.

وقتی چند پیمانه نوشیدیم، کنیزی پیش ما آمد که چون شاخ تر می چمید.

بدون خجلت سلام کرد و مخده‌ای برای خود آماده کرد، عودی بیاوردند و در کنارش نهادند. پنجه به عود زد و من از پنجه‌زدنش مهارتش را تشخیص دادم، آنگاه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۵

آواز خواندن آغاز کرد و شعری بدین مضمون خواند: «دیدم او را تصور کرد و چهره‌اش متأثر شد و اثر تصور من بجا ماند، دست من با او مصافحه کرد و دستش متأثر شد و از تماس دست من در انگشتان او فرو رفتگی بجا ماند، تصورش از خاطر من گذشت و او را مجروح کردم، ندیده بودم که فکر چیزی را مجروح کند.» بخدا ای امیر مؤمنان خاطر من بهیجان آمد و از نکوئی آواز و مهارت او بطرب آمدم آنگاه شعری دیگر خواند بدین مضمون: «بدو اشاره کردم که آیا از عشق من خبر داری، با گوشه چشم جواب داد که من بر سر پیمان استوارم و نخواست راز خود را علنی کند.» و من فریاد زدم: «زنده باشی.» و چنان طربناک شدم که اختیارم از کف برفت و او باز شعری بدین مضمون خواند: «آیا عجب نیست که من و تو در یک خانه باشیم و خلوت نکنیم و سخن نکنیم، فقط چشمها از عشق شکایت کند و آتش در دلها فروزان باشد و همه سخن ما اشاره دهانها و غمزه ابروها و بهم خوردن پلکها و اشاره دستها باشد؟».

بخدا ای امیر مؤمنان از مهارت وی در آواز و درک معنی شعر حسد بردم که دستگاه را تمام و بی عیب خواند، بدو گفتم: «یک چیز دیگر مانده است وی خشمگین شد و عود خود را بزمین زد و گفت: «از کی پر مدعاها را در مجلس خودتان راه میدهد؟» من از رفتار خودم پشیمان شدم و دیدم که آن جمع نسبت بمن متغیر شدند گفتم: «عود اینجا هست؟» گفتند: «بله.» عودی برای من آوردند و آنرا کوک کردم و شروع بخواندن نمودم و شعری بدین مضمون خواندم: «چرا منزلها جواب غمزده‌ای را نمیدهند آیا کرده‌اند یا مدتی گذشته و یا فراموش شده‌ایم، ساکنان منزلها برفته‌اند اگر آنها بمیرند ما نیز بمیریم و اگر زنده باشند ما نیز زنده خواهیم بود.» هنوز این شعر را بسر نبرده بودم که کنیز بیامد و روی پای من افتاد و پایم را بوسید و میگفت: «آقای من، عذر مرا بپذیر من هرگز نشنیده‌ام این آواز را کسی مانند تو بخواند.» آقای او و حاضران پیاخواستند و مانند او پای مرا ببوسیدند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۶

و همگی بطرب آمدند و شراب خواستند و جامهای بزرگ نوشیدند. من باز آواز خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «ترا بخدا روز را بسر میبری و مرا که چشمم از یاد تو خونبار است یاد نمیکنی، از بخل او در مقابل سماحت خودم بخدا شکایت میکنم که من غسل میدهم و در مقابل حنظل نصیبم میشود. قلب مرا که کشته‌ای پس بده و آنرا واله و

بی بهره از خود وامگذار. از اینکه با من بیگانگی میکند به پیشگاه خدا شکایت میبرم و تا زنده‌ام در بند عشق او خواهم بود.» و آن جمع چنان بطرب آمدند که بیم کردم عقل خود را از دست بدهند.

چندی خاموش ماندم و چون آرام گرفتند خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «این عاشق تو به رنج خود مشغول است و اشک او به تنش روانست، بدستی راحت خویش از خدا میخواهد و دستی دیگر را روی جگر نهاده است. کی عاشق واله رنجوری را دیده که مرگ خویش را در چشم و دیده دارد» کنیز بنا کرد فریاد زدن: «زنده باشی بخدا آواز خواندن اینست.» آن گروه مست شده و عقل خویش از دست داده بودند. صاحب منزل در مقابل شراب مقاومت داشت و دو همنشین او بمقاومت کمتر از او بودند. وی بغلامان خود گفت تا همراه غلامان آنها هر دو را بمنزلشان برسانند. من با وی بماندم و چند پیمانہ بنوشیدیم گفت «آقای من بخدا همه ایام گذشته من که ترا نمیشناخته‌ام تلف شده است، تو کیستی؟» و همچنان اصرار کرد تا نام خود را با او بگفتم. برخاست و سر مرا ببوسید و گفت: «آقای من حقا ادبی چنین شایسته کسی مانند توست، من امروز در حضور خلافت بسر میرده‌ام و نمیدانسته‌ام.» آنگاه از قصه من پرسید که چرا ناشناس بخانه او آمده‌ام من موضوع غذا و دست و ساق را با او بگفتم، یکی از کنیزان خود را صدا زد و گفت: «به فلان کنیز بگو پائین بیاید» همچنان کنیزکان خود را پیش من آورد که دست آنها را میدیدم و میگفتم: «این نیست.» عاقبت گفت: «بخدا کسی جز مادر و خواهر من نمانده است آنها را نیز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۷

پیش تو می‌آورم» و من که از بزرگواری و پر حوصلگی او بتعجب بودم گفتم «قربانت شوم، خواهر را پیش از مادر بیار شاید هم او باشد» گفت: «راست میگوئی.» و چنین کرد. وقتی دست او را بدیدم گفتم «قربان، خودش است.» وی بغلامان خود گفت تا ده تن از مشایخ همسایه را حاضر کنند آنگاه دو کیسه که بیست هزار درم در آن بود پیش من نهادند و او گفت: «این خواهر من فلانی است و من شما را بشهادت میگیرم که او را باقائم ابراهیم بن مهدی بزنی دادم و از جانب وی بیست هزار درم مهر او کردم و او نیز رضا داده و نکاح را پذیرفته است» آنگاه یک کیسه را بخواهر خود داد و کیسه دیگر را میان مشایخ پخش کرد، من به آنها گفتم: «باید ببخشید که فعلا پیش از این در دسترس نبود.» آنها نیز بگرفتند و برفتند. آنگاه گفت: «آقای من، اطاقی آماده کنم که با زن خود بخوابی.» بخدا ای امیر مؤمنان بزرگواری و پر حوصلگی او مرا مجذوب کرد، گفتم: «عماری حاضر میکنم و او را بمنزل خودم میبرم.» گفت: «هر چه میخواهی بکن» من نیز عماری آماده کردم و خواهر او را بمنزل خویش آوردم، بخدا ای امیر مؤمنان آنقدر جهاز برای من آورد که در خانه‌هایم جا نمیگرفت.» مأمون از بزرگواری این شخص شگفتی کرد و طفیلی را آزاد کرد و جایزه نکو داد و به ابراهیم گفت تا آن شخص را بیارد و بعدها جزو خواص و یاران مأمون شد و با او در کار ندیمی و غیره احوال نکو داشت.

مبرد و ثعلب نقل کرده‌اند که روزی کلثوم عتابی بر در مأمون ایستاده بود که یحیی بن اکثم بیامد، عتابی گفت: «اگر مقتضی دیدی حضور مرا امیر مؤمنان خبر بده.» یحیی گفت: «من حاجب نیستم» گفت: «میدانم ولی تو مردی صاحب فضیلتی و صاحب فضیلت دیگران را کمک میکند» گفت: «این کار من نیست» گفت: «خداوند ترا نعمت و مقام داده است و اگر شکر آن بداری افزون شود و اگر کفران کنی کاسته شود، من امروز برای تو از خودت بهترم که ترا بکاری دعوت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۸

فزونی نعمت تو در آن است و تو آنرا نمی پذیری، هر چیزی زکاتی دارد و زکات مقام اینست که برای حاجت مندان سودمند باشی» یحیی برفت و قصه را با مأمون بگفت، عتابی را بحضور بردند، اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز پیش وی بود بگفت تا عتابی بنشیند و از احوال و کار او پرسیدن گرفت و او در جواب زبان آوری کرد و مأمون ظرافت او را پسندید و با وی شوخی آغاز کرد و پیر مرد پنداشت که او را تحقیر میکنند، گفت: «ای امیر مؤمنان موانست چنین مفت و آسان نیست.»

مأمون سخن او را بمعنی طلب بخشش گرفت و نگاهی به اسحاق کرد و بگفت تا هزار دینار بیاوردند و آنرا پیش عتابی نهاد، آنگاه او را بصحبت خواند و اسحاق را وادار کرد تا او را دست بیندازد و اسحاق بنا کرد در هر باب که او سخن میگفت با او معارضه کند و چیزی بر سخنش بیفزاید. عتابی که اسحاق را نمی شناخت از حاضر جوابی وی بشگفت آمد و گفت: «امیر مؤمنان اجازه میدهد اسم و نسب این شخص را پرسم؟» گفت: «پرس» عتابی به اسحاق گفت «نام و نسب تو چیست» گفت: «یکی از مردم و اسمم کل بصل است.» (یعنی پیاز بخور) عتابی گفت:

«نسبت را دانستم اما اسم تو معمول نیست و کسی کل بصل را اسم نمیکند.» اسحاق گفت: «خیلی بی انصافی اسم تو کل ثوم است (یعنی سیر بخور) ولی پیاز از سیر بهتر است» عتابی گفت: «خدایت بکشد چقدر با مزه ای کسی را بخوش صحبتی تو ندیده ام امیر مؤمنان اجازه میدهد جایزه را که بمن داده است به او بدهم که بر من غالب شده است؟» مأمون گفت: «جایزه مال خودت باشد، میگویم به او هم مانند آن جایزه بدهند» آنگاه اسحاق بمنزل خویش رفت و عتابی بقیه روز را در صحبت مأمون بسر برد.

عتابی از سرزمین قنسرین و عواصم بود و در رقه که جزو دیار مضر بود اقامت داشت و در علم و قرائت و ادب و معرفت و ترسل و سخندانی و کثرت محفوظات و دقت نظر و فصاحت زبان و مهارت بیان و آشنائی به آداب صحبت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۹

ملوک و نویسندگی و شیرین سخنی و حسن خط و قوت قریحه چنان بود که بروزگار خود مانند فراوان نداشت. آورده اند که وی گفته است: «زبان شخص دبیر اوست و چهره اش حاجب اوست و همدم وی خود اوست.» و بهمین مضمون شعری گفته بود و هم از او نقل کرده اند که گفته بود: «وقتی بحکومتی رفتی بین دبیر تو کیست، زیرا آنها که از تو دورند مقام ترا از دبیرت شناسند و هم عقل حاجب خویش را امتحان کن که واردان پیش از آنکه تو را ببینند از رفتار حاجبت در باره تو قضاوت کنند، همدم و ندیم خویش را از مردم بزرگ انتخاب کن که مرد را به همنشینانش قیاس میکنند.»

وقتی دبیری با ندیمی مفاخره کرد، دبیر گفت: «من یارم و تو سربار. من برای کارهای جدیم و تو برای شوخی، من هنگام سختی بکار آیم و تو به وقت تفریح، من بهنگام جنگ بکار آیم تو به وقت صلح.» ندیم گفت: «من به وقت نعمت بکار آیم و تو به وقت نکبت، من جزو خاصانم و تو اهل حرفه ای، من می نشینم و تو میبایستی، تو در قید رسومی و من مونس. تو را به انجام دادن حاجت وادارند و برای انجام دادن مقاصد من بزحمت اندازند. من شریک بزرگانم و تو کمک

ایشان، من همدم سرانم و تو ابزار دست ایشان، مرا «ندیم» از آن رو گفته‌اند که از مفارقتم «ندامت» برند. «عتابی اخبار نکو و تألیفات شیرین دارد که ذکر آن مخالف مقصود و خارج از اختصار است، این مختصر را نیز بمناسبت کلام یاد کردیم. جوهری بنقل از عتبی از عباس دیگری گوید مردی عریضه‌ای به مأمون نوشت و تقاضا کرد به او اجازه دهد و سخنش را بشنود. مأمون اجازه داد، وی حضور یافت و سلام کرد، مأمون گفت: «منظور خویش را بگو.» گفت: «امیر مؤمنان بداند که مصائب روزگار و حوادث ایام همه آنچه را دنیا بمن داده بگرفت، اگر ملکی داشتم خراب شد و اگر نه‌ری بود مسدود شد و اگر خانه‌ای بود ویرانه گشت و هر چه بود و اکنون هیچ ندارم و قرض فراوان دارم و عیال و فرزند و کودکان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۰

خرد دارم و خودم پیری فرتوتم که از کوشش و کسب باز مانده‌ام و بنظر و توجه امیر مؤمنان احتیاج دارم.» گوید و در ضمن سخن بادی رها کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان این نیز از عجایب و محنت روزگار است که هرگز در جائی که باید، این کار از من سر نزده است» مأمون به همنشینان خود گفت: «کسی را از این مرد پر دل تر و دلیرتر و جسورتر ندیده‌ام.» آنگاه بگفت تا پنجاه هزار درم بدو دادند.

ابو العتاهیه گوید: روزی مأمون مرا احضار کرد، بحضور رفتم و او را سر فرو- هشته و اندیشناک دیدم و نحواستم در این حالت بدو نزدیک شوم، سر برداشت و با دست اشاره کرد که نزدیک بیا، نزدیک رفتم، مدتی اندیشه کرد سپس سر برداشت و گفت: «ای اسماعیل، جان ملول می‌شود و تازه می‌جوید و تنهائی را خوش دارد، چنانکه همدمی کسانرا خوش دارد.» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان و در این باب شعری گفته‌ام.» گفت: «چیست؟» گفتم: «جان خوش نباشد مگر آنکه پیوسته از جائی بجائی دیگر رود.» گفت: «نکو گفته‌ای، بیشتر بگو.» گفتم: «استعداد گفتن ندارم.» و باقی روز را با او گذرانیدم و بگفت تا پولی بمن دادند و بیرون آمدم.

آورده‌اند که مأمون یکی از خاصان خود را گفت که بیرون شود و هر که را در راه دید، پست باشد یا والا مقام بحضور بیارد، او نیز یکی از عوام را بیاورد.

معتصم برادر مأمون و یحیی بن اکثم و محمد بن عمرو رومی نیز بحضور او بودند و هر یک از آنها دیگری بار کرده بودند، محمد ابراهیم طاهری به مرد عامی گفت:

«اینان از خاصان امیر مؤمنانند هر چه می‌پرسند جوابشان بده» مأمون گفت: «در این وقت که هنوز سه ساعت از شب باقی است برای چه بیرون آمده‌ای؟» گفت:

«مهتاب مرا فریب داد و صدای الله اکبر شنیدم و پنداشتم اذان است.» مأمون گفت:

«بنشین.» و او بنشست. مأمون بدو گفت: «هر یک از ما دیگری بار کرده‌ایم از هر کدام بتو میدهیم بچش و از خوبی و مزه آن چیزی بگو.» گفت: «بیارید.» در یک سینی بزرگ از همه دیگها بیاوردند که امتیازی از هم نداشت اما مطبوخ هر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۱

دیگ را نشان کرده بودند. مرد عامی از دست پخت مأمون بخورد و گفت: «زه» و سه لقمه بخورد و گفت: «این مثل مشک است و طباخ آن حکیمی پاکیزه و ظریف و ملیح است.» پس از آن از پخته دیگ معتصم بچشید و گفت: «بخدا گویی این

و اولی را یکی پخته است.» سپس از پخته محمد بن عمرو رومی بخورد و گفت: «این دیگ را طبخا پسر طبخا پخته و خوب پخته است.» پس از آن از دیگ یحیی بن اکثم بخورد و رو بگرداند و گفت: «آه مثل اینکه طبخا این دیگ بجای پیاز در آن کثافت ریخته است.» حاضران سخت بخندیدند و شخص عامی بنشست و با آنها سخن کرد و لطیفه گفت و شوخی کرد و با وی سرگرم بودند. وقتی صبح بدمید مأمون بدو گفت: «قصه امشب را با کسی نگوئی.» زیرا مأمون دانسته بود که مرد عامی آنها را شناخته است و چهار هزار دینار به او جایزه داد و بگفت تا صاحبان دیگها نیز هر کدام بر حسب مقام خود چیزی به او بدهند و بدو گفت: «مبادا هرگز در چنین وقتی از خانه برون شوی.» گفت: «خدا کند شما همیشه طبخا کنید و من زود از خانه درآیم.» از تجارت او پرسیدند و منزلش را بدانستند و از آن پس بخدمت مأمون در آمد و به جمع ندیمان پیوست.

ابو عباد دبیر که از خواص مأمون بود گوید: مأمون بمن گفت از جواب به سه کس فروماندم، یکی پیش مادر ذوالریاستین رفته بودم که او را تسلیت گویم و گفتم: «غم او مخور و از نبودنش افسرده مباش که خدا بجای او فرزندی چون من بتو داده که قائم مقام او باشد و هر رفتاری که با او داشته باشی با من نیز داشته باش» وی بگریست و گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه از غم فرزندی که موجب شده فرزندی چون تو داشته باشم افسرده نباشم.» یکبار نیز مردی را پیش من آوردند که مدعی پیمبری بود، گفتم: «تو کیستی؟» گفت: «موسی بن عمران علیه السلام.» گفتم: «وای بر تو موسی بن عمران علیه السلام معجزه‌ها داشت که پیمبری وی به وسیله آن معلوم شد از جمله اینکه عصای خویش بینداخت و حیل‌های ساحران را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۲

بلعید. دیگر آن بود که دست خویش را از گریبان برون میکرد که درخشان بود و همه معجزاتی را که موسی بن عمران آورده بود بر شمردم و گفتم: «اگر یکی از نشانه‌ها و معجزات او را برای من بیاری من اول کسم که بتو ایمان خواهم آورد و گر نه ترا خواهم کشت.» گفت: «راست میگوئی اما من این معجزات را وقتی آوردم که فرعون میگفت: «من خدای الوالی شما هستم، اگر تو نیز چنین بگویی من نشانه‌هایی را که برای فرعون آورده بودم برای تو نیز خواهم آورد.» سوم این بود که مردم کوفه بشکایت از حاکم خود آمده بودند که من از رفتار او راضی بودم، با آنها گفتم من از رفتار حاکم باخبرم و فردا به استماع شکایت شما می‌نشینم، یکی را انتخاب کنید که از طرف شما در گفتگو شرکت کند چون من میدانم که شما سخن بسیار می‌گویید.» گفتند: «میان ما کسی که شایسته گفتگو با امیر مؤمنان باشد نیست مگر یک نفر که کرامت، اگر امیر مؤمنان کرمی او را تحمل کند کرم کرده است.» وعده دادم کرمی آن شخص را تحمل کنم.

فردا بیامدند، بگفتم تا همه داخل شوند، با شخص کر بیامدند، وقتی پیش من رسیدند گفتم: «بنشینید.» و با تشخیص گفتم: «از حاکم خودتان چه شکایت داری؟» گفت «ای امیر مؤمنان بدترین حاکم روی زمین است، در اولین سالی که او حاکم ما بود اثاث و لوازم خود را فروختیم، در سال دوم املاک و ذخائر خود را فروختیم و در سال سوم از شهر خود برون شدیم و از امیر مؤمنان استمداد کردیم که بشکایت ما برسد و کرم کند و او را معزول کند.» گفتم: «ای بی‌مادر! دروغ میگوئی این حاکم مردیست که رفتار او را می‌پسندم و از دیانت او و طرز کارش راضی هستم و چون میدانستم شما

همیشه از حاکمتان ناراضی هستید مخصوصاً او را بحکومت شما انتخاب کرده‌ام.» گفت: «ای امیر مؤمنان تو راست می‌گویی، من دروغ گفتم ولی چرا حاکمی را که از دیانت و امانت و عدل و انصافش رضایت داری این همه سال بما اختصاص داده‌ای و شهرهای دیگر را که از جانب خدا عز و جل مکلف بوده‌ای بکار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۳

آنها نیز توجه کنی از آن محروم داشته‌ای، او را بشهرهای دیگر نیز بفرست تا آنها نیز مانند ما از عدل و انصاف وی بهره‌مند شوند.» گفتم: «برخیز که خدایت حفظ نکند او را از حکومت شما معزول کردم.»

یحیی بن اکثم می‌گفت: «مأمون روز سه شنبه برای مباحثه فقه می‌نشست، وقتی فقیهان و دیگر اهل مقالات که طرف مباحثه او بودند حضور می‌یافتند به اطاقی مفروش می‌رفتند. بانها گفته میشد: «موزه‌ها را در آرید.» آنگاه خوانها حاضر میشد، بانها می‌گفتند: «بخورید و بنوشید و وضو را تجدید کنید و هر که موزه‌اش تنگ است در آرد و هر که کلاهش سنگین است بگذارد.» وقتی فراغت می‌یافتند مجمرها می‌آوردند که بخور بسوزند و خوشبو شوند. آنگاه مأمون برون میشد و آنها را پیش میخواند تا نزدیک او میشدند و با آنها به وضعی نکو قرین انصاف و دور از تکبر مباحثه میکرد و همچنان بودند تا آفتاب غروب میکرد. آنگاه دو باره خوانها گسترده میشد و غذا می‌خوردند و می‌رفتند.» گوید: یک روز نشسته بود که علی بن صالح حاجب بیامد و گفت:

«ای امیر مؤمنان یکی بر در ایستاده و لباس سپید خشن بتن دارد که دامن آنرا بالا زده و میخواهد برای مباحثه وارد شود.» من بدانستم که یکی از صوفیان است و می‌خواستم به او اشاره کنم که اجازه ورود به او ندهد ولی مأمون سخن آغاز کرد و گفت: «بگو بیاید.»

مردی که دامن لباس خود را بالا زده بود و کفش خود را بدست داشت بیامد و یک طرف بساط ایستاد و گفت: «السلام علیکم و رحمت الله و برکاته.» مأمون گفت: «و علیک السلام» گفت: «اجازه میدهی بتو نزدیک شوم؟» گفت: «نزدیک شو.» پس از آن گفت: «بنشین» او بنشست. آنگاه گفت: «اجازه میدهی با تو سخن کنم؟» مأمون گفت: «هر چه میدانی مایه رضای خداست بگو.» گفت: «بمن بگو اینجا که نشسته‌ای به اجتماع و رضای مسلمانان نشسته‌ای یا بزور نشسته‌ای؟» گفت:

«نه به اجتماع مسلمانان نشسته‌ام، نه بزور، پیش از من سلطانی بود که کار مسلمانان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۴

را بعهده داشت و مسلمانان خواه نا خواه به او تسلیم شده بودند و او ولیعهدی را از پس خویش بمن و یکی دیگر داد و از حاجیانی که در بیت الله الحرام حضور داشتند برای من و دیگری بیعت گرفت که آنها نیز خواه یا نا خواه بیعت کردند، کسی که همراه من برای او بیعت گرفته بودند براهی که میرفت رفت.

و چون نوبت من رسید بدانستم که به اجتماع و رضایت مسلمانان مشرق و مغرب احتیاج دارم ولی چون دقت کردم دیدم اگر از کار مسلمانان کناره گیرم کار اسلام آشفته می‌شود و قلمرو آن بهم میریزد و فتنه و هرج و مرج می‌شود و کشاکش رخ میدهد و احکام خدا سبحانه تعالی تعطیل می‌شود و کسی بحج خانه خدا نمی‌رود و در راه او جهاد نمیکند و سلطانی

نخواهد بود که مسلمانان را فراهم کند و آنها را براه برد، راهها بسته می‌شود و کسی داد مظلوم را از ظالم نمیگیرد و برای حفظ مسلمانان و جهاد با دشمنان اسلام و حفظ و دستگیری اهل اسلام این کار را بعهده گرفتیم تا مسلمانان در باره یکی که مورد رضایت همه باشد اتفاق کنند و من نیز کار را بدست او سپارم و مانند یکی از مسلمانان باشم و تو ای مرد از جانب من بجمع مسلمانان پیغام ببر که هر وقت در مورد یکی هم سخن شدند و رضایت دادند من بنفع او از خلافت کناره میگیرم.» گفت: «السلام علیکم و رحمت الله و برکاته» و برخاست.

مأمون به علی بن صالح حاجب دستور داد یکی را بدنبال او بفرستد که ببیند کجا میرود. وی نیز چنین کرد. آنگاه بازگشت و گفت: «ای امیر مؤمنان یکی را فرستادم که این شخص را تعقیب کند، وی بمسجدی رفت که پانزده کس با سر و وضع و لباس همانند او آنجا بودند و بدو گفتند: «این مرد را دیدی؟» گفت: «بله.» گفتند: «با تو چه گفت؟» گفت: «جز سخن نیکو چیزی نگفت، بمن گفت امور مسلمین را مضبوط میدارد که راههایشان امن باشد. و بکار حج و جهاد فی سبیل الله قیام میکند و داد مظلوم از ظالم میگیرد و احکام را اجرا میکند و همین که مسلمانان بکسی رضا دادند، کار را به او تسلیم می‌کند و به نفع او کنار میرود.» گفتند:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۵

«مانعی ندارد.» و پراکنده شدند» مأمون رو به من کرد و گفت: «اینها را باسانی از سر وا کردیم» و من گفتم: «ای امیر مؤمنان ستایش خدا را که درستی و تدبیر در گفتار و کردار را بتوالهام کرد.»

مسعودی گوید: «یحیی بن اکثم پیش از آنکه مناسبات او با مأمون محکم شود عهده‌دار قضای بصره بود. به مأمون شکایت کردند که او بسبب افراط در لواط، اطفال آنها را فاسد کرده است. مأمون گفت: «اگر از احکام او عیبی بگیری پذیرفته میشود.» گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به بد کاری و ارتکاب گناهان کبیره مشهور است و در وصف امردان و طبقات و مراتب و اوصافشان سخنانی گفته که معروفست.» مأمون گفت: «چه گفته است؟» قصیده او را که شمه‌ای از مطالب منتسب به وی در آن بود بخواندند و از جمله اشعاری بدین مضمون بود: «چهار کسند که گناهشان دل میبرد و هر که عاشقشان شود چشمش بیدار میماند. یکی که دنیای او در چهره‌اش جای دارد او منافق است و آخرت ندارد. و دیگری که دنیای او گشوده است و پشت سر وی آخرتی فراوان است. و سومی که هر دو را دارد دنیا و آخرت و چهارمی که همه را تباه کرده است نه دنیا دارد و نه آخرت» مأمون این سخنان را سخت ناپسند شمرد و گفت: «کی این را شنیده است؟» گفتند: «ای امیر مؤمنان از او مشهور و رایج است.» بگفت تا آنها را بیرون کردند و یحیی را از قضاوت بصره معزول کرد.

ابو نعیم در باره یحیی و اخباری که در بصره داشت شعری بدین مضمون گفته است: «ای کاش یحیی از اکثم نمیزاد. و قدمش بزمین عراق نمیرسید بچه بازترین قاضی که در عراق دیده‌ایم. کدام دوات است که قلم وی بدان نرسیده و کدام دره است که اسبش در آن نرفته است؟» پس از آن مدتی گذشت و یحیی بحضور مأمون پیوست و ندیم وی شد. یک روز مأمون بدو گفت: «ای ابو محمد این شعر از کیست که گوید: «قاضی داریم که در باره زنا معتقد به حد است ولی در باره لواط عیبی نمیبیند؟» گفت: «ای امیر مؤمنان این ابن ابی نعیم است که میگوید: «امیر ما رشوه میگیرد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۶

حاکم ما لواط میکند و سالار آنها سالار بدی است. قاضی داریم که در باره زنا معتقد به حد است ولی در باره مرتکب لواط عیبی نمی بیند، گمان ندارد تا امت حاکمی از خاندان عباس دارد ستم از میان برخیزد.» مأمون لحظه‌ای از شرم سر بزیر افکند و گفت ابن ابی نعیم را به سند تبعید کنند.

یحیی وقتی در سفر با مأمون سوار میشد کمر بند و قبا و شمشیر و یراق داشت و هنگام زمستان قبای خز و کلاه سمور میپوشید ولی بی باکی وی در کار لواط چنان بود که وقتی مأمون بدو فرمان داد که دسته‌ای ترتیب دهد که با وی سوار شوند و کارهای وی را انجام دهند، وی پانصد غلام بی ریش خوش صورت مرتب کرد که مایه رسوائی او شد و راشد بن اسحاق در باره دسته یحیی شعری بدین مضمون گفت: «دوستان من، با تعجب جالبترین منظره‌ای را که چشم من دیده است بنگرید، دسته سیاهی که در آن جز نکو چهره خوش چشم و ابرو با رو و موی خوش که کمتر مو بچهره داشته باشد پذیرفته نمیشود، پیشرفت او در قبال همگنانش بقدر جمال او و زشتی آنهاست و قاضی آنها را بجنگ میبرد که با نیزه ضربت‌های سخت میزند، با علم و حلم آنها را نه بطرف جنگ بلکه سلامت میراند ... و هم راشد در باره او گوید: «امید داشتیم عدالت را آشکار ببینیم اما از پس امید مایوس شده‌ایم، وقتی قاضی القضاة مسلمانان لواط میکنند چه وقت دنیا و مردم دنیا اصلاح میشوند؟».

یحیی بن اکثم بن عمرو بن ابی رباح از اهل خراسان و از شهر مرو از قوم بنی تمیم بود، بسال دویست و پانزدهم که در مصر بود مأمون بر او خشم گرفت و او را در حالی که مغضوب بود به عراق فرستاد. وی در باره فروع و اصول فقه مصنفاتی داشت و کتابی بنام «التنبیه» به رد عراقیان نوشته بود و میان او و ابو سلیمان احمد- ابن ابی دواد مناظرات بسیار بود.

وفات ابو عبد الله محمد بن ادريس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سائب بن عبد الله بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف شافعی در ایام خلافت مأمون در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۷

ماه رجب شب جمعه بسال دویست و چهارم بود و صبحگاه همانشب بخاک سپرده شد هنگام مرگ پنجاه و چهار سال داشت و سری بن حکم که در آن موقع امیر مصر بود، بر او نماز کرد. عکرمه بن بشیر از ربیع بن سلیمان مؤذن چنین نقل کرده است.

محمد بن سفیان بن سعید مؤذن و دیگران نیز بهمین مضمون از ربیع بن سلیمان مؤذن نقل کرده‌اند. شافعی در مصر در جوار قبور شهیدان در مقبره بنی عبد الحکم و میان قبور آنها بخاک رفت و طرف سر و نیز طرف پای او یک ستون بزرگ سنگی بود و بالای ستونی که طرف سر بود این عبارت را کنده بودند: «هذا قبر محمد ابن ادريس الشافعی امین الله» آنچه گفتیم در مصر مشهور است نسب شافعی با بنی هاشم و بنی امیه در عبد مناف بهم میرسد زیرا وی از فرزندان مطلب بن عبد مناف است.

پیمبر صلی الله علیه و سلم به دو انگشت بهم پیوسته خویش اشاره کرده و فرموده بود:

«ما و بنی عبد المطلب چنین هستیم.» و هنگام محاصره قرشیان بنی عبد المطلب نیز با بنی هاشم در شعب بودند. این

حدیث را فقیر بن مسکین از مزنی برای من نقل کرد.

فقیر از مزنی حدیث روایت میکرد و ما از فقیر بن مسکین در شهر آسوان در صعید مصر شنیدیم که میگفت: مزنی گفت: «صبحگاه روزی که شافعی وفات یافت پیش او رفتم و بدو گفتم: «ای ابو عبد الله چگونه ای؟» گفت: «از دنیا میروم و از یاران مفارقت میکنم و جام مرگ را مینوشم و میدانم روحم ببهشت میرود که بدو تهنیت گویم یا بجهنم میرود که بدو تعزیت گویم.» و شعری بدین مضمون خواند: «وقتی دلم سخت شد و کار بر من تنگ شد امید عفو ترا نردبان خود کردم، ای پروردگار من، گناهم بنظرم بزرگ میآمد و همینکه آنرا با عفو تو قیاس کردم، عفو تو بزرگتر بود.» و در همین سال مرگ شافعی یعنی سال دویست و چهارم ابو داود سلیمان بن داود طیالسی در نود و یک سالگی در گذشت و هم در این سال هشام بن محمد بن سائب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۸

کلبی وفات یافت.

در ایام مأمون یکی در بصره دعوی نبوت کرد و او را در بند آهنین پیش مأمون آوردند، وقتی پیش روی او آمد مأمون بدو گفت: «تو پیامبر مرسل هستی؟» مرسل بمعنی فرستاده و هم به معنی آزاد و رهاست، او با استفاده از معنی دوم و سوم گفت:

«عجالتا که در بندم.» گفت: «وای بر تو کی ترا فریب داد؟» گفت: «با پیمبران این طور سخن نمیگویند و بخدا اگر در بند نبودم میگفتم جبرئیل دنیا را بسر شما خراب کند.» مأمون گفت: «دعای بندی پذیرفته نمیشود؟» گفت: «مخصوصا پیمبران وقتی در بند باشند دعای آنها بالا نمیرود.» مأمون بخندید و گفت: «کی ترا به بند کرده است؟» گفت: «اینکه جلو روی تو است.» گفت: «ما بند از تو بر می داریم و تو به جبرئیل بگو دنیا را خراب کند، اگر اطاعت ترا کرد ما بتو ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «خدا راست گفت که فرمود تا عذاب الیم را نینید ایمان نمیآوردید، اگر میخواهی بگو بردارند.» مأمون بگفت تا بند از او برداشتند، وقتی از زحمت بند آسوده شد با صدای بلند گفت: «ای جبرئیل هر که را میخواهید بفرستید که من با شما کاری ندارم، غیر من همه چیز دارد و من هیچ ندارم و جز زن فلانی کسی بدنبال مقاصد شما نمیرود.» مأمون بگفت تا آزادش کنند و نیکی کنند.

ثمامة بن اشرس حکایت کند که در مجلس مأمون حضور داشتم که یکی را آوردند که ادعا کرده بود ابراهیم خلیل است، مأمون بدو گفت: «هیچ کس را نشنیده ام که نسبت بخدا جسورتر از این باشد.» گفتم: «اگر امیر مؤمنان مقتضی بدانند بمن اجازه دهد با او سخن کنم.» گفت: «هر چه میخواهی بگو.» بدو گفتم:

«فلانی، ابراهیم برهانها داشت» گفت: «برهانهای او چه بود» گفتم: «آتش افروختند و او را در آن انداختند و آتش برای او خنک و سالم شد، ما نیز آتشی میافروزیم و ترا در آن میاندازیم، اگر مانند ابراهیم برای تو خنک و سالم شد، ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «چیزی ملایمتر از این بیار.» گفتم: «برهانهای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۹

موسی علیه السلام» گفت: «برهانهای او چه بود؟» گفتم: «عصا را بینداخت و ماری شد که دروغهای ساحران را می بلعید و

عصا را بدریا زد که بشکافت و دستش بدون بیماری درخشان بود.» گفت: «این سخت تر است، چیزی ملایتر بیار» گفتم: «برهانهای عیسی علیه السلام.» گفت: «برهانهای او چه بود؟» گفتم: «زنده کردن مرده.» سخن مرا برید و گفت: «بلیه بزرگتر آوردی مرا از برهانهای این معاف مدار» گفتم: «ناچار برهانهای باید.» گفت: «من از این قبیل چیزی ندارم، به جبرئیل گفتم: «مرا بسوی شیطانها میفرستید، دلیلی بمن بدهید که با آن بروم و گر نه نخواهم رفت.» و جبرئیل علیه السلام نسبت بمن خشمگین شد و گفت: «از همین حالا از بدی دم میزنی؟ اول برو ببین این قوم با تو چه میگویند» مأمون بخندید و گفت: «این از پیمبرانی است که برای ندیمی شایسته است.»

بسال یکصد و نود و هشتم مأمون برادر خود قاسم بن رشید را از ولایت عهد خلع کرد. بسال صد و نود و نهم ابو السرایا سری بن منصور شیبانی در عراق خروج کرد و کارش بالا گرفت، محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن - حسن بن علی بن ابی طالب ملقب به ابن طباطبا نیز با وی بود. در مدینه نیز محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی رحمهم الله قیام کرد. در بصره نیز علی بن - محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی علیهم السلام و زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی (ع) قیام کردند و بر بصره استیلا یافتند. در همین سال ابن طباطبا که ابو السرایا کسانرا سوی او میخواند وفات یافت و ابو السرایا محمد بن محمد بن یحیی بن زید بن علی بن حسین (ع) را بجای او نهاد و باز در همین سال یعنی بسال یکصد و نود و نهم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن علی بن حسن بن علی (ع) در یمن ظهور کرد. بسال دویستم در ایام مأمون محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین رحمهم - الله در مکه و نواحی حجاز ظهور کرد و کسانرا بجانب خویش خواند. فرقه سبطیه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۰

شیعه پیرو دعوت و قائل به امامت او هستند و فرقه‌ها شده‌اند. بعضی غلو کرده و بعضی معتدلند و بطریقه امامیه رفته‌اند و ما در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» و هم در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیة و الممالک الدائرة» در فن سیام از اخبار خلفای بنی عباس و طالبیانی که در ایام آنها ظهور کرده‌اند سخن کرده‌ایم. گویند این محمد بن جعفر در آغاز کار و عنفوان جوانی دعوت محمد بن ابراهیم بن طباطبا رفیق ابو السرایا را رواج میداد و چون ابن طباطبا محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن بمرد، دعوت خویش را نمودار کرد و نام امیر مؤمنان گرفت. هیچیک از کسانی که از خاندان محمد قبلا و بعدا برای اقامه حق قیام کرده بودند، جز همین محمد بن جعفر عنوان امیر مؤمنان بخود ننهاده بودند، وی به واسطه جمال و رونق و جلوه و کمالی که داشت بنام دیباج نیز نامیده میشد و در مکه و اطراف قصه‌ها داشت، در همین سال او را پیش مأمون به خراسان بردند، در آن هنگام مأمون در مرو بود و او را امان داد و با خویش به گرگان برد، محمد بن جعفر در آنجا بمرد و بخاک رفت. و ما چگونگی وفات وی را با حوادث او و دیگر کسان از خاندان ابو طالب و جنگها که در نواحی مختلف داشتند در کتاب «حدائق الازهان فی اخبار آل ابی طالب و مقاتلهم فی بقاع الارض» آورده‌ایم.

و هم بروزگار مأمون حسین بن حسن بن علی بن علی بن حسین (ع) معروف به ابن افضس در مدینه ظهور کرد. گویند

وی در آغاز، دعوت ابن طباطبا را رواج میداد و چون ابن طباطبا بمرد کسان را به امامت خویش خواند و سوی مکه رفت و هنگامی که مردم در منی بودند بانها پیوست، امیر حاج داود بن عیسی بن موسی هاشمی فرار کرد و مردم سوی عرفه رفتند و بدون اینکه کسی از فرزندان عباس با ایشان باشد جانب مزدلفه حرکت کردند. ابن افطس هنگام شب به موقف آمد آنگاه به مزدلفه رفت که مردم امام جماعت نداشتند و با آنها نماز کرد، آنگاه سوی منی رفت و قربان کرد و وارد مکه شد و همه پوشش خانه را جز پارچه قباطی سفید که بر آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۱

بود، فرو ریخت.

بسال دویست، حماد معروف به کندغوش بر ابو السرایا ظفر یافت و او را پیش حسن بن سهل آورد که وی را بکشت و بر پل بغداد بیاویخت. و ما خبر ابو السرایا و خروج او را با حوادثی که در ضمن آن رخ داد و عبدوس بن محمد بن ابی خالد و سرداران ایرانی نژاد را که همراه وی بودند بکشت و اردوگاه وی را بغارت داد، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

مسعودی گوید: بسال دویستم مأمون، رجاء بن ضحاک و سایر خادم را پیش علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی الرضا (ع) فرستاد که او را بیاورند. و او را محترمانه پیش مأمون بردند و هم در این سال مأمون بگفت تا فرزندان عباس را از زن و مرد و کوچک و بزرگ شماره کنند و شمارشان سی و سه هزار بود.

علی بن موسی الرضا (ع) در مرو پیش مأمون رسید و مأمون او را در منزلی شایسته جا داد، آنگاه مأمون خواص یاران خود را فراهم آورد و گفت که در فرزندان عباس و فرزندان علی رضی الله عنهم نگریسته و هیچکس را از علی بن موسی الرضا برای خلافت شایسته تر ندیده است و به عنوان ولایت عهد با او بیعت کرد و نامش را بدینار و درهما سکه زدند و دختر خود ام الفضل را به محمد بن علی بن موسی به زنی داد و بگفت تا لباس و پرچم سیاه را متروک کند و بجای آن لباس و پرچم سبز را باب کرد و جز این تغییراتی آورد. وقتی این خبر به فرزندان عباس که در عراق بودند رسید، آنرا سخت بزرگ شمردند، زیرا بدانستند که خلافت از میان آنها برون خواهد شد.

ابراهیم بن موسی بن جعفر برادر رضا (ع) بفرمان مأمون سالاری حج را عهده دار شد، همه فرزندان عباس و یاران و پیروان ایشان که در مدینه السلام بودند در کار خلع مأمون و تبعیت ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله همداستان شدند و روز پنجشنبه نهم محرم سال دویست و دوم و بقولی بسال دویست و سوم با او بیعت کردند. بسال دویست و دوم ذو الریاستین فضل بن سهل در سرخس خراسان به غافلگیری در حمام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۲

کشته شد و این قضیه در خانه مأمون در ضمن سفر عراق رخ داد. مأمون قضیه را سخت اهمیت داد و قاتلان او را بکشت و سوی عراق رفت.

علی بن موسی الرضا (ع) در طوس بسبب خوردن انگور که بسیار خورد و بقولی انگور زهر آلود بود درگذشت و این در صفر سال دویست و سوم بود. مأمون بر او نماز کرد. و هنگام مرگ پنجاه و سه سال و بقولی چهل و هفت سال و شش

ماه داشت.

تولد وی بسال صد و پنجاه و سوم هجری در مدینه رخ داده بود. مأمون ام حبیبه دختر خود را به زنی به علی بن موسی الرضا (ع) داده بود که یکی از دو خواهر، زن محمد بن علی بن موسی و دیگری زن پدرش علی بن موسی بود. در ایام ابراهیم بن مهدی بغداد آشفته شد و رویضیان که سران عامه و پیروان ایشان بودند بشوریدند و خویشان را مطوعه نامیدند. وقتی مأمون نزدیک دار السلام رسید ابراهیم بروز عید قربان با مردم نماز کرد و روز دوم نهران شد و این بسال دویست و سوم بود. مردم بغداد نیز او را خلع کردند. مأمون بسال دویست و چهارم به بغداد درآمد، در آن وقت لباس سبز داشت و بعداً آنرا تغییر داد و هنگامی که طاهر بن حسین از رقه پیش وی آمد، لباس سیاه را تجدید کرد.

بسال دویست و چهارم در بلاد مشرق قحطی بزرگ و در خراسان و جاهای دیگر وبا بود. و هم در این سال بابک خرمی با یاران جاویدان بن شهرک در دیار بدین خروج کرد. سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از جبل فتح و باب و ابواب ورود راس که سوی دیار بدین جریان دارد از دیار بابک که جزو قلمرو آذربایجان و اران بیلقان است، سخن آورده‌ایم.

مأمون دیده و ران خود را بجستجوی ابراهیم بن مهدی که میدانست در بغداد نهران شده است بهر سو فرستاد و شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر سال دویست و هفتم او را در لباس زنی بیافت که دو زن نیز همراه او بود. حراس بن اسود در کوی معروف به طویل در بغداد او را گرفته بود، او را پیش مأمون بردند و گفت: «ابراهیم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۳

چطوری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان قصاص و ابسته به رأی صاحب خون است اما عفو به پرهیزگاری نزدیکتر است، هر که بازیچه زمانه شود و غرور بر او چیره شود و اسباب تیره‌بختیش آماده شود خویشان را دستخوش حوادث روزگار کند. خدا ترا از همه بخشندگان برتر نهاده است و گناه من از همه گناهکاران بیشتر است. اگر مجازات کنی حق تو است و اگر ببخشی اقتضای بزرگی تو است» گفت: «ای ابراهیم می‌بخشم.» وی «الله اکبر» گفت و بسجده افتاد، مأمون بگفت تا سرپوش زنانه‌ای را که بسر داشت، بسینه‌اش بیاویزند تا مردم ببینند وی را بچه‌حالت دستگیر کرده‌اند، پس از آن بگفت تا او را چند روز در دار الحرس بداشتند تا مردم او را ببینند، آنگاه وی را به احمد بن ابی خالد سپرد و از آن پس که مدتی تحت نظر بود از او راضی شد و ابراهیم در این باب اشعاری بدین مضمون گفت: «کسی که فضایل را تقسیم کرد، همه را در آدمیزادگان به پیشوای هفتم داد، آنکه صاحب دلها را فراهم میکند دلها را بر تو فراهم آورده است و دوستی تو جامع همه نیکبهاست که تو همه اعمال نیک را که نفوس به انجام دادن آن قادر است انجام داده‌ای و کسی را که بخشیدنی نبوده و کسی از او شفاعت نکرده است، بخشیده‌ای.»

مأمون در شعبان سال دویست و نهم سوی فم الصلح رفت و خدیجه دختر حسن بن سهل را که پوران نام داشت بعقد خویش در آورد، حسن در این عقد آنقدر مال بپراکند که هیچ پادشاهی در جاهلیت و اسلام نپراکنده بود. وی بر هاشمیان و سرداران و دبیران گویچه‌های مشک به اندازه فندق پخش کرد که درون آن کاغذها جای داشت که نام ملک‌ها و کنیزها و وصف اسبها بر آن بود و چون گویچه بدست کسی میافتاد آنرا باز میکرد و میخواند و چیزی بقدر اقبال و بخت خویش در آن مییافت، و پیش ناظری که بدین کار گماشته شده بود میرفت و میگفت ملکی بنام فلان در ناحیه فلان از قلمرو فلان

و کنیزی بفلان نام و اسبی بفلان صفت از منست، بسایر مردم نیز دینار و درهم و نافه‌های مشک و پاره‌های عنبر بخش کرد و همه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۴

مخارج مأمون و سرداران و همه یاران و سپاهیان او را حتی مکاریان و حمالان و ملاحان و همه کسان اردو را از تابع و متبوع و جیره خوار، در مدت اقامت او پرداخت و هیچکس در اردوگاه مأمون خوردنی یا علیق برای اسبان نخرید. وقتی مأمون میخواست از راه دجله بطرف مدینه السلام باز گردد به حسن گفت: «ای ابو محمد حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان، میخوام که مقام مرا در دل خویش محفوظ داری که حفظ آنرا جز بکمک تو نتوانم کرد.» مأمون بگفت تا خراج یک ساله فارس و ولایت اهواز را بدو دهند و شاعران و خطیبان در این باب سخن بسیار گفتند، از جمله اشعار جالبی که در این زمینه گفته شد، گفته محمد بن حازم باهلی بود: «جشن به حسن و پوران مبارک! ای پسر هارون بین دخترکی را بچنگ آورده‌ای؟» وقتی این سخن به مأمون رسید گفت: «نمیدانیم نیت بد یا خوب داشته است.» ابراهیم بن مهدی مدتها پس از دستگیری یک روز پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت این دو نفر، یعنی معتصم برادرش و عباس بن مأمون مرا بقتل تو ترغیب میکنند. گفت: «در این مورد با تو همین سخن باید گفت که آنها میگویند اما تو از چیزی که مایه ترس است به انتظار چیزی که مایه امید است چشم میپوشی.» و شعری بدین مضمون گفت: «مال مرا پس دادی و در باره آن بخل نکردی و پیش از این نیز خون مرا مصون داشتی و من تلافی آن نتوانستم کرد که از مرگ و فقر نجات یافته‌ام، نکو کاری تو عذر اعمال مرا از حضور تو خواست و مرا ملامت نکردی. اینکه مرا معذور داشته‌ای چون شاهدی عادل بحضور تو از من دفاع میکنند.» ابراهیم بدورانی که در بازارچه غالب بغداد نهان میزیست و انتقالها که از جانی بجای دیگر داشت و قصه آن شب که دستگیر شد اخبار نکو و اشعار جالب دارد که همه را در کتابهای سابق خویش که این کتاب از پی آن آمده و تذکار آنست، یاد کرده‌ام.

یوسف بن ابراهیم دبیر رفیق ابراهیم بن مهدی کتابها تألیف کرده که کتاب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۵

«المطیبین مع الملوك فی المآكل و المشارب و الملابس و غیر ذلک» و کتاب ابراهیم بن مهدی که اقسام خبر دارد و کتابهای دیگر از آن جمله است. از جمله اخبار نخبه ابراهیم بهنگام جابجا شدن و نهان زیستن در بغداد حکایت او با مزین است و چنان بود که وقتی بطوریکه از پیش در همین باب بگفتیم مأمون وارد بغداد شد و دیده-وران بطلب ابراهیم فرستاد و برای هر که او را نشان دهند پولی گزاف تعیین کرد ابراهیم گوید: «در یک روز تابستان هنگام ظهر برون شده بودم و نمیدانستم کجا روم تا بکوچه بن بستی رسیدم و سیاهی را بر در خانه‌ای بدیدم پیش او رفتم و گفتم جانی داری که قسمتی از روز را در آنجا بسر برم؟» گفت: «بله.» و در را بگشود و من به اطاق وارد شدم که حصیری پاکیزه و متکای چرمین تمیز داشت، وی مرا نگهداشت و در را بروی من بست و برفت، پنداشتم که او قصه جایزه را شنیده و رفته است که مرا تسلیم کند در این حال بودم که بیامد و طبقی همراه داشت که چیزهای مورد حاجت از نان و گوشت و دیگ نو و لوازم آن با کوره‌ای پاکیزه و نو در آن بود، بمن گفت: «قربانت شوم من حجامت‌گرم و میدانم که چیزهای من بنظر تو

کثیف است، این چیزها را که دست نزده‌ام بگیر.» من که سخت بغذا احتیاج داشتم برخاستم و دیگری برای خودم پختم که یاد ندارم چیزی خوشمزه تر از آن خورده باشم، پس از آن بمن گفت: «نبیذ می‌خواهی؟» گفتم: «بد نیست.» و او همانطور که در باره غذا کرده بود همه چیز تمیز بیاورد که دست بدان نزده بود، پس از آن بمن گفت: «قربانت شوم اجازه میدهی نزدیک تو بنشینم و نبیذی بیارم و بشادمانی تو بخورم؟» گفتم: «بیا بنشین.» وقتی سه پیمانه بنوشید داخل انباری شد و عودی بیاورد و گفت: «آقای من، حق من نیست که بگویم آواز بخوانی ولی حرمت من بر تو واجب است. اگر خواهی، بنده خویش را مفتخر کنی و آواز بخوانی.» گفتم: «از کجا پنداشته‌ای که من آواز میدانم؟» با تعجب گفت: «سبحان الله تو معروفتر از آنی که ترا نشناسم تو ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون برای کسی که ترا نشان دهد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۶

صد هزار درم معین کرده است.».

گوید: «وقتی این سخن بگفت عود را برگرفتم و همین که خواستم بخوانم، گفت: «آقای من، آیا چیزی را که من پیشنهاد کنم می‌خوانی؟» گفتم: «بگو.» پس سه آواز را که من بهتر از همه کس می‌خواندم پیشنهاد کرد. گفتم: «بسیار خوب، مرا شناختی، این آواها را از کجا میدانی؟» گفت: «من خدمت اسحاق بن ابراهیم موصلی میکردم و غالبا می‌شنیدم از کسانی که آوازی را نکو می‌خوانند و میدانند نام میبرد و هرگز باور نمی‌کردم که آنرا در منزل خودم بشنوم.» من برای او آواز خواندم و با او هم صحبت شدم و چون شب درآمد از پیش وی برون آمدم همراه خود کیسه‌ای داشتم که مقداری دینار در آن بود بدو گفتم: «این را بگیر و صرف حوائج خود کن، و ان شاء الله تعالی بیشتر از این پیش ما خواهی داشت.» گفتم: «عجیب است بخدا من می‌خواستم موجودی خودم را بتو بدهم و تقاضا کنم با قبول آن بزرگواری کنی، ولی مقام ترا بالاتر از این دانستم.» وی چیزی از من نپذیرفت و بیامد تا مرا بجائی که می‌خواستم رسانید و بازگشت و دیگر او را ندیدم.

بسال دویست و ششم در خلافت مأمون، یزید بن زادن واسطی که بسال صد و هفدهم تولد یافته بود، در هشتاد و نه سالگی درگذشت، وی وابسته بنی سلیم بود و پدرش در مطبخ زیاد بن ابیه و عبید الله بن زیاد و مصعب بن زبیر و حجاج بن یوسف خدمت می‌کرده است ابن یزید از بزرگان اهل حدیث بود و وفاتش در واسط عراق بود و هم در این سال جریر بن خزیمه بن حازم و شیبه بن سوار مدنی و حجاج بن محمد اعور فقیه و عبد الله بن نافع صائغ مدنی وابسته بنی مخزوم و وهب بن جریر و موصل بن اسماعیل و روح بن عباد درگذشتند. وفات هیثم بن عدی نیز در همین سال بود. در نسب وی سخن بود و شعری بدین مضمون در باره او گفته بودند: «وقتی عدی را به بنی ثعل نسبت میدهی دال را پیش از عین بیار» که با تقدیم دال عدی «دعی» به معنی مدعی -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۷

نسب میشود. به سال دویست و نهم واقدی درگذشت، وی محمد بن عمرو واقد وابسته بنی هاشم مؤلف سیرت‌ها و جنگنامه‌ها بود و حدیث او را سست شمرده‌اند.

ابن ابی الازهر گوید ابو سهل رازی از دیگران، از واقدی نقل میکرد که من دو دوست داشتم که یکی هاشمی بود و من سخت تنگدست بودم و عید بیامد، زخم گفتم: «ما خودمان با بدبختی و رنج می‌سازیم ولی غصه بچه‌ها دل مرا پاره کرده

که آنها بچه‌های همسایه را می‌بینند که بمناسبت عید لباس نو پوشیده‌اند و لباس آنها کهنه است، خوب است چیزی بدست آوری که برای آنها خرج کنی.» من به دوست هاشمی خود نوشتم که هر چه می‌تواند کمک کند، وی یک کیسه سر بمهر پیش من فرستاد و گفته بود که هزار درم در آن هست، هنوز بجای خود قرار نگرفته بودم که نامه‌ای از آن دوست دیگر به من رسید که از من کمک خواسته بود، من کیسه را بهمان صورت که بود برای وی فرستادم و به مسجد رفتم و از شرم زخم شب را در آنجا بسر بردم، وقتی پیش او رفتم رفتار مرا تأیید کرد و ملامت نکرد، در این اثنا دوست هاشمی در حالی که کیسه را بهمان وضع که بود همراه داشت، بیامد و گفت: «راست بگو، کیسه‌ای را که برای تو فرستادم چه کردی؟» من نیز قصه را چنانکه رخ داده بود برای او بگفتم، گفت: «من جز این پول که برای تو فرستادم هیچ نداشتم و بدوست خودمان نوشتم و کمک خواستم او نیز کیسه مرا که مهر خودم را داشت برای من فرستاد.» گوید: «یکصد درم از پول را به زخم دادم و باقیمانده را سه قسمت کردیم.

خبر به مأمون رسید و مرا بخواست، قصه را برای او گفتم، بگفت تا هفت هزار دینار به ما بدهند برای هر یک دو هزار دینار و برای زخم هزار دینار» واقعی در هفتاد و هفت سالگی بمرد.

وفات یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی نیز در همین سال به بغداد رخ داد و خبر او را سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم و هم در این سال از هر سمان بمرد. وی در ایام بنی امیه دوست ابو جعفر منصور بود که با هم به سفر رفته و حدیث شنیده بودند،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۸

منصور با وی الفت داشت و مأنوس بود و بیشتر اوقات را با او می‌گذرانید، وقتی خلافت به منصور رسید از بصره پیش وی آمد، منصور از حال زن و دخترانش پرسید زیرا همه را به اسم می‌شناخت و او را محترم داشت و نکوئی کرد و چهار هزار درم بدو داد و گفت دیگر بطلب بخشش پیش او نیاید، وقتی یک سال بگذشت از هر پیش وی آمد، منصور گفت: «مگر نگفته بودم بطلب بخشش پیش من نیائی؟» گفت: «فقط برای این آمده‌ام که به تو سلام گویم و رسم دوستی را تازه کنم.» گفت: «همینطور است که می‌گوئی» و بگفت تا چهار هزار درم به او دادند و گفت که هرگز برای سلام یا بطلب بخشش پیش او نیاید.

و چون سالی بگذشت باز پیش وی رفت و گفت: «برای آن دو کاری که مرا از آن منع کرده بودی نیامده‌ام، بلکه شنیده بودم امیر مؤمنان بیمار شده است و به عیادت آمده‌ام.» گفت: «میدانم که فقط برای صله گرفتن آمده‌ای» و بگفت تا چهار هزار درم به او بدهند، و چون سالی بگذشت دخترانش و زنش اصرار کردند و گفتند: «امیر مؤمنان دوست توست، پیش او برو.» گفت: «وای بر شما به او چه بگویم که قبلاً گفته‌ام: بطلب بخشش و برای سلام و عیادت آمده‌ام این بار دیگر چه بهانه‌ای بیارم؟» ولی آنها اصرار کردند، وی پیش منصور آمد و گفت: «بطلب کمک یا بقصد ملاقات یا عیادت نیامده‌ام بلکه آمده‌ام تا حدیثی که در فلان شهر از فلانی شنیدیم از تو بشنوم که از پیامبر صلی الله علیه و سلم در باره یکی از نامه‌های خدای تعالی نقل کرد که هر کس خدا را بدان بخواند دعایش پذیرفته و حاجتش برآورده شود» منصور بدو گفت: «بطلب آن نام مباش که من آنرا تجربه کرده‌ام و مستجاب نیست زیرا از وقتی پیش من آمده‌ای من با همان نام از خدا

خواسته ام که دیگر ترا پیش من نیاورد و اکنون باز آمده‌ای و می‌گویی به سلام یا ملاقات یا عیادت آمده‌ام.» چهار هزار درم بدو داد و گفت: «دیگر نمیدانم با تو چکنم هر وقت خواستی پیش من بیا.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۴۴۹

به سال دویست و نهم مأمون شبانه سوار شد و به مطبق رفت و ابن عایشه را که از فرزندان عباس بن عبدالمطلب بود بکشت. نام ابن عایشه ابراهیم بود و فرزند محمد بن عبد الوهاب بن ابراهیم امام برادر ابو العباس و منصور بود. محمد بن ابراهیم آفریقائی و کسان دیگر نیز با وی کشته شدند. این ابن عایشه نخستین عباسی بود که در اسلام آویخته شد، مأمون هنگامی که او را بکشت گفته شاعر را به تمثیل بر زبان میراند:

«وقتی آتش در سنگ مکان دارد هر وقت آتشجوی آنرا تحریک کند، مشتعل میشود.»

و چنان بود که یکی از فرزندان عباس بن علی بن ابی طالب بنام عباس بن عباس علوی که در بغداد مقیم بود از مال و ثروت و عزت و قدرت و فهم و بلاغت بهره‌ور بود و معتصم بسبب حادثه‌ای که در میانه آنها بود با او دشمنی داشت و به مأمون فهمانیده بود که وی مخالف مأمون و دولت و روزگار اوست، در آن شب عباس سر پل به مأمون پیوست، مأمون بدو گفت: «مدتها انتظار این حادثه را داشتی؟» گفت:

«ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین باشد، من از این جهت آمدم که گفتار خدا عز و جل را بیاد آوردم که گوید: «مردم مدینه و بادیه‌نشینان اطرافشان نمیایست از پیغمبر خدا تخلف کنند و نه جان خویش را از جان وی عزیزتر دارند.» مأمون این سخن را بیسندید و عباس همچنان با وی همراه بود تا به مطبق رسید. وقتی ابن عایشه کشته شد، عباس گفت: «امیر مؤمنان اجازه سخن میدهد؟» گفت: «بگو.» گفت:

«در مورد خونریزی خدا را بیاد داشته باش که شاه اگر بخونریزی راغب شود در این کار بی اختیار شود و کسی را باقی نگذارد.» مأمون گفت: «اگر این سخن را پیش از آنکه سوار شوم از تو شنیده بودم، سوار نمیشدم و خونی نمی‌ریختم.» و بگفت تا سیصد هزار درم به او بدهند و ما خبر ابن عایشه را که میخواست است مأمون را بکشد با حوادث او در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

به سال دویست و یازدهم ابو عبیده معمر بن مثنی در بصره در گذشت، وی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۴۵۰

عقیده خوارج داشت و به صد سالگی رسیده بود و هیچکس بتشیع جنازه او نیامد و چند نفر مرد جنازه او را برداشتند. هیچکس از وضع و شریف از زبان وی در امان نبود و از همه بد میگفت، وی در باره ایام عرب و مسائل دیگر کتابهای نکو دارد از جمله کتاب المثالب است که از فساد انساب عرب سخن آورده و چیزها به عرب نسبت داده که گفتن آن خلاف سیاست است و مناسب نیست، ابو نواس حسن بن هانی ابو عبیده را فراوان دست می‌انداخت، وی در مسجد بصره پهلوی یکی از ستونها می‌نشست و ابو نواس در غیاب وی بر همان ستون شعری بدین مضمون نوشته بود که کنایه بدو داشت: «خدا به لوط و پیروان وی درود فرستد، ابو عبیده ترا بخدا آمین بگو.» وقتی ابو عبیده بیامد که بجای خود بنشیند و بستون تکیه دهد نوشته را بدید و گفت این کار ابو نواس بچه باز بی پرواست، اگر چه درود پیمبری نیز در آن هست اما

آنرا پاك كنيد».

در همین سال که سال دویست و یازدهم بود ابو العتاهیه اسماعیل بن قاسم شاعر که زاهد و پشیمینه پوش بود درگذشت. وی با رشید اخبار نکو داشت که قسمتی از آنرا سابقا در همین کتاب گفته‌ایم و یکی نیز این بود که روزی رشید بگفت تا ابو العتاهیه را پیش وی آرند و در راه با او سخن نکنند و نداند که او را برای چه می‌آورند، در راه یکی از همراهان او بزمین نوشت: «میخواهند ترا بکشند.» ابو العتاهیه فوراً شعری گفت که مضمون آن چنین است: «شاید آنچه از آن میترسی رخ ندهد و شاید آنچه امید داری واقع شود، شاید آنچه را آسان می‌شماری آسان نباشد و شاید آنچه را سخت می‌پنداری آسان شود.»

در یکی از سفرهای حج ابو العتاهیه همراه رشید بود. یک روز رشید از مرکب فرود آمد و ساعتی پیاده رفت تا خسته شد و بدو گفت: «ای ابو العتاهیه میخواهی پهلوی این ستون استراحت کنیم؟» وقتی رشید بنشست رو به ابو العتاهیه کرد و گفت: «شعری بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گیرم دنیا با تو سازگار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۱

بود مگر مرگ سوی تو نیاید؟ ای طالب دنیا از دنیا چشم ببوش، با دنیا چه میکنی که سایه یک ستون ترا بس است.» ابو العتاهیه اخبار و اشعار بسیار و نکو دارد و ما در کتابهای سابق خویش قسمتی از منتخبات اشعار وی را آورده‌ایم و در این کتاب نیز ضمن سخن از خلیفگان بنی عباس شمه‌ای از آنرا گفته‌ایم. از جمله سخنان جالب وی اینست: «احمد که از حال من بی‌خبر بود دیروز بمن گفت آیا واقعا عتبه را دوست داری آهی کشیدم و گفتم بله، عشقی دارم که در همه رگهایم نفوذ دارد، کاش می‌مردم و آسوده میشدم که او مادام الحیات ترك من کرده است. من زنده نخواهم ماند و هر- که سوزش عشقی چون من داشته باشد زنده نخواهد ماند، مرا رفته گیر و بگو خدا رفیق ما را که از عشق مرد، رحمت کند. من بنده اویم و خدا را سپاس که هرگز آزادم نخواهد کرد.»

و هم از سخنان جالب وی اینست: «ای عتبه مرا با تو چکار بود، کاش هرگز ترا ندیده بودم. مالک من شده‌ای و هر چه میخواهی بکن. هنگام شب بیدارم و ستاره می‌شمارم، بر آتش خفته‌ام و روپوش خار دارم.» و هم از سخنان جالب او اینست: «دوستان! من غمینم و شما غم ندارید و هر کسی از غم همدم خود بی‌خبر است. عشق آتش سوزان است و با وجود این برای عاشق دلپذیر است. عشق تن و استخوان و نیروی مرا آب کرد و جز جان و تن نزار نماند هر عاشقی که مورد محبت معشوق باشد، بخویشتن ببالد من از غیر معشوق چشم بر گرفته‌ام و جز او سخن و سرگرمی ندارم و همه محبت یاران و دوستان را خاص او کرده‌ام.»

و هم از سخنان نخبه و پسندیده او اینست: «دلم در هوای کسی است که از ما دوری میکند. چه گناهی کرده‌ایم که با ما جفا میکند حقا در عشق خود با ما رفتاری نکو ندارد. بیدار او رفته و به وعده خود وفا نکرد. خدا داند چه قرضها بما دارد که ادا نکرده است. هرگز وعده‌ای بمن نداد که پس نگرفت. یار طنازی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۲

که هر چه بدو شد بخاک ریزد چه سود دارد؟ خدا میان من و یار ستمگر من حکم کند که وصال او خواستم و دریغ کرد.

چه میشد اگر پیامی یا نامه‌ای میفرستاد من به وصل او راغبم اما عتبه از ما بیزار است و بدوستی ما راغب نیست.»
 ابو العتاهیه زشت و خوش حرکات و شیرین سخن و پر نشاط بود. از سخنان جالب وی اینست: «هر که طعم عشق را
 نچشیده باشد من خوب چشیده‌ام، من عشق خویش را بدو نهادم و او عشق مرا گناه پنداشت. ای عتبه من از دیدن رفتاری
 که با من میکنی کور نیستم اما عشق کور است، هر کس از عشق من بی‌خبر باشد نشان آنرا در چهره من تواند دید.» و هم
 او اشعاری خارج از وزنهای معمول عروض دارد از جمله شعری است که وزن آن چهار فعلن است. جمعی گفته‌اند عرب
 به این وزن شعری نگفته و خلیل و دیگر عروضیان از این وزن یاد نکرده‌اند.
 مسعودی گوید: جمعی از شعرا چند وزن بر وزنهای خلیل بن احمد افزوده‌اند. از آن جمله در بحر «مدید» است که به
 قول خلیل سه عروض و شش ضرب دارد، ایشان عروض چهارم و دو ضرب تازه بدان افزودند: ضرب اول از این عروض
 گفته شاعر است:

من لعین لا تنام دمعها سج سجام

و ضرب دوم این گفته شاعر است:

یا لبکر لا تنوا لیس ذا حین ونا

و جز این سخنانی گفته‌اند که ما وصف آنرا در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. ابو العباس عبد الله بن محمد ناشی دبیر انباری
 کتابی نوشته و مواردی را که خلیل بن احمد در زمینه عروض از رسوم متبع برون رفته یاد کرده است. ناشی اشعار نکو
 بسیار دارد از جمله قصیده‌ایست که ضمن آن عقاید و آرا و مذاهب را یاد میکند و اشعار بسیار و مصنفات فراوان در اقسام
 علوم دارد، از جمله سخنان نکوی او شعری است که وقتی از عراق به مصر رفت گفته بود. وفات وی چنانکه از پیش
 گفته‌ایم بسال دویست و نود و سوم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۳

در مصر رخ داد، مضمون شعر اینست: «ای دیار دوستان آیا کسی پاسخی میدهد که علاج دور افتاده باشد؟ پاسخی نیست
 اما سکوت آن مایه عبرت پرسش کنندگان است. دیار دوستان از آن پس که محل انس بوده خالی مانده است، مدتی در آن
 تفریح کردیم و سحر را بسحر رسانیدیم و بنوای ساز میان گل سرخ و نرگس و خزامی و بنفشه و سوسن و بهار نارنج و
 مینا و گل‌های زیبا و گلنار، بصبوحی نشستیم، در بهترین لحظات خوشی که در غفلت و غرور بودیم روزگار ما را پراکنده
 کرد، و از پس مدتها که فراهم بودیم و دیار ما نزدیک هم بود پراکنده شدیم و از هم دور شدیم.»

بسال دویست و دهم جارچی مأمون جار زد که هر کس معاویه را به نیکی یاد کند یا بر یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه
 و سلم مقدم شمارد یا قرآن را مخلوق داند، در حمایت دولت نخواهد بود. کسان را در باره علت این فرمان که در باره
 معاویه داد، خلاف است و سخنان گونه‌گون گفته‌اند از جمله اینکه یکی از ندیمان مأمون حکایتی از مطرف بن مغیره بن
 شعبه ثقفی برای وی نقل کرده بود، این خبر را زبیر بن بکار در کتاب الموفقیات که برای موفق تألیف کرده، آورده است
 گوید:

از مدائنی شنیدم که میگفت مطرف بن مغیره بن شعبه میگفت: «با پدرم مغیره سوی معاویه رفتیم، پدرم پیش او میرفت و

با او صحبت میداشت و پیش من بر میگشت و از معاویه و عقل او سخن میگفت و از اعمال او که دیده بود بشگفت بود، یک شب بیامد و شام نخورد و او را غمگین دیدم، ساعتی منتظر ماندم و پنداشتم غم از حادثه‌ایست که در باره ما رخ داده است بدو گفتم: «چرا امشب ترا غم زده می بینم؟» گفت: «پسرم امشب از پیش نابکارترین مردم آمده‌ام» گفتم: «قصه چیست؟» گفت: «با معاویه بخلوت بودم، بدو گفتم ای امیر مؤمنان اکنون دوران تست چه خوش است که عدالت کنی و نیکی بگستری که پیر شده‌ای و با اقربای بنی هاشمی خود نکوئی کنی که دیگر از جانب آنها خطری متوجه تو نیست.» بمن گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۴

«دریغ، دریغ آن برادر تیمی حکومت یافت و عدالت کرد و چنین و چنان کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید ابو بکر پس از او برادر بنی عدی حکومت یافت و ده سال بکوشید و تلاش کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید عمر پس از آن برادر ما عثمان حکومت یافت که هیچکس به نسب چون او نبود و آنچه توانست کرد و چون بمرد نامش نیز بمرد و یادگار رفتاری نیز که با وی کردند بمرد، اما این برادر هاشمی هر روز پنج بار بنام او بانگ میزنند که اشهد ان محمدا رسول الله با این ترتیب یادگار چه کاری بجا خواهد ماند؟ بی مادر بخدا وقتی بخاک رفتیم، رفتیم.» مأمون چون این خبر را شنید بگفت تا جاری را که بگفتم زدند و نامه به ولایتها نوشتند که معاویه را بر منبرها لعن کنند، مردم این را سخت بزرگ شمردند و عوام بشوریدند و به مأمون گفته شد این را ترك کند و او نیز از قصد خود بگشت.»

بدوران خلافت مأمون بسال دویست و دوازدهم ابو عاصم نبیل ضحاک بن مخلد بن سنان شیبانی درگذشت، وفات محمد بن یوسف فارابی نیز در همین سال بود و هم بسال دویست و پانزدهم در ایام خلافت مأمون هوذة بن خلیفة بن عبد الله - ابن ابی بکر که کنیه ابو الأشهب داشت در بغداد بسن هفتاد بمرد و نزدیک دروازه بردان در سمت شرقی بخاک رفت. و هم در این سال محمد بن عبد الله بن مثنی بن عبد الله بن انس بن مالک انصاری و اسحاق بن طباع در اذنه شام و معاویه بن عمرو که کنیه ابو عمرو داشت و قبیصة بن عقبه که کنیه ابو عامر داشت و از بنی عامر ابن صعصعه بود، درگذشتند.

بسال دویست و هفدهم مأمون به مصر رفت و عبدوس را که بر آنجا استیلا یافته بود، بگشت. بسال دویست و هیجدهم مأمون به غزای سر زمین روم رفت، رومیان بنای طوانه را که یکی از شهرهای آنها بود در دهانه دربند در مجاورت شهر طرسوس آغاز کرده بودند، مأمون بدیگر قلعه‌های روم حمله برد و آنها را به اسلام خواند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۵

و میان اسلام و جزیه و شمشیر مخیرشان کرد و نصرانیت را ذلیل کرد و بسیاری از رومیان جزیه را پذیرفتند. مسعودی گوید: «قاضی ابو محمد عبد الله بن احمد بن زید دمشقی در دمشق برای ما حکایت کرد که وقتی مأمون به غزا رفت و در بدیدون فرود آمد، فرستاده پادشاه روم بیامد و بدو گفت: «پادشاه ترا مخیر میکند که مخارجی را که در این سفر از محل خود تا اینجا کرده‌ای بتو بدهد یا همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند بی فدیة و درهم و دینار آزاد

کند و یا اینکه هر یک از شهرهای مسلمانان را که مسیحیان ویران کرده‌اند از نو بسازد و چنانکه بوده است بتو باز دهد و تو از این جنگ باز گردی.» مأمون برخاست و بخیمه خود رفت و دو رکعت نماز خواند و از خدا عز و جل استخاره کرد آنگاه برون آمد و به فرستاده گفت: «اما اینکه گفتمی مخارج مرا میدهی من شنیده‌ام که خداوند تعالی در کتاب ما بحکایت گفتار بلقیس میگوید: «من هدیه‌ای سوی او میفرستم ببینم فرستادگان چه خبر می‌آورند و چون نزد سلیمان شد، گفت مرا بمال مدد میدهد آنچه خدا بمن داده بهتر از آنست که بشما داده است، شمائید که بهدیه خویش خوشدل میشوید» اما اینکه گفتمی همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند آزاد میکنی اسیرانی که در قلمرو تو هستند دو فرقه بیشتر نیستند یکی هست که بطلب رضای خدا عز و جل و آخرت برون شده که بمقصود رسیده، و یکی دیگر که بطلب دنیا آمده است خدا او را از اسارت رها نکند، اما اینکه گفتمی همه شهرهای مسلمانان را که رومیان ویران کرده‌اند از نو میسازی اگر من آخرین سنگ دیار روم را از جا برآرم تلافی زن مسلمانی که در حال اسارت بزمین خورده و فریاد و محمده زده در نیامده است.

پیش رفیقت برگرد که میان من و او بجز شمشیر نیست. ای غلام طبل را بزن.»

پس از آن از حرکت و از جنگ نماند تا پانزده قلعه را بگشود. آنگاه از جنگ باز آمد و بر چشمه بدیدون، که چنانکه از پیش در همین کتاب گفته‌ایم بنام

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۶

قشیره معروف بود، آمد و آنجا بماند تا فرستادگانش از قلعه‌ها باز آیند. بر چشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا و سپیدی آب و صفای محل و فراوانی سبزه شگفتی میکرد و بگفت تا چوب‌های دراز ببریدند و چون پل بر چشمه افکندند و روی آنرا با چوب و برگ بپوشانیدند، و درون خیمه‌ای که برای او بپا کرده بودند بنشست و آب از زیر وی روان بود. درمی بدرون آب افکند و در صفای آب نوشته درم را که در قعر آب بود توانست بخواند، و هیچکس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد، در این اثنا ماهی را بدید به اندازه یک ذراع که بسپیدی چون شمش نقره بود و برای کسی که آنرا از آب بگیرد جایزه - ای معین کرد، یکی از فراشان برجست و آنرا بگرفت و بالا آمد، وقتی بساحل چشمه یا روی پلی که مأمون بر آن بود رسید ماهی بجنبید و از دست فراش رها شد و چون سنگ در آب افتاد و آب به سینه و گلوگاه مأمون پاشید و لباسش خیس شد، فراش بار دیگر فرو رفت و ماهی را بگرفت و آنرا که همچنان می‌جنبید در دستمالی پیش روی مأمون نهاد، مأمون گفت هم اکنون آنرا سرخ کنند و هماندم لرزه او را گرفت و نتوانست از جا برخیزد. وی را که چون شاخی لرزان بود و فریاد «سرد است سرد است.» میزد بالحاف و رو پوش بپوشانیدند و بخیمه‌گاه بردند و اطرافش آتش روشن کردند و او همچنان فریاد میزد «سرد است، سرد است.» آنگاه ماهی را که سرخ کرده بودند بیاوردند و نتوانست لب بزند و از شدت بیماری از خوردن آن بازماند. وقتی حالش سخت شد و بحال احتضار افتاد، معتصم از بختیشوع و ابن ماسویه از حال او پرسید که در این باره چه می‌گویند و آیا ممکن است بهبود یابد؟ ابن ماسویه بیامد و یک دست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او را بگرفتند و دیدند که از اعتدال بگشته و نمودار فنا و انحلال است و دست آنها بسبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن یا آب دهن مار غلیظ بود

پوستش چسبید. قصه را با معتصم بگفتند و در این باره از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۷

آنها سؤال کرد که چیزی نمیدانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده‌اند ولی این حالت نشانه انحلال جسد است. مأمون از بی‌هوشی بخود آمد و چشم بگشود و بگفت تا کسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها پرسند آنگاه عده‌ای از اسیران و راهنمایان را بی‌آوردند و آنها گفتند:

«معنی قشیره چیست؟» گفتند: «قشیره یعنی پاهایت را دراز کن.» وقتی این سخن را بشنید مضطرب شد و آنرا بفال بد گرفت و گفت: «از آنها بپرسید نام عربی این محل چیست؟» گفتند: «رقه.» در زایچه مأمون آمده بود که وی در محلی بنام رقه خواهد مرد و او غالباً از بیم مرگ از اقامت رقه دریغ داشت، وقتی این سخن از رومیان بشنید بدانست که این همان محلی است که در زایچه او آمده است و در آنجا خواهد مرد. بقولی معنی بدیدون «پاهایت را دراز کن» بود و خدا چگونگی این را بهتر میداند.

مأمون طبیبان را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد» وقتی سنگین شد گفت: «مرا بیرون ببرید که سپاهم را نگاه کنم و مردانم را ببینم و ملک خویش را بنگرم.» و این بهنگام شب بود، او را بیرون بردند و خیمه‌ها و سپاه را که گسترده و فراوان بود با آتشها که افروخته بودند بدید و گفت: «ای که ملکت زوال ندارد، بکسی که ملکش زوال یافته رحم کن.» آنگاه وی را بخوابگاهش بردند چون حالش سخت شده بود و معتصم یکی را نشانند که شهادت را به او تلقین کند، این شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگوید، ابن ماسویه گفت:

«فریاد نزن که او اکنون ما بین خدا و مانی تفاوت نمیگذارد.» مأمون در دم چشم بگشود و چشمانش چنان فراخ و قرمز شده بود که کس مانند آن ندیده بود و میخواست با دو دست خود ابن ماسویه را بزند. آنگاه خواست با او سخن کند اما نتوانست و چشم باسماں دوخت و دیدگانش از اشک پر شد، در دم زبانش گشوده شد و گفت: «ای که نمیمیرد، به کسی که میمیرد رحم کن.» و جان داد و این به روز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۸

پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. چنانکه از پیش در آغاز خبر وی در همین کتاب بگفتیم جثه او را به طرسوس بردند و آنجا بخاک سپردند.

مسعودی گوید: مأمون اخبار و مطالب و سرگذشتها و مصاحبتها و اشعار و نکته‌های نکو داشت که تفصیل آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و حاجت به تذکر آن نیست.

ابو سعید مخزومی در باره مرگ مأمون شعری بدین مضمون گفته بود: «ملک مأمون و نجوم کاری برای او نساخت وی را به طرسوس گذاشتند، چنانکه پدرش را در طوس نهاده بودند» مأمون غالباً اشعاری را که مضمون آن چنین است بر زبان میراند: «هر که در معرض حوادث باشد روزی از پا در می‌آید، اگر یک بار حادثه از او بگذرد بار دیگر می‌رسد و هنگامی که از حادثه میگریزد بشتاب در رسد و نگذارد که بگریزد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۹

ذکر خلافت معتصم

در همان روز که مأمون بر ساحل چشمه بدیدون در گذشت یعنی به روز پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم، با معتصم بیعت کردند.

نام معتصم محمد بن هارون بود و کنیه ابو اسحاق داشت. در باره خلافت میان او و عباس بن مأمون اختلافی شد، آنگاه عباس مطیع بیعت او شد. در آن هنگام معتصم سی و هشت سال و دو ماه داشت و مادرش مارده دختر شیب بود، بقولی بیعت وی بسال دویست و هفدهم بود و بسال دویست و بیست و هفتم در سر من رای (سامره) در چهل و شش سال و ده ماهگی بمرد، مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه بود و قبرش بطوریکه گفته‌ایم در سر من رای است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۰

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او وزارت معتصم تا آخر عمر وی با محمد بن عبد الملک بود و احمد بن ابی دؤاد در او نفوذ داشت. محمد بن عبد الملک در ایام معتصم و واثق همچنان وزارت داشت تا متوکل به خلافت رسید و چون از او رنجشی بدل داشت خونس را بریخت. و ما شمه‌ای از خبر کشته شدن او را در همین کتاب ضمن اخبار متوکل خواهیم آورد، اگر چه مختصر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم.

معتصم آبادانی را دوست داشت و میگفت: «چیزهای پسندیده در آن هست:

زمین آباد میشود که زندگانی جهان بدان وابسته است و هم خراج فزونی میگیرد و پول بیشتر بدست می‌آید، روزی چهار پایان فراوان میشود و قیمت‌ها ارزان میشود و مایه رونق کسب و فراخی معیشت میشود» به وزیر خویش محمد بن عبد الملک میگفت:

«هر وقت جائی را پیدا کردی که ده درم آنجا خرج کنی و سال بعد یک درم از آن بدست آید در باره آن محتاج مشورت با من نیستی.» معتصم مردی شجاع و نیرومند و پر دل بود، احمد بن ابی دؤاد که با وی انس داشت گوید: «وقتی معتصم از قوت و صحت خویش نگران بود روزی پیش او رفتم و ابن ماسویه نیز پیش وی بود،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۱

معتصم برخاست و بمن گفت: «باش تا من بر گردم» به یحیی ابن ماسویه گفتم وای بر تو رنگ امیر مؤمنان بگشته و نیرویش بکاسته و قوتش برفته او را چگونه می‌بینی؟» گفت: «بخدا او یک شمش آهن است ولی تیشه‌ای برگرفته و به شمش آهن میزند.» گفتم: «چطور؟» گفت: «پیش از این وقتی ماهی میخورد چاشنیی از سرکه و سداب و کرفس و خردل و جوز با آن میخورد که زحمت و ضرری را که ماهی برای عصب دارد دفع کند. وقتی کله می‌خورد چاشنیی با آن میخورد که ضرر آن را دفع کند، و در بیشتر موارد غذای خود را مرتب میخورد و با من مشورت می‌کرد، اما اکنون وقتی چیزی را نامناسب شمارم با من مخالفت میکند و میگوید:

«بر رخم ابن ماسویه میخورم.» من چه میتوانم بکنم؟» گوید معتصم پشت پرده بود و سخن ما را می‌شنید، من بدو گفتم: «وای بر تو ای ابو یحیی انگشت به چشمش فرو کن.» گفت: «قربانت شوم جرات مخالفت با او ندارم.» وقتی سخن او

بسر رسید معتصم پیش ما آمد و گفت: «با ابن ماسویه چه میگفتی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان در باره رنگ تو که تغییر یافته و کاهش غذای تو که تن ترا مضطرب و رنجور دارد با او گفتگو داشتیم.» گفت: «و او با تو چه گفت؟» گفتم: «او شکایت دارد که سابقاً رأی او را میپذیرفته‌ای و سلامت تو خوب بوده است و اکنون مخالفت او میکنی.» گفت: «و تو به او چه گفتی؟» من سخن را بگردانیدم، گوید: «و معتصم بخندید و گفت: «این پیش از آن بود که انگشت به چشم من کند یا بعد از آن.» من عرق کردم و بدانستم که او همه سخن ما را شنیده است و او که اضطراب مرا بدید، گفت: «ای احمد خدایت ببخشد من از این سخن که تو از شنیدن آن آشفته شدی خرسند شدم و دانستم که این از گفتگوهای تفریح و انس است.» معتصم با علی بن جنید اسکافی مانوس بود، وی نکو سخن و زبان آور بود و گشاده زبانی اهل سیاهبوم داشت. روزی معتصم به محمد حماد گفت: «فردا پیش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۲

علی بن جنید برو و بگو برای سواری با من آماده باشد.» محمد پیش او رفت و گفت:

«امیر مؤمنان میگوید با او سوار شوی، برای سواری با خلیفه آماده شو.» علی بن جنید گفت: «چگونه آماده شوم؟ سری بجز سر خودم آماده کنم، یا ریشی غیر ریش خودم بخرم یا قدم را بیفزایم، من آماده‌ام و قدری هم بیشتر» گفتم: «تو هنوز آداب سواری و همراهی خلیفگان را نمیدانی.» علی بن جنید گفت: «آداب آن چیست هر چه میدانی بگو.» و ابن حماد که مردی ادیب و نکته سنج بود و شغل پرده‌داری داشت، گفت: «شرط همراهی خوش سخنی و صحبت گرم است و اینکه آب دهان نیندازد و سرفه نکند و هن هن نکند و بینی نگیرد و سالار از او چندان پیش نیفتد که ناچار شود برای سخن سر بگرداند و پیش از او پیاده شود و اگر همراه این آداب را رعایت نکند با وزنه سربی که خیمه را با آن متعادل کنند فرق ندارد. وی نباید بخوابد و گر چه سالار بخواب رود، بلکه میباید خویشتن را بیدار نگهدارد و مراقب همسفر خویش و اسب او باشد که اگر آنها خواب روند و بسوئی منحرف شوند زحمت‌ها از آن میزاید که معلوم است» علی بن جنید همچنان او را مینگریست، وقتی از اینگونه آداب فراوان بگفت سخن او را ببرید و مانند مردم سیاهبوم.

گفت: «به!... برو به او بگو کسی با تو سوار میشود که مادرش بدکاره و زنتش فلان کاره باشد.» ابن حماد برگشت و سخن او را با معتصم بگفت و او بخندید و گفت: «او را پیش من بیار.» وقتی بیامد بدو گفت:

«ای علی من پیغام میدهم که با من سوار شوی و تو نمیپذیری؟» گفت:

«فرستاده تو، این نادان پرمدها آداب حسان چاچی و خالویه محاکمی را از من میخواهد، میگوید آب دهان نینداز و چنین مکن و چنان مکن.» و بنا کرد سخن خود را غلیظ و لفظ قلم کند و با دو دست خود اشاره کند «و سرفه مکن و عطسه مکن. و این کارها از من ساخته نیست اگر خواهی با تو سوار میشوم بشرط اینکه اگر بادم آمد در حضور تو رها کنم و تو هم وقتی بادت آمد رها کنی و گر نه هیچ

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۳

کاری با تو ندارم.» معتصم چندان بخندید که پا بزمین میسائید و خنده‌اش بسیار سخت شد و گفت: «بسیار خوب بهمین شرط با من سوار شو.» گفت: «بسیار خوب» و با وی در تخت روانی که بر استری بود سوار شد و ساعتی برفتند و

بصحرا رسیدند، علی گفت: «ای امیر مؤمنان از آن جنس مهیا شده است چکنم؟» گفت: «هر چه میخواهی بکن.» گفت: «ابن حماد را احضار کن.» معتصم دستور احضار ابن حماد را بداد، علی بدو گفت بیا آهسته با تو چیزی بگویم و چون نزدیک او رسید بادی رها کرد و آستین خویش را نزدیک او برد و گفت: «در آستین خود صدای چیزی میشنوم ببین چیست» وی سر به آستین برد و بوی مستراح شنید و گفت: «چیزی نمی بینم ولی میدانستم که درون لباس تو مستراحی هست.» معتصم جلو دهان خود را با آستین گرفته بود و سخت میخندید، آنگاه علی بنا کرد پیوسته باد رها میکرد و به ابن حماد گفت: «بمن گفתי سرفه نکن، آب دهن مینداز و بینی مگیر، من این کار را نمیکنم اما روی تو کثافت میکنم.» گوید باد رها کردن او دوام داشت و معتصم سر خود را از عماری برون کرده بود، پس از آن علی به معتصم گفت: «دیگ پخته شده است میخواهم کثافت کنم.» معتصم که بزحمت افتاده بود بانگ برداشت: «ای غلام مرا بزمین بگذار که الان خواهم مرد.»

روزی علی بن جنید اسکافی پیش معتصم آمد و پس از آنکه او را بخندانید و بذله گوئی کرد، معتصم گفت: «ای علی چرا ترا نمی بینم. مگر صحبت را فراموش کرده و دوستی را از یاد برده ای؟» علی گفت: «آنچه را من میخواستم بتو بگویم تو میگوئی بخدا تو شیطانی.» معتصم بخندید و گفت: «چرا پیش من نمی آیی؟» گفت: «چقدر بیایم و بتو دسترسی پیدا نکنم، تو اکنون آقائی و گوئی از بنی ماریه هستی» بنی ماریه کسانی از مردم سیاهبوم بودند که اهل سیاهبوم آنها را به خود بینی مثل میزدند، معتصم بدو گفت: «این سندان غلام ترک است.» و بغلامی که با مگس پران بر سر او ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «ای سندان هر وقت علی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۴

آید بمن خبر بده و اگر رقعهای داد بمن برسان و اگر پیامی داد برای من بیا.» غلام گفت: «بله آقای من.» علی برفت و چند روز بعد بیامد و سراغ سندان را گرفت گفتند خفته است برفت و بار دیگر بیامد گفتند: «داخل قصر است و او را نمیشود دید.» او برفت و بار دیگر بیامد گفتند: «پیش امیر مؤمنان است.» علی تدبیری کرد تا از سمت دیگر پیش معتصم رفت، معتصم ساعتی با او بگفت و بخندید و پس از آن گفت: «ای علی حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان اگر سندان ترک را دیدی سلام از من به او برسان.» معتصم بخندید و گفت: «قصه چیست؟» گفت:

«قصه اینست که کسی را میان من و خودت واسطه کرده ای که تو را زودتر از او دیدم و چون مشتاق دیدن او هستم از تو میخواهم که به او سلام برسانی.» خنده بر معتصم چیره شد و او را با سندان رو برو کرد و به سندان تاکید کرد که رعایت او را بکند و دیگر از دیدار معتصم باز نماند.

معتصم در یک روز طوفانی که شب پیش آن نیز طوفان شده بود، از جانب غربی سر من رای (سامره) میگذشت و از یاران خود دور ماند، خری را دید که لغزیده و بار خار آن افتاده است، بار آن از خارهایی بود که در عراق در تنور میسوزاندند، صاحب بار که پیری ضعیف بود ایستاده بود و انتظار میبرد تا کسی بگذرد و او را برای بار کردن کمک کند. معتصم بایستاد و گفت: «شیخ چه میخواهی؟» گفت: «قربانت شوم، بار خرم افتاده و منتظرم یکی بیاید و مرا در بار کردن آن کمک کند.» معتصم برفت تا خر را از گل برون بیارد، پیر گفت: «قربانت گردم، لباس نو و این بوی خوش که از تو میشنوم

برای خر من تباه میشود.» گفت: «مهم نیست.» و فرود آمد و خر را با یک دست بگرفت و از گل بیرون کشید، پیر متحیر شد و متعجبانه او را مینگریست و دیگر بخر خود نمیپرداخت. معتصم عنان اسب را روی آن گذاشت و بطرف خار رفت که دو بسته بود و هر دو را روی خر نهاد، آنگاه بلب برکه‌ای رفت و دستان خویش را بشست و بر اسب نشست. شیخ سیاهبومی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۵

گفت: «خدا از تو خشنود باد.» و بزبان نبطی گفت: «ای جوان قربانت بروم» آنگاه سپاهیان بیامدند و معتصم با یکی از خاصان خود گفت: «چهار هزار درم به این پیر بده و همراه او برو تا از مأمورین قرق بگذرد و بدهکده خود برسد.»

بسال دویست و نوزدهم ابو نعیم فضل بن دکین وابسته خاندان طلحة بن عبید الله به کوفه درگذشت. وفات بشر بن غیاث مریمی و عبد الله بن رجای غدانی نیز در همین سال بود و هم در این سال معتصم احمد بن حنبل را سی و هشت تازیانه زد که قائل بخلق قرآن شود. و هم در این سال یعنی سال دویست و نوزدهم محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب به روز پنجم ذی حجه درگذشت و در سمت غربی بغداد، در قبرستان قریش در جوار جدش موسی بن جعفر بخاک رفت. وی بهنگام مرگ بیست و پنج ساله بود و هنگامی که علی بن موسی الرضا پدر محمد درگذشت، وی هفت سال و هشت ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند. گویند ام الفضل دختر مأمون وقتی با وی از مدینه پیش معتصم آمد او را مسموم کرد، این مطلب را از آن جهت یاد کردم که امامیه در باره سن وی هنگام وفات پدرش اختلاف کرده‌اند و ما سخنانی را که در این باب گفته‌اند با گفتار شیعه قطعیه در رساله «البيان فی اسماء الائمة» آورده‌ایم.

و هم در این سال یعنی سال دویست و نوزدهم معتصم، محمد بن قاسم بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رحمهم الله را بترسانید. وی در کوفه در کمال عبادت و زهد و ورع بسر میبرد و چون بر جان خویش بیمناک شد، بگریخت و به خراسان رفت و در شهرهای مختلف آنجا چون مرو و سرخس و طالقان و نسا بگشت، و آنجا جنگها و حوادث بسیار داشت و خلق بسیار به امامت او گرویدند، آنگاه عبد الله بن طاهر او را پیش معتصم فرستاد که او را در سر من رای در سردابی در یکی از باغها محبوس کرد. در باره محمد بن قاسم اختلاف است، بعضی گفته‌اند مسموم کشته شد و بعضی دیگر گفته‌اند کسانی از شیعیان او از طالقان بدان باغ آمدند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۶

بکار درختکاری و زراعت مشغول شدند و نردبانهایی از ریسمان و نمدهای طالقانی ترتیب دادند و بسرداب نفت زدند و او را بیرون آورده بردند و تاکنون کس از او خبر ندارد. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو خلق بسیار از زیدیه به امامت او قائلند و بسیاری از آنها معتقدند که محمد نمرده و زنده است و برون میشود و زمین را که پر از ستم شده است از عدالت پر میکند و مهدی این امت هم اوست. بیشتر اینان در ناحیه کوفه و جبال طبرستان و دیلم و بسیاری شهرهای خراسان بسر می‌برند، گفتار اینان در باره محمد بن هاشم همانند گفتار رافضیان کیسانی در باره محمد بن حنفیه و گفتار واقفیه در باره موسی بن جعفر است که اینان را مطوره گویند و بهمین عنوان میان فرقه‌های شیعه معروفند و ما گفتار آنها

را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و سخنان غلاتشان را از معنویه و محمدیه و دیگر فرقه‌های باطل که به انتقال ارواح در انواع مختلف حیوان و غیره معتقدند در کتاب «سر الحیاة» یاد کرده‌ایم.

معتصم جمع آوری و خرید غلامان ترك را دوست داشت و چهار هزار غلام ترك فراهم آورد که اقسام دیبا و کمر و زیور طلا بآنها پوشانید و لباس آنها را از دیگر سپاهیان ممتاز کرد. و هم گروهی از مصریان و گروهی از مردم یمن و گروهی از طایفه قیس ترتیب داد و آنها را مغربیان نام نهاد. و هم از مردان خراسان از فرغانیان و اشروسیان سپاهی فراهم آورد و سپاهش بسیار شد. ترکان در بغداد مردم را اذیت میکردند و در بازارها اسب میدوانیدند و مزاحم ضعف و کودکان بودند و گاه میشد که وقتی زنی یا پیر مردی یا کودکی یا کوری صدمه میدید، میثوریدند و یکی از آنها را میکشتمند بدین جهت معتصم تصمیم گرفت از بغداد برود و در جای دیگر مستقر شود و برآذان را در چهار فرسخی بغداد بدید و هوای آنرا بیسندید، اما وسعت آن کافی نبود و همچنان جاهای ساحل دجله و نقاط دیگر را میدید تا بمحل موسوم به قاطول رسید و آنجا را بیسندید، در آنجا بر ساحل نهر قاطول که از دجله

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۷

منشعب میشد دهکده‌ای بود که خلقی از جرامقه و گروهی از نبطیان در آن سکونت داشتند، معتصم آنجا قصری بساخت، مردم نیز ساختمانها کردند و از مدینه السلام جابجا شدند که جز اندکی مردم آنجا نماند.

یکی از عیاران در این باب به خرده گیری معتصم که از بغداد برفته بود گفته بود: «ای که در قاطول میان جرامقه مقیم شدی و سران و بزرگان را در بغداد رها کردی» کسانی که با معتصم رفته بودند از سرمای محل و سختی زمین رنج بسیار بردند و در کار بنا بزحمت افتادند، یکی از کسانی که در سپاه بود در این باب گوید:

«بما گفتند در قاطول قشلاقی خواهیم داشت و ما بکار خداوند خویش امیدواریم.

مردم میان خودشان رای زدند اما هر روز خدا حادته‌ای پیش می‌آورد.» وقتی معتصم از آن محل به رنج افتاد، که ساختمان مشکل بود، بجستجوی مکانی دیگر برون شد و بمحل سامرا رسید که نصاری در آنجا دیری قدیم داشتند و از یکی از اهل دیر نام محل را پرسید گفتند بنام سامرا معروف است معتصم گفت: «معنی سامرا چیست؟» گفت: «در کتابهای قدیم دیده‌ایم که این شهر سام بن نوح است» معتصم گفت: «از کدام ولایت است؟» گفت: «از ولایت طبرهان است.» معتصم فضائی وسیع دید که چشم در آن سرگردان میماند با هوایی پاکیزه و زمین خوب، و آنرا بیسندید و هوا را نکو یافت و سه روز آنجا بماند و هر روز بشکار رفت و خویشتن را بیشتر از سابق مایل بغذا دید و بدانست که این از تأثیر آب و خاک است، وقتی آنجا را بیسندید، اهل دیر را پیش خواند و زمین آنها را بچهار هزار دینار بخريد و محلی را برای بنای قصر تعیین کرد و قصر را پی افکند و همان جاست که در سر من رای به وزیریه معروف است و انجیر وزیری را بدانجا منسوب دارند که از همه انجیرها خوشمزه تر و پوست نازکتر و کم دانه تر است و انجیر شام و ارگان و حلوان بیای آن نمیرسد.

آنگاه بنای قصر را بالا برد و عمله و صنعتگر و افزارمند از شهرهای دیگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۸

بیاوردند و اقسام کشت و درخت آماده گردید و برای ترکان قطعات جدا معین کرد و آنها را با فرغانیان و اشروسیان و دیگر مردم خراسان بترتیبی که در ولایت خود نزدیک هم بودند مجاورت داد. محل معروف به کرخ سامره را نیز برای شناس ترک و یاران او جدا کرد، بعضی از فرغانیان را نیز در محل معروف به عمری و جسر فرود آورد. طرحها ریخت و محله‌ها و خیابانها و کویها پدید آورد و برای اهل هر صنعت و نیز برای تجار، بازاری جداگانه معین کرد. مردم نیز دست بکار ساختمان زدند بناها بالا رفت و خانه‌ها و قصرها ساخته شد و آبادی بسیار شد و آب از هر سو از دجله و غیره بیاوردند. همه جا آوازه پیچید که پایتخت تازه به وجود آمده و مردم رو سوی آن کردند و انواع کالا و لوازم که برای مردم و حیوان سودمند بود آنجا بردند. معاش فراوان و روزی بسیار شد و نیکی و عدالت بهمه کس رسید و آبادی فزونی گرفت و زمین رونق یافت. و آغاز این کار که گفتیم بدست معتصم انجام شد به سال دویست و بیست و یکم بود.

کار بابک خرمی در دیار اران و بیلقان بالا گرفت و سپاهیان وی در این نقاط تاخت و تاز کردند و او سپاهها تار و مار کرد و لشکرها بشکست و حکام را بکشت و مردم را نابود کرد. معتصم سپاهی بسالاری افشین بدفع او فرستاد و جنگهای بسیار و پیایی شد و بابک در قلمرو خود بمضیقه افتاد و یارانش پراکنده شدند و کسانش کشته شدند و بکوهستان معروف به بدین پناه برد که جزو سرزمین اران و قلمرو بابک بود و هنوز هم بنام وی معروف است و وقتی بابک کار خود را تباه دید بگریخت و با برادر و فرزند و خویشان و خواص یاران خویش بطور ناشناس در لباس مسافرت و اهل تجارت بیکی از نقاط ارمنستان در قلمرو سهل بن سنباط بطریق ارمنی بر سرائی فرود آمد و از چوپانی که نزدیک آنجا بود گوسفندی بخریدند و در باره خرید توشه گفتگو کردند، چوپان فوراً پیش سهل بن سنباط ارمنی رفت و قضیه را بدو خبر داد و گفت:

«بی گفتگو این بابک است» وقتی بابک از محل کوهستانی خود فرار کرده بود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۹

افشین بیم داشت وی بیکی از کوهستانهای صعب العبور پناه ببرد یا در یکی از قلاع متحصن شود، یا بیکی از اقوام مقیم آن دیار بیبوند و جماعت وی بسیار شود و باقیمانندگان سپاهش بدو بیبوندند و نیرویش تجدید شود، بدین جهت راهها را بست و با بطریقانی که در قلعه‌ها و نواحی ارمنستان و آذربایجان و اران و بیلقان بودند مکاتبه کرد و وعده‌های خوب داد.

وقتی سهل بن سنباط خبر چوپان را بشنید، فوراً با عده‌ای از یاران و پیروان خود که حضور داشتند حرکت کرد و بمحلی که بابک آنجا بود رفت و فرود آمد و نزدیک او شد و بعنوان پادشاهی بدو سلام کرد و گفت: «ای پادشاه بقصر خویش بیا که دوست تو آنجا مقیم است و محلی هست که تو را از دشمن مصون دارد» بابک با وی برفت و در قلعه او فرود آمد و او بابک را به تخت خود نشانید و احترام کرد و برای او و همراهانش جای مناسب مهیا کرد. آنگاه خوان بیاوردند و سهل با وی بغذا نشست، بابک از روی جهالت و غفلت از وضع واقعی خویش، بدو گفت: «کسی مثل تو با من بغذا می‌نشیند؟!» سهل از خوان برخاست و گفت: «ای پادشاه خطا کردم و تو نسبت به بنده خویش تحمل بسیار کردی که مقام من چنان نبود که با شاهان بغذا نشینم.» آنگاه آهنگری بیاورد و گفت: «ای پادشاه پای خود را دراز کن» و بند آهنین بر پای او نهاد.

بابک گفت: «ای سهل خیانت میکنی؟» گفت: «ای نابکار زاده تو چوپان گوسفند و گاوی ترا به تدبیر ملک و سیاستمداری و تربیت سپاه چکار؟» و همه یاران او را ببند کرد و کس پیش افشین فرستاد و بدو خبر داد که بابک پیش اوست.

افشین چهار هزار سوار مسلح بسرداری بوماده نامی بفرستاد که بابک و همراهان او را تحویل گرفتند. سهل بن سنباط نیز همراه بود افشین منزلت سهل را بیفزود و خلعت و نعمت داد و تاج بخشید و محافظان تشریفاتی معین کرد و خراج از او برداشت و پس فرستاد.

و پزندگان سوی معتصم رها کرد و خبر فیروزی را برای او نوشت. «وقتی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۰

خبر بدو رسید مردم صدا به تکبیر برداشتند و شاد شدند و خرسندی کردند و فتح نامه-ها به ولایتها نوشته شد که جنگ بابک سپاه سلطان را نابود کرده بود. افشین بابک را با سپاه همراه آورد تا به سر من رای رسید و این بسال دویست و بیست و سوم بود، هارون بن معتصم و خاندان خلافت و رجال دولت از افشین استقبال کردند و او در محل معروف به قاطول در پنج فرسخی سامره فرود آمد و فیل سفید را که یکی از ملوک هند برای مأمون فرستاده بود برای او فرستادند. این فیل بسیار بزرگ بود و آنرا با دیبای سرخ و سبز و اقسام حریر ملون آراسته بودند و یک شتر بختی بزرگ نیز که بهمین طریق تزیین شده بود همراه آن بود. برای افشین پیراهنی از دیبای سرخ زربفت بردند که سینه آن با انواع یاقوت و جواهر تزیین شده بود، با پیراهنی کمتر از آن با یک کلاه بزرگ بوقی چند ترگ برنگهای مختلف که جواهر و مروارید بسیار بر آن دوخته بودند. پیراهن خوبتر را به بابک و پیراهن دیگر را برادرش پوشانیدند و کلاه را بسر او و کلاهی مانند آن بسر برادرش نهادند، فیل را برای سواری او و شتر را برای برادرش پیش آوردند و چون فیل را بدید آنرا سخت مهم شمرد و گفت: «این حیوان به این بزرگی چیست؟» و پیراهن را پسندید و گفت: «این مکرمتی است که پادشاهی بزرگ و والا قدر با اسیری زبون و ذلیل میکند که تقدیر با او راست نیامده و بخت از او بگشته و بمحنت افتاده است، این مسرتی است که غمی بدنبال دارد.»

در طول راه از قاطول تا سامره از دو طرف صف اسب و مرد و سلاح و آهن و پرچم و علم پیوسته بود، بابک روی فیل و برادرش از پی او بر شتر بود و فیل، او را از میان دو صف عبور میداد. بابک از چپ و راست مینگریست و مردان و سلاحها را با دقت میدید و از آن خونها که ریخته بود اظهار تأسف و اندوه میکرد و به انبوه سپاهیانیکه میدید اعتنائی نداشت. و این به روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و بیست و سوم بود و مردم روزی بشکوه آن روز و زیوری چنان ندیده بودند. افشین پیش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۱

معتصم رفت و معتصم منزلت او را بیفزود و مقامش را بالا برد. بابک را بیاوردند و مقابل معتصم بگردانیدند، معتصم بدو گفت: «تو بابکی؟» و او جواب نداد و چند بار این سؤال را تکرار کرد و بابک همچنان خاموش بود. افشین بدو نگریست و گفت: «وای بر تو امیر مؤمنان با تو سخن میکند و تو خاموشی.» گفت: «بله من بابکم» در این وقت معتصم بسجده

افتاد و گفت تا دو دست و دو پای بابک را ببرند.

مسعودی گوید: در کتاب اخبار بغداد دیدم که وقتی بابک را جلو معتصم برداشتند، مدت زمانی با او سخن نگفت و سپس گفت: «بابک توئی؟» گفت: «بله من بنده و غلام تو بابکم» نام بابک حسن و نام برادرش عبد الله بود، معتصم گفت: «او را برهنه کنید.» و خدمه همه زینت از او برگرفتند و دست راستش را ببریدند و بصورتش زدند، دست چپش را نیز بریدند، پس از آن پاهایش را بریدند و او در سفره چرمین میان خون خویش میغلطید، وی پیش از آن سخن بسیار گفته و اموال فراوان عرضه داشته بود اما بسخنش توجهی نشده بود، آنگاه بنا کرد با باقیمانده ساق دستهایش بصورت خود می زد، معتصم به شمشیر - دار گفت شمشیر را میان دو دنده اش زیر قلب فرو کند تا بیشتر زجر بکشد شمشیردار نیز چنین کرد، آنگاه بگفت تا زبان او را ببریدند و اعضای بریده او را با پیکرش بیاویختند. سر او را نیز بمدینه السلام فرستادند و روی پل نصب کردند و پس از آن به خراسان فرستادند و در همه شهرها و ولایتهای آنجا بگردانیدند زیرا اهمیت و عظمت کار وی و کثرت سپاهش که نزدیک بود خلافت را از پیش بردارد و مسلمانی را تغییر دهد در دلها سخت نفوذ کرده بود، برادرش عبد الله را نیز با شتر به مدینه السلام بردند و اسحاق بن ابراهیم امیر آنجا با وی همان کرد که با برادرش در سامره کرده بودند. جثه بابک را بر چوبی بلند در اقصای سامره بیاویختند که محل آن تا کنون معروف و بنام جثه بابک مشهور است. روزگار ما سامره از سکنه خالی شده و مردم جز اندک کسانی که در بعضی نقاط مانده اند آنجا را ترك گفته اند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۲

وقتی بابک و برادرش کشته شدند و کارشان چنان شد که بگفتیم شاعران و خطیبان در مجلس معتصم سخن بسیار گفتند از جمله کسانی که در آن روز سخن گفت ابراهیم بن مهدی بود که بجای خطبه شعری بدین مضمون خواند: «ای امیر مؤمنان خدا را ستایش بسیار میکنم، فیروزی چنین باید و خدا پیوسته یاور تو باشد و ترا بر ضد دشمنان پشتیبانی کند. پیروزی بزرگی که خدا برای تو آماده کرد مبارک باد این فیروزیست که مردم نظیر آنرا ندیده اند، بنده خدا افشین نیکی و آسایش پاداش یابد که در بار تو از این حادثه روزی سخت دید، این یاور توست که وی را شجاع و ثابت قدم یافته ای، شمشیر، چهره او را تازه کرد و ضربتی زد که روزگاران چهره او را منور کرد.

افشین را تاجی از طلای جواهر نشان بسر نهادند با نیمتاجی که همه جواهر آن یاقوت و زمرد سرخ بود و به وسیله طلا بهم پیوسته بود، دو حمایل نیز بدو آویختند. معتصم اترجه دختر شناس را به حسن بن افشین داد و بخانه او فرستاد و عروسی برای او بپاداشت که برونق و شکوه بی نظیر بود اترجه به زیبایی و کمال موصوف بود و چون در شب زفاف وی همه خواص و بسیاری از عوام مسرور بودند، معتصم به وصف زیبایی و همسری عروس و داماد شعری بدین مضمون گفته بود:

«عروسی را پیش داماد و دختر سالاری را پیش سالاری بردند، کاش میدانستم کدام یک در دلها عزیزترند، صاحب طلای مزین یا صاحب دو حمایل و خورشید.»

در این سال که سال دویست و بیست و سوم بود توفیل پادشاه روم با سپاه خود بهمراهی ملوک بر جان و بر غر و صقالبه

و دیگر ملوک اقوام مجاورشان برون شد و شهر زبطره را که از دربند خزر بود محاصره کرد و بزور شمشیر بگشود و کوچک و بزرگ را بکشت و اسیر گرفت و هم بدیار ملطیه هجوم برد و مردم ولایات فغان برداشتند و در مساجد و دیرها استغاثه کردند، ابراهیم بن مهدی پیش معتصم رفت و قصیده‌ای دراز برای او خواند و حوادثی را که گفتیم وصف کرد و او را بجهاد ترغیب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۳

کرد، از جمله آن قصیده اشعاری بدین مضمون بود: «ای غیرت خدا اکنون که بی حرمت شدن زنان را دیده‌ای که چه بروزشان آوردند بیا خیز، گیرم مردان را بگناهانشان کشته‌اند چرا اطفال را سر میبرند؟!» ابراهیم بن مهدی نخستین کس بود که تعبیر ای غیرت خدا را در شعر آورده بود. معتصم که پیراهن پشمین سفید بتن و عمامه جنگاوران بسر داشت بشتاب برون شد و فرمان حرکت داد و در ساحل غربی دجله اردو زد. و این به روز دوشنبه دوم جمادی الاول سال دویست و بیست و سوم بود. پرچمها را بر پل زدند و در ولایات جار زدند که مردم برای حرکت با امیر مؤمنان راهی شوند و سپاهی و داوطلب از همه قلمرو اسلام سوی وی حرکت کرد، مقدمه را به شناس ترك داد و محمد بن ابراهیم از پی او بود، میمنه را به ایتاخ ترك و میسره را به جعفر بن دینار خیاط داد، عقبه را بغای کبیر داشت و دینار بن عبد الله از پی او بود، قلب را نیز به عجیف سپرده بود. معتصم از ناحیه شام عبور کرد و از «دربند سلامت» گذشت و افشین از دربند حدث گذشت و دیگر کسان از سایر دربندها گذشتند، مردم از شمار بیرون بودند و از فزونی بحساب نمیآمدند شمارشان را بیشتر و کمتر پنداشته‌اند آنکه بیشتر پنداشته پانصد هزار و آنکه کمتر پنداشته دویست هزار میگوید. پادشاه روم با افشین رو برو شد و جنگ انداخت و افشین او را شکست داد و بیشتر بطریقان و یارانش را بکشت و یکی از مسیحی شدگان بنام نصیر با گروهی از کسانش از شاه دفاع کرد. در آن روز وقتی شاه فراری شد افشین از گرفتن او کوتاهی کرد و گفت او پادشاه است و شاهان همدیگر را حفظ میکنند، معتصم قلعه‌های بسیار بگشود و شهر عموریه را محاصره کرد و خدا شهر را بدست وی بگشود و لای بطریق از عموریه پیش وی آمد و شهر را تسلیم کرد، باطس بطریق بزرگ شهر اسیر شد و سی هزار کس از مردم آنجا بقتل رسید و معتصم چهار روز در آنجا بسر کرد و شهر را به ویرانی و حریق داد، میخواست از آنجا سوی قسطنطنیه بتازد و بر خلیج آنجا فرود آید و از خشکی و دریا برای گشودن آنجا بکوشد، در این اثنا در باره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۴

عباس بن مأمون خبرها رسید که او را مضطرب کرد و از این قصد منصرف شد، خبر رسید که مردمی با او بیعت کرده‌اند و با پادشاه روم مکاتبه کرده است، و معتصم با عجله بازگشت و عباس و یاران او را بحبس انداخت و عباس پسر مأمون در همین سال بمرد.

بسال دویست و بیست و پنجم مازیار بن قار بن بدار هرمس فرمانروای جبال طبرستان را به سامره آوردند. مأمون وی را نواخته بود و در ایام معتصم یاغی شد و سپاه بسیار فراهم آورد. معتصم نامه نوشت و او را احضار کرد که بیاید و نپذیرفت آنگاه معتصم عبد الله بن طاهر را بجنگ وی مأمور کرد و او عموی خود حسن بن حسین بن مصعب را از نیشابور سوی

مازیار فرستاد و او پس از جنگهای بسیار که با مازیار داشت در ساریه طبرستان فرود آمد، در آنجا دیده‌وران حسن بن حسین خبر آوردند که محمد بن قارن یعنی همان مازیار با عده کمی بشکار برون شده است، حسن سوی او شتافت و جنگ انداخت که اسیر شد و او را به سامره فرستادند، مازیار اقرار کرد که افشین با وی در باره مذهب ثنوی و مجوس همسخن بوده و او را به خروج و طغیان واداشته است، یک روز پیش از آنکه مازیار به سامره برسد افشین را دستگیر کردند و یکی از دبیران وی بنام شاپور بر ضد او شهادت داد، مازیار را پس از آنکه انگشت نما کردند پهلوی بابک بیاویختند و چندان تازیانه زدند که بمرد.

وی به معتصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد اموال بسیار تسلیم خواهد کرد، اما معتصم نپذیرفت و شعری را که مضمون آن چنین است بتمثیل خواند: «به روز حادثه همت شیر بیشه متوجه شکار است نه دستبرد.» دار مازیار بطرف دار بابک کج شد و پیکرشان بهم نزدیک شد باطس بطریق عموریه را هم در همین جا آویخته بودند و دار وی نیز سوی آنها خم شده بود و ابو تمام حبیب بن اوس در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی بابک همسایه مازیار شد جان از غم آسوده شد، در دل آسمان جفت او شد در صورتی که آن دو تن که در غار بودند قرین دیگر نداشتند، گوئی بابک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۵

و مازیار کج شده بودند تا خبری را از باطس نهان دارند.» افشین نیز از آن پس که او را با مازیار روبرو کردند و بر ضد او شهادت داد در حبس بمرد و مرده او را بیرون آوردند و به دروازه عامه آویختند بتهایی نیز بیاوردند که میگفتند برای او فرستاده شده است. بتها را روی او انداختند و آتش افروختند و همه را بسوختند.

بسال دویست و بیست و ششم ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی سرور و سالار عشیره عجل و ربیعه که شاعری توانا و پهلوانی دلیر و نغمه‌گری ماهر بود درگذشت. همو بود که گفته بود: «روزی مرا سوار بینی که کوههای استوار از من بیم کنند و بروز تفریح جامی میزنم و شاخه گل پشت گوش دارم» گویند ابو دلف با نیزه بسواری بزد و نیزه به سوار دیگری که پشت سر او بود رسید و هر دو را بکشت و بکر بن نسطاح در این باره شعری بدین مضمون گفت: «گویند روز جنگ دو سوار را بیک ضربت بهم میدوزد و خسته نمیشود، عجب مدارید که اگر درازی نیزه او یک میل بود یک میل از سواران را بهم میدوخت.»

عیسی بن ابی دلف نقل میکرد که برادرش دلف، که پدرش کنیه از نام او گرفته بود، وهن علی بن ابی طالب میگفت و شیعه او را تحقیر میکرد و آنها را بنادانی منسوب میداشت، یک روز که در مجلس پدر خود نشسته بود و پدرش حضور نداشت میگفت:

«پنداشته‌اند که هر کس عیب علی بگوید زنازاده است و شما غیرت امیر را میدانید که در باره هیچکس از اهل حرم او گمان بد نمیتوان برد و من علی را دشمن دارم.» هنوز این سخن نگفته بود که ابو دلف بیامد و چون او را بدیدیم به احترام او برخاستیم، گفت سخن دلف را شنیدم حدیث دروغ نیست و چیزی که در این معنی آمده خلاف ندارد، بخدا او زنازاده و حیض زاده است، من بیمار بودم و خواهرم کنیزی را که متعلق به او بود و من دلبسته او بودم پیش من فرستاد

و نتوانستم خودداری کنم و با او بخفتم کنیز حائض بود و دلف را بار گرفت و چون حملش نمودار شد خواهرم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۶

او را بمن بخشید. دشمنی دلف و مخالفت او با پدرش که شیعه و مایل به علی بود چنان بود که بعد از وفات او میگفت محمد بن علی قهستانی گوید: «دلف بن ابی دلف برای ما نقل کرد که پس از مرگ پدرم در خواب دیدم که یکی بمن میگفت امیر ترا میخواهد و من با او رفتم و مرا بخانه ویرانه‌ای برد و از پلکانی بالا برد و وارد اطاقی کرد که آثار آتش بدیوارها و نشان خاکستر بر زمین آن نمایان بود، پدرم عریان نشسته و سر میان دو زانو نهاده بود و بمن گفت: «دلفی؟» گفتم: «بله دلفم» و شعری بدین مضمون خواند: «اگر وقتی می‌مردیم ما را رها میکردند، مردن برای هر زنده‌ای آسایش بود. ولی وقتی بمیریم زنده می‌شویم و همه چیز را از ما می‌پرسند» پس از آن گفت: «فهمیدی؟» گفتم: «بله» و بیدار شدم.

در ایام خلافت معتصم بسال دویست و بیست و چهارم جماعتی از ناقلان اخبار و بزرگان اهل حدیث در گذشتند که عمرو بن مرزوق باهلی بصری و ابو النعمان حازم بن محمد بن فضل سدوسی و ابو ایوب سلیمان بن حرب واشجی بصری ازدی و سعید بن حکم بن ابی مریم بصری و احمد بن عبد الله غدانی و سلیمان شاذکونی و علی مدنی از آن جمله بودند.

بسال دویست و بیست و هفتم بشر حافی در بغداد بمرد. وی از ولایت مرو بود، ابو الولید هشام بن عبد الملک طیالسی نیز در بصره در نود و سه سالگی بمرد. وفات عبد الله بن عبد الوهاب جمحی و ابراهیم بن یسار رمادی نیز در همین سال بود، گویند محمد بن کثیر عبدی نیز در همین سال بمرد، اما درست اینست که وفات وی بسال دویست و بیست و سوم بود.

مسعودی گوید: بسال دویست و بیست هفتم معتصم بر ساحل دجله در قصر معروف خاقانی به روز پنجشنبه و بقولی دو ساعت گذشته از شب پنجشنبه، هیجده روز مانده از ماه ربیع الاول، در چهل و هشت سالگی بترتیبی که در آغاز این باب بگفتیم درگذشت. مولد وی در قصر الخلد بغداد بسال صد و هشتادم در هشتمین ماه سال بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۷

وی هشتمین خلیفه و هشتمین نسل عباس بود و هشت پسر و هشت دختر بجا بگذاشت. معتصم و حوادث فتح عموریه و جنگها که پیش از خلافت در سفرهای شام و مصر داشته بود و حوادث خلافت وی و حکایت‌ها که احمد بن ابی داود قاضی از حسن سیرت و استقامت رفتار وی گفته و یعقوب بن اسحاق کندی در رساله سبیل الفضائل آورده، اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و شمه‌ای در اینجا بگفتیم که نمونه و محرک خواندن ما سبق باشد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۸

ذکر خلافت الواثق بالله

بیعت واثق هارون بن محمد بن هارون که کنیه ابو جعفر داشت و مادرش یک کنیز رومی بنام قراطیس بود. در همان روز وفات معتصم، یعنی روز پنجشنبه هیجدهم ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم انجام شد. در آن وقت وی سی و یک

سال و نه ماه داشت و در سی و هفت سال و شش ماهگی در سامره بمرد. مدت خلافتش پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود. بقولی وفات وی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و دوم در سی و چهار سالگی بود. وزیر وی چنانکه ضمن دوران معتصم از همین کتاب بگفتیم محمد بن عبد الملک بود و تاریخها در باره کم و بیش عمر و ایام آنها مختلف است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۹

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او واثق پر خور و نکو کار و با اهل خانه خویش مهربان و مراقب کار رعیت بود مانند پدر و عموی خود مذهب معتزله داشت. احمد بن ابی دؤاد و محمد بن عبد الملک زیادت در او نفوذ داشتند و جز برای ایشان کاری انجام نمیداد و بکار ایشان اعتراض نمیکرد و همه کار مملکت بدست ایشان سپرده بود.

ابو تمام حبیب بن اوس طائی جاسمی که منسوب به جاسم (جاسم دهکده‌ای از توابع دمشق ما بین اردن و دمشق در محل معروف به جولان در چند میلی جابیه نوی است و از مراتع ایوب علیه السلام بوده است) گوید: «در اول روزگار واثق به سر من رأی رفتم، وقتی بدانجا نزدیک شدم اعرابی بمن برخورد، خواستم خبر اردو را از او بدانم، گفتم: «ای اعرابی از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عامر.» گفتم: «از اردوی امیر مؤمنان چه خبر داری؟» گفت: «بخدا اعتماد کرد و خدا او را بس است، گنهکاران را بزحمت انداخت و دشمنان را بگرفت و با رعیت عدالت کرد و از خیانتکار دور ماند.» گفتم: «در باره احمد بن ابی داود چه میگوئی؟» گفت: «کوهی بلند است که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۰

با وی دشمنی کنند و دامها نهند و چون بهلاک او یقین کنند چون گرگ از جا بر جهد و چون گفتار حيله‌ای کند.» گفتم: «در باره محمد بن عبد الملک زیات چه میگوئی؟» گفت: «شرش به نزدیک میرسد و دور از ضررش برکنار نیست، هر روز یکی را از پا در میآرد که اثر چنگ و دندان در آن نیست» گفتم: «در باره عمرو بن فرج چه میگوئی؟» گفت: «مردی استخواندار و خونخوار است که او را سپر جنگ کرده‌اند.» گفتم: «در باره فضل بن مروان چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که قبرش حفر شده و جزو زندگان نیست و لباس مردگان پوشیده است.» گفتم: «در باره پدر و زیر چه میگوئی؟» گفت: «پنداری پهلوان زندیقان است، نبینی که وقتی خلیفه او را بی کار گذارد بخورد و چاق شود و چون او را بلرزاند بیارد و سبزه بیارد.» گفتم: «در باره احمد بن حبیب چه میگوئی؟» گفت: «او پرخوری کرد و بزحمت پرخوری دچار شد.» گفتم: «در باره ابراهیم برادرش چه میگوئی؟» گفت: «مردگانند نه زندگان و ندانند کی برانگیخته میشوند» گفتم: «در باره احمد بن ابراهیم چه میگوئی؟» گفت:

«خدایش یار باد چه مرد کاردان صبوریست، صبر را پوشش و بخشش را شعار خود کرد.» گفتم: «در باره معلی بن ایوب چه میگوئی؟» گفت: «مردی نکوست خیر خواه سلطان است و عفت زبان دارد، از قوم سلامت مانده، آنها نیز از او سلامت مانده‌اند.» گفتم: «در باره ابراهیم بن رباح چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که بکرم خود پای بند است و در گرو فضیلت خویش است، دعائی دارد که او را نگذارد و خدائی دارد که مخذولش نکند و بالا سر او خلیفه‌ای است که

ستمش نکند» گفتم: «در باره حسن برادر او چه میگوئی؟» گفت: «چوبی سر سبز است که در زمین کرم کشته‌اند.» گفتم: «در باره نجاح بن سلمه چه میگوئی؟» گفت: «خدایش یار باد چه انتقامجو و خونخواهی است که چون شعله آتش ملتهب است، گاه با خلیفه جلسه‌ای دارد که نعمتها ببرد و نکبت‌ها بیارد» گفتم: «ای اعرابی منزل تو کجاست که بدیدن تو بیایم» گفت: «خدا ببخشد من منزل ندارم روز لباس و شب لحاف من است، هر جا خوابم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۱

گرفت میخوابم.» گفتم: «پس چگونه از اهل اردو راضی هستی؟» گفت: «آبروی خود را در کار سوال از آنها نمی‌ریزم، اگر دادند سپاسشان نمی‌دارم و اگر ندادند خدمتشان نمی‌کنم، چنانم که آن جوانک طائی گفته است: «راستی از هر سخنی بهتر است، برای من تفاوت ندارد که آبروی مرا حفظ کنی یا خونم را مصون داری» گفتم: «این سخن را من گفته‌ام.» گفت: «طائی تو هستی؟» گفتم: «بله.» گفت: «خدا یار پدرت باد، توئی که گفته‌ای: «عطای دست تو اگر بخشنده یا بخیل باشد آبروی مرا که ریخته است جبران نخواهد کرد؟» گفتم: «بله» گفت: «تو توانا‌ترین شاعر روزگار خودت هستی» آنگاه اعرابی را با خودم پیش ابن ابی دؤاد بردم و قصه وی را با وزیر بگفتم که او را پیش واثق برد و بگفت تا هزار دینار به وی دادند و از سایر دبیران و رجال دولت نیز چیزهایی برای او گرفت که او و بازماندگانش را بی نیاز کرد.

این حکایت را از ابو تمام نقل کرده‌اند اگر راست گفته، و گمان من این نیست، اعرابی وصفی نکو کرده است و اگر این حکایت را ابو تمام ساخته و به اعرابی نسبت داده در تنظیم آن کوتاهی کرده، که مقام وی بالاتر از این بوده است. وفات ابو تمام بسال دویست و هجدهم در موصل رخ داد. وی مردی بی پروا بود و شاید بهمین جهت از روی بی‌پروائی نه بی‌اعتقادی بعضی واجبات خویش را ترك میکرده است.

محمد بن یزید مبرد بنقل از حسن بن رجا گوید: «ابو تمام در فارس پیش من آمد و مدت درازی بنزد من اقامت داشت، مکرر بمن گفتند که او نماز نمی‌کند، کسی را بر گماشتم که در اوقات نماز مراقب او باشد و معلوم شد چنانست که بمن گفته‌اند، وی را در این باره ملامت کردم به جواب من گفت: «فکر میکنی من که زحمت سفر از مدینه السلام تا اینجا را تحمل کرده‌ام اگر اعتقاد داشتم که نماز کردن ثوابی دارد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۲

یا نکردن آن عقابی دارد از ادای چند رکعت که زحمتی ندارد دریغ داشتم؟» گوید بخدا تصمیم گرفتم او را بکشم اما ترسیدم این کار بناحق باشد زیرا او گفته بود «شایسته‌ترین مردم به ادای قرض خود کسی است که قرضدار خدا باشد» و این سخن مخالف کار وی بود مردم در باره ابو تمام در دو جهت مخالفند یا در باره او تعصب دارند و مقامش را بیش از آنچه هست بالا می‌برند و معتقدند که شعرش از همه بهتر است یا مخالف اویند و مقامش را انکار میکنند و بر نخبه اشعارش عیب میگیرند و معانی جالبی را که ابداع کرده زشت می‌پندارند.

عبد الله بن حسن بن سعد از مبرد نقل میکند که در مجلس قاضی ابو اسحاق - اسماعیل بن اسحاق بودم و جماعتی حضور داشتند، از جمله حارثی بود که علی بن جهم شامی در باره او شعری بدین مضمون گفته بود که «آفتاب و ماه جز بر داهیه حارثی و ستاره دنباله‌دار طلوع نکردند» و در باره این شعر گفتگو شد و رشته سخن به ابو تمام و شعر او رسید و

گفته شد که حارثی در مقام عتاب ابو تمام شعری نکو خوانده بود و مبرد بسبب حضور قاضی شرم کرده بود که از حارثی بخواهد شعر را تکرار کند یا بنویسد، ابن سعد گوید من به مبرد گفتم که شعر را از حفظ دارم و برای او خواندم که آنرا پسندید و چند بار بمن گفت تکرار کنم تا بخاطر سپرد، مضمون شعر اینست «از پس دوری و جدائی جمعی از جوانان سپیدرو دارد که حق دوستی و محبت را ادا کرده‌اند، من آنها را بر ضد تو خواندم و تو کسی بودی که در حادثات سخت او را میخواندم» گوید از او پرسیدم «ابو تمام و بحتری کدام شاعر ترند؟» گفت: «ابو تمام ابداعات لطیف و معانی ظریف دارد و اشعار خوب او از شعر بحتری و دیگر متقدمان وی از شاعران دوران جدید نکوتر است، ولی شعر بحتری یک نواخت تر از شعر ابو تمام است، بحتری یک قصیده تمام میگوید که از خرده گیری و نقد مصون میماند ابو تمام یک شعر کم نظیر میگوید و از پی آن شعری سست میآورد، همانند غواص است که مروارید و خرده شیشه درآرد و بیک ردیف نهد. عیب او و بسیاری از شعرا اینست

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۳

که به اشعار خود دلبستگی مفرط دارند، اگر او از اشعار فراوان خویش اشعار مورد اعتراض را برون میریخت، از همگان خویش شاعر تر بود.» گوید «این سخن مرا وادار کرد که شعر ابو تمام را بر او بخواندم و اشعار ناباب را که بر آن عیب گرفته بودند کنار زدم و اشعار خوب را جدا کردم و دیدم که از جمله اشعار او بیشتر از یکصد و پنجاه شعر بعنوان مثل بزبان عامه و اغلب خواص روان است، هیچیک از شاعران جاهلیت و اسلام را نمیشناسم که این مقدار شعر وی بعنوان مثل یاد شود» آنگاه مبرد گفت: «شاعری به بحتری ختم شد» و دو شعر از او خواند که مبرد می پنداشت اگر بشعر زهیر اضافه شود متناسب آن خواهد بود مضمون شعر این بود: «سفاهت سبکسران اگر هم از حد بگذرد در تو از حلم مردم بردبار مؤثر تر نخواهد بود، اگر مرد کریمی را بکینه توزی واداری ممکن است بعضی کارهای فرومایگان را در باره تو مرتکب شود» گوید و از جمله اشعار بحتری که در آن مجلس بخواندیم و محمد بن یزید آنرا بر اشعار همگان وی ترجیح داد، شعری است که در باره دو پسر صاعد بن مخلد گفته و مضمون آن چنین است: «وقتی سیمای دو پسر صاعد را بنظر آری، سیمای پسران مخلد در نظر تو مجسم شود مانند فرقدان که چون بیننده دقت کند، مقام فرقدی از فرقد دیگر بالاتر نیست» و هم گفتار او که بدین مضمون است: «کیست که سپاس مرا در مقابل نیکی و احسانی که بمن کرده است بخلیفه رساند که من از کرم او بکرم پرداختم و راه بخشش را او بمن نمود، دست او دست مرا بی نیاز کرد و بخشش او بخل مرا ببرد، ثروتم داد و فقیرم کرد، به اخلاق ستوده او اعتماد کردم هر چه مرا بخشیده بود بیخشیدم.» و هم سخن او که گوید: «روزی که زنان مرا بدیدند آرزو داشتیم بجای سپیدی پیری، سپیدی شمشیر بفرق من بود» و هم سخن او که گوید: «بتواضع فرود آمدی و بقدر والا شدی که کار فرود آمدن و بالا رفتن خورشید نیز چنین است که اوج میگیرد اما نور و شعاع آن نزدیک میشود» و هم سخن او در باره فتح بن خاقان که به شیری حمله کرده و آنرا کشته بود بدین مضمون: «شمشیر را بطرف او برداشتی، نه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۴

عزمت سستی کرد و نه دستت باز ماند و نه شمشیر کندی گرفت و چون از غلبه بر تو نومید شد عقب رفت، و چون فرار

از ترا میسر ندید پافشاری کرد و وقتی دست و جلال خویش را برای زدن او فراهم کنی حاجت بزدن شمشیر نیست.» و هم سخن او که گوید:

«حوادث دهر پیوسته کار مرا بکساد کشاند تا جوانی خویش را بگرو پیری نهادم» و هم سخن او در باره منتصر که گوید: «علی بشما نزدیکتر و پیش شما از عمر نکوتر است که بروز مسابقه اسبان، سپیدی دست و پا از سپیدی پیشانی فروتر است و هم سخن او که گوید: «نکو رویان پیری مرا عیب میگیرند، کی اطمینان میدهد که از پیری بهره توانم گرفت» و هم سخن او که در باره شکسته شدن صلح میان عشیره خود گوید:

«وقتی زخم رو بتباهی میروند خطای طبیب در آن نمایان میشود» و هم سخن او که گوید: «تیر خطا برای تیر انداز از تیری که کارگر میشود کم زحمت تر است.» و سخن او که گوید: «فتح بن خاقان از بخشش دریغ ندارد ولی این روزگار است که عطا میدهد و محروم میدارد. ابری باران بود که بخشش آن بمن نرسید و دریائی لبریز بود که فیض آن نصیب من نشد آیا از بخشش او که بهمه جهانیان میرسد شکایت کنم، جز بد زبان کیست که بدگوئی یاران تواند کرد؟».

محمد بن ابی ازهر گوید: ابراهیم بن مدبر با مقامی که در علم و ادب و معرفت داشت در باره ابو تمام نظر بد داشت و قسم میخورد که هیچ نمیدانسته است.

روزی بدو گفتم در باره صاحب این سخن چه میگوئی که گوید: «پیری بر پیشانی من خطی پدید آورد که راه مرگ از آن بجان باز میشود، منظری دارد که در چشم سپید مینماید اما در دل سیاه است و خواه ناخواه آنرا تحمل میکنیم، بینی شخص اگر هم چیزی از آنرا ببرند جزو صورت اوست.» و در باره صاحب این سخن که گوید: «اگر رواست که کسانی بدون نعمت دادن سرفرازی کنند شایسته تو است» و در باره صاحب این سخن که گوید: «زندگانی و مال بر من میبارد ترا می بینم که یا برای کسان بخشش خواهی یا خود بخشش کنی، وقتی بخواهی بند دلو توانی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۵

بود و اگر خواهی چاه آب شوی.» و در باره صاحب این سخن که گوید: «از صدای تو که چون حکم مرگ تخلف ناپذیر است و بدان عادتشان داده‌ای میترسند از بیم انتقام تو آهسته راه میروند، با اشاره سخن میکنند و گفتگوشان درگوشی است.» و در باره صاحب این سخن که گوید: «وقتی بزمین پستی فرود آئی که رضای تو در آن باشد آرزوی جای مرتفع نداریم.» ابن ابی الازهر گوید: «بخدا گوئی ابن مدبر را بر ضد ابو تمام تحریک کردم که ناسزا و لعن او گفت، بدو گفتم این رفتار تو تازه نیست. ابو عمرو بن حسن طوسی روایتگر برای من نقل کرد که پدرش او را پیش ابن اعرابی فرستاده بود که اشعار قوم هذیل را پیش او بخواند، گوید به اشعار رجز رسیدیم و من رجزی را از ابو تمام بخواندم و نگفتم از اوست که مضمون آن چنین بود: «ملامتگری را ملامت کردم و پنداشت که از جهل او بی‌خبرم هیچکس غبنی بدتر از غبن عقل ندارد، کسی را که در بزرگی و سالاری چون شاه و بگفتار و کردار چون بازاری است، بامید عطایش مدح گفتم اما از آن پس که مدتی امروز و فردا کرد رشته امید مرا برید. پس از آن بعد از نداشتن متوسل شد در حال جدی و شوخی مرا چنان مینگریست که گوئی اسیر، حلقه‌های بند خود را مینگرد. گوئی من خبر عزل او را آورده‌ام. غلاف بی شمشیر چه تواند کرد، و مدح اگر بجا گفته نشود چه سود دارد؟» و ابن اعرابی به پسرش گفت این را بنویس، و آنرا پشت یکی از

کتابهایش نوشت ابو عمرو بدو گفته بود، قربانت شوم این شعر از ابو تمام است، گفت: «پاره کن. پاره کن» و این رفتار از ابن مدبر با توجه به اینکه عالم بود قبیح است زیرا خوبی کسی را، دشمن باشد یا دوست انکار نباید کرد و از فرومایه و والا مقام فایده باید اندوخت. از امیر مؤمنان علی روایت کرده‌اند که فرمود: «حکمت گمشده مؤمن است و گمشده خویش را از مشرک نیز فراگیر، از بزرگمهر پسر بختگان که از خردمندان ایران بوده و سابقا در این کتاب ضمن شاهان ساسانی که ملوک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۶

طبقه دوم ایران بوده‌اند از او یاد کرده‌ایم، نقل کرده‌اند که گفته بود: «از هر چیزی نکوترین صفت آنرا یاد گرفتم حتی از سگ و گربه و خوک و کلاغ سیاه» گفتند: «از سگ چه یاد گرفتی؟» گفت: «الفتی که با کسان خود دارد و دفاعی که از صاحب خود میکند.» گفتند: «از کلاغ سیاه چه یاد گرفتی؟» گفت: «محتاط بودنش را.» گفتند: «از خوک؟» گفت: «صبح زود بدنبال حاجات رفتنش را.» گفتند:

«از گربه؟» گفت: «آهنگ خوب و ملایمت بهنگام حاجت.»

هر که اشعاری چنین دلپذیر و جانفزا و گوشنواز و مهیج را که همه اهل فضل و قریحه بکمال هنر گوینده‌اش اعتراف دارند، عیب کند، قدر خود میبرد و عیب معرفت و تشخیص خویش میگوید. از ابن عباس آورده‌اند که گفته بود: «هوس خدای معبود است.» و گفتار خدا را دلیل آورده بود که فرماید: «از آن کس خیر داری که هوس خود را خدای خود کرده است.» ابو تمام اشعار نکو و معانی لطیف و تعبیرات بدیع دارد. یکی از شعر شناسان را از هنر ابو تمام پرسیدند گفت: «گوئی همه شعر جهان را فراهم آورده و گوهر آنرا انتخاب کرده است.» ابو تمام کتابی تألیف کرده و آنرا «الحماسه» نامیده بود و بعضی کسان آنرا «کتاب الخیبة» یعنی نومیدی نامیده‌اند. او در این کتاب که پس از مرگ وی پدیدار شد، اشعاری از دیگران انتخاب کرده است. ابو بکر صولی کتابی تألیف کرده و اخبار و اشعار و علوم و مذهب ابو تمام را در آنجا یاد کرده و از اشعار ابو تمام بر احوال وی شاهد آورده است. از جمله سخن او که در وصف شراب گفته است اینست: «اوصاف تیره دارد اما آنرا جوهر آشنا لقب داده‌اند.»

پس از وفات ابو تمام شاعران و دوستان ادیب وی رثایش گفتند. از آن جمله حسن بن وهب دبیر که شاعری ظریف بود و در نثر و نظم دست داشت، گفته بود: «ابرها آن گور غریب را در موصل سیراب کند و بر آن ببارد، وقتی بر آن ببارد بارانی تند از پس بارانی فرو ریزد برق‌ها برای او سیلی بچهره میزند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۷

رعدها گریبان میدرد که خاک این قبر، حبیب را که دوست من بود ببر دارد که دانا و شاعر و با هوش و ادیب و صاحب رأی و عاقل بود. وقتی او را میدید از ظرافت و نیک محضری خویش ترا سیراب میکرد. ای ابو تمام طائی ما بعد از تو عجایب دیده‌ایم، با رفتن تو نه یک دوست بلکه چیزی نفیس را از دست داده‌ایم که بروزگار نظیر آنرا نتوانیم یافت، تو برادر ما بودی که با ما دوستی صمیمانه و نسبت نزدیک داشتی و چون برفتی، شب نزدیکان و بیگانگان مکدر شد. روزگار روی زشت خود را نمودار کرد و چهره‌ای تاریک و عبوس نشان داد، حقا که مرگ در چنین روزگاری خوش است و حقا

که زندگی خوش نیست.».

حسن اشعار خوب و تعبیرات نکو دارد که از آن جمله شعری بدین مضمون است: «دیدگانت از فرط غم خواب را از تو باز گرفته است، حقا باید چشمان تو بخواب نرود که دلت را ربوده و بگرو برده‌اند و در خاطرات رنجی نهان است. چرا هر روز مدتی توقف میکنی و با دیار سخنی میکنی و بر آثار مانده اشک میریزی و از خانه میرسی که ساکنانش چه شدند و بر آنها که رفته‌اند اشک میریزی؟ گوئی بروزگار گذشته عاشق دلباخته‌ای ندیده‌ای. بروزگار جوانی که چون شاخی تازه بودی معذور بودی ولی اکنون که سایه جوانی برفت و گوئی نبود و پیری از پس جوانی نقابی سپید برنگ پنبه بتو پوشانیده و در چشم نکو- رویان چون خسی که بعهد تو وفا نکنند و چون بطلب ایشان روی از تو که روزی دلارام ایشان بوده‌ای روی بگردانند دیگر تو که مردی هوشیاری و نیک و بد خویش میشناسی عذری نداری.».

بدوران خلافت واثق بسال دویست و سی ام علی بن جعد وابسته بنی مخزوم که از بزرگان حدیث و اهل خبر بود در گذشت. بسال دویست و سی و یکم واثق، احمد بن نصر خزاعی را در محنت خلق قرآن بکشت.

مسعودی گوید: «در مجلس واثق جوانی برسم ندیمان حضور مییافت، و چون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۸

سنش کم بود میایستاد و با سالخوردگان نمی‌نشست اما چون با هوش بود اجازه داشت در گفتگوی ندیمان وارد شود و از مثل سایر و شعر کمیاب و سخن جالب و جواب حاضر هر چه بنخاطرش میرسد بگوید. گوید: «واثق به شکم پرستی و خوش- اشتهائی معروف بود، یک روز واثق با ندیمان گفت: «از تنقلات کدام را بیشتر می‌پسندید؟» یکی گفت: «نبات» دیگری گفت: «انار» یکی دیگر گفت: «سیب» دیگری گفت: «نیشکر که در گلاب جوشیده باشد» یکی را نیز فلسفه بمخالف- گویی واداشت و گفت: «نمک جوشیده» یکی گفت: «صبر (ماده‌ای است تلخ) که در نبیذ حل شود و تلخی شراب را بیفزاید» واثق گفت: «درست نگفتید، ای جوانک تو چه میگوئی؟» گفت: «خشک‌نان شکر آلوده.» گفت: «بارک الله درست گفتی و نکو گفتی.» و برای اول مرتبه بنشست.

گویند ابو جعفر محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم الرضوان در خلافت واثق در گذشت. و سن او چنان بود که در همین کتاب ضمن سخن از خلافت معتصم گفته‌ایم گویند وی به واثق نوشته بود: «ای امیر مؤمنان هیچکس و گرچه حوادث با او هم آهنگی کند نمیتواند لحظه خوشی را جز از خلال ناخوشی بدست آرد هر که نقد را به انتظار نسیه بگذارد روزگار فرصت از او بگیرد که لازمه زمانه آفت است و قانون روزگار ربودن است.».

بسال دویست و سی ام هم در خلافت واثق ابو العباس عبد الله بن طاهر بن حسین در ربیع الاول همانسال درگذشت. هنگامی که عبد الله بن طاهر در مصر مقیم بود شاعر در باره او گفته بود: «کسانی میگویند مصر دور است ولی مصر دور نیست که ابن طاهر آنجاست. از مصر دورتر کسانی هستند که پیش ما حاضرند، اما خبرشان حاضر نیست از نیکی مرده‌اند و تفاوت نمیکند که به امید نیکی پیش آنها بروی یا پیش اهل قبور.».

واثق بحث و نظر را دوست داشت و اهل نظر را محترم میداشت و تقلید را خوش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۹

نداشت و دوست داشت از علوم و عقاید فیلسوفان متقدم و متأخر و هم اهل شریعت مطلع شود. یک روز جمعی از فیلسوفان و طبیبان بحضور وی بودند و در باره اقسام علومشان از طبیعیات و دنباله آن که الهیات است سخن رفت، و اثنی بآنها گفت:

«میخواهم چگونگی علم طب و اصول آنرا بدانم که مأخذ آن مشاهده است یا قیاس و سنت یا مقدمات عقل، یا آنرا به سماع توان دریافت، چنانکه بعضی‌ها در باره مقررات شریعت بر این رفته‌اند؟» ابن بختیشوع و ابن ماسویه و میخائیل جزو حاضران مجلس بودند و بقولی حسین بن اسحاق و سلمویه نیز حضور داشتند، یکی از حضار گفت: «بسیاری از اطبای متقدم پنداشته‌اند که مأخذ علم طب تجربه است و در تعریف طب گفته‌اند علمی است که از تکرار مشاهده در احوال مختلف حاصل آید و نتیجه آخر نیز مانند اول باشد و کسی که تجربه میکند این حالات را مضبوط دارد. و گفته‌اند که تجربه بر چهار اساس استوار است یکی ملاحظه اعمال طبیعت که در سالم و بیمار انجام میشود، چون خونریزی و عرق و اسهال و قی که بحکم مشاهده نافع یا مضر است. یکی دیگر حوادث عارضی که برای موجود زنده رخ میدهد چنانکه انسان مجروح شود یا بیفتد و خون کم یا زیاد از او برود یا در حال بیماری یا سلامت آب خنک یا مایعی بنوشد و بحکم مشاهده نافع یا مضر باشد. یکی دیگر احوال ارادی است که از نفس ناطقه می‌آید چنانکه انسان در خواب ببیند که بیماری را که مرضی معین دارد به چیز مشخصی علاج میکند و بیمار به شود یا چنین چیزی در اثنای تفکر بخاطر او گذرد و پندار خود را بعمل گذارد و یا چنانچه در خواب دیده تجربه کند و آنرا درست یا نادرست ببیند و مکرر تجربه کند و نتیجه همان باشد. و قسم دیگر تعمیم و قیاس است که سه جور است یا یک دارو را از مرضی بمرض همانند آن نقل کنند چنانکه ورم قرمز را با ورم مورچه گز همانند گیرند، یا عضوی را با عضو دیگر قیاس کنند چنانکه بازو را با ران همانند گیرند، یا دوائی را با دوائی همانند آن قیاس کنند چنانکه برای علاج اسهال بجای به، قرمز دانه دهند و این همه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۰

را جز بحکم تجربه نمیتوان کرد.

جمعی دیگر از طبیبان بر آن رفته‌اند که اساس صناعت طب اینست که هر مرض را با علت آن به اصل معنی مربوط کنیم و دوائی آنرا به اقتضای طبیعت و وقت حاضر و بیماری خاصی بدون رعایت اسباب و علل مفقود و بدون در نظر گرفتن اوقات و جهات دیگر با رعایت عادات و تشخیص طبیعت و حدود اعضای تجویز کنیم. و چنین استدلال کرده‌اند که جزو قضایای بدیهی است که دو ضد در یک حال فراهم نشود و بودن یکی مستلزم اینست که دیگری در همان حال نباشد، گویند و این بخلاف آنست که چیزهای ظاهر را دلیل چیزهای نهان گیرند که چیزهای ظاهر محتمل - الوجود است و نتیجه آن مختلف تواند بود، و حکم قطعی در باره نتیجه آن نمیتوان کرد. و این سخن جمعی از طبیبان ماهر و قدیم یونان چون نامونیس و ساسالیس و دیگران است که بعنوان «طرفداران طب طبیعی» مشهورند.

و اثنی بآنها گفت: «اکثریت طبیبان در این باب چه روشی پیش گرفته‌اند؟» گفتند: «قیاس» گفت: «چگونه؟» گفتند: «این طایفه عقیده دارند که اساس علم طب بر مقدماتی نهاده است که از آن جمله معرفت طبیعت بدنها و اعمال اعضاست، هم از آن جمله معرفت صحت و مرض تن و شناخت هواها و تفاوت آن و طبقه بندی اعمال و صنایع و عادات و خوردنیها و

نوشیدنیها و سفرها، و هم شناخت چگونگی بیماریهاست. گویند بمشاهده معلوم شده که صورت و طبیعت موجود زنده مختلف است، و هم صورت و طبیعت اعضای آن یک جور نیست و تن زنده در نتیجه هوا و حرکت و سکون غذای ماکول و مشروب و خواب و بیداری و استفراغ یا امساک پیاپی و هم در نتیجه عوارض نفسانی از قبیل غم و خشم و رنج، دگرگون می‌شود. گویند هدف طب در مورد تن، حفظ صحت موجود در تن سالم و تجدید صحت تن بیمار است، پس میباید صحت را شناخت و علل صحت را حفظ کرد، بنابر این بموجب این مقدمات طیب وقتی خواهد مریض را علاج کند باید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۱

در طبیعت بیماریها و تنها و غذاها و عادتها و فصلها و علل دیگر بنگرد تا بکمک آن استدلال تواند کرد. ای امیر مؤمنان این گفته بقراط و جالینوس و طبیبان متقدم و متأخر ایشان است. گفتند و این طایفه با وجود اتفاق در باره قضایای مذکور بسبب اختلاف در کیفیت استدلال در مورد بسیاری از غذاها و دواها اختلاف دارند.

بعضی از آنها پنداشته‌اند که طبیعت غذاها و داروها را به طعم و بو و رنگ و قوام و اثر آن در تن می‌توان شناخت و گفته‌اند که خاصیت داروها را از رنگ و بو و دیگر خواص چهارگانه که طعم و قوام است میتوان شناخت و گرمی و سردی و لنت اثری است که در تن بجا می‌گذارد. گروهی دیگر گفته‌اند که طبیعت غذا و دوا را تنها به وسیله تأثیر آن در تن نه به وسیله بو و طعم میتوان شناخت و استدلالی که بر اساس اثر دارو و غذا نباشد قابل اعتماد نیست و نمیتوان به اقتضای آن در باره داروی مفرد یا مرکب حکم کرد.

واثق به حنین که بصف حضار بود گفت: «نخستین ابزار غذا در انسان چیست؟» گفت: «نخستین ابزار غذا دهان است که دندانها در آن جای دارد، مجموع دندانها سی و دو تاست که شانزده دندان در فک بالاست و در فک پائین نیز بهمین اندازه است، از جمله در هر فک چهار دندان پهن و سر تیز است که طبیبان یونانی آنها قواطع گفته‌اند که مانند کارد غذاهای نرم را بان قطع میکنند و اینها ثنایا و رباعیات است.

پس از این چهار دندان در هر یک از فکها دو دندان هست که سر آن تیز و پایه‌هایش پهن است که آنها انیاب گویند و چیزهای سخت را که باید شکست به وسیله آن می‌شکنند. در مجاورت انیاب در هر فک پنج دندان پهن و بزرگ هست که اضراس است و یونانیها آنها طواحن گویند، یعنی آسیاها که هر چه از غذاها را که محتاج آسیا کردن است آسیا می‌کند. هر یک از ثنایا و رباعیات و انیاب یک ریشه دارد ولی اضراس آنچه در فک بالاست هر کدام سه ریشه دارد، مگر دو ضرس آخری که ممکن است هر کدام چهار ریشه داشته باشد، از جمله اضراس آنچه در فک اسفل

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۲

است هر کدام دو ریشه دارد مگر دو ضرس آخری که ممکن است هر کدام سه ریشه داشته باشد. از میان همه دندانها، اضراس به ریشه‌های بیشتر احتیاج دارد برای آنکه کار آن سختتر است و اضراس بالا ریشه بیشتر دارد برای آنکه ببالای دهان آویخته است.»

واثق گفت: «آنچه در باره این ابزارها گفتی نکو گفتی، کتابی برای من تألیف کن و همه مطالبی را که معرفت آن مورد

حاجت است در آن یاد کن.» وی کتابی تألیف کرد و آنرا در سه مقاله ترتیب داد که ضمن آن تفاوت غذا و دوا و مسهل و اعضای تن را شرح داده بود.

گویند واثق در همین مجلس و مجالس دیگر سوالات بسیار کرد که حنین بدان جواب داد و همه را در کتابی بنام «المسائل الطبیعیه» فراهم آورد و از اقسام علوم سخن گفت و همه مسائلی بود که واثق از او پرسیده بود. بقولی واثق یکی از ندیمان خود را حاضر کرد و ندیم در حضور واثق از حنین سؤال می کرد و واثق می شنید و از گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده تعجب می کرد تا آنجا که پرسید «عللی که هوا را تغییر می دهد چند تا است؟» حنین گفت: «پنج است: فصول سال طلوع و غروب ستارگان، بادهای، شهرها و دریاها» سؤال کننده پرسید: «فصول سال چند تا است؟» حنین گفت: «چهار است. بهار و تابستان و پاییز و زمستان.

مزاج بهار بگرمی و سردی معتدل است و مزاج تابستان گرم و خشک است و مزاج پائیز سرد و خشک است و مزاج زمستان سرد و تر است: «سؤال کننده پرسید: «بمن بگو ستارگان چگونه هوا را تغییر میدهند؟ حنین گفت: «وقتی خورشید بستارگان نزدیک شود یا ستارگان به خورشید نزدیک باشند، هوا گرمتر شود، بخصوص ستارگانی که بزرگتر است و چون خورشید دور شود یا ستارگان از آن دور ماند هوا خنکتر شود. سؤال کننده پرسید: «بمن بگو شمار بادهای چیست؟» حنین گفت:

«چهار است: شمال، جنوب، صبا و دبور. نیروی شمال سرد و خشک است. جنوب گرم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۳

و تر است، صبا و دبور معتدل است. اما صبا بگرمی و خشکی مایلتر است و دبور از صبا به خنکی و تری مایلتر است.»
گفت: «وضع شهرها و اثر آن در تغییر هوا چگونه است؟» گفت: «شهرها چهار وضع دارد: نخست ارتفاع، دوم فرو رفتگی، سوم مجاورت کوهها و دریاها و چهارم طبیعت خاک. جهات نیز چهار است جنوب و شمال و مشرق و مغرب سمت جنوب گرمتر است و سمت شمال خنکتر است و سمت مشرق و مغرب معتدل است اختلاف شهرها نتیجه ارتفاع و فرو رفتگی است که هر چه مرتفع تر است خنکتر است و هر چه فرو رفته تر باشد گرمتر است و نیز شهرها به نسبت مجاورت کوهها مختلف میشود، زیرا وقتی کوه در سمت جنوب شهر باشد شهر خنک تر شود که کوه آنرا از باد جنوب محفوظ میدارد و فقط باد شمال در آن میوزد و اگر کوه در سمت شمال شهر باشد آن شهر گرمتر است. گفت: «اختلاف شهرها از لحاظ مجاورت دریا چگونه است؟ حنین گفت: «اگر دریا در سمت جنوب شهر باشد آن شهر گرم و تر است و اگر در سمت شمال باشد آن شهر خنکتر است.»

سؤال کننده گفت: «چگونه شهرها به اقتضای طبیعت خاک مختلف میشود؟» گفت: «اگر زمین سنگی باشد آن شهر خنکتر و سبکتر است، اگر خاک زمین شنی باشد، آن شهر سبکتر و گرمتر است و اگر گلی باشد خنکتر و مرطوب تر است» گفت: «چرا هوا بسبب دریا تغییر میکند؟» گفت: «اگر مجاور آب زلال یا متعفن یا علفهای بد بو یا دیگر چیزهای گندزا باشد هوا تغییر میکند.» وقتی گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده بسیار شد و واثق خسته شد و سخن را برید و دیگر حاضران را پذیرفت و گفت تا هر کدام آنچه بخاطر دارد در باره بی رغبتی نسبت به این دنیا که دنیای زوال و فنا و غرور است بگوید،

و هر یک از آنها آنچه بخاطرش آمد از خبر زهد فلاسفه یونان و حکمای قدیم چون سقراط و دیوژن بزبان آورد. و ائق گفت: «وصف بسیار کردید و حکایت‌های نکو گفتید، اکنون بگوئید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۴

بهترین سخنی که از گفته حکیمان در باره مرگ اسکندر شنیده‌اید چه بود؟» یکی از حاضران گفت: ای امیر مؤمنان هر چه گفتند نکو بود و بهترین سخنی که حکیمان در آنجا گفتند از دیوژن بود و بقولی از یکی از حکیمان هند بود که گفت: «اسکندر دیروز از امروز سخن بیشتر میگفت و امروز از دیروز پند آموزتر است.» و ابو العتاهیه این معنی را از گفتار حکیم گرفته و شعری بدین مضمون گفته: «غم دفن تو برای من کافیسست ولی خاک قبر ترا از دست خود می‌تکانم، زندگانی تو برای من عبرتها داشت و اکنون از روزگار زندگی عبرت آموزتری» و ائق بگریست و ناله‌اش بلند شد و همه کسان که حاضر بودند با او بگریستند، آنگاه و ائق از جا برخاست و شعری بدین مضمون میخواند: «تغییرات زمانه سقوط و ارتفاع دارد، هنگامی که مرد در کار بالا رفتن است در گودالی افتد و حیرت کند، بهره‌وری هر قوم ساعتی بیش نیست و زندگی انسان خانه عاریتی است.»

مسعودی گوید: و ائق و حوادث ایام وی و مباحثه‌ها که در مجلس او ما بین فقیهان و متکلمان در اقسام علوم عقلی و نقلی در همه فروغ و اصول انجام میشد اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود گفته‌ایم و بعدها در همین کتاب در باب خلافت القاهر بالله، پسر المعتضد بالله مختصری در باره اخلاق خلفای بنی عباس بمناسبتی که مقتضی نقل آن در باب خلافت قاهر بوده است، خواهیم آورد.

وائق مریض شد و به روز عید قربان قاضی القضاة احمد بن ابی دؤاد با مردم نماز کرد و ضمن خطبه خود و ائق را دعا کرد و گفت: «خدایا وی را از این مرض که بدو داده‌ای شفا بخش.» وقت وفات وی را در ضمن اخبار او در همین باب آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۵

ذکر خلافت المتوکل علی الله

پس از آن با جعفر بن محمد بن هارون بیعت کردند و لقب او المنتصر بالله شد، و روز بعد احمد بن ابی دؤاد او را المتوکل علی الله لقب داد. بیعت متوکل در همانروز وفات و ائق برادرش یعنی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌حجه سال دویست و سی و دوم رخ داد. کنیه‌اش ابو الفضل بود و هنگام بیعت بیست و هفت سال و چند ماه داشت و شب چهارشنبه سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم در چهل و یک سالگی بقتل رسید. مدت خلافتش چهارده سال و نه ماه و هفت روز بود. مادرش یک کنیز خوارزمی بنام شجاع بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۶

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او وقتی خلافت به متوکل رسید بحث و جدل و مناظره را که در ایام معتصم و و ائق و مأمون میان مردم معمول بود، ممنوع داشت، و کسان را به تسلیم و تقلید واداشت و بزرگان محدثین را گفت تا حدیث گویند و مذهب سنت و جماعت را

رواج دهند. و هم او لباس نخ و ابریشم پوشید و آنرا بر پارچه‌های دیگر ترجیح داد. و پوشیدن آن میان مردم رواج گرفت و قیمت آن گران شد و اقسام خوب آن بافته شد که مردم بدان اقبال کرده بودند و حاکم و رعیت طالب آن بودند. پارچه‌هایی از این نوع که اکنون در دست مردم است بنام متوکل معروف است و بافت و رنگ آن در کمال خوبی است. روزگار متوکل روزگاری خوش و پر رونق بود که کار ملک استقرار داشت و امنیت و عدالت رایج بود. متوکل در کار عطا چندان گشاده دست نبود، ممسک و بخیل نیز نبود. در مجلس هیچیک از خلفای بنی عباس مسخرگی و هزل و مضحکه معمول نبود مگر متوکل که این روش را پدید آورد و باب کرد و غالب خواص و بیشتر رعیت بتقلید آن برخاستند. در میان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۷

وزیران و دیبران و سرداران متوکل کسی نبود که به بخشش و فضیلت موصوف باشد یا از مسخرگی و طرب باک داشته باشد.

فتح بن خاقان ترك وابسته معتصم بیشتر از همه کس پیش وی نفوذ و اعتبار و تقرب داشت. فتح با وجود منزلتی که در دستگاه خلافت داشت کسی نبود که بخیرش امید توان داشت و از شرش در امان نتوان بود، از علم بی بهره نبود، در ادب دستی داشت و در رشته ادب کتابی بنام «بستان» تألیف کرده بود.

متوکل یک قسم ساختمان پدید آورد که معمول نبود و بنام حیری و کمین شهره شد، زیرا شبی یکی از ندیماناش گفت که یکی از ملوک نعمانی حیره از خاندان بنی نصر، از فرط رغبت بجنگ، در مقر خویش، حیره بنایی بصورت تعبیه جنگی پدید آورده بود تا همیشه ب فکر جنگ مشغول باشد. در بنای مذکور تالار که صدر بود نشیمنگاه شاه بود. کمین یعنی دو بار و در میمنه و میسره بود و در دو اطاقی که کمین بود خواص و مقربان او جا داشتند. خزانه لباس در طرف راست و شرابخانه در طرف چپ بود، کمین با سه در بتالار پیوسته بود و اینگونه بنا را تاکنون به انتساب حیره، حیری و کمین گویند و مردم بتقلید متوکل بساختن آن دست زدند و تاکنون معمول است. متوکل برای سه پسرش محمد المنتصر بالله و ابو عبد الله المعتز بالله و المستعین بالله بیعت گرفت. ابن مدبر در باره این بیعت گوید: «بیعتی که چون بیعت شجره بود و همه خلائق در مورد آن مختار بودند و جعفر آنرا برای سه پسر نکو کار خود گرفت و محکم کرد.» علی بن جهم نیز در این باب گوید: «به خلیفه جعفر بگو ای صاحب بخشش و پسر خلیفگان و امامان و هادیان! وقتی صلاح دین محمد خواستی ولایت عهد مسلمانان را به محمد دادی و معتز را تالی محمد کردی و شخص مؤید عزیز را سوم آنها کردی.» خلافت متوکل یکصد سال پس از خلافت ابو العباس سفاح و دویست سال پس از مرگ عباس بن عبد المطلب بود، جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند، که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۸

تاریخها در باره مدت و سالهای خلافت آنها و کم و بیش ایام و ماهها اختلاف دارد. متوکل چند ماه پس از خلافت خویش به محمد بن عبد الملک زیات خشم گرفت و همه اموال او را بگرفت و ابو الوزیر را بجای او نشانند. ابن زیات در ایامی که وزارت معتصم و واثق را داشت برای مردم مغضوب که بمعرض مصادره اموال

بودند تنور ماندی از آهن ساخته بود که در داخل آن میخهای آهنین چون ستون قائم بود و مردم را در آن شکنجه میکرد. متوکل بگفت تا وی را در آنجا نهند. محمد بن عبد الملک زیات از کسی که بر او گماشته شده بود اجازه خواست دوات و کاغذی بدو دهند که هر چه میخواهد در آنجا بنویسد او نیز از متوکل اجازه خواست و او اجازه داد. عبد الملک شعری بدین مضمون نوشت:

«طریقه این است و از روزی بروز دیگر میرویم، گوئی آنچه را چشم بتو مینماید در حال خواب است. ناله مکن و آرام باش که دنیا دست بدست میرود و از قومی بقوم دیگر میرسد.»

گوید متوکل آن روز مشغول بود و رقعہ بدو نرسید و روز بعد آنرا بخواند و گفت تا عبد الملک را برون آرند اما او مرده بود. مدت حبس وی در تنور تا وقت مرگ چهل روز بود وی دبیری بلیغ و شاعری نیکو سخن بود، همو بود که در مقام تحریک مأمون بر ضد ابراهیم بن مهدی که خروج کرده بود، شعری بدین مضمون گفته بود: «مگر ندانی که هر چیزی علت چیز دیگر است، چون آتش که باتش زنه روشن میشود، ما کارها را چنین یافته‌ایم و حوادث سلف نیز نشانه آنست، به پندار من آزادی ابراهیم روزگار سیاه او را تجدید خواهد کرد. ای امیر مؤمنان قیام او را و روزهای جد و هزل او را بیاد بیار که با پائین تنه خود چوبهای منبر را تکان میداد و بنام لیلی و میه و هند آواز میخواند و این شعری بسیار دراز است، از جمله سخنان وی اشعاری است که در رثای المعتصم بالله گفته بدین مضمون:

«شمشیر پیمبر از غم او چنانست که گوئی اشک میریزد، حمایل و برد شهادت می دهد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۹

که او نخستین پاك طینت بود، میگویم و سوگند میخورم و حق میگویم که هیچ سیاستمداری چون تو ظالمان را نترسانید و هیچکس چون تو انصاف مظلوم نداد.

و ما اخبار وی را با نخبه اشعارش در کتاب اوسط آورده‌ایم. دوران وزارت ابو الوزیر کوتاه بود و متوکل وزارت به محمد بن فضل جرجرائی داد. سپس او را برداشت و از سال دویست و سی و سوم تا وقتی کشته شد عبد الله بن یحیی را بعنوان وزیر داشت.

محمد بن یزید مبرد گوید: بمناسبت اختلافی که میان متوکل و فتح بن خاقان در تأویل آیه‌ای رخ داده بود و مردم نیز در قرائت آن اختلاف کرده بودند، پیش متوکل مرا نام برده بودند و کس پیش محمد بن قاسم بن محمد سلیمان هاشمی حاکم بصره فرستاده بود که مرا با احترام پیش خلیفه فرستاد. وقتی از ناحیه نعمان ما بین واسط و بغداد میگذشتم بمن گفتند گروهی از دیوانگان را در دیر هرقل نگهداری میکنند. وقتی بدیر هرقل رسیدم دلم خواست آنجا را ببینم، وارد دیر شدم، جوانی دیندار و اهل ادب نیز همراه من بود، یکی از دیوانگان نزدیک من آمد، گفتم: «تو که از دیوانگی بدوری چرا با دیوانگان نشسته‌ای؟» وی ابرو درهم کشید و صدا برداشت و شعری بدین مضمون بخواند: «اگر وصفم کنند لاغرم و اگر بجویندم سپید جگرم، شیفتگیم فزون شده و بیماریم زیادت گرفته است زیرا شکایت عشق را پیش کس نمیبرم، از سوز غم دست بدل خود می نهم و بخود می پیچم.

آه از عشق و آه از جگر من. اگر فردا نمیرم پس فردا خواهم مرد، وقتی یاد آنها میکنم گوئی دل من شکار نیست که میان دو

دست شیر است.» گفتم: «مرحبا نکو گفتمی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «فراق کشنده است و دوری دوست دردانگیز است، دریغ است اگر با غم و رنج بمیرم هر روز چشم من بر مرگ یکی از اعضايم ميگيرد» گفتم: «بارك الله نکو گفتمی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون خواند: «خدا داند که من غمزدهام و غم دل نمیتوانم گفت. جانم دو پاره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۰

است یکی در شهری و یکی بشهر دیگر است، آنکه پیش من است خبر ندارد و ثبات نیارد و آنکه از من دور است، در جای خود چنانست که منم.».

گفتم: «بخدا نکو گفتمی باز بگو.» گفت: «هر چه بگویم باز بیشتر میخواهی و این از کثرت انس یا دانش و ادب یا دوری از غم است. تو نیز برای من شعری بخوان.» به کسی که همراه من بود گفتم: «شعری بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «ملامت و فراق و وداع و سفر، کدام چشم است که بر این نمیگیرد؟ بخدا از پی ایشان صبر از من برفت و چشمه اشکم از ریختن بایستاد، قسم به غمی که آنها احساس میکنند که دل من مشتاق سفر کردگانست، ایکاش هفت دریا کمک من بود و تنم همه اشک میشد و فرو میریخت و بروز فراق بجای هر یک از اعضايم ديده‌ای داشتم! نابود باد فراق که اگر بکوهی رسد آنرا درهم ریزد، هجران و دوری و سعایتگران و شتر، پیشاهنگانند که معلوم میدارد اجل در پی است.» دیوانه گفت: «نکو گفتمی و در این معنی شعری بخاطر من میرسد بخوانم؟» گفتم. «بیار.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «برفتند و جلو آنها پرده‌ها کشیده شد، اگر اختیارشان بدست من بود نمیرفتند. ای خدا خوان آهسته کن تا با آنها وداع کنیم، آهسته کن که با وداع جانم می‌رود. اکنون جز دوری آنها که سوار شتران رفته‌اند غمی ندارم، من بر سر پیمانم و محبت آنها را نشکسته‌ام، کاش میدانستم در این روزگار دراز چه کرده‌اند» مبرد گوید جوانی که با من بود گفت: «مرده‌اند» دیوانه گفت: «آه. آه اگر مرده‌اند من نیز خواهم مرد.» و بیفتاد و جان داد و آنجا بماندیم تا او را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردم و بخاکش سپردم.

وقتی به سامره رسیدم مرا پیش متوکل بردند که سر مست بود، از چیزهائی که مرا برای آن خواسته بود سؤال کرد که جواب دادم. بحتری شاعر نیز پیش متوکل بود و بنا کرد قصیده‌ای را که در مدح متوکل گفته بود بخواند، ابو العنابس صیمری نیز حضور داشت، بحتری قصیده خود را بدین مضمون آغاز کرد: «از کدام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۱

کدام لب میخندی و بکدام اشاره تحکم میکنی؟ خوبروئی که حسنش نور میدهد و خوبروئی مانند کرم کردن است. به خلیفه جعفر متوکل پسر معتصم که مرتضی پسر مجتبی است و منعم پسر منتقم است بگو که رعیت از عدل تو در حریم امن است. ای بانی مجدی که به ویرانی رفته بود ما به وسیله تو از پس ضلالت هدایت و از پس فقر غنا یافتیم.» و چون بدینجا رسید پس رفت که بیرون شود ابو العنابس برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان بگو او را برگردانند که من این قصیده او را جواب گفته‌ام.» متوکل بگفت تا او را باز گردانیدند. ابو العنابس شروع کرد و چیزی خواند که اگر ترک آن خبر را ناقص نمیکرد نقل نمیکردیم، مضمون آن چنین بود: «از چه کثافتی لقمه میگیری و از کدام دست سیلی میخوری من سر

ابو عباد بحتری را در رحم کرده‌ام.» و دنبال آن ناسزاهائی مانند این بود. متوکل چندان بخندید که بیشت در افتاد و با پای چپ بزمین میکشید و بگفت ده هزار درم به ابو العنبس بدهند. فتح گفت: «آقای من بحتری که هجا شده و بد شنیده نومید برود؟» گفت: «به بحتری نیز ده هزار درم بدهند» گفت: «آقای من این بصری که او را از شهرش آورده‌ایم شریک انعام آنها نباشد؟» گفت: «به او هم ده هزار درم بدهید» و ما همگی از هزلی بهره‌مند شدیم و بحتری از کوشش و تلاش و مال اندیشی خود سودی نبرد. آنگاه متوکل به ابو العنبس گفت: «قصه مرگ خرت و اشعار او و خوابی که دیده بودی چه بود؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان از قاضیان عاقلتر بود و خطا و لغزش نداشت، ناگهان بیمار شد و بمرد او را بخواب دیدم و گفتم: «ای خر من مگر آبت خنک و جوت پاک نبود و من بقدر امکان با تو خوبی نمیکردم چرا ناگهان مردی و قصه‌ات چه بود؟» گفت: «بله روزی که پیش فلان دارو فروش ایستادی و چنین و چنان گفتمی، الاغ ماده خوشگلی از پیش من گذشت و چون او را بدیدم دلم را ببرد و عاشقش شدم و از غمش بمردم.» گفتم: «ای خر من آیا در این باب شعری گفته‌ای؟» گفت: «بله» و شعری بدین مضمون خواند: «نزدیک دکان دارو فروش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۲

عاشق خر ماده‌ای شدم و چون بر جستم مرا دل‌باخته دندانهای نکو و گونه‌های صاف خود کرد که رنگ شنقران داشت، از عشق او مردم و اگر زنده میماندم خواریم دراز میشد.» گوید گفتم: «ای خر من شنقران چیست؟» گفت: «این از کلمات کمیاب خران است» متوکل طربناک شد و خوانندگان و نغمه‌گران را بگفت تا آن روز شعر خر را بخوانند، و آن روز سخت خوش بود و چنان خرسند بود که نظیر آن دیده نشده بود و ابو العنبس را حرمت افزود و جایزه داد.

ابو عبد الله محمد بن عرفه نحوی بنقل از محمد بن یزید مبرد گوید: متوکل به ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم گفت: «فرزندان پدر تو در باره عباس بن عبد المطلب چه میگویند؟» گفت: «ای امیر مؤمنان فرزندان پدر من در باره مردی که خدا طاعت فرزندان او را بر خلق واجب کرد و اطاعت او بر فرزندانش واجب است چه توانند گفت؟» متوکل بگفت تا صد هزار درم به او دادند. مقصود ابو الحسن این بود که اطاعت خدا بر فرزندان او واجب است و سخن دو پهلو گفت.

وقتی در باره ابو الحسن علی بن محمد پیش متوکل سعایت کرده و گفته بودند که در منزل او سلاح و نامه‌ها و چیزهای دیگر از شیعه او هست. متوکل گروهی از ترکان و دیگران را بفرستاد که شبانه و ناگهانی بر منزل او هجوم بردند و او را در اطاقی در بسته یافتند که پیراهنی موئین داشت. اطاق فرشی جز ریگ نداشت و او پوششی پشمین بسر داشت و رو سوی خدا داشت و آیه‌هایی از قرآن در باره وعد و وعید میخواند. وی را بهمان حال گرفتند و شبانه پیش متوکل بردند. وقتی پیش متوکل رسید، وی بشراب نشسته بود و جامی بدست داشت. وقتی ابو الحسن را بدید احترام کرد و پهلوی خود بنشانید که در منزل او از آن جمله که گفته بودند چیزی نبود که دستاویز تواند بود. متوکل خواست جامی را که بدست داشت به او بدهد، گفت:

«ای امیر مؤمنان هرگز شراب بخون و گوشت من نیامیخته است، مرا از آن معاف

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۳

بدار.» او نیز دست بداشت و گفت: «شعری برای من بخوان» و او شعری بدین مضمون خواند: «بر قله کوهها بسر میبردند و مردان نیرومند حراست آنها میکرد، اما قله‌ها کاری برای آنها نساخت از پس عزت از پناهگاههای خود برون آورده شدند و در حفره‌ها جایشان دادند و چه فرود آمدن بدی بود. از پس آنکه در گور شدند، یکی بر آنها بانگ زد که تختها و تاجها و زیورها کجا رفت، چهره‌هایی که بنعمت خو کرده بود و پرده‌ها جلو آن آویخته میشد چه شد و قبر بسخن آمد و گفت کرمها بر این چهره‌ها کشاکش میکنند. روزگاری دراز بخوردند و بپوشیدند و از پس خوراکی طولانی خورده شدند. مدت‌ها خانه‌ها ساختند تا در آنجا محفوظ مانند و از خانه‌ها و کسان خویش دور شدند و برفتند، مدت‌ها مال اندوختند و ذخیره کردند و برای دشمنان گذاشتند و برفتند. منزلهایشان خالی ماند و ساکنانش بگور سفر کردند» گوید همه حاضران از وضع او بیمناک شدند و پنداشتند متوکل در باره او دستور بدی خواهد داد، اما بخدا متوکل چندان بگریست که ریشش از اشک دیدگانش تر شد، همه حاضران نیز بگریستند، آنگاه بگفت تا شراب را برداشتند و بدو گفت: «ای ابو الحسن، قرض داری؟» گفت: «بله، چهار هزار دینار.» بگفت تا این مبلغ را به او دادند و هماندم او را با احترام بمنزلش باز گردانید.

وفات محمد بن سماعه قاضی، رفیق محمد بن حسن و رفیق ابو حنیفه در ایام خلافت متوکل بسال سیصد و سی و سوم بود. وی صد سال داشت و تن و عقل و حواسش سالم مانده بود. زن دوشیزه میگرفت و اسب سوار میشد که آهسته و یورتمه میرفت و از چیزی شکایت نداشت. سماعه بن محمد پسر او حکایت میکند که پدرم محمد بن سماعه میگفت در زمان زندگی سوار بن عبد الله، قاضی منصور مکتوبی بخط وی دیدم و شعری داشت که بگمانم از او بود یا شعری بود که پسندیده بود، مضمون شعر این بود: «گوشت و استخوانم را رنده‌ای و آنرا رها کرده‌ای که میان پوست بشکنند.

مغز آنرا خالی کرده‌ای و گوئی شیشه‌ایست که باد در آن صغیر میزند. دست مرا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۴

بگیر و لباس را بالا بزن و لاغری تنم را ببین ولی من پرده پوشی میکنم.».

محمد بن سماعه در فقه تصنیفات نکو دارد و از محمد بن حسن و دیگران روایت کرده است. از جمله روایتهای وی از محمد بن حسن کتاب نوادر المسائل است که هزارها ورق است.

در همین سال یعنی سال دویست و سی و سوم یحیی بن معین در گذشت و هم بسال دویست و سی و پنج ابو بکر بن ابی شیبه و قواریری که از بزرگان و حافظان اهل حدیث بشمار بودند در گذشتند. اسحاق بن ابراهیم بن مصعب حاکم بغداد نیز بهمین سال درگذشت و پسرش بجایش نشست. وی اخبار نکو دارد که نخبه آن را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

از جمله اخبار جالب وی و حوادث پسندیده روزگارش حکایتی است که موسی ابن صالح بن شیخ بن عمره اسدی نقل کرده که اسحاق در خواب دیده بود که گوئی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدو میگوید: «قاتل را رها کن.» و او سخت بترسید و در نامه‌هایی که از زندانبانان رسیده بود نگریست و در آن میان از قاتل نشانی ندید بگفت تا سندی و عباس را حاضر کنند و از آنها پرسید: آیا متهم بقتلی را پیش آنها آورده‌اند؟ عباس گفت: «بله و خبر او را نوشته‌ایم.» وی دو باره

نگریست و نامه را در میان کاغذها پیدا کرد، معلوم شد بر ضد این شخص شهادت داده‌اند و او نیز بقتل اقرار کرده است. اسحاق بگفت تا او را احضار کنند وقتی پیامد و ترس او را بدید بدو گفت: «اگر راست بگویی آزادت میکنم.» وی نقل قصه خویش را آغاز کرد و گفت که او با عده‌ای از یارانش هر گناهی را مرتکب میشدند و هر حرامی را حلال می‌پنداشتند و در شهر ابو جعفر منصور منزلی داشتند که در آن بهر کار ناشایسته‌ای دست میزدند. یک روز پیره زنی که برای فساد پیش آنها رفت و آمد داشت پیامد و دخترکی نکو روی را همراه داشت، وقتی دخترک بمیان خانه رسید فریادی زد و من از جمله یارانم بطرف او دویدم و او را به اطاقی بردم و آرامش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۵

کردم و قصه‌اش را پرسیدم، گفت: «ترا بخدا مرا حفظ کن این پیره زن مرا فریب داد و گفت در خزانه او جعبه‌های جواهری است که نظیر آن دیده نشده است و مرا بدیدن شایق کرد، بگفته‌اش اعتماد کردم و همراه او آمدم و مرا پیش شما آورد.

جد من پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم است و مادرم فاطمه و پدرم حسن بن علی است، حرمت آنها را رعایت کنید.» آن مرد گفت من تعهد کردم که او را خلاص کنم پیش یاران خود رفتم و قصه را با آنها بگفتم و گوئی بیشتر آنها را تحریک کردم گفتند:

«حالا که کار خودت را با او کرده‌ای میخواهی ما را از او منصرف کنی؟» آنگاه بطرف او دویدند، من مقابل او بدفاع ایستادم، کشاکش ما سخت شد و من زخمی شدم و بیکی که از همه سخت تر بود و بیشتر به هتک ناموس وی اصرار داشت حمله بردم و او را بکشتم و همچنان از او دفاع کردم تا او را بسلامت رهانیدم، و دختر از آنچه بیمناک بود در امان ماند. وی را از خانه بیرون آوردم و شنیدم که میگفت:

«همانطور که مرا مصون داشتی خدا ترا مصون دارد و در باره تو چنان باشد که در باره من بوده‌ای» همسایگان سر و صدا را شنیدند و بطرف ما دویدند، کارد بدست من بود و آن مرد در خون خود غوطه میزد و بدین حال افتادم.» اسحاق گفت: «بپاس اینکه آن زن را حفظ کردی ترا بخدا و پیغمبر می‌بخشم.» گفت: «قسم بکسی که مرا بدو بخشیده‌ای هرگز گناه نکنم و بنا شایسته‌ای دست نزنم تا به پیشگاه خدا روم.» اسحاق خوابی را که دیده بود نقل کرد و گفت که خدا عمل او را تباه نکرده است. و میخواست جایزه معتبری به او بدهد اما او چیزی از آن را نپذیرفت.

بسال دویست و سی و نهم متوکل از ابو محمد یحیی بن اکثم صفی راضی شد و او را به سر من رای طلبید و منصب قاضی القضاتی داد و نسبت به احمد بن ابی داود و پسرش ابو الولید محمد بن احمد غضب کرد و از ابو الولید یکصد و بیست هزار دینار نقد و چهل هزار دینار جواهر گرفت و او را به بغداد فرستاد. ابو عبد الله احمد بن ابی دواد بسال دویست و سی و سوم، چهل و هفت روز پس از مرگ دشمن خود ابو زیات

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۶

فلج شده بود. بسال دویست و چهلم ابو عبد الله احمد بن ابی دواد بیست روز پس از وفات پسرش ابو الولید درگذشت. وی از جمله کسان بود که خدا دست او را به نیکی گشاده و وسیله نیکو داده و نکو کاری را محبوب وی کرده بود.

آورده‌اند که روزی معتصم با ندیمان خویش در قصر بود و قصد صبحی کرد و بگفت تا هر کدام دیگر بار کنند که سلامه غلام ابن ابی دواد نمودار شد. معتصم گفت این غلام ابن ابی دواد در جستجوی ماست، اکنون می‌آید و می‌گوید فلان هاشمی و فلان قرشی و فلان انصاری و فلان عربی، و بکارهای خود، ما را از مقصود باز میدارد و من شما را گواه میگیرم که امروز کاری برای او انجام نخواهم داد.

کمی بعد ایتاخ بیامد و برای ابو عبد الله اجازه خواست و معتصم به همشینیان خود گفت: «بنظر شما چه بگویم؟» گفتند: «اجازه ورود نده.» گفت: «بدی قرین شما باد، اگر یک سال تب کنم خوشتر از این دارم.» ابو عبد الله بیامد و همینکه سلام کرد و بنشست و سخن آغاز کرد، چهره معتصم گشوده شد و گوئی همه اعضای وی بروی او می‌خندید، آنگاه معتصم گفت: «ای ابو عبد الله هر یک از اینها دیگی بار کرده‌اند و ما ترا در کیفیت طبخ آن حکم کرده‌ایم. گفت: «باید بیارند بخورم و از روی علم حکم کنم.» دیگها را بیاوردند و پیش روی او نهادند و او بنا کرد از دیگ اول بطور کامل بخورد، معتصم گفت: «این ظلم است.» گفت: «چطور؟» گفت: «برای آنکه از این غذا بسیار بخوردی و حکم بنفع صاحب آن خواهی داد.» گفت: «ای امیر مؤمنان بعهده من که از همه دیگها بقدر این دیگ بخورم.» معتصم لبخند زد و گفت: «بسیار خوب مشغول باش.» او چنانکه گفته بود بخورد، پس از آن گفت: «اما این یکی طبابخش خوب عمل کرده که فلفل آنرا زیاد ریخته و کمتر دم کرده است. این یکی را طبابخش نکو پخته که سرکه‌اش را زیاد و روغنش را کمتر ریخته است. این یکی را طبابخش خوب پخته که ادویه‌اش معتدل است و این یکی را با مهارت پخته که آبش را کم و چاشنی آنرا بیشتر کرده است.» و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۷

بدین ترتیب همه دیگها را چنان وصف کرد که صاحبان آن مسرور شدند، آنگاه با جماعت هم غذا شد و با لطافت غذا خورد و گاهی از اخبار پرخوران صدر اسلام مانند معاویه بن ابی سفیان و عبید الله بن زیاد و حجاج بن یوسف و سلیمان بن عبد الملك با آنها سخن میکرد و گاهی از پرخوران عصر چون میسره تمار و دورق قصاب و حاتم کیال و اسحاق حمامی حکایت میگفت. وقتی خوانها را برداشتند معتصم بدو گفت:

«ای ابو عبد الله کاری داشتی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بگو که رفقای ما میخواهند مشغول شوند.» گفت: «بله، ای امیر مؤمنان یکی از خویشاوندان تو هست که بازیچه روزگار شده و کارش سخت و زندگانش بد شده.» گفت: «کیست؟» گفت: «سلیمان بن عبد الله نوفلی.» گفت: «کارش بچه مبلغ درست میشود.» گفت:

«پنج، هزار درهم.» گفت: «برایش میفرستم.» گفت: «حاجت دیگری هست.» گفت: «چیست؟» گفت: «اینکه ملک ابراهیم بن معتمر را به او پس بدهی.» گفت:

«پس میدهم.» گفت: «حاجت دیگری هست» گفت: «انجام میدهم.» گوید بخدا نرفت تا آنکه سیزده حاجت از او خواست که هیچکدام را رد نکرد. آنگاه بسخن ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا عمرت را دراز کند که بفرمان تو باغهای رعیت بارور میشود و معیشت آنها آسان میشود و املاکشان ثمر میدهد. پیوسته از سلامت بهره‌ور و با کرامت قرین باشی و حوادث و تغییرات ایام بتو دست نیابد.» پس از آن برفت و معتصم گفت: «بخدا این کسی است که مایه رونق است و

صحبتش مسرت‌انگیز است و معادل هزاران تن از نژاد خویش است، دیدید چگونه وارد شد، چطور سلام کرد، چطور سخن گفت، چگونه غذا خورد و چگونه دیگها را وصف کرد و آنگاه وارد صحبت شد، و چگونه غذای ما بحضور او مطبوع شد؟ هیچکس جزو فرومایه نابکار در انجام حاجت چنین کسی دریغ نکند، بخدا اگر در همین مجلس معادل ده هزار درم از من خواسته بود دریغ نمی‌کردم که میدانم به وسیله آن ثنای این جهان و ثواب آن جهان را برای من تحصیل میکند.» طائی در باره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۸

احمد بن ابی دواد گوید: «نیکیهای احمد بن ابی دواد بدیهای زمانه را از یاد من برده است، هر سفری که در آفاق می‌کنم مرکب و توشه من از کرم اوست، اگر مرکب من در آفاق میدود اندیشه و آرزوی من به پیشگاه تو مقیم است.»

از فتح بن خاقان آورده‌اند که گوید: «روزی پیش متوکل بودم و قصد داشت در قصر جعفری بصبحی بنشیند و بطلب ندیمان و نغمه‌گران فرستاده بود. گوید مشغول قدم زدن بودیم و او بمن تکیه داده بود و من با او سخن می‌گفتم تا بجائی رسید که خلیج نمودار بود، صندلیی بخواست و بر آن نشست و بنا کرد با من گفتگو کند، در این حال کشتی دیدیم که نزدیک ساحل خلیج بسته بود و یکی از ملاحان دیگی بزرگ جلو خود داشت که در آن سرکه بای گوشت گاو بود و بوی آن بلند بود، معتصم گفت: «ای فتح بخدا بوی دیگ سرکه با است، نمی‌بینی بوی آن چه خوش است؟ دیگ را بهمین حال پیش من آرید.» فراشان بدویدند و دیگ را از مقابل ملاحان ربودند. وقتی ملاحان کشتی چنین دیدند سخت بترسیدند.

دیگ را همچنان جوشان بحضور متوکل آوردند و پیش روی او نهادند که بوی آنرا خوش داشت و رنگ آنرا بپسندید و نانی بخواست و پاره‌ای از آن جدا کرد و بمن داد. خود او نیز پاره‌ای بگرفت و هر یک از ما سه لقمه بخوردیم. ندیمان و نغمه‌گران بیامدند و هر یک از آنها لقمه‌ای از دیگ بخوردند. آنگاه طعام آوردند و خوانها بگستردند و چون از غذا فراغت یافت بگفت تا آن دیگ را در حضور وی خالی کردند و بشستند. و بگفت تا آنرا پر از درم کنند. کیسه‌ای بیاوردند و در آن ریختند و دو هزار درم از آن بجا ماند. آنگاه بخادمی که در حضور وی بود گفت: «این دیگ را بگیر و ببر و بمردم این کشتی بده و بآنها بگو این قیمت چیز است که ما از دیگ شما خوردیم و درهمهائی را که از این کیسه از دیگ زیاد آمده است بکسی ده که دیگ را پخته، زیرا نکو پخته بود.» فتح گوید: «متوکل غالباً وقتی دیگ ملاح را بیاد می‌آورد می‌گفت: «هرگز چیز خوشمزه‌تر از سرکه بای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۹

آن روز که از کشتیانان بود نخورده‌ام.»

ابو القاسم جعفر بن محمد بن حمدان موصلی فقیه قبیله جهینه ضمن حکایت مفصلی برای ما گفت: ابو الحسن صالحی برای من نقل کرد که جاحظ گفته بود مرا پیش متوکل یاد کرده بودند که ادب آموز یکی از فرزندان شوم، وقتی مرا بدید از قیافه من نفرت کرد و بگفت تا ده هزار درم بمن بدهند و مرا باز گردانید.

از پیش وی بیرون آمدم و محمد بن ابراهیم را بدیدم که میخواست به مدینه السلام باز گردد بمن گفت تا با وی بروم و در کشتی او سفر کنم، با هم سوار شدیم. وقتی بدخانه نهر قاطول رسیدیم و از سامره گذشتیم، پرده بیاویخت و بگفت

تا بخوانند. یک کنیز عود زن شعری بدین مضمون خواند: «هر روز قهر و عتاب است، روزگار ما میگذرد و ما خشمگین هستیم. کاش میدانستم از همه خلق حال من تنها چنین است یا همه عاشقان چنینند» و خاموش ماند. آنگاه کنیز دیگری را که سه تار مینواخت فرمود تا بخواند او شعری بدین مضمون خواند: «عاشقان را ترحم کنید که کس یاری ایشان نمیکند، چقدر هجران و دوری و جفا می بینند و صبوری میکنند» گوید کنیز عود زن گفت: «و بعد چه میکنند؟» گفت: «چنین میکنند» و چنگ زد و پرده را درید و نمودار شد، و گفتمی پاره ماه بود و خویشتن را باب انداخت. غلامی بزبایی او بالای سر محمد ایستاده بود و مگس پرانی بکف داشت وقتی افتادن او را بدید، مگس پران را بیفکند، و لب کشتی آمد و او را بدید که میان آب غوطه میزد و شعری بدین مضمون خواند: «منم که اگر بدانی با این کار غرقم کرده‌ای» و خویشتن را از پی او در آب افکند. ملاح کشتی را بگردانید آنها دست بگردن هم انداخته بودند، پس از آن در آب فرو رفتند و دیگر دیده نشدند. محمد از این کار بر آشفت و آنرا سخت بزرگ شمرد و گفت: «ای عمرو حکایتی بگو که مرا از نابودی اینان تسلیت دهد و گر نه ترا دنبال آنها میفرستم» گوید: «حکایت یزید بن عبد الملک را بیاد آوردم که برای رسیدگی بمظالم نشست بود و عریضه‌ها را بحضور

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۰

وی آوردند، در یکی از آنها نوشته بود: «اگر امیر مؤمنان اعزه اله مقتضی بداند کنیز خویش فلانی را بیارد که سه آواز برای من بخواند، سزاوار است» یزید سخت خشمگین شد و بگفت تا یکی برود و سر او را بیاورد، سپس بگفت تا یکی دیگر را دنبال فرستاده اولی بفرستند و او را مأمور کنند آن شخص را پیش یزید بیارد، وقتی آن شخص پیش وی ایستاد بدو گفت: «بچه جرئت این کار را کردی؟» گفت:

«به اعتماد حلم تو و به اطمینان از عفو تو» بگفت تا بنشست و وقتی هیچکس از بنی امیه نماند بگفت تا کنیز را بیاوردند که عود خود را نیز همراه داشت. آن جوان به او گفت: «این شعر را بخوان.» و مضمون شعر چنین بود: «ای فاطمه، این ناز و کرشمه کوتاه کن و اگر قصد دوری داری زودتر کن» و کنیز بخواند. یزید گفت: «باز هم بگو.» جوان گفت: «این شعر را بخوان.» و شعری بدین مضمون گفت: «برق از جانب نجد بدرخشید و گفتم ای برق من بتو نمیپردازم، دشمنی کینه‌توز و برآشفته که شمشیری چون نیزه تیز بکف دارد مرا از تو حفاظت میکند» کنیز نیز بخواند. یزید گفت: «باز بگو» گفت: «بگو یک رطل شراب برای من بیارند» هنوز شراب را بسر نبرده بود که برجست و روی بالاترین بنای یزید رفت و خود را از سر فرو انداخت و جان بداد. یزید گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»، مگر این احمق نادان پنداشته بود که من کنیزم را به او نشان میدهم و بملکیت خود بر میگردانم. ای غلامان، بیائید دست این کنیز را بگیرید و پیش کسان او ببرید و اگر کسی را ندارد کنیز را بفروشید و قیمت او را از جانب مرده صدقه بدهید» وقتی کنیز میان صحن خانه رسید چاهی را که در خانه یزید برای آب باران مهیا کرده بودند بدید و خویشتن را از دست آنها بکشید و شعری بدین مضمون خواند: «هر که از عشق میمرد چنین بمیرد که عشق بی مرگ خوش نباشد» و خود را از سر بینداخت و جان داد، محمد خرسند شد و مرا صله نکو داد، بقولی این حکایت برای سلیمان بن عبد الملک رخ داده بود نه برای یزید بن عبد الملک. گوید این حکایت را در بصره برای ابو عبد الله

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۱

محمد بن جعفر انباری نقل کرد، گفت: «من نظیر این حکایت را برای تو نقل میکنم: فائق خادم که وابسته محمد بن حمید طوسی بود برای من نقل کرد که روزی محمد بن حمید با ندیمان خود نشسته بود و کنیزکی از پشت پرده شعری بدین مضمون خواند: «ای ماهتاب قصر، کی طلوع میکنی؟ من تیره بختم و دیگری از تو بهره میبرد اگر آنچه را از تو می بینم خدا مقدر کرده باشد چه کنم؟» غلامی بالای سر محمد ایستاده بود و جامی بدست داشت که به او مینوشانید، جام را بینداخت و گفت: «چنین کن.» و خویشان را از خانه بدجله افکند، کنیزک پرده را بدرید و خویشان را از پی او بینداخت. غلامان از پی آنها فرو رفتند و هیچیک را نیافتند.

محمد شراب را قطع کرد و از مجلس برخاست.

مسعودی گوید: بسال دویست و سی و سوم متوکل بر عمر بن فرج رنجی که از دبیران بزرگ بود، خشم آورد و در حدود صد و بیست هزار دینار نقد و جواهر از او بگرفت. از برادرش نیز در حدود صد و پنجاه هزار دینار گرفت، پس از آن با محمد صلح کرد که یازده میلیون درم بگیرد و املاک او را پس بدهد. آنگاه بار دیگر بر او خشم آورد و بگفت هر روز او را پس گردنی بزنند و پس گردنی‌ها را که خورد شمار کردند شش هزار پس گردنی بود. و جبه پشمین بدو پوشانید، آنگاه از او راضی شد و بار سوم بر او خشم گرفت و او را به بغداد فرستاد و آنجا ببود تا بمرد.

وقتی موبدان شیشه روغنی به متوکل هدیه کرد و بدو نوشت: «هدیه کوچک به بزرگ، اگر کوچک باشد نکوتر و ظریفتر است و از بزرگ به کوچک اگر بزرگ باشد محترمتر و سودمندتر است.»

مسعودی گوید. وفات احمد بن حنبل بروزگار متوکل در مدینه السلام رخ داد و این در ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و یکم بود بدروازه حرب در سمت غربی بخاک رفت و محمد بن طاهر بر او نماز کرد و بر جنازه او چندان مردم حاضر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۲

شد که چنان روز و چنان انبوهی بر جنازه هیچکس از گذشتگان دیده نشده بود.

مردم در باره او سخنان متضاد گفتند، از جمله یکی بانگ زده بود: «کسی را که در قبال شبهات توقف میکند لعن کنید.» و این خلاف آن بود که از صاحب شریعت علیه السلام در باره شبهات آمده بود. و یکی از بزرگان و سران قوم دمبدم جلو جنازه میایستاد و فریاد میزد: «دنیا از فقدان محمد تیره شد و دنیا از فقدان ابن حنبل تیره شد» مقصودش این بود که هنگام وفات محمد صلی الله علیه و سلم دنیا تیره شد و هنگام مرگ ابن حنبل مانند مرگ پیغمبر صلی الله علیه و سلم تیره شد.

در این سال ستارگان بصورتیکه همانند آن دیده نشده بود فرو افتاد و این شب پنجشنبه ششم جمادی الآخر بود بسال سیصد و بیست و سوم نیز ستاره‌ای بزرگ و هول‌انگیز فرو افتاد و این همانشب بود که قرامطه بکاروان حج عراق که از راه کوفه میرفت دست برد زدند و این در ذی قعدة سال سیصد و بیست و سوم بود.

در همان سال وفات ابن حنبل محمد بن عبد الله بن محمد اسکافی نیز وفات یافت، وی از اهل بحث و نظر و از بزرگان معتزله بود. وفات جعفر بن مبشر که از بزرگان معتزله و دینداران بغداد بود بسال دویست و سی و چهارم بود. جعفر بن

حرب بسال دویست و سی و ششم درگذشت، وی از قوم همدان و سران قحطان بود و خیابان باب حرب در ناحیه غربی شهر دار السلام بیدر او منسوب است و هم او شیخ متکلمان بغدادی بود. عیسی بن طغج که از بزرگان و دینداران این قوم بود بسال دویست و چهل و پنجم درگذشت.

ابو الحسن خیاط گوید که ابو الهذیل محمد بن هذیل بسال دویست و بیست و هفتم درگذشت ولی یاران وی در تولدش اختلاف کرده‌اند، جمعی گفته‌اند بسال صد و سی و یکم بود، جمعی دیگر گفته‌اند به سال صد و سی و چهارم بود. ابن ابی الهذیل با هشام بن حکم حرار کوفی بمجلسی نشسته بود، هشام بروزگار خود شیخ مجسمه و رافضه بود، ابو الهذیل به نفی تجسم و تشبیه معتقد بود و در باره توحید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۳

و امامت بر ضد گفتار هشام بود، هشام به ابو الهذیل گفت: «وقتی پنداری که حرکت دیده می‌شود چرا نگوئی که آنرا لمس توان کرد؟» گفت: «برای اینکه حرکت جسم نیست تا لمس شود که لمس فقط در باره اجسام ممکن است.» هشام گفت: «پس بگو دیده نیز نمی‌شود که رویت نیز خاص اجسام است.» ابو الهذیل سوال آغاز کرد و گفت: «از کجا میگوئی صفت نه عین موصوف است و نه غیر موصوف» هشام گفت:

«از آنجا که محال است کار من عین من باشد و محال است غیر من باشد زیرا تغایر خاص اجسام و اعیان است که قائم ذات باشند و چون کار من قائم بذات نیست و روانیست که کار من عین من باشد پس می‌باید نه عین من باشد نه غیر من، و دلیل دیگری که تو هم ای ابو الهذیل بدان قائلی اینست که پنداشته‌ای حرکت نه مماس است نه مابین زیرا حرکت از جمله چیزهائست که تماس و تباین بر آن روانیست، بدین جهت من میگویم که صفت نه عین من است نه غیر من و دلیل من بر اینکه صفت نه عین من است نه غیر من همان دلیل توست که حرکت تماس و تباین ندارد» ابو الهذیل ساکت شد و جوابی نداد.

وفات ابو موسی فراء که از شیوخ معتزله و متکلمان بزرگ بغداد بود بسال دویست و بیست و ششم رخ داد. واصل بن عطا که ابو حذیفه کنیه داشت، بسال دویست و سی و یکم مرد، وی شیخ و پیشرو معتزله بود و نخستین کس بود که عقیده منزلت ما بین منزلتین را اظهار کرد، بموجب عقیده مذکور فاسق مسلمان نه مؤمن است و نه کافر و عنوان معتزله از همین جا آمده است که از مذاهب دیگر اعتزال جستند، سابقا در همین کتاب در ضمن اخبار بنی امیه گفتار معتزله را در باره اصول پنجگانه آورده و در کتابهای سابق خودمان نیز بشرح و تفصیل گفته‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. سابقا در همین کتاب خبر عمرو بن عبید و وفات او را آورده‌ایم که شیخ و پیشوای معتزله بود و وفات وی بسال صد و چهل و چهارم بود و چنان شده که روزی عمرو بن عبید با هشام بن حکم به مجلس نشسته بودند، هشام معتقد بود که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۴

امامت به نص است و خدا و پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه را و پس از او فرزندان طاهرینش را چون حسن و حسین و دیگران به امامت تعیین کرده‌اند عمرو میگفت امامت در همه دورانها به اختیار امت است، هشام به عمرو ابن عبید گفت: «چرا خدا برای تو دو چشم آفریده است؟» گفت: «برای آنکه بزمین و آسمان و دیگر

مخلوقات خدا بنگرم و به وجود او پی ببرم» هشام گفت:

«چرا برای تو گوش آفریده است؟» گفت: «برای آنکه تحلیل و تحریم و امر و نهی را با آن بشنوم» گفت: «چرا خدا برای تو زبان آفریده است؟» گفت:

«برای آنکه به وسیله آن مکنونات قلب خود را بگویم و با کسانی که امر و نهی در در باره آنها آمده، سخن کنم.» هشام گفت: «چرا خدا قلب برای تو آفریده است؟» گفت: تا مرجع حواس دیگر باشد؟ و منفعت و مضرت را تشخیص دهد» هشام گفت: «آیا می‌شد خدا حواس ترا بیافریند و قلبی نیافریند که مرجع حواس باشد؟» عمرو گفت: «نه.» هشام گفت: «چرا؟» گفت: «برای آنکه قلب حواس را به کارهای مناسب برمی‌انگیزد و چون خدا انگیزه‌ای در حواس ننهاده واجب بود عضوی بیافریند که انگیزه اعمال حواس باشد که قلب است و محرك اعمال حواس است و نفع و ضررها را به وسیله آن تشخیص می‌دهند» هشام گفت: «امام در میان خلق چون قلب نسبت بحواس دیگر است و همچنانکه حواس مرجعی جز قلب ندارد مردم نیز مرجعی جز امام ندارند» و عمرو نتوانست در این باب تفاوتی.

معلوم کند این حکایت را ابو عیسی محمد بن هارون که در بغداد وراق بود در کتاب المجالس آورده است.

ابو عیسی در رمله بغداد بسال دویست و چهل و هفتم در گذشت. وی تصنیفات نکو بسیار دارد و کتاب المقالات فی الامامة و چند رساله دیگر از آن جمله است. وفات ابو الحسین احمد بن یحیی بن اسحاق راوندی در منطقه مالک بن طوق و بقولی در بغداد بسال دویست و چهل و پنجم در حدود چهل سالگی رخ داد، مصنفات وی یک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۵

صد و چهارده کتاب بود. و ما وفات ارباب مقالات و اهل مذاهب را با اخبار و مناظرات و اختلاف مذاهبشان تا بسال سیصد و سی و دو در کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب بهر مناسبت شمه‌ای در باره آنها و هم در باره فقیهان و محدثان می‌گوئیم. وفات ابراهیم بن عباس صولی دبیر در همین سال بود وی نویسنده‌ای بلیغ و شاعری نکو گفتار بود و در میان دبیران متقدم و متأخر هیچکس در زمینه شعر برتر از او نبود، در جوانی از شعر مال اندوخت و بدربار شاهان و امیران سفر کرد و به امید جایزه مدح ایشان گفت.

یکی از دبیران حکایت کرده که اسحاق بن ابراهیم برادر زید بن ابراهیم برای او گفته بود که وی حکومت صیمره و سیروان داشت و ابراهیم بن عباس به قلمرو وی گذشت و آهنگ خراسان داشت که مأمون در آنجا بود و برای علی بن موسی الرضا بیعت گرفته بود، ابراهیم شعری در مدح وی گفته و از فضیلت خاندان علی و اینکه خلافت حق ایشانست سخن آورده بود. من این قصیده را پسندیدم و از او خواستم که برای من بنویسد او نیز نوشت و من هزار درم بدو دادم و اسبی بدو بخشیدم. آنگاه زمانه دگر شد و او بجای موسی بن عبد الملک عهده‌دار دیوان املاک شد. من یکی از عمال موسی بودم و او که میخواست یاران موسی را بر کنار کند مرا عزل کرد و بگفت تا ادعا نامه‌ای ترتیب دهند و بدادند و بر ضد من سخن بسیار آوردند، من برای گفتگو در باره آن حضور یافتم و بنا به ارائه دلایل مقبول کردم اما او نمیپذیرفت.

دبیران برفع من نظر میدادند اما بنظر ایشان توجه نمی‌کرد و در اثنای گفتگو سخنان زننده با من میگفت تا وقتی که دبیران گفتند در مورد یکی از فصول قسم بخورم و من قسم خوردم. گفت: «قسم بخلافت بنظر تو قسم نیست که تو رافضی

هستی.» گفتم:

«اجازه میدهی نزدیکتر بیایم؟» و او اجازه داد، بدو گفتم: «اینکه مرا بخطر کشتن میاندازی قابل تحمل نیست، اگر آنچه گفتمی برای متوکل بنویسی جان من در خطر است و من همه چیز را بجز رافضی بودن تحمل میکنم، رافضی کسی است که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۶

میگوید علی بن ابی طالب از عباس افضل است و فرزندان وی بیشتر از فرزندان عباس حق خلافت دارند» گفت: «کی چنین چیزی گفته است؟» گفتم: «تو و نوشته‌ات در این مورد پیش من است.» و قصه شعر را با او بگفتم. بخدا وقتی این سخن را بگفتم پریشان شد و گفت: «دفتری را که بخط من است بیار» گفتم: «ابدا بخدا نمی‌آرم مگر بمن اطمینان بدهی که در باره کارهایم چیزی از من نپرسی و این ادعا نامه را پاره کنی و از من حساب نکشی.» وی قسم خورد و من اطمینان یافتم و آنچه را نوشته بودند پاره کرد. من دفتر را پیش او بردم که آنرا در موزه خود نهاد و برفت و مطالبه از من برخاست. ابراهیم بن عباس مکاتباتی دارد که تدوین شده، و سخنان نکو دارد که فراهم آمده و بیشتر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. از جمله سخنان نکوی وی که انتخاب کرده‌ایم، گرچه همه‌اش نکوست، اینست: «بروزگار سلف گناه، فرزندان خود را غذا داد و چون زن شیرده آنها را شیر داد و آرزوهای فریبنده جلو آنها بگسترد و چون بچریدند و امان یافتند و سوار شدند و اطمینان گرفتند و چون زمان رضاع گذشت و وقت از شیر گرفتن رسید، زهری بانها نوشانید و بجای شیر خونشان داد و غذای تلخ چشانید و از پناهگاه ببندشان افکند و از عزت به حسرت برد و بقتل و اسارت و بی‌پناهی افتادند. هر که در فتنه افتاد و آتش آن بی‌فروخت و بضلال آن نزدیک شد فتنه او را بدم در کشید و گریباننش گرفت و فکرش بکمک حق سستی گرفت و طعمه آتش زنه فتنه شد که از سرنوشت او عبرت گیرند و پند آموزند. این کیفر آنها در این دنیا است و عذاب آخرت بزرگتر است و پروردگار تو ستمگر بندگان نیست.»

و هم او اشعار نکو دارد، از جمله سخنان جالب وی که دیگر اهل ادب نظیر آن نگفته‌اند شعری بدین مضمون است: «ما شتران انبوه داریم که قضا برای آن تنگ است و زمین را گرفته و آسمان را پوشیده است کی مانع آنست که خون در راه آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۷

ریخته شود و کی مانع ما است که خون آنرا بریزیم، در قرقی است که تجاوز بدان خطر مرگ دارد و بهنگام لزوم کشتن آن کاری آسان است.»

و این سخن از اوست: «بخشنده ابو هشام است که بعهد وفا کند و حفظ الغیب کند. وقتی از او بی‌نیاز باشی فراموشت کند و چون حوادث بسوی تو آید او نیز نمودار شود.» و این سخن: «گیرم زمانه با من بد کرد، دوستان نیز وقتی دیدند زمانه بد میکند بدی آغاز کردند. کسانی را که بروزگاران، ذخیره خویش کرده بودم دشمن من شدند و آنها که بطرفداری خویش آماده کرده بودم طرفدار روزگار شدند. اگر بمن گویند از حوادث بزرگ امانی بگیر از شر دوستان امان خواهم گرفت.» و این سخن: «خدا که اعمال کسان را پاداش میدهد دوست بزرگوار ملایم را پاداش دهد که وقتی او را متوجه دروغش کنی چنانست که صبحگاه او را بیدار کرده باشی.» و این سخن که بزرگان باید حفظش کنند: «وقتی روزگار اقبال

کند، توجه دوراندیش را به تغییرات زمانه بیشتر خواهد کرد، گوئی به وقت مساعدت صدای تمسخرهای آنرا میشنود.» و هم از سخنان جالب وی که در زمینه آن از همگنان پیشی گرفته اینست: «خوشایام گذشته که در آن میگریستم و اکنون از رفتن آن میگیریم، روزها چنین است که وقتی برود حسرت آن میخوریم اما اکنون از آن شکایت داریم.» این سخن نیز از اوست که «آنها که در ایام غم با تو همدلی کرده‌اند بیشتر از همه حق دارند که هنگام خوشی با آنها همدلی کنی، بزرگان هنگام فراخدستی کسانی را که در ایام سخت با آنها الفت داشته‌اند بیاد می‌آوردند.» و این سخن: «ملاطم مکن، همه همت تو اینست که ثروتمند شوی اما همت من اخلاق والاست.

آنکه لذت اتفاق را چشیده چگونه تواند آنچه را بدست می‌آورد جمع کند؟» و این سخن: «وقتی تحریکش کنی شیری دمان است اما به وقت توانائی پدری نکو کار است، وقتی ثروت بکف آرد بیگانه را می‌شناسد و چون تنگدست شود نزدیک را نمیشناسد.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۸

ابراهیم بن عباس میگفت: «حکایت یاران سلطان چون گروهی است که بر کوهی بالا روند و از آن بیفتند و هر که بالا رفته باشد بخاطر نزدیکتر است.» ابراهیم مدعی بود که عباس بن احنف شاعر دانی او بوده است.

ابو العباس احمد بن جعفر بن حمدان قاضی بنقل از سلیمان بن حسن بن مخلد از پدرش حسن گوید: ابراهیم بن عباس شعر عباس بن احنف را خواند که گوید:

«اگر گوید نکند و اگر بخواهند ندهد و اگر عتابش کنند باز نیاید. بدوری من علاقه دارد و اگر بمن گوید: «آب بخور» نخواهم خورد و گفت بخدا این شعری است که معنی نکو و لفظ روان دارد و بگوش خوش است و نظیر ندارد و من سخنی نشنیده‌ام که از این روانتر و ظریفتر باشد و در عین سهولت ممتنع باشد و در عین بلاغت خلاف واقع نباشد» حسن بدو گفت: «بخدا این سخن تو از شعر او نکوتر است» از جمله اشعار نکوی عباس بن احنف شعری بدین مضمون است: «گناه بزرگ را از کسی که دوستش داری تحمل کن و اگر مظلوم بودی بگو ظالم بوده‌ام. خوشا آنکه دمی از شب را بخوابد و خوابش ببرد که این خوش است» این سخن نیز از اوست:

«ای عباس دل از او برگیر و گر نه از غم عشق او خواهی مرد. اگر وی در شهری آن سوی روم باشد جز در آن شهر آرام نخواهم گرفت» ای که از رنج دوری یار و از شوق شکایت میکنی، صبر کن شاید فردا چیزی را که دوست داری ببینی» و این سخن که گوید: «وقتی در اندیشه هجران یا اسباب آن بود دیر بدیر بیدار ما آمد روی از ما نگردانیده بلکه از ملالت دیدار دوستان گریزان است.»

ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی از ریاشی نقل میکند که جماعتی از اهل بصره گفته بودند بسفر حج میرفتیم در راه غلامی را دیدیم که در وسط راه ایستاده و و بانگ میزند: «ای مردم کسی از اهل بصره میان شما هست؟» بدو گفتیم: «چه میخواهی؟» گفت: «آقای من که بیمار است میخواهد بشما وصیت کند.» همراه او رفتیم شخصی را دیدیم که دور از راه زیر درختی افتاده و از جواب دادن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۹

وامانده بود، بدورش نشستیم، چون حضور ما را احساس کرد چشم گشود، و از فرط ضعف بزحمت می‌گشود و شعری بدین مضمون خواند: «ای آنکه از وطن خود غریب مانده و بتنهائی از غم خویش گریانست، هر چه گریه او تندتر شود رنج در تنش روانتر میشود» آنگاه مدتی از خود برفت و ما بدور او بودیم، ناگهان مرغی بیامد و بالای درخت بنشست و چه چه آغاز کرد، آن جوان چشم بگشود و چه چه مرغ را شنیدن گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «مرغی که بر شاخها میگرید غم دل را فزون میکند، او نیز مانند من غم زده است و هر دو بر وطن خویش میگرییم.» گوید آنگاه آهی کشید و جان داد و ما همانجا بودیم تا غسلش دادیم و کفنش کردیم و بر او نماز کردیم، وقتی از دفن وی فراغت یافتیم از غلام پرسیدیم: «این کی بود؟» گفت: «او عباس بن احنف بود» این حکایت را ابو اسحاق زجاجی نحوی از ابو العباس مبرد از مازنی از جماعتی از اهل بصره برای ما نقل کرده است.

وفات ابو ثور ابراهیم بن خالد کلبی بسال دویست و چهلم بود. بسال دویست و سی و دوم و بقولی دویست و سی و نهم متوکل علی بن جهم شاعر را به خراسان تبعید کرد و ما خبر او را با قصه بازگشت به عراق و سفر مجدد او را که بسال دویست و چهل و نهم بود یاد کرده‌ایم که وقتی در ولایت قنسرین بنزدیک حلب بمحل معروف به خشبات رسید، گروه کلبیان با او برخورد کردند و خونس بریختند. وی در باره تبعید خود هنگامی که در مشرق بود شعری بدین مضمون گفته بود: «آیا شبی به شب افزوده‌اند یا صبح را سیل برده است، بیاد مردم دجیل افتادم اما من کجایم و دجیل کجا؟».

این علی بن جهم سامی با وجود آنکه مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه و طرفدار تسنن بود شاعری توانا بود و شعرش روان و فراوان بود. سابقا در همین کتاب گفته‌ایم که در نسب وی گفتگوست و سخنانی را که در باره فرزندان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۰

سامه بن لوی بن غالب گفته‌اند آورده‌ایم و شعر علی بن محمد بن جعفر علوی را یاد کرده‌ایم که گوید: «سامه از ماست اما کار فرزندانش بنزد ما مبهم است کسانی هستند که نسبشان افسانه خفته خواب دیده است من بآنها سخنی چون سخن پیغمبر گفتم که همه گفته‌هایش محکم است» وقتی از تو پرسند و ندانی چه گوئی، بگو خدا بهتر داند» و هم علوی در باره او شعری بدین مضمون گفته است: «اگر در پناه نضر یا معد باشی یا کعبه را پناهگاه و زمزم را آبگاه و اخشبین را محل خود کنی پیوسته از قریش دورتر شوی و جز یک صیقل کار حيله گر نباشی.».

و ما شعری علوی را که سابقا در همین کتاب آورده‌ایم بمناسبت سخن از علی ابن جهم و هم برای اینکه جواب وی را به شعر علوی یاد توانیم کرد تکرار کردیم علی بن جهم در جواب علی بن محمد بن جعفر علوی شعری بدین مضمون گفته بود:

«با من به انصاف رفتار نکردی و بسختی ستم آوردی و وفا را که میدانستی چیست ترك کردی و به افراط کاری متمایل شدی ولی من چون حق بنی هاشم بن عبد مناف را بنظرم آوردم مقابله را به وسیله شعر یا غیر شعر مناسب نمیدانم من از کار زشت بیزارم و اشراف نباید به اشراف تعدی کنند و هم او را در باره حبس شعری معروف است که پیش از او کس در این معنی سخنی چنین نگفته است: «گفتند محبوس شده‌ای گفتیم حبس مرا زیان نمیرساند و کدام شمشیر خوب است که

در غلاف نمی‌رود؟ مگر ندیده‌ای که شیر از بزرگی در بیشه خویش میماند و درندگان حقیر بهر سو میروند؟ خورشید اگر از دیده تو نهان نمی‌بود فرقان را روشن نمی‌کرد.

آتش در سنگ نهان است و اگر آتش زنه آنرا روشن نکند شعله‌ور نمی‌شود. محبس اگر برای کار زشتی بدان نیروی منزلی نکوست، خانه‌ایست که بزرگی مرد را تجدید می‌کند و در آنجا همه بیدار تو آیند و برای دیدار کس دوندگی نکنی، اگر محبس جز این فایده نداشت که در آنجا کسان با روی نهان کردن ترا زبون نمیکنند بس بود.».

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۱

از سخنان جالب وی یکی اینست: «دوستان من، عشق چه شیرین و چه تلخ است و من هم شیرین و هم تلخ آنرا شناختم، شما را بحرمتی که میان ما هست آیا دلپذیرتر از شکایت و سخت‌تر از هجران چیزی دیده‌اید و یا چیزی بمانند چشم عاشق بخصوص وقتی بگرید راز او را فاش میکند؟» و هم از جمله سخنان منتخب وی اینست: «ستمگر من پرده برداشت و روی برتافت و اشکش روان بود، اعتراض وی این بود که دوران جوانی من پایدار نمانده است و مگر چیزی پایدار خواهد ماند؟ سپیدی موی مرا نپسندید و گفت: «آیا این پیری است یا مروارید منظوم؟»

غم من از آن غمها نیست که صبر و تسلیم در آن سودمند تواند بود. حادثه‌ای که یک شب سر مرا سفید کرد حادثه‌ای بزرگ بود، من اگر هم از هجران رهائی یابم بجز اطاعت و قلب پاک ندارم. و هم از سخنان نکوی اوست: «اگر جان را بتحمل واداری تحمل کند و روزگار ایام بد و خوب دارد، صبر میوه نکو دارد و بهترین اخلاق مردان بزرگی کردن است. اگر نعمتی از دست مرد برود ننگ نیست، ننگ این است که بردباری از او برود. مال را اگر پس از خود بگذاری مایه حسرت است و اگر از پیش فرستی غنیمت است.» و این سخن در مقام اعتذار در باره متوکل گفته و نکو گفته است: «ذلت سوال و عذر خواهی برای آزادگان توان فرساست.

بسبب خطا نیست که مرد دچار آن میشود بلکه این حکم تقدیر است. خواهنده مطیع و گنهکار عذر خواه را همان ذلت عذر خواهی بس است اگر گذشت کنی و انعام دهی شایسته‌تر است که از گناهان بزرگ بگذری و اگر مجازات کنی تو خدا را بهتر میشناسی و مجازات تو مایه ننگ نیست.» و هنگامی که او را ببند کردند شعری نکو گفت بدین مضمون: «اشکم روان بود و آتش عشق در دل فروزان بود، بدو گفتم اگر بندها را دیده‌ای منال که بند زینت مردان است.» وی زبانی دراز داشت و کمتر کسی از آن در امان میماند. محمد بن عبد الله مخالف وی بود، وصیف ترك را واسطه کرد تا با او به صلح آمد آنگاه وصیف با او بد شد و محمد بن عبد الله را واسطه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۲

صلح با او کرد و بدو نوشت: «خدا را شکر که دل‌های ما بکف اوست، امیر پیش کسی که او را واسطه امیر کرده بودم واسطه من شده است.» وی اشعار نادر و مثل‌های سایر دارد که این جمله را از آن برگزیدیم و بهمین بس میکنیم. پس از آنکه کشته شد جمعی از شاعران رثای او گفتند از آن جمله ابو صاعد بود که گفته بود: «اشک بریز و آرام مگیر و مگذار شعله غم تو خاموشی گیرد. بگو که پناهگاه بنی لوی در شام از پا درآمد. ای بنی جهم بن بدر، شما را تسلیت باد که حادثه‌ای بزرگ دیده‌اید. بخدا اگر مرگ از مصیبت شما خبر داشت خون میگریست. پناه پیر زنان و یتیمان که روزگار به

وجود وی بهار بود بمرد. جوانی که خار چشم دشمنان بود و در قبال حادثه شیری دلیر بود».

بسال دویست و چهل و سوم متوکل از سر من رای به دمشق رفت و رفتن و باز گشتن وی سه ماه و هفت روز طول کشید. یزید مهلبی در باره سفر او شعری دراز گفته که از آن جمله اینست: «بگمانم وقتی امام قصد رفتن کند شام عراق را شماتت خواهد کرد، اگر عراق و مردم آنرا بگذاری گاه باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.» وقتی متوکل به دمشق رسید بسبب غلظت هوای غوطه و آن بخار که از آبهای آن بر میخیزد در شهر فرود نیامد و در قصر مأمون ما بین داریا و دمشق که بر جایی مرتفع بود و یک ساعت با شهر فاصله داشت اقامت گرفت. این محل که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو و بنام قصر مأمون معروف است، بشهر دمشق و بر غالب ناحیه غوطه مشرف است.

سعید بن نکیس گوید: در خیمه گاه متوکل در دمشق پیش روی وی ایستاده بودم که سپاهیان غوغا کردند و فراهم آمدند و بانگ برداشتند و مقرر میخواستند.

آنگاه کار به شمشیر کشیدن و تیر انداختن کشید و من تیرها را میدیدم که در ایوان بهوا میرفت، متوکل بمن گفت: «ای ابو سعید رجای حضاری را بگو بیاید.» من او را بیاوردم، متوکل بدو گفت: «ای رجا می بینی اینها چه میکنند؟ بنظر تو چه باید

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۳

کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در این سفر من از چنین پیشامدی نگران بودم و گفتم که بتأخیر افتد اما امیر مؤمنان بسفر متمایل بود.» گفت: «گذشته‌ها را رها کن و بگو که اکنون رای تو چیست» گفت: «ای امیر مؤمنان مقررری‌ها را برای دادن مهیا کنند» گفت: «همین را میخواهند و با این عملی که کرده‌اند نتیجه آن معلوم است» گفت: «ای امیر مؤمنان بگو این کار را بکنند که تدبیر دنباله آنست.» عبید الله بن یحیی بگفت تا مقررری‌ها را برای دادن مهیا کنند، وقتی پول آماده شد و پرداخت آغاز کردند رجا بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون بفرمای تا طبل رحیل عراق بزنند که سپاهیان از پولی که آماده شده چیزی نخواهند گرفت.» چنین کردند و مردم مقررریها را بگذاشتند و بسا اتفاق می افتاد که پرداخت کننده گریبان یکی را میگرفت که مقرریش را بدهد اما او نمیگرفت.

سعید گوید: ترکان در نظر گرفته بودند متوکل را در دمشق بکشند اما بسبب حضور بغای بزرگ امکان این کار نیافتند و تدبیری کردند که بغا را از او دور کنند و رقعها در خیمه گاه متوکل انداختند که در آن نوشته بود: «بغا قصد کشتن امیر مؤمنان دارد و نشان قضیه اینست که فلان روز با سوار و پیاده خود بیاید و اطراف اردوگاه را بگیرد، آنگاه جمعی از غلامان عجم به امیر مؤمنان هجوم برند و او را بکشند.» متوکل رقعها را بخواند و از مضمون آن متحیر شد و از بغا اندیشناک شد و قضیه را با فتح بگفت و برای اقدام در باره بغا مشورت کرد. فتح گفت: «ای امیر مؤمنان کسی که رقعها را نوشته نشانه‌هایی تعیین کرده که این مرد به اطراف اردوگاه آید و کسان خود را برگمارد پس از آن کار روشن میشود بنظر من صبر کنی، اگر این نشانه درست بود بیندیشیم که چه کنیم و اگر درست نبود خدا را ستایش کنیم.» پیوسته رقعها بعنوان خیر خواهی و راستگویی افکنده میشد و چون ترکان بدانستند که خلیفه مطلب را بدانسته و رقعها مؤثر افتاده رقعهای به این مضمون نوشتند و در خیمه گاه بغا افکندند که «جمعی از غلامان و ترکان میخواهند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۴

خلیفه را در اردوگاه بکشند و بر این کار توطئه کرده و هم سخن شده‌اند که از فلان ناحیه و فلان ناحیه حمله کنند بخاطر خدا امیر مؤمنان را حفاظت کن و در آن شب این مکانها را شخصا و به وسیله اشخاص مورد اعتماد مراقبت کن که ما خیر خواه و راستگوئیم.» و رقعه‌هایی بدین مضمون مبنی بر تأکید در کار حراست خلیفه فراوان ریختند و چون بغا از مضمون رقعها مطلع شد و رقعہ مکرر شد با توجه بحادثه‌ای که قبلا رخ داده بود اندیشناک شد که مبادا آنچه نوشته‌اند درست باشد و چون شب مذکور در رسید سپاه خود را فراهم آورد و بگفت تا با سلاح سوار شوند و آنها را بجایهای مذکور برد و آنها را بگرفت و بحراست پرداخت و چون خبر به متوکل رسید یقین کرد که آنچه بدو نوشته بودند درست است و هر لحظه انتظار داشت یکی بیاید و او را بکشد و شب را بیدار ماند و از خوردن و نوشیدن باز ماند و تا صبح همچنان بود. بغا بحراست مشغول بود اما پیش متوکل کار صورت دیگر داشت که از بغا بد گمان بود و از کار او متوحش بود وقتی متوکل میخواست به عراق باز گردد بدو گفت: «ای بغا دلم راضی نمیشود ترا از خود دور کنم اما میخواهم حکومت این ولایت را بتو بدهم و همه مقرری و منزل و عطای تو نیز همچنان بجای خود باشد.» گفت: «ای امیر مؤمنان من بنده توام هر چه میخواهی بکن و هر چه دلت میخواهد بفرمای.» متوکل او را در شام گذاشت و غلامان منظور خویش را انجام دادند و متوکل از این حيله خبر دار نشد و هیچیک از دو طرف صورت حيله را ندانستند تا کار خاتمه یافت.

وقتی بغای کوچک بکشتن متوکل یک دل شد باغر ترك را که پرورده و بر آورده و نعمت بسیار داده بود و مردی بی باک و جسور بود بخواست و گفت: «ای باغر تو میدانی که دوست دارم و ترا ترقی داده و برگزیده و نعمت داده‌ام و نسبت بتو چنانم که از فرمان من سر نمی پیچی و از خط دوستی من بیرون نمیروی، اکنون می خواهم ترا کاری فرمایم بمن بگو دل تو نسبت بدان چگونه خواهد بود؟» گفت: «تو میدانی که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۵

چگونه عمل میکنم هر چه میخواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «فارس، پسرم کار مرا تباه کرده و قصد کشتن مرا دارد من این مطلب را بتحقیق دریافته‌ام» گفت: «می خواهی چه کنم؟» گفت: «میخواهم فردا که پیش من آمد نشانه میان من و تو این باشد که کلام را بزمین نهم و چون بنهادم او را بکش» گفت: «بسیار خوب اما بیم دارم کینه مرا در دل بگیری» گفت: «خدا ترا از این در امان داشته است» وقتی فارس بیامد باغر حضور یافت و جایی ایستاد که شمشیر تواند زد و همچنان منتظر بود که بغا کلاه خود را بگذارد و او نگذاشت. باغر پنداشت که فراموش کرده چشمک زد که بزمن؟ گفت نه و چون نشانه را ندید و فارس برفت بغا بدو گفت: «بدانکه من فکر کردم جوانست و پسر من است و در نظر گرفتم این دفعه او را نگهدارم.» باغر گفت: «من فرمان ترا شنیدم و اطاعت کردم و تو تدبیر کار خویش را بهتر میدانی.» آنگاه بغا گفت:

«کاری بزرگتر و مهمتر از این در پیش است بمن بگو در باره آن چه خواهی کرد؟» گفت: «هر چه می خواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «بر من مسلم شده که برادرم بر ضد من و رفقایم توطئه می کند و وجود ما را مزاحم خود میداند و میخواهد ما را بکشد و از میان بردارد و کارها را تنها بدست گیرد» گفت: «میخواهی با او چگونه عمل کنند؟» گفت: «اینطور عمل

کن که فردا او پیش من میاید نشانه اینست که من از جانمازی که با من روی آن نشسته فرود میایم، وقتی دیدی فرود آمدم شمشیر بکش و او را بکش» گفت: «بسیار خوب» وقتی وصیف پیش بغا آمد باغر حضور یافت و آماده بایستاد و نشانه را ندید تا وصیف برخاست و برفت و بغا گفت: «ای باغر من فکر کردم که برادرم است و با او پیمان بسته و قسم خورده‌ام، روا ندانستم آنچه را در نظر داشتم به انجام برسانم» و باغر را صله داد و مدتی او را بحال خود گذاشت، آنگاه او را بخواست و گفت: «کار بزرگتر از آنچه که سابقا گفته بودم پیش آمده نظر تو چیست؟» گفت: «نظر من مطابق میل توست، هر چه میخواهی بگو تا بکنم» گفت: «بر من مسلم شده است که منتصر بر ضد من و دیگران توطئه میکند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۶

تا ما را بکشد و میخواهم او را بکشم با این کار چطوری؟» باغر بیندیشید و مدتی سر فرو برد و گفت: «این کار درست نیست.» گفت: «چطور؟» گفت: «پسر کشته می‌شود و پدر زنده است، کار شما بسامان نمیرسد و پدرش همه شما را به انتقام او می‌کشد.» گفت: «پس نظر تو چیست؟» گفت: «اول پدر را می‌کشم آن وقت کار پسر آسانتر میشود» گفت: «وای بر تو میشود این کار را کرد؟» گفت: «بله، من میکنم پیش او میروم و خونش میریزم.» بغا سخن او را رد میکرد و میگفت: «نه کاری غیر از این باید کرد.» باغر گفت: «تو پشت سر من بیا اگر او را کشتم که خوب و اگر نکشتم مرا بکش و بگو میخواست آقای خود را بکشد.» بغا بدانست که او قاتل متوکل است و ترتیب کشتن متوکل را با او داد.

بسال دویست و چهل و هفتم شجاع، مادر متوکل بمرد و منتصر بر او نماز کرد و این در ماه ربیع الاخر بود. شش ماه پس از مرگ شجاع متوکل در شب چهارشنبه سه ساعت از شب گذشته کشته شد و این در سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم و بقولی چهارم شوال دویست و چهل و هفتم بود. تولد متوکل در فم الصلح بود.

بحتری گوید: شبی با ندیمان در مجلس متوکل بودیم و در باره شمشیر سخن کردیم یکی از حضار گفت: «ای امیر مؤمنان شنیده‌ام یکی از مردم بصره یک شمشیر هندی دارد که نظیر ندارد و مانند آن دیده نشده است.» متوکل بگفت تا نامه‌ای بحاکم بصره بنویسند و از او خواست تا شمشیر را بخرد. نامه را با برید فرستاد و جواب حاکم بصره آمد که یکی از مردم یمن شمشیر را خریده است.

متوکل بگفت تا کسی به یمن بفرستند تا شمشیر را بجوید و بخرد. و نامه‌ها در این باب فرستاده شد. بحتری گوید: روزی پیش متوکل بودیم که عبید الله بن یحیی بیامد و شمشیر را همراه داشت و میگفت آنرا از صاحبش در یمن به ده هزار درم خریده‌اند.

متوکل خرسند شد و کارگشائی خدا را ستایش کرد و شمشیر را از غلاف درآورد و بپسندید و هر یک از ما سخنانی گفتیم که مورد پسند او بود. آنگاه شمشیر را زیر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۷

فرش خود نهاد و روز بعد به فتح گفت غلامی را در نظر بگیر که بدلیری و شجاعت به او اعتماد توانیم کرد تا این شمشیر به او بدهم و هر روز مادام که بمجلس نشسته‌ام بالای سر من بایستد و از من جدا نشود. هنوز این سخن بسر نبرده بود که باغر ترك بیامد. فتح گفت: «ای امیر مؤمنان باغر ترك را پیش من به شجاعت و دلآوری ستوده‌اند و برای منظور امیر

مؤمنان شایسته است.» متوکل او را بخواند و شمشیر را بدو داد و قصد خویش با او بگفت و بفرمود تا مرتبه او را بیفزایند و مقرریش را دو برابر کنند. بحتری گوید بخدا از وقتی که شمشیر را بدو داد کشیده نشد و از غلاف بیرون نیامد مگر وقتی که باغر متوکل را با آن بزد.

بحتری گوید: از متوکل در آن شب که بقتل رسید، چیزهای شگفت دیدم از جمله اینکه در باره تکبر و آن جباری که ملوک میکرده‌اند سخن گفتیم و در این بحث فرو رفتیم و متوکل از تکبر بیزاری مینمود، آنگاه رو بقبله گردانید و سجده کرد و بعنوان خضوع در پیشگاه خدا عز و جل چهره بخاک مالید و از همان خاک برداشت و بریش و سر خود ریخت و گفت: من بنده خدایم و هر که سرانجام بخاک میرود، میباید متواضع باشد و تکبر نکند.» بحتری گوید من این را بفال بد گرفتم و رفتار او را که خاک بر سر و ریش خود ریخت نپسندیدم. آنگاه بشراب نشست و چون شراب در او اثر کرد یکی از نغمه گران که حاضر بود آهنگی بخواند که آنرا بپسندید، آنگاه سوی فتح نگریست و گفت: «ای فتح جز من و تو کسی نمانده است که این آهنگ را از مخارق شنیده باشد» آنگاه گریستن آغاز کرد. بحتری گوید من گریستن او را بفال بد گرفتم و گفتم: «این دو تا» در این حال بودیم که یکی از خدمه قبیحه بیامد و بقچه‌ای همراه داشت که لباسی در آن بود و قبیحه فرستاده بود. فرستاده گفت: «ای امیر مؤمنان، قبیحه میگوید این لباس را برای امیر مؤمنان آماده کرده و پسندیده‌ام و فرستادم که بپوشد.» گوید در بقچه پیراهنی سرخ بود که مانند آنرا ندیده بودم با یک ردای خز سرخ که از نازکی چون دبیقی مینمود،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۸

گوید لباس را بپوشید و ردا را بدوش انداخت بحتری گوید در اندیشه لطیفه‌ای بودم که به وسیله آن ردا را بگیرم که متوکل بجنید و ردا را که بدور او پیچیده بود بکشید که سراسر آن بدرید. گوید ردا را بگرفت و بهم پیچید و بخادم قبیحه که لباس را آورده بود داد و گفت: «به او بگو این ردا را نگهدار که وقتی مردم کفن من شود.» من با خودم گفتم انا لله و انا الیه راجعون، بخدا وقت او بسر رسیده است.

متوکل به شدت مست بود و رسم وی آن بود که وقتی بهنگام مستی میافتاد خادمی که بالای سرش ایستاده بود او را بلند میکرد، گوید در این حال بودیم و سه ساعت از شب گذشته بود که باغر بیامد و ده تن از ترکان همراه وی بودند که روی بسته بودند و شمشیرها در دست ایشان در روشنی شمع میدرخشید. آنها بما هجوم آوردند و سوی متوکل رفتند و باغر و یکی دیگر از ترکان روی تخت رفتند، فتح بر آنها بانگ زد: «وای بر شما این آقای شماس است.» وقتی غلامان و ندیمانی که حاضر بودند آنها را بدیدند همگی بگریختند و هیچکس جز فتح در مجلس نماند که با آنها به ستیز و کشاکش پرداخت. بحتری گوید فریاد متوکل را شنیدم که باغر با همان شمشیر که متوکل بدو داده بود به پهلوی راست او زد و تا نزدیک رانش بدرید. پس از آن بطرف چپ او نیز ضربتی زد که همچنان شد، فتح بیامد که مانع آنها شود و یکی از ترکان شمشیرش را بشکم او فرو کرد که از پشتش درآمد ولی او همچنان پا برجا بود و کنار نمیرفت. بحتری گوید هیچکس را بزرگوارتر و پردل‌تر از او ندیدم.

آنگاه خود را روی متوکل انداخت و هر دو جان دادند و آنها را در همان فرش که بر آن کشته شده بودند پیچیدند و به یک

طرف انداختند و همه شب و بیشتر مدت روز را در همانحال بودند تا خلافت بر منتصر استقرار یافت و بگفت تا هر دو را بخاک سپردند. گویند قبیحه وی را در همان ردا کفن کرد.

بغای کوچک از متوکل رنجیده بود و منتصر ترکان را جلب میکرد. او تماش غلام واثق دل با منتصر داشت و متوکل بهمین جهت او را دشمن میداشت و او تماش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۹

دل ترکان را سوی منتصر جلب میکرد. عبید الله بن خاقان وزیر و فتح بن خاقان مخالف منتصر بودند و به معتز تمایل داشتند و دل متوکل را از منتصر پر کرده بودند و هر یک از ترکان را که متوکل میراند منتصر جلب میکرد و دل ترکان و بسیاری از فرغانیان و اشروسیان را بخود متمایل کرد تا چنان شد که بگفتیم. در چگونگی قتل متوکل جز این نیز گفته‌اند و این یکی را در اینجا برگزیدیم که خوش عبارت تر و روشتر است و همه آنچه را در این باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب حاجت بتکرار آن نیست.

متوکل هیچ روزی خوشحال تر از روزی که در آن کشته شد نبود، آن روز با نشاط و سرخوش و مسرور بود و گفت: «گوئی جنبش خون احساس میکنم.» و حجامت کرد و ندیمان و عمله طرب را احضار کرد و مسرتش فزونی یافت و آن مسرت بغم و آن خوشی به ناخوشی مبدل شد. بنابر این جز نادان مغرور کیست که فریب این دنیا خورد و بر آن تکیه کند و از خیانت و نکبت آن در امان باشد. خانه‌ایست که نعمت آن نیاید و مسرت آن کامل نشود و از خطر آن امان نباشد که گشادگی آن با سختی، خوشی آن با ناخوشی و نعمتش با بلیه قرین است و سرانجام آن فناست.

نعمتش با تیره بختی، مسرتش با غم و لذتش با رنج و صحتش با مرض و زندگیش با مرگ و خوشیهایش با آفات همراه است. عزیزش ذلیل و نیرومندش زبون و ثروتمندش تهیدست و بزرگش ناچیز است و جز خدای زنده جاوید که ملکش زوال نمیپذیرد و توانا و داناست، کسی بجای نخواهد ماند. بحتری در باره خیانتی که منتصر با پدر خود کرد و او را کشت ضمن قصیده‌ای شعری بدین مضمون دارد: «آیا ولیعهد دل بخیان داد، عجیب بود که خیانتکار را ولیعهد خود کرد آنکه مانده است مالک میراث در گذشته مباد و دعای او بر منبرها نگویند.»

روزگار متوکل بخوبی و رونق و رفاه معیشت و خشنودی خواص و عوام ممتاز بود چنانکه گفته‌اند: «در خلافت متوکل امنیت و ارزانی و عاشقی و جوانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۰

بهتر از همیشه بود» و یکی از شاعران در همین معنی گوید: «وصال تو از ارزانی قیمت و امنیت راه و شبهای عشق که با ایام زیبای جوانی پیوسته باشد برای ما لذت بخش تر است.»

مسعودی گوید: گفته‌اند که بهیچ دورانی مانند روزگار متوکل خرج فراوان نشد، گویند وی برای قصر هارونی و قصر جعفری بیش از صد میلیون درم خرج کرد بعلاوه غلامان و سپاهیان و سربازان شاکریه فراوان بودند که مستمری میگرفتند و هر ماه جایزه و بخششهای فراوان داشتند. گویند وی چهار هزار کنیز داشت که با همگی خفته بود. وقتی بمرد در بیت المال چهار میلیون دینار و هفت میلیون درم موجود بود و هر کس در صناعت جد و هزل دستی داشت در دولت وی

پیشرفت کرد و نیکروز شد و از مال وی نصیبی یافت.

محمد بن ابی عون گوید یک روز در مجلس متوکل حضور داشتیم محمد بن عبد الله ابن طاهر نیز بحضور وی بود و حسن بن ضحاک خلیع شاعر روبروی او ایستاده بود، متوکل بخادمی که بالای سر او ایستاده بود چشمک زد که جامی به حسین بنوشاند و یک گل عنبر به او بدهد و او نیز چنان کرد. آنگاه متوکل به حسین نگریست و گفت: «در این باب شعری بگو.» و او شعری بدین مضمون بگفت: «گل سپید که گل عنبر بخشید و در فبای خود چون گل خرامان بود، با دیده خود غمزه‌ها دارد که غافل را بعشق میخواند، آرزو دارم از کف او جامی بنوشم که جوانی فراموش شده را بیاد آرم. خوشا روزگاری که هر ساعت شب با محبوبی وعده داشتم.» متوکل گفت: «بخدا نکو گفتمی، برای هر شعر صد دینار به او بدهید» محمد بن عبد الله گفت: «زود گفت و مؤثر گفت، اگر نبود که دستی بالای دست امیر مؤمنان نیست او را عطائی گزاف میدادم و گر چه همه کهنه و نو را در این راه خرج میکردم.» متوکل گفت: «برای هر شعر هزار دینار به او بدهید.» آورده‌اند که وقتی محمد بن مغیث را پیش متوکل آوردند و برای او نطع

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۱

و شمشیر خواست، بدو گفت: «ای محمد چه چیز ترا به مخالفت واداشت؟» گفت:

«ای امیر مؤمنان تیره روزی، اما تو سایه خدائی که میان او و مخلوق کشیده شده‌ای:

من در باره تو دو گمان دارم که آنکه بدل من نزدیکتر است برای تو شایسته تر است و آن اینست که بندهات را ببخشی.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پیشوای هدایت، مردم یقین دارند که تو مرا خواهی کشت اما عفو از آزاده شایسته تر است.

من خمیره‌ای از خطا کاری هستم و بخشش تو از نور نبوت مایه میگیرد: گناه من نسبت به عفو تو کوچک است، از بزرگواری خویش بر من منت گذار که منت بهتر است که تو از همه اهل کرم بهتری و از دو کار بهترین را میکنی.» متوکل گفت:

«بهترین را میکنم و بتو منت مینهم، به خانهات برگرد.» ابن مغیث گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بهتر داند که رسالت خویش را کجا نهد.»

وقتی متوکل کشته شد شاعران رثای او گفتند از جمله کسانی که رثای او گفتند علی بن جهم بود که ضمن قصیده‌ای گفت: «بندگان امیر مؤمنان او را بکشتند و بزرگترین آفت ملوک بندگانشان هستند، ای بنی هاشم صبر کنید که هر مصیبت تازه‌ای با گذشت زمان کهنه میشود» و هم یزید بن محمد مهلبی در باره او ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «مرگش بیامد و چشمش خفته بود چرا مرگ هنگامی که نیزه مهیا بود نیامد؟ شمشیر کسانی که فروتر از آنها کسی نبود بر تو فرود آمد در صورتی که جز خدای واحد صمد کسی فراتر از تو نبود، خلیفه‌ای بودی که هیچکس بمقام تو نرسید و روح و جسمی چون او بقالب ریخته نشده بود.» و یکی از شاعران در باره او گفته بود: «شبانگاه که خوشیهای خود را گذاشته و خفته بود مرگش پیش او رفت و گفت برخیز، و بر جا بنشست و چه بسیار شاهان که سوی هلاک رفته‌اند.» حسین بن ضحاک خلیع نیز در باره او گوید: «شبها با هیچکس نکوئی نکند. مگر از پس نکوئی بدی کند. مگر ندیدی حوادث دهر با هاشمی و

فتح بن خاقان چه کرد؟».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۲

علی بن جهم گوید وقتی خلافت به امیر مؤمنان جعفر متوکل رسید مردم به تناسب مقام خود به او هدیه‌ها دادند و ابن طاهر هدیه‌ای فرستاد که دویست غلام و دویست کنیز جزو آن بود و از آن جمله کنیزی محبوبه نام بود که بیکی از اهل طایف تعلق داشت و او کنیز را تربیت کرده و اقسام علم آموخته بود و شعر میگفت و آهنگ میساخت و با عود میزد و همه چیزهایی را که علما میدانستند و او نیز میدانست.

منزلت محبوبه پیش متوکل نیکو شد و در دل او مقامی معتبر یافت که هیچکس همسنگ او نبود. علی گوید: روزی بقصد صحبت پیش او رفتم، وقتی نشستم او برخاست و بیکی از ساختمانها رفت و برگشت و میخندید، بمن گفت: «ای علی آنجا که رفتم کنیزی را دیدم که کلمه جعفر را با مشک بر گونه خود نوشته بود که بهتر از آن ندیده بودم، چیزی در باره آن بگو.» گفتم: «آقای من. من به تنهایی بگویم یا من با محبوبه با هم بگوییم؟» گفت: «نه، تو و محبوبه با هم بگویید.» گوید محبوبه دوات و کاغذی بخواست و از من پیشی گرفت. آنگاه عود برگرفت و آهسته زد تا آهنگی برای شعر بساخت و سخت بخندید و گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه می‌دهی؟» متوکل اجازه داد و او بخواند و گفت: «ای آنکه بر چهره خود با مشک جعفر نوشته است، قربان جانی بروم که نشان مشک آنجاست اگر خطی از مشک بر چهره خود نهاده است در دل من از عشق سطرها جا داده است. خوشا بنده‌ای که آفایش آشکار و نهان مطیع او باشد، خوشا آن کس که مانند جعفر را دیده که خدا همیشه جعفر را سرخوش بدارد.» علی گوید خاطر من کندی گرفت، گوئی که یک کلمه شعر نمیدانستم متوکل بمن گفت: «وای بر تو ای علی بتو چه گفتم؟» گفتم: «آقای من، مرا معاف بدار که از خاطرم رفته است.» و او تا وقتی بمرد در باره این حادثه بمن سرکوفت میزد و ملامتم میکرد.

علی گوید یکبار دیگر بقصد صحبت پیش وی رفتم، بمن گفت: «ای علی وای بر تو میدانی که با محبوبه قهر کرده‌ام و گفته‌ام در ساختمان خود بماند و خدمه را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۳

گفته‌ام پیش او نروند و از سخن گفتن با او خودداری کرده‌ام.» گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر امروز با او قهر کرده‌ای فردا آشتی کن و خدا مسرت امیر مؤمنان را مدام دارد و عمرش را دراز کند.» گوید مدتی سر فرو برد آنگاه به ندیمان گفت: «بروید» و بگفت تا شراب را بردارند و برداشتند روز بعد پیش او رفتم گفت: «ای علی وای بر تو دیشب خواب دیدم با او آشتی کرده‌ام کنیزی شاطر نام که جلو او ایستاده بود گفت: «بخدا هم اکنون از ساختمان او صدائی شنیدم که ندانستم چه بود» متوکل گفت: «بیا ببینیم چه خبر است.» و پا برهنه براه افتاد و من نیز از پی او برفتم تا بساختمان محبوبه نزدیک شدیم دیدیم عودی ملایم میزند و نرم نرمک میخواند، گوئی آهنگی میسازد آنگاه صدا برداشت و شعری بدین مضمون خواند: «در قصر میگردم و کسی را نمی‌بینم که شکایت بدو برم و کسی با من سخن نمیکند گوئی گناهی کرده‌ام که توبه ندارد. کیست که پیش پادشاهی که شب پیش من آمد و با من آشتی کرد و چون صبح شد باز به هجران بازگشت، از من شفاعت کند؟» گوید متوکل از طرب فریاد زد و من نیز با او فریاد زدم آنگاه پیش او رفتم و محبوبه چندان پای او را

بوسید و چهره بখاک مالید تا متوکل دست او را گرفت و با هم باز-گشتیم.

علی گوید وقتی متوکل کشته شد محبوبه و بسیاری از کنیزان وی به بغای بزرگ رسید، یک روز برای صحبت پیش او رفتم بگفت تا پرده برداشتند و بگفت تا کنیزان با زیور و لباس بیامدند، محبوبه بی زیور بود و لباسی سپید داشت و ساکت و شکسته دل بنشست. وصیف بدو گفت: «آواز بخوان.» و او عذر آورد، گفت: «قسمت میدهم.» و بگفت تا عود را در کنار او بنهادند و چون چاره از خواندن ندید عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون بخواند: «زندگی که جعفر را در آن نبینم برای من لذتی ندارد، پادشاهی که او را در خون غوطه‌ور دیدم. هر که بیماری یا خللی داشت به شد مگر محبوبه که اگر ببیند مرگ می‌فروشند آنرا بقیمت هر چه دارد میخرد»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۴

تا در قبر جای گیرد.» گوید وصیف بر او خشم آورد و بگفت زندانش کردند و دیگر او را ندیدم.

مسعودی گوید: در خلافت متوکل جمعی از اهل علم و ناقلان خبر و حافظان حدیث بمردند از جمله علی بن جعفر مدینی بود که بروز دو شنبه سه روز مانده از ذی‌حجه سال دویست و سی و چهارم در هفتاد و دو سال و شش ماهگی در سامره بمرد. در باره سال وفات ابن مدینی اختلاف نیز هست و ما سابقاً در همین کتاب سالی را که گویند وفات وی در آن بود یاد کرده‌ایم. ابو الربيع بن زهرانی نیز در همین سال بمرد. در سال وفات یحیی بن معین اختلاف است، بعضی همان گفته‌اند که سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم و گروهی دیگر که بیشترند گفته‌اند که درگذشت وی بسال دویست و سی و سوم بوده است. یحیی کنیه ابو زکریا داشت و وابسته بنی زهره بود. سنش هفتاد و پنج سال و دو ماه بود و محل وفاتش مدینه بود. گویند وفات ابو الحسن علی بن محمد مدائنی اخباری نیز در همین سال بود و بقولی وی در ایام واثق بسال دویست و بیست و هشتم در گذشته بود و وفات مسدد بن مسرهد که نامش عبد الملک بن عبد العزیز بود نیز در همانسال بود و هم در آن سال حماني فقیه و ابن عایشه در گذشتند. نام ابن عایشه عبد الله بن محمد بن جعفر بود و کنیه ابو عبد الرحمن داشت و از طایفه تیم قریش بود و هم در خلافت متوکل بسال دویست و سی و ششم هدبه بن خالد و شیبان بن فروخ ابلی و ابراهیم بن محمد شافعی در گذشتند. بسال دویست و سی و هفتم عباس بن ولید نرسی و عبد الله بن احمد نرسی و عبید الله بن معاذ عنبری در بصره در گذشتند. بسال دویست و سی و هشتم اسحاق بن ابراهیم معروف به ابن راهویه و پسرش ولید قاضی کندی رفیق ابو یوسف در گذشتند. گویند وفات عباس بن ولید نرسی نیز در همین سال بود. بسال دویست و سی و هفتم عثمان بن ابی شیبه کوفی و صلت بن مسعود جحدری در کوفه در گذشتند. بسال دویست و چهلم شباب بن خلیفه عصفری و عبد الواحد ابن عتاب در گذشتند. بسال دویست و چهل و سوم هشام بن عمار دمشقی و حمید بن مسعود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۵

ریاحی و عبد الله بن معاویه جمعی در گذشتند و هم در این سال یحیی بن اکثم قاضی در ربذه وفات یافت. وفات محمد بن عبد الملک بن ابی الشوارب نیز در همین سال بود.

بسال دویست و چهل و ششم محمد بن مصطفی حمصی و عبسه بن اسحاق بن شمر و موسی بن عبد الملک در گذشتند.

مسعودی گوید متوکل جز آنچه گفتم اخبار و سرگذشت‌های نکو دارد که همه را بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان گفته‌ایم. و الله الموفق للصواب.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۶

ذکر خلافت المنتصر بالله

بیعت محمد بن جعفر منتصر صبحگاه شبی که متوکل کشته شد، یعنی شب چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال دویست و چهل و هفتم انجام شد. کنیه منتصر ابو جعفر بود و مادرش کنیزی رومی بنام حبشیه بود. وقتی بخلافت رسید بیست و پنج سال داشت. بیعت او در قصر جعفری که متوکل ساخته بود بصورت گرفت. بسال دویست و چهل و هشتم بمرد و مدت خلافتش شش ماه بوده.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۷

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او

جائی که متوکل کشته شد همانجا بود که شیرویه، پدرش خسرو پرویز را کشته بود و بنام ما خورده معروف بود منتصر از پس پدر هفت روز در ماخوره بماند سپس از آنجا نقل مکان کرد و بگفت تا آن جا را خراب کردند. از ابو العباس محمد بن سهل آورده‌اند که گوید: من بدوران خلافت منتصر در دیوان سپاه شاکریه دبیر عتاب بن عتاب بودم روزی وارد یکی از ایوانها شدم که با قالی سوسنگرد مفروش بود و مسندی و نماز گاهی با مخده‌های قرمز و کبود آنجا بود، حاشیه فرش خانه‌ها نقشی بود که در آن تصویر آدمها و نوشته‌های فارسی بود. من خواندن فارسی نیک میدانستم. در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود و تاجی بسو داشت گویی سخن میکرد، نوشته را خواندم چنین بود: «تصویر شیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه پادشاهی کرد.» تصویر پادشاهان دیگر نیز دیده شد و در طرف چپ نمازگاه تصویر دیگری دیدم که بالای آن نوشته بود: «تصویر یزید بن ولید ابن عبد الملک قاتل پسر عمویش ولید بن یزید بن عبد الملک که شش ماه پادشاهی کرد.» و من از اینکه دو تصویر بطرف راست و چپ نشیمنگاه منتصر افتاده بود شگفتی کردم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۸

و گفتم: «بنظرم پادشاهیش بیش از شش ماه نباید.» بخدا چنین شد، از ایوان پیش وصیف و بغا رفتم که در خانه دوم بودند به وصیف گفتم مگر این فراش نمیتوانسته است جز این فرش که صورت یزید بن ولید قاتل پسر عمو و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد که پس از قتل شش ماه زنده بوده‌اند، زیر امیر مؤمنان بیندازد؟» وصیف از این بنالید و گفت ایوب بن سلیمان نصرانی خازن فرشها را بیارند و چون مقابل او ایستاد وصیف بدو گفت: «جز این فرش که در شب حادثه زیر پای متوکل بوده و خون آلوده شده و تصویر پادشاه ایران و غیره را دارد فرش دیگری نبود که امروز زیر امیر مؤمنان فرش کنی؟» گفت: «امیر مؤمنان منتصر سراغ این فرش را از من گرفت و گفت: «فرش چه شد؟» گفتم آثار خون فراوان بر آن هست و قصد داشتم پس از شب حادثه آنرا پهن نکنم گفت: «چرا آنرا نمیشوئی و لکه‌ها را محو نمیکنی؟» گفتم: «بیم دارم کسان اثر حادثه را بر فرش ببینند و مایه شیوع خبر شود.» گفت: «خبر شایعتر از این چیزهاست» منظورش قصه قتل

متوکل پدرش بدست ترکان بود. فرش را لکه گیری کردیم و زیر او انداختیم.» وصیف و بغا گفتند: «وقتی امیر مؤمنان برخاست فرش را جمع کن و بسوزان.» وقتی منتصر برخاست فرش با حضور وصیف و بغا سوخته شد. چند روز بعد منتصر بمن گفت: «فلان فرش را پهن کن.» گفتم: «آن فرش کجاست؟» گفت: «چه شده است؟» گفتم: «وصیف و بغا بمن دستور دادند آنرا بسوزانم.» گوید خاموش ماند و تا وقتی بمرد در باره آن چیزی نگفت.

در یکی از این روزها منتصر میخواست طرب بکند و بنان بن حارث عود زن را که مطربی زبر دست بود و سابقا بر او خشم آورده بود، بخواست و او شعری بدین مضمون خواند: «دوران من با امام محمد دراز شد و از اینکه دوران من با وی دراز شود نگران نبودم، اکنون دور شده‌ام اما خانه‌ام نزدیک است و ای عجب از نزدیکی خانه‌ام و دوریم! ترا در نزد محمد پیمبر می بینم چون ماه شبانگاه که عمامه و برد داری، ای کاش عید باز میگشت که روز عید چهره ترا بمن نمایان میکند» و این بروز دوم عید قربان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۹

بود، منتصر در این عید با مردم نماز کرده بود. از جمله اشعاری که در این روز برای منتصر خواندند یکی شعری بدین مضمون بود: «ترا در خواب کمتر بخیل دیده‌ام و از بیداری مطیع تری. ای کاش صبح را نمیدیدم و ای کاش شب هزار سال بود. اگر خواب را میشد خرید قیمت آن خیلی گران میشد.» از اشعار منتصر نیز شعری بدین مضمون بحضور وی خوانده شد: «ترا بخواب دیدم و گوئی از چشمه نوش خود بمن آب دادی گوئی دست تو در دست من، در یک بستر بودیم و در این حال که دو دست تو بدست راست من و ساق دست من بدست راست تو بود بیدار شدم و همه روز، خود را بخواب زدم مگر ترا بخواب بینم اما خواب نبودم.»

منتصر عبید الله بن یحیی بن خاقان را تبعید کرد و وزارت به احمد بن خصیب داد و از این کار پشیمان شد، زیرا احمد بن خصیب روزی سوار شده بود و یکی نامه شکایتی بدو میخواست داد و احمد پای از رکاب درآورد و بسینه شاکی زد و او را بکشت و مردم در این باب گفتگو کردند و یکی از شاعران آن دوران در این باب شعری بدین مضمون گفت: «بخلیفه بگو ای پسر عم محمد، وزیرت را شکال کن که لگد میزند، شکالش کن که کسان را لگد نزند و اگر پول میخواهی پول پیش وزیر است.»

مسعودی گوید اگر این شاعر حامد بن عباس وزیر را در کار وزارت المقتدر بالله دیده بود رفتار او را همانند ابن خصیب میدید، روزی یکی با او سخن میکرد استین خود را بالا زد و مثنی بگلوی او کوفت. یک روز ام موسی هاشمی سرپرست قصر یا یکی دیگر از سرپرستان پیش وی آمد و از گفته مقتدر با وی در باره پولی سخن گفت و وزیر شعری بدین مضمون برای او خواند: «باد در کن و بردار و بشمار که خطا نکنی» و ام موسی را خجل کرد که از مقصود خویش باز ماند و فوراً پیش مقتدر و خانم رفت و قصه را بانها خبر داد و کنیزان مأمور شدند تا همه روز این شعر را بخوانند و روز طرب و سروری بود. و ما خبر حامد بن عباس را با خبر دیگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۰

وزیران بنی عباس و دبیران بنی امیه را تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط آورده‌ایم.

از ابو العباس احمد بن محمد بن موسی بن فرات برای من نقل کردند که گفته بود احمد بن خصیب با پدر من که عامل وی بود، بد بود. یکی از خدمه خاص برای من خبر آورد که «وزیر فلانی را برای تصدی عمل شما در نظر گرفته و در باره پدرت دستورهای سخت داده که پولی گزاف بمصادره از او بگیرد» و من نشستم تا فوراً بپدر خویش بنویسم، یکی از دبیران که با من دوستی داشت پیش من بود، من بدوست دبیر خود پرداختم وی به مخده تکیه داد و خوابش برد و وحشت زده بیدار شد و گفت: «خوابی عجیب دیدم. دیدم احمد بن خصیب اینجا ایستاده بود و بمن میگفت:

«تا سه روز دیگر منتصر خلیفه میمیرد» گوید بدو گفتم: «خلیفه در میدان چوگان بازی میکند و این خواب نتیجه بلغم و صفر است.» غذا برای ما آوردند هنوز این سخن را بسر نبرده بودیم که یکی پیش ما آمد و گفت منتصر خلیفه از میدان بیامد و عرق داشت بحمام رفت و در بادهنج (بادگیر) بخفت و سرما خورد و تبی سخت کرد.» احمد بن خصیب پیش وی آمد و گفت: «آقای من تو فیلسوف و حکیم زمانه‌ای از سواری میائی بحمام میروی و عرق دار بیرون میائی و در بادهنج میخوابی.» منتصر بدو گفت: «میترسی بمیرم؟ دیشب خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت بیست و پنج سال عمر میکنی و من بدانستم که این مژده بقیه عمر من است و این مدت را در خلافت بسر خواهم کرد.» گوید: «و بروز سوم بمرد و چون دقت کردند بیست و پنج سال تمام عمر کرده بود.»

جمعی از مورخان گفته‌اند که منتصر بروز پنجشنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سرما خورد و نماز عصر پنجم ربیع الاخر بمرد و احمد بن محمد مستعین بر او نماز کرد و نخستین خلیفه عباسی بود که قبرش را برجسته کردند که حبشیه مادرش چنین خواسته بود و بدو اجازه داده بود. قبرش در سامره بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۱

گویند طیفوری طیب او را به وسیله نیشتر حجامت مسموم کرد. منتصر تصمیم داشت جمع ترکان را پراکنده کند. وصیف را با سپاه فراوان بجنگ تابستانی سوی طرسوس فرستاد. یک روز بغای کوچک را بدید که در قصر پیش میامد و گروهی از ترکان اطراف وی بودند رو به فضل بن مأمون کرد و گفت: «خدا بکشدم اگر اینان را به انتقام قتل متوکل نکشم و جمعشان را متفرق نکنم.» و چون ترکان رفتار وی را بدیدند و قصد او را بدانستند فرصتی میجستند تا یک روز که از التهاب شکایت کرد و خواست حجامت کند سبب درم خون از او گرفتند پس از آن شربت بنوشید و قوایش انحلال یافت. گویند زهر در نیشتر طیب بود که او را حجامت کرد.

ابن ابی الدنیا از عبد الملک بن سلیمان بن ابی جعفر حکایت کرد که گفته بود:

«متوکل و فتح بن خاقان را در خواب دیدم که آتش آنها را در میان گرفته بود محمد منتصر بیامد و اجازه ورود خواست و گذاشتند وارد شود آنگاه متوکل رو بمن کرد و گفت: «ای عبد الملک به محمد بگو از همان پیمان که بما دادی نوش خواهی کرد.» گوید چون صبح شد پیش منتصر رفتم و او را تب دار دیدم و پیوسته بیادت او رفتم و در آخر بیماری از او شنیدم که میگفت: «شتاب کردم و در کار من شتاب کردند.» و از همان بیماری بمرد.

منتصر مردی پر تحمل و خردمند و نکو کار و خیر دوست و بخشنده و ادیب و عفیف بود و به اخلاق والا و انصاف و حسن معاشرت پایند بود چندانکه پیش از او خلیفه‌ای چون او نبود. وزیرش احمد بن خصیب خیر کم و شر بسیار و

چهل فراوان داشت، پیش از خلافت منتصر خاندان ابو طالب در محنتی بزرگ بودند و جانهایشان در خطر بود، از زیارت قبر حسین و سرزمین غرای کوفه ممنوع بودند و دیگر شیعیان آنها را نیز از حضور در این جاها باز داشته بودند و این بموجب فرمانی بود که متوکل بسال دویست و سی و ششم داده بود و هم در آن سال دیریح

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۲

نامی را مأمور کرد تا قبر حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما را ویران کند و زمین آنرا درهم بکوبد و اثر آنرا محو کند و هر کس را نزدیک آن یافت مجازات کند.

وی برای کسی که قبر را ویران کند جایزه تعیین کرد اما همه از عقوبت این کار بیمناک بودند و کسی اقدام نکرد ذیریح بیلی بر گرفت و قسمت بالای قبر را ویران کرد آنگاه عمله‌ها بکار پرداختند و بعمق گور و محل لحد رسیدند و نشان استخوان یا چیز دیگری در آن ندیدند و کار چنین بود تا منتصر بخلافت رسید و مردم را امان داد و گفت تا از خاندان ابو طالب دست بدارند و در تعقیب ایشان نباشند و کسی را از زیارت قبر حسین رضی الله عنه در حیره و دیگر قبور آل ابی طالب منع نکنند و بگفت تا فدک را بفرزندان حسن و حسین پس دادند و اوقاف آل ابو طالب را رها کردند و متعرض شیعه ایشان نشد و آزار از ایشان بر گرفت. بحتری در این زمینه شعری بدین مضمون دارد: «علی بشما نزدیکتر است و بیشتر از عمر حق دارد، هر کدام فضیلت خویش دارند اما بروز مسابقه اسبی که نشان دست و پا دارد با اسبی که نشان پیشانی دارد همسنگ نیست» یزید بن محمد مهربی که شیعه خاندان ابو طالب بود در باره محنت شیعه در آن روزگار و اینکه عامه را بر ضد آنها تحریک میکردند گوید. «با طالبیان از پس آنکه مدت‌ها مورد مذمت بودند نکوئی کردی و الفت هاشمیان را تجدید کردی که از پس دشمنی دوست شدند، آرامشان کردی و بخشش دادی تا کینه‌ها را از یاد ببرند، اگر گذشتگان بدانستندی که چگونه با آنها نیکی کرده‌ای میدیدند که کفه حسنات تو از همه سنگین تر است».

بسال دویست و چهل و هشتم منتصر دو برادر خویش معتز و ابراهیم را از ولایت عهد برداشت. متوکل در ضمن مکتوبها که نوشته بود و شرطها که نهاده بود برای آنها پیمان گرفته بود و حکومت هر ناحیه را بیکی از آنها داده بود. ولیعهد وی که بلا فاصله پس از او خلافت می‌یافت محمد منتصر بود و پس از منتصر نوبت به معتز میرسید و پس از معتز نوبت ابراهیم مؤید بود و بهمین ترتیب برای آنها بیعت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۳

گرفته شده بود. متوکل بروز بیعت! اموال بسیار پخش کرده جایزه‌ها و صلح‌های فراوان بکسان داد و خطیبان و شاعران در این باب سخن گفتند از جمله سخنان نخبه آنها گفته مروان بن ابی الجنوب است بدین مضمون: «سه پادشاهند، محمد نور هدایت است که خدا کسان را بوسیله او هدایت می‌کند ابو عبد الله به پرهیزگاری مانند نداشت و همانند تو بخشنده است. ابراهیم، صاحب فضیلت، حامی مردم و پرهیزگار است و به وعد و وعید وفا میکند، اولی نور است دومی هدایت و سومی رشاد است و همه‌شان هدایت یافته‌اند.» و هم سخن او خطاب به متوکل جالب است که گوید: «ای خلیفه دهمین، پیوسته پادشاهی سرخوش باشی و پس از آنها برای دهمی نیز بیعت بگیری تا پیشوای همه آنها باشی که گویی ستارگان درخشان نزدیک ماه تابانند.» و هم شاعر موسوم به سلمی در باره اینکه متوکل برای سه پسرش بعنوان ولیعهدی بیعت

گرفت، شعری بدین مضمون دارد: «جعفر بن محمد با بیعت پسندیده و فال نکو پایه دین را محکم کرد، به وسیله منتصر پایه را استوار کرد و برای معترز پیش از مؤید بیعت گرفت.» از جمله کسانی که در این باب نکو سخن گفته‌اند ادریس بن ابی حفصه است که شعری بدین مضمون دارد: «خلافت از جعفر که نور هدایت است و از پسرانش برون نشود. وقتی جعفر خلیفه حاجت از آن برگیرد و ملول شود و ملول مباد، آنگاه از پس جعفر خلیفه که همیشه زنده باد، محمد جانشینی نکوست. بقای ملک تو و انتظار محمد برای ما و او از تعجیل بهتر است.»

در ایام منتصر ابو العمود شاری در ناحیه یمین و بوازیح و موصل خروج کرد و بخلاف حکمیت برخاست و بسیار کس از مخالفان حکمیت از قوم ربیعه و مردم کرد بدو پیوستند و کارش بالا گرفت. منتصر سپاهی بسالاری سیمای ترک سوی آنها فرستاد که با شاری جنگها داشت و او را اسیر کرد و پیش منتصر آورد که او را ببخشید و از او پیمان گرفت و آزادش کرد.

وزیر منتصر احمد بن خصیب بن ضحاک گرگانی گوید وقتی شاری را ببخشید،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۴

گفت: «لذت عفو از لذت انتقام بیشتر است و بدترین اعمال قدرتمند انتقام است.» ابو بکر محمد بن حسن بن درید گوید یکی از دبیران شبی که صبحگاه آن منتصر بخلاف رسید بخواب دید که یکی میگفت: «این منتصر پیشوا و پادشاه یازدهم است که وقتی فرمان دهد فرمانش چون شمشیر قاطع است و چشم او چون بنگرد مانند روزگاری بدی و نیکی آرد.» منتصر با رعیت انصاف داد و با وجود شدت مهابت دل خاص و عام تمایل او شد. ابو الحسن احمد بن علی بن یحیی معروف به ابن ندیم از گفته علی بن یحیی منجم برای من نقل کرد که هیچ کس را چون منتصر بخشنده و بی تظاهر و تکلف ندیدم. یک روز مرا بدید که بسبب ملکی که در مجاورت ملک من بود سخت در اندیشه بودم که میخواستم آنرا بخرم و پیوسته تدبیر کردم تا مالک آن بفروش رضا داد. در آن وقت قیمت ملک را حاضر نداشتم در این حال بودم که پیش منتصر رفتم و گرفتگی خاطر از چهره‌ام نمودار بود بمن گفت: «ترا اندیشناک می بینم» و من قصه خویش را از او پوشیده همی داشتم تا مرا قسم داد و قصه ملک را با او بگفتم گفت: «قیمت آن چند است؟» گفتم: «سی هزار درم.» گفت: «چقدر داری؟» گفتم: «ده هزار درم.» خاموش ماند و چیزی نگفت و ساعتی بمن نپرداخت آنگاه دوات و کاغذی بخواست و چیزی نوشت که من ندانستم چیست و به خادمی که بالای سرش ایستاده بود به اشاره چیزی گفت که نفهمیدم، آنگاه مرا بسخن گرفت و مشغول داشت تا غلام بیامد و جلو روی او بایستاد آنگاه منتصر برخاست و بمن گفت: «ای علی اگر میخواهی بمنزلت برگردد.» وقتی از من پرسیده بود فکر میکردم که همه یا نصف قیمت را بمن خواهد داد. بیامدم و سخت غمگین بودم، وقتی بخانه رسیدم پیشکارم بیامد و گفت: «خادم امیر مؤمنان پیش ما آمد و استری همراه داشت که دو کیسه بار داشت کیسه را بمن داد و رسید گرفت گوید: «چندان خرسند شدم که اختیارم از دست برفت، بخانه رفتم و گفته پیشکار را باور نداشتم تا دو کیسه را بمن نشان داد و خدا را از این بخشش که با من کرد شکر کردم و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۵

همانوقت پیش صاحب ملک فرستادم و قیمت را به او دادم بقیه روز بتحویل ملک و اقامه شهود و معامله گذشت روز بعد

زودتر پیش منتصر رفتم و یک کلمه با من نگفت و تا وقتی که مرگ ما را از هم جدا کرد در باره آن ملک چیزی از من نپرسید.»

مسعودی گوید: «فضل بن ابی طاهر در کتاب اخبار المؤلفین گوید عثمان سعید ابن محمد صغیر آزاد شده امیر مؤمنان برای من نقل کرد که منتصر در ایام امارت خویش با جمعی از یاران و از جمله صالح بن محمد معروف به جریری هم صحبت بود، روزی در مجلس او سخن از محنت و عشق رفت و منتصر بیکی از مجلسیان گفت: «جان از فقدان چه چیز بیشتر از همه رنج میبرد؟» گفت: «از فقدان دوست همدل و مرگ یار موافق» یکی دیگر از حاضران گفت: «آشفتگی عاشقان شدید و هجران دلباختگان سخت است، جگر عاشقان از ملامت بشکافد که ملامت پیوسته از پی ایشان است و سوز عشق را چون آتش در میان دارند. بر منزلها چون ابر می گریند، کسی که بر منزلها و آثار منزلها گریسته داند که من چه میگویم.» دیگری گفت: «بیچاره عاشق همه چیز دشمن اوست وزش باد پریشانش کند و جهش برق بی خوابش کند، ملامت رنجش دهد و هجران لاغرش کند و تذکار یار بیمارش کند و وصال به هیجانش آرد. شب بلیه اش را بیفزاید و خواب از او بگریزد و نشانه های خانه محبوب جانش را بسوزاند و توقف بر باقیمانده منزل اشکش را روان کند. عاشقان خواسته اند عشق را بدوری یا نزدیکی محبوب علاج کنند اما در کار عشق دوائی مؤثر نیفتاده و صبوری سود نداده است و چه نکو گوید آنکه گوید: «پنداشته اند که وقتی عاشق نزدیک محبوب باشد ملول شود و دوری شیفتگی را تسکین دهد ما همه اینها را بکار بردیم و شیدائی ما را شفا نداد مع ذلک نزدیکی خانه یار بهتر از دوری آنست.» هر کس چیزی گفت و سخن بسیار شد، منتصر به صالح بن محمد حریری گفت: «صالح، هیچوقت عاشق شده ای؟» گفت: «ای امیر بخدا بله و هنوز باقیمانده آنرا بدل دارم.» گفت: «وای بر تو عاشق کی شدی؟» گفت: «ای امیر در ایام معتصم به رصافه رفت و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۶

آمد داشتیم، قینه کنیز بچه زاد هارون الرشید کنیزی داشت که بکارهای او میرسید و از جانب او کسان را میدید، در آن وقت کارهای قصر بعهدۀ قینه بود و آن کنیز بر من میگذاشت که او را محترم میداشتم و در او دقیق میشدم پس از آن نامه بدو نوشتم که فرستاده مرا بیرون کرد و مرا تهدید کرد، براهش می نشستم که با او سخن کنم، وقتی مرا میدید میخندید و بکنیزان چشمک میزد که مرا دست بیندازند و مسخره کنند آنگاه از او دوری گرفتم اما از عشق او در دلم آتشی هست که خاموشی ندارد و حرارتی هست که خنک نمیشود و شیفتگی که پیوسته تازه میشود.» منتصر گفت «میخواهی او را احضار کنم و اگر آزاد است او را بزنی تو بدهم و اگر برده است برایت بخرم؟» گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان سخت شایق این کارم.» گوید: «منتصر احمد بن خصیب را بخواست و گفت یکی از غلامان مخصوص خود را بفرستد و نامه ای مؤکد به ابراهیم ابن اسحاق و صالح خادم که در مدینه السلام کار حرم را بعهدۀ داشت بنویسد. فرستاده برفت. قینه آن کنیز را آزاد کرده بود و از مرحله کنیزان به مرحله زنان سالخورده رسیده بود وی را پیش منتصر آورد، وقتی حضور یافت منتصر او را بدید که پیری گوژپشت و سالخورده بود و ته مانده جمالی داشت گفت: «میخواهی ترا شوهر بدهم؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من کنیز و وابسته توام هر چه میخواهی بکن.» منتصر صالح را بخواست و زن را برای او عقد کرد و مهر او را بداد آنگاه با او شوخی کرد و جوز پوست کنده و لوز خلال شده بخواست و بر سر صالح ریخت، آن زن مدتی با صالح

بود و از او خسته شد و جدائی گرفت. یعقوب تمار در این باب شعری بدین مضمون گفت: «خدا ابو الفضل را زندگی خوش ببخشد و او را دوست بدارد که در کار عشق افراط کرد و اخلاص ورزید، عاشقی بود که از عشق زنی که موی خود را با حنای بدبو رنگ میکند به ازدواج او علاقه شدید داشت آن زن در تاج مرصع ملیح ترین خلق خدا بود، ابو الفضل در راه او صبوری کرد تا بمنظور رسید پیر مردی تو هم رفته عاشق پیر زنی شد، زن و هم مرد در عهد نوح کشتی دار پیر شده بود اگر جوز پوست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۷

کنده و لوز خلال شده نبود چه بهره‌ای از او میرود؟ ای کاش کار را بدست زن سپرده و رهائی یافته بود زیرا وقتی ابو الجوزان بان زن برسد کوچک و وارفته شود.» ابو عثمان سعید بن محمد صغیر گوید: منتصر در ایام امارت خود برای کارهائی که با سلطان مصر داشت مرا بانجا فرستاد. یکی از برده فروشان کنیزی را برای فروش آورده بود که هنرمند و زیبا روی بود و جمال و کمال را با هم داشت و من بدو دلباختم، در باره قیمت کنیز با آقایش گفتگو کردم بکمتر هزار دینار نمی - فروخت و من این پول را نداشتم. سفر مرا اشفته کرد و دلم پیش او بگرو ماند و در عشق او محنتها کشیدم و پشیمان شدم که چرا او را نخریدم وقتی بازگشتم و کاری را که بعهده من بود بسر بردم و نتیجه عمل خویش را با وی بگفتم مرا بستود و از کار و حال من پرسید. قصه کنیز و عشق خویش را بگفتم و او روی را از من بگردانید. عشق من پیوسته شدت می گرفت و دلم بیشتر شیفته او می شد و صبرم سست میشد خواستم دل را بصحبت دیگری مشغول دارم اما گویا دل را مشتاق او میکردم و تسلیت پذیر نبود. منتصر نیز هر وقت پیش او می رفتم از کنیز سخن میگفت و شوق مرا نسبت به وی میافزود به ندیمان و صاحبان و کنیزکان خاص و کنیزان بچه زاد و مادر بزرگش ام الخلیفه متوسل شدم که منتصر این کنیز را برای من بخرد اما پاسخ نمی داد و کم صبری مرا عیب میشمرد اما بطوریکه من ندانم به احمد بن خصیب گفته بود بحاکم مصر بنویسد کنیز را بخرد و پیش او بفرستد وقتی کنیز را پیش او آورده بودند و او را دیده و آوازش را شنیده بود مرا معذور داشته بود و کنیز را بسرپرست کنیزکان خود سپرده بود که او را سر و سامان بدهد. یکی از روزها مرا بنشانند و گفت تا کنیز پشت پرده بیاید وقتی آوازش را شنیدم او را بشناختم و نخواستم به منتصر بگویم او را شناختم تا صبرم از دست برفت و آثار راز پنهان آشکار شد بمن گفت: «سعید چطور شدی؟» گفتم. «ای امیر مؤمنان چیزی نیست.» آنگاه بگفت تا کنیز آوازی را که گفته بودم از او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۸

شنیده‌ام و پسندیده‌ام بخواند گفت: «این صدا را میشناسی؟» گفتم: «ای امیر بخدا بله و در صاحب این آواز طمع بسته بودم اما اکنون امید از او بریدم و چون کسی بوده‌ام که خویشتن را بکشد و مرگ را سوی خود بکشد.» گفت: «بخدا او را برای تو خریدم و خدا میداند که جز یک لحظه بهنگامی که پیش منش آورده بودند روی او را ندیده‌ام اکنون از رنج سفر آسوده و از ضعف نابسامانی رهایی یافته و متعلق بتو است.» من آنچه توانستم او را دعا کردم و حاضران نیز از جانب من او را ستودند، آنگاه بگفت تا وی را آماده کردند و بخانه من آوردند و زندگی مرا از آن پس که نزدیک هلاک بودم باز آورده و هیچکس را بقدر او دوست ندارم و هیچ فرزندی چون فرزند او بنزد من محبوب نیست.

از جمله حکایات جالب تر دامنان یکی اینست که ابو الفضل بن ابی طاهر به نقل از احمد بن حارث جزار از ابو الحسن مدائنی و ابو علی حرمازی آورده که در مکه مرد سفیهی بود که زنان و مردان را برای کار زشت فراهم می کرد و از اشراف قریش بود (نام او را نگفته اند) مردم مکه شکایت او را پیش حاکم بردند که او را به عرفات تبعید کرد و آنجا منزل گرفت پس از آن نهانی به مکه آمد و حریفان خویش را از مرد و زن بدید و گفت: «چرا پیش من نمی آئید؟» گفتند: «تو که در عرفاتی چطور پیش تو بیائیم؟» گفت: «کرایه خر دو درم است و امنیت و گردش و خلوت و لذت خواهید داشت.» گفتند: «راست می گوئی.» و بنا کردند پیش او بروند و این کار چنان بسیار شد که جوانان و وابستگان مکه را به تباهی کشید و باز بحاکم شکایت کردند. حاکم کس فرستاد تا او را بیاوردند و گفت: «ای دشمن خدا ترا از حرم خدا بیرون کردم به مشعر اعظم رفتی که تباهی کنی و بد کاران را فراهم آوری؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد آنها دروغ می گویند و بمن حسد می برند.» شاکیان بحاکم گفتند یک دلیل میان ما و او هست، خرهای مکاریان را جمع می کنی و بعرفات می فرستی اگر همه خرها از عادتت که در نتیجه رفتن سفیهان و بدکاران دارند سوی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۹

خانه او نرفتند حق با اوست.» حاکم گفت: «این دلیل است.» و بگفت تا خرها را جمع کردند و فرستادند که همه راه منزل او پیش گرفتند، فرستادگان حاکم به او خبر دادند و گفت: «دلیل دیگر لازم نیست برهنه اش کنید.» وقتی تازیانه را بدید گفت: «حتما باید مرا بزیند؟» گفت: «ای دشمن خدا حتما» گفت: «زن، بخدا چیزی بدتر از این نیست که مردم عراق که اکنون ما را بسبب قبول یک شاهد با قسم مدعی مسخره میکنند بیشتر تمسخرمان کنند و بگویند مردم مکه بشهادت خرها ترتیب اثر می دهند.» حاکم بخندید و گفت: «امروز ترا نمیزنم.» و گفت تا آزادش کنند و متعرض او نشوند. مسعودی گوید: منتصر اخبار نکو دارد با اشعار و لطیفه ها و مصاحبه ها و مکاتبه ها و مراسله ها که شرح و نخبه آنرا که در این کتاب نیآورده ام در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالک الدائرة» و هم در کتاب اوسط آورده ام و هر چه را در کتابی آورده ایم در کتاب دیگر نیآورده ایم که اگر جز این بود تفاوتی نداشت و همه یکی می شد. پس از فراغت از این کتاب کتابی در اقسام اخبار و آداب و فنون بیاریم که دنباله کتابهای سابق ما باشد. ان شاء الله تعالی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۰

ذکر خلافت المستعین بالله

بیعت احمد بن محمد بن معتصم در همان روز وفات منتصر یعنی روز یکشنبه پنجم ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم انجام گرفت. کنیه او ابو العباس بود و مادرش یک کنیز صقلابی بنام مخارق بود. وی خویشتن را خلع کرد و خلافت به معتز داد. مدت خلافتش سه سال و هشتماه و بقولی سه سال و نه ماه بود مرگش به روز چهار-شنبه سوم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و در سی و پنج سالگی کشته شد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۱

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او
مستعین وزارت به ابو موسی او تماش داد. امور وزارت بعهده دبیر او تماش بود که شجاع نام داشت. وقتی او تماش و

دبیرش شجاع کشته شدند وزارت مستعین به احمد بن صالح بن شیر زاد رسید. وقتی وصیف و بغا باغر ترك را بکشتند، غلامان بشوریدند و وصیف و بغا به مدینه السلام آمدند. مستعین نیز همراهشان بود که او را بخانه محمد ابن عبد الله بن طاهر فرود آوردند و این در محرم سال دویست و پنجاه و یکم بود مستعین اختیاری نداشت و کار بدست وصیف و بغا بود و محاصره بغداد رخ داد که تفصیل آنرا در کتاب اوسط آورده ایم. یکی از شاعران آن روزگار درباره مستعین گوید:

«خلیفه ای در میان وصیف و بغا در قفس است و هر چه بگویند مانند طوطی تکرار می کند.»

مستعین بسال دویست و چهل و هشتم احمد بن خصیب را به کربت تبعید کرد عبید الله ابن یحیی بن خاقان را نیز به برقه تبعید کرد و وزارت به عیسی بن فرخان شاه داد و دیوان رسائل را به سعید بن حمید سپرد. سعید اخبار و اشعار نکو از برداشت، در فنون دانش دستی داشت صحبتش دلپذیر و مجالستش سودمند بود. وی اشعار نکو دارد از جمله اشعار نخبه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۲

او شعری بدین مضمون است: «من او را از نفرین میترسانیدم و از بدکاری بیم میدادم، وقتی در کار ستم اصرار ورزید دیگر ستمگر را نفرین نکردم.» و این سخن: «خانم من چرا بخل میورزی و هر که از تو فزون میطلبد قرین حرمان است. چون دنیا شده ای که تغییرات آنرا مذمت میکنیم مع ذلک بنده آن هستیم.» و این سخن: «خدا میداند که دنیا در گذر است و عیش پایدار نیست و روزگار دست بدست میرود فراق اگر چه در نظر تو آسان مینماید بنظر من از مرگ سخت تر است.» و این سخن: «عشق من به او یک نظر نبود که پس از زحمتی باشد و بگذرد. او دنیای من بود که گذشت، و کیست که از دنیا وقتی بگذرد تسلیت تواند یافت.» و این سخن: «گوئی اشکی که از گونه لطیف او فرود میآید مرواریدی بود که بر مرواریدی میغلطید.»

سعید با وجود مقامی که در ادب داشت ناصبی بود و پیرو تسنن بود و مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب که خدا از او و فرزندان پاکش خشنود باشد میبود. یکی از شاعران در این باره گوید: «سعید بن حمید مانند ندارد چرا ناسزای برادر پیغمبر میگوید و او را آزار میکند. وی زندیقی است که پیرو دین پدر خویش است.» سعید بن حمید مجوس زاده بود و ابو علی بصیر شاعر درباره او گوید: «سر مدعی بلاغت و همه مردم بفلان مادر کسی که نامه ها را بنام وی تاریخ میگذارند، مقصودم سعید بن حمید نیست.» سعید بن حمید و ابو علی بصیر و ابو العینا گله ها و مکاتبه ها و شوخیها داشتند که در کتاب اوسط آورده ایم.

ابو علی از همه مردم زمانه خویش ظریف تر بود و سخنان نادر و امثال سایر داشت که کس نظیر آن نمیگفت. ابن میاده از روی بد گزینی او را شاعر تر از جریر میدانست و سر آمد روزگار خود میشمرد که از همگان خود بالاتر و از بحتری پائین تر است از سخنان معروف وی شعری است که درباره معلی بن ایوب گفته بدین مضمون:

«بجان پدرت تا در دنیا کریمی باشد. معلی را کریم نمی شمارند ولی وقتی دیار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۳

دگرگون شود و علف بخشکد، علف خشک را نیز میچرانند.» از جمله سخنان جالب وی شعری بدین مضمون است: «جویندگان دانش چون بیایند دانشی جز آنکه در کتابهاست ندارند ولی من بکوشش از آنها بیشم که دوات من گوشم و

دفتر آن قلب من است.» و هم از سخنان نکوی او شعری است که درباره سفر حج گفته است بدین مضمون: «برون رفتیم و برای حج و عمره قصد مکه داشتیم. وقتی ساربان شتران من نزدیک حیره رسید حیران شد گفتم بار مرا اینجا فرود آر و بآنجا که تجاوز میکنند اهمیت مده در آنجا به تفریحی و باغی و شرابفروشی برخورداریم با آهوروشی که زنار بسته بود. بنظر تو وقتی خار را آتش بزنند چه میشود؟».

در همین سال یعنی بسال دویست و چهل و هشتم ابو الحسن یحیی بن عمر بن یحیی ابن حسین بن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله بن جعفر طیار بن ابی طالب که مادرش فاطمه دختر حسین بن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله بن جعفر طیار بن ابی طالب بود در کوفه قیام کرد و بقولی قیام وی در کوفه بسال دویست و پنجاهم بود که کشته شد و سرش را به بغداد بردند و بیاویختند و مردم از این حادثه بنالیدند زیرا وی را دوست داشتند که او کار خویش را با خودداری از خونریزی و نگرفتن چیزی از اموال مردم و عدالت و انصاف آغاز کرده بود. قیام وی بواسطه جفا و محنتی بود که از متوکل و ترکان دیده بود مردم پیش محمد بن عبد الله بن طاهر میرفتند و او را بفیروزی تبریک میگفتند.

ابو هاشم جعفری نیز پیش وی رفت وی داود بن قاسم بن اسحاق بن عبد الله جعفر بن ابی طالب بود که میان او و جعفر طیار سه واسطه بیشتر نبود و در خاندان ابو طالب و بنی هاشم و قریش هیچکس که نسبتی نزدیکتر از او داشته باشد شناخته نبود و مردی زاهد و عابد و عالم بود که عقلش درست و حواسش سالم و قامتش راست مانده بود قبر وی مشهور است و ما خبر او را با روایتهای که از پدرش آورده و متقدمانی که دیده در کتاب حدائق الاذهان فی اخبار آل النبی صلی الله علیه و سلم آورده ایم ابو هاشم جعفری به ابن طاهر گفت: «ای امیر درباره قتل کسی بتو تبریک میگویند که اگر پیمبر خدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۴

صلی الله علیه و سلم زنده بود قتل وی را به پیمبر تسلیت میگفتند.» محمد پاسخی بدو نداد. ابو هاشم از خانه برون شد و شعری را که با «ای بنی طاهر» آغاز میشود همی خواند مستعین گفته بود سر را بیاویزند اما طاهر که وضع مردم را بدید بگفت تا آنرا فرود آوردند. ابو هاشم جعفری در این باب گوید: «ای بنی طاهر بخورید که وبائی است و گوشت پیمبر خوردنی نیست انتقامی که خدا طالب آن باشد فراموش شدنی نیست.» در رثای ابو الحسن یحیی بن عمر اشعار فراوان گفتند و ما خبر مفصل او را با اشعاری که در رثایش گفته بودند در کتاب اوسط آورده ایم. از جمله رثای او اشعاری بود که احمد بن طاهر ضمن قصیده ای دراز گفته بود بدین مضمون: «درود بر اسلام که اسلام وداع میگوید، وقتی خاندان پیمبر نباشد با آن وداع گوئید با فقدان ایشان بزرگواری و مجد را از دست میدهیم و تخت مکارم بلرزه در میآید. آیا چشمی بخواب و خوابگاه خو میکند در صورتی که پسر پیمبر در خاک خوابیده است؟

خانه محمد پیمبر از دین و اسلام خالی شد و خانه بی سکنه است، خاندان مصطفی را در آنجا بکشتند و چنان آنها را پراکنده کردند که دیگر فراهم نشوند مگر خاندان مصطفی نمی بینند چگونه مرگ آنها را انتخاب میکنند و در پی ایشان است، ای بنی طاهر فرومایگی خصلت شماس و سرباز و سرپوشیده شما خیانتکار است.

شمشیر شما در ترك اثر نمیکند ولی در خاندان محمد بکار میرود هر روز از خون آنها مینوشید اما عطش شما فرو

نمی‌نشیند این روش که درباره طالبان دارید ناروا است در صورتی که نیزه ترکان بکشتار شما بکار است شما بخاندان محمد تجاوز میکنید و خانه شما تجاوزگاه ترکان است. شما که حق پیمبر خدا را محفوظ نمیدارید چگونه انتظار دارید خدا حق شما را رعایت کند انتظار شفاعت از پیمبر دارید ولی او از کسی که تیر سوی او میاندازد شفاعت نمیکند. مغلوب غالب میشود قاتل کشته میشود و بالا فرود میآید و عزیز زبون میشود.»

یحیی مردی دیندار بود و نسبت بعوام و خواص مهربان و نکوکار بود خاندان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۵

خویش را رعایت میکرد و آنها را بر خویشتن ترجیح میداد تعداد زیادی زنان خاندان ابو طالب در حمایت او بودند که در راه نکوکاری و مهربانی نسبت بانها کوشش بسیار میکرد. خطائی نکرد و ننگی مرتکب نشد، وقتی کشته شد مردم از غم او سخت بنالیدند و بیگانه و خویش رثای او گفتند و بزرگ و کوچک غم او خوردند و والا و دون فغان کردند. یکی از شاعران آن روزگار که از فقدان وی غمین بوده در این باب گوید: «اسبان در مرگ یحیی از غم بگریستند و شمشیر صیقلی نیز بر او گریه کرد شرق و غرب عراق بر او گریست و کتاب و تنزیل بر او گریه کرد مصلی و کعبه و رکن و حجر همگی از غم او بنالیدند روزی که گفتند ابو الحسن کشته شد چگونه آسمان بر ما فرود نیفتاد دختران پیمبر از غم و درد ناله میکنند و اشکشان روانست و مصیبت ماهی را میگویند که فقدان او غم‌انگیز و بزرگ است شمشیر دشمنان چهره او را برید، پدرم فدای چهره زیبای او باد مرا از غم یحیی جوان سوزی در دل است و تنم را فگار دارد. قتل وی قتل علی و حسین و مرگ پیمبر را بیاد میآورد. تا دردمندی میگردید و عزاداری مینالد درود خداوند خاص ایشان باد» از جمله کسانی که رثای وی گفتند علی بن محمد بن جعفر علوی حماني شاعر بود وی به کوفه با مردم حمان اقامت داشت و بدانها منسوب شد. رثای وی بدین مضمون است: «ای باقیمانندگان سلف پارسا که تجارب سودمند داشتند ما بازیچه روزگاریم که کشته یا زخم‌دار شویم. چهره زمین زشت باد که چقدر چهرگان زیبا را نهان کرده است آه از روز تو که برای دل دردمند چه مصیبتی بود.» و هم درباره او گوید: «وقتی در قبر جا گرفت بوی مشک از آن برخاست و اگر جثه او نبود بوی مشک نمیداد. در قتلگاه جوانان بزرگوار والا یحیی نیز قتلگاهی داشت.» و این سخن نیز از اوست: «من در مسجد خیف از صولت قوم خویش بر بزرگان قوم تو بیمناکم وقتی شمشیر به یکی از ده‌سالگان ما آویخته شود همت وی از شمشیر بران تر است.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۶

وقتی حسن بن اسماعیل سالار سپاهی که بجنگ یحیی بن عمرو رفته بود به کوفه آمد، علی بن محمد جعفر علوی که برادر مادری اسماعیل علوی بود بسلام وی نرفت در صورتی که هیچیک از خاندان علی بن ابی طالب که در کوفه بودند از سلام او باز نماندند و علی بن محمد حماني در کوفه نقیب و شاعر و علم‌آموز و زبان آنها بود و هیچکس از خاندان علی بن ابی طالب در کوفه آن روزگار بر او مقدم نبود.

حسن بن اسماعیل سراغ او را گرفت و جماعتی را بطلب او فرستاد و چون حضور یافت حسن گله کرد که چرا بسلام او نیامده است علی بن محمد جوابی مانند از جان - گذشتگان داد و گفت: «میخواستی بیایم فتح ترا تبریک گویم و فیروزی

ترا دعا کنم؟» و شعری خواند که فقط دست از جان شسته تواند خواند، مضمون شعر این بود: «تو بهترین کسان را کشته‌ای و من آدم با تو سخن ملایم میگویم نمیخواهم ترا ببینم مگر آنکه میان ما شمشیر باشد وقتی کسی مظلوم باشد پاهای او بر ارتفاع آهسته میرود.» حسن بن اسماعیل گفت: «تو برادر کشته‌ای و از آنچه کرده‌ای گله ندارم.» و خلعتش داد و بمنزلش باز فرستاد.

ابو احمد موفق، علی بن محمد علوی را بتهمت اینکه میخواهد ظهور کند حبس کرده بود و از حبس بدو نوشت: «جد تو عبد الله برای دو فرزند علی حسین و حسن پدر خوبی بود اگر یک انگشت دست سستی گیرد سستی به انگشتان دیگر نیز میرسد.» وقتی این سخن به موفق رسید او را صله داد و به کوفه فرستاد.

علی بن محمد درباره برادرش اسماعیل و دیگر کسان خود و هم در مذمت پیری اشعار و مرثیه‌ها دارد که بسیاری از آنرا در کتاب اخبار الزمان در ضمن سخن از اخبار طالبیان و هم در کتاب «مزاهر الاخبار و طرائف الاثار فی اخبار آل النبوی صلی الله علیه و سلم» آورده‌ایم.

از جمله مرثیه‌هایی که علی بن محمد درباره ابو الحسن یحیی بن عمر گفته و بر دیگر قرشیان تفاخر کرده شعری بدین مضمون: «بجان من اگر قرشیان از

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۷

هلاک او مسرور شدند او کسی نبود که از پای بنشیند اگر از ضربت نیزه‌ها جان داد از قومی بود که مرگ در بستر را دوست ندارند. شماتت مکنید که باقیمانده این قوم نیز به سنت گذشتگان میروند که با شما اگر هم بینی خود را ببرید میان صفا و معرف جنگها داشته‌اند. این میراث از آدم و محمد و دو مرجع که قرآن و وصیت است برای آنها مانده است» و هم او درباره پیری گوید: «وقتی جوانی آغاز کرده بود سفید گونه و سیاه موی بود گوئی ماهی بود که در افق آسمان دایره بدر را کمر بند کرده بود.

ای پسر کسی که فضائل او اوج مجد و سوره‌های بی‌همتاست از خاندانی که آثار شرفشان مورد توجه جهانیان است و قدرشان از همه فزون است آسیب مرگ با آسمان مجد و اوج روشنایی نمیرسد.» و هم از مرثیه‌های نکوی او درباره برادرش شعری بدین مضمون است: «این پسر مادر من چون روح تن من بود که زمانه با مرگ او دلم را تا جگر بشکافت اکنون چیزی که مایه آسایش من باشد نمانده جز اینکه اعضا من از غم از هم جدا میشود با دیده‌ای که از غم نماند گریان است یا شعر رثائی که بروزگار بجا میماند اشک میریزیم و ترا میخوانم، همگان بخفتند اما من نخفته‌ام و نخواهم خفت.

ای نور زندگی و ای دست راست من که از بازو شل شد مانند ترا کجا جویم که او را در حادثات بخواهم. شکوه بدو برسد و او شکوه بکس نبرد، من اقسام مصیبت دیده‌ام اما تو سخت‌تر از همه بودی، بمرگ بگو پس از او از کس دور مباش و بحادثه بگو بهر که خواهی رو کن، از پس فراق او زمانه بسر رفت و زندگی با پراکندگی و غم قرین شد.

وفات علی بن محمد علوی در خلافت معتمد بسال دویست و شصتم بود در ایام خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم در طبرستان قیام کرد و پس از جنگهای بسیار زد و خوردهای سخت آن ولایت را تا گرگان بگرفت و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۸

همچنان در دست او بود تا بسال دویست و هفتادم که بمرد و برادرش محمد بن زید جانشین او شد آنگاه رافع بن هرثمه بجنگ او رفت و محمد بن زید دیلم را نیز بسال دویست و هفتاد و هفتم بگرفت پس از آن هرثمه با او بیعت کرد و مطیع او شد حسن بن زید و محمد بن زید و دیگر کسانی که پس از آنها در طبرستان پدید آمدند چون حسن بن علی حسنی معروف به اطروش و پسرش و حسن بن قاسم داعی که اسفار در طبرستان او را کشت همگی به «شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت میکردند حسن بن قاسم از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب بود و ما خبر بقیه آل ابی طالب را در طبرستان و آنها که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در مشرق و مغرب و دیگر نواحی زمین ظهور کرده‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای از مطالب را نقل میکنیم تا این کتاب از یاد ایشان خالی نباشد.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود محمد بن جعفر بن حسن در ری ظهور کرد و برای حسن بن زید فرمانروای طبرستان دعوت میکرد و در ری با سیاهپوشان خراسان جنگها داشت و عاقبت اسیر شد و او را به نیشابور پیش محمد بن عبد الله بن طاهر بردند و به نیشابور در محبس بمرد پس از او احمد بن عیسی بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در ری قیام کرد و به «شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت کرد و با محمد بن طاهر که به ری آمده بود جنگ انداخت و شکست خورد و سوی مدینه السلام رفت و علوی آنجا را بگرفت.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود کرکی در قزوین ظهور کرد.

وی حسن بن اسماعیل بن محمد بن عبد الله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و از فرزندان اوسط بود و بقولی کرکی حسن بن احمد بن اسماعیل بن محمد بن عبد الله بن علی بن حسین بن ابی طالب رضی الله عنهم بود. موسی بن بغا بجنگ او آمد و کرکی به دیلم گریخت و پیش حسن بن زید حسینی رفت و پیش از او کشته شد.

حسین بن محمد بن حمزه بن عبد الله بن حسین بن علی بن ابی طالب نیز در کوفه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۹

قیام کرد و محمد بن عبد الله بن طاهر از بغداد سپاهی بسالاری ابن خاقان سوی او فرستاد و طالبی که یارانش او را رها کردند شکست خورد و نهان شد و این بسال دویست و پنجاه و یکم بود. بسال دویست و چهل و نهم مستعین حکومت مکه و مدینه و بصره و کوفه را بیسر خود عباس داد و میخواست برای او بیعت بگیرد اما بسبب خرد سالی او بیعت را بتأخیر انداخت. عیسی بن فرخان شاه به ابو علی بصیر شاعر گفته بود شعری در این باب بگوید و او را به بیعت ترغیب کند، او قصیده‌ای دراز بگفت که چند شعر از آن بدین مضمون بود: «خدا دین را به وسیله تو حفظ کرد و اهل دین را از خطرات رهائی داد ولیعهدی خویش را بیسرت عباس بده که لایق آنست و برای مردم پیمانی بنویس. اگر سنش کم است عقلش مانند پیر کامل است پیش از او یحیی بکودکی علم یافت و عیسی در گهواره با مردم سخن گفت».

ابو العباس مکی گوید: پیش از آنکه محمد بن طاهر با طالبیان جنگ اندازد در ری به صحبت او بودم و هیچوقت او را خرسندتر و بانشاطتر از آن روزها که هنوز علوی در ری ظهور نکرده بود ندیدم و این بسال دویست و پنجاه بود. شبی

پیش او به صحبت بودم سور مهیا بود و پرده‌ها افتاده بود گفت: «گوئی اشتهای غذا دارم چه بخورم؟» گفتم: «سینه دراج یا یک پاره بزغاله.» گفت: «ای غلام، نان و سرکه و نمک بیار.» و از آن بخورد و شب بعد گفت: «ای ابو العباس گوئی گرسنه‌ام بنظر تو چه بخورم؟» گفتم: «دیشب چه خوردی؟» گفت: «تفاوت میان دو سخن را را نفهمیدی دیشب گفتم گوئی اشتهای غذا دارم و امشب گفتم گوئی گرسنه‌ام و این دو تفاوت دارد.» آنگاه غذا خواست و بمن گفت: «خوردنی و نوشیدنی و بوی خوش و زن و اسب را برای من وصف کن.» گفتم: «به نثر یا به نظم؟» گفت: «به نثر» گفتم: «بهترین خوردنی آنست که هنگام گرسنگی مزه آن موافق طبع باشد.» گفت: «بهترین نوشیدنی چیست؟» گفتم: «جام شرابی که غم خود با آن بنشانی و بدوست خود نیز دهی.» گفت: «بهترین سماع کدام است؟» گفتم: «اینکه کنیزی چهار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۰

زانو بنشیند و به آهنگ جالب و صدای خوب بخواند.» گفت: «کدام بوی خوش بهتر است؟» گفتم: «بوی محبوب دلارام یا فرزند دلبند.» گفت: «کدام یک از زنان دلپذیرترند؟» گفت: «آنکه بر خلاف خواهش دل از پیش او بیائی و شیفته پیش او بروی.» گفتم: «کدام اسب خوبتر است؟» گفتم: «اسب درشت پوزه درشت چشم که وقتی بدنالش باشند سبق برد و چون بدنال رود سبق گیرد.» گفت: «نکو گفتمی، ای پسر صد دینار به او بده.» گفتم: «چطور است دویست دینار بدهد؟» گفت: «خودت صد دینار علاوه کردی، غلام صد دینار برای گفته من و صد دینار دیگر برای حسن ظنی که بما دارد به او بده.» و من با دویست دینار برون آمدم و از این گفتگو تا برون شدن وی از ری یک جمعه بیشتر نبود.

مستعین از سرگذشت کسان و اخبار گذشتگان اطلاعات فراوان داشت محمد ابن حسن بن درید از ابو الیضا وابسته جعفر طیار که مردی خوش صحبت بود حکایت میکند که روزگار مستعین از مدینه به سامره رفتیم و جمعی از آل ابو طالب و انصاریان با ما بودند و نزدیک یک ماه به در مستعین مقیم بودیم آنگاه بحضور او رسیدیم و هر کس سخنی گفت و وی گشاده روئی کرد و از اخبار مدینه و مکه سخن آورد و من این موضوع را بهتر از همه جماعت میدانستم، گفتم: «امیر مؤمنان اجازه سخن بمن میدهند؟» گفت: «بگو.» من در زمینه‌ای که پیش آورده بود سخن آغاز کردم و سخن به رشته‌های مختلف از اخبار مردم رسید آنگاه برون آمدم و ما را منزل دادند و بنواختند. آغاز شب خادمی بیامد که عده‌ای ترک و سوار به‌مراه داشت و مرا بر اسبی که همراهشان بود سوار کردند و پیش مستعین بردند. در قصر نشسته بود، مرا نزدیک بنشانند و آنگاه از اخبار و ایام عرب و اهل عشق سخن آمد و بگفتگوی عاشقان پاک باز و دلباختگان رسیدیم. گفت: «از اخبار عروه بن حزام و قصه او با عفراء خبر داری؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان وقتی عروه بن حزام از نزد عفراء دختر عقال بازگشت از عشق او بمرد و کاروانی می‌گذشت که عروه را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۱

بشناختند، وقتی بمنزل عفراء رسیدند یکی از آنها بانگ زد و شعری بدین مضمون گفت: «ای قصری که مردمش بی‌خبرند، ما خبر مرگ عروه بن حزام را برای تو آورده‌ایم.» و عفراء که این ندا را بشنید از بالا بر آنها نگریست و گفت: «ای کاروان رهرو وای بر شما آیا خبر مرگ عروه بن حزام راست است؟» یکی از آن قوم به جواب او شعری بدین مضمون خواند: «بله او را در سرزمینی دور در بیابان و تپه نهادیم. «عفراء گفت: «اگر آنچه می‌گویند راست باشد بدانید که خبر مرگ ماه

تاریکیها را آورده‌اید پس از او جوانان لذت نیابند و از غیبت سلامت نیابند، زنی بزرگواری چون او نیارد و پسری چون او نداشته باشد شما نیز بمقصد نرسید و از لذت غذا بهره‌ور نشوید.» سپس از آنها پرسید: «او را کجا خاک کرده‌اند؟» بدو گفتند.

و عفرای سوی قبر رفت و چون نزدیک آن رسید گفت: «مرا فرود آرید که کار دارم.» وی را فرود آوردند، بطرف قبر دوید و روی آن افتاد. از صدای او متوحش شدند و پیش دویدند، دیدند روی قبر دراز کشیده و جان داده است و او را پهلوی قبر عروه خاک کردند. گفت: «جز آنچه گفتم چیز دیگری از او میدانی؟» گفتم:

«بله ای امیر مؤمنان، مالک بن صباح عدوی از هیثم بن عدی بن هشام بن عروه از پدرش برای من نقل کرد که گفته بود: «عثمان بن عفان مرا برای وصول زکات طایفه بنی غدره بدیار یک تیره آنها بنام بنی منبذه فرستاد در آنجا خانه‌ای دیدم که از قبیله دور بود، سوی آن رفتم و جوانی را دیدم که در سایه خانه بود و پیر زنی در گوشه‌ای نشسته بود. جوان وقتی مرا دید با صدای ضعیف زمزمه کرد و شعری بدین مضمون خواند:

«به کاهن یمامه و کاهن نجد گفتم اگر مرا علاج کردید هر چه میخواهید بگیرید، هر طلسمی که میدانستند دادند و هر شربتی میدانستند بمن خوراندند بعد گفتند خدا شفایت دهد که ما چاره درد ترا نمیدانیم آه از عفرای که گوئی غم او بر گلو و جان من چون نوک نیزه است عفرای از همه کس بیشتر دوست دارم و عفرای است که رخ مینماید و پرهیز میکند. من قیامت را دوست دارم که گفته‌اند من و عفرای بروز قیامت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۲

ملاقات خواهیم داشت خدا سخن چینان را لعنت کند که میگویند فلانی معشوقه فلانیست.» آنگاه آه ملایمی کشید و چون به چهره او نگریستم دیدم مرده است.

گفتم: «ای پیره زن اینکه در کنار خانه‌ات خفته مرده است.» گفت: «بله گمان میکنم مرده باشد.» و بچهره او نگریست و گفت: «بخدای کعبه که آسوده شد.» گفتم: «این کیست؟» گفت: «عروه بن حزام عذری و من مادر او هستم بخدا از یک سال پیش ناله او را نشنیده بودم مگر امروز صبح که شنیدم.» میگفت: «اگر مادر من گریه خواهد کرد امروز بگرید که من خواهم مرد، گریه او را بشنو که من وقتی بتابوت باشم نخواهم شنید.» گوید آنجا بودم تا غسل و کفن و نماز و دفن او بسر رسید گوید عثمان از من پرسید: «برای چه آنجا ماندی؟» گفتم: «بخدا برای ثواب.» گوید عثمان جماعت را جایزه داد و مرا بیشتر داد.

مسعودی گوید دلباختگان سلف اخبار شگفت‌انگیز و اشعار نکو دارند از جمله حکایتی است که ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی از محمد بن سلام جمحی از ابو الهیاج بن سابق نجدی ثقفی نقل کرده که گفته بود: «بسرزمین بنی عامر رفتم فقط برای اینکه مجنون را ببینم پدرش پیری فرتوت بود و برادرانش مردان برومند بودند نعمت و برکت آنجا فراوان بود سراغ مجنون را از آنها گرفتم بگریستند و پیر گفت: «بخدا از همه اینها برای من بهتر بود و عاشق یکی از زنان طائفه شد که انتظار شوهری مانند او را نمیتوانست داشت ولی چون قصه عشقش شایع شد پدرش نخواست دخترش را بزنی او بدهد و به مرد دیگری داد ما او را به بند کردیم، لب و زبان خود را چندان گاز میگرفت که بیم کردیم آنها قطع

کند و وقتی چنین دیدیم آزدش کردیم و سر به این بیابانها گذاشت، هر روز غذای او را میبرند و جایی می گذارند که ببیند و چون ببیند بیاید و بخورد و چون جامه اش کهنه شود جامه ای برایش ببرند و جایی گذارند که ببیند. «خواستم مرا پیش او ببرند جوانی از طایفه را نشان دادند و گفتند: «هنوز با این دوستی دارد و جز او با کسی انس ندارد.» از او خواستم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۳

مرا پیش مجنون برد گفت: «اگر شعر او را میخواهی همه اشعارش تا دیروز پیش من است و فردا پیش او میروم اگر چیزی گفت برای تو میآورم.» گفتم: «میخواهم مرا پیش او ببری.» گفت: «اگر ترا ببیند فرار میکند و بیم دارم که پس از آن از من نیز دوری کند و شعرش از دست برود.» اصرار کردم که مرا پیش او برد گفت:

«او را در این بیابان پیدا کن وقتی نزدیک او رسیدی با ملایمت پیش برو که او ترا تهدید میکند و میگوید چیزی را که بدست دارد سوی تو پرتاب خواهد کرد بنشین و وانمود کن که به او نمی نگری و مراقب باش وقتی دیدی آرام شد چیزی از اشعار قیس بن ذریح را بخوان که دلپسته اشعار اوست.» گوید همان روز برون رفتم و بعد از پسین وی را دیدم که بر تپه ای نشسته بود و با انگشت خود خط میکشید، با روی گشاده نزدیک او شدم و چنانکه حیوان وحشی از انسان میرمد از من رمید سنگهائی پهلوی وی بود یکی از آن را برداشتم من پیش رفتم تا نزدیک وی نشستم و مدتی صبر کردم و او حالت رمیده داشت چون نشستن من طول کشید آرام گرفت و بنا کرد با انگشت خود بازی کند سوی او نگریستم و گفتم: «بخدا قیس بن ذریح این سخن را نکو گفته: «من از غم آنچه شده یا خواهد شد اشک دیدگان را از گریه فنا خواهم کرد گویند محبوبی که دور نشده فردا یا پس فردا دور خواهد شد من فکر نمی کردم که مرگم بدست خودم باشد اما آنچه شدنی است می شود.» گوید بگریست تا اشکش بر گونه روان شد و گفت من شاعر تر از اویم که گفته ام: «دلم بعشق زن عامری پابند است کنیه عمرو دارد اما فرزندی بنام عمرو ندارد وقتی دست باو میزنم نزدیک است دستم تازه شود و از آن برگ سبز بروید شگفتا که روزگار میان من و او چه سعایتها کرد و چون روابط ما ببرید روزگار آرام گرفت. ای عشق او هر شب سوز مرا بیفزای و ای آرامش وعده من و تو به رستاخیز باد.» گوید او برخاست و من باز آمدم و روز بعد برفتم و به او رسیدم و چون روز پیش رفتار کردم او نیز همچنان کرد وقتی آرام شد گفتم: «بخدا قیس بن ذریح این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۴

سخن را نکو گفته.» گفت: «چه گفته؟» گفتم: «مرا کسی گیرید که اگر نیکی کنند سپاس دارد و اگر نکنند گذشت میکند اگر کسانی دوری من و ترا خواسته اند آنچه میان من و تو هست ناباب نیست.» گوید او بگریست و گفت: «بخدا من از او شاعر ترم که گفته ام: «مرا نزدیک خویش کردی و همین که با سخنی که آهوی دره را به بند میکشد اسیرم کردی، راه جفا گرفتی و عشق خود را در جان من باقی گذاشتی.» آنگاه آهویی نمودار شد و او بدنبال آن دوید و من باز گشتم. روز سوم برفتم و او را ندیدم و باز گشتم و بکسانش خبر دادم. کسی را که غذای او را میبرد فرستادند باز آمد و گفت غذای او دست نخورده است من بهمراهی برادران وی برفتم و همه روز و شب بجستجوی او بودیم و صبحگاه او را در یک دره سنگستانی یافتیم که مرده بود. برادرانش او را برداشتند و من بديار خویش باز گشتم.

مسعودی گوید بسال دویست و چهل و هشتم بغای بزرگ ترك درگذشت وی بیشتر از نود سال داشت و بیشتر از همه

کس در جنگها شرکت کرده بود و هرگز زخمی بدو نرسیده بود. پسرش موسی منصب او را بعهدہ گرفت و یازان پدر بدو پیوستند و سالاری بغا بدو واگذار شد. از میان ترکان، بغا دیندار بود وی از غلامان معتصم بشمار بوده بود. در جنگهای بزرگ حضور داشت و شخصا به نبردگاه میرفت و سالم باز میگشت و میگفت: «تا عمر هست زره لازم نیست.»

«وی آهن بتن خود نمیپوشید او را ملامت کردند گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که جمعی از اصحاب نیز با وی بودند، بمن گفت: «ای بغا با مردی از امت من نکوئی کرده‌ای و دعاهائی برای تو کرده که مستجاب شده است.» گفتم: «ای پیغمبر خدا این مرد کیست؟» گفت: «کسی که از درندگان نجاتش دادی.» گفتم: «ای پیغمبر خدا از پروردگارت بخواه که عمر مرا دراز کند» و او دو دست به آسمان برداشت و گفت:

«خدایا عمرش را دراز کن و مدتش را کامل کن.» گفتم: «ای پیغمبر خدا تا نود و پنج سال.» مردی که جلو روی او بود گفت: «و از آفات محفوظش دار.» بان مرد گفتم:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۵

«تو کیستی؟» گفت: «علی بن ابی طالب» من از خواب بیدار شدم و علی بن ابی طالب بر زبانم بود.

بغا با طالبیان بسیار مهربان بود و بدو گفتند: «مردی که از درندگان نجاتش داده بودی کی بود؟» گفت: «یکی را که متهم بگناهی بود پیش معتصم آوردند و شبانگاه در خلوت میان آنها سخن رفت معتصم به من گفت: «او را ببر و پیش درندگان بینداز.» من آن مرد را بمحل درندگان بردم که پیش آنها بیندازم و نسبت به او خشمگین بودم، شنیدم که میگفت: «خدایا میدانی که جز برضای تو سخن نگفته‌ام و جز تو و اطاعت و تقرب تو و اقامه حق بر ضد مخالفان مقصودی نداشته‌ام آیا مرا رها میکنی؟» گوید بلرزیدم و نسبت به او رحم آوردم و دلم از ترس پر شد و او را از لب گودال درندگان که چیزی نمانده بود در آنجا بیندازم کنار کشیدم و به حجره خویش بردم و در آنجا نهانش کردم و پیش معتصم رفتم گفت: «چه شد؟» گفتم: «انداختمش.» گفت: «چه میگفت؟» گفتم من عجم و او عربی سخن میکرد نفهمیدم چه میگفت سخن بسیار گفت.» وقتی سحرگاه شد بان مرد گفتم: «درها گشوده شد من ترا با نگهبانان برون میکنم و جانم را برای نجات تو بخطر میافکنم دقت کن که تا معتصم هست نمودار نشوی.» گفت: «بسیار خوب.» گفتم: «قصه تو چه بود؟» گفت: «یکی از حکام او در دیار ما به فسق و فجور و کشتن حق و تأیید باطل پرداخته بود و موجب تباهی شریعت و ویرانی توحید شده بود و من بر ضد او کمکی نیافتم شبانه بر او هجوم بردم و خونس بریختم زیرا بحکم شریعت جرم او مستوجب قتل بود.»

مسعودی گوید: «وقتی مستعین و وصیف و بغا به مدینه السلام فرود آمدند ترکان و فرغانیان و دیگر غلامان در سامره آشفته شدند و قرار بر این دادند که جمعی را سوی او بفرستند و بخواهند که پایتخت خود بازگردد و بگناهان خویش اعتراف کردند و تعهد کردند که آنها و غلامان دیگر هرگز کاری که ناپسند او باشد نکنند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۶

و تذل کردند و اطاعت نمودند. فرستادگان جواب دلخواه نشنیدند و سوی سامره بازگشتند و ما حصل سفر خویش را که نو میدی از بازگشت خلیفه بود با یاران خود باز گفتند، مستعین وقتی به بغداد میرفت معتز و مؤید را باز داشته و با خود

نبرده بود و چون از محمد بن واثق بیمناک بود او را همراه خود ببرد که در اثنای جنگ از او بگریخت. غلامان همدل شدند که معتز را برون آرند و با او بیعت کنند و مطیع وی شوند و با مستعین و یاران وی که به بغداد بودند جنگ کنند معتز را در محلی که به مروارید قصر معروف بود با برادرش مؤید در آنجا محبوس بوده بود فرود آوردند و به او بیعت کردند و این به روز چهارشنبه یازدهم محرم بسال دویست و پنجاه و یکم بود، روز بعد معتز به مجلس عام رفت و از مردم بیعت گرفت و برادر خویش مؤید را خلعت داد و دو پرچم سفید و سیاه برای او بست، سیاه برای آنکه ولیعهدی بدو داده بود و سپید برای آنکه حکومت مکه و مدینه را بعهدۀ او گذاشته بود.

در بارۀ خلافت معتز از سامره بدیگر شهرها نامه فرستادند که جعفر بن محمد دبیر نوشته بود. آنگاه معتز برادر خویش ابو احمد را با عده‌ای از غلامان برای جنگ مستعین به بغداد فرستاد ابو احمد نزدیک بغداد فرود آمد و نخستین جنگ میان یاران معتز و مستعین در بغداد رخ داد محمد بن واثق سوی معتز گریخت و تا نیمه صفر آن سال جنگ میان یاران معتز و مردم بغداد پیوسته بود و در اثنای جنگی که در میانه بود کار معتز قوت می‌گرفت و وضع مستعین رو بسستی داشت و فتنه همه - گیر بود.

وقتی محمد بن طاهر وضع را چنین دید با معتز مکاتبه کرد و سوی او متمایل شد و دل بصلح و خلع مستعین داد. مردم بغداد وقتی قصد او را در بارۀ خلع مستعین بدانستند بطرفداری مستعین و مخالفت با خلع وی بشوریدند. محمد بن عبد الله مستعین را در حالی که هر دو عصای خلافت با او بود بمردم نشان داد که با او سخن گفتند و مستعین خبر خلع خود را انکار کرد و محمد بن عبد الله بن طاهر را ستود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۷

آنگاه محمد بن عبد الله بن طاهر در شماسیه با ابو احمد موفق ملاقات کرد و در کار خلع مستعین هم سخن شدند بشرط آنکه خود و خویشان و فرزندان با همه اموالشان در امان باشند و او با هر کس از خویشان خود که مایل باشد در مکه مقیم شود و تا وقت رفتن مکه در واسط عراق بماند. معتز این شرایط و چیزهای دیگر را که نقل آن بدرازا میکشد تعهد کرد بقید آنکه اگر این شرایط را بشکند خدا و پیمبر از او بری باشند و مردم از بیعت او آزاد باشند. و معتز بعدها که میخواست بخلاف تعهد خود پیمان را بشکند بزحمت افتاد.

مستعین خویشان را از خلافت خلع کرد و این به روز پنجشنبه سوم محرم سال دویست و پنجاه و دوم بود. از وقتی که به بغداد آمده بود تا هنگام خلعش یک سال تمام بود مدت خلافتش از وقتی که عهده‌دار امور شد چنانکه بگفتیم تا وقت زوال ملکش سه سال و هشتماه و هجده روز بود و اختلافی را که در بارۀ این مدت هست گفته‌ایم. آنگاه مستعین را با کسان و فرزندان به بغداد در خانه حسن بن وهب جا دادند سپس او را به واسط فرستادند و احمد بن طولون ترك را به او برگماشتند و این پیش از آن بود که حکومت مصر را عهده‌دار شود. بی کفایتی محمد بن عبد الله بن طاهر در کار مستعین که بدو پناه آورده و محمد او را رها کرده به معتز متمایل شده بود، معلوم شد و یکی از شاعران آن روزگار که اهل بغداد بود در این باب شعری بدین مضمون گفته است: «ترکان یک سال در اطراف ما بودند و کفتار از سوراخ خود در نیامد و با ذلت و زبونی بماند و همین که نمودار شد فرومایگی خیانتکار نیز معلوم شد که حق مستعین را رعایت نکرد و

با حوادث زمانه بر ضد او همدست شد. فرومایگی و نابکاری و زبونی را با هم جمع کرد و نگاه داشت تا مایه ننگ خاندان طاهر باشد.»

از پس خلع مستعین ابو احمد موفق از بغداد به سامره رفت و معتز او را خلعت داد و تاج بخشید و دو حمایل بدو آویخت. سرداران او را نیز خلعت بخشید.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۸

عبید الله بن عبد الله بن طاهر برادر محمد بن عبد الله بود و عصا و شمشیر و جواهر خلافت پیش معتز آورد شاهک خادم نیز همراه وی بود. محمد بن عبد الله درباره شاهک به معتز نوشت: «کسی که میراث پیمبر را برای تو میآورد شایسته است که مورد رعایت باشد.»

هنگام خلع مستعین وزارت وی با احمد بن صالح بن شیرزاد بود. در ماه رمضان همان سال که سال دویست و پنجاه و دوم بود معتز سعید بن صالح حاجب را جلو مستعین فرستاد، وی از جمله کسانی بود که مستعین را از واسط آورده بودند. سعید نزدیک سامره به مستعین رسید و او را بکشت و سرش را برید و پیش معتز برد و جثه‌اش را در راه بگذاشت تا گروهی از مردم او را بخاک سپردند. مرگ مستعین روز چهارشنبه ششم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و بطوریکه در آغاز این باب گفتیم سی و پنج سال داشت.

شاهک خادم گوید: وقتی مستعین را به سامره پیش معتز میبردند من همراه او بودم و در یک عمارت بودیم وقتی به قاطول رسید سپاهی فراوان به استقبال او آمد، بمن گفت: «شاهک بین سالار اینان کیست؟ اگر سعید حاجب باشد کار من تمام است.» وقتی او را بدیدم گفتم: «بخدا همان سعید است» گفت: «انالله و انا الیه راجعون، بخدا من از دست رفتم.» و بگریست. وقتی سعید به او نزدیک شد بنا کرد با تازیانه بر او بزند، آنگاه او را بخوابانید و روی سینه‌اش نشست و سرش را برید و چنانکه گفتیم ببرد و کار معتز استقرار یافت و همه بر خلافت او هم سخن شدند.

مستعین جز آنچه در این کتاب آورده و در این باب گفته‌ایم اخباری دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و این مختصر را در این کتاب گفتیم تا نپندارند که ما از یاد آن غفلت کرده‌ایم یا از فهم ما دور بوده است که ما بحمد الله چیزی از اخبار و سرگذشت کسان و حوادث ایامشان را ناگفته نگذاشته‌ایم و نخبه آنرا در کتابهای خویش آورده‌ایم و بالاتر از هر داننده دانائی هست. و الله الموفق للصواب.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۹

ذکر خلافت المعتز بالله

المعتز بالله زبیر بن جعفر متوکل مادرش کنیزی بنام قبیحه بود و خودش کنیه ابو عبد الله داشت. بیعت وی در هجده سالگی از پس خلع مستعین بروز پنج شنبه دوم محرم و بقولی سوم محرم بسال دویست و پنجاه و دوم بترتیبی که قبلاً گفتیم انجام شد و سرداران و غلامان و شاکریه و مردم بغداد با او بیعت کردند و در مسجد جامع بغداد در هر دو سمت خطبه بنام وی خواندند. معتز بروز دوشنبه سوم رجب سال دویست و پنجاه و پنجم خویشتن را خلع کرد و شش روز پس از آن بمرد.

خلافتش چهار سال و شش ماه بود و در سامره بخاک رفت و همه دوران معتز از هنگام بیعت در سامره پیش از خلع مستعین تا روز خلع وی چهار سال و شش ماه و چند روز بود و از هنگام بیعت بغداد سه سال و هفت ماه بود و هنگام مرگ بیست و چهار سال داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۰

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتز و مختصری از حوادث ایام او وقتی مستعین خویشتن را خلع کرد و بسبب اختلافاتی که بود اعتراف کرد که از خلافت بر کنار است و صلاحیت آن ندارد و مردم را از بیعت خویش آزاد کرد، او را سوی واسط بردند و شاعران در این باب سخن فراوان گفتند و به وصف آن مبالغه کردند. از جمله بحتری در این باب ضمن قصیده‌ای دراز شعری بدین مضمون گوید: «سوی واسط به پناه مرغان رفت که پنجه‌ای در گوشت مرغان فرو نمیرود.» و هم شاعر کنانی ضمن قصیده‌ای در این باب گوید: «ترا می بینم که از فراق مینالی که پیشوا مخلوع و سفری شد و احمد بن محمد خلیفه از پس خلافت و رونق خلع شد. روزگار به وجود او خندان بود و هر که بهار میخواست بهار وی او بود. تقدیر او را از مقام والا بگردانید و در واسط مقام گرفت که سر باز گشت ندارد» از خلع مستعین تا قتل وی نه ماه و یک روز بود.

در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و هشتم جماعتی از عالمان و محدثان وفات یافتند که ابو هاشم محمد بن زید رفاعی و ایوب بن محمد وراق و ابو کریب محمد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۱

بن علا حمدانی متوفیان کوفه و احمد بن صالح مصری و ابو الولید سری دمشقی و عیسی بن حماد زغبه مصری که کنیه ابو موسی داشت متوفیان مصر و ابو جعفر بن سوار کوفی از آن جمله بودند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و نهم حسن بن صالح بزار که از بزرگان اصحاب حدیث بود و هشام بن خالد دمشقی و محمد بن سلیمان جهنی در مصیبه و حسن بن محمد طالوت و ابو حفص صیرفی در سامره و محمد بن زنبور مکی در مکه و سلیمان بن ابی طیبه و موسی بن عبد الرحمن فرقی درگذشتند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم ابراهیم بن محمد تمیمی قاضی بصره و محمود بن خداهش و ابو مسلم احمد بن ابی شعیب صرافی و حارث بن مسکین مصری و ابو طاهر احمد بن عمر بن سرح وفات یافتند با کسان دیگر از مشایخ محدثان و ناقلان خبر که از ذکرشان چشم پوشیدیم و همه را از اول روزگار صحابه تا این زمان یعنی سال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط گفته‌ایم و وفات اینان را در اینجا بگفتیم تا این کتاب نیز از شمه‌ای از این مطالب که مورد حاجت طالبان است خالی نباشد.

بسال دویست و چهل و هشتم مستعین از خزانه خلافت دانه یاقوت قرمزی برون آورد که بنام جبلی معروف بود و ملوک آنرا داشته بودند و رشید آنرا به چهل هزار دینار خریده بود و مستعین نام خویش احمد را بر آن کند و آنرا به انگشت خود کرد و مردم در این باب سخن گفتند. گویند این یاقوت را پادشاهان ساسانی دست بدست برده بودند و نقش آنرا بروزگار قدیم کنده بودند و میگفتند هر پادشاهی که نقش بر آن میکند کشته میشد و چون میمرد و پادشاه دیگر بجای او می‌نشست نقش یاقوت را محو میکرد و شاهان آنرا همچنان بی نقش بدست میکردند و گاهی یکی از شاهان نقشی بر آن

میکند. یاقوتی سخت قرمز بود و بشب چون چراغ روشنی میداد و وقتی آنرا در اطایق تاریک مینهادند روشن میشد و بهنگام شب تصویرهایی بر آن نمودار میشد و این یاقوت حکایتی دراز و جالب دارد که در کتاب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۲

اخبار الزمان ضمن سخن از انگشتی شاهان ایران آورده‌ایم. این یاقوت در ایام مقتدر نیز بود آنگاه از میان رفت. وقتی کار معتز یکسره شد و از خلافت خلع شد شاعران درباره او سخنان بسیار گفتند از جمله مروان بن ابی الجنوب ضمن قصیده‌ای دراز گفت: «کارها به معتز باز رفت و مستعین بحالات خود بازگشت. او میدانست که ملک از او نیست و متعلق به توس است اما خویشان را گول میزد». یکی از اهل سامره نیز در این باب گوید و بقولی این سخن از بحتری است: «مرحبا بگروه ترکان که حوادث دهر را با شمشیر دفع کردند، احمد بن محمد خلیفه را بکشتند لباس ترس بهمه مردم پوشانیدند. طغیان کردند و ملک ما تقسیم شد و پیشوای ما بصورت مهمان در آمد.» و هم ابو علی بصیر در باره معتز و اینکه خلافت بدو رسید و همگان درباره وی هم سخن شدند گوید:

«کار اسلام بهترین محل خود بازگشت و ملک در مقام خویش استوار شد و از پس دوری و غربت استقرار یافت و آرام گرفت. خدا را ستایش کن و به وسیله عفو خطا کاران ثواب جزیل او را بطلب.»

وزارت معتز با جعفر بن محمد بود پس از آن چند تن را بکار وزارت گرفت و نامه‌ها بنام صالح بن وصیف فرستاده میشد، گوئی وزارت با او بود وفات ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در خلافت معتز بود و این به روز دوشنبه چهارم جمادی الاخر سال دویست و پنجاهم بود و او چهل سال و بقولی چهل و دو سال داشت و بیشتر از این نیز گفته‌اند. در تشییع جنازه او شنیدند که کنیزی میگفت «به روز دوشنبه بروزگار سابق و حال چه حادثه‌ها رخ داده است.» احمد بن متوکل در خانه او که در سامره در خیابان ابو احمد بود بر جنازه‌اش نماز کرد و همانجا بخاک رفت.

ابن ازهر بنقل از قاسم بن عباد از یحیی بن هرثمه گوید: متوکل مرا به مدینه فرستاد تا علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر را بیارم که درباره او چیزی شنیده

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۳

بود وقتی به مدینه رسیدم مردم آنجا بنالیدند و سر و صدائی کردند که نظیر آنرا نشنیده بودم، من بنا کردم آنها را آرام کنم و قسم خوردم که درباره او دستور بدی ندارم خانه وی را جستجو کردم و در آنجا جز قرآنی و دعائی و چیزهایی مانند آن نیافتم وی را همراه بردم و بخدمتش قیام کردم و با او رفتار نکو داشتم یک روز که بخواب بودم و آسمان صاف و آفتاب تابان بود سواری بیامد که جامه بارانی داشت و دم اسب خود را بسته بود من از کار وی شگفتی کردم و طولی نکشید که ابری بیامد و باریدن آغاز کرد و از باران سخت بزحمت افتادیم او بمن نگریست و گفت «میدانم که از کار من متعجب شده‌ای و پنداشته‌ای من غیب میدانم ولی چنین نیست بلکه من در صحرا بزرگ شده‌ام و بادهائی را که باران از پی دارد میشناسم امروز صبح بادی وزید که میشناختم و بوی باران از آن بلند بود من نیز آماده باران شدم.» گوید وقتی به مدینه السلام آمدم اول اسحاق بن ابراهیم طاهری را دیدم که حاکم بغداد بود بمن گفت: «ای یحیی این مرد فرزند پیمبر خدا

صلی الله علیه و سلم است و متوکل را میشناسی اگر او را بقتل این شخص ترغیب کنی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم دشمن تو خواهد شد.» گفتم: «بخدا از او جز اعمال خوب چیزی ندیده‌ام» پس از آن به سامره رفتم و اول وصیف ترك را دیدم که از یاران وی بودم، بمن گفت: «بخدا اگر موئی از سر این شخص کم شود خونخواه او کسی جز من نخواهد بود.» من از گفتار آنها بتعجب بودم و آنچه را میدانستم با ستایشی که درباره او شنیده بودم به متوکل گفتم که بدو جایزه داد و محترم داشت و نکوئی کرد.

محمد بن فرج در شهر گرگان در محله معروف به چاه ابن عنان از قول ابو دعامه برای من نقل کرد که در اثنای بیماری علی بن محمد بن علی بن موسی که از همان بیماری بمرد، بعیادت او رفتم، وقتی میخواستم باز گردم گفت ای ابو دعامه رعایت حق تو واجب شد میخواهی حدیثی برای تو بگویم که خرسند شوی؟» گفتم: «ای پسر پیغمبر خدا بسیار به این کار مایلیم.» گفت: «پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت علی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۴

ابن موسی برای من نقل کرد و گفت پدرم موسی بن جعفر برای من نقل کرد و گفت پدرم جعفر بن محمد برای من نقل کرد و گفت پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن حسین برای من نقل کرد و گفت پدرم حسین بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن ابی طالب رضی الله عنهم برای من نقل کرد و گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «ای علی بنویس.» گوید گفتم: «چه بنویسم؟» بمن گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم، ایمان آنست که دل بدان وابسته باشد و عمل مؤید آن باشد. اسلام آنست که بزبان آید و مجوز زنا شوئی شود.» ابو دعامه گوید گفتم «ای پسر پیغمبر خدا نمیدانم حدیث بهتر است یا اسناد آن؟» گفت: «این صحیفه ایست بخط علی بن ابی طالب و املائی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم که ما کوچک از بزرگ بمیراث میبریم.»

مسعودی گوید: ما حکایت علی بن محمد بن موسی رضی الله عنه را با زینب کذابه که در حضور متوکل رخ داد و اینکه او رضی الله عنه بگودال درندگان پائین رفت و درندگان در مقابل او تذلل کردند و زینب از دعوی خود که میگفت دختر حسین بن علی ابی طالب علیه السلام است و خدا عمرش را تا این روزگار طولانی کرده است صرف نظر کرد این حکایت را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

گویند علی بن محمد علیه السلام مسموم بمرد.

مسعودی گوید: بسال دویست و پنجاه و سوم بدوران خلافت معتز محمد بن عبد الله بن طاهر وفات یافت و این در نیمه ذی قعدة سیزده روز پس از قتل وصیف بود و در آن وقت ماه گرفته بود. محمد به بخشش و بزرگواری و تسلط در ادب و کثرت محفوظات و حسن دقت و فصاحت بیان و آداب صحبت چنان بود که هیچکس از همگنان روزگارش مانند وی نبود. حسین بن علی بن طاهر ضمن قصیده‌ای در باره او گوید: «امیر و ماه هر دو بگرفتند ماه گشوده شد اما امیر در غلاف است ماه نور افشانی از سر گرفت ولی نور امیر باز نمیگردد ای دو کسوف شب نحس یکشنبه!

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۵

سعود بشمار درآید. یکی بود که دم او مثل دم شمشیری بود که آتش در آن زده باشند.»

ابو العباس مبرد میگوید: «محمد بن عبد الله بن طاهر روزی بصحبت نشسته بود و ابن طلوت که وزیر و سرخاصان وی بود و بیشتر از همه در خلوت با وی می‌نشست، حضور داشت. محمد رو به وی کرد و گفت امروز باید سومی باشد که بصحبت و مؤانست او دل خوش کنیم، بنظر تو کی باشد؟ ولی ما را از بد اخلاق و فرومایه و گدا منش معاف دار» گوید لختی بیندیشیدم و گفتم: «ای امیر یکی را بخاطر دارم که در مصاحبت او تکلفی نخواهیم داشت از اصرار همنشینان و سخت جانی همدمان بدور است، وقتی بخواهی کم زحمت است و اگر اراده کنی سبک خیز است» گفت: «کیست؟» گفتم: «مانی و سواسی.» گفت: «بخدا خوب گفتمی، زود بروید و او را بیارید.» طولی نکشید که مأمور کرخ او را گرفت و به در امیر آورد او را بگرفتند و مو بستردند و پاکیزه کردند و بحمام بردند و لباس تمیز پوشانیدند و پیش امیر بردند که گفت: «ای امیر درود بر تو باد.» محمد گفت: «و درود بر تو باد ای مانی چرا پیش ما که بیدار تو مشتاقیم و دلمان بسوی تو مایل است نمیایی؟» مانی گفت: «شوق بسیار دارم و علاقه‌ام قدیم است اما جای دیدار دور است و حایل سخت و پرده‌دار سنگدل. اگر اجازه ورود آسان باشد آمدن ما آسانتر میشود.» گفت:

«در اجازه خواستن ظرافت کردی و باید در اجازه دادنت ظرافت کنند، مانی را هر وقت شب یا روز بیاید مانع نشوید.» آنگاه بدو اجازه جلوس داد و غذا بخواست و بخورد و دست بشست و بمجلس نشست. محمد مشتاق آواز مونسه کنیز دختر مهدی بود. او احضار شد. نخستین چیزی که خواند شعری بدین مضمون بود: «فراموش نمیکنم آن وقت که برفتند و اشک مرا که از شدت شیفتگی میریختم بدوستان تحمیل کردند و فراموش نمیکنم آن وقت که بارهایشان هنگام شب برفت و گفتم ای رونندگان بخدا این آخرین دیدار نباشد.» مانی گفت: «نکو گفتمی بحق امیر این را بر آن بیفزای.» و شعری بدین مضمون گفت: «با اندیشه خود نجوا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۶

داشتم و اشکم در دیده سرگردان بود و امیر مرا بر ضد ستمگری که در هجران و جفا اصرار داشت یاری نکرد. «و کنیز این را باواز خواند، محمد گفت: «ای مانی مگر عاشقی؟» و او شرمگین شد و ابن طلوت باو چشمک زد که چیزی نگوید که از چشم امیر بیفتد. مانی گفت: «این شوق طربی نهان بود که نمودار شد مگر از پس پیری جوانی توان کرد؟» آنگاه محمد آهنگی را به مونسه پیشنهاد کرد که شعر آن بدین مضمون بود: «او را از بادها مستور داشتند زیرا گفته بودم ای باد سلام به او برسان اگر بپردگی بودن او اکتفا می‌کردند آسان بود اما از سخن گفتن او پیش باد نیز جلوگیری کرده‌اند.» و چون او بخواند محمد بطرب آمد و رطلی شراب بخواست و بنوشید. مانی گفت: «اگر گوینده شعر این را هم بر آن افزوده بود:

«نفسی زدم و به وهم شبانگاهی خویش گفتم آه اگر وهم شبانگاهی او را دیدی از من سلامش برسان اما میترسم از تیره روزی من نگذارند او بخوابد.» سخن وی احساس عشق را بهتر در جان میانگیخت و از آب زلال بجگر تشنه نافذتر میشد و نظم سخن بهتر بود و معنی کاملتر میشد.» محمد گفت: «ای مانی نکو گفتمی.» آنگاه بگفت تا مونسه آنرا بدو شعر اول الحاق کند و بخواند و او نیز چنین کرد و آن را بخواند، پس از آن شعری بدین مضمون بخواند: «ای دوستان ساعتی نروید و پیش عاشق بمانید هر وقت از خانه زینب گذر کردیم اشک راز نهان ما را فاش کرد.» و محمد آنرا پسندید. مانی گفت: «اگر بیم پرگوئی نداشتیم به این دو شعر دو شعر دیگر میافزودم که هر کس بشنود گوید نکو گفته است.» محمد گفت:

«علاقه‌ای که بسخنان نکوی تو داریم ترا از نگرانی باز دارد، هر چه داری بیار.» و او شعری بدین مضمون گفت: «آهو
روش هلال وش که اگر به سنگ بنگرد آنرا در هم شکنند و چون لبخند زند پنداری جهش برق با مروارید پکانیده است»
محمد گفت: «ای مانی نکو گفتمی، این شعر را نیز تکمیل کن.» و شعری بدین مضمون بخواند: «خوشیها جز با حضور
کسی که خوشی انگیزد و آوازش اشکی را که در زندان صبر محبوس

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۷

بوده رها کند دلپذیر نیست.» مانی شعری بدین مضمون گفت: «چگونه جان از دلارامی که اگر نگوئی طاوس است ستمش
کرده‌ای و اگر نگوئی شاخی است که در بهشت کاشته‌اند خطا کرده‌ای و اگر گوهر دریا را با وی برابر کنی نادرست است،
از چنین کسی صبر تواند کرد.» آنگاه خاموش ماند و محمد گفت: «دیگر وصف او چیست؟» مانی شعری دیگر به این
مضمون گفت: «از وصف برون است و فکری را که به وصف آری روشن نتواند بود.»

محمد گفت: «نکو گفتمی.» و مونسه گفت: «ای مانی ترا باید ستود، روزگارت مساعد و یارت مهربان و سرورت قرین شود.
خطایت برود و خدا این عیش را ببقای کسی که جمع از وجود اوست مستدام دارد.» مانی وقتی سخن او را که «یارت
مهربان شود» شنید، بجواب شعری بدین مضمون گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته
است. من به نعمت کسی پیوسته‌ام که ریسمانش به بزرگواری پیوسته است. من از نعمت کسی مسروم که از طبع او امید
خیر میتوان داشت.» ابن طلوت به او اشاره کرد که بپاخیزد. برخاست و چنین گفت:

«پادشاهی که نظیر ندارد و شجاعان در اطراف او هستند تشریفات ظاهری دارد و کرمش میان مردم رایج است. ای ابو
العباس ادبی را که دم آن از روزگار کند شده حمایت کن.» محمد گفت: «می‌باید ترا برای سپاسی که بدون سابقه نعمت
میداری پاداش داد.» آنگاه رو به علی بن طلوت کرد و گفت: «زبونی و فروماندگی و بد منظری مایه ادب را که در طبع
انسان باشد نمیرد، صالح بن عبد القدوس درست میگوید که «کسی که لباس خود را از غبار محفوظ میدارد اما آبرویش
محفوظ نیست ترا بشگفت نیارد، بسا باشد یکی فقیر باشد و بینی که لباسش آلوده و آبرویش پاکیزه است.» ابن طلوت
گوید آماده‌خاطرتر از او کسی ندیدم که وقتی کنیز گفت:

«یارت را مهربان کند.» بلا فاصله گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است» گوید
محمد همچنان مستمری او را میداد تا درگذشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۸

به معتز خبر رسید که مؤید بر ضد او توطئه میکند و جمعی از غلامان را جلب کرده است. بدین جهت مؤید و ابو احمد را
که از یک پدر و مادر بودند حبس کرد و از مؤید خواست که خویشان را از ولایت عهد خلع کند و چهل عصا به او زدند
تا پذیرفت و بدین مطلب اقرار کرد. آنگاه معتز خبر یافت که جمعی از ترکان هم سخن شده‌اند که مؤید را از حبس
درآوردند، و بروز پنجشنبه هشت روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و دو مؤید را مرده از حبس برون آوردند و
قاضیان و فقیهان را حاضر کردند و بدیدند که اثری در او نبود. گویند وی را در لحافی مسموم پیچیدند و دو طرف آنرا
محکم کردند تا بمرد. حبس ابو احمد را نیز سخت کردند و از هنگام دخول به سر من رای (سامره) و احترامی که دید تا

حبس وی شش ماه و سه روز بود آنگاه سیزده روز مانده از رمضان و پنجاه روز پس از قتل مؤید او را به بصره فرستادند. اسماعیل بن قبیحه که برادر پدر و مادری معتز بود بجای مؤید ولیعهد شد سپس سران غلامان پیش معتز آمدند و از او خواستند که وصیف و بغا را ببخشد و او نیز پذیرفت.

در همین سال زرافه که خانه متوکل در مصر به او سپرده شده بود درگذشت.

و نیز در همین سال یوسف بن اسماعیل علوی که بر مکه استیلا یافته بود بمرد و پس از مرگش برادر او محمد بن یوسف که بیست سال بزرگتر از او بود بجایش نشست و مردم از وجود او زحمت بسیار دیدند و معتز ابو الساج اشروسی را به حجاز فرستاد که محمد بن یوسف بگریخت و جمعی از یارانش کشته شدند. در همین سال حسن بن زید حسینی، سلیمان بن عبد الله طاهر را مغلوب و از طبرستان برون کرد.

نیز در همین سال عیسی بن شیخ شیبانی از مصر به سامره آمد و مال فراوان همراه داشت. با هفتاد و سه کس از اعقاب ابو طالب از فرزندان علی و جعفر و عقیل که از بیم فتنه و محنتی که در حجاز بود بمصر رفته بودند و از آنجا به سامره شان آورده بودند. معتز که از کار آنها خبر یافت بگفت تا آزادشان کردند و عیسی بن شیخ حکومت فلسطین یافت. در همین سال که دویست و پنجاه و سوم بود صفوان عقیلی فرمانروای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۹

دیار مصر در حبس سامره بمرد و نیز در همین سال مردم کرخ سامره از فرغانیان و ترکان، و صیف ترك را بکشتند و بغا از دست آنها نجات یافت و کار مساور شادی بالا گرفت و صالح پسر وصیف بجای وصیف نشست.

بسال دویست و پنجاه و چهارم بغا از سامره بطرف موصل رفت و غلامان خانه اش را غارت کردند و همه سپاه که با او بود متفرق شد و او ناشناس در زورقی بازگشت و یکی از مغربیان سر پل سامره با او درآویخت که کشته شد و سرش را در سامره بیاویختند. معتز در زندگی بغا خواب راحت نداشت و شب و روز از بیم بغا سلاح از خود دور نمیکرد و میگفت: «بهمین وضع هستم تا بدانم سر من از بغاست یا سر بغا از من است.» میگفت: «میتراسم بغا از آسمان بیفتد یا از زمین بیرون آید.» بغا میخواست است نهانی بیاید و شبانه به سامره برسد و ترکان را از یاری معتز منصرف کند و پول میان آنها پخش کند و کارش چنان شد که گفتیم.

وقتی ترکان دیدند که معتز سران آنها را میکشد و برای فنای ترکان تدبیر میکند و مغربیان و فرغانیان را در قبال آنها تقویت میکند بجماعت پیش او رفتند، و این چهار روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود، و بنا کردند گناهان او را بشمارند و از اعمالی که کرده بود ملامتش کنند. و از او پول خواستند.

ترتیب این کار را صالح پسر وصیف بهمدستی سرداران ترك داده بود، وی مقاومت کرد و انکار کرد که پولی پیش او باشد. وقتی معتز در چنگ آنها محصور شد کس به مدینه السلام فرستادند تا محمد بن واثق ملقب به مهتدی را که معتز بانجا تبعید کرده و باز داشته بود بیارند. او را ظرف یک شبانه روز به سامره آوردند و سران قوم در راه از او استقبال کردند و وارد قصر شد. معتز قبول کرد که خود را خلع کند بشرط آنکه امانش بدهند که کشته نخواهد شد و بجان و مال و فرزند تأمین داشته باشد. محمد بن واثق قبول نکرد که بر تخت ملک بنشیند یا بیعتی بگیرد مگر معتز را ببیند و سخن او را

بشوند. معتز را بیاوردند که پیراهنی چرکین داشت و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۰

دستمالی بسر بسته بود. وقتی محمد بن واثق او را بدید برجست و او را در بغل گرفت و با هم روی تخت نشستند و محمد بن واثق بدو گفت: «برادر قضیه چیست؟» معتز گفت:

«من تاب خلافت ندارم و بدان قیام نتوانم کرد و شایسته آن نیستم.» مهتدی خواست.

در کار او وساطت کند و میان او و ترکان را اصلاح دهد معتز گفت: «بخلافت علاقه‌ای ندارم و آنها نیز بخلافت من رضایت نخواهند داد.» مهتدی گفت: «پس من از بیعت تو آزادم؟» گفت: «آزاد و فارغی.» وقتی وی را از بیعت خود آزاد کرد مهتدی روی از او بگردانید و او را از پیش مهتدی به محبس باز بردند و چنانکه در آغاز این باب گفتیم شش روز پس از خلع در محبس کشته شد.

شاعران درباره خلع معتز سخنان فراوان و رثاهای نکو گفتند از جمله سخن یکی از مردم آن روزگار است که در ضمن قصیده‌ای گوید: «ای دیده از ریختن اشک دریغ مکن و از مصیبت بهترین کسان ناله کن که یار نزدیکش خیانت کرد و پنجه مرگ بدو رسید. ترکان انتقامجو وی را خلع کردند. قربان این مخلوع بروم او را بظلم کشتند و دیدند که بزرگوار بود و نالان نبود. با حسن خود رونق بدر را میپوشانید و ماه در قبال او خاضع میشد. خورشید اگر به وقت طلوع او را میدید ساکن میشد و نور نمیپاشید ترکان از سپاهی بیم نکردند و از شمشیر باک نداشتند. ای دریغا از مقتول مخلوع. ترکان همه کاره شده‌اند و مردم شنونده و مطیعند کار بدست خداست که آنها را با کشتاری سخت زبون خواهد کرد.» و دیگری در باره او در ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «وقتی گفتند امام کشته شد چشم اشکبار شد، او را بظلم و خیانت کشتند و مرگی آسوده داشت خدا آن چهره را تازه دارد و آن روح را راحت رساند. ای گروه ترک بروزگار شمشیرها خواهید دید که زخم‌دار را رها نکنند. برای شمشیر آماده شوید که کارهائی زشت کرده‌اید.»

دیگری نیز در ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «چشم من که پیشوای کسان را مخلوع دیده اشکبار است. ای دریغا از او که چه بزرگوار و شریف و آقا بود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۱

گناهی بناحق بعهدۀ او نهادند و او را کشتند و از پا درآوردند. پسر عموها و پسر عموهای پدرش، زبونی کردند و اطاعت نمودند، بدینسان ملکی قوام نگیرد و بجنگ دشمنی نتوان رفت و جماعتی پدید نیاید.»

معتز اولین خلیفه بود که با زیور طلا سوار شد. خلیفگان بنی عباس پیش از او و نیز گروهی از بنی امیه کمر بند و غلاف شمشیر و زین و لگامشان زیور سبک نقره داشت. وقتی معتز با زیور طلا سوار شد مردم از رفتار او پیروی کردند. پیش از او مستعین آستین‌های گشاد را باب کرده بود که سابقه نداشت و عرض آستین را در حدود سه و جب کرد و کلاه را که پیش از آن مانند کلاه قاضیان دراز بود کوچک کرد.

بسال دویست و پنجاه و پنجم علی بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتز سعید بن صالح معروف بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتز سعید بن صالح معروف به حاجب را با سپاهی بزرگ بمقابله

آنها فرستاد و دو نفر طالبی بسبب متفرق شدن یارانشان شکست خوردند.

سابقا در همین کتاب از وفات اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبد الله بن موسی ابن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و آن محنت و سختی که مردم حجاز در ایام او داشتند و کار پر ارزش محمد بن یوسف که پس از وفات وی با ابو الساج جنگ کرد سخن آورده ایم. وقتی محمد از مقابل ابو الساج گریخت به یمامه و بحرین رفت و بر آنجا استیلا یافت و اعقاب او که بعنوان بنی اخضر معروفند تا کنون در آنجا هستند. در مدینه نیز بعد از آن یکی از پسران موسی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب قیام کرد.

مسعودی گوید: و ما سایر اخبار طالبیان را که ظهور کردند و آنها که در حبس یا بزهر و ترتیبات دیگر کشته شدند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. از جمله ایشان ابو هاشم عبد الله بن محمد بن علی بن ابی طالب بود که عبد الملک بن مروان او را زهر داد و محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب که سعید حاجب او را از بصره ببرد و محبوس بود تا بمرد. پسرش علی نیز با وی بود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۲

و چون پدر بمرد او را رها کردند و این بروزگار مستعین بود و جز این نیز گفته اند و جعفر بن اسماعیل بن موسی بن جعفر که ابن اغلب بدیار مغرب او را کشت و حسن بن یوسف بن ابراهیم بن موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب که عباس در مکه او را کشت در ایام معتز علی بن موسی بن اسماعیل بن موسی ابن جعفر بن محمد را از ری بیاوردند و در محبس بمرد و نیز سعید حاجب موسی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن علی بن ابی طالب را از مدینه بیاورد وی در کمال زهد و عبادت بود، ادیس بن موسی نیز همراه وی بود. وقتی سعید در راه عراق بناحیه زباله رسید جمعی از عرب بنی فزاره و دیگران فراهم شدند که موسی را از او بگیرند سعید او را زهر داد که همانجا بمرد و بنی فزاره پسرش ادیس بن موسی را رها کردند. در خلافت معتز بسال دویست و پنجاه و دوم فتنه میان بلالیه و سعیدیه در بصره آغاز شد که نتیجه آن ظهور صاحب الزنج بود. معتز جز آنچه گفتیم اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۳

ذکر خلافت المهتدی بالله

بیعت محمد بن هارون واثق ملقب به مهتدی پیش از ظهر روز چهارشنبه یک روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم انجام گرفت. مادرش یک کنیز رومی بنام قرب بود ابو عبد الله کنیه داشت و هنگام خلافت سی و هفت ساله و بقولی سی و نه ساله بود. مدت یازده ماه حکومت کرد و در قاهره بخاک رفت. گویند تولد او بسال دویست و هجدهم بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۴

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او
مهتدی با وجود مدت کوتاه خلافتش وزارت بچند کس داد که از قتل و حبس سالم ماندند و عیسی بن فرخان شاه از آن

جمله بود. مهتدی قبه‌ای بساخت که چهار در داشت و آنرا قبه مظالم نام داد و برای رسیدگی به مظالم خاص و عام آنجا می‌نشست. وی امر بمعروف و نهی از منکر کرد و شراب را ممنوع داشت و آوازخوانی را ممنوع کرد و عدالت نمود و هر روز جمعه به مسجد جامع حضور می‌یافت و برای مردم خطبه می‌خواند و امامت نماز میکرد و خاص و عام از اینکه آنها را بطریق حق میکشند بزحمت افتادند و روزگارش را ناخوش داشتند و بر ضد او توطئه کردند تا کشته شد. و قصه چنان بود که موسی پسر بغای بزرگ در ری بجنگ طالبیان از قبیل حسن بن زید حسینی و فتنه دیلمان که به قزوین ریخته و مردم آنجا را کشته بودند سرگرم بود. وقتی خبر کشته شدن معتز و قصه صالح بن وصیف و ترکان به موسی رسید ماجرای معتز را سخت ناپسند شمرد و از آنجا سوی سامره برگشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۵

در قسمت گذشته این کتاب در ضمن اخبار معتز از کشته شدن او به اجمال سخن آورده‌ایم اما چگونگی کشته شدنش را با اختلافی که مردم در این باب کرده‌اند بتفصیل نگفتیم. مورخان و سرگذشت نویسان و علاقه‌مندان اخبار دول را درباره کشته شدن وی مختلف دیده‌ام. بعضی گفته‌اند که معتز در ایام خلافت مهتدی بترتیبی که قبلاً گفته‌ایم در محبس بمرگ طبیعی مرد، بعضی دیگر گفته‌اند در محبس خوردنی و نوشیدنی از او باز گرفتند و از گرسنگی و تشنگی مرد، بعضی گفته‌اند آب جوش به او تنقیه کردند و بهمین جهت وقتی او را بمردم نشان دادند درونش متورم بود. آنچه بنزد مطلعان اخبار بنی عباس معروفتر است اینست که وی را به اجبار وارد حمامی کردند که داغ بود و نگذاشتند برون شود. اینان نیز اختلاف دارند بعضی گفته‌اند او را در حمام گذاشتند تا جان داد. بعضی گفته‌اند وقتی نزدیک شد از فرط گرما تلف شود او را بیرون بردند و برفاب خنک به او نوشانیدند که جگر و امعایش پاره پاره شد و در دم جان بداد و این بروز دوم شعبان سال دویست و پنجاه و پنجم بود. و ما تفصیل این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

وقتی مهتدی خبر یافت که موسی بن بغا سوی دار الخلافه حرکت کرده است آمدن او را خوش نداشت و بدو نوشت در جای خود بماند و حرکت نکند که وجودش در آنجا لازم است ولی موسی بن بغا حرکت خود را با شتاب ادامه داد تا به سامره رسید و این بسال دویست و پنجاه و ششم بود. صالح بن وصیف در تدبیر کارها با مهتدی همدست بود، وقتی موسی به سامره نزدیک شد مردم در کوچه و بازار بانگ میزدند: «ای فرعون برو که موسی آمد.» صالح بن وصیف وقتی از آمدن موسی خبر یافت از مهتدی برنجید و گفت او نهانی نامه به موسی نوشته که به سامره بیاید و به ظاهر نوشته است که نیاید. یکی از سرداران ترك نیز که بایکیال نام داشت بر کارها تسلط و ریاست یافته بود. موسی وارد سامره شد و به مجلس مهتدی رفت که برسیدگی مظالم نشسته بود و خانه از خاص و عام پر بود. یاران موسی بخانه ریختند و مردم را با

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۶

گرز و تبرزین بشدت زدند و بیرون کردند، مردم فغان کردند و مهتدی بعنوان اعتراض بر رفتار ایشان از مجلس برخاست اما آنها دست بر نداشتند و مهتدی خشمگین از آنجا دور شد و احساس خطر می‌کرد. آنگاه اسبی بیاوردند و او را بخانه یارجوج بردند که موسی بن بغا وقتی غوغای مردم را دیده بود از خانه مهتدی بدانجا رفته بود. مهتدی را نیز آنجا بردند و سه روز پیش موسی بن بغا بود و موسی از او تعهد گرفت که خیانت نکند و بیشتر سپاه طرفدار موسی بود. وی مردی

دیندار و ساده بود و نیبذ نمینوشید و سپاهیان پیروی او میکردند. مهتدی تند خو بود و از موسی برنجید و نزدیک بود رخنه بزرگ شود و کار بالا گیرد ولی موسی با او ملایمت کرد و با هم برای کشتن صالح بن وصیف تدبیر کردند. موسی بیم داشت صالح بن وصیف در حال اختفا بر ضد آنها تدبیر کند، بدین جهت دیده وران بجستجوی او فرستاد تا او را بیافت و چون صالح از هجوم یاران موسی خبر یافت بجنگید و از خویش دفاع کرد تا کشته شد و سرش را بردند و پیش موسی بن بغا بردند. بعضی نیز گفته‌اند که حمامی را داغ کردند و او را بدانجا بردند که بمرد چنانکه با معنز کرده بودند.

کار مساور شاری نیرو گرفت و با سپاه خود به سامره نزدیک شد و مردم بزحمت افتادند و راهها بسته شد و مهتدی موسی بن بغا و بایکیال را بجنگ شاری فرستاد و به بدرقه آنها برون شد ولی آنها بدون زد و خورد بازگشتند و چون مهتدی از بازگشتشان خبر دار شد برون آمد و سر پل سامره با جمعی از مغربیان و فرغانیان و دیگر کسان برای جنگ بایکیال اردو زد. گویند بایکیال نامه مهتدی را برای موسی خواند که بدو نوشته بود موسی را غافلگیر کند و بکشد. به موسی نیز نامه‌ای مانند آن نوشته بود و چون بدانستند که میخواهد آنها را بجان هم بیندازد از راه بازگشتند و بایکیال با مهتدی روبرو شد و موسی که نمیخواست با مهتدی جنگ کند بیرون سامره ماند. میان مهتدی و بایکیال جنگی سخت بود که مردم بسیار کشته شد و بایکیال عقب نشست و مهتدی غلبه یافت اما کمین بایکیال بسالاری یارجوج ترك به مهتدی حمله

مروج الذهب / ترجمه ج ۲، ص: ۵۸۷

برد و او با یاران خود بگریخت و وارد سامره شد و از مردم کمک خواست و در بازارها بانگ برآورد اما فریاد رس نبود و عده‌ای از یارانش جلو او میرفتند و بناچار از فیروزی نومید شد و نهانی بخانه ابن خیعونه رفت که بر او هجوم بردند و عزلش کردند و از آنجا به خانه یارجوج بردند و بدو گفتند: «آیا میخواهی مردم را براهی ببری که نمیدانند چیست؟» گفت: «میخواهم آنها را بروش پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خاندان وی و خلفای راشدین وا دارم.» بدو گفتند: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم با کسانی مانند ابو بکر و عمر و عثمان و علی و دیگران بود که از دنیا گذشته و باختر چشم دوخته بودند اما مردان تو یا ترك یا خزر یا فرغانی و مغربی و دیگر عجمانند که از کار آخرت بی خبرند و جز دنیا هدفی ندارند چگونه آنها را بطریق حق وادار میکنی؟» میان وی و آنها در این معنی و امثال آن سخن بسیار رفت. آنگاه بمردم وانمودند که تسلیم او شدند و چون نزدیک بود که کار پایان رسد سلیمان بن وهب و بقولی دیگری بسخن ایستاد و گفت: «این رای درست نیست و تدبیر شما خطاست اگر بزبان چیزی می گوید نیتش درباره شما جز این است، همه شما را نابود میکند و جمعتان را به تفرقه میکشاند.» وقتی این سخن را از او شنیدند «انا لله» گفتند و با خنجرها بدو حمله بردند و اول کس که زخمی بدو زد پسر عموی بایکیال بود که با خنجر رگ گردن او را برید و در حالی که خون فواره میزد روی او افتاد و دهان به زخم نهاد و از خون او بمکید تا سیر شد. ترك مست بود وقتی از خون مهتدی سیر شد مهتدی مرده بود و او بپا ایستاد و گفت: «ای یاران امروز همانطور که از شراب سیر شدم از خون مهتدی نیز سیر شدم.» درباره چگونگی قتل مهتدی اختلاف است معروفتر از همه اینست که او را با خنجر کشته‌اند. بعضی دیگر گفته‌اند آلات

مردی او را فشردند تا جان داد. بعضی دیگر گویند او را میان دو تخته بزرگ نهادند و با طناب محکم ببستند تا بمرد. بقولی خفه شد و بقولی او را زیر فرشها و مخده‌ها فشردند تا جان داد. چون مهتدی بمرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۸

بر او گریستند و عزاداری کردند و از کشتن او پشیمانی نمودند که عبادت و زهد وی را میدانستند. گویند این بروز سه‌شنبه چهارده روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود موسی بن بغا و یارجوج در کار ترکان دخالت نداشتند. کینه ترکان از مهتدی بسبب آن بود که بایکیال را کشته بود زیرا بایکیال بچنگ مهتدی افتاد و سرش را برید و پیش یارانش انداخت. بعضی گفته‌اند بایکیال در جنگی که نزدیک پل سامره رخ داد و پیش از این بگفتیم کشته شده بود. مهتدی در آغاز خلافت خود به روز پنجشنبه سوم ماه رمضان احمد بن اسرائیل دبیر و ابو نوح دبیر را بدروازه عامه سامره آورد و هر کدام را پانصد تازیانه زد که بمردند و این بسبب کارهایی بود که کرده بودند و در نظر مهتدی به اقتضای شریعت تازیانه‌زدنشان لازم مینمود. مهتدی هنگامی که کشته شد هفده پسر و شش دختر داشت.

مهتدی احمد بن مدبر را بخراج فلسطین گماشته بود و با او حکایتها داشت که همه را با خبر ابن مدبر وقتی به فلسطین رسید و چیزهایی که به سامره فرستاد در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. گویند معتز او را به شام تبعید کرده بود احمد بن مدبر اخبار نکو دارد و ابراهیم بن مدبر برادرش نیز با صاحب الزنج که به اسارت او درآمده بود حکایتها داشت. مسعودی گوید از حکایتهای جالب احمد بن مدبر که در ضمن اخبار طفیلیان محفوظ مانده اینست که احمد کمتر بصحبت می‌نشست و هفت ندیم داشت که جز آنها با کسی مانوس نبود و آنها را برای صحبت خود برگزیده بود و هر یک از آنها یک قسم هنر داشت که کسی همسنگ وی نبود. یک طفیلی به اسم ابن دراج بود که بنادره گوئی و سبکروچی و ادب از همه پیش بود و پیوسته مراقب بود تا وقتی را که احمد بن مدبر با ندیمان به صحبت می‌نشست بدانست و به لباس ندیمان در آمد و همراه ایشان بمجلس آمد و حاجب پنداشت که وی با ندیمان آشناست و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۹

از ورود او جلوگیری نکرد. وقتی احمد بن مدبر بیامد و او را میان جمع بدید به حاجب خویش گفت: «برو به این مرد بگو کاری داری؟» حاجب مضطرب شد و بدانست که فریب خورده است و ابن مدبر او را خواهد کشت و در حالی که پا بزمین میکشید بیامد و به طفیلی گفت: «ارباب میگوید کاری داری؟» جواب داد: «به او بگو نه.» ابن مدبر به حاجب گفت: «پیش او برگرد و بگو پس چرا اینجا نشستهای؟» و طفیلی جواب داد: «ما تازه اینجا نشستهایم.» گفت: «پیش او برگرد و بگو تو چکاره‌ای؟» جواب داد: «خدا ترا قرین رحمت کند، طفیلی هستم.» ابن مدبر بدو گفت: «طفیلی هستی؟» گفت: «بلی، خدایت عزیز دارد.» گفت: «مردم وجود طفیلی را که خلوت آنها را بهم میزند و از اسرارشان با خبر میشود در صورتی تحمل میکنند که شطرنج باز یا نرد باز ماهر باشد یا عود یا سه تار بزند.» گفت: «خدایت تأیید کند من همه این چیزها را میدانم.» گفت: «تا چه حد میدانی؟» گفت: «همه را در کمال خوبی میدانم.» با یکی از ندیمان خود گفت: «با او شطرنج بازی کن.» طفیلی گفت: «اگر باختم؟» گفت: «ترا از این ولایت بیرون میکنم.» گفت: «اگر بردم؟» گفت: «هزار درم بتو میدهم.» گفت: «خدایت تأیید کند بهتر است بگویی هزار درم را حاضر کنند که حضور آن مایه قوت قلب و

اطمینان بفیروزی است.» هزار درم را حاضر کردند و آن دو بازی کردند و طفیلی برد و دست دراز کرد که درهم‌ها را بردارد حاجب برای آنکه تا حدی این غفلت خود را تلافی کرده باشد گفت: «خدا امیر را عزت دهد. این شخص گفت شطرنج را در کمال خوبی میداند ولی فلان غلام از او میبرد. غلام را احضار کردند و از طفیلی ببرد، احمد بدو گفت: «برو.» گفت: «نرد بیارید.» نرد آوردند و با او بازی کردند که ببرد حاجب گفت: «آقای من نرد را نیز بطور کامل نمیداند که فلان دربان از او میبرد.» دربان را احضار کردند و از طفیلی ببرد. احمد بدو گفت: «برو.» گفت: «آقای من عود بیارند.» عود بیاوردند و بزد و خوب زد و بخواند و طرب انگیخت. حاجب گفت: «آقای من در مجاورت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۰

ما یک پیر هاشمی هست که کنیزان را تعلیم میدهد و در نواختن عود از او ماهرتر است.» پیر را احضار کردند عود را طرب انگیزتر از او زد احمد گفت: «برو.» گفت: «سه تار بیارند.» سه تاری به او دادند و آهنگی بزد که بهتر از آن نمیشد و آوازی سخت نکو خواند حاجب گفت: «خدا ارباب را عزت دهد فلان بنکدار که مجاور ماست ماهرتر از اوست.» بنکدار را بیاوردند و بهتر و خوشتر از او زد. ابن مدبر گفت: «ما هر چه میشد برای تو کردیم و ناچار باید ترا از منزلمان بیرون کنیم.» گفت: «آقای من یک چشمه کار دیگر مانده است.» گفت: «چیست؟» گفت: «بگو کمانی با پنجاه ساچمه سربی بیارند و این حاجب را چهار دست و پا بدارند و من همه را به دبرش میزنم اگر یکی را خطا کردم، گردنم را بزیند حاجب بنالید و ابن مدبر این را وسیله تسکین خاطر خویش و مکافات و سزای غفلت او دانست که طفیلی را به مجلس راه داده بود. بگفت تا دو خرك بیاوردند و یکی را روی دیگری نهادند و حاجب را روی آن بستند و کمان و ساچمه بیاوردند و به طفیلی دادند که بینداخت و هیچیک خطا نکرد. وقتی حاجب را رها کردند از درد مینالید، طفیلی گفت: «آیا بر در ارباب کسی هست که این کار تواند کرد؟» گفت: «ای زن فلان، وقتی نشین من هدف باشد نه!» طفیلی‌ها حکایت‌های نکو دارند مانند حکایت بنان طفیلی با موکل درباره لوزینه که از یک آغاز کرد و بالا رفت و برای هر شمار از قرآن شاهد آورد که با دیگر حکایات طفیلی‌ها بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای از مطالبی را که در کتابهای سابق بیاورده‌ایم، یاد میکنیم.

مهدی بکار دین متمایل بود و عالمان را تقرب داد و فقیهان را منزلت افزود و با آنها نکوئی کرد. می‌گفت: «ای بنی هاشم بگذارید تا من نیز چون عمر بن عبد العزیز رفتار کنم و میان شما چنان باشم که عمر بن عبد العزیز در میان بنی امیه بود.» وی از لباس و فرش و خوردنی و آشامیدنی خویش بکاست و بگفت تا ظرفهای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۱

طلا و نقره را از خزینه برون آوردند و بشکستند و درهم و دینار سکه زدند. و نیز بگفت تا تصویرهایی را که در مجلس خلافت بود محو کردند و قوچها و خروسها را که بحضور خلیفگان جنگ می‌انداختند بکشتند. درندگان محبوس را نیز بکشتند.

فرشهای زیبا و همه فرشهای دیگر را که بحکم شریعت روا نبود جمع کردند.

خلیفگان پیش از او هر روز ده هزار درم بر سفره خویش خرج میکردند وی این رسم را برداشت و برای سفره و دیگر

مخارج خود روزانه صد درم مقرر داشت.

پیوسته روزه میداشت، گویند وقتی کشته شد لوازم او را از جائی که در آنجا خلوت میکرد برون آوردند از جمله جعبه‌ای قفل زده بود و پنداشتند در آنجا پول و یا جواهر است وقتی بگشودند جبه‌ای پشمین با یک غل در آن بود و بقولی جبه‌ی مویین بود. از خادم وی پرسیدند. گفت: «وقتی شب میشد این جبه را میپوشید و غل را بگردن مینهاد و تا صبح رکوع و سجده میکرد و فقط یک ساعت پس از نماز عشا میخوابید آنگاه بر میخاست.» یکی از کسانی که پیش از کشته شدنش با وی مانوس بود شنیده بود که پس از نماز مغرب وقتی برای افطار نشسته بود میگفته بود:

خدایا از پیغمبرت صلی الله علیه و سلم شنیده‌ایم که گفته است دعای سه کس رد نمیشود:

دعای امام عادل و من کوشیده‌ام که با رعیت عدالت کنم و دعای ستمدیده و من ستمدیده‌ام و دعای روزه دار تا وقتی افطار کند و من روزه دارم و بنا کرد ترکان را نفرین کند و دفع شرشان را از خدا بخواهد.

صالح بن علی هاشمی گوید یک روز که مهتدی برسیدگی مظالم نشسته بود حضور داشتم و دیدم که دسترسی بدو آسان بود و درباره شکایتها که بدو میشد نامه‌ها به اطراف میفرستاد و رفتار او را پسندیدم و هنگامی که مشغول خواندن شکایت نامه‌ها بود در او خیره میشدم و چون سر بر میداشت چشم فرو می‌هشتم گوئی مکنون خاطر مرا بدانست که گفت: «ای صالح، تصور میکنم چیزی بنخاطر داری که میخواهی بگویی.» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» و دیگر چیزی نگفت، همین

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۲

که از کار جلوس فراغت یافت بمن گفت باشم و برخاست. مدتی دراز بنشستم، آنگاه مرا بخواست و پیش او رفتم که بر حصیر نماز نشسته بود، بمن گفت: «ای صالح، تو آنچه را در خاطر داری میگوئی یا من بگویم؟» گفتم: «امیر مؤمنان بگوید بهتر است.» گفت: «مثل اینکه کار مجلس ما را پسندیدی و گفتمی چه خلیفه خوبی بود اگر قایل به خلق قرآن نبود.» گفتم: «بله.» گفت: «مدتی بر این عقیده بودم تا پیری از اهل فقه و حدیث را از مردم اذنه شام پیش واثق آوردند که به بند بود، مردی بلند قامت و خوش منظر بود و بدون ترس سلام کرد و دعائی مختصر گفت و من در چشمان واثق دیدم که از او شرمگین و نسبت به وی مهربان بود، بدو گفتم:

«ای پیر بسوالات ابو عبد الله احمد بن ابی دواد جواب بده.» گفت: «ای امیر مؤمنان احمد از مناظره فرو میماند.» دیدم که واثق بجای رفت و مهربانی که داشت خشم آورد و بدو گفتم: «ابو عبد الله از مناظره فرو میماند؟» پیر گفت: «ای امیر مؤمنان سخت نگیر، اجازه میدهی با او سخن کنم.» واثق گفت: «اجازه داری.» پیر رو به احمد کرد و گفت: «ای احمد، میگوئی مردم بچه چیز معتقد باشند.» گفت: «به خلق قرآن.» پیر گفت: «این اعتقاد بخلق قرآن که مردم را بدان میخوانی جزو دین است که دین بدون آن کامل نیست.» گفت: «بله.» پیر گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مردم را به این عقیده خواند یا نخواند؟» گفت: «نخواند.» گفت:

«پیمبر این را میدانست یا نمیدانست.» گفت: «میدانست.» گفت: «پس چرا مردم را به عقیده‌ای میخوانی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را بدان نخوانده است.» و احمد خاموش ماند. پیر گفت: «ای امیر مؤمنان این یکی» پس از مدتی بدو

گفت:

«ای احمد خداوند در کتاب عزیز خویش گفته: «اکنون دینتان را برای شما بکمال آوردم و نعمت خویش را برای شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم.» و تو میگوئی دین جز با اعتقاد بخلق قرآن بکمال نمیآید آیا خدا راست میگوید که دین کامل است یا تو که میگوئی ناقص است؟» و او خاموش ماند. پیر گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۳

«ای امیر مؤمنان این دو.» آنگاه پس از مدتی گفت: «ای احمد، با توجه به این سخن خدا عز و جل که گوید: «ای پیمبر آنچه را بتو نازل شده ابلاغ کن تا آخر» این اعتقاد که مردم را بدان میخوانی از جمله چیزهایی است که پیمبر صلی الله علیه و سلم به امت ابلاغ کرده است یا نه؟» و او خاموش ماند. پیر گفت: «ای امیر مؤمنان این سه.» آنگاه پس از مدتی گفت: «ای احمد بمن بگو وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم این اعتقاد خلق قرآن را که تو مردم را بدان میخوانی میدانست آیا روا بود که آنرا بمردم نگوید یا نه؟» احمد گفت: «روا بود.» گفت: «برای ابو بکر و عمر و همچنین برای عثمان و همچنین برای علی روا بود؟» گفت: «بله.» پیر رو به واثق کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر آنچه برای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اصحاب او روا بود برای ما روا نباشد خدا هیچ چیز را برای ما روا نکند.» واثق گفت:

«بله بند او را باز کنید.» وقتی بند او را بگشودند آنرا برداشت. واثق گفت: «کارش نداشته باشید.» سپس به پیر گفت: «چرا بند را نگهداشتی؟» گفت: «قصد دارم آنرا نگهدارم و وصیت کنم که در کفتم بگذارند تا بخداوند بگویم: «پروردگارا از این بندهات پیرس چرا مرا به ستم در بند کرد و کسانم را بترسانیدی؟» واثق بگریست و پیر و همه حاضران بگریستند. پس از آن واثق بدو گفت: «ای پیر مرا حلال کن» گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی از منزل بیرون آمدم به احترام پیمبر صلی الله علیه و سلم و خویشی که با او داری ترا حلال کردم.» چهره واثق بگشود و خرسند شد. پس از آن به او گفت: «پیش ما بمان که با تو انس گیرم.» گفت: «اقامت من در محل خودم بهتر است و من پیری فرتوتم و حاجتی دارم.» گفت: «هر چه میخواهی بخواه.» گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه دهد بهمان جا که این ظالم مرا از آنجا برون کرده باز گردم.» گفت: «اجازه دادم.» و بگفت تا جایزه‌ای به او بدهند اما نپذیرفت من از آن وقت از این عقیده برگشتم و پندارم که واثق نیز از آن برگشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۴

روزی دفاتر کتابخانه را به مهتدی نشان میدادند و پشت یکی از کتابها این اشعار را دید که معتز گفته و بخط خود نوشته بود: «علاج بیماری خویش را از طب یافتم اما علاج عشق را نتوانست. از عشق بنالیدم و همواره صبر کردم و از صبر و ناله خویش عجب دارم. اگر بیماری کسی را از یار باز میدارد بیماریم مرا از عشق شما باز نمیدارد. هرگز از دلدار ملول نمیشویم ایکاش همیشه با محبوب بودم و محبوب با من بود.» چهره مهتدی درهم رفت و گفت: «به اقتضای جوانی سخن گفته است.» و خود او غالباً شعر اول را تکرار میکرد.

محمد بن علی ربیعی که غالباً در ملازمت مهتدی و مردی خوش محضر بود، ایام و اخبار کسان را نیک میدانست. گوید شبها پیش مهتدی میرفتم، شبی بمن گفت:

«خبر نوف را که از علی بن ابی طالب نقل کرده میدانی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان نوف گوید: شبی علی رضی الله عنه را دیدم که مکرر برون و درون میشد و آسمان را مینگریست، آنگاه بمن گفت: «ای نوف آیا خفته‌ای؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از اول شب چشمم باز است.» گفت: «ای نوف خوشا آنها که بدنیا بی‌رغبت و باختر راغبند آنها کسانی هستند که زمین خدا را فرش و خاک را خوابگاه و آب را زینت و کتاب او را شعار و دعا را روپوش خود کرده‌اند، آنگاه بروش عیسی بن مریم علیه السلام از دنیا بریده‌اند. ای نوف خدای تعالی به بنده خود عیسی علیه السلام وحی کرد به بنی اسرائیل بگو با دل‌های مطیع و دیدگان بیمناک و دستان پاک بخانه‌های من در آیند بانها بگو که من دعای هیچ کس را که حق یکی از مخلوق پیش او باشد نمی‌پذیرم.» محمد بن علی ربعی گوید: «بخدا مهتدی این خبر را بخط خویش نوشت و من در دل شب که او در اطاق مخصوص خود با خدا خلوت کرده بود می‌شنیدم که میگریست و میگفت: «ای نوف خوشا آنها که بدنیا بی‌رغبت و باختر راغبند.» و خبر را تا آخر میرساند و چنین بود تا قصه وی و ترکان رخ داد که او را بکشتند.

محمد بن علی گوید: یک روز که با مهتدی بخلوت بودم و از آفات دنیا و از راغبان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۵

و زاهدان آن سخن بسیار رفت، بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان، چرا انسان عاقل صاحب تمیز که همه آفات دنیا و زوال و فریب آنرا میداند باز هم دنیا را دوست دارد و بدان دل میدهد؟» مهتدی گفت: «حق دارد که از دنیا خلق شده و دنیا مادر اوست، در آنجا پرورش یافته و مایه معاش اوست روزی از آن میخورد و مایه بقای اوست و بدانجا باز میگردد و محل اجتماع اوست در آنجا تحصیل بهشت میکند و مبدأ نیک بختی اوست. دنیا راهی است که پارسایان از آن بیبهشت میگذرند، پس چگونه راهی را که سالک خویش را اگر بهشتی باشد به بهشت و نعیم دائم جاوید آن میرساند دوست ندارد.» گویند این سخن را علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در جواب یکی که همین سؤال را از او کرده بود گفته بود و این سخن از امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه که در مدح دنیا و ذم منکر دنیا گفته و سابقا در همین کتاب ضمن سخن از زهد و سرگذشت وی آورده‌ایم، گرفته شده است.

مسعودی گوید: خروج صاحب الزنج در بصره بدوران خلافت مهتدی بسال دویست و پنجاه و پنجم بود. وی مدعی بود که علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید ابن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب است. بیشتر کسان میگویند نسب خاندان ابو طالب را بدروغ بخود بسته بود. وی از مردم ورزین یکی از روستاهای ری بود و اعمالش نشان میداد که طالبی بودنش مشکوک است که عقیده خوارج از ارقه داشت و اینکه زنان و کودکان و پیران فرتوت را که مستوجب قتل نبودند میکشت دلیل این سخن است.

خطبه‌ای داشت که آغاز آن چنین بود: «الله اکبر، الله اکبر لا اله الا الله حکمی جز خدا نیست.» وی همه گناهان را مایه کفر میدانست و یاران وی همه زنگان بودند. ظهور وی از بئر نخل ما بین مدینه الفتح و کرخ بصره بشب پنجشنبه سه روز مانده از رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم بود. بسال دویست و پنجاه و هفتم بصره را بگرفت و شب شنبه دوم صفر سال دویست و هفتادم بدوران خلافت معتمد کشته شد. مردم درباره اخبار و جنگها و سرگذشت او کتابهای بسیار

نوشته‌اند. اخبار او را با آغاز کارش تا وقتی به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۵۹۶

دیار بحرین رفت و حکایتی که با اعراب داشت نخستین بار محمد بن حسن بن سهل برادرزاده ذوالریاستین فضل بن سهل، رفیق مأمون نوشته است. این محمد همان است که قصه او را با معتضد بالله یاد کرده‌ایم و میان کسان مشهور است که او را چون مرغ بر آتش نهاد و پوستش باد میکرد و میترکید.

کسان خبر صاحب الزنج را ضمن اخبار و کتب مربوط به سپید جامگان یاد کرده‌اند و ما همه اخبار او را با آغاز خبر بلالیان و سعدیان که در بصره بود در کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. در این کتاب نیز در جای مناسب شمه‌ای از اخبار و کار و کشته شدن او را یاد خواهیم کرد.

مسعودی گوید: در همین سال که سال دویست و پنجاه و پنجم بود و بقولی بسال دویست و پنجاه و ششم در ماه محرم وفات عمرو بن بحر جاحظ در بصره رخ داد. هیچکس از محدثان و دانشوران بیشتر از او تالیف نداشت، وی طرفدار عثمانیان بود. ابو الحسن مدائنی نیز تالیف بسیار داشت ولی ابو الحسن مدائنی هر چه را شنیده بود بقلم می‌آورد اما تالیفات جاحظ با وجود عثمانی بودن وی زنگ از خاطر می‌برد و دلایل روشن را نمودار می‌کند که شیوه‌ای خوب و ترتیبی منظم و عباراتی روان دارد و هر جا از ملامت خواننده بیم کند از جد به هزل رود یا از پس حکمتی بلیغ نادره‌ای ظریف آرد.

جاحظ تالیفات نکو دارد، کتاب البیان و التبیین از همه مهمتر است و در آنجا نثر و نظم و اشعار نخبه و اخبار خوب و خطبه‌های بلیغ فراهم آورده که اگر کسی همان را داشته باشد او را بس است و کتاب الحیوان و کتاب الطفیلیین و کتاب البخلا نیز از اوست و دیگر کتابهایش آنچه تأیید ناصبی‌گری و ضد حق نباشد در نهایت کمال است و از معتزلیان سلف و خلف هیچکس فصیح‌تر از او نبود. وی غلام ابراهیم بن سیار نظام بود و علم از او گرفت و از وی آموخت. یموت بن مزرع که جاحظ دایی وی بود گوید: «کسانی از مردم بصره و دوستان دایی من در بیماری که از همان بمرد پیش وی آمدند و حال او را پرسیدند، گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۵۹۷

«از دو جهت علیلم از بیماری و از قرض.» آنگاه گفت: «من بیماریهای متناقض دارم که از هر یک بیم تلف هست، مهمتر از همه هفتاد و چند سال است. مقصودش عمر هفتاد و چند ساله بود. یموت بن مزرع گوید: «نیمه راست خود را از شدت حرارت، صندل و کافور میمالید و نیمه دیگر را اگر با مقراض میبریدند از شدت سستی و سردی احساس نمی‌کرد.» ابن مزرع گوید از جاحظ شنیدم که میگفت: «در بصره مردی را دیدم که صبح و شب بکار مردم مشغول بود. بدو گفتم: «خویشتن را بزحمت انداخته‌ای لباس را کهنه و استرت را لاغر میکنی و غلامت را میکشی و راحت و آرام نداری، چه شود اگر کمی کوتاه بیایی؟» گفت: «چهچه مرغان سحر را از درختان و آهنگ کنیزکان را به وسیله ساز شنیده‌ام و هیچیک چون آهنگ سپاسداری که درباره او نکوئی کرده یا در انجام دادن حاجتش کوشیده‌ام طرب‌انگیز نبوده است.» یموت از بیم آنکه بنامش فال بد زنند بعیادت بیماری نمی‌رفت، وی اخبار نکو و اشعار خوب دارد. در طبریة اردن مقیم شد و همانجا

بمرد و این از پس سال سیصدم بود.

وی اهل علم و نظر و معرفت و بحث بود، پسری بنام مهلهل داشت که اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو از شاعران تواناست و پدرش یموت خطاب به او گوید: «مهلهل، من سخت و سست زمانه را آزموده‌ام و روزگار با من کشاکش‌ها داشته است. در همه جا با مردم پنجه زده‌ام و سران و فرومایگان بمن سر فرود آورده‌اند. بدترین رنجی که دل مرا پریشان میکند بزرگواریست که زمانه ناسازگار او را زیون کرده باشد. همین غم بس است که مردی والا نسب تباه شود و غلام‌زادگان بر تخت باشند. از این نگرانی که وقتی من بمیرم تو تباه شوی خواب از چشمم می‌رود. بمیرم یا بمانم مایه دلگرمی من اینست که لطف خداوند شامل تو شود و از پس مرگ من استخوانت محکم شود و حادثه سخت ترا از جا نبرد. بگو پدر من بخشنده دانش بود و اگر گویند پدرت که بود بگو یموت که بیگانه و خویش بعلم تو معترف شوند و دروغ زن انکار آن نتواند کرد.» مهتدی اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۸

ذکر خلافت المعتمد بالله

بیعت معتمد احمد بن جعفر متوکل چهارده روز مانده از رجب بسال دویست و پنجاه و ششم هنگام بیست و پنج سالگی انجام شد. کنیه‌اش ابو العباس و مادرش یک کنیز کوفی بنام فتیان بود. در رجب سال دویست و هفتاد و نهم در چهل و هشت سالگی بمرد و مدت خلافتش بیست و سه سال بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتمد بالله و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتمد رسید وزارت به عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل داد و چون عبید الله بمرد حسن بن محمد را به وزارت گماشت، پس از او وزارت به سلیمان بن وهب و پس از او به صاعد رسید.

معتمد به روز پنجشنبه هلال ربیع الاول سال دویست و پنجاه و هشتم ابو احمد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۹

موفق برادر خویش را با مفلح خلعت داد و آنها را بجنگ صاحب الزنج سوی بصره فرستاد.

مفلح ترك روز سه شنبه دوازده روز مانده از جمادی الاول سال دویست و پنجاه و هشتم با صاحب الزنج جنگ کرد و تیری به گیجگاه مفلح خورد و روز چهارشنبه بمرد و جثه‌اش را به سامره بردند و آنجا بنخاک کردند و ابو احمد از جنگ صاحب الزنج منصرف شد.

بسال دویست و شصتم و دوران خلافت معتمد ابو محمد حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در بیست و نه سالگی درگذشت. وی پدر مهدی منتظر بود که امام دوازدهم قطعی امامیه است و اکثریت شیعه ایشانند. اینان درباره امام منتظر خاندان پیمبر صلی الله علیه و سلم از پس مرگ حسن بن علی اختلاف کرده و بیست فرقه شده‌اند و ما دلایل هر فرقه را درباره عقیده مذهبی که دارد و آنچه درباره غیبت میگویند در کتاب «سر الحیات» و کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم. مهتدی قبیحه مادر معتز را با عبد الله بن معتز و اسماعیل بن متوکل و طلحة بن متوکل و عبد الوهاب بن منتصر به مکه فرستاد و چون خلافت به معتمد

رسید کس فرستاد تا آنها را به سامره آوردند.

بسال دویست و شصت و دوم یعقوب بن لیث صفار با سپاهی عظیم سوی عراق آمد و در دیر عاقول، به ساحل دجله ما بین واسط و بغداد فرود آمد.

و ما آغاز کار یعقوب بن لیث را که در سیستان بدوران طفولیت رویگر بود و با داوطلبان سیستان به جنگ شراه رفت و با درهم بن نصر مربوط شد با خبر شادرق شهر شراه که در مجاورت سیستان و معروف به ارق بود و پیشرفت کار یعقوب تا آنجا که در دیار زابلستان قلمرو فیروز بن کبک پادشاه زابلستان را گرفت و حکایت او با فرستاده شاه هند بر پل بست و رفتن او به هرات و بلخ و تدبیر کردن او برای ورود به نیشابور و گرفتن محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر بن حسین و رفتن وی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۰

به طبرستان و جنگ با حسن بن زید حسینی و خبر حمزه بن ادرك خارجی که خوارج حمزیه بدو انتساب دارند و حکایت او در ایام عبد الله بن طاهر تا ختم کار یعقوب و وفات او در شهر جندیشاپور از ولایت اهواز همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

وقتی یعقوب بن لیث به دیر عاقول فرود آمد معتمد برون شد و به روز شنبه سوم جمادی الاخر سال دویست و شصت و دو بیرون سامره در محل معروف به قائم اردو زد و پسرش مفوض جانشین او شد آنگاه به روز پنج شنبه پنجم رجب همان سال به سیب بنی کوما رسید و روز یکشنبه نهم رجب همان سال در محل معروف به اضطربد ما بین سیب و دیر عاقول با صفار جنگ کرد و صفار شکست خورد و اردویش غارت شد و نزدیک به ده هزار چهار پا از اردویش گرفته شد. و قصه چنان بود که نهر معروف سیب را بطرف او برگردانیدند و آب صحرا را بگرفت و صفار بدانست که بر ضد او حيله کرده اند. وی در آن روز چند ده بار بیاران سلطان حمله برد و ابراهیم بن سیما را غرق کرد و بسیار کس بکشت و محمد بن ابومش ترك را زخم زد و پنداشت که او خادم است و بیاران خود گفت در اردوی آنها کسی چون این خادم نیست. صفار در این روز به میمنه حمله برد که موسی بن بغا عهده دار آن بود و خلق بسیار بکشت که مغربی معروف مبرقع از آن جمله بود، صفار با خواص یاران خود جان بدر برد و سپاه معتمد و اهل ذهاب و سیاهبوم بتعقیب او برخاستند و بیشتر مال و سلاح او را بغنیمت گرفتند. محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر که در بند بود و او را با علی بن حسین قرشی چنانکه از پیش گفتیم از نیشابور اسیر آورده بود - نجات یافت. موفق که عهده دار قلب بود پیش محمد بن طاهر آمد و بند از وی بگشود و خلعت داد و بمنزلت خویش باز برد. گویند سبب شکست صفار در آن روز برگردانیدن نهر و بگل رفتن اسبان چنان بود که نصر دیلمی آزاد شده سعید بن صالح حاجب در زورقها روی دجله بود و دنباله و قسمت عمده سپاه صفار مقابل او رسید و او از زورقها برون ریخته آتش در شتر و استر و خر و اسب زد. در سپاه صفار پنجهزار شتر بختی از جمازه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۱

و غیره بود شتران در اردو متفرق شدند و استران و اسبان رم کردند و صفوف صفار که از اردوگاه پشت سر خود سر و

صدا شنیدند و آنجا را مشوش دیدند آشفته شدند و صفار چنانکه گفتیم شکست خورد. گویند یعقوب لیث درباره این سفر اشعاری گفته بود و به معتمد و غلامان و همدست وی اعتراض کرده بود که دین را تباہ کرده و بکار صاحب الزنج بی اعتنا مانده‌اند شعر وی بدین مضمون بود: «خراسان و ملک فارس را بتصرف دارم و از ملک عراق مایوس نیستم، وقتی کار دین را مهمل گذاشتید و مانند رسوم دیرین کهنه شد من بیاری و نصرت خدا خروج کردم که از صاحب پرچم هدایت کاری ساخته نبود.» وفات صفار هفت روز مانده از شوال سال دویست و شصت و پنجم چنانکه گفتیم در جندیشاپور رخ داد. در خزانه او پنجاه میلیون درم و هشتصد هزار دینار بجا ماند و برادرش عمرو بن لیث بجایش نشست.

سیاست یعقوب بن لیث با سپاه خود و وفاداری و ثباتشان در راه اطاعت او که نتیجه نیکی بسیار و فرط مهابت او بود از هیچیک از ملوک اقوام گذشته از ایرانی و غیره از سلف و خلف شنیده نشده بود. از جمله نمونه‌های طاعت ایشان یکی این بود که وقتی وی بسرزمین فارس بود و اجازه چرا داد پس از آن اتفاقی افتاد که تصمیم حرکت از آن ولایت گرفت و جارچی وی جار زد که اسبان را از علف برگیرند.

یکی از یاران وی را دیده بودند که بطرف اسب خود دویده و علف را از دهان آن گرفته بود که پس از شنیدن جار علف نخورد و خطاب به اسب به زبان فارسی می‌گفته بود: «امیر مؤمنان دواب را از تر برید.» و هم در آن وقت یکی از سرداران معتبر او را دیده بودند که زره آهنین بتن داشت و زیر آن جامه‌ای نداشت از او سبب پرسیدند گفت: «جارچی امیر جار زد که سلاح بیوشید و من برهنه بودم و غسل جنابت می‌کردم و فرصت نبود که از پوشیدن سلاح بلباس بردارم.» وقتی یکی پیش وی می‌آمد و داوطلب خدمت او بود در او مینگریست اگر منظر او را خوش داشت کار وی را امتحان می‌کرد و تیر اندازی و شمشیر زنی و دیگر هنرهای او را میدید، اگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص ۶۰۲

کار او را می‌پسندید از حال و خبرش می‌پرسید و اینکه از کجا آمده و باکی بوده است و اگر آنچه را می‌شنید مناسب می‌دید می‌گفت پول و کالا و سلاح چه همراه داری و از همه موجودی او با خبر میشد آنگاه کسانی را که برای این کار مهیا شده بودند میفرستاد تا همه را بفروشنند و پول آنرا بطلا با نقره آورده به یعقوب میدادند و در دفتر ثبت میشد آنگاه لباس و سلاح و خوردنی و نوشیدنی میداد و و استر و خر از اصطبل خود میفرستاد تا آن شخص همه لوازم مورد حاجت را به اقتضای مرتبه خویش داشته باشد پس از آن اگر رفتار او را نمی‌پسندید همه چیزها را که بدو داده بود می‌گرفت تا همچنان که به اردوگاه وی آمده برود. و طلا و نقره خویش را ببرد. مگر اینکه آن شخص بکمک آمده بود که از مال خویش مقرری بدو میداد و اموالش را نمی‌گرفت. همه دواب اردو ملک وی بود و علوفه نیز از جانب او داده میشد. تیمار گران و گماشتگان داشت که بکار دواب میرسیدند بجز اسبان خاص که پیش کسان بود و آن هم متعلق به یعقوب بود برای خود هر کجا بود تختگاهی از چوب داشت که مانند تخت بر آن می‌نشست و بر کار اهل اردو و تعلیف دواب نظارت میکرد و مراقب بود تا از گماشتگان او خللی رخ ندهد و چون چیزی را ناخوش آیند میدید بتغییر آن میپرداخت. هزار تن از مردان خویش را که دلیر و آراسته بودند بر گزیده چماقهای طلا بانها داده بود که هر چماق هزار مثقال طلا

داشت. پس از آن فوج دیگر بود که بلباس و آراستگی کمتر از آن بود و چماقهای نقره داشت و بهنگام عید یا مواقعی که میبایست در قبال دشمنان سرفرازی کند چماقها را به ایشان میدادند و این چماقها را ذخیره ایام کرده بودند.

یکی از معتمدان او را که ناظر حال وی بود از اشتغالات خصوصی او و نشست و برخاست با یارانش پرسیدند که آیا با کسی بصحبت می‌نشیند؟ گفت او هیچکس را از راز خویش واقف نمیکند و کسی تدبیر و منظور او را نمیداند بیشتر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۳

روز را تنه‌است و درباره مقاصد خویش اندیشه میکند آنچه مینماید جز آنست که در دل دارد و هیچکس را بمشورت و غیره در تدبیر امور خود دخالت نمیدهد. وسیله تفریح و سرگرمی او غلامان کوچک است که تربیتشان کرده و آنها را پیش خود میخواند و کاردهای چرمین را که مخصوص ایشان است ساخته بآنها میدهد تا در حضور وی با آن زد و خورد کنند و چون از تدبیر امور خویش فراغت یابد بیشتر بدین مشغول است.

وقتی بسال دویست و شصتم و بقولی بسال دویست و پنجاه و نهم صفار در طبرستان با حسن بن زید حسینی جنگ کرد و حسن بن زید بگریخت و یعقوب در تعقیب وی اصرار ورزید و فرستادگان سلطان که نامه از معتمد آورده بودند پیش وی بودند وارد و از تعقیب حسن بن زید باز آمده بود، یکی از فرستادگان که اطاعت مردان وی را در این جنگ دیده بود گفت: «ای امیر هرگز روزی چنین ندیده بودم.» صفار گفت: «عجیبت از آن چیزی است که بتو خواهم نمود.» آنگاه به محلی که اردوگاه حسن بن زید آنجا بود نزدیک شدند و دیدند که کیسه‌های پول و آذوقه و سلاح و لوازم و همه چیزهایی که سپاه هنگام فرار بجا گذاشته همچنان هست و یاران یعقوب دست بجیزی نزده و نزدیک آن نشده‌اند. و نزدیک آنجا در محلی که اردوگاه دشمن دیده میشد و یعقوب آنها را گذاشته بود اردو زده بودند. فرستاده گفت: «این سیاست و تربیتی است که امیر آنها را بدان عادت داده که مطابق منظور او رفتار کنند.» همیشه بر پاره نمدی می‌نشست که در حدود هفت و جب درازی و دو ذراع یا کمی بیشتر پهنا داشت، سپرش پهلوی او بود و بدان تکیه میداد، در خیمه وی چیزی جز آن نبود. وقتی بشب یا روز میخواست بخوابد سر بسپر مینهاد و پرچمی را میکند و تشک خود میکرد، بیشتر لباسش یک نیم تنه رنگ کرده فاختی بود. رسم وی آن بود که سرداران و بزرگان به ترتیب بدر خیمه‌گاه او میشدند بطوری که آنها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۴

را ببیند و آنها سوی خیمه‌ای میشدند که محل خیمه را نمیدید اما رفت و آمد آنها را میدید و با هر یک از آنها کار داشت یا سخن و دستوری میخواست داد وی را پیش می‌خواند. ورود آنها چنان بود که چون یعقوب آنها را مینگریست این بجای سلام بدو بود جز یکی از خواص وی که عزیز نامیده میشد و برادرانش هیچکس حق نداشت بدر مجلس او نزدیک شود. پشت خیمه خود و پیوسته بدان خیمه‌ای داشت که غلامان خاص وی آنجا بودند و همین که دستوری میخواست داد بانگ میزد و آنها می‌آمدند و گر نه در بیشتر اوقات روز و شب در آنجا بود و کس پیش وی نبود.

خیمه او در میان خیمه‌های دیگر بود که با طناب بهم پیوسته بود و پانصد غلام درون آن بود که شب را همانجا بودند و بهر کدام مراقبی گماشته بود که بی ترتیبی و تباهی نکنند و گر نه او مسئول بود، برای او هر روز بیست گوسفند

می کشتند و در پنج دیگ مسی بزرگ پخته میشد. دیگهای سنگی نیز داشت که هر چه دوست می داشت در آن می پختند هر روز با پنج دیگ برنج و اقسام حلوا و بالوده نیز فراهم بود که از آن می خورد و باقی میان غلامانی که داخل خیمه گاه او بودند تقسیم می شد، پس از آن به اهل اردو که به ترتیب منزلت و تقرب اطراف خیمه گاه بودند میرسید.

یکی از کسانی که نامه ای از سلطان برای وی آورده بود گفت: «ای امیر تو با وجود این ریاست و مقام در خیمه ات جز سلاح و نمدی که بر آن نشسته ای چیزی نیست!» گفت: «اعمال و رفتار سالار قوم سرمشق یاران اوست اگر آن اثاث که تو می گوئی داشته باشم چهار پایان سنگین بار شوند و مردم اردو نیز از من تقلید کنند و ما هر روز بیابانها و صحراها و دره ها و دشتها مینوردیم و باید سبکبار باشیم. در اردوی او استر کمتر بکار می رفت، پنجهزار شتر بختی در اردو بود و چند برابر آن خران سپید چون استر تنومند که خران معروف صفاری بود و بجای استران بار بر آن می نهادند علت آن بود که وقتی فرود می آمد شتران و خران را برای چرا رها می کردند و استر چرا کردن نمی توانست.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۵

مسعودی گوید یعقوب بن لیث صفار و عمرو بن لیث برادرش سرگذشتها و سیاست های عجیب دارند با حيله ها و تدبیرهای جنگی که همه را تا آنجا که میسر بوده در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب نکاتی از آنچه در کتابهای پیش آورده ایم یاد میکنیم.

بسال دویست و شصت و چهارم در خلافت معتمد، موسی بن بغا درگذشت، یکی از شاعران که مدح او گفته و صله ای دریافت نداشته بود درباره مرگ وی گوید:

«موسی بمرد و این اهمیت نداشت وقتی گفتند او بمرد ضرری برای من نداشت، مرگ کسی که در وقت زندگی خیری برای من نداشته ضررم نمیزند.» در همین سال که سال دویست و شصت و چهارم بود ابو ابراهیم اسماعیل بن یحیی مزنی که کتاب المختصر را از تقریرات محمد بن ادريس شافعی فراهم آورده بود بروز پنجشنبه شش روز مانده از ماه ربیع الاول همین سال در مصر درگذشت و هم در این سال ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن وهب برادرزاده عبد الله بن وهب رفیق مالک ابن انس که به واسطه عمویش عبد الله بن وهب از مالک حدیث روایت میکرد در گذشت و هم در این سال یونس بن عبد الاعلی صدفی در هفتاد و دو سالگی به مصر درگذشت و هم در این سال ابو خالد یزید بن شبان به مصر درگذشت و بکار بن موفق قاضی بر او نماز کرد.

در صفر سال دویست و شصت و هفتم موفق بجنگ صاحب الزنج رفت و در ماه ربیع الآخر پسر خویش ابو العباس را به سوق الخمیس فرستاد که شعرانی رفیق علوی با گروهی بسیار از زنگان آنجا متحصن بود و او این محل را بگشود و هر چه را آنجا بود بغنیمت گرفت و جاهای بسیار بگشود و زنگان را که آنجا بودند بکشت. موفق نیز سوی اهواز رفت و آنچه را زنگان تباہ کرده بودند اصلاح کرد، آنگاه به مصر بازگشت و همچنان با صاحب الزنج بجنگید تا او را بکشت، و دوران وی چهارده سال و چهار ماه بود که کوچک و بزرگ و مرد و زن را کشت و هر جا رسید بسوخت و ویران کرد. در بصره در ضمن یک جنگ سیصد هزار از مردم را بکشت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۶

مهلبی که از بزرگان اصحاب علی بن محمد بود پس از این واقعه در بصره بود و در محل معروف به مقبره بنی یشکر منبری نهاده بود و روز جمعه با مردم نماز کرد و بر آن منبر بنام علی بن محمد خطبه میخواند و بر ابو بکر و عمر رحمت میفرستاد ولی در خطبه خویش از عثمان و علی یاد نمیکرد به جباران بنی عباس و ابو موسی اشعری و عمر بن عاص و معاویه بن ابو سفیان لعنت میکرد زیرا بطوریکه سابقا در همین کتاب گفته ایم وی بر عقیده خوارج ازاره بود.

وقتی باقیمانده مردم با این عمل مهلبی مانوس شدند در یک روز جمعه که فراهم آمده بودند تیغ در آنها نهاد، بعضی جان بدر بردند و گروهی کشته و غریق شدند و بسیار کس از مردم در خانه‌ها و چاهها پنهان شدند و شبانگاه بیرون میآمدند و سگها را گرفته میکشند و میخوردند، موش و گربه را نیز میخوردند و این حیوانات را چنان نابود کردند که دیگران بدان دست نمی یافتند و چون یکی از آنها می مرد او را می خوردند منتظر مرگ همدیگر میماندند و هر که میتوانست همدم خود را میکشت و میخورد، با وجود این آب خوردن نداشتند. از یک زن بصری نقل میکنند که وی بر بالین زن محتضری حضور داشت و خواهر آن زن نیز آنجا بود اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند بمیرد و گوشتش را بخورند، آن زن گوید بزحمت جان داده بود که روی او ریختیم و گوشتش را پاره پاره کردیم و خوردیم خواهرش نیز حاضر بود و لب رود آمده بود و گریه میکرد و سر خواهرش را همراه داشت، به او گفتند چرا گریه میکنی؟ گفت دور خواهرم جمع شدند و نگذاشتند درست بمیرد و پاره پاره اش کردند بمن نیز ستم کردند و از گوشت او جز این سر چیزی بمن ندادند، شکایتش این بود که درباره خواهرش به او ستم کرده‌اند و نظیر این و بدتر از این بسیار بود.

در سپاه وی کار بدانجا رسیده بود که زنانی از فرزندان حسن و حسین و عباس و هاشمیان و قرشیان و سایر عربان و کسان را میفروختند. هر زنی به دو درهم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۷

و سه درهم فروخته میشد و نسب او را بیانگ بلند میگفتند که این دختر فلان و فلانی است. هر زنگی ده و بیست و سی تا از آنها داشت که زنگان با آنها هم بستر می شدند و چون کنیزان خدمت زنان زنگی میکردند زنی از نسل حسن بن علی بن ابی طالب که پیش یکی از زنگان بود از علی بن محمد یاری خواست و تقاضا کرد او را به زنگی دیگری بدهد و از محنتی که دچار آن است خلاص کند، بدو گفت:

«این آقای تست و بیشتر از دیگران بتو حق دارد.» کسان درباره شمار مردمی که در این سالها کشته بود گفتگو دارند که بیشتر و کمتر گفته اند آنکه بیشتر پنداشته گوید: «در ضمن این شهرها و ولایتها و دهکده‌ها که گشود و مردم آن بکشت چندان کس از مردم نابود کرد که بشمار نیاید و جز عالم الغیب کس نداند.» و آنکه کمتر پنداشته گوید: «پانصد هزار کس از مردم نابود گردیدند.» و هر دو گروه از روی حدس و گمان میگویند که ضبط و شمار آن نمیشد کرد. قتل وی چنانکه همین پیش گفتیم بسال دویست و هفتاد و در خلافت معتمد بود.

پس از آن بسال دویست و هفتاد و سوم موفق، صاعد بن مخلد را بجنگ صفار فرستاد و سالاری سپاه داد و به بدرقه او برون شد، وقتی صاعد به دیار ایران رفت جباری کرد و قدرت بسیار یافت. یک روز که از مدائن میرفته بود به وضعی رسوا حجامت کرد و اندک پوششی بر او بود و این خبر را با رفتار جبارانه او برای موفق نقل کردند. ابو محمد عبد الله بن

حسین بن سعد قطربلی دبیر در ضمن قصیده درازی که فقط بنقل یک شعر آن اکتفا می‌کنیم در این باب گوید: «وقتی طغیان کرد و رسم عجم گرفت و با رسوائی و در پوششی اندک حجامت کرد روزگارش تیره شد.» موفق او را به واسطه احضار کرد، مدت وزارتش تا وقتی او و برادرش عبدون نصرانی را بگرفتند هفت سال بود. پس از حبس صاعد یکی از کنیزان وی که جعفر نام داشت و صاعد دلباخته او بود بمرد و چند روز بعد مادر موفق نیز درگذشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۸

عبد الله بن حسین بن سعد در این باب ضمن اشعاری گوید: «جعفر اول صف بود و گفت نابودی شما را خبر میدهم، مادر امیر پاسخ داد که من زودتر از همه آمدم و صاعد نیز بزودی خواهد آمد.» برده و سلاح و کالا و لوازم خاص صاعد را بجز آنچه برادرش عبدون داشت بحساب آوردند و مجموع قیمت آن سیصد هزار دینار بود و از املاک دیگرش یک میلیون و سیصد هزار درآمد داشت. صاعد در حبس بمرد و این بسال دویست و هفتاد و ششم بود.

بسال دویست و هفتادم ابو سلیمان داود بن علی اصفهانی فقیه در بغداد بمرد و هم در این سال ابو ایوب سلیمان بن وهب درگذشت. وفات احمد بن طولون نیز بروز شنبه دهم ذی قعدة سال دویست و هفتادم در شصت و پنج سالگی در مصر رخ داد. مدت حکومت احمد بن طولون هفده سال بود و از شکست صاحب الزنج تا بیماری او ده ماه بود. وقتی احمد بن طولون از خویشتن نومید شد برای پسرش ابو الجیش بعنوان جانشینی خویش بیعت گرفت و چون او بمرد ابو الجیش خمارویه پسر احمد ابن طولون بیعت خویش را تجدید کرد.

موفق بسال دویست و هفتاد و یکم پسر خویش ابو العباس را بچنگ ابو الجیش خمارویه فرستاد و بروز سه شنبه چهارده روز مانده از شوال همانسال در طواحین از توابع فلسطین میان آنها جنگ رخ داد و ابو الجیش شکست خورد و ابو العباس همه اردوگاه او را بتصرف آورد. ابو الجیش با جمعی از سرداران خود بگریخت و تا فسطاط رفت و سعد اعسر، غلام وی بجا ماند و با ابو العباس مقابل شد و او را شکست داد و اردوگاهش را غارت کرد و سرداران معتبر و بزرگان اصحاب او را بکشت و ابو العباس فراری به عراق رفت، ابو العباس کار وزارت خویش را به علی ابن احمد مادرانی داد. اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم ابو بکر محمد بن علی ابن احمد مادرانی پیش اخشید محمد بن طغج گرفتار است، محمد و پسرش سابقا در مصر وزارت اخشید داشتند بعدا اخشید ابو الحسن علی بن خلف بن طباب را وزارت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۹

داد و موقعی که از دمشق به فسطاط رفت او را با برادرش ابراهیم بن خلف دستگیر کرد و وزارت به محمد بن عبد الوهاب داد.

بسال دویست و هفتادم ربیع بن سلیمان مرادی مؤذن رفیق محمد بن ادریس شافعی که راوی بیشتر کتابهای وی بود به مصر درگذشت.

ابو عبد الله حسن بن مروان مصری و دیگران از ربیع بن سلیمان نقل کرده‌اند که گفته بود شافعی از محمد بن کوفی مقداری از کتابهای او را عاریه خواسته و او نفرستاده بود شافعی شعری بدین مضمون بدو نوشت: «بکسی که دیده چون او ندیده است و کمال او از همه بیشتر است بگو علم را از اهل علم منع نباید کرد.» و محمد ابن حسن بیشتر کتابهای را

که خواسته بود برای او فرستاد.

معتمد برای پسرش جعفر بیعت گرفت و او را المفوض الی الله نامید. معتمد مردی عیاش بود و بخوشی سرگرم بود و تدبیر کارها بدست برادرش ابو احمد موفق افتاده بود که معتمد را بداشت و حبس کرد و او نخستین خلیفه بود که محبوس و محصور شد. موفق او را در فم الصلح بداشت و کسان بر او گماشت. پیش از آن معتمد گریخته و به حدیثه موصل رفته بود. موفق صاعد را به سامره فرستاد و نامه به اسحاق بن کنجاج نوشت تا معتمد را از حدیثه موصل باز گردانید.

بسال دویست و شصت و چهارم احمد بن طولون از مصر با سپاه فراوان بعنوان غزا بیرون شد و از مصر و فلسطین گروه بسیار داوطلب بدو پیوست پیش از آنکه به دمشق برسد ما جور ترك که حاکم آنجا بود بمرد، احمد وارد دمشق شد و همه تركه او را از خزاین و غیره تصرف کرد. از آنجا به حمص رفت و از حمص راه انطاکیه گرفت و طلیعه سپاه او به اسکندریه در ساحل بحر الروم رسید و خود او در جبل الکلام بمحل معروف به بغراس رسید و داوطلبان و مجاهدان پیش از او تا در بند شام رسیده بودند، آنگاه بی خبر بازگشت و در مقابل انطاکیه فرود آمد که سیمای دراز با عده کافی از ترکان و غیره در آنجا بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۰

سابقا در همین کتاب چگونگی بنای انطاکیه و قصه حصار آنرا و پادشاهی که بانی آن بود با وصف حصار آن در کوه و دشت یاد کرده ایم پیش از آنکه احمد بن طولون بنزدیک انطاکیه فرود آید ما بین سیما و احمد مؤید بدیار قنسرین و عواصم جنگهای بسیار شده بود و سیمای دراز مردم انطاکیه را از قتل و مصادره اموال زحمت بسیار داده بود. ابن طولون بر یکی از دروازه های شهر معروف به باب فارس مقابل بازار فرود آمده و سپاه وی شهر را محاصره کرده بود، غلام وی لؤلؤ نیز بر یکی از دروازه ها بنام باب البحر فرود آمده. بعدها لؤلؤ از سلطان امان خواست و هنگامی که موفق با صاحب الزنج بجنک بود پیش او رفت و حکایت او را درباره قتل صاحب الزنج در کتابهای سابق خویش آورده ایم که میان یاران لؤلؤ و یاران موفق مشاجره شد که کدام یک قاتل صاحب الزنج بوده اند و نزدیک بود آن روز رخنه بزرگ شود و درباره سپاه موفق شعری بدین مضمون گفتند: «هر چه میخواهید بگوئید که فیروزی از لؤلؤست.» ابن طولون در آخر سال دویست و شصت و چهارم انطاکیه را در محاصره داشت و بسال دویست و شصت و پنجم بهمدستی کسانی از داخل شهر آنجا را گشود. با روی شهر بدقت مراقبت میشد اما یکی از نگهبانان شهر از نزدیکی کوه و باب فارس فرود آمده پیش ابن طولون آمد و به او که بسبب استحکام با روی شهر از گشودن آن نومید بود گشودن شهر را وعده داد.

ابن طولون گروهی از مردان خویش را همراه او فرستاد که از همانجا که او فرود آمده بود بالا رفتند او نیز سپاه خود را آماده کرد سیما در خانه خود بود و هنوز صبح ندیده بود که طولونیان بر باروی شهر تکبیر میگفتند و بطرف شهر سرازیر شدند و سر و صدا برخاست و غوغا شد و سیما با گروهی از یاران خود بشتاب سوار شد و زنی از بالای بامی سنگ آسیابی بر او افکند و او را بکشت و یکی از کسانی که او را میشناخت سرش را برگرفت و پیش ابن طولون آورد. وی از دروازه فارس وارد شده و بر لب چشمه ای که آنجا بود فرود آمده بود، حسین بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۱

عبد الرحمن قاضی معروف به ابن صابونی انطاکی حنفی نیز با وی بود. یاران ابن طولون ساعتی در انطاکیه تاخت و تاز کردند و بازار مردم پرداختند ولی دو ساعت از روز بر آمده این کار ممنوع شد و ابن طولون راه در بند شام را پیش گرفت و به مصیبه و اذنه رفت. مردم طرسوس حصارى شدند و یا زمان خادم نیز در شهر بود و ابن طولون برای گشودن آن تدبیری نتوانست کرد و با آنکه نیت غذا داشت از آنجا بازگشت زیرا بطوریکه گفته‌اند و خدا بهتر داند خبر رسید که پسرش عباس یاغی شده و بیم آن بود که وی را از دخول مصر مانع شود، بدین جهت با شتاب رفت و وارد فسطاط شد و عباس از ترس پدر به برقه مغرب گریخت و هر چه توانست از خزاین و اموال و سلاح همراه برد و ما همه نامه‌ها را که میان احمد بن طولون و پسرش عباس بود در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

یا زمان خادم که آزاد شده فتح بن خاقان بود و با سپاه اسلام در سرزمین نصرانیت به غزا رفته بود زیر قلعه معروف به کوب در گذشت و او را به طرسوس برده نزدیک باب الجهاد بخاک سپردند. و این در نیمه رجب سال دویست و هفتاد و هشتم بود در این غزا از امیران سلطان عجیفی معروف و ابن ابی عیسی امیر طرسوس همراه وی بودند، یا زمان در کار جهاد خشکی و دریا توانا بود و دریانوردانی همراه داشت که کس نیرومندتر از آنها ندیده بود، با دشمن شدت عمل بسیار داشت و دشمن از او بیمناک بود و نصرانیان در قلعه‌های خویش از او متوحش بودند. بدر بندهای شام و جزیره از پس عمرو بن عبید الله بن مروان اقطع فرمانروای ملطیه و علی بن یحیی ارمنی سر حد دار شام، هیچکس در کار جنگ رومیان سرسخت تر از یا زمان خادم نبود.

وفات عمرو بن عبید الله اقطع و علی بن یحیی ارمنی به یک سال بود و هر دو بسال دویست و چهل و هفتم در خلافت مستعین بشهادت رسیدند. عمرو بن عبید آن سال به غزای ملطیه رفته بود و با پادشاه روم که پنجاه هزار سپاه داشت برخورد و دو گروه ثبات ورزیدند و عمرو بن عبید و مسلمانانی که همراه او بودند جز اندکی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۲

شهید شدند. و این بروز جمعه نیمه رجب همانسال بود. علی بن یحیی ارمنی از دربند شام بحکومت ارمنستان رفته بود بعد از آنجا نیز برداشته شد و به میافارقین دیار بکر رفت و در ملکی که آنجا داشت مقیم شد و چون آماده باش داده شد بسرعت حرکت کرد که سپاه روم حمله آورده بود. علی بن یحیی نزدیک چهار صد کس را بکشت و رومیان نمیدانستند که او علی بن یحیی ارمنی است.

یکی از رومیان که مسلمان شده و اسلامش نکو شده بود بمن گفت که رومیان تصویر ده تن از دلیران و شجاعان مسلمان را که بر ضد نصرانیت کوشش و تدبیر کرده‌اند در یکی از کلیساهای خود نقش کرده‌اند، یکی از آنها مردی است که معاویه او را فرستاد که بطریق را بحیله از قسطنطنیه اسیر کرد و قصاص سیلی را از او گرفت و به قسطنطنیه باز گردانید و نه تن دیگر عبد الله بطلال و عمرو بن عبید الله و علی بن یحیی ارمنی و عریل بن بکار و احمد بن ابی قطفیه و قرنیاس بیلقانی فرمانروای شهر ابریق که اکنون در تصرف روم است (قرنیاس بطریق بیلقانیان بود و بسال دویست و چهل و هفت در گذشت) و حرس خارس خواهر قرنیاس و یا زمان خادم را با سوارانش کشیده‌اند. و ابو القاسم بن عبد الباقي نیز

هست. ما وصف مذهب بیلقانیان و عقایدشان را که مذهبی ما بین نصرانیت و مجوس است و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم به رومیان پیوسته‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده و خبرشان را توضیح کرده‌ایم.

اما خبر معاویه و قصهٔ مردی که بطریق را از قسطنطنیه اسیر کرد چنان بود که مسلمانان در ایام معاویه غذا کردند و جمعی از آنها اسیر شدند و آنها را بحضور شاه نگهداشتند، یکی از اسیران مسلمان سخنی گفت و یکی از بطریقان که پیش روی شاه ایستاده بود بدو نزدیک شد و مشتی به روی او زد که سخت دردش آمد، وی یکی از قریش بود و فریاد و اسلامه بر آورد و گفت: «ای معاویه کجائی که ما را رها کرده‌ای و در بندهای ما را بی حفاظ گذاشته‌ای و دشمن را بر دیار و خون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۳

و عرض ما مسلط کرده‌ای.» خبر بمعاویه رسید و سخت غمین شد و از خوردنی و نوشیدنی لذیذ باز ماند و با خویش خلوت کرد و کس را نپذیرفت و مطلب را با هیچ آفریده‌ای نگفت، آنگاه تدبیری کرد تا میان مسلمانان و رومیان ترتیب فدیة انجام شد آن مرد نیز با فدیة آزاد شد و چون به قلمرو اسلام آمد معاویه او را بخواست و نکوئی کرد و جایزه داد و گفت: «ما ترا وانگذاشتیم و خون عرضت را هدر نکردیم.» باز هم معاویه در اندیشه بود و تدبیر میکرد آنگاه مردی از اهل صور را که در سواحل دمشق بود و او را میشناخت و مردی جنگ دریا دیده و سرسخت بود و زبان رومی میدانست بخواست و با او خلوت کرد و منظور خویش را با او بگفت و از او تدبیر و گره‌گشائی خواست، توافق کردند که پولی فراوان بآن مرد بدهد که اقسام تحفه و چیزهای ظریف و لوازم عطر و جواهر و چیزهای دیگر بخرد، کشتی نیز برای او بساختند که هیچ کشتی از سرعت بپای آن نمیرسید.

آن مرد برفت تا بشهر قبرس رسید و با رئیس آنجا مربوط شد و بدو گفت که کنیزی برای شاه همراه دارد و میخواهد برای تجارت به قسطنطنیه رود و چیزهایی باب شاه و خواص او دارد، نامه بشاه نوشتند و قصهٔ این مرد را خبر دادند، شاه اجازه داد و این شخص وارد خلیج قسطنطنیه شد و برفت تا به قسطنطنیه رسید. ما سابقا در همین کتاب ضمن سخن از دریاها مساحت این خلیج و پیوستگی آنرا بدریای روم و دریای نیطس یاد کرده‌ایم. وقتی به قسطنطنیه رسید هدیه‌ها بشاه و همهٔ بطریقان داد و بانها داد و ستد کرد اما به بطریقی که مشمت بصورت قرشی زده بود، چیزی نداد، در صورتی که منظور او همان بطریقی بود که مشمت بصورت قرشی زده بود، مرد صوری که مطابق نقشهٔ معاویه عمل میکرد از قسطنطنیه بشام بازگشت و بطریقان و شاه گفتند چیزهایی برای آنها بخرد. وقتی به شام رسید نهانی پیش معاویه رفت و آنچه را گذشته بود با وی بگفت، آنگاه همهٔ چیزهایی را که از او خواسته بودند با چیزهایی که میدانست مورد رغبت آنها است خریدند و به او دادند! معاویه گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۴

«وقتی این سفر بروی این بطریق از تو گله خواهد کرد که چرا به او بی‌اعتنائی کرده‌ای و چیزی به او نداده‌ای از او عذر بخواه و هدیه بده و او را محرم خویش کن، و وقتی به شام باز میگردی از او پیرس که چه میخواهد، زیرا در این سفر منزلت تو بالا میرود و اهمیت تو افزون میشود، وقتی همهٔ دستور مرا انجام دادی و دانستی که بطریق چه چیزهایی بتو سفارش میدهد مطابق آن تدبیر خواهم کرد.» وقتی مرد صوری به قسطنطنیه بازگشت و چیزهایی را که از او خواسته

بودند با چیزهای بیشتر همراه داشت منزلت او بالا رفت و اهمیت بیشتر یافت و پیش شاه و بطریقان و اطرافیان احترام یافت. یکی از روزها که پیش شاه میرفت بطریق در خانه شاه او را گرفت و گفت: «من چه خطائی کرده‌ام و چه شده که پیش دیگران میروی و منظور آنها را انجام میدهی و با من سرگرانی؟» مرد صوری گفت: «بیشتر اینها که گفتم خودشان با من دوستی آغاز کرده‌اند که من مردی غریب و نهانی از اسیران و جاسوسان مسلمان به این دیار و دربار شاه آمده‌ام که مبادا کار مرا بمسلمانان خبر بدهند و نابود شوم اکنون که ترا متوجه خویش می‌بینم چه بهتر از آنکه سر و کار من با تو باشد و کار من پیش شاه و غیر شاه به وسیله تو انجام گیرد، هر چه میخواهی و هر کاری که در دیار مسلمانان داری با من بگوی.» و هدیه مناسبی از شیشه تراشیده و عطر و جواهر و چیزهای ظریف و پارچه به بطریق داد و بدینسان پیوسته از روم پیش معاویه و از پیش معاویه به روم رفت و آمد داشت و شاه و آن بطریق و بطریقان دیگر احتیاجات خویش را از او میخواستند و معاویه راه حيله‌ای نمیدید تا دو سال گذشت، در یکی از سفرها وقتی مرد صوری می‌خواست به دیار اسلام بازگردد بطریق بدو گفت: «می‌خواهم کاری برای من انجام دهی و بر من منت نهی و یک فرش سوسنگرد با تشک‌ها و متکاهای آن برنگهای قرمز و کبود و رنگهای دیگر با فلان مشخصات برای من بخری، قیمت آن هر چه می‌خواهد باشد.» صوری نیز پذیرفت. رسم صوری این بود که وقتی به قسطنطنیه میرفت کشتی وی

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۵

نزدیک محل آن بطریق توقف میکرد، بطریق در چند میلی قسطنطنیه مشرف به خلیج ملکی داشت که در آنجا قصری و گردشگاهی بود و بطریق بیشتر اوقات خویش را در آن گردشگاه بسر میبرد، ملک مجاور دهانه خلیج و نزدیک بحر الروم و قسطنطنیه بود، صوری نهانی پیش معاویه رفت و قصه را با او بگفت، معاویه فرشی با تشکها و متکاه و نشیمنگاه آماده کرد و صوری با همه چیزهایی که از او خواسته بودند که از دیار مسلمانان بیاورد بازگشت. معاویه ترتیب حيله را با او گفته بود که چگونه انجام دهد، مرد صوری در این مدت از لحاظ آشنائی و معاشرت چون یکی از رومیان شده بود و رومیان مردمی طماع و حریصند، وقتی از دریا به خلیج قسطنطنیه رفت و باد موافق بود و نزدیک ملک بطریق رسید از زور قدران و کشتیبانان سراغ بطریق را گرفت و گفتند که او در ملک خویش است زیرا چنانکه از پیش در همین کتاب گفته‌ایم طول خلیج ما بین دو دریای رومی و مانطس نزدیک سیصد و پنجاه میل است و دو طرف خلیج ملک و آبادی است و کشتیها و زورقها با اقسام کالا و آذوقه به قسطنطنیه آمد و رفت دارد و از بس که در خلیج کشتی فزون است بشمار نمی‌آید، وقتی مرد صوری بدانست که بطریق در ملک خویش است فرش را بگسترد و تشکها و متکاه در عرصه کشتی جا داد و ملوانان زیر عرصه پارو بدست ایستاده بودند اما پارو نمیزدند و کس نمی‌دانست که آنها در دل کشتی جای دارند و جز آنها که در کشتی نمودار بودند دیگران دیده نمی‌شدند باد موافق بود و کشتی در خلیج چون تیری که از دل کمان رها شده باشد با شتاب میرفت و کسی که بر ساحل ایستاده بود نمی‌توانست آن را درست ببیند وقتی مقابل قصر بطریق رسید وی با حرم خود در منظر قصر بود و شراب او را گرفته بود و بسیار خرسند و طربناک بود، وقتی بطریق کشتی صوری را بدید از طرب نغمه سرودن گرفت و داخل کشتی زیبائی و رونق فرش را بدید که گوئی باغی پر گل بود و نتوانست در جای خود بماند و پیش از آنکه مرد صوری از کشتی پیش او رود و فرود آید وارد کشتی شد، وقتی قدم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۶

بکشتی نهاد و وارد عرصه شد مرد صوری پاشنه پا را بالای سر کسانی که زیر عرصه بودند به زمین کوفت و این علامتی بود که میان خود و مردانی که در دل کشتی جای داشتند نهاده بود. هنوز پاشنه را نکوفته بود که کشتی به زور پاروها پران شد و در دل خلیج سوی دریا روان شد سر و صدا برخاست اما کار چنان سریع انجام شده بود که کس قصه را ندانست هنوز شب نیامده بود که از خلیج برون شده بدریا رسید و کتلهای بطریق را بست، باد موافق و زید و بختش یاری کرد و پاروها او را از خلیج بدر برد، روز هفتم بکناره شام رسید و خشکی را بدید و آن مرد را همراه برد و روز سیزدهم با خرسندی در مجلس معاویه بودند که او از انجام تدبیر خویش شادمان بود و از فیروزی و نیکبختی خویش اطمینان یافته بود. آنگاه معاویه گفت: «مرد قرشی را بیارید.» وی را بیاوردند و خواص مردم نیز حضور یافتند و جابجا نشستند و مجلس مالا مال شد، معاویه به مرد قرشی گفت: «برخیز و از این بطریق که در حضور پادشاه روم مشیت بصورت تو زده انتقام بگیر که ما ترا وانگذاشته و خون و عرضت را هدر نکرده ایم.» مرد قرشی برخاست و نزدیک بطریق شد، معاویه گفت:

«دقت کن از آنچه بر تو رفته است تجاوز نکنی و همان قدر که با تو کرده است تلافی کن و تجاوز نکن و آنچه را خدا از مماثله قصاص لازم شمرده رعایت کن.» قرشی چند مشیت بصورت او زد مثنی نیز بگلویش زد آنگاه روی دست و پای معاویه افتاد و بوسیدن گرفت و گفت: «هر که ترا ریاست داد بیهوده نداد و هر که امید در تو بست نوید نشد تو شاهی هستی که تجاوز نبینی و قرق خود را حفظ کنی و رعیت خود را مصون داری.» و دعا و وصف او بسیار گفت. معاویه نیز با بطریق نکوئی کرد و خلعت داد و فرش را با او فرستاد و چیزهای دیگر با هدیه‌هایی برای پادشاه بر آن افزود و گفت پیش پادشاه خود برگرد و بگو پادشاه عرب را دیدم که بر فرش تو حد جاری میکند و در پایتخت تو قصاص رعیت خود را میگیرد.» و به مرد صوری گفت: «با او تا خلیج برو و او را با همراهانش پیاده کن.» زیرا تنی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۷

چند از غلامان و خواص بطریق با او بکشتی آمده و چون او اسیر شده بودند که آنها را محترمانه بصور برده بودند همه را در کشتی سوار کردند و باد موافق وزید و روز یازدهم بدیار روم پیوسته بودند و نزدیک دهانه خلیج شدند و دیدند که آنجا را به زنجیرها بسته و نگهبانان گماشته‌اند. مرد صوری بطریق را با همراهانش پیاده کرد و بازگشت. همانوقت بطریق را با هدیه و کالا که همراه داشت پیش شاه بردند و رومیان از آمدنش شادی کردند و آزادی او را از اسارت مبارکباد گفتند، ملک نیز معاویه را بسبب رفتاری که با بطریق کرده بود و هدیه‌ها که فرستاده بود عوض داد و بدوران او اسیران مسلمان را تحقیر نمی‌کردند. شاه گفت: «این مدبرترین و مکارترین ملوک عرب است بدین جهت عربان او را پیشوا کرده و کار خود را بدو سپرده‌اند بخدا اگر بخواهد مرا نیز بگیرد حيله‌اش کارگر میشود.» در قسمت گذشته این کتاب خبر معاویه را آورده‌ایم و تفصیل آنرا با خبر زنان و مردانی که از ولایتها بر او وارد شدند در کتابهای سابق خویش گفته‌ایم و در همین کتاب نیز شمه‌ای از اخبار او را یاد کرده‌ایم. ملوک و بطریقان روم از سلف و خلف تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو با ملوک بنی امیه و خلیفگان بنی عباس جنگها و لشگرکشیها و اخبار نکو دارند، همچنین مردم در بندهای شام و جزیره که

تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و در همین کتاب نیز شمه‌ای از اخبار و مدت عمر و روزگار و مختصری از سرگذشت آنها را با سرگذشت ملوک دیگر یاد کرده‌ایم.

مسعودی گوید معتمد بطرب راغب بود و به میخوارگی و اقسام خوشی دل بسته بود.

عبید الله بن خرداد به نقل میکند که روزی پیش او رفته بود و عده‌ای از ندیمان خردمند و دانشمند وی حضور داشتند بدو گفت بمن بگو اول کس که عود ساخت کی بود؟» ابن خرداد به گفت: «ای امیر مؤمنان در این باب سخن بسیار است، اول کسی که عود ساخت لمک بن متوشلخ بن محویل بن عاد بن خنوخ بن قاین بن آدم بود و قصه چنان بود که وی پسری داشت که او را بسیار دوست میداشت و او بمرد و جثه وی را بدرختی آویخت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۸

و اعضایش جدا شد تا فقط ران و ساق و کف انگشتان پا بماند و او چوبی برگرفت و آنرا نازک کرد و بچسباید بالای عود را چون ران کرد و گردن آنرا چون ساق و سر آنرا چون کف پا و چوبهای کوه را چون انگشتان و سیم‌ها را چون عروق کرد آنگاه عود را بزد و بر پسر خود گریه کرد و عود بسخن آمد. حمدونی گوید: «سخنگویی که خاطر ندارد گوئی رانی است که به کف پا پیوسته‌اند اما در سخن چون زبان قلم خاطر کسان را نمودار میکند.» آنگاه تومل بن لمک طبل و دف بساخت و ضلال دختر لمک اقسام ساز بساخت پس از آن قوم لوط سه تار ساختند که بچه‌ها و جوانکان را با آن جلب کنند آنگاه چوپانان و کردان یک قسم ساز دهنی ساختند که با آن سوت میزدند و وقتی گوسفندان ایشان پراکنده میشد سوت میزدند و گوسفندان جمع میشدند، آنگاه ایرانیان تار را در مقابل عود و دیاتی را در مقابل سه تار و سریانی را در مقابل طبل و سنج را در مقابل سنج ساختند. موسیقی ایرانیان به وسیله عود و سنج بود که خاص آنها بود و نغمه‌ها و آهنگها و پرده‌ها و دستگاههای شاهانی داشتند که هفت دستگاه بود: اول سکاف بود که بیشتر از همه بکار میرفت و پرده‌های آن از همه روشنتر بود، پس از آن امر سه که محاسن نغمه را بیشتر از همه فراهم داشت و زیر و بم آن بیشتر بود، آنگاه ماداروسنان که از همه سنگین تر بود و سایکاد که بسیار دلپذیر بود و سیسم که اقتباس شده بود و حویعران که خاص یک نغمه بود. موسیقی مردم خراسان و ماورای خراسان به وسیله زنگ نواخته میشد که هفت بار داشت و نغمه آن چون سنج بود، موسیقی مردم ری و طبرستان و دیلم به سه تار نواخته میشد ایرانیان سه تار را بر بسیاری سازهای دیگر مقدم میداشتند، موسیقی نبطیان و جرمقیان به وسیله غیروارات نواخته میشد که نغمه آن چون سه تار بود. قندروس رومی گوید پرده‌ها را به پیروی اخلاط چهار کرده‌اند زیر را در مقابل صفرا و دوم را در مقابل خون و سوم را در مقابل بلغم و بم را در مقابل سودا نهاده‌اند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۹

ساز رومیان ارغل است که شانزده سیم دارد و صدائی رسا دارد و به وسیله یونانیان ساخته شده است و سلبان که بیست و چهار سیم دارد و معنی آن هزار صوت است و لورا که همان رباب است و از چوب ساخته میشود و پنج سیم دارد گیتار نیز هست که دوازده سیم دارد و صلنج نیز هست که از پوست گاو میسازند، اینها سازهای گونه‌گون است. ارغن نیز دارند که لوله‌هایی از پوست و آهن دارد که در آن میدمند. ساز هندوان کنکله است که یک سیم دارد و بر کاسه‌ای میکشند و

بجای عود و سنج بکار میرود.

گفت: «حدا در عرب پیش از موسیقی بود، مضر بن نزار بن معد در یکی از سفرها از شتر بیفتاد و دستش بشکست و پیوسته میگفت یا یاده و یا یاده (یعنی آی دستم آی دستم) و از همه کس خوش صداتر بود شتران بصدای او منظم شدند و راه رفتنشان آسانتر شد عربان حدا را به وزن رجز گرفتند و سخن او را آغاز حدا کردند که حدا خوان چنین آغاز میکند: «یا هادیا یا هادیا و یا یاده یا یاده» با این ترتیب حدا نخستین مرحله سماع و آهنگ عرب بود آنگاه موسیقی از حدا بوجود آمد و زنان عرب باهنگ آن بر مردگان خود نوحه کردند، هیچکس از اقوام پس از ایرانیان و رومیان بیشتر از عربان بساز و طرب دلبستگی نداشتند آواز آنها سه دستگاه بود:

رکبانی، سناد ثقیل و هزج خفیف.

«موسیقی اول بار در عرب به دوران عاد بوسیله دو کنیز آوازه خوان معاویه ابن بکر عملقی که آنها را جرادتان میگفتند باب شد، عربان زن آواز خوان را کرینه و عود را مزهر می گفتند. موسیقی مردم یمن به وسیله ساز بود و آهنگ آن یکی و دستگاه آن دو تا بود حنفی و حمیری که حنفی بهتر بود. قرشیان موسیقی ساده‌ای داشتند تا نصر بن حارث بن کلدۀ بن علقمة بن عبد مناف ابن عبد الدار بن قصی از عراق باز آمد وی در حیره بحضور خسرو رفته بود و زدن عود و آواز را از او آموخته بود و چون به مکه آمد به مردم آنجا آموخت و زنان آوازه خوان پیدا شد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۰

«موسیقی ذهن، را لطیف و اخلاق را ملایم و جان را شاد و قلب را دلیر و بخیل را بخشنده میکند و با نبیذ غم توان فرسا را می برد و نشاط می آورد و غم میزداید، موسیقی بتهنایی نیز چنین میکند فضیلت موسیقی بر سخن چون فضیلت سخن بر گنگی یا شفا بر مرض است، شاعر گوید: «وقتی غمت بگیرد جز شراب و نغمه ساز را بر آن مگمار.» آفرین بر خردمندی که موسیقی را ابداع کرد و فیلسوفی که آنرا پدید آورد چه رازی را نمودار کرده و چه نهانی را آشکار کرده و چه هنری به وجود آورده است و سوی چه فضیلتی راهبر شده است، حقا یگانه دهر خود بوده است.» رسم ملوک بود که باهنگ موسیقی میخفتند که طرب در جانشان روان شود.

ملوک عجم جز باهنگ موسیقی میخفتند که طرب در جانشان روان شود.

ملوک عجم جز باهنگ مطرب یا افسانه‌ای شیرین نمی خفتند. زن عرب کودک خود را به وقت گریستن خواب نمیکند که بیم دارد غم در تن او رخنه کند و در جانش بدود بلکه با او بازی میکند و او را میخنداند تا بحال مسرت بخواب رود و تنش رشد کند و رنگش صاف شود و عقلش روشن شود. کودک از موسیقی لذت میبرد و گریه‌اش را بخنده مبدل میکند. یحیی بن خالد بن برمک میگفت و موسیقی آنست که تو را بطرب آرد و برقصاند و بگریاند و متأثر کند و جز آن هر چه باشد رنج و بلاست.» معتمد گفت: «نکو گفتمی و وصفی مفصل آوردی و امروز بازار موسیقی بپا کردی و عید ساز گرفتی سخن تو چون لباس مزین است که در آن سرخ و زرد و سبز و رنگهای دیگر فراهم است، صفت نغمه‌گر ماهر چیست؟» ابن خرداد به گفت: «ای امیر مؤمنان نغمه‌گر ماهر کسی است که بنفس خود مسلط باشد و با ظرافت از دستگاهی بدستگاهی رود و نغمه‌های گوناگون آرد.» معتمد گفت: «طرب بر چند گونه است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان سه

گونه است: طرب محرك که نشاط آورد و جان را بشوراند و خصال خوب را برانگیزد، و طربی غم‌انگیز که از یاد ایام جوانی و شوق وطن و رثای احباب خیزد، و طربی که مایه صفای جان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۱

و لطافت ذوق است خاصه اگر از آهنگ خوب و هنر تمام آید هر که نشناسد و نفهمد مسرور نشود بلکه چون سنگ سخت و جماد و بیجان از آن غافل ماند، ای امیر مؤمنان همه فیلسوفان قدیم و بیشتر خردوران یونان گفته‌اند هر که شامه‌اش معیوب باشد بوی عطر را ناخوش دارد و هر که ذوقش خشن باشد از سماع موسیقی بیزار باشد و از آن دوری کند و عیب گوید و مذمت کند. معتمد گفت: «ترتیب دستگاه و انواع آهنگها و آوازا چگونه است؟» گفت:

«ای امیر مؤمنان متقدمان در این باب گفته‌اند که دستگاه نسبت بموسیقی چون عروض نسبت بشعر است، دستگاه‌ها را توضیح کرده نشانه‌ها نهاده و عنوانها داده‌اند که چهار جور است ثقیل اول و خفیف اول و ثقیل دوم و خفیف دوم رمل اول و خفیف رمل، و هزج اول و خفیف هزج. دستگاه همان وزن و آهنگ است گویند از دستگاه برون شود یعنی از وزن و آهنگ بدر رفت، و برون شدن از دستگاه یا به وسیله کندی است یا به وسیله شتاب، ثقیل اول از زخمه‌های سه سه بوجود می‌آید: دو زخمه سنگین کند و یک زخمه سبک، ثقیل دوم دو زخمه پیاپی است و یک زخمه کند و دو زخمه بهم پیوسته، خفیف رمل زخمه‌های دو بدو و بهم پیوسته است که ما بین هر جفت زخمه درنگی باشد، هزج زخمه‌های تک تک مساوی و کوتاه است، خفیف هزج زخمه‌های تک تک مساوی و یک نواخت و سبکتر از هزج است، هشت آهنگ هست: ثقیل اول و دوم و خفیف اول و دوم و خفیف و ثقیل اول را فاحشه خانه‌ای نامند زیرا ابراهیم ابن میمون موصلی این دو آهنگ را در فاحشه خانه‌ها بسیار میخواند و رمل و خفیف رمل و از هر یک از این آهنگها با تغییر محل انگشتان آهنگهایی پدید می‌آید که عنوان خاص دارد چون معصور و مخبول و محثوث و مخدوع و ادراج.» «بنظر بیشتر اقوام و اکثر حکیمان عود از یونان است و اهل هندسه آنرا از روی طبایع انسان ساخته‌اند و اگر تارهای آن باندازه و متناسب باشد با طبع هم آهنگ شود و طرب انگیزد و طرب آنست که جان بحالت طبیعی باز گردد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۲

هر تاری مثل تار مجاور است بعلاوه یک ثلث، ای امیر مؤمنان این مختصری درباره آهنگ و حدود آنست. معتمد آن روز شادی کرد و ابن خردادبه را با همه ندیمان خود که حضور داشتند خلعت داد و روز تفریح و خوشی بود.

صبحگاه روز بعد معتمد حاضران روز پیش را بخواست و چون در مجلس جا بجا نشستند بیکی از ندیمان خویش گفت: «رقص و انواع آنرا با صفت مطلوب رقااص برای من وصف کن و اوصاف رقااص را بگو.» طرف سؤال گفت: «ای امیر مؤمنان مردم اقالیم و شهرها از خراسان و غیره در کار رقص گونه‌گونند، همه آهنگهای رقص هشت گونه است: خفیف و هزج و رمل و خفیف رمل و خفیف ثقیل دوم و ثقیل دوم و خفیف ثقیل اول و ثقیل اول. و رقااص میباید خواصی در طبع و خواصی در تن و خواصی در عمل خود داشته باشد، خواص طبع وی سبک روحی و سلیقه آهنگ و علاقه برقص است، خواص تن وی بلندی اعضا و حسن شمایل و نرمش و باریکی کمر و نرمی قدم و انگشتان است و خواص عمل وی کثرت رقص و تکمیل اجزای آن و تنگ چرخیدن و ثبات قدم در حال چرخ و هم - آهنگی پای چپ و راست است. و

پای نهادن را دو حالت است یکی آن که هم آهنگ ساز باشد و دیگری آنکه از آن کند تر شود و رقص ماهر باید به آهنگ ساز قدم بردارد و با کندی قدم بگذارد.

مسعودی گوید معتمد مجلس‌ها و مذاکره‌ها در فنون ادب دارد که بجا ماند است و قسمتی از آن در ستایش و دیگر فضایل ندیم است و مذمت تنها نبید خوردن و آنچه به نثر یا شعر در این باب گفته‌اند و آنچه درباره اخلاق ندیم و اوصاف لازم وی از عفت و قابل اعتماد بودن آورده‌اند و ترغیب بمصاحبت و تعداد جامها که توان نوشید و چگونگی سماع و اقسام آن و اصول موسیقی عرب و اقوام دیگر و اخبار نغمه گران معروف قدیم و جدید و ترتیب مجالس و محل و مرتبه تابع و متبوع

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۳

که شاعر درباره آن گوید: «درود بر درود گویان که وقتی جامشان ندهند گویند بیار! صبحگاه مست و سرخوشند و شبانگاه از پا افتاده اما نمرده‌اند، میان این دو مرحله عیشی هست که عیش خلیفه پای آن نمیرسد.» و ما همه اینها را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم با مطالبی که کس نگفته است چون اقسام شراب و بکار بردن انواع تنقلات که در نقلدان و طبقها گذارند و بچینند و توضیح مراتب آن و شمه‌ای از آداب طبخ که مردم عادی بدانستن و ادیبان بشناختن آن محتاجند، از غذاهای تازه و مقدار چاشنی و گفتگوهای سفره و نشستن دست بحضور رئیس و برخاستن از مجلس و گردانیدن جام و آنچه در این باره از ملوک سلف و دیگران آورده‌اند و آنچه درباره کمتر و بیشتر نوشیدن شراب گفته‌اند و چیزها که در این باب هست و تقاضا کردن و عطا خواستن از بزرگان هنگام میخوارگی و سرو وضع ندیم و آنچه شایسته اوست و وظایف رئیس نسبت بندیم و تفاوتها که میان رئیس و ندیم و تابع و متبوع هست و آنچه کسان درباره تسمیه ندیم گفته‌اند و آداب شطرنج و فرق شطرنج و نرد و اخبار و دلایل و احادیثی که در این باب آمده و آنچه عربان در باره نام شراب گفته‌اند و تحریم شراب و اختلافی که درباره الحاق نیبدها بحکم شراب هست و وصف اقسام ظرف شراب و آنها که در جاهلیت شراب میخوردند و آنها که نمیخوردند و وصف مستی و آنچه در این باب گفته‌اند و علت مست شدن که آیا فعل خدا یا عمل خلق است و دیگر مطالب که مربوط به این باب و این معانی است همه در اخبار الزمان هست و مختصری اینجا یاد میکنیم تا نمونه چیزهایی باشد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

ابو العباس معتضد محبوس بود وقتی پدر او موفق بدیار جبل میرفت او را در خانه اسماعیل بن بلبل وزیر نهاد و اسماعیل با او سخت میگرفت. وقتی موفق از آذربایجان باز آمد بیمار و علیل بود و در اطاقکی چوبین که خز و حریر در آن نهاده بودند جا داشت و زیر اطاقک حلقه‌ها بود که روغن در آن نهاده بودند و مردان اطاقک را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۴

به نوبت بر دوش می‌بردند. وصول وی به بغداد روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بود، چند روز در مدینه السلام بود و بیماریش سخت شد و خبر مرگش شیوع یافت. اسماعیل بن بلبل از شفای او نومید شده بود. کس پیش کفهمن و بقولی پیش بکتمر که در مدائن کمتر از یک منزلی مدینه السلام به معتضد گماشته بود فرستاد که معتضد و مفوض پسرش را به بغداد بیارد، معتضد همان روز به بغداد رسید و اسماعیل که از شفای موفق خبر یافته بود معتضد و

موفق را در زورقی نهاده بخانه پسر خود برد. یانس خادم و مونس خادم و صافی حرمی و دیگر خادمان و غلامان موفق، ابو العباس را از محبس درآورده پیش موفق بردند و اسماعیل بن بلبل را نیز با معتضد و مفوض حاضر کردند، کار آشفستگی سرداران و غلامان بالا گرفت و عامه خدمه دست به غارت زدند و خانه اسماعیل بن بلبل را غارت کردند و خانه هیچ بزرگ یا دبیر معروفی نماند که غارت نشد پلها را گشودند و در زندانها را باز کردند و هیچ بندی نماند که آزاد نشد و کاری عجیب و موحش بود. ابو العباس و اسماعیل بن بلبل خلعت گرفتند و هر کدام به منزل خود رفتند، اما اسماعیل در خانه خود چیزی نیافت که روی آن بنشیند و شاه بن میکال چیزی فرستاد که روی آن بنشیند و خوردنی و نوشیدنی او را نیز بعهده گرفت. اسماعیل در کار بیت المال تصرف ناروا داشت و در مخارج و جایزه و خلعت‌ها اسراف کرده بود عربان را مقرری و عطا‌های فراوان داده بود و بنی شیبان و ربیع را نواخته بود و مدعی بود که از قوم بنی شیبان است ضمناً خراج یک سال نامعلوم را مطالبه میکرد و رعیت وجود او را خوش نداشت و نفرین بسیار میکرد، موفق سه روز پس از آن واقعه بزیست و شب پنجشنبه سه روز مانده از صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بمرد. هنگام مرگ چهل و هفت سال داشت و مادرش یک کنیز رومی بنام استخر بود، اسم موفق طلحه بود و شاعر درباره او گوید:

«وقتی در سایه ملک قرار گرفت و همه کارها خواه ناخواه به دست او افتاد

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۵

مرگش در رسید و تقدیر با مردم چنین میکند.» وقتی موفق بمرد معتضد به جای پدر به تدبیر امور پرداخت و جعفر مفوض را از ولایت عهد خلع کرد و اسماعیل بن بلبل از پس فتنه بسیار که در مدینه السلام رخ داد در وزارت بماند آنگاه برای ابو عبد الله بن ابی الساج و خادم وی وصیف حادثه‌ای مهم رخ داد پس از آن اسماعیل بن بلبل را بند نهادند و ابو العباس کس فرستاد و عبد الله بن سلیمان بن وهب را احضار کرد و خلعت داد و کار دبیری او را باز داد و این به روز سه شنبه سه روز مانده از صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بود. اسماعیل بن بلبل را شکنجه‌های گوناگون کردند، در گردن او غلی نهاده بودند که اناری آهنین بدان آویخته بود و غل و انار یکصد و بیست رطل وزن داشت، جبه پشمی بدو پوشانیدند که در روغن پاچه فرو برده و سر مرده‌ای بدان آویخته بودند و همچنان شکنجه دید تا در جمادی الاول سال دویست و هفتاد و هشتم بمرد و با غل و بند بخاک رفت.

معتضد بگفت تا همه ظرفها را که در خزانه وی بود. سکه زدند و بر سپاهیان تقسیم کردند.

مسعودی گوید معتمد به روز دوشنبه یازده روز مانده از رجب سال دویست و هفتاد و نهم بچاشت و صبحی نشست، وقتی عصر شد و غذا آوردند به موشکیره که مراقبت او را به عهده داشت گفت: «پس کله و گردنها چه شد.» زیرا از شب پیش گفته بود که کله بره برای او بیاوردند که گردن نیز بدان پیوسته باشد، کله‌ها را بیاوردند یکی از ندیمان بنام قف پرخور با او سر سفره بود و یکی دیگر بنام خلف دلک نیز با او بود. نخستین کس که دست سوی کله‌ها برد پرخور بود که گوش کله‌ای را بکند و در نان پیچید و در چاشنی فرو برد و بدهان نهاد و خوردن آغاز کرد، دلکک پشت گوش و چشمها را میکند، آنها بخوردند و معتمد نیز بخورد و روز را به سر بردند. پرخور که لقمه اول را خورده بود هنگام شب سرد شد و دلکک پیش از صبحگاه بمرد و معتمد صبحگاه مرد و به آنها پیوست. آنگاه اسماعیل بن حماد قاضی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۶

پیش معتضد رفت که سیاه پوشیده بود و به عنوان خلافت بر او سلام کرد و او نخستین کسی بود که به این عنوان به او سلام میکرد پس از آن شاهدانی بیاوردند که ابو عوف و حسن بن سالم و دیگر اشخاص عادل از آن جمله بودند و معتضد را بدیدند.

پدر غلام معتضد نیز همراه آنها بود و میگفت: «علتی یا اثری می بینید؟ بمرگ ناگهانی مرده است و نبیذ خوراکی او را کشته است.» نیک نگر استند اثری در وی نبود غسلش دادند و کفن کردند و در تابوتی که برای او آماده شده بود نهادند و به سامره بردند و آنجا خاک کردند.

گویند و خدا بهتر داند سبب وفات وی آن بود که یک نوع زهر در نوشیدنی آنها ریخته بودند و آن زهری بنام بیش است که از هند و جبال ترک و تبت آرند و گاه باشد که از سنبل الطیب گیرند و سه گونه است و خاصیت های شگفت انگیز دارد. معتضد و حوادث ایام وی و جنگها که در خراسان با صفار داشت و حادثه فرزندان ابو دلف در دیار جبل و قصه عربان طولونی و بلیه و اسارت احمد بن عیسی شیخ که به دیار بکر رخ داد و حوادثی که در یمن بود اخبار نکو دارد که شرح آنرا با حوادث هر سال در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۷

ذکر خلافت المعتضد بالله

بیعت ابو العباس معتضد احمد بن طلحه در همانروز که معتضد، عموی او درگذشت یعنی به روز سه شنبه دوازده روز از رجب مانده در سال دویست و هفتاد و نهم انجام شد. مادرش یک گنیز رومی بنام ضرار بود، وفات وی بروز یکشنبه هفت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و هفتم بود. مدت خلافتش نه سال و نه ماه و در روز بود، مرگش در مدینه السلام و بسن چهل و هفت سالگی بود، گویندگان هنگامی که بخلافت رسید سی و یک سال داشت و بسال دویست و هشتاد و هفتم چنانکه گفتیم درگذشت و چهل سال و چند ماه داشت که مورخان در کتابهای خود ایام آنها را مختلف آورده اند.

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتضد و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتضد رسید فتنه ها آرام شد و شهرها بصلاح آمد و جنگها برخاست و قیمت ها ارزان شد و آشفتگی آرام گرفت و همه مخالفان با وی بصلح

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۸

آمدند. وی فیروزمند بود و همه کارها بر او راست آمد و شرق و غرب گشوده شد و بیشتر مخالفانش تسلیم شدند و به هارون شاری دست یافت. کاردار مملکت و عهده دار امور خلافت پدر غلام وی بود که همه کار ولایات و سپاه و همه سرداران بدست وی بود. معتضد در بیت المالها نه میلیون دینار و چهل میلیون درم نقره و دوازده هزار چهار پا از استر و خر و شتر بجا گذاشت مع ذلک بخیل و ممسک بود و بچیزهایی چشم میدوخت که عوام بدان توجه ندارند.

عبد الله بن حمدون که ندیم و محرم و همدم خلوت معتضد بود نقل میکند که وی گفته بود از اطرافیان و جیره خواران از

هر نان یک اوقیه بکاهند و از نان خود او آغاز کنند زیرا کنیزان هر کدام تعدادی نان داشتند، این یکی سه تا و آن یکی چهار تا یا بیشتر داشت. ابن حمدون گوید در آغاز کار وی از این تعجب کردم آنگاه قصه را بدانستم که در هر ماه از این راه پول قابل ملاحظه‌ای بدست می‌آمد و به خزانه داران خود گفته بود بهترین جامه‌های شوشتری و دبیقی را انتخاب کنند که برای خود جامه کند. وی کم رحم و جسور و خونخوار بود و علاقه داشت کسانی را که میکشت اعضای آنها را ببرد. وقتی بیکی از سرداران یا یکی از غلامان خاص خشم میگرفت میگفت تا گودالی بکنند و سر او را در آنجا نهند و خاک بریزند، نیم پائین تنه‌اش از خاک بیرون میماند و خاک بر او می‌ریختند و همچنان میماند تا جانش از دبرش در آید. از جمله شکنجه‌های وی این بود که یکی را میگرفتند و کت می‌بستند و بند میکردند و گوش و بینی و دهان او را پر از پنبه میکردند و دم به دبرش مینهادند تا باد کند و تنش بزرگ شود آنگاه دبر را نیز با پنبه مسدود میکردند و رگهای بالای ابروی او را که چون رگهای شتر بزرگ شده بود میزدند و جانش از آنجا برون میشد. بسا میشد یکی را برهنه و بند نهاده بالای قصر میداشتند و چندان تیر بر او میزدند که بمیرد. وی سردابه‌ها داشت که اقسام شکنجه در آن بود و نجاح حرمی را بر آن گماشت که عهده‌دار شکنجه مردم بود. فقط بزَن و ساختمان علاقه داشت، برای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۹

قصر خود که به نام ثریا معروف شد چهار صد هزار دینار خرج کرد. طول قصر ثریا چهار فرسخ بود، عبید الله بن سلیمان را در وزارت خود باقی گذاشت و چون بمرد وزارت به قاسم بن عبید الله داد. معتضد در همین سال دویست و هفتاد و نهم روز فطر که دوشنبه بود به مسجدی که نزدیک خانه خود ساخته بود رفت و با مردم نماز کرد و در رکعت اول شش تکبیر و در رکعت آخر یک تکبیر گفت آنگاه بمنبر رفت و سخن نیازست گفت و خطبه نخواند. شاعر در این باب شعری بدین مضمون گفت: «امام از گفتن فرو ماند و برای مردم درباره حلال و حرام خطبه نخواند این از حیا بود و از کند ذهنی و واماندگی نبود.» در همین سال حسن بن عبد الله معروف به ابن جصاص از طرف خمارویه پسر احمد از مصر بیامد و هدیه‌های بسیار و اموال فراوان همراه داشت و بروز دوشنبه سوم شوال بحضور معتضد رسید که او را با هفت کس از همراهانش خلعت داد. ابن جصاص در صدد بود دختر خمارویه را به زنی علی مکتفی بدهد، معتضد گفت: «او میخواهد بوسیله ما اعتبار اندوزد، من اعتبار او را بیشتر میکنم و خودم او را میگیرم.» و دختر را بگرفت. ابن جصاص عهده‌دار آوردن دختر و آوردن جهاز او شد، گویند آنقدر جواهر با وی آورد که نظیر آن پیش هیچ خلیفه‌ای فراهم نشده بود و ابن جصاص قسمتی از آنرا پیش خود نگهداشت و به قطر الندی دختر خمارویه گفت آنچه نگهداشته تا به وقت حاجت پیش او امانت است. قطر الندی بمرد و جواهر پیش او بماند و مایه ثروت وی از همین جا بود، پس از آن بروزگار مقتدر، ابن جصاص محنتها داشت که او را بگرفتند و به این جهت و جهات دیگر مال فراوان از او گرفتند. معتضد که بشهر بلد بود صدق قطر الندی را برای ابو الجیش فرستاد، صدق یک میلیون درم و جز این از کالا و عطر و تحفه‌های چین و هند و عراق بود و یک کیسه جواهر گرانبها که مروارید و یاقوت و جواهر دیگر در آن بود با یک حمایل و تاج و یک نیم تاج و بقولی یک کلاه و گرزن خاص ابو الجیش فرستاده بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۰

فرستادگان در رجب سال دویست و هفتادم به مصر رسیدند و معتضد پس از فرستادن صدق از شهر بلد و موصل از راه آب به مدینه السلام فرود آمد.

ابو سعید احمد بن حسین منقذ حکایت میکند که روزی پیش حسن بن جصاص رفتم جعبه‌ای که داخل آن را با حریر پوشانیده بودند جلو روی او بود و جواهراتی در آن بود که بشکل تسبیح پکانیده بودند و چیزی سخت نکو بود بخاطر آمد که شمار تسبیح‌ها از بیست فزون است، بدو گفتم: «خدا مرا قربانت کند هر تسبیح چند دانه است؟» گفت: «صد دانه و وزن همه دانه‌ها یکیست و کم و زیاد ندارد و وزن همه تسبیح‌ها همانند است.» شمشهای طلا نیز پیش او بود که آنرا مانند هیزم با قپان وزن میکردند، وقتی از پیش او برون آمدم ابو العیناء بمن برخورد و گفت:

«ای ابو سعید این مرد را چگونه دیدی؟» و من آنچه را دیده بودم با او بگفتم و او سر باسما برداشت و گفت خدا را اگر من و او را در ثروت برابر نکرده‌ای لاقول در گوری برابر کن.» و بنا کرد بگرید، گفتم: «ای ابو عبید الله چرا اینطور شدی؟» گفت: «از رفتار من تعجب مکن بخدا اگر آنچه را من دیده‌ام دیده بودی بدتر از این میشدی.» سپس گفت: «خدا را بر این حال شکر.» و گفت: «ای ابو سعید، جز اکنون هیچوقت خدا را بخاطر گوری ستایش نکرده بودم.» من از یکی که از کار ابن جصاص مطلع بود پرسیدم: «انتهای این تسبیحها چه بود؟» گفت: «یاقوتی سرخ که شاید قیمت آن بیشتر از خود تسبیح بود.» وفات ابو العیناء در جمادی الاول سال دویست و هشتاد و دوم در بصره رخ داد.

کنیه وی ابو عبید الله بود، در همین سال با زورقی که هشتاد کس در آن بود از مدینه-السلام به بصره میرفت، زورق غرق شد و از سرنشینان آن هیچکس نجات نیافت جز ابو العیناء که کور بود و بکنار زورق چسبیده و زنده برونش آوردند و دیگران همه تلف شدند. وقتی جان بدر برد و به بصره رسید بمرد. ابو العیناء بحاضر جوابی و زبان آوری چنان بود که هیچیک از همگانش بیای او نمیرسید. وی با ابو علی بصیر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۱

و دیگران اخبار نکو و اشعار جالب دارد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. روزی ابو العیناء در مجلس یکی از وزیران حضور داشت و از کرم وجود برمکیان سخن رفت، وزیر به ابو العیناء که از بخشش و کرم ایشان سخن بسیار گفته بود گفت: «وصف ایشان بسیار گفتمی اما این همه از ساخته‌های وراقان است.» ابو العیناء گفت: «ای وزیر چرا وراقان درباره بخشش و کرم تو دروغ نمیگویند.» وزیر ساکت ماند و مردم از جسارت ابو العیناء تعجب کردند.

روزی ابو العیناء برای دیدار صاعد بن مخلد اجازه خواست حاجب بدو گفت: «وزیر مشغول است منتظر بمان، و چون انتظار او طول کشید بحاجب گفت:

وزیر چه میکند؟» گفت: «نماز میکند.» گفت: «راست میگوئی هر چیز تازه‌ای مایه لذت است.» و این تعریض بود که وزیر نو مسلمان بود.

و نیز روزی ابو العیناء در قصر معروف جعفری پیش متوکل رفت، و این بسال دویست و چهل و ششم بود، متوکل بدو گفت: «این خانه ما چطور است؟» گفت: «مردم در دنیا خانه ساخته‌اند و تو دنیا را در خانه خود ساخته‌ای.» وی این سخن

را بیسندید و گفت با نبرد چطوری؟» گفت: «به کم آن صبر نتوانم کرد و بسیار آن مرا رسوا خواهد کرد.» گفت: «از اینها بگذر و بیا ندیم ما شو.» گفت: «من نابینایم و نابینا اشاره تند کند و اندازه نداند و چیزها از او دیده شود که خود نبیند، همه کسان که بمجلس تو می‌نشینند ترا خدمت کنند اما من محتاجم که خدمتم کنند بعلاوه ممکن است بدیده رضا در من بنگری اما دلت خشمگین باشد یا بدیده خشم بنگری و دلت راضی باشد و من که امتیاز این دو حال نتوانم فهمید نابود خواهم شد و عافیت را بهتر دوست دارم از آنکه خویشتن را بمعرض بلیه در آرم.» گفت: «شنیده‌ام بد زبانی.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدای تعالی مدح و ذم هر دو گروه فرموده: «نکو بنده‌ای بود که توبه گو بود» و هم او جل ذکره فرموده «عیبجو و پادو سخن چینی است.» اگر بد زبان چون عقرب نباشد که بیگانه و خودی را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۲

بگذرد ضرری ندارد. شاعر گوید: «اگر من نیکی را صریح نگویم و فرومایه پست نابکار را ناسزا نگویم پس برای چه بدی و خوبی را شناخته‌ام و خدا گوش و دهان را برای چه بمن داده است؟» گفت: «از کجائی؟» گفت: «از بصره.» گفت: «در باره آن چه گوئی؟» گفت: «آبش شور است و گرمایش عذاب است و هنگامی خوش است که جهنم خوش باشد.» در آن وقت عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل بالای سر او ایستاده بود، گفت: «در باره عبید الله بن یحیی چه گوئی؟» گفت: «نکو بنده‌ای است که همه کارش اطاعت خدا و خدمت تو است.» در این وقت میمون بن ابراهیم صاحب دیوان برید وارد شد گفت: «در باره میمون چه گوئی؟» گفت: «دستی دزد و ... است که نصف خزانه را دزدید، هر اقدامی میکند از روی دقت میکند، نیکیش از روی تکلف است و بدیش از روی طبع.» متوکل بخندید و صله داد و او را باز فرستاد.

بسال دویست و هشتاد و سوم از جانب عمرو بن لیث صفار هدیه‌ها رسید که از جمله یکصد اسب مهاری خراسان بود با جمازه‌های بسیار و صندوق‌های فراوان و چهار میلیون درم نقد بتی روئین نیز همراه آن بود که بشکل زنی ساخته بودند و چهار دست داشت و دو حمایل نقره مرصع بجواهر سرخ و سپید بر آن آویخته بود و در مقابل این مجسمه بتان کوچک بود که دست و صورت داشت و زیور و جواهر بر آن بود. این مجسمه بر گاوی بود که باندازه طبیعی ساخته شده بود و جمازه‌ها آنرا میکشید، این همه را به خانه معتضد بردند آنگاه مجسمه را به محل شرطه در ناحیه شرقی فرستاد و سه روز برای تماشای مردم آنجا بود سپس آنرا بخانه معتضد باز بردند و این بروز پنجشنبه چهارم ماه ربیع الاخر همانسال بود و مردم این مجسمه را شغل نامیدند که در آن روزها از کارهای خود وامانده بدیدن آن مشغول بودند.

عمرو لیث این بت را از شهرهای هندوستان که گشوده بود و از کوهستانهای مجاور بست و معبر و دیار دوار که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در بند است

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۳

گرفته بود که اقوام مختلف شهری و بدوی آنجا هست. شهریان مردم کابل و بامیان هستند که بدیار زابلستان و رنج پیوسته است و سابقا در همین کتاب ضمن سخن از اقوام سلف و ملوک قدیم گفته‌ایم که زابلستان قلمرو فیروز بن کبک پادشاه زابل است عیسی بن علی بن ماهان در ایام رشید به تعقیب خوارج به سند و کوهستان آنجا و قندهار و رنج و

زابلستان رفته و کشتار کرده و فیروزیهای بی سابقه بدست آورده بود.

اعمای شاعر که بنام ابن عذافر قمی معروف است در این باب گوید: «گوئی عیسی ذو القرنین است که به مغرب و مشرق رسیده است کابل و زابلستان و اطراف آنرا تا رنج در نور دیده است.» و ما خبر قلعه‌های فیروز پسر کبک پادشاه زابلستان را که مطلعان و جهانگردان در همه جهان استوارتر و بلندتر و عجیب‌تر از آن قلعه ندیده‌اند در کتابهای سابق خود آورده و نیز عجایب آن دیار را تا طبسین و خراسان که به سیستان پیوسته است با عجایب مشرق و مغرب از آباد و بایر و اقوام مختلف که در قسمتهای آباد هست یاد کرده‌ایم.

مردم بصره در کشتیهای سپید که مطابق معمول آنها با پیه و آهک اندود شده بود پیش معتصم آمدند و جمعی از خطیبان و متکلمان و سران و بزرگان و عالمان ایشان نیز همراه بودند که ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی از آن جمله بود، ابو خلیفه وابسته آل جمح قریش بود و بعدها عهده‌دار قضا شد. مردم بصره از بلیات روزگار و خشکسالی و جور حکام شکایت پیش معتضد آورده بودند و در کشتیهای خود که بر دجله بود سر و صدای بسیار کردند. معتصم پشت پرده بنشست و گفت: «بیایند.» و قاسم ابن عبید الله وزیر را بگفت تا با دیگر دبیران دیوانها طوری بنشینند که معتضد گفتگوی آنها را بتواند بشنود و به اقتضای مقررات دیوانها به شکایت آنها رسیدگی کنند، آنگاه بصریان را اجازه ورود دادند و ابو خلیفه از پیش و بقیه از پی او بیامدند. همگی ردهای کبود بتن و سرپوش بسر داشتند و سر و وضعشان مرتب و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۴

پاکیزه بود، معتضد وضع آنها را پسندید، کسی که از طرف آنها سخن آغاز کرد ابو خلیفه بود که گفت: «آبادی ویران و کار دگرگون شده، حیوانات گرسنه مانده و ستاره سعد نمان شده، مصیبت‌ها و محنتها بما هجوم آورده، تاریکی بر ما چیره شده و املاک بایر شده و قلعه‌ها پستی گرفته، بما عنایتی کن تا ایام بکام تو شود و مردم اطاعت آرند و گر نه ما مردم بصره تباہ خواهیم شد.» عبارات مسجع آورد و سخن بسیار گفت. وزیر گفت: «ای پیر گمان دارم ادب آموز باشی.» گفت: «ای وزیر ادب آموزان ترا اینجا نشانیده‌اند.» وزیر بدو گفت: «زکات پنج شتر چیست؟» ابو خلیفه گفت: «از دانا پرسیدی، زکات پنج شتر یک گوسفند و ده شتر دو گوسفند است.» آنگاه بشرح زکات شتر پرداخت و احکام آنرا بگفت و موارد اختلاف را بر شمرد آنگاه از گاو و گوسفند آغاز کرد و با زبان فصیح و عبارت خوب مختصر و واضح سخن آورد. معتضد که گفتار او را پسندیده و بسیار خندیده بود خادمی را پیش وزیر فرستاد و گفت: «هر چه می‌خواهند برای آنها بنویس و تقاضایشان را انجام بده و مگذار که ناراضی بروند، این شیطانی است که از دریا بر آمده و میباید واردان ملوک کسانی چون او باشند.» ابو خلیفه در کار اعراب کلمات تکلف نداشت و از کثرت تمرینی که از آغاز جوانی کرده بود جزو طبع وی شده بود، در کار روایت حدیث نیز دستی داشت.

وی را اخبار و نوادر نکو هست که ضبط کرده‌اند از جمله اینکه یکی از عمال خراج بصره از کار بر کنار شده بود، ابو خلیفه نیز از قضا بر کنار شده بود، عامل به ابو خلیفه نوشت که مبرمان نحوی رفیق ابو العباس مبرد امروز با من است و بیکی از باغها میرویم، ابو خلیفه و یارانش در حالی که سر و وضع خود را تغییر داده بودند پیش آنها رفتند و لطیفه گویان

در زورقی نشستند و برفتند تا بساحل یکی از شهرهای بصره رسیدند و بغذا نشستند آن روزها وقت خرماچینی بود و باغها پر از عملگان و زراعت پیشگان بود، وقتی غذا خوردند یکی از آنها ابو خلیفه را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۵

بنام صدا زد و کنیه او را نگفت، مبادا کارگران نخلستانها او را بشناسند. صدا زد و گفت «خدایت زنده بدارد در باره این گفتار خدا عز و جل که گوید: «یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا» ۶: ۶۶ این واو کلمه «قوا» چه محلی از اعراب دارد؟ گفت محل آن رفع است و کلمه «قوا» امر به جمع مردان است. گفت: «در مقام امر بیک یا دو تن مرد چه میگوئی؟» گفت: «بیک مرد میگویند: ق و بدو مرد میگویند قیا و به جمع میگویند قوا» گفت: «بیک زن و دو زن و جمع زنان چه میگوئی» ابو- خلیفه گفت: «بیک زن میگویند قی و بدو زن قیا و به جمع قین» گفت: «تند بگو بیک مرد و دو مرد و جمع مردان و بیک زن و دو زن و جمع زنان چه میگویند ابو خلیفه تند گفت «ق قیا قوا قی قیا قین» جمعی از کارگران نزدیک آنها بودند و چون این را بشنیدند حیرت کردند و گفتند: «ای زندیقان، شما قرآن را بزبان خروسان میخوانید.» و بطرف آنها دویدند و سیلی شان زدند و ابو خلیفه و همراهان وی بزحمت بسیار از دست آنها رهائی یافتند و ما نوادر و اخبار ابو خلیفه و سخنانی را که وقتی استرش او را انداخته بود با استر گفته بود و سخنانی را که وقتی دزد بخانه اش رفت بزبان آورده بود با مطالب دیگر در کتاب اوسط آورده ایم. وفات ابو خلیفه بسال سیصد و پنج در بصره رخ داد.

در ربیع الاول سال دویست و هشتاد و ششم معتضد به آمد رفت، و این از پس وفات احمد بن عیسی بن شیخ عبد الرزاق بود و پسر وی احمد بن عیسی بن عبد الرزاق در آمد حصاری شد و معتضد سپاه خود را در اطراف شهر پراکند و آنجا را محاصره کرد. علقمه بن عبد الرزاق بنقل از رواحه بن عیسی بن عبد الملک از شعبه بن شهاب یشکری نقل میکند که گفته بود: معتضد مرا پیش محمد بن احمد بن عیسی بن شیخ فرستاد که به او اتمام حجت کنم! وقتی پیش او رفتم و خبر به ام- الشریف رسید مرا بخواست و گفت: «ای ابن شهاب امیر مؤمنان را چگونه دیدی؟» گفتم: «پادشاهی خرسند و حاکمی عادل که امر بمعروف میکند و بکار خیر میکوشد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۶

و بر اهل باطل تسلط دارد و مطیع حق است و در کار خدا از ملامت کس باک ندارد.» گفت: «بخدا او شایسته و مستحق چنین سخنان است و چرا نباشد که خلیفه سایه خداست که دین خود را به وسیله او عزت داده و سنت و شریعت خویش را به وجود او زنده کرده و استواری بخشیده است.»

آنگاه بمن گفت: «رفیق ما را چگونه می بینی؟» مقصودش برادرزاده اش محمد ابن احمد بود، گفتم: «جوانی نارس و مغرور است که بی خردان بر او چیره شده اند و به رأی آنها کار میکند و به سخنانش گوش میدهد که سخنان فریبنده میگویند و به ندامتش میکشاند.» گفت: «آیا میتوانی نامه ای برای او ببری شاید گرهی را که بی خردان بسته اند بگشاییم.» گفتم: «بله و او نامه ای ادیبانه نوشت و اندرزهای خوب داد و نصیحتهای مخلصانه کرد و در آخر آن اشعاری بدین مضمون نوشت: «نصیحت مادری را که دلش از غم تو دردمند است بشنو و سخن درست بگو، در باره گفتار من بیندیش که اگر بیندیشی سخن مرا معقول خواهی یافت بکسانی که دلشان کینه دار است گوش مده که اینان چون گوسفند در خانه

خویش آرمیده‌اند و چون خطر برخیزد شیر میشوند. بلیه را علاج کن و این کار اگر طیب دست سوی تو دراز کند میسر است، رضایت خلیفه را جلب کن و مال خویش و فرزند از او دریغ مدار این برادر یشکری را طوری بفرست که از بدی جلوگیری شود و مایه شماتت کس نشود.» گوید: «نامه را بگرفتم و پیش محمد بن احمد بردم و چون در آن نگریست نامه را سوی من انداخت و گفت: «ای برادر یشکری تدبیر دولتها را به رأی زنان نمیکنند و کار ملک را به عقل ایشان راه نمی‌برند، پیش رفیق خود برگرد.» و من پیش امیر مؤمنان باز گشتم و قصه را چنانکه شده بود با او بگفتم، گفت: «نامه ام شریف کو؟» نامه را نشان دادم وقتی از نظر او گذرانیدند از شعر و عقل او تعجب کرد و گفت: «امیدوارم شفاعت او را در باره بسیاری از این قوم بپذیرم.» وقتی آمد گشوده شد و محمد بن احمد از پس جنگ سخت امان یافت و تسلیم شد امیر مؤمنان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۷

مرا احضار کرد و گفت: «ای شعله بن شهاب آیا از ام شریف خبری دارید؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان نه بخدا.» گفت: «با این خادم برو که او را جزو زنان اسیر خواهی دید.» گوید: «برفتم و چون مرا بدید چهره بگشود و شعری بدین مضمون خواند:

«حوادث زمان نقاب ما را برداشت و دلیران ما را از پس عزت زبون کرد، من نصیحت کردم اما نپذیرفتند و چه دفعاتی که از اطاعت محروم بوده‌ام، تقدیر میخواست که ما را تقسیم کنند و بفروشدند ای کاش میدانستم آیا روزی پراکندگی ما به اجتماع مبدل میشود؟» گوید پس از آن بگریست و دست بدست زد و بمن گفت: «ای ابن شهاب بخدا این وضع را پیش بینی میکردم انا لله و انا الیه راجعون.» گوید بدو گفتم: «امیر مؤمنان مرا پیش تو فرستاده و این از حسن نظری است که بتو دارد.» گفت: «میتوانی این نامه مرا برای او ببری؟» گفتم «بله» و او اشعاری بدین مضمون برای معتضد نوشت:

«به خلیفه و امام مرتضی و پسر خلیفگان که از قریش ابطح بوده‌اند بگو خدا ولایت و مردم ولایت را از آن پس که تباه شده و مدتها اصلاح ندیده بود به وجود تو بصلاح آورد بنای عزتی که اگر تو نبودی استوار میماند به وسیله تو متزلزل شد. خدا چنان کرد که تو دوست داری و تو نیز چنان کن که او دوست دارد و ببخش و در گذر.» گوید: نامه را گرفتم و پیش امیر مؤمنان بردم، وقتی اشعار را از نظر او گذرانیدند آنرا پسندید و بگفت تا چند صندوق لباس و مبلغی پول برای او بفرستند و برای برادرزاده اش محمد بن احمد نیز مانند آن بفرستند و شفاعت او را در باره بسیاری از کسانش که گناه بزرگ داشتند و مستحق عقوبت بودند پذیرفت.

معتضد به احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف نوشت که با رافع بن لیث بجنگد و این بسال دویست و هفتاد و نهم بود، احمد بن عبد العزیز سوی رافع رفت و هفت روز مانده از ذی قعدة همانسال در ری روبرو شدند و چند روز در میانه جنگ

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۸

بود که بضرر رافع بن لیث بود و او بگریخت و یاران ابو دلف اسبان سپاه وی را بگرفتند و اردوگاهشان را بتصرف آوردند و ششم ذی حجة همانسال این خبر به بغداد رسید.

بسال دویست و هشتادم محمد بن حسن بن سهل برادرزاده فضل بن سهل ذو الریاستین را که ملقب به شمیله بود با عبید الله بن مهتدی در بغداد دستگیر کردند، این محمد بن حسن بن سهل تألیفاتی در باره سپید جامگان داشت و نیز کتابی در باره علی بن محمد صاحب الزنج که در همین کتاب از او سخن داشته‌ایم تألیف کرده بود و کسانی از سپاهیان علوی که امان یافته بودند بر ضد او گواهی دادند و صورتی از نام کسانی که از آنها برای یکی از خاندان ابو طالب بیعت گرفته بود بدست آمد که تصمیم داشتند روز معینی در بغداد قیام کنند و معتضد را بکشند. آنها را پیش معتضد بردند و کسانی که همراه محمد بن حسن بودند اقرار نکردند و گفتند: «ما مرد طالبی را که از ما برای او بیعت گرفته‌اند، نمی‌شناسیم و او را ندیده‌ایم و این شخص یعنی محمد بن حسن میان ما و او واسطه بود.» معتضد بگفت تا آنها را بکشند و شمیله را به امید اینکه شخص طالبی را نشان بدهد زنده نگهداشت و عبید الله بن مهتدی را که از بی گناهی او مطلع بود رها کرد. آنگاه معتضد بهر وسیله از محمد بن حسن خواست که شخص طالبی را که برای او از کسان بیعت گرفته بود به او نشان بدهد اما او نپذیرفت و میان او و معتضد گفتگوی بسیار شد از جمله به معتضد گفت: «بخدا اگر مرا به آتش کباب کنی بیش از آنچه از من شنیده‌ای نخواهم گفت و بر ضد کسی که مردم را به اطاعت او خوانده و به امامتش اقرار کرده‌ام گواهی نخواهم داد، هر چه می‌خواهی بکن.» معتضد به او گفت ترا همانطور که گفתי شکنجه می‌کنم. گویند او را به میله درازی کشیدند که از دبرش داخل و از دهانش برون شد و در حضور معتضد دو سر میله را بلند کرده او را روی آتش بزرگی گرفتند و او همچنان معتضد را ناسزا گفت و دشنام داد تا بمرد. معروفتر اینست که او را میان سه نیزه گذاشتند و اطراف آنرا بیستند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۹

و محکم کردند و همچنان زنده روی آتش گرفتند و بگردانیدند تا چنانکه مرغ را کباب می‌کنند کباب شد و پوستش بترکید آنگاه او را ببرند و میان دو پل در ناحیه غربی بغداد بیاویختند. در همین سال معتضد به تعقیب اعراب بنی شیبان که گردنکش شده و تباهی بسیار کرده بودند برون شد و در ناحیه مجاور جزیره و زاب در محل معروف به وادی الذئاب آنها را سرکوب کرد و بکشت و اسیر گرفت و اسیران را به موصل آورد و نیز در همین سال ابو عبید الله بن ابی الساج مراغه آذربایجان را بگشود و عبد الله بن حسین را بگرفت و اموالش را مصادره کرد و پس از آن او را بکشت. وفات احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف نیز در همین سال بود و نیز در همین سال احمد بن ثور عمان را بگشود. وی از بحرین بان ناحیه هجوم برد و شراه اباضیه را که نزدیک دویست هزار کس بودند سرکوب کرد. پیشوای ایشان صلت بن مالک بود و بدیار بروی در سرزمین عمان اقامت داشت. جنگ بنفع احمد و بضرر شراه بود و بسیار کس از ایشان بکشت و بسیاری از سرهایشان را به بغداد برد که سر پل آویختند و هم در این سال معتضد از جزیره به بغداد باز آمد و هم در این سال عمرو بن لیث وارد نیشابور شد و هم در این سال دختر محمد بن ابی الساج را بنخانه بدر غلام معتضد بردند و ما خبر ابن ابی الساج را که دختر خویش را در حضور معتضد بزنی به بدر داد با قصه عزیمت وی از در بند خراسان سوی آذربایجان در کتاب اوسط آورده‌ایم. در همین سال اسماعیل بن احمد که پس از وفات برادرش نصر بن احمد امارت خراسان یافته بود سوی دیار ترک شتافت

و شهری را که در آن ناحیه عنوان دار الملک داشت بگرفت و خاتون، همسر شاه را اسیر کرد و پانزده هزار کس از ترکان را اسیر گرفت و ده هزار کس بکشت. گویند این شاه طنکش نام داشت و این عنوان همه کسانی است که پادشاهی آن دیار را داشته باشند. بنظر من وی از دو قوم معروف خدلیج بوده است. سابقا در همین کتاب و هم در کتابهای سابقمان شمه‌ای از اخبار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۰

ترك و اقوام و اقامتگاههایشان گفته‌ایم. بسال دویست و هشتاد و یکم و صیف خادم ابن ابی الساج در دیار جبل با عمرو بن عبد العزیز جنگ کرد و قصه آن چنان بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. در این سال معتضد بسبب حوادثی که رخ داده بود و قضیه محمد بن زید علوی حسینی فرمانروای طبرستان از آن جمله بود، بدیار جبل رفت و پسر خود علی مکتفی را بحکومت ری گماشت و در آنجا اقامت داد و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان را نیز به او واگذاشت، حکومت اصفهان و کرخ ابو دلف را نیز به عمرو بن عبد العزیز داد پس از آن معتضد به بغداد باز آمد و هم در این سال قلمرو علی مکتفی آرام شد و با گروه بسیار پیش معتضد رفت و هم در این سال طعج بن شیبیب پدر اخشید که اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو فرمانروای مصر است با سپاه بسیار از دمشق حرکت کرد و بعنوان غزا وارد طرسوس شد و در مجاورت برغوث و در بند راهب ملوریه را بگشود.

در همین سال معتضد حمدان بن حمدون را که در قلعه صواره نزدیک عین الزعفران متحصن شده بود محاصره کرد که اسحاق بن ابویوب عنبری به اطاعت معتضد درآمد و بسپاه او پیوست و حسین بن حمدان بن حمدون و یارانش از معتضد امان خواستند، و ما خبر حمدان بن حمدون را که از کوه جودی بالا رفت و با دبیر نصرانی خود از دجله گذشت و شبانه در اردوگاه معتضد پیش اسحاق بن ابویوب رفت که او را پیش معتضد برد و اینکه معتضد قلعه صواره را که حمدان مال بسیار به بنای آن خرج کرده بود ویران کرد در همین کتاب خواهیم آورد. وی حمدان بن حمدون بن حارث بن منصور ابن لقمان بود و هم او جد ابو محمد حسن بن عبد الله است که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم لقب ناصر الدوله دارد. قصه حسین بن حمدان که شاری را تعقیب کرد و او را بگرفت نیز پس از این بیاید.

مسعودی گوید در ذی قعدة سال دویست و هشتاد و دوم ابو الجیش خمارویه پسر احمد بن طولون در دمشق کشته شد، وی در دامنه کوه زیر دیر مروان قصری ساخته

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۱

بود و در آن شب بشراب نشسته بود و طعج نیز پیش وی بود، کسی که او را کشت یکی از خادمان بود که آنها را چند میل دورتر آورد و کشته و آویخته شدند بعضی را با تیر زدند و بعضی را نیز گوشت ران و کفل بریدند و غلامان سودانی ابو الجیش آنها بنخوردند.

و ما خبر غلامان سودانی و صقلابی و رومی و حبشی را و اینکه مردم چین مانند رومیان بسیاری از فرزندان خود را اخته میکنند و اینکه اختگان بسبب قطع این عضو صفات متضاد دارند و تغییرات و صفاتی که طبق گفته کسان در طبیعت ایشان نمودار میشود همه را در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم.

مدائنی گوید یک روز معاویه بن ابی سفیان پیش زن خود فاخته که زنی عاقل و باریک بین بود رفت و خواجه‌ای به‌همراه داشت، فاخته سر برهنه بود وقتی خواجه را همراه معاویه دید سر خود را بپوشید، معاویه بدو گفت: «او خواجه است.» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر بریدن عضو او حرام خدا را برایش حلال کرده است؟» معاویه انا لله گفت و بدانست که سخن او درست است و از آن پس غلامی را اگر چه فرتوت بود بحرم خود راه نداد.

کسان در باره خواجهگان و تفاوت آنها که بیضه نداشته‌اند یا داشته‌اند و بریده شده سخن آورده‌اند و گفته‌اند که خواجهگان بقیاس زنان مرد و بقیاس مردان زنند و این سخنی نادرست است. خواجهگان مردند و نبودن یک عضو از اعضای تن و نروئیدن ریش موجب آن نیست که جزو زنان باشند و کسی که پنداشته خواجهگان بزنان نزدیکترند خلقت خدا عز و جل را دگرگون گفته است که خدا خواجهگان را مرد آفریده نه زن، مذکر آفریده نه مؤنث اگر یک عضوشان را بریده‌اند این موجب تغییر جنس ایشان نمیشود و خلقت خدا را دگرگون نمیکند. در باره اینکه زیر بغل غلامان بو نمیدهد و آنچه فیلسوفان در این باب گفته‌اند در کتابهای سابق خود سخن آورده‌ام، زیر بغل غلام بو نمیدهد و این از فضائل غلامان است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۲

ابو الجیش را در تابوتی نهاده به مصر بردند، خبر قضیه روز یکشنبه پنجم ذی حجه به مصر رسیده بود و قتل وی چند روز مانده از ذی قعدة بود. روز دوشنبه با جیش پسر خمارویه که کنیه ابو الجیش از او یافته بود بیعت کردند. پس از آن جثه ابو الجیش به مصر رسید که بدروازه مصر آنرا از تابوت در آورده بر تخت نهادند و پسرش امیر جیش و دیگر امیران و بزرگان برون شدند و قاضی ابو عبد الله محمد بن عبده معروف به عبدانی پیش رفت و بر او نماز کرد و این بهنگام شب بود.

ابو بشر دولابی از ابو عبد الله بخاری که پیروی از اهل عراق بود و در خانه‌ها و مقابر آل طولون قرآن میخواند نقل کرده که وی آن شب بر سر قبر قرآن میخواند و ابو الجیش را آورده بودند که در قبر جا بدهند و ما هفت تن قاری بودیم که سوره دخان را میخواندیم. جثه را از تخت بزیر آوردند و در قبر نهادند، در آن هنگام ما به این گفتار خدا عز و جل رسیده بودیم که «بگیریدش و بمیان جهنمش بکشید آنگاه از عذاب آب جوشان روی سرش بریزید، بچش که تو همان نیرومند ارجمندی.» گوید و ما از شرم حاضران صدای خود را آهسته کردیم و درهم آمیختیم.

از جمله خبرها که از باریک بینی و تدبیر معتضد آورده‌اند اینست که برای بعضی مصارف سپاه ده کیسه از بیت المال بیرون آورده بودند و بمنزل پرداخت کننده مقرری سپاه بردند که بانها بدهند، همانشب بخانه او نقب زدند و کیسه‌ها را بردند، وقتی صبح شد نقب را بدید و پول نبود بگفت تا رئیس نگهبانان را بیاوردند در آن وقت رئیس نگهبانان مونس عجلی بود، وقتی بیامد گفت: «این پول از سلطان و سپاه بود و اگر آنرا نیاری یا کسی را که نقب زده دستگیر نکنی امیر مؤمنان ترا بپرداخت غرامت آن وادار خواهد کرد، بنابراین در جستجوی یافتن پول و دزدی که جرئت این کار داشته است بکوش.» او نیز بمحل خود برگشت و افراد شرطه را با توبه کرده‌ها احضار کرد، توبه کرده‌ها دزدان پیر بودند که از کار افتاده و توبه آورده بودند، وقتی حادثه‌ای رخ میداد میدانستند کار کیست و او را نشان میدادند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۳

و گاه میشد مال دزدی را با دزدان تقسیم میکردند، رئیس نگهبانان دزد را از آنها خواست و تهدید کرد و بیم داد و اصرار کرد و آن قوم در کوچه و بازار و روسپی - خانه‌ها و قمار خانه‌ها پراکنده شدند و طولی نکشید مردی لاغر و کم جثه و ژنده - پوش و بد قیافه را بیاوردند و گفتند: «آقای من کار کار اینست و غریب این شهر است.» و همگی هم سخن بودند که نقب زن و دزد پول همین است، مونس عجلی رو به او کرد و گفت: «وای بتو همدستت کی بود؟ کی کمکت کرد؟ رفقای کجایند؟ گمان ندارم تو بتوانی ده کیسه را در یک شب ببری بخدا شما ده نفر و دست کم پنج نفر بوده‌اید، اگر پول دست نخورده است اقرار کن اگر هم تقسیم شده است رفقای را نشان بده.» اما او انکار کرد. مونس با او ملامت کرد و وعده پاداش و جایزه داد و گفت اگر اقرار کند همه جور خوبی خواهد دید و اگر انکار کند بد خواهد دید اما او همچنان بر سر انکار بود و چون مونس از اقرار او نومید شد بخشم آمد و به آزار او پرداخت و به پشت و شکم و بالا و زیر و همه اعضای او تازیانه زد چندان که جای زدن نداشت و بحالتی افتاد که بی خود بود و تاب سخن کردن نداشت اما اقرار نکرد. خبر به معتضد رسید و رئیس نگهبانان را احضار کرد و گفت: «راجع به پول چه کردی؟» او قصه را بگفت، معتضد گفت: «وای بر تو دزدی را که ده کیسه از بیت المال برده میگیری و او را بسر حد مرگ و تلف میبری تا بمیرد و پول از میان برود. پس تدبیر مردانه کجاست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من غیب نمیدانم و تدبیری جز آنکه بکار برده‌ایم نمیدانم.» گفت: «این مرد را پیش من بیار.» آن شخص را زوی جلی نهاده بیاوردند و پیش روی او نهادند که بخود آمده بود از او سوال کرد و منکر شد، گفت: «وای بر تو اگر بمیری پول بکارت نمیخورد و اگر بهتر شدی نمیگذارم بپول بررسی من ترا امان میدهم و تعهد میکنم همه جور با تو کمک کنم.» اما او همچنان منکر بود، گفت: «طیبیان را بیاورید.» طیبیان را احضار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۴

کردند، گفت: «این مرد را ببرید و علاج کنید و مرهم نهد و غذا بدهید و بکوشید که زودتر علاج شود.» او را ببرند و معتضد بجای آن پول پول دیگر داد که به سپاه بدهند، گویند آن مرد در چند روز به شد آنگاه مراقبت کردند تا به وسیله خوردنی و نوشیدنی و مالش نیرو یافت و رنگش خوب شد. با معتضد بگفتند و او را احضار کرد، وقتی پیش روی او حضور یافت از حالش پرسید دعا کرد و ستایش آورد و گفت: «تا خداوند امیر مؤمنان را زنده بدارد من خوبم.» آنگاه از پول پرسید و او همچنان انکار کرد، بدو گفت: «وای بتو یا این پول را تنها برده‌ای یا قسمتی از آن بتو رسیده است اگر همه را برده‌ای در کار خوردن و نوشیدن و عیاشی صرف میکنی و گمان ندارم در عمر خود همه آنرا خرج توانی کرد اگر بمیری گناه آن را بگردن داری اگر قسمتی از آنرا برده‌ای آنرا بتو می‌بخشم رفقای را نشان بده برای آنکه اگر اقرار نکنی ترا خواهم کشت و اینکه پول بعد از مرگ تو بماند برایت فایده ندارد، رفقای نیز بکشته شدن تو اهمیت نمیدهند اگر اقرار کنی ده هزار درم بتو میدهم و معادل آنرا از نگهبانان پل برای تو میگیرم و ترا جزو توبه کرده‌ها ثبت میکنم و هر ماه ده دینار مقرری برای تو تعیین میکنم که برای خوردن و نوشیدن و لباس و نظافت تو بس است و محترم میشوی و از کشته شدن نجات مییابی و از گناه خلاص میشوی.» اما او همچنان منکر بود، او را بخدا قسم داد و قرآنی به او نشان داد

بقران نیز قسم خورد. گفت: «من پول را پیدا می‌کنم اگر پس از این قسم پول را پیدا کردم ترا میکشم و زنده نمیگذارم.» و او همچنان انکار کرد. گفت: «دست را روی سر من بگذار و بجان من قسم بخور.» و او دست بسر معتضد گذاشت و بجان او قسم خورد که پول را نبرده و مظلوم است و به او تهمت زده‌اند و توبه کردگان خواسته‌اند با گرفتار کردن او خودشان را تبرئه کنند، معتضد گفت: «اگر دروغ گفته باشی ترا میکشم و خونت بگردن من نیست.» گفت: «بله.» پس بگفت تا سی غلام سیاه بیاوردند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۵

بگفت تا بنوبت مراقب او باشند. چند روز گذشت و او نشسته بود و تکیه نداده و نخفته و بیشت نیفتاده بود و هر وقت چرت میزد بچانه او میزدند و سرش را می‌کشیدند، وقتی از فرط بی‌خوابی رنجور و نزدیک بمرگ شد بگفت تا او را بیاوردند و همه آنچه را با او گفته بود تکرار کرد، بخدا و چیزهای دیگر قسمش داد و او همه جور قسم خورد که پول را نبرده و نمیداند کی برده است معتضد به حاضران گفت: «دلم گواهی میدهد که این بی‌گناه است و راست می‌گوید توبه کرده‌ها دزد را میشناسند و ما در باره این مرد گناه کردیم.» و گفت که او را حلال کند سپس بگفت تا غذا بیاوردند و نوشیدنی خنک حاضر کردند و بگفت تا بنشیند و بخورد و بنوشد و او خوردن و نوشیدن آغاز کرد و فراوان بخورد و با هر لقمه چیزی مینوشید تا دیگر جای خوردن و نوشیدن نداشت آنگاه بگفت تا بخور و بوی خوش آوردند و بخور سوخت و خوشبو شد و تشک پری آوردند و برای او بگستردند و چون بیفتاد و بیاسود و بخواب رفت بگفت تا او را با شتاب بیدار کردند و بیاوردند و پیش روی او نهادند و همچنان خواب در دیدگانش بود بدو گفت «بگو چه کردی چطور نقب زدی از کجا بیرون رفتی و پول را کجا بردی؟ و کی با تو بود؟» گفت: «تنها بودم از همان نقبی که داخل شده بودم بیرون آمدم مقابل خانه حمامی بود که یک توده بته برای سوختن داشت پول را بردم بته‌ها و علفها و نی‌ها را بلند کردم و پول را زیر آن نهادم و بپوشانیدم که هنوز هم آنجاست.» بگفت تا او را به بسترش ببرند او را ببرند و همانجا بخوابانیدند. سپس بگفت تا پول را بیارند، و همه را بیاوردند سپس مونس عجلی را احضار کرد، وزیران و ندیمان را نیز احضار کرد پول را یک طرف مجلس نهاده و فرش روی آن کشیده بودند آنگاه بگفت تا دزد را که بقدر کافی خفته بود بیدار کردند، در حضور همه سخنان گذشته را تکرار کرد و او همچنان منکر شد آنگاه بفرمود تا فرش را پس زدند و به او گفت: «وای بر تو مگر این پول نیست مگر چنین و چنان نکردی؟» و «آنچه را دزد گفته بود باز گفت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۶

و او متحیر ماند آنگاه بگفت تا دست و پای او را بیستند و دمی بیاوردند و در دبرش دمیدند و دو گوش و بینی و دهانش را از پنبه پر کردند و همچنان دمیدند، سپس بند از دست و پاهایش گشودند. چون خیک پر باد شده بود سایر اعضایش نیز ورم کرده و تنش بزرگ شده بود چشمانش بیرون آمده بود وقتی نزدیک بود بترکد بیکی از طبیبان گفت تا رگهای او را بالای دو ابرو ببرند که از آنجا باد و خون با صدا و صفیر برون آمد تا سرد شد و بمرد و این بزرگترین نمونه شکنجه بود که آن روز دیده شد، گویند کیسه‌ها طلا بود و شمار آن بیش از آن بود که گفتیم.

در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت میکرد و اقسام خبر و نادره و قصه مضحک برای مردم میگفت و بنام ابن مغازلی

معروف بود و در کمال مهارت بود که هر کس او را میدید و سخنش را میشنید نمیتوانست از خنده خود داری کند. ابن مغزلی گوید در ایام خلافت معتضد روزی بدر خواص ایستاده بودم و نادره و مضحکه میگفتم، یکی از خدمه معتضد در حلقه من حضور یافت و من از حکایت خدمه سخن کردم و خادم حکایت مرا پسندید و شیفته نادره‌های من شد، آنگاه برفت طولی نکشید که باز آمد و دست مرا گرفت و گفت: «وقتی از حلقه تو برفتم و بحضور معتضد ایستادم بیاد حکایت و نادره‌های تو افتادم و خنده‌ام گرفت امیر مؤمنان متوجه شد و رفتار مرا نپسندید و گفت: «وای بر تو چرا میخندی؟» گفتم: «وای بر تو چرا میخندی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان مردی بنام ابن مغزلی بر در است که میخنداند و حکایت میگوید و از اعرابی و ترک و مکی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی و خادم حکایتها دارد و با نادره‌ها می‌آمیزد که عزادار را میخنداند و مرد حلیم را بچه میکند و گفته است که ترا پیش او ببرم اما نصف جایزه تو مال منست. من که طمع جایزه خوب داشتم گفتم من فقیر و عیالمندم و خدا ترا رسانیده است چه شود اگر کمتر مثلاً یک ششم یا یک چهارم جایزه را بگیری و او بکمتر از نصف راضی نشد، من نیز به نصف قانع شدم، دست مرا گرفت و پیش معتضد برد سلام کردم و در جایی که بمن نشان دادند ایستادم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۷

جواب سلام مرا داد، داشت در نامه‌ای مینگریست همینکه بیشتر نامه را از نظر گذرانید آنرا تا کرد و سر برداشت و گفت: «ابن مغزلی توئی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «شنیده‌ام حکایت میگوئی، میخندانی و حکایت‌های عجیب و نادره‌های ظریف نقل میکنی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان احتیاج وسیله به وجود می‌آورد مردم را با این حکایتها جمع میکنم و قلوبشان را جلب میکنم و با چیزی که از آنها میگیرم زندگی میکنم. گفت: «هر چه داری بیار و هنر خودت را نشان بده اگر مرا خندانیدی پانصد درم بتو جایزه میدهم اما اگر نخندیدم چه میدهی؟» گفتم: «ای بدبختی. من جز پشت گردنم چیزی ندارم هر قدر میخواهی بان بزن.» گفت: «درست گفتمی اگر خندیدم آنچه گفتم مال تو است اما اگر نخندیدم ده بار با این کیسه چرمی به پشت گردن تو میزنم.» در دلم گفتم: «پادشاهی است و با چیز سبکی میزند.» آنگاه نگریستم و کیسه چرمی نرمی در گوشه اطاق بود در دلم گفتم گمان من درست بود کیسه چرمی که پر از باد است چه تاثیر دارد اگر او را خندانیدم فایده میبرم و اگر نخندانیدم ده پشت گردنی با کیسه پر از باد آسان است آنگاه نادره و حکایت آغاز کردم و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی و مخنث و قاضی و زطی و نبطی و سندی و زنگی و غلام و ترک و ولگرد و عیار بخاطر داشتم نقل کردم تا هر چه میدانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم و سست شدم و یختم زد گفت چه شد هر چه داری بیار و خشمگین بود و نمی‌خندید اما همه خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سر من گریخته بودند، گفتم: «ای امیر مؤمنان بخدا هر چه داشتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت و هرگز کسی چون تو ندیده‌ام فقط یک نادره دیگر بیادم دارم.» گفت: «بگو» گفتم «ای امیر مؤمنان وعده کردی ده پس گردنی بمن بزنی و آنرا عوض جایزه قرار دادی تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده تا بر آن بیفزائی.» میخواست بخندد اما خود داری کرد، آنگاه گفت: «قبول میکنم ای غلام دستش را بگیر.» دست مرا گرفتند و من گردنم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۸

را کشیدم و با کیسه چرمین یک پس گردنی بمن زدند مثل اینکه قلعه‌ای به پشت من فرود آمد، معلوم شد کیسه پر از ریگ‌های گرد است ده پشت گردنی خوردم که نزدیک بود گردنم بشکند و برق از چشمم میجست و گوشه‌ایم صدا میکرد. وقتی ده پس گردنی را خوردم فریاد زدم آقای من مطلبی دارم در اینجا از زدن من دست برداشتند و قصد وی آن بود که ده پس گردنی اضافی را که خواسته بودم بمن بزنند گفت: «مطلب چیست؟» گفتم: «در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست من تعهد کرده‌ام نصف جایزه را کم باشد یا زیاد بخادمی که مرا پیش تو آورده بدهم، امیر مؤمنان که خدایش بفضل و کرم خود زنده دارد جایزه مرا دو برابر کرد و من نصف آنرا گرفته‌ام و نصف آن برای خادم تو مانده است.» وی بخندید تا پشت افتاد در صورتی که آنچه قبلا از من شنیده بود او را ناخوش آمده بود پیوسته دست تکان میداد و پا بزمین میکوبید و شکم خود را میگرفت تا خنده‌اش آرام شد و بخود تسلط یافت و گفت: «فلان خادم را بیارید وی را بیاوردند قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند، گفت: «ای امیر مؤمنان مگر من چه کرده‌ام؟» گفتم: «این جایزه من است و تو شریک من هستی من نصف آنرا گرفته‌ام و سهم تو مانده است وقتی پس گردنی شروع شد رو به او کردم و میگفتم: «من بتو گفتم که من فقیر عیالمندم. محتاجم، ندارم گفتم آقای من نصف جایزه را بگیر، یک ششم مال تو یک چهارم مال تو و تو گفتمی کمتر از نصف نمیگیرم اگر میدانستم جایزه امیر مؤمنان که خدایش زنده بدارد پس گردنی است همه را بتو می‌بخشیدم و او از سخن من که بخادم میگفتم و عتابی که با او میکردم باز بخنده افتاد، وقتی پس گردنیها تمام شد و امیر مؤمنان از خنده آرام گرفت و از زیر متکای خود کیسه‌ای را که پانصد درم در آن بود، در آورد آنگاه بخادم که میخواست برود گفت بایست و بمن گفت: «این را برای تو حاضر کرده بودم اما فضولی خودت شریکی برای تو تراشید شاید من او را از گرفتن آن منع میکردم، گفتم: «ای امیر مؤمنان پس امانت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۹

و زشتی خیانت چه میشد دلم میخواست همه را به او میدادی و ده پس گردنی دیگر به او میزدی و هر پانصد درم مال او میشد پس او درم‌ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدیم.

بسال دویست و هشتاد و دوم اسماعیل بن اسحاق قاضی و حارث بن ابی اسامه و هلال بن علاء رقی درگذشتند، بسال دویست و هشتاد و سوم معتضد در تکریت مقام گرفت. حسین بن حمدان با یاران خود بجنگ هارون شاری رفت و جنگهای بزرگ در میانه رخ داد که به نفع حسین بن حمدان و بضرر هارون بود و او را بدون امان پیش معتضد آوردند. برادرش نیز با وی بود، معتضد به بغداد برگشت که برای او طاق‌ها بستند و راهها را زینت کردند. معتضد سپاه خود را بر دروازه شماسیه به وضعی جالب مرتب کرد و از میان بغداد گذشته سوی قصر معروف حسنی رفتند آنگاه معتضد علی بن حسین بن حمدان را خلعت داد و طوق طلا بگردن آویخت و جمعی از سواران و سران اصحاب و خویشان وی را نیز خلعت داد و پایداری ایشان را بستود، آنگاه بگفت تا شاری را بر فیلی نشانند، وی پیراهنی از دیبا بتن داشت و کلاه خز درازی بسرش بود، برادرش نیز بر شتری دو کوهان بود و پیراهن دیبا و کلاه خز داشت و آنها را از پی حسین بن حمدان و یارانش بیاوردند، آنگاه معتضد بیامد و قبائی سیاه بتن و کلاهی کوچک بسر داشت و بر اسبی تنومند سوار بود، برادرش عبد الله بن موفق از طرف راست و غلامش بدر و ابو القاسم عبید الله بن سلیمان ابن وهب وزیر با پسرش قاسم

بن عبید الله از دنبال او بودند و مردم او را دعای بسیار گفتند، مردم هنگام بازگشت از ناحیه شرقی بغداد بناحیه غربی انبوه شدند و قسمت بالای پل فرو ریخت و بر زورقی پر از سرنشین افتاد و نزدیک هزار کس از آنها که شناخته شدند غرق شد، بجز آنها که شناخته نبودند و مردم را با قلاب و غواص از دجله در آوردند و غوغا از دو سوی دجله برخاست. در آن حال یکی از غواصان طفلی را که زیور فاخر و طلا و جواهر داشت برون آورد و پیری طرار از تماشاچیان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۰

او را بدید و چندان بصورت خود زد که بینیش خونین شد آنگاه در خاک غلطید و وانمود که پسر اوست و میگفت: «پسرم، تو نمرده‌ای که ترا درست و سالم در آورده‌اند و ماهی ترا نخورده است، عزیزم تو نمرده‌ای کاش یکبار دیگر پیش از مردن ترا میدیدم.» آنگاه جثه طفل را بگرفت و بر خری نهاد و برفت و هنوز مردمی که رفتار پیر را دیده بودند از آنجا نرفته بودند که یکی از تجار معروف که خبر را شنیده بود بیامد و یقین داشت که جثه طفل هنوز بجاست وی بزیور و لباس طفل اهمیت نمیداد میخواست او را کفن کند و بر او نماز کند و بخاکش سپارد. مردم قضیه را با او بگفتند و او و تاجرانی که همراهش بودند متحیر شدند و بجستجوی آن شخص برآمدند اما اثری از او نبود، توبه کرده‌های سر پل این پیر حيله گر را بشناختند و پدر غریق را از یافتن او نومید کردند، گفتند ما در کار این پیر فرو مانده‌ایم و از حيله‌های او متحیریم. از جمله حيله‌های وی که گفتند این بود که یک روز اول صبح با کیسه‌ای چرمین خالی و تیشه و زنبیل بدر خانه یکی از اشخاص محترم و توانگران معروف رفت و با لباس کار و بدون سخن تیشه در دکانهای در خانه آن شخص گذاشت و خراب کردن گرفت و آجرها را پاك میکرد و کنار میگذاشت. آن شخص محترم صدای تیشه و خراب کردن شنید و بیرون آمد تا ببیند چه خبر است و دید که پیر با تلاش دکانهای در خانه او را خراب میکند، گفت: «بنده خدا چه میکنی و کی ترا به این کار واداشته است؟» پیر همچنان بکار خود مشغول بود و به شخص محترم اعتنائی نداشت، هنگامی که آنها مشغول گفتگو بودند همسایگان جمع شدند و دست پیر را بگرفتند، یکی مشت به او زد و یکی دیگر او را بکشید، پیر بانها نگریست و گفت با من چه کار دارید مگر شرم ندارید که من پیر فرتوت را دست انداخته‌اید؟» گفتند: «چطور ترا دست انداخته‌ایم کی بتو گفته است اینجا را خراب کنی؟» گفت: «صاحب خانه گفته است.» گفتند: «این صاحب خانه است که با تو سخن میگوید.» گفت: «نه بخدا این او نیست.» وقتی سخن غافلانه او را بشنیدند رحمش کردند و گفتند این دیوانه است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۱

یا بیچاره‌ایست که یکی از همسایگان این شخص محترم از روی حسادتی که نسبت بتوانگری وی داشته فریبش داده و به این کار واداشته است. وقتی از خراب کردن او جلوگیری کردند بطرف کیسه چرمین رفت و دست در آن برد گوئی لباس خود را در آن نهان کرده است و ناگهان بانگ برآورد و گریه آغاز کرد، شخص محترم یقین کرد که حيله‌گری او را فریب داده و لباسش را ربوده است به او گفت: «چی از تو برده‌اند.» گفت: «پیراهن نوی که دیروز خریده بودم با ملافه‌ای که برای خانه‌ام خریدم با شلوار.» حاضران همگی نسبت به او رقت کردند و آن شخص محترم او را پیش خواند و بیوشانید و پول قابل ملاحظه‌ای به او داد و همسایگان نیز پول قابل ملاحظه‌ای به او دادند و او با غنیمت برفت. این پیر بنام عقاب

معروف بود و کنیه اش ابوالباز بود و اخبار عجیب و حیل‌های جالب داشت همو بود که برای متوکل حیل‌های کرد زیرا بختیشوع طیب با او قرار گذاشته بود اگر در آن ماه در سه شب معین چیزی نشاندار از خانه او ربه شده هزار دینار بخزانه امیر مؤمنان تسلیم کند و اگر این شبها گذشت و این کار انجام نشد فلان ملک که نام آن ضمن قرار داد معین شده بود از او باشد. این پیر را که جوان بود پیش متوکل آوردند و او تعهد کرد که چیز نشان داری از خانه بختیشوع برآید، بختیشوع در این شبها خانه خود را مراقبت میکرد و محکم بسته بود، این پیر معروف به عقاب حیل‌های جالب کرد تا بختیشوع را بدزدید و در صندوقی نهاد و پیش متوکل آورد که حکایتی جالب دارد، گفته بود: «فرستاده عیسی بن مریم است و به بختیشوع نازل شده است.» و شمعهائی روشن کرد و حقه‌هایی زد و بنگ در غذای نگهبانان خانه ریخت و این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم این پیر در کار حیل از دلالت محتاله و دیگر عیاران و حیل‌گران سلف و خلف پیشی گرفته بود.

کیمیا گران که در طلب طلا و نقره و انواع جواهر از مروارید و غیره هستند و اقسام اکسیر میسازند که از جمله اکسیر فرار است و جیوه را به نقره مبدل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۲

میکنند و دیگر حیل‌ها که دارند با قرع و انبیق و تقطیر و تکلیس و بوته‌ها و چوب و زغال و دم اخبار جالب دارند که ما چگونگی حیل‌هایشان و اشعاری که در این باب آورده‌اند و مطالبی که به یونانیان و رومیان قدیم چون ملکه کلثوپا تر و ماریه نسبت داده‌اند همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم سخنان خالد بن یزید را در این باب گفته‌ایم خالد بنزد اهل صنعت از پیشروان بشمار است و شعری به این مضمون دارد: «طلق را با اشق برگیر و با آنچه در کوچه‌هاست و با چیزی که مانند برق است بدون آنکه بسوزد عمل بیار اگر خدا را دوست بداری بر مردم آقائی خواهی یافت.» یعقوب بن اسحاق بن صباح کندی رساله‌ای در این باب تألیف کرده و آنرا در ضمن دو مقاله آورده و گوید محال است مردم در کاری که خاص طبیعت است دخالت کنند. و حیل‌های اهل این صنعت را بر شمرده و عنوان رساله چنین است:

«ابطال دعوی المدعین صنعة الذهب و الفضة من غیر معادنها» ابو بکر محمد بن زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب المنصوری فی صناعة الطب ده مقاله از رساله کندی را رد کرد و گفتار کندی را نادرست و نموده و گفته که این کار میسر است. ابو بکر رازی در این معنی کتابها دارد که در هر یک بنوعی دیگر در باره این صنعت و سنگهای معدنی و چگونگی اعمال آن سخن آورده و این بابی است که مردم در باره آن اختلاف دارند و اعمال قارون و غیره از آن جمله است و ما از هوسهائی که بر دماغ چیره میشود و نور بصیرت را میبرد و رنگها را تیره میکند از قبیل بخار تصعید و بوی زاج و دیگر جمادات بخدا پناه میبریم.

در شعبان سال دویست و هشتاد و سوم ما بین مسلمانان و رومیان مراسم فدیة اسیران انجام گرفت و آغاز آن بروز سه شنبه بود. و هم در این سال جیش پسر خمارویه بن احمد بن طولون با سپاه خویش از شام به مصر رفت و پس از آن طغج در دمشق به مخالفت او برخاست و هم در این سال خاقان مفلحی و بندقة بن کمجور بن کنداج از سپاه جیش پسر خمارویه کناره گرفتند و از راه وادی القری

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۳

بمدینه السلام رفتند و معتضد آنها را خلعت داد و در همین سال در مصر آشوب شد و ابو محمد ماردانی که اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در مصر دستگیر شده است علی بن احمد ماردانی را بکشت و جیش پسر خمارویه را بگرفت و برادرش هارون پسر خمارویه را بجایش نشاند، از جیش نارضا بودند که نجح غلام خویش را که بعنوان طولونی معروف بود با برادرش سلامه که بنام مؤتمن شهره بود برتری میداده است، ابن سلامه بعدها حاجب چند خلیفه شد که قاهر و راضی از آن جمله بودند و اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در خدمت متقی است به سال دویست و هشتاد و سوم دو روز مانده از رمضان ابو عمرو مقدم بن عمرو رعینی که از فقهای معروف و بزرگان اصحاب مالک بود به مصر درگذشت و هم در این سال معتضد یوسف بن یعقوب را به قضای مدینه السلام گماشت و خلعت داد و ناحیه شرقی را به او سپرد.

در همین سال که سال دویست و هفتاد و سوم بود معتضد احمد بن طیب بن مروان سرخسی رفیق یعقوب بن اسحاق کندی را بگرفت و به بدر غلام خود سپرد و کس بخانه او فرستاد که همه اموالش را مصادره کردند و کنیزان پولها را نشان دادند که ضبط شد و مجموع طلا و نقره و قیمت لوازمی که بدست آمد یکصد و پنجاه هزار دینار بود. ابن طیب محتسبی بغداد را بعهده داشت، مقام او در فلسفه منکر ندارد و در اقسام فلسفه و اخبار گوناگون مصنفات نکو دارد. کسان در چگونگی قتل وی و علت اینکه معتضد او را کشت اختلاف دارند، مطالبی را که در این باب گفته اند در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست. هم در این سال خبر آمد که عمرو بن لیث رافع بن هرثمه را کشته است. بسال دویست و هشتاد و چهارم سر رافع ابن هرثمه را به بغداد آوردند و یک ساعت از روز بیاویختند سپس بخانه سلطان باز بردند. در همین سال مردم بغداد بر ضد سلطان بشوریدند زیرا مردم بغلامان سیاه بانگ میزدند: «ای عقیق آب بریز و آرد بیفشان ای عاق ای صاحب ساق دراز»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۴

و خدمه قصر سلطان مجتمع شدند و با معتضد از اهانتی که در کوچه و خیابان و راه از کوچک و بزرگ و عامه مردم میدیدند سخن گفتند و معتضد بگفت تا گروهی از عامه را تازیانه زدند از این جهت مردم بشوریدند. در همین سال شخصی بصورتهای گونه گون در خانه معتضد بر او نمودار شد، یکبار بصورت راهبی بود که ریش سپید و لباس راهبان داشت، بار دیگر بصورت جوانی نکو روی با ریش سیاه در غیر لباس راهب بود و یکبار بصورت پیری با ریش سپید در لباس تجار نمودار میشد، یکبار شمشیری برهنه بکف داشت و یکی از خدمه را بزد و بکشت. درها را مراقبت می کردند و می بستند اما هر کجا معتضد بود در اطاق یا صحن یا جای دیگر او نمودار میشد، مردم در این باب سخن بسیار گفتند و قصه شایع شد و میان خواص و عوام شهرت گرفت و به ولایت رسید و هر کس مطابق نظر خود چیزی در این باب گفت، یکی میگفت شیطانی سرکش است که نمودار می شود و او را آزار میکند دیگری می گفت یکی از مؤمنان جن که رفتار ناپسند و خونریزی او را دیده نمودار شده تا او را از کارهای ناشایسته باز دارد، یکی دیگر عقیده داشت که این یکی از خادمان معتضد بود که عاشق یکی از کنیزان وی بود و حيله فلسفی کرده و داروهای مخصوص را

در دهان مینهاد که بچشم دیده نمیشد.

اما همه اینها گمان و تخمین بود. معتضد طلسم نویسان را بخواست که وحشت و اضطرابی سخت داشت و در کار خود فرو مانده بود عده‌ای از غلامان و کنیزان خود را بکشت و غرق کرد و جمعی از آنها را بزد و حبس کرد، ما خبر این قصه را با آنچه از افلاطون در این باب نقل کرده‌اند با شوریدن مادر مقتدر و اینکه چرا معتضد او را حبس کرد و میخواست بینی‌اش را ببرد در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

در همین سال خبر آمد که ابو لیث حارث بن عبد العزیز بن ابی دلف بشمشیر خودش کشته شده است و قصه چنان بود که شمشیر را برهنه بگردن آویخته بود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۵

اسبش او را بینداخت و شمشیرش گردن او را برید و عیسی نوشری سر او را گرفته به بغداد فرستاد.

بسال دویست و هشتاد و پنجم صالح بن مدرک طائی بهمدستی قوم نیهان و سنس و دیگر مردم طی متعرض کاروان حج شد. سالار حج جی بزرگ بود و جی با صالح و طائیان همراه او در محل معروف به قاع الاجفر جنگی بزرگ داشت و حاجیان درهم ریختند و شمشیر در آنها بکار افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد یا از تشنگی مرد و جی زخمهای بسیار خورد عربان در باره این روز شعری بدین مضمون میخواندند: «روزی چون روز جعفر نبود مردم از پا در میآمدند و قبرها حفر میشد.» و نزدیک دو میلیون دینار از مردم گرفته شد.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابو اسحاق ابراهیم بن محمد فقیه محدث در ناحیه غربی بغداد در هشتاد و پنج سالگی درگذشت. وفات وی بروز دوشنبه هفت روز مانده از ذی حجه بود. در مجاورت دروازه انبار و خیابان قوچ و شیر بخاک رفت، وی مردی راستگو و دانا و فصیح و بخشنده و عقیف و زاهد و عابد بود و با وجود زهد و عبادت خنده‌رو و ظریف و ملایم بود و تکبر و غرور نداشت و غالباً با دوستان خود شوخیها میکرد که از چون او بسی پسندیده و از غیر او ناپسند بود. بروزگار خود شیخ و ظریف و عابد و زاهد و محدث بغداد و فقیه اهل عراق بود و روز جمعه در مسجد جامع غربی مجلس داشت.

ابو اسحاق ابراهیم بن جابر نقل میکند که من روز جمعه در حلقه ابراهیم حربی می‌نشستم و دو جوان از فرزندان تجار کرخ که از لحاظ صورت و لباس در کمال زیبایی و خوبی بودند با ما می‌نشستند، لباسشان یک جور بود و گوئی دو روح در یک جسد (؟) بودند، با هم برمیخاستند و با هم می‌نشستند، در یکی از جمعه‌ها یکیشان بیامد و رنگش پدیده بود و آثار دلشکستگی در دیدگانش نمودار بود، من حدس زدم که غیبت دیگری علتی دارد و این یکی بهمان جهت دلشکسته است،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۶

جمعه بعد جوان غایب بیامد اما آنکه جمعه پیش آمده بود نیامد و این نیز رنگ پریده و غمین بود و بدانستم که این بسبب جدائی است که میان آنها افتاده است زیرا میانشان الفت بوده است، بدینسان هر جمعه یکی زودتر به حلقه می‌آمد و آن دیگری نمی‌آمد و حدس من به یقین پیوست. یکی از جمعه‌ها یکی از آنها بیامد و در حلقه نگرست و دید که رفیقش

پیش از او آمده است گریه بر او غالب شد و من آثار آنرا در دیدگان وی بدیدم در دست چپ رقعہ‌های کوچک نوشته داشت و یکی از آنها را بدست راست بگرفت و به وسط حلقه انداخت و شرمگین بمیان مردم رفت و من و جماعتی از آنها که در حلقه بودند با چشم او را دنبال میکردیم.

ابو عبد الله علی بن حسین حوثره بطرف راست من بود و این بدوران جوانی ما بود، رقعہ پیش روی ابراهیم حربی افتاد که آنرا برداشت و باز کرد و بخواند و رسم او بود که وقتی رقعہ‌ای که تقاضای دعا در آن بود بدستش می‌افتاد برای صاحب آن بیمار یا غیر بیمار دعا می‌کرد و حاضران آمین می‌گفتند وقتی رقعہ را بخواند با دقت بسیار در آن نگریست زیرا افکنده رقعہ را دیده بود پس از آن گفت:

«خدایا آنها را مجتمع دار و دلہایشان را الفت بده و این را وسیلہ تقرب و رضای خویش کن و چنانکه رسم بود حاضران آمین گفتند، آنگاه رقعہ را با دو انگشت بیچید و سوی من افکند و من در آن نگریستم زیرا چون افکنده آنرا دیده بودم میخواستم مطلب آن را بدانم. و در رقعہ شعری بدین مضمون بود «خدا بنده‌ای را ببخشد که بوسیله دعا دو دوست را کمک کند، دو دوست که پیوسته بر سر دوستی بودند و سخن چینی در میانه افتاد و از دوستی بگشتند.» رقعہ همچنان با من بود و جمعه بعد با هم بیامدند و غم و رنگ پریدگیشان رفته بود. به ابن حوثره گفتم «می‌بینم که خدای تعالی دعا را در باره آنها مستجاب کرده و ان شاء الله تعالی دعای شیخ کامل خواهد شد.» همانسال به حج رفته بودم گوئی آنها را می‌بینم که میان منی و عرفات داشتند و سپس آنها را همچنان میدیدم که تا دوران

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۷

سالخوردگی الفت داشتند و گویا از صنف دیبا فروشان کرخ یا صنف دیگر بودند.

مسعودی گوید از ابراهیم بن جابر قاضی پیش از آنکه عهده‌دار قضا شود خبری شنیدم. در آن وقت وی به بغداد با فقر دست به گریبان بود و با فقر میساخت و آنرا بر ثروتمندی برتری میداد. مدتی گذشت و او را در حلب شام بدیدم و این بسال سیصد و نهم بود که بخلاف سابق بود و چنانکه گفتم عهده‌دار قضا شده بود و ثروتمندی را بر فقر ترجیح میداد. گفتم «ای قاضی یاد داری که از حاکم ری حکایتی میگفتی که بتو گفته بود: شبی در باره مراتب فقیران و ثروتمندان اندیشه کردم و امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بخواب دیدم که بمن گفت: فلانی چه نیکوست، تواضعی که اغنیا با فقرا بخاطر شکر خدا کنند و بهتر از آن اینست که فقیران به اعتماد خدا به اغنیا بی اعتنائی کنند.» بمن گفت «خلق تابع تقدیرند و در کارهای خویش از حکم آن رهائی نیابند» من بارها او را دیده بودم که در حال فقر حریشان دنیا را مذمت میکرد و در این باب از علی کرم الله وجهه خبری نقل میکرد که گفته بود «ای آدمیزاده غم روزی را که نیامده به غم روز حاضر میفزای که اگر آن روز از عمر تو باشد خدا آن روز روزی ترا بدهد و بدانکه هر چه بیش از خوراک خود بدست آری امانت دار آن هستی.» همین شخص بعدها اسبان خوب سوار میشد و شنیدم که یکبار برای زنش چهل جامه شوشتری و قصب و مانند آن به خیاط داد و مال بسیار بمیراث گذاشت.

و هم در این سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابو العباس محمد بن - یزید نحوی معروف به مبرد شب دوشنبه دو روز مانده از ذی حجه در صد و شش سالگی بمرد و در گورستان دروازه کوفه در سمت غربی مدینه السلام بخاک

رفت. بسال دویست و هشتاد و ششم محمد بن یونس کوفی محدث که کنیه ابو العباس داشت بروز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر در سن صد و شش سالگی درگذشت و در گورستان دروازه کوفه بخاک رفت، طرق روایت او بسیار معتبر بود. در همین سال در بصره وحشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۸

افتاد که مبادا ابو سعید جنابی و یاران او که در بحرین بودند آنجا را تصرف کنند و احمد بن محمد واثقی که کار جنگ بصره را بعهدہ داشت نامه به معتضد نوشت و او چهارده هزار دینار بداد تا باروی شهر را بساختند و محکم کردند و نیز در همین سال ابو الاغر خلیفه بن مبارک سلمی در اثنای سفر مکه در ناحیه فید، صالح بن مدرک طائی را به حیلہ دستگیر کرد. اعراب بر ضد ابو الاغر جمع شده بودند که صالح را از او بگیرند ولی با آنها جنگ کرد، جحش بن ذیال رئیسشان را با جمعی دیگر بکشت و سر جحش را بر گرفت. وقتی صالح بن مدرک از کشته شدن جحش بن ذیال خبر یافت از اینکه از جنگ ابو الاغر خلاص شود نومید شد و چون بمنزلگاه معروف به قرشی فرود آمد از غلامی که غذا برای وی آورده بود کاردی بریود و خود را بکشت و ابو الاغر سر او را برگرفته به مدینه برد و حاجیان خوشحال شدند.

ابو الاغر هنگام بازگشت با همدستی نحیر و دیگر امیران قافله حج جنگی بزرگ کرد، عربان طی و قبایل هم پیمان آن فراهم شده بودند که سی هزار پیاده و همین اندازه سوار داشتند و سه روز جنگ بود و محل جنگ ما بین معدان قرشی و حاجز بود، اعراب شکست خوردند و قافله بسلافت ماند. از جمله کسانی که در کار حیلہ بر ضد صالح بن مدرک با ابو الاغر همدست بود سعید بن عبد الاعلی بود، ابو الاغر در حالی که سر صالح و جحش و یک غلام سیاه صالح با چهار اسیر که پسر عمان صالح ابن مدرک بودند پیشاپیش او بود وارد مدینه السلام شد. سلطان در آن روز ابو الاغر را خلعت داد و طوق طلا بگردن نهاد و سرها را سر پل آویختند و اسیران را به مجلس بردند. در همین سال اسحاق بن ایوب عبیدی که عهده دار امور جنگی دیار ربیعہ بود درگذشت، و هم در این سال عباس بن عمرو غنوی برای جنگ قرمطیان بحرین سوی بصره رفت، در همین سال میان اسماعیل بن احمد و عمرو بن لیث فرمانروای بلخ جنگ شد و عمرو اسیر شد که چگونگی اسارت او را در کتاب اوسط آورده ایم.

در رجب همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود عباس بن عمرو با سپاهی فراوان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۹

که جمعی داوطلب نیز همراه آن بود از بصره سوی هجر رفت و با ابو سعید جنابی روبرو شد و جنگها در میانه بود که یاران عباس شکست خوردند و هفتصد کس از آنها اسیر یا گردن زده شد، بجز آنها که در ریگزار یا از عطش جان دادند و خورشید پیکرشان را سوزانید پس از آن ابو سعید بر عباس بن عمرو منت نهاد و آزادش کرد و او پیش معتضد رفت و خلعت گرفت. بدنبال این واقعه ابو سعید از پس محاصره ای دراز شهر هجر را بگشود و ما تفصیل این جنگ را با علت اینکه ابو سعید عباس بن عمرو و غنوی را رها کرد با حکایت عباس بن عمرو و کسانش که در بحرین بودند در کتاب اوسط آورده ایم.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود داعی علوی با سپاه فراوان از دیلم و غیره از طبرستان بگراگان رفت و

از طرف اسماعیل بن احمد سپاه سیاهپوشان بسالاری محمد بن هارون با او روبرو شد و جنگی شد که در آن روزگار نظیر آن دیده نشده بود، دو طرف پایداری کردند و نتیجه جنگ بنفع سپید جامگان و ضرر سیاهپوشان بود. آنگاه محمد بن هارون که پایداری صفوف دیلمان را بدید حيله‌ای کرد و بگریخت. دیلمان با شتاب پیش دویدند و صفهایشان درهم شد و سیاهپوشان باز آمدند و شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها کشته شد و داعی چند زخم برداشت زیرا وقتی یاران وی بصدد گرفتن غنیمت صفهای خویش را شکستند و باو نپرداختند او با کسانی که بیاریش ایستاده بودند استقامت کردند و مورد هجوم قرار گرفتند و همینکه جنگ بسر رسید زخم بسیار داشت، پسرش زید بن محمد بن زید و کسان دیگر اسیر شده بودند. محمد بن داعی چند روزی بیش نماند و از زخمها که خورده بود بمرد و بدروازه گرگان بخاک رفت و قبر او تاکنون آنجا محترم است.

و ما خیر و سرگذشت داعی را در طبرستان و غیره با خیر بکر بن عبد العزیز ابن ابی دلف که بطلب امان پیش او رفت در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و نیز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۰

خبر یحیی بن حسین حسنی رسی را که در یمن با ابو سعید بن جعفر در جنگهایی که بر ضد قرمطیان داشتند همدستی کرد و حکایت آنها با علی بن فضل امیر مذیخره و قصه او و خبر وفاتش با حکایت شیخ لاعه صاحب قلعه نخل و خبر فرزندان او که تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دوم آنجا هستند و رفتن یحیی بن حسین رسی بشهر صعده یمن با خبر پسرش ابو القاسم و خبر اعقاب او تا کنون همه را در آنجا یاد کرده‌ایم و در این کتاب مختصری می‌آوریم تا نمونه اخبار و قصه‌ها و سرگذشتها و اعمال آنها باشد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود معتضد به تعقیب و صیف خادم به دربند شام رفت و بوسیله رشیق معروف به خزامی نامه بدو نوشت و صیف بکتمری و دیگر سرداران و یاران و صیف خادم امان خواستند، و صیف وقتی دید که بیشتر یاران او را دستگیر کرده‌اند میخواست بسرزمین روم برود و بدربندها مقیم شود، معتضد از بغداد با شتاب رفت و خبر خود را نهان داشت و صیف با همه احتیاط و مراقبت از حرکت او بی‌خبر ماند تا معتضد از فرات گذشت و به شام رسید ولی وی از خستگی این شتاب چنان رنجور شد که دیگر سلامت نیافت، وقتی بدربنند شام رسید بیشتر سپاه خود را در کلیسای سیاه گذاشت و سرداران به تعقیب و صیف فرستاد و پس از طی پانزده میل سواران پیشتاز که خاقان مفلحی و صیف موشکین و علی کورده و دیگر سرداران از آن جمله بودند باو رسیدند، و صیف با آنها بجنگید و این در محل معروف به تنگه جب بود، وقتی معتضد نزدیک رسید یاران و صیف پراکنده شده بودند او را اسیر کرده پیش معتضد آوردند که او را به مونس خادم سپرد و همه یاران او را جز تنی چند که از دربند شام بدو پیوسته بودند امان داد. معتضد کشتیهای جنگی را بسوخت ابو اسحاق امام مسجد جامع طرسوس را با ابو عمیر عدی بن احمد بن عبد الباقي امیر شهر اذنه که از دربندهای شام بود و چندین دریانورد از قبیل بغیل و پسرش همراه برداشت و از راه آب به مدینه السلام بازگشت و هفتم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۱

صفر سال دویست و هشتاد و هشتم آنجا رسید. جعفر بن معتضد که همان مقتدر بود با بدر بزرگ و دیگر سپاه هنگام ظهر رسیدند راهها را زینت کرده بودند، پیشاپیش آنها وصیف خادم بر شتر دو کوهانه سوار بود و پیراهن دیبا و کلاه بوقی داشت، پشت سر او بغیل بر شتر دیگر سوار بود و پشت سر بغیل پسرش بر شتر دیگر بود و پشت سر پسر بغیل یکی از مردم شام معروف به ابن مهندس بر شتر بود همگی پیراهن حریر سرخ یا زرد بتن و کلاههای بوقی بسر داشتند، خاقان مفلحی و سرداران دیگر که روز اسارت وصیف خادم شجاعت نموده بودند خلعت و طوق گرفتند، معتضد میخواست وصیف خادم را زنده نگهدارد که مرگ کسی چون او را که شجاع و دلیر و جسور و مدبر بود خوش نداشت، آنگاه گفت: طبع این خادم نمیپذیرد که کسی بر او ریاست کند بلکه میخواهد رئیس باشد. پس از آنکه او را گرفته و بند کرده بود کس پیش او فرستاد که چیزی میخواهی؟ گفته بود بله دسته گلی که ببویم و کتابهایی از سرگذشت ملوک قدیم که بخوانم. وقتی فرستاده بیامد و تقاضای او را با معتضد بگفت دستور داد آنچه خواسته بدهند و یکی را گفت ببیند در کتابها کدام فصل را میخواند. بدو خبر دادند که وی از کتابهایی که برایش برده‌اند سرگذشت و جنگها و بلیات ملوک را میخواند. معتضد شگفتی کرد و گفت: میخواهد مرگ را آسان گیرد.

در همین سال ابو عبید الله محمد بن ابی الساج در آذربایجان بمرد و از پس وی یاران و غلامانش اختلاف کردند. گروهی از آنها به یوسف بن ابی الساج برادرش پیوستند و گروهی دیگر جانب بودار پسرش را گرفتند. در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود ابو علی بشر بن موسی بن صالح بن صبیح بن عمیر محدث در هفتاد و هشت سالگی درگذشت و در سمت غربی بغداد در گورستان باب التین بخاک رفت.

در جمادی الاول همین سال عمرو بن لیث را به مدینه السلام آوردند عبد الله بن - فتح فرستاده سلطان او را بیاورد عمرو را در کوچه‌ها گردانیدند، بر شتر دو کوهانه‌ای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۲

سوار بود و پیراهن حریر بتن داشت و بدر وزیر و قاسم بن عبید الله با سپاه از پی او بودند، پس از آن وی را به قصر ثریا بردند که معتضد او را بدید سپس او را بسپاهچال بردند. در همین اوقات سپاهیان شاکریه از طرف طاهر بن محمد بن عمرو ابن لیث بشورش وادار شدند که وی از رفتاری که با جدش عمرو کرده بودند خشمگین بود شاکریه در ولایت اهواز بدو پیوستند و از قلمرو فارس بیرون شدند و کار آشفته شد. معتضد عبد الله بن فتح و اشناس را با هدیه‌ها پیش اسماعیل بن احمد فرستاد که از آن جمله صد جامه حریر زربفت مرصع بود با یک کمر بند طلای مرصع بجواهر و جواهرات دیگر و سیصد هزار دینار نقد که میان یاران خود تقسیم کند و آنها را به سیستان به جنگ طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث بفرستند. معتضد به عبد الله بن فتح دستور داد که ضمن عبور از بلاد جبل ده میلیون درم از خراج آنجا همراه بردارد و به سیصد هزار دینار بیفزاید. در همین سال بدر غلام معتضد نیز با سپاه خود بفارس رفت و در شیراز جا گرفت و شاکریه را از آن ولایت برون راند.

بروز دوشنبه اول محرم سال دویست و هشتاد و هفتم وصیف خادم جان داد و تن بیسر او را برون آورده سر پل آویختند. غلامان از معتضد اجازه خواسته بودند عورت او را ببوشانند و او اجازه داد لباسی بتن او پوشانیدند و پارچه‌ای روی آن

پیچیدند و روی پارچه از ناف تا رانهای او را بدوختند و تنش را با صبر و دیگر مایه‌های قابض و ماسک بیندودند و تا بسال سیصدم و خلافت مقتدر همچنان آویخته بود و نمیوسید.

هم در این سال میان سپاه و عوام خلاف افتاد و عوام بشوخی پیکر وصیف را از دار فرود آوردند و گفتند رعایت استاد وصیف خادم که مدت‌ها مجاور ما بوده و در انجام کارهای ما حوصله کرده است لازم است و نباید بر این دار بیوسد او را در عبائی پیچیدند و بر شانه‌ها میبردند و نزدیک بیکصد هزار کس بودند و اطراف آن فریاد استاد استاد میزدند، وقتی از این کار خسته شدند او را به دجله افکندند و گروهی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۳

از مردم نیز در دجله غرق شدند زیرا در دجله او را بشنا، بدرقه میکردند و بسیار کس از آنها در جریان آب غرق شد. در همین سال گروهی از قرمطیان را از جانب کوفه بیاوردند که ابو الفوارس معروف از آن جمله بود، وی را بر شتری سوار کرده بودند. معتضد بگفت تا دستها و پاهای ابو الفوارس، را ببریدند و او را بکشتند و پهلوی وصیف خادم بیاویختند، پس از آن به محله کلیساها در مجاورت ناحیه غربی بردند و با قرمطیان که آنجا بودند بیاویختند. مردم بغداد در باره قتل ابو الفوارس، شایعات فراوان پراکندند، وقتی او را پیش بردند که گردنش بزنند میان عامه شایع شد که او یکی از عوامی که حضور داشتند گفته بود این عمامه من پیش تو باشد که من پس از چهل روز رجعت میکنم. هر روز جمعی از عوام زیر دار او جمع میشدند و روز می‌شمرند و سپس در کوچه‌ها کشاکش و مناظره میکردند، وقتی چهل روز بسر رسید شایعات فراوان شد و فراهم شدند، یکیشان میگفت: «این جسد اوست» دیگری میگفت: «آمد و رفت سلطان یکی دیگر را بجای او کشت و بر دار کرد تا مردم از او برگردند» و در این باب مشاجره بسیار کردند تا جار زده شد که متفرق شوند و مشاجره و گفتگو پایان گرفت.

و چنان شد که از طبرستان از جانب محمد بن زید پولی رسیده بود که نهانی میان آل ابی طالب تقسیم شود. بمعتمصم خیر دادند و او مردی را که پول را آورده بود احضار کرد و گفت چرا این کار را نهانی میکند و علنی نمیکند وی آل ابی طالب را تقرب داد و این بسبب خویشاوندی بود و هم بسبب خبری که ابو الحسن محمد بن علی وراق انطاکی فقیه که بنام ابن غنوی معروف بود در انطاکیه برای ما از محمد بن یحیی بن ابن عباد جلیس نقل کرد که معتضد وقتی در زندان پدر خویش بود خواب دید که پیری بر ساحل دجله نشسته و دست سوی آب دجله دراز میکند که همه آب بدست او می‌رود و دجله خشک میشود آنگاه آب را از دست فرو میریزد و دجله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۴

چنانکه بود راه می‌افتد، گوید پرسیدم این کیست؟ گفتند «علی بن ابی طالب علیه السلام». گوید پیش او رفتم و سلام کردم گفت: «ای احمد این خلافت بتو میرسد. متعرض فرزندان من مشو و آزارشان مکن» گفتم: «ای امیر مؤمنان اطاعت میکنم.» مردم از کار خراج و تأخیر سال آن نگران بودند و معتضد آنرا پس آورد و شاعران در این باب سخن بسیار گفتند و وصف فراوان کردند از جمله یحیی بن علی منجم گفت: «ای احیا کننده شرف اصیل و تجدید کننده ملک خراب و استوار کننده رکن دین از پس آنکه لرزان بود میان شاهان، چون گل میان گلاب برجسته‌ای.

بروز نوروزی که شکر و ثواب را با هم داری خوش باش چیزی را که پیش برده بودند بترتیب درست پس آوردی.» این سخن نیز از اوست «روز نوروز تو یکی است و عقب نمی‌افتد همیشه بروز یازدهم حزیران می‌آید.» در ذی حجه سال دویست و هشتاد و یکم قطر الندی دختر خمارویه همراه ابن جصاص به مدینه السلام رسید. علی بن عباس رومی در این باب گوید «ای سالار عرب که به یمن و برکت بانوی عجم را عروس تو کردند، با او سعادت‌مند باش که او نیز بوجود تو سعادت‌مند است، سعادت‌تی مافوق انتظار بدست آورده است، با وجود تو چشمانش از مسرت پر و خاطرش از بزرگواری مالا مال و دو دستش از کرم لبریزتر است، خورشید روز را بماهتاب شبانگاه قرین کرده‌اند و به وسیله آنها تاریکی از جهان برخاسته است» وقتی عمرو بن لیث را از راه مصلاهی عتیق وارد مدینه السلام کردند دست برداشته بود دعا میکرد بر شتر دو کوهانه‌ای که پیش از اسارت خود ضمن هدیه‌های دیگر برای معتضد فرستاده بود سوارش کرده بودند. حسن بن محمد بن فهم در این باب گفت: «نمی‌بینی تغییرات این روزگار چگونه است که گاهی سخت و گاه آسان است، صفار نمونه قدرت و بزرگی بود که سالار سپاهها بود شترانی بانها بخشید و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۵

ندانست که به اسیری بر یکی از آنها سوارش میکنند.» محمد بن هشام نیز در این باب گوید: «ای که فریب دنیا خورده‌ای مگر عمرو را ندیدی که از پس پادشاهی به اجبار بر شتر سوار شده بود و کلاه بوقی مجازات را بنشانی زبونی بسر داشت و دست برآورده و آشکار و نهان خدا را میخواند که او را از قتل برهاند و بر دیگری مشغول شود.» وقتی محمد بن هارون، محمد بن زید علوی را بکشت معتضد اعتراض کرد و غمین شد و از قتل او تأسف خورد.

در ایام معتضد بسال دویست و هشتاد و هفت نصر بن احمد فرمانروای ما وراء النهر بلخ بمرد و برادرش اسماعیل بن احمد بجایش نشست احمد بن ابی طاهر دبیر مؤلف کتاب اخبار بغداد نیز بسال دویست و هشتاد درگذشت و هم در این سال احمد بن محمد قاضی که حدیث میگفت درگذشت، در محرم سال دویست و هشتاد و یکم ابو بکر عبد الله بن محمد بن ابو الدنیا قرشی ادب آموز مکتفی که تألیفاتی در باره زهد و مطالب دیگر داشت درگذشت، بسال دویست و هشتاد و دوم ابو سهل محمد بن احمد رازی محدث درگذشت، ما وفات اینان را یاد میکنیم که بتاریخ پیوسته‌اند و مردم علم و حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان فرا گرفته‌اند.

وفات عبید الله بن شریک محدث بسال دویست و هشتاد و پنجم در بغداد رخ داد، وفات بکر بن عبد العزیز بن ابی دلف در همین سال به طبرستان رخ داد و هم در این سال محمد بن حسین جنید وفات یافت. بسال دویست و هشتاد و هشتم ابو علی یشر بن موسی بن صالح بن شیخ بن عمره بغدادی درگذشت، وفات پدر او ابو محمد موسی بن صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بسال دویست و پنجاه و هفتم در ایام خلافت معتمد در نود و چند سالگی رخ داد، پسرش نیز بهنگام مرگ نود و نه ساله بود، هم در این سال دویست و هشتاد در ایام معتضد ابو المثنی معاذ بن مثنی بن معاذ عنبری درگذشت.

مسعودی گوید: و ما مشاهیر فقیهان و محدثان و دیگر اهل نظر و ادب را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۶

در کتاب اخبار الزمان و اوسط یاد کرده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای به نمونه ما سلف می‌آوریم.

وفات معتضد چهار ساعت از شب گذشته دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و نهم در قصر معروف به حسنی در مدینه السلام رخ داد. گویند وفات وی از زهری بود که اسماعیل بن بلبل پیش از کشته شدنش به او خورانیده بود و پیوسته در تن او نافذ بود، بعضی نیز گفته‌اند در سفری که به تعقیب و صیف خادم رفت چنانکه بگفتیم تنش فرسوده شد، بعضی دیگر گفته‌اند یکی از کنیزان دستمال زهر آلودی باو داد که بکار برد، و جز این نیز گفته‌اند که از ذکر آن میگذریم.

معتضد وصیت کرده بود که او را در خانه محمد بن عبد الله بن طاهر در سمت غربی بغداد در خانه معروف به دار الرخام خاك کنند. وقتی از خود برفت و بحال مرگ افتاد پنداشتند مرده است و طیب دست بیکی از اعضای او بزد و نبضش را بگرفت، معتضد که در حال احتضار بود ناراحت شد و بدو لگد زد و چند ذراع پرتش کرد. گویند طیب از این ضربت بمرد و معتضد نیز در ساعت جان بداد در همان حال سر و صدا می‌شنید و چشم گشود و با دست خود اشاره‌ای بنشان پرسش کرد، مونس خادم گفت «آقای من غلامان پیش قاسم بن عبید بنالیده‌اند و مقرری آنها را می‌دهیم» او چهره درهم کشید و در همان حال احتضار نهیب زد و نزدیک بود از مهابت وی جان جماعت درآید. مرده او را بخانه عبد الله بن طاهر بردند و آنجا بخاك کردند.

مسعودی گوید معتضد جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها و سفرها داشت که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۷

ذکر خلافت المکتفی بالله

بیعت مکتفی علی بن احمد معتضد در مدینه السلام، همانروز وفات پدرش معتضد که روز دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاول سال دویست و هشتاد و نهم بود انجام شد. مکتفی آن روز در رقه بود و قاسم بن عبید الله برای او بیعت گرفت.

کنیه مکتفی ابو محمد بود و وقتی بخلافت رسید بیست و اند سال داشت، بروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاول سال دویست و هشتاد و نهم از راه آب از رقه بدار السلام آمد و در قصر حسنی بر ساحل دجله اقامت گرفت. وفاتش بروز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم بود و در آن وقت سی و یک سال و سه ماه داشت. خلافتش شش سال و هفت ماه و دوازده روز بود و بقولی شش سال و شش ماه و شانزده روز بود که کسان در تاریخهای خود اختلاف دارند و خدا بهتر داند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

تاکنون که سال سیصد و سی و دوم و خلافت متقی است بجز علی بن ابی طالب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۸

و مکتفی خلیفه‌ای که نام علی داشته باشد نبوده است. وقتی مکتفی بروز دخول مدینه السلام در قصر حسنی اقامت گرفت

قاسم بن عبید الله را خلعت داد و به هیچ یک از سرداران دیگر خلعت نداد و بگفت تا سیاهچالها را که معتضد برای شکنجه مردم داشت ویران کنند و محبوسانی را که آنجا بودند رها کنند و بگفت تا منزلهایی را که معتضد برای محل سیاهچالها گرفته بود بصاحبانش پس بدهند و پولهایی میان آنها تقسیم کرد، بهمین جهت قلوب رعیت بدو متمایل شد و دعا گوی بسیار یافت.

قاسم بن عبید الله وفاتک غلام مکتفی بر او چیره بودند، پس از وفات قاسم بن عبید الله وزیرش عباس بن حسن با فاتک بر او تسلط داشتند، قاسم بن عبید الله محمد بن غالب اصفهانی را که متصدی دیوان رسائل بود و مردی دانشمند بود بکشت و هم او محمد بن بشار و ابن مناره را بسبب چیزهایی که در باره آنها شنیده بود از میان برداشت که بندشان نهاد و سوی بصره فرستاد، گویند که در راه غرق شدند و کس تا کنون خبر ایشان را ندانسته است. علی بن بسام در این باب گوید «ترا در باره کشتن مسلمانان معذور میداریم و میگوئیم میان اهل دینها دشمنی هست اما این مناری که دین تو و او همیشه یکی بوده است چه گناه داشت؟» قبلاً میان قاسم بن عبید الله و بدر شکر آب بود، وقتی مکتفی بخلافت رسید قاسم او را بر ضد بدر تحریک کرد، جمعی از سرداران نیز از بدر کناره گرفتند و به حضور سلطان رفتند و بدر به واسط رفت. قاسم مکتفی را بساحل رود دیاله برد و آنجا از دور هر چه می توانست مکتفی را نسبت بپدر بدبین کرد و بر ضد او تحریک کرد، آنگاه قاسم ابو حازم قاضی را که مردی عالم و دیندار بود احضار کرد و بگفت تا از جانب امیر مؤمنان سوی بدر رود و او را امان دهد و او را همراه خود بیاورد و هر چه می خواهد از جانب امیر مؤمنان برای او تعهد کند، ابو حازم گفت پیامی را که از امیر مؤمنان نشنیده‌ام از جانب او نمیرم. و چون او پذیرفت ابو عمرو و محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و او را در زورقی پیش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۹

بدر فرستاد و بدو از جانب مکتفی امان داد و پیمان سپرد و تعهد کرد که او را جز در حضور امیر مؤمنان بکسی تسلیم نکند. بدر اردوگاه خود را خالی کرد و با وی به زورق نشست و بیامدند و چون بناحیه مداین و سیب رسیدند جمعی از غلامان به آنها رسیدند و زورق را در میان گرفتند، ابو عمرو از او کناره گرفت و در زورق دیگر نشست و بدر را نزدیک ساحل آوردند، از آنها خواست که دو رکعت نماز کند و این بروز جمعه ششم ماه رمضان سال دویست و هشتاد و نهم پیش از ظهر بود مهلت نماز باو دادند همین که به رکعت دوم رسید گردنش را بریدند و سرش را برگرفته پیش مکتفی بردند، وقتی سر را پیش روی او نهادند سجده کرد و گفت اکنون مزه زندگی و لذت خلافت را میچشم، آنگاه مکتفی بروز یکشنبه هشتم رمضان وارد مدینه السلام شد. یکی از شاعران در باره محمد بن یوسف قاضی و تعهدی که از جانب مکتفی برای بدر کرد گوید «بقاضی شهر بگو چطور بریدن سر امیر را از پس تعهدها و پیمانها و دادن نوشته امان حلال دانستی، پس آن قسم‌های فاجرانه که بقید سه طلاق یاد کردی که او را جز در حضور صاحب تخت تسلیم نکنی چه شد؟ ای بی حیا ای دروغگوترین امت ای شاهد دروغ این کار از قاضی شایسته نبود و حاکمان جسور نیز نظیر آن نمیکنند که در رمضان پس از سجده او را بکشتی. راستی در روز جمعه و در بهترین ماهها چه گناهی کردی! برای جواب در پیشگاه حاکم عادل پس از نکیر و منکر آماده باش، ای بنی یوسف ابن یعقوب مردم بغداد از شما فریب خورده‌اند خدا شما را

پراکنده کند و من از پس ذلت وزیر ذلت شما را ببینم، همه شما بندگان ابو حازم باشید که در همه کار استقامت رأی دارد».

گویند بدر آزاد بود و پسر خیر بود که آزاد شده موکل بود و در خدمت ناشی غلام موفق و رکابدار وی بسر میبرد، آنگاه در ایام موفق به معتضد پیوست و در دل او جا گرفت و مقرب شد. معتضد غلامی بنام فاتک داشت که از همه غلامان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۰

وی معتبر تر بود ولی از چشم او بیفتاد زیرا معتضد بیکی از کنیزان خود خشم آورده بود و بگفت تا او را بفروشد و فاتک یکی را فرستاد تا کنیز را برای او بخرند و چون معتضد از قضیه خبر یافت فاتک منفور او شد و کار بدر بالا گرفت و مقام او بیشتر شد تا آنجا که بوسیله او از معتضد حاجت میخواستند و شاعران مدح بدر را قرین معتضد میگفتند و در سخنان غیر منظوم نیز چنین بود.

مسعودی گوید: ابو بکر محمد بن یحیی صولی ندیم شطرنجی در مدینه السلام برای من نقل کرد و گفت «معتضد و عده‌ای بمن داده بود و انجام نشد تا قصیده‌ای ساختم و بدر را در آن یاد کردم و قسمتی از آن چنین بود «ای که از مزاح دوری کرده‌ای آیا سزای دوستی اینست که جفا کنی، امیر مؤمنان معتضد دریای جود است و کس چون او نیست و ابو النجم برای اهل حاجت نه‌ری است که بدریا میریزد، فطر برفت و اضحی رسید و وقت آنست که وعده‌ای که مدتها از آن گذشته است انجام شود، اگر اطمینان نداشتیم که این وعده انجام شدنی است تقاضای انجام آن نمی‌کردم و اگر چه عطا و وعده کریم تفاوت ندارد اما دل چیز آماده را دوست دارد.» گوید معتضد بخندید و بگفت تا آنچه را وعده داده بود بمن بدهند.

محمد بن ندیم در مدینه السلام برای ما نقل کرد و گفت: «از معتضد شنیدم که میگفت من از بخشش کم عار دارم و اگر همه مال دنیا پیش من بود برای بخشش من کافی نبود اما مردم می‌پندارند من بخیلیم مگر نمیدانند که من ابو النجم را میان خودم و آنها واسطه کرده‌ام و میدانم هر روز چقدر خرج میکند اگر بخیل بودم این همه پول به او نمیدادم.» ابو الحسن علی بن محمد فقیه و راق انطاکی در شهر انطاکیه برای ما حکایت کرد که ابراهیم بن محمد دبیر از یحیی بن علی منجم ندیم نقل کرد که روزی پیش معتضد بودم و قیافه او گرفته بود، بدر بیامد و چون از دور او را دید بخندید و بمن گفت: «ای یحیی کدام یک از شاعران است که گوید «در چهره او واسطه‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۱

است که بدیش را از دلها محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است.» گفتم «این سخن از حکم بن قنبره مازنی بصری است.» گفت: «مرحبا به او بقیه آنرا برای من بگو و من گفتم «وای از آنکه خواب مرا ببرد و دردی بدردهای دل من افزود گویا خورشید از اطراف او طالع است یا ماه از جانب او میتابد هر چه خطا کرده باشد او را بخوشی میپذیرند و از آنچه کرده معذورش میدارند در چهره‌اش واسطه‌ای است که بدی او را از قلب محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است.» بسال دویست و هشتاد و نهم قرمطی در شام قیام کرد جنگهای او با طغج و سپاه مصر مشهور است و ما قصه رفتن مکتفی را به رقه و گرفتن قرمطی که بسال دویست و نود و یکم بود و قضیه ذکرویه بن مهرویه که بسال دویست و نود چهارم

متعرض کاروان حج شد تا وقتی که کشته شد و جثه‌اش را به مدینه السلام آوردند همه را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

مسعودی گوید فدیة خیانت در ذی قعدة سال دویست و نود و دوم در لامس انجام شد که جمعی از مسلمان و رومی به فدیة آزاد شدند، پس از آن رومیان خیانت کردند فدیة کامل نیز که میان رومیان و مسلمانان بطور کامل انجام شد در لامس و در شوال سال دویست و نود و پنجم بود و امیر هر دو فدیة رستم سر حد دار شام بود. عده کسانی که در فدیة ابن طعان بسال دویست و هشتاد و سه چنانکه سابقا در همین کتاب گفته‌ایم آزاد شدند دو هزار و چهار صد و نود و پنج کس از مرد و زن بود، عده مسلمانانی که در فدیة خیانت آزاد شدند هزار و پانصد و پنجاه و چهار کس بود و عده کسانی که در فدیة تمام آزاد شدند دو هزار و هشتصد و چهل و دو کس بود. وقتی مکتفی بمرد در بیت المالها هشت هزار دینار طلا و بیست و پنج میلیون درم نقره و نه هزار استر و جمازه و غیره بود مع ذلک بخیل و تنگ چشم بود.

ابو الحسن احمد بن یحیی منجم معروف به ابن ندیم که از بزرگان اهل نظر و بحث و سران اهل عدل و توحید بود و ابی حفان در باره برادرش علی بن یحیی گفته بود:

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۲

«بهار زمانه در سال وقت معین دارد اما ابن یحیی همیشه بهار است، مردی که بنزد وی بزرگواری همیشه آماده است و ما از آن بهره میبریم.» ابو الحسن گوید «مکتفی هر روز ده جور غذا داشت و در هر جمعه یک بزغاله و سه جام حلوا داشت و هر روز حلوا برای او میبردند، یکی از خدمه را به خوان خود گماشته بود و گفته بود نان اضافی را نگهدارد هر چه پاره بود برای تردید جدا میکرد و آنچه درست بود روز بعد سر خوان می آورد چیزهای خنک و حلوا را نیز چنین می کرد. مکتفی بگفت تا در ناحیه شماسیه روبروی قطریل قصری برای او بسازند و برای این منظور بسیاری از املاک و مزارع را که در این ناحیه بود بدون قیمت از مالکانش گرفت و نفرین گوی او بسیار شد، این بنا بسر نرسیده بود که درگذشت و این کار مانند کار پدرش معتضد در ساختمان سیاهچالها بود. وزیر مکتفی قاسم بن عبید الله با مهابت و جسور و خونخوار بود و بزرگ و کوچک از او بیمناک بودند و هیچکس با وجود وی آسوده نبود. مرگ وی بشب چهارشنبه دهم ربیع الاخر سال دویست و نود و یکم بود و در این وقت سی و چند سال داشت. یکی از اهل ادب که بگمانم عبد الله بن حسن بن سعد بوده در این باب گوید: «شبی که وزیر بمرد شراب نوشیدیم و باز هم ای قوم خواهیم نوشید، خدا این استخوانها را پاك ندارد و وارث او را برکت ندهد.» از جمله کسانی که قاسم بن عبد الله بکشت عبد الواحد- ابن موفق بود که او را پیش مونس بداشته بود و بدو پیغام داد تا سرش را برید و این در ایام مکتفی بود، معتضد عبد الواحد را عزیز میداشت و علاقه بسیار با او داشت، وی بفکر خلافت و در بند ریاست نبود بلکه همه همتش این بود که با نوجوانان بازی کند، به مکتفی گفته بودند که او به بنی حد از غلامان خاص نامه نوشته، یکی را برگماشت که مراقب اخبار او باشد و ببیند وقتی مست میشود چه میگوید و او شنید که هنگام طرب شعر عتابی را که مضمون آن چنین است زمزمه می کرد: «توزن باهلی را که روزگار کهنه و نو را از او گرفته ملامت میکنی، وی زنان را بدور خویش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۳

می بیند که ملایم راه میروند و گردن بندها بگردن آویخته اند، آیا می خواهی من قدرت جعفر یا یحیی بن خالد را داشته باشم و امیر مؤمنان چون آنها تیغ بگردنم نهند بگذار مرگ آسوده ای داشته باشم و هول این چیزها را تحمل نکنم که کارهای مهم به چیزهایی وابسته که در شکم شیران است، کسی که بطلب بزرگی می رود حوادث خطرناک و حيله ها خواهد دید.» و یکی از ندیماناش که سر مست بود بدو گفت آقای من گفتار تو چقدر با سخن مهلب تفاوت دارد که میگفت «پس رفتم که زندگی را حفظ کنم ولی دیدم زندگی بهتر از این نیست که پیش روم.» عبد الواحد بدو گفت: «چه میگوئی تو خطا میکنی و این مهلب نیز خطا کرده و گوینده این شعر نیز خطا کرده است، ابو فرعون تمیمی درست گفته.» ندیم گفت: «چه گفته؟» گفت «میگوید: من از جنگ باک ندارم ولی بیم دارم که کوزهام بشکنند اگر هنگام جنگ مانند آنها از بازار خریده بودم اشکالی نداشت که پیش بروم.» وقتی این سخن به مکتفی رسید بخندید و گفت به قاسم گفتم که عبد الواحد عموی من بفکر خلافت نیست این سخن کسی است که فکری ندارد جز پائین تنه اش و شکمش و ساده ای که با او معاشقه کند و سگهایی که آنها را بهم اندازد و قوچهایی که بشاخ زدنشان وا دارد و خروسهایی که به جنگشان بیندازد، فلان و فلان مبلغ به عموی من بفکر بدهید.» اما قاسم همچنان در باره عبد الواحد اصرار کرد تا او را بکشت، وقتی قاسم مرده بود و معلوم بود که عبد الواحد را او کشته است. مکتفی میخواست قبر او را نبش کند و تازیانه بزند و باتش بسوزد، جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند.

و نیز از جمله کسانی که قاسم بن عبید الله بطوریکه گفته اند بوسلیقه خشکناج زهر آلود او را کشت علی بن عباس بن جریح رومی بود که در بغداد بزرگ شده و همانجا بمرد. وی مضامین شاعران را میربود و قطعات کوتاه و دراز را نکو میگفت و در کار مذهب نیز رفتاری نکو داشت و کمتر فضیلت او شعر بود. از سخنان محکم و خوب او اینست «روزگار را دیده ام که زخم میزند سپس همدلی میکند یا عوض میدهد یا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۴

تسلی میدهد یا از یاد میبرد. من از فقدان چیزی غم نمیخورم و همین غم برای من بس است که خودم از میان میروم» و از سخنان جالب او که از افکار فیلسوفان قدیم یونان مایه دارد اینست «از جمله چیزها که نشانه زوال دنیا است اینست که طفل هنگام تولد میگیرد و گر نه چرا از آمدن دنیا میگیرد در صورتی که از آنجا که بوده گشاده تر است.» و هم از سخنان دقیق وی که معنی لطیف دارد و بسلیقه جدلیان و محققان قدیم گفته اینست «پیچیدگی چیزی که تو از آن دفاع میکنی یاران گوینده محقق را کمتر میکند عقل مستمعان بدان نمیرسد و برفع روشنگوی و ضرر شخص دقیق تمام میشود.» و هم از سخنان او در وصف قناعت اینست «اگر خواهی بیهودگی حرص را بدانی هر چه خواهی بخور که ترا از تلخ و شیرین منصرف دارد و با هر که خواستی همبالمین شو که ترا از خلوت زیاروی بی نیاز کند، ای بسا که وصول بچیزهایی که نمیخواهی آن چیزها را که میخواهی از یاد تو میبرد.» این سخن نیز از اوست «ای که عشق را بس و از بس بیشتری پدرم فدای چهره یوسفی تو باد در چهره ات گل و نرگس است و عجیب است که زمستانی و تابستانی با هم است.» و این سخن را در باره انگور رازقی گفته «رازقی را بنگر که گوئی مخزن بلور است در دست از حریر نرمتر است و بوی آن چون

گلاب گوری است اگر دوام داشت آنرا گوشواره خویرویان سیه چشم میکردند.» ابن رومی با قاسم بن عبید الله وزیر و ابو الحسن علی بن سلیمان اخفش نحوی و ابو اسحاق زجاج نحوی اخبار نکو دارد. ابن رومی سوداوی مزاج بود و مردی حریص و پرخور بود و خبرها دارد که این سخن را معلوم می‌دارد که از آن جمله قصه او با ابو سهل اسماعیل بن علی بن یحیی و دیگر کسان خاندان نو بخت است.

بسال دویست و دوم عبد الله بن احمد بن حنبل بروز شنبه ده روز مانده از جمادی - الاخر درگذشت، بسال دویست و نود و یکم ابو العباس احمد بن یحیی معروف به ثعلب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۵

بشب شنبه هشت روز مانده از جمادی الاولی درگذشت و در گورستان باب الشام در حجره‌ای که برای او خریده بودند بخاک رفت و بیست و یک هزار درهم و دو هزار دینار باقی گذاشت. با مستغلاتی در باب الشام که سه هزار دینار قیمت داشت. احمد بن یحیی از روزگار جوانی پیش علما محترم بود تا وقتی که پیر شد و امام صناعت نحو شد وارثی جز یک دختر از پسرش نداشت و مالش را بدو دادند. ثعلب و محمد مبرد خاتمه اهل ادب بودند، چنانکه یکی از شعرای عصر اخیر در این باب می‌گوید «ای طالب علم نادان مباش و به مبرد یا ثعلب پناه ببر که علم جهان را پیش این دو تن خواهی یافت، مانند شتر جربی مباش، همه علوم جهانیان در شرق و غرب پیش این دو تاست.» محمد بن یزید مبرد دوست داشت با احمد بن یحیی بمنظره بنشیند اما احمد بن یحیی از این کار دریغ داشت. ابو القاسم جعفر بن حمدان موصلی فقیه که دوست هر دو بود گوید از ابو عبد الله دینوری داماد ثعلب پرسیدم چرا احمد بن یحیی از مناظره با مبرد دریغ دارد، گفت ابو العباس محمد بن یزید مردی خوش بیان و فصیح است و احمد بن یحیی مسلک معلمان دارد و چون در محفلی بنشیند به اقتضای ظاهر بنفع مبرد نظر میدهد تا باطن شناخته شود. ابو القاسم بن یشار انباری نحوی نقل میکرد که این ابو عبید الله دینوری پیش ابو العباس مبرد می‌آمد و کتاب عمرو بن عثمان - ابن قنبر سیبویه را درس میخواند، ثعلب او را ملامت میکرد اما از این کار باز نمیماند.

بقولی وفات احمد بن یحیی ثعلب به سال دویست و نود و دوم بود، در همین سال که سال دویست و نود و یکم بود محمد بن محمد جذوعی قاضی درگذشت، وی در کار مذهب خود اخباری عجیب داشت که توضیح آنرا با نوادر وی و عزت نفسی که داشت در کتاب اوسط آورده‌ایم. بسال دویست و نود و دوم ابو حازم عبد العزیز بن عبد الحمید قاضی بروز پنجشنبه هفتم جمادی الاول همانسال در نود و چند سالگی به بغداد درگذشت، در همین سال ابن خلیجی بر مصر استیلا یافت و هم در این سال حریق بزرگ شد و در باب الطاق نزدیک سیصد دکان و بیشتر را بسوخت بسال دویست و نود و سوم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۶

ابن خلیجی را در مصر گرفتند و به بغداد آوردند و در کوچه‌ها گردانیدند و بیست - و چهار کس از یارانش که صندل مزاحمی غلام سیاه از آن جمله بود پیشاپیش وی بودند و این به نیمه ماه رمضان همان سال بود، بسال دویست و نود و چهار موسی - ابن هارون بن عبد الله مروان بزاز محدث معروف به حمال بروز پنجشنبه یازده روز مانده از شعبان در

بغداد بمرد. کنیه او ابو عمران بود و بوقت مرگ هشتاد و چند سال داشت و در گورستان باب حرب پهلوی احمد بن حنبل به خاک رفت.

سابقا در همین کتاب سبب ذکر وفات این بزرگان را گفته‌ایم، که مردم مقاصد مختلف دارند و فواید گونه‌گون میجویند. بسا باشد کسی بر این کتاب نگرَد که از مطالب آن فایده بر نگیرد و هدف وی دانستن وفات این بزرگان باشد. وفات ابو مسلم ابراهیم بن عبد الله کجی بصری محدث در محرم سال دویست و نود و دوم رخ داد. وی نود و دو ساله بود و در رمضان سال دویستم تولد یافته بود.

ابو العباس احمد بن یحیی ثعلب نیز بترتیبی که اختلاف در تاریخ وفات او را گفتیم، هنگام مرگ همسن ابو مسلم بود، اما ابو العباس احمد بن یحیی کر شده و در اواخر عمر کریش شدت یافته بود تا آنجا که هر که با وی چیزی میخواست بگوید مطلب خود را در رقعهای مینوشت.

محمد بن یحیی صولی شطرنجی گوید روزی در حضور مکتفی بغذا بودیم و چند قطاب از پیش او برداشته پیش ما گذاشتند که بنهایت لطیف بود و نان نازک داشت و خوب درست کرده بودند، گفت «ای شاعران در وصف این چیزی گفته‌اند؟» یحیی بن عدی گفت: «بله احمد بن یحیی در باره آن گفته است:

«قطاب‌هایی که از لوز و شکر پر شده و در روغن گرد و شنا میکند وقتی به دست من آید چنان خرسند شوم که عباس از پیروزی.» مکتفی آن را بخاطر سپرد و گاه بگاه میخواند، از جمله اشعار جالب مکتفی اینست: «عیبم مکنید که من دلبسته کنیزی شده‌ام که گوئی خورشید است بلکه بیشتر از خورشید است، در مرحله اعلای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۷

حسن است و دیدار او سعد من است و غیبت او نحوست من است.» و هم از مکتفی است: «دل بدلخواه خود رسید و آرام گرفت. خوشی در ساعتی است که در آن هستی بسر نرفته است، هر که عاشق را ملامت کند وقتی آرام شود خاموش ماند» و هم از اوست: «کیست که بداند من چه میکشم و درد عشق را بشناسد! او بنده من بود و عشقم مرا بنده او کرد، او از بندگی من آزاد شد، اما من از عشق او آزاد نتوانم شد.» ابو عبد الله ابراهیم بن محمد بن عرفه نحوی معروف به نبطویه بنقل از ابو - محمد عبد الله بن حمدون گوید: روزی بحضور مکتفی از اقسام پوشیدنیها سخن آمد و او گفت کسی از شما در باره نبیذ دوشاب چیزی از حفظ دارد و من شعر ابن رومی را برای او خواندم مضمون آن چنین است: «وقتی آنرا خوب دانه کنی و بفشاری، آنگاه خوب بزنی و از کار در آری، آنگاه مدتی آنرا در ظرف نگهداری، درست شراب بابلی خواهی داشت» مکتفی گفت خدایش زشت دارد! چه شکمو بوده است! بخدا مرا بهوس نوشیدن دوشاب انداخت.

آنگاه غذا آوردند و ظرف بزرگی پر از حلیم در مقابل ما نهادند و در میان آن به اندازه یک بشقاب پر از روغن مرغ بود. من بخندیدم و حکایت رشید از خاطر گذشت. مکتفی مرا نگریست و گفت: «ابو عبد الله خندهات برای چه بود؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان، حکایتی از رشید جد تو در باره حلیم و روغن مرغ بیاد آمد» گفت: «چیست؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان عتبی و مدائنی نقل کرده‌اند که روزی ابان قاری با رشید بغذا بود و حلیم عجیبی آوردند که در میان آن بقدر یک بشقاب بزرگ روغن مرغ بود. ابان گوید: «دلَم از آن روغن میخواست، اما به احترام رشید نمیخواستم دست بدان ببرم» گوید: «با

انگشت خود رخنه کوچکی پدید آوردم و روغن بطرف من آمد. رشید گفت: «ای ابان سوراخش کردی که سر نشینانش را غرق کنی؟» و این آیه قرآن و اقتباس از قصه خضر و موسی و سوراخ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۸

کردن کشتی بود. ابان گفت: «نه ای امیر مؤمنان، بلکه آنرا سوی دیار مرده‌ای راندم» و این نیز آیه قرآن بود، و رشید چندان بخندید که سینه‌اش بگرفت.

بسال دویست و نود و پنجم هدیه زیاده الله بن عبد الله که کنیه ابو خضر داشت به مدینه السلام رسید هدیه دویست غلام سیاه و سپید و صد و پنجاه کنیز و یک صد اسب عربی و دیگر چیزهای جالب بود.

رشید بسال صد و هشتاد و چهارم که در رقه بود، حکومت افریقیه مغرب را به ابراهیم بن اغلب داده بود و خاندان اغلب همچنان امارت افریقیه را داشتند تا بسال دویست و نود و ششم و بقولی دویست و نود و پنجم که ابو عبد الله محتسب زیاده الله بن عبد الله را از آنجا بیرون کرد، ابو عبد الله دعوتگری بود که میان قوم کتامه و دیگر اقوام بربر قیام کرده بود و برای عبید الله فرمانروای مغرب دعوت میکرد. سابقاً در همین کتاب از اینکه منصور حکومت مغرب را به اغلب بن سالم سعدی داد سخن آورده‌ایم.

گوید: بیماری مکتفی در «ذرب» سخت شد و محمد بن یوسف قاضی و عبد الله ابن علی بن شوارب را احضار کرد و آنها را شاهد وصیت خود گرفت که کار خلافت را برادر خود میسپارد. سابقاً در همین کتاب از وفات او یاد کرده‌ایم و در اینجا حاجت به تکرار آن نیست.

مسعودی گوید: مکتفی و حوادث عصر وی و قضیه ابن بلخی در مصر و قضیه قرمطی در شام و حکایت ذکرویه و تعرض او بکاروان حج و دیگر حوادث خلافت او اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۹

ذکر خلافت المقتدر بالله

بیعت جعفر بن احمد مقتدر در همان روز وفات برادرش مکتفی یعنی روز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم انجام گرفت، کنیه ابو الفضل داشت و مادرش کنیزی به نام شعب بود. مادر مکتفی نیز کنیزی بنام ظلوم بود و جز این نیز گفته‌اند. مقتدر بهنگام بیعت سیزده سال داشت و بعد از نماز روز چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم در بغداد کشته شد. مدت خلافتش بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز بود و سنش بسی و هشت سال و پانزده روز رسید، در باره عمرش بجز اینکه ما گفتیم نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

از هنگام بیعت مقتدر وزارت وی با عباس بن حسن بود تا وقتی که حسین بن حمدان و وصیف بن سوار تکین و دیگران بر عباس بن حسن هجوم بردند و او را بکشتند، و این بروز شنبه یازده روز مانده از ربیع الاول سال دویست و نود و ششم بود و قصه عبد الله بن معتز و محمد بن داود رخ داد که معروف است، ما در کتاب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۰

اوسط ضمن اخبار مقتدر از آن یاد کرده‌ایم.

خیلی کسان اخبار مقتدر را با اخبار خلیفگان یکجا تألیف کرده یا جدا آورده یا جزو اخبار بغداد یاد کرده‌اند. ابو عبد الله بن عبدوس جهشیاری اخبار مقتدر را در ضمن هزارها صفحه آورده و قسمت مختصری از آن بدست من افتاده است. اهل درایت مکرر بمن گفته‌اند که ابن عبدوس اخبار مقتدر را در هزار ورق تألیف کرده است، ولی ما از اخبار هر کدامشان فقط شمه‌ای یاد میکنیم که انگیزه مطالعه و حفظ و استنساخ آن شود. عبد الله بن معتز ادیب و بلیغ و شاعر و سخن‌دان و خوش - ذوق و توانا و شیرین سخن و خوش عبارت و با قریحه بود و در ابداع معانی دستی داشت. از جمله سخنان او اینست «ملا متگران گویند خاطر از او مشغول دار و سوز دل را بصبر فرو نشان، چگونه توانم در صورتی که بوسه او از شماتت دشمن شیرین تر است» و این سخن: «مژه‌هایش ضعیف و دلش سنگ است گویی نگاه‌هایش عذر سنگدلی‌هایش را میخواهد.» و این سخن «نادانی برفت و عتاب پایان گرفت، پیری نمودار شد و خضاب معلوم گشت. من بوقت پیری خودم را دشمن دارم چگونه نکورویان مرا دوست خواهند داشت.» و این سخن «حالت روزگار عجیب است که حسرت بلیه را میخورم! بسا روزها که در آن گریستم و چون روز دیگر آمد بر آن گریستم.» و این را در باره ابو الحسن علی بن محمد بن فرات وزیر گفته است:

«ای ابو الحسن کار مرا در زمین استوار کردی و در مشکلات سخت بیاری من آمدی و زرهی محکم بمن پوشانیدی که بحادثات دهر گفتم آیا هم‌آورد هست؟» این سخن نیز از اوست: «بدترین روزگار شخص اینست که آبروی خود را پیش کسی که بزرگی نداند گرو بگذارد. کسی که دل به احسان ندارد، چگونه لذت احسان را درک تواند کرد؟» و این سخن: «هنگامی که دهان صبح درست باز شده بود، اگر میخواستم ساقیان باز جامی بمن میدادند. وقتی صبحگاه رشته دوانیده بود، پنداشتم تاریکی ردای دو رنگی است که با ستارگان مزین شده است» و این سخن: «وقتی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۱

ستاره‌ای نهران شود می‌گیریم، گوئی دوستی را از کف داده یا مصیبت یاری دیده‌ام. اگر میشد از اطراف شب ستاره‌ای جدا کرد، من از دو دیده خویش ستارگانی جدا می‌کردم.» از جمله سخنان نکوی او اینست که در باره عبید الله بن سلیمان گفته: «از آل سلیمان بن وهب نکوئیها پیش من هست، آنها بودند که بروزگار یاد دادند که چگونه با من نکویی کند و آنها بودند که خون از جامه پدر من بشستند.» و این سخن را هنگام درگذشت معتصم گفته است «از آداب آنچه را میباید در باره او انجام دهند انجام دادند. سپس او را پیش نهادند و بر او نماز کردند، گوئی صفهایی بودند که بر او سلام می‌گویند، و هم او در باره فصد معتضد گوید: «خونی که از دست امام می‌رود از عنبر و شراب پاکیزه تر است. وقتی بطشت روان شد پنداشتم اشکی است که از دیده عاشق می‌رود، طبیب سر نیشتر را در جان اسلام فرو برد.» و این سخن از اوست: «بر حسادت حسود صبر کن که صبر تو کشنده او خواهد بود. آتش اگر چیزی را برای خوردن نیابد خویشتن را خواهد خورد.» و این سخن: «آهو روشی که شراب بر ما میگرداند و بر دلها و دیده‌ها حکم میراند، گویی نگاههای ما خون شرم از چهره او میریزد.» و این سخن: «آهو روشی که بحسن خود مغرور است و نگاهش

بیمار است! گویی عقرب پیشانی او وقتی به آتش چهره‌اش نزدیک شده بجا مانده است.» و این سخن: «وقتی گلی از چهره او بچینند باز از شرم دیگری بجای آن پدید آید.» وفات ابو بکر محمد بن داود بن علی بن خلف اصفهانی فقیه بسال دویست و نود و ششم رخ داد. وی در ادب مقامی بلند داشت و در لغت استاد بود، به مسائل مذهب احاطه داشت در مطالب گونه‌گون استاد بود، در کار فقه عالمی متبحر و یگانه بود. در عنفوان جوانی و پیش از آنکه بکمال رسد کتاب معروف الزهره را تألیف کرد. پس از آن که فکرش بسط بیشتر یافت، در فقه کتابها نوشت، چون کتاب «فی الوصول الی معرفة الاصول» و «کتاب الانذار» و «کتاب الاعذار و الایجاز» و کتاب «الانتصار علی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۲

محمد بن جریر و عبد الله بن شرشیر و عیسی بن ابراهیم ضریر».

از جمله سخنان نکوی وی که در آغاز جوانی گفته و در کتاب زهره آورده اما بیکی از گویندگان عصر منسوب داشته اینست، و همه نثر و نظم او نکوست.

«جانم از ترس هجران برنج است و بیم آن دارم که قلبم بشکافد. بهنگام وصل از هجران میترسد و اشک میریزد. اگر چنانکه از انتظار هجر غمین است از وصالی که هست خرسند بود. خوشی و رنجش برابر بود اما بیم هجران درد انگیزتر است.» این سخن نیز از اوست: «از وداع تا هنگامی که مسرت وصال دهد بهره برگیر. بسیار وصل و هجر و بالا و پستی آزمودم و بسیار پیمانهای تلخ بنوشیدم و صبر کردم و در همه آنچه دیدم چیزی تلختر از فراق بی وداع نبود» این سخن نیز از اوست: «عاشقی که عشق خود را بزبان پنهان میکند، اما از آه کشیدنهای او اشتیاق نمودار است، رنج بیهوده میرد. عشق خود را پنهان میکند اما از هیچکس حتی از شتر و سوار و حدی خوان پنهان نمی‌ماند».

بسال سیصد و سوم در ایام خلافت مقتدر علی بن محمد بن نصر بن منصور بن هشام درگذشت. وی شاعری زبان آور بود و طبع هجا گوی داشت و وزیر و امیر و کوچک و بزرگ از زبان او سالم نماند. پدر و برادران و دیگر اهل خاندان خود را نیز هجا گفته بود. از جمله سخنان وی در باره پدرش اینست: «ابو جعفر خانه‌ای بساخت و محکم کرد و کسی مانند او خانه‌های خوب میسازد! درون آن گرسنگی و برونش زبونی است و در اطراف آن رنج و بدبختی است. از محکم کردن دیوار خانه‌ای که در آن نان و آب نباشد چه سود!» و هم در باره پدرش گوید: «فرض کن به اندازه بیست کرکس عمر کردی، پنداری من بمیرم و تو بمانی. اگر یک روز پس از تو بمانم گریبان مال تو را خواهم درید.» و هم در باره او گوید: «گرسنگی را علاجی سودمند میداند و در خانه او جز گرسنه نمی‌بینی، پندارد که بخشش مایه فقر است و نیکی کردن فایده ندارد، از دنیا ایمن است و از حوادث آن بیم ندارد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۳

و نداند که انسان در گرو بلیات زمانه است».

ابو الحسن محمد بن علی فقیه و راق انطاکی در انطاکیه شعری از علی بن محمد ابن بسام برای من نقل کرد که در ضمن آن موفق و ابو الصقر اسماعیل بن بلبل وزیر و طائی امیر بغداد و عبدون نصرانی برادر صاعد و ابو العباس بسطام و حامد بن عباس که بعدا وزیر مقتدر شد و اسحاق بن عمران امیر کوفه را هجو کرده است. شعر اینست «ایا موفق امید یاری خدا

دارد در صورتی که کار بندگان بدست کنیزی افتاده است و پیش از آن نیز بدست ریاکاری بود. این بلبل وزیر شده، و این روزگار قدیم نبوده است. کار پل و آبیاری فرات بدست آسیابان طی افتاده است! عبدون که از امثال او جزیه میگیرند بر مسلمانان حکومت میکند! لوچ بسطام که بافندگی میکرد مشاور شده است! اگر کار بدست من بود مشک بدوش حامد میدادم و یا می فرستادم برود انار بفروشد! اسحاق عمران امیر شده است و این مصیبت است و چه مصیبتی است! اینک خلافت سستی گرفته و بنای آن فرو ریخته است، روزگار و فرومایگان را به لعنت خدا و جهنم واگذار. ای پروردگار فرومایگان سوار شده‌اند و پای من پیاده است یا مرا نیز مثل آنها سوار کن یا این مادر فلانی‌ها را روانه کن بروند.» و در این شعر از همه سران دولت در آن عصر نام برده است.

ابو اسحاق زجاج نحوی رفیق مبرد این شعر را نقل کرده که ابن بسام در باره معتضد هنگامی که پسرش جعفر مقتدر را ختنه کرده بود گفته است: «مردم از ختنه باز گشتند و از گرسنگی کمر بند میکشیدند. گفتم از این تعجب کنید که یتیمان را این طور ختنه میکنند». و هم او در باره معتضد گوید: «تا کی چیزی را که امیدواریم نبینیم و پیوسته به امید بیهوده دل خوش کنیم، اگر ترا معتضد نامیده‌اند بزودی بازویت بشکند».

و هم او در باره عباس بن حسین وزیر و ابن عمرویه خراسانی که امیر بغداد بود، گوید: «خدا لعنت کند کسی را که وزارت بعباس داد و امارت بغداد را به ابن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۴

عمرو سپرد! وزیری که چهره پر چین و شکمی بزرگ چون جوال دارد و پشتی که دو کوهان دارد و سری چون خیار، و از روزگار قدیم بنا درستی و عیاری معروف بوده است، و امیر عجمی که مثل خر پسر خراست و از وقتی کار اداره بدست او افتاده، اسلام از میان ما رفته است».

در باره ابو الحسن جحظه برمکی نغمه گر گوید: «جحظه حقی بمن دارد که تا روز محشر شکر آن میکنم که چهره یابوی خود را بمن نشان داد و از دیدن روی منفور خود معاف داشت.» و هم او در باره پدرش محمد بن نصر بن منصور بن بسام گوید:

«حلوایی که از شکر پخته میشود و دیگی که در آن گنجشک میبزند بنزد جوانی بخشنده تر از حاتم که دو دیگ را بر یک اجاق میبزند! ولی این هر روز نیست فقط بروز دعوت است که روز تفریح عجیب هول‌انگیز و مجمع لذتهاست. به کسی که نان او را میخورد، گوید بدبخت چه شکمو است!» و هم در باره پدرش گوید:

«نان ابو جعفر تباشیر است که در آن ادویه و دارو هست، دوی همه دردهای شکم و سینه و بواسیر است. کاسه‌ای دارد که از کوچکی چون روغن دان است و ناظران اطراف آن جیغ و جار میکنند، وصول بچیزی که از کف او امید داری چیزی است که تقدیر بر آن جاری شده است.» و هم در باره پدرش گوید: «پیش او فرستادم که شتری عاریه کنم و نمیدانستم که شتر خویشاوند ماست. بمن گفت که با هم سوار آن شویم او از زیر سوار شود و من از رو.» در باره جمعی از رؤسا گوید: «به پسران و کسانی که بخیرشان امید میرود و کار و کمک از آنها انتظار میرود، بگو تا مرا بکاری مشغول دارید که انجام دهم یا ابروی شما مایه اشتغال من خواهد بود» و این سخن نیز از اوست: «چرا پیوسته میدوی و از روزی خود

ناخشنودی؟ بحق خود قانع باش که روزیت بیش از استحقاق تو است» و هم او در باره عبید الله بن سلیمان وزیر گوید: «عبید الله محشور نخواهد شد، نه عقل دارد و نه پارسایی، ترا بزندگی آوردند و از آن بازگشتی که خدا فرموده اگر بازشان برند باز آیند.» و هم او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۵

در باره قاسم بن عبید الله بن سلیمان گوید: «با کسی که بدولت سلطان دل بسته است بگو هنگام کمال، انتظار نقصان می رود بسا وزیر که معتبرش دیدم و بذلت و زبونی افتاد.» و هم او در باره عبید الله بن سلیمان گوید: «ای دل بدوران میمون ناچار باید میمون ها را سجده کرد! ای پسر وهب باد بمیل تو میوزد، ولی آماده ایستادن آن باش» و هم او در باره اسماعیل بن بلبل وزیر گوید: «دولت ابو صقر چون او رو به زوال دارد. چون ابريست که وقتی امید باران پدید آرد از جا برود.» و هم در باره عباس بن حسن وزیر گوید: «وزیری که علنا با جهانیان ستم میکند، گناه همه مردم را بر دوش دارد! مگر دستگاه گذشتگان را ندیدی که حوادث برای آنها بلیه آورد.» و هم او در باره صاعد بن مخلد گوید: «به انتظار دنیایی که در چنگ میمون نه است آنها را سجده کردیم، اما بچیزی جز ذلت سجود دست نیافتیم.» و هم او در باره حسن بن عباس وزیر گوید: «بر دجله محلی میسازی که با کار گذشتگان همسری کنی خرسند مباش که ما بسیار از این چیزها دیده ایم که هنوز بسر نرسیده، از میان رفته است.» و هم او در باره علی بن محمد بن فرات وزیر گوید: «ماهها بر در وزیر ایستادم، اما برعایت حقوق قدیم بمن توجه نکرد نه او رعایت شایسته میکند و نه من از ایستادن شرم میکنم و سرباز میزنم.» و هم در باره ابو جعفر محمد بن جعفر غربلی گوید: «ریشی انبوه داشت که از کنده شدن خسارت دیده بود با چهره ای معیوب و ملعون. وقتی در سخن من میگرد و چون دیوانه هذیان میگفت گفتم «خدا راست گفت تو از آنهايي که خدا گفته زبون و بی زبان است.» در باره ابن مرزبان که اسبی از او خواسته بود و نداده بود گوید: «از دادن اسبی فرسوده بخل ورزیدی و تا عمر دارم مطالبه آن نخواهم کرد. اگر میخواستی آنرا مصون داری خدا چیزی را که تو سوار آن شده باشی مصون خلق نکرده است.» از جمله سخنان جالب وی اینست: «انجام حاجت دلخواه مرا وعده داد و چون خواستم وفا کند چهره درهم کشید و گردن فرازی کرد و اشتغال دایم خویش را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۶

بهانه آورد، اگر اشتغال دایم او نبود چه بهانه ای میآورد؟» علی بن محمد بن بسام را در این معانی اشعار فراوان هست که بذکر قسمتی از بسیار آن در این کتاب اکتفا میکنیم و در کتابهای سابق بیشتر از این آورده ایم. پدرش محمد بن نصر بن منصور در کمال بزرگواری بود و جوانمردی بود و مردی خوشگذران و خوش لباس و بلند نظر بود و بکار ساختمان دلبستگی فراوان داشت.

ابو عبد الله قمی گوید «یک روز سرد زمستانی در بغداد پیش او رفتم. در تالار وسیعی بود که دیوار آن را با گل سرخ ارمنی اندوده بودند و برق میزد. بنظرم تالار بیست ذراع در بیست ذراع بود و در میان آن اجاقی مدور به اندازه ده ذراع در ده ذراع از آتش پر بود و او در صدر تالار نشسته، لباس نازک شوشتری بتن داشت. کف تالار آنجا که اجاق نبود با دیبای سرخ مفروش بود. مرا بنزدیک خود نشانید و نزدیک بود بسوزم، جامی گلاب آمیخته بکافور بمن دادند که بچهره خود

مالیدم، او آب خواست آبی برای او آوردند که برف در آن بود، همه قصدم آن بود که زودتر گفتگو را ختم کنم، پس از آن بیرون آمدم و هوا یخ مایع بود. او بمن گفت:

«این اطاق برای کسی که بخواهد از آن بیرون رود خوب نیست.» گوید: «روزی دیگر پیش او رفتم و در جای دیگر از خانه خود بود که روی برکه آبی ساخته شده بود و بالای آن ایوانی بود که بیاغ و جای آهوان و آشیانه قمریان و امثال آن مشرف بود، گفتم: «ای ابو جعفر بخدا در بهشت نشسته‌ای.» گفت: «نباید از بهشت بروی تا چاشت بخوری.» هنوز درست ننشسته بودم که خوانی از جزع بیاوردند که بهتر از آن ندیده بودم. در میان خوان جامی از جزع ملون بود که اطراف آنرا طلای سرخ پیچیده بودند و از گلاب لبالب بود، روی خوان سینه‌های مرغ چون بنای صومعه روی هم چیده شده بود. بشقابهای جزع نیز بود که ادویه و تمشک داشت. آنگاه غذای گرم و پس از آن جامهای لوزینه آوردند. وقتی خوان را برداشتند، بمحل پرده رفتم و یک طشت چینی سفید پر از بنفشه و چیزی جلو ما

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۷

نهادند و یکی دیگر پر از سیب شامی بود که بقدر یک هزار سیب در آن بود غذایی پاکیزه تر و گلی لطیف تر از آن ندیده بودم. بمن گفت: «چاشت درست اینست، و من تا کنون خوشی آن روز را فراموش نکرده‌ام.» مسعودی گوید: این خبر را در باره محمد بن نصر یاد کردیم تا بدانند که گفتار محمد پسرش خلاف واقع حال وی بوده است و هیچکس از زبان او سالم نمی‌بوده است. ابن بسام اخبار بسیار و اشعار فراوان در هجو کسان دارد که شرح آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم، با این قصه که وی در باره قاسم بن عبید الله شعری گفته بود و روزی قاسم پیش معتضد رفت و او بشطرنج مشغول بود و شعر ابن بسام را زمزمه میکرد که: «زندگی آن مثل مرگ اینست و بهر حال از مصیبت در امان نیستی.» و چون سر برداشت قاسم را بدید و شرمگین شد و گفت: «ای قاسم، زبان ابن هشام را قطع کن»، قاسم با شتاب بیرون رفت که بگوید زبان او را قطع کنند.

معتضد گفت: «به نیکی و بخشش کار را قطع کن اذیتش مکن»، و قاسم برید و پل قنسرین و عواصم شام را بدو داد و نیز سخن او را که در باره اسد بن جهور دبیر گفته بود و حکایتی که با وی داشت و هجایی که در باره اسد و دیگر دبیران گفته بود آورده‌ایم. هجو ابن جهور اینست: «بدبخت زمانه عجایی آورده و رسوم ظرافت و ادب را محو کرده مگر نبینی اسد بن جهور مانند دبیران بزرگ شده است و کسانی را پر و بال داده که اگر کارشان را بمن واگذارند آنها را به مکتب پس میفرستم.» وقتی عباس بن حسن کشته شد مقتدر وزارت به علی بن موسی بن محمد بن فرات داد و مدت وزارت وی تا وقتی که بر او خشم گرفت سه سال و نه ماه و چند روز بود همان روز که بر علی بن محمد بن موسی بن فرات خشم گرفت یعنی روز چهارشنبه چهارم ذی حجه سال دویست و نود و نهم وزارت به محمد بن عبید الله بن یحیی بن خاقان داد و خلعت بدو داد و بهیچکس دیگر جز او خلعت نداد، روز دوشنبه دهم محرم سال سیصد و یکم بود که او را دستگیر کرد و روز سه شنبه یازدهم محرم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۸

سال سیصد و یکم علی بن عیسی بن داود جراح را خلعت داد و روز دوشنبه هشتم ذی حجه سال دویست و چهارم او را

دستگیر کرد و بار دیگر وزارت به علی بن محمد ابن فرات داد و بروز دوشنبه هشتم ذی حجه سال سیصد و چهارم او را خلعت داد و بروز پنجشنبه چهارم جمادی الاولی سال سیصد و ششم دستگیرش کرد. آنگاه روز سه شنبه دوم جمادی الآخر سال سیصد و ششم حامد بن عباس خلعت گرفت اما بروز دوم وزارت او که روز چهارشنبه بود علی بن عیسی را آزاد کرد و کار وزارت بدو داد و حامد بن عباس را بگرفت. بار دیگر علی بن محمد بن فرات را وزارت داد و این وزارت سومین بود. در این دوره وزارت پسرش محسن بن علی بر او تسلط داشت و جمعی از دبیران را از میان برداشت، آنگاه به ترتیبی که در صدر این باب گفته‌ایم او و پسرش دستگیر شدند پس از آن عبد الله بن محمد بن عبید الله خاقانی و پس از او احمد بن عبد الله خصیبی و پس از او برای بار دوم علی بن عیسی و پس از او ابو علی محمد بن علی بن مقله و پس از او سلیمان بن حسن بن مخلد و پس از او عبید الله بن محمد کلواذی و پس از او حسین بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان بن وهب که در «رقه» کشته شد و پس از او فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزارت یافتند.

مقتدر بروز چهارشنبه سوم شوال بعد از نماز عصر سال سیصد و هشتم در بغداد ضمن جنگی که میان او و موسی خادم به دروازه شماسیه در ناحیه شرقی روی داد کشته شد و مردم او را بخاک سپردند. در آن وقت چنانکه گفتیم ابو الفتح فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزیر او بود. گویند هنگامی که مقتدر برای جنگی که در ضمن آن کشته شد سوار میشد، فضل طالع بدید، مقتدر گفت: وقت چگونه است؟ گفت: وقت زوال است. مقتدر چهره درهم کرد و میخواست سوار نشود، ولی سپاه مونس نزدیک او رسید و آخرین روز وی همان بود. از عجایب آنکه هر ششم خلیفه عباسی مخلوع یا مقتول شد. محمد بن هارون مخلوع ششمی بود. ششمی دیگر مستعین بود و ششمی دیگر مقتدر بود. مقتدر و حوادث و جنگها و وقایع ایام

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۹

وی و حکایت ابن ابی الساج و مونس و قصه سلیمان بن حسن حمدانی و عملی که بسال سیصد و هفدهم در مکه کرد و حوادثی که در مشرق و مغرب بود اخباری نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان بتفصیل و در کتاب اوسط به اختصار آورده‌ایم. در در این کتاب نیز نکاتی یاد کردیم و امیدواریم خدا بما فرصت و عمر دهد و از پس این کتاب کتابی دیگر تألیف کنیم و اخبار و آثار گونه‌گون را بدون ترتیب بر حسب فایده و جالب بودن در ضمن آن بیاوریم، و نام آن را «وصل المجالس بجوامع الاخبار و مخلط الاداب» کنیم که دنباله تألیفات سابق ما باشد.

وفات موسی بن اسحاق انصاری قاضی در خلافت مقتدر بسال دویست و نود و هفتم بود. وفات محمد بن عثمان بن ابی شبیه کوفی نیز در همین سال در کوفه بود و در ناحیه شرقی بخاک رفت. این دو تن از عالمان حدیث و بزرگان روایت بودند.

در همین سال خبر به مدینه السلام رسید که چهار رکن کعبه را آب گرفته و به اهل طواف نیز رسیده و آب زمزم برآمده، و چنین چیزی بروزگار گذشته سابقه نداشته است. وفات یوسف بن یعقوب بن اسماعیل بن حماد قاضی در ماه رمضان در همین سال در مدینه السلام در سن نود و پنج سالگی بود. بقولی وفات محمد بن داود بن عیسی ابن خلف اصفهانی فقیه نیز در این سال بود. پیش از این گفتیم که وفات وی بسال دویست و نود و ششم بوده و اینجا اختلافی را که در این باب

هست یاد کردیم. در شوال همین سال که سال دویست و نود و هفتم بود، ابی بن عوف بروری معدل بغداد در سن هشتاد و چند سالگی بمرد و در سمت غربی بخاک رفت. اینان را از آن جهت یاد میکنیم که راویان حدیث بوده و به این عنوان شهرت داشته‌اند، و میباید اهل علم و حدیث وقت وفات ایشان را بدانند. در همین سال ابو العباس احمد بن مسروق محدث در هشتاد و چهار سالگی بمرد و بدروازه آل حرب در سمت غربی بخاک رفت. در این کتاب و هم در کتابهای سابق خود اخبار طالبیانی را که در ایام بنی امیه و بنی عباس قیام کرده و کشته یا محبوس یا فراری شده‌اند آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۰

و چنان شد که احمد بن محمد بن عبد الله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب در صعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حوادثی که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم او را بکشت. ظهور طالبیان و مختصر اخبارشان را در این کتاب از آن جهت یاد میکنیم که با خویشتن تعهد کرده‌ایم سرگذشت و مقتل و دیگر اخبارشان را از وقت کشته شدن امیر مؤمنان تا وقتی که تألیف این کتاب بسر میرسد یاد کنیم.

وفات یحیی بن حسین حسنی رسی پس از اقامت بشهر صعده یمن بسال دویست و هفتاد و هشتم بود و پس از او پسرش حسن بن یحیی قیام کرد. ظهور ابن الرضا محسن بن جعفر بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در ولایت دمشق بسال سیصد بود و میان او با ابو العباس احمد بن کیغغ جنگ شد و گردن او را زدند و بقولی در اثنای جنگ کشته شد و پسرش را به مدینه السلام بردند و سر پل جدید در سمت غربی بیاویختند.

بسال سیصد و یکم نیز اطروش حسن بن علی در ولایت طبرستان و دیلم قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا برون راند. وی مردی فهیم و عالم بود و از عقاید و مذاهب مطلع بود و سالها میان مردم دیلم که کافر و بر دین مجوس و بعضی پیرو رسوم جاهلیت بودند و همچنین مردم گیل که مسلمانان در قبال آنان در بندهایی چون قزوین و غیره داشتند اقامت داشت و آنها را سوی خدا عز و جل خواند که پذیرفتند و اسلام آوردند، و در دیلم مسجدها بساخت. بسیاری مطلعان پنداشته‌اند که دیلمان فرزندان باسل بن ضبة بن ادد هستند، و قوم گیل از طایفه تمیم‌اند. گویند ورود اطروش بطبرستان در اول روز محرم سال سیصد و یکم بود و در همین روز امیر بحرین بصره آمد و امیر آنجا طمسک مفلحی را بکشت، و ما خبر اطروش علوی را با خبر پسرش و خبر ابو محمد حسن بن قاسم حسنی داعی و استیلای او بر طبرستان و کشته شدنش و قصه‌ها که قوم گیل و دیلم با او داشتند در کتاب اخبار -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۱

الزمان آورده‌ایم.

وفات ابو العباس احمد بن عمر بن شریح قاضی بسال سیصد و ششم بود. وفات ابو جعفر محمد بن جریر طبری فقیه نیز بسال سیصد و دهم در بغداد بود. وفات ابو اسحاق بن ابراهیم جابر قاضی نیز در حلب بود. بسال دویست و نود و هفتم لیث ابن علی بن لیث برادرزاده صفار را سوار فیل به مدینه السلام آوردند و سپاه از دنبال و اطراف او بود و در شهر بگردانیدند و بقولی لیث را بسال دویست و نود و هشتم به بغداد آوردند. در همین سال که سال دویست و نود و هشتم بود، ابو بکر محمد بن سلیمان مروزی محدث، رفیق جاحظ در بغداد بمرد و بقولی وفات وی بسال هشتاد و نهم بود. در

همین سال فارس فرمانده کشتیها و امیر جنگ روز بساحل شام آمد و از پس جنگی دراز چون مسلمانان کمکی نیافتند، قلعه قبه را بگرفت و شهر لاذقیه را بگشود و اسیر بسیار از آنجا گرفت. در ماه رمضان در کوفه تگرگی درشت بارید که به اندازه یک رطل بغدادی بود و بادی سیاه وزید و بسیاری خانه‌ها و بناها را ویران کرد و هم در آنجا زلزله‌ای بزرگ شد که مردم بسیار در اثنای آن بهلاکت رسید. زلزله کوفه بسال دویست و نود و نهم بود و هم در این سال در مصر زلزله‌ای بزرگ شد و ستاره دنباله‌دار طلوع کرد و هم در این سال دمنانه امیر جنگ دریای روم با کشتیهای مسلمانان به جزیره قبرس حمله برد. قبرسیان پیمانی را که از صدر اسلام داشتند و بموجب آن میباید رومیان را بر ضد مسلمانان و مسلمانان را بر ضد رومیان کمک نکنند و یک نیم خراج جزیره ببود و اسیر گرفت و آتش زد و جاهای محکم بگشود و ما خبر این جزیره را سابقا در همین کتاب در ضمن سخن از دریاها و سر چشمه و مصب رودها گفته‌ایم و تکرار آن روانیست.

بسال سیصد و یکم عبد الله بن ناجیه محدث در مدینه السلام بمرد. تولد وی بسال دویست و دوازدهم بوده بود. دستگیری ابن جصاص جواهری در مدینه السلام بسال

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۲

سیصد و دوم بود. آنچه مسلم است از مال وی از طلا و نقره و جواهر و فرش و پارچه و مستغلات پنج میلیون و پانصد هزار دینار مصادره شد. در همین سال بروز دو شنبه دو روز مانده از جمادی الاولی قاسم بن حسن بن اشیب که کنیه ابو محمد داشت و از عالمان و محدثان بزرگ بود بمرد و در ناحیه غربی در خیابان معروف به شارع - الحمالین بنخاک رفت. محمد بن یوسف قاضی و ابو جعفر احمد بن اسحاق بهلول قاضی و دیگر فقیهان و عادلان و دبیران و سران دولت در تشییع جنازه او حاضر بودند. وی پدر ابو عمران موسی بن قاسم بن حسین معروف به ابن اشیب است که اکنون از فقیهان شافعی است. در همین سال که سال سیصد و دوم بود. سپاهی از مغرب هجوم آورد و یاران سلطان که در مصر بودند با آنها جنگهای بزرگ داشتند و بسیار کس کشته شد و یکی از بزرگان بربر بنام ابن جره از سلطان امان خواست و به مدینه السلام آمد و خلعت گرفت.

بسال سیصد و هفتم یوسف بن ابی الساج را به مدینه السلام آوردند، وی را بر شتری دو کوهان نشانیدند، پیراهن دینایی که به عمرو بن لیث و وصیف خادم نیز پوشانیده بودند بتن او بود و کلاهی دراز زنگوله‌دار بسر داشت و سپاه اطراف وی بود و مونس خادم و دیگر سران دولت و اهل شمشیر از پی او بودند و ما خبر جنگی را که در ضمن آن مونس خادم ابن ابی الساج را در اردبیل دستگیر کرد و نام امیرانی را که در آن جنگ بودند چون ابن ابی الهیجاء عبد الله بن حمدان و علی بن حسان و ابو الفضل مروی و احمد بن علی برادر صعلوک و دیگر امیران و سرداران و اینکه مقتدر ابن ابی الساج را رها کرد و او بدیار مصر و ربیعہ رفت و از آنجا به آذربایجان و ارمنستان رفت و قصه غلام او «سبک» [۱] که بر قلمرو آقای خود استیلا یافته و از فارقی جدا شده بود با دیگر اخبار ابن ابی الساج و رفتن او به واسط آنگاه به کوفه و جنگی که با ابو طاهر سلیمان بن حسن جنابی داشت و قرمطی او را در حدود انبار وهیت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۳

هنگامی که «بلیق» و «نظیف» غلامان ابن ابی الساج نزدیک آنجا بودند اسیر کرد و بکشت، ما حوادث این جنگ که قرمطی بلیق و نظیف را شکست داد و در هیت مقام گرفت با حوادث دیگر که بسال سیصد و پانزدهم بود همه را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و هم حکایت مونس خادم را با جنگی که بسال سیصد و نهم در مصر بهمدستی یاران سلطان با سپاه امیر مغرب داشت باز نموده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۴

ذکر خلافت القاهر بالله

بیعت قاهر محمد بن احمد معتضد بروز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سیصد و هشتم انجام گرفت. سپس بروز چهارشنبه پنجم جمادی الاولی سال سیصد و بیست و دوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. خلافتش یک سال و شش ماه و شش روز بود، کنیه ابو منصور داشت و مادرش یک کنیز بود. ذکر شمه‌ای از اخبار قاهر و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او قاهر به سال دویست و بیست و یکم وزارت به ابو علی محمد بن علی بن مقله داد. سپس او را عزل کرد و وزارت به ابو جعفر محمد بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان داد، سپس او را عزل کرد و وزارت به احمد بن عبد الله حصیبی داد. اخلاق قاهر ثباتی نداشت و بسیار متلون و هوسناک بود و با دشمنان رفتاری سخت داشت. بسیاری از سران دولت و از جمله مونس خادم و بلیق و علی بن بلیق را از میان برداشت و مردم از او بترسیدند و از صولتش بیمناک شدند. وی زوبینی بزرگ داشت که هر وقت در خانه خود راه میرفت آن را بدست می‌گرفت و بهنگام نشستن آنرا جلو روی خود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۵

میگذاشت و هر که را میخواست بکشد با آن زوبین میزد. بدین جهت کسانی که با خلیفگان پیش از او شورش و خود سری داشتند آرام گرفتند. وی در کارها چندان دقت نمی‌کرد و سطوتش هول‌انگیز بود، بدین جهت بر ضد او توطئه کردند و در خانه‌اش دستگیرش کردند و هر دو چشمش را میل کشیدند و هم اکنون چنانکه خبر یافته‌ایم زنده است و در ناحیه غربی بغداد در خانه ابن طاهر است. راضی حال او را مکتوم داشته بود و چون با ابراهیم متقی بالله بیعت کردند قاهر را در یکی از ساختمانها محبوس یافت و بگفت تا او را بخانه ابن طاهر بردند و تا کنون در آنجا محبوس است.

محمد بن علی عبدی خراسانی اخباری که قاهر با او مانوس بود، گوید:

«قاهر با من خلوت کرد و گفت: «یا راست بگو و یا این ... و بزوبین اشاره کرد.

بخدا که من مرگ را میان خودم و او معاینه دیدم. گفتم: «ای امیر مؤمنان راست می‌گوییم.» گفت: «دقت کن» و سه بار گفت. گفتم: «بسیار خوب، ای امیر مؤمنان» گفت: «بین چه می‌پرسم و چیزی را نهان مدار و قصه سازی مکن و سجع مگو و چیزی را مینداز» گفتم: «بسیار خوب ای امیر مؤمنان» گفت: «تو علامه اخبار و اخلاق و رفتار بنی عباس از منصور بعدی.» گفتم: «ای امیر مؤمنان بشرطی که امان داشته - باشم» گفت: «امان داری» گوید، گفتم «ابو العباس سفاح بکار

خونریزی سریع بود و حکام وی در شرق و غرب از او پیروی کردند و روش او گرفتند، چون محمد بن اشعث در مغرب و صالح بن علی در مصر و خازم بن خزیمه و حمید بن - قحطبه، مع ذلک دریایی بخشنده و گشاده دست و عطاده بود، و آنها که بگفتم و در عصر وی بودند روش او را پیش گرفتند.» گفت: «از منصور بگو» گفتم: «ای امیر مؤمنان راست بگویم؟» گفت: «راست بگو» گفتم: «بخدا او اول کس بود که میان فرزندان عباس بن عبدالمطلب و آل ابی طالب جدایی انداخت که پیش از آن کارشان یکی بود، و هم او اول خلیفه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۶

بود که منجمان را تقرب داد و به احکام نجوم عمل کرد. نوبخت مجوسی منجم، پدر ابن نوبختیان بدست وی مسلمان شد و با ابراهیم فراری منجم گوینده قصیده در باره ستارگان و علم نجوم و هیئت فلک با علی بن عیسی اسطرلابی منجم بخدمت بودند. وی اول خلیفه بود که از زبانهای بیگانه کتاب برای او به عربی ترجمه کردند که کتاب کلیله و دمنه و کتاب سند هند از آن جمله بود. کتابهای ارسطاطالیس را از منطقیان و غیره و کتاب المجسطی بطلموس و کتاب ارثماطیقی و کتاب اقلیدس و دیگر کتابهای قدیم یونانی و رومی و پهلوی و فارسی و سریانی را برای او ترجمه کردند و بدسترس مردم نهادند که در آن نگرستند و علوم آنرا بیاموختند.

در ایام او محمد بن اسحاق کتاب «المغازی و السیر و اخبار المبتدا» را تألیف کرد که پیش از آن مدون و معروف و مرتب نبود و هم او اولین خلیفه بود که آزادشدگان و غلامان خویش را به کارهای مهم گماشت و آنها را بر عربان مقدم داشت و خلیفگان بعدی که از فرزندان او بودند این رسم را نگهداشتند که اعتبار عربان برفت و نابود شد و سالاری ایشان زوال یافت و مناصب ایشان نماند. وی بدوران خلافت خود بعلم پرداخت و مذهبها را بشناخت و از عقاید اطلاع یافت و از کتابهای حدیث با خبر شد و در ایام او روایت بسیار شد و علوم رواج گرفت.»

قاهر گفت: «نکو گفتمی و بیانی روشن آوردی، بمن بگو اخلاق مهدی چگونه بود؟» گفتم: «بخشنده و بزرگوار بود و مردم روزگار روش او گرفتند. رسم وی آن بود که هنگام سواری کیسه‌های درهم و دینار همراه داشت و هر که از او میخواست عطا میکرد و اگر خاموش میماندند تقسیم کننده‌ای که در حضور او بود بی‌خواستن می‌بخشید. در کشتن ملحدان و بیدینان که در ایام او پدیدار شده بودند و اعتقادات خویش را ظاهر کرده بودند بکشید، و این نتیجه رواج کتابهای مانی و ابی دیصان و مرقیون بود که ابن مقفع و دیگران از فارسی و پهلوی بعربی ترجمه کرده بودند و هم آن کتابها که ابن ابی العوجاء و حماد عجرد و یحیی بن زیاد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۷

مطیع بن ایاس در تأیید مذهب مانویان و دیصانیان و مرقیونیان تألیف کرده بودند، و بسبب آن زندیقان فراوان شده بودند و عقایدشان میان مردم رواج یافته بود.

مهدی، اول کس بود که جدلیان و محققان اهل کلام را بگفت تا کتابها بر رد ملحدان و منکران دین تألیف کردند و بر ضد معاندان دلیل آوردند و شبهه‌های ملحدان را از میان برانداختند و حق را برای کسان روشن کردند. وی بنای مسجد الحرام و مسجد پیمبر را بصورتی که تا کنون هست تجدید کرد و بیت المقدس را که از زلزله ویران شده بود بساخت.»

گفت: «هادی که دورانی کوتاه داشت اخلاق و رفتارش چگونه بود؟» گفتم:

«مستبدی بزرگ بود، اول کس بود که مردان پیش روی او با شمشیرهای تیز و چماقهای افراشته و کمانهای کشیده راه پیمودند و حکام وی نیز طریقه او گرفتند و بدوران وی سلاح فراوان شد.»

گفت: «خوب وصف کردی و سخن را بکمال رسانیدی، روش رشید چگونه بود!» گفتم: «بر انجام حج و عمل غزا مواظبت داشت و در راه مکه و هم در منی و عرفات و مدینه پیمبر (ص) آبگیرها و چاهها و برکهها و قصرها پدید آورد و احسان او که با عدالت قرین بود بهمه کس رسید. آنگاه دربندها و شهرها بساخت و در آنجا قلعهها چون طرسوس و اذنه استوار کرد و مصیبه و مرعش را تجدید بنا کرد و بناهای جنگی و کاروانسراها و رباطها ساخت و حکام وی از اعمال او پیروی کردند و رعیت نیز بکار وی اقتدار کرد که باطل را از میان برداشت و حق را نمودار کرد و همه جا روشنی آورد و از سایر امتهای پیشی گرفت بروزگار وی - نکوکارتر از همه کس، ام جعفر زبیده دختر جعفر بن منصور بود که در مکه کاروانسراها ساخت و آبگیرها و برکهها و چاهها پدید آورد، نیز راهی که تا کنون معروف است، و به دربند شام و طرسوس کاروانسراها بنا نهاد و موقوفهها برای آن تعیین کرد. بخشش و کرم برمکیان و اعمال نیکشان نیز در ایام وی بود. رشید اول

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۸

خلیفه بود که در میدان چوگان بازی کرد و به هدف تیر انداخت و بیاری گوی و تاب تاب پرداخت و هم او اول خلیفه بنی عباس بود که شطرنج و نرد بازی کرد و شطرنج بازان و نردبازان را تقرب داد و مقرری تعیین کرد، و مردم ایام او را بواسطه رونق و فراوانی و رفاه «ایام عروس» نامیدند و بسیاری کارهای دیگر داشت که از وصف برون است. «قاهر گفت: «چرا ام جعفر را مختصر گفتم؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بخاطر اختصار و کوتاهی سخن» گوید: زوبین را بگرفت و تکان داد و من مرگ سرخ را در دو طرف آن دیدم، آنگاه چشمش برق زد و من دل بقضا دادم و گفتم اینک فرشته مرگ آمده و تردید نداشتم که جان مرا خواهد گرفت.

زوبین را بطرف من انداخت و من جا خالی کردم و او انا لله گفت، اما زوبین بمن نخورده بود، بمن گفت: «وای بتو مگر سرت زیادی کرده و از زندگی سیر شده‌ای؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت: «از اخبار ام جعفر بیشتر بگو» گفتم:

«بله ای امیر مؤمنان حسن سیرت و عمل وی در جد و هزل چنان بود که کس مانند او نبود، در کار جد و آثار خیر در اسلام همانند نداشت. در حجاز چشمه معروف به عین المشاش را حفر کرد و مجموع مخارج این کار که بحساب آمده یک میلیون و هفتصد هزار دینار بود، بعلاوه آبگیرها و کاروانسراها و برکهها و چاهها که در حجاز و دربندها پدید آورد، و قبلاً گفتم، و هزارها بر آن خرج کرد بجز مخارج دیگر که در راه نکو کاری و دستگیری و رفاه مستمندان کرد و صورت دیگر اعمال وی از آن باب که ملوک بدان تفاخر کنند چنین است: وی اول کسی بود که لوازم طلا و نقره مرصع بجواهر ساخت و لباس مزین عالی برای او فراهم آوردند تا آنجا که یک لباس مزین پنجاه هزار دینار خرج برداشت. و او اول کسی بود که خیمه از نقره و آبنوس و صندل بساخت که قلاب طلا و نقره داشت و پارچه مزین و سمور و دیبا و انواع

حریر سرخ و زرد و سبز و کبود بر آن کشید و موزه مرصع بجواهر و شمع عنبر درست کرد و مردم دیگر از اعمال وی تقلید کردند. ای امیر مؤمنان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۹

وقتی کار خلافت بفرزندش رسید غلامان را مقدم داشت و مرجح شمرد و منزلتشان را بالا برد مانند کوثر و غلامان دیگر، و چون ام جعفر دید که وی به غلامان دلبسته و به آنها سرگرم است کنیزکان خوش قامت نکو رخسار را عمامه نهاد و زلف و قفایی داشتند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند که قدشان جلوه کرد و آنها را بنزد امین فرستاد که در حضور وی بودند و آنها را پسندید و مجذوبشان شد و به خاص و عام بنمود و خاص و عام کنیزکان را لباس غلام پوشیدند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند و آنها را غلامیات نامیدند.

وقتی قاهر این سخن بشنید، طربناک شد و فریاد زد: ای غلام، قدحی بوضع غلامیات بیار، و کنیزکان بسیار همه بیک قد با قبا و قفایی و کمر بند طلا و نقره که پنداشتم غلامانند سوی او دویدند و او جام را گرفت و من در صفای جام و جلوه شراب و زیبایی کنیزان می‌نگریستم. زوین پیش روی او بود جام را با شتاب نوشید و گفت: «بگو» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، آنگاه کار خلافت به مأمون رسید و در آغاز کار بعثت نفوذی که فضل بن سهل و دیگران بر او داشتند در احکام و قضایای نجوم مینگریست و تسلیم مقتضیات آن بود و روش ملوک قدیم ساسانی چون اردشیر و غیر او گرفت و بخواندن کتابهای گذشته کوشید و مطالعه بسیار کرد و مطالب آن بدانتست. وقتی کار فضل بن سهل ذو الریاستین چنان شد که معروف است و مأمون به عراق آمد از این همه منصرف شد و بتوحید و وعده و وعید اعتقاد پیدا کرد و با متکلمان نشست و بسیار کس از جدلیان معروف چون ابو الهذیل و ابواسحاق ابراهیم بن سیار نظام و دیگران که موافق یا مخالف آنها بودند بوی تقرب یافتند و فقیهان و ادیبان بمجلس او نشستند و آنها را از ولایات بیاورد و مقرری داد و مردم بتحقیق و نظر راغب شدند و بحث و جدل آموختند و هر گروه کتابها در تأیید مذهب و گفتار خویش تألیف کردند. مأمون در کار عفو و تحمل و قدرت و بخشش مال از همه پیش بود و از سبکسری. بدور بود و وزیران و یارانش نیز از او پیروی کردند و براه وی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۰

رفتند. ای امیر مؤمنان پس از آن معتصم بود که در کار مذهب پیرو برادر خویش بود و به پهلوانی و تقلید لوازم ملوک قدیم دلبسته بود و کلاه چاچی بسر نهاد و مردم نیز به پیروی او بسر نهادند و آن را معتصمیات نامیدند. بزرگی و احسان وی عام بود و در ایام او راهها امن بود. آنگاه هارون بن محمد واثق بود که از مذهب پدر و عموی خود تبعیت کرد و مخالفان را مجازات داد و مردم را آزمود و نیکی بسیار کرد و به قاضیان ولایات گفت: شهادت مخالفان را نپذیرند. پرخور و بخشنده و ملایم و دوستدار رعیت بود. ای امیر مؤمنان، پس از آن متوکل بود که با معتقدات مأمون و معتصم و واثق مخالفت کرد و جدل و مناظره در باره عقاید را منع کرد و مجازات داد و امر به تقلید کرد و روایت حدیث را رواج داد، ایامش نکو و دولتش منظم بود و ملکش دوام یافت و دیگر اخلاق وی معروف است.

قاهر گفت: «سخن را شنیدم و گویی با وصف تو این کسان را می‌بینم و از سخن تو مسرور شدم که طوق سیاست را

گشودی و از روش سالاری سخن آوردی».

آنگاه بگفت تا همان وقت جایزه‌ای بمن دادند. سپس گفت: «اگر می‌خواهی بر خیز و برو» و من برخاستم و او زوبین بدست از پی من برخاست، و بخدا پنداشتم که مرا از پشت سر با آن خواهد زد. آنگاه سوی خانه غلامان رفت و چند روز نگذشت که سرگذشت او چنان شد که معروف است.

مسعودی گوید: شخصی که این حکایت از او آوردم اخبار نکو دارد و هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و مداح ملوک و همنشین بزرگان است و فهم درست و رای نکو دارد.

در ایام خلافت قاهر بسال سیصد و بیست و یکم، ابو بکر محمد بن حسن بن درید به بغداد درگذشت. وی از جمله کسان بود که بروزگار ما در شعر مهارت داشت و در لغت بکمال رسیده بود و در این زمینه قائم مقام خلیل بن احمد بود و چیزها بلغت افزود که در کتب متقدمان نبود. در شعر طرق گونه‌گون داشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۱

گاهی شعر محکم و زمانی سخن ظریف میگفت و اشعار او بیش از آنست که بشماریم یا در این کتاب بیاریم. از اشعار خوب او قصیده مقصوره است که در مدح شاه ابن میکال گفته، و گویند که بیشتر کلمات مقصور را که الف کوتاه در آخر دارد در قافیه‌های آن آورده است، و چنین آغاز میشود:

مگر نمی بینی که دیگر سر من چون رشته صبح بزیر تاریکی است و سفید در سیاه آن افتاده چنانکه آتش در هیزم مشتعل تا آنجا که گوید:

وقتی شب و روز بچیز تازه‌ای دست یازد آن را کهنه کند، من از آنها نیستم که وقتی حادثه‌ای بیاید گویم کار از کار گذشت، و گر چه غمی در دلم باشد که همه جان را بگیرد.» جمعی از شاعران این قصیده مقصور را جواب گفته‌اند که ابو القاسم علی بن محمد بن داود بن فهم تنوخی انطاکی از آن جمله است. این شخص بروزگار ما یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و در بصره بصف بریدیان است. قصیده مقصوره او که در مدح تنوح و قوم خویش قضاعه گفته، چنین آغاز میشود: «اگر امساک من نبود به منع اهل خرد پابند نبودم، آنکه حدی نگه ندارد چه حدی انتظار دارد! اگر من کوتاه آمده‌ام دل خونینی که نگاه خوبان خونبارش کرده کوتاه نیامده است» تا آنجا که گوید: «بسا آهوروشان که نگاهشان در جان از تیغ کارگرتر است». ابوالمقاتل نصر بن نصیر حلوانی مقصوره‌ای قدیمتر دارد که بمدح محمد بن زید حسنی داعی طبرستان گفته است و چنین آغاز میشود: «دوستان بر این تپه‌ها توقف کنید و بپرسید خوبان کجا شدند» ابن ورقا نیز مقصوره‌ای دارد که چنین آغاز میشود: «هر چه خواهی بگو او سیه - چشم و بلند قامت بود» از جمله کسانی که پس از ابن درید درگذشتند ابو عبد الله مفتح عمانی بود که دبیر و شاعر بود و از کلمات کمیاب اطلاع داشت و هم او رفیق باهلی مصری بود که مقصوره ابن درید را جواب گفته بود. این سخن از اوست: «آگاه باشید که جان سوی ردین اشتیاق دارد و در راه وصول بدو مشکلهاست.» و ما دیگر اخبار قاهر را که مدتی کوتاه داشت در کتاب اوسط آورده‌ایم، و ذکر آن در این کتاب روا نیست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۲

ذکر خلافت الرازی بالله

بیعت رازی محمد بن جعفر مقتدر که کنیه ابو العباس داشت، بروز پنجشنبه ششم جمادی الاولی سال دویست و بیست و دوم انجام گرفت و خلافت او تا دهم ربیع الاول سال دویست و بیست و نهم دوام داشت و در مدینه السلام بمرگ طبیعی بمرد. مدت خلافتش شش سال و یازده ماه و سه روز بود و مادرش کنیزی بنام ظلوم بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام الرازی

رازی وزارت به ابو علی محمد بن علی مقله داد. سپس ابو علی عبد الرحمن بن عیسی بن داود بن جراح، سپس ابو القاسم کرخی، سپس ابو القاسم سلیمان بن حسن بن مخلد، سپس ابو الفتح فضل بن جعفر بن فرات، سپس ابو عبد الرحمن محمد بریدی وزارت او یافتند.

رازی ادیب و شاعر و ظریف بود و در معانی مختلف اشعار نکو داشت که اگر همسنگ ابن معتر نبود چندان کم از او نبود. از آن جمله این سخن است که در وصف حال خویش و حال معشوق بهنگام ملاقات گوید:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۳

«وقتی چشم او را ببیند چهره‌ام زرد گونه شود و چهره او از شرم سرخ شود چنانکه گوئی سرخی از خون چهره من به چهره او رفته است.» ابو بکر صولی بسیاری از اشعار رازی را نقل میکرد و از اخلاق و اخبار نکوی او سخن می‌آورد که بعلم و فنون و ادب توجه داشته و بعلم متقدمان میپرداخته و در مباحث اهل درایت و فلسفه وارد بوده است. گویند رازی در یکی از گردشگاههای قصر ثریا باغی مرتب و گلی پر رونق دید و بحاضران گفت: «چیزی از این زیباتر دیده‌اید؟» هر یک در ستایش و وصف آن چیزی گفتند که هیچیک از گلهای جهان چنین زیبا نیست. رازی گفت: «بخدا شطرنج بازی صولی از این گل و از همه چیزها که میگویند زیباتر است.» گویند در آغاز کار که صولی بخدمت مکتفی پیوسته بود از مهارت او در بازی شطرنج با خلیفه سخن گفته بودند، ولی ماوردی شطرنج باز بنزد وی تقدم داشت و مکتفی بازی او را می‌پسندید. هر دو بحضور وی بازی کردند و مکتفی بواسطه حسن نظر و سابقه حرمت و الفت ماوردی بیاری و تشجیح وی میپرداخت، و صولی را در آغاز کار بحیرت انداخت. وقتی بازی میان آنها بسیار شد، و صولی چندان چیره شد که جای گفتگو نبود و مکتفی مهارت او را در بازی بدانست از طرفداری ماوردی بگشت و گفت گلاب تو بوی بد گرفت، و این سخن ظرافت و جناس لفظی نیز داشت که گلاب، ماء ورد، است و ماء ورد را با ماورد تجانس است.

مسعودی گوید: با آنکه سابقا در این کتاب در ضمن اخبار هند از آغاز بازی شطرنج و نرد و پیوستگی آن به اجسام علوی و اجرام سماوی سخن آورده‌ایم اکنون که مناسبت سخن ما را بگفتگو از اخبار شطرنج کشانید شمه‌ای از مطالبی را که در این باب گفته‌اند و سابقا نگفته‌ایم در اینجا می‌آوریم.

کسانی از سلف و خلف گفته‌اند که همه صفحه‌های شطرنج با اختلافاتی که دارد شش قسم است که فقط روی آن بازی میکنند. اولی صفحه چهار گوش معروف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۴

است که هشت خانه در هشت خانه است و به قدمای هند منسوب است. پس از آن صفحه مستطیل است که چهار خانه در شانزده خانه است و مهره‌ها را از هر طرف در چهار صف مرتب میکنند. حیوانات دو صف و پیاده‌ها نیز جلو آن دو صف است و حرکت مهره‌ها چون صفحه اول است و صفحه چهار گوش که ده خانه در ده خانه است و دو مهره اضافه آنرا عرابه گویند و حرکت آن چون شاه است اما میزند و زده میشود، و دیگر صفحه مدور است که منسوب برومیان است و نیز صفحه مدور نجومی که آنرا فلکی نیز گویند و ترتیب برجهای فلک دوازده خانه دارد که بدو قسمت تقسیم شده و هفت مهره رنگارنگ بشمار و رنگ پنج سیاره و دو نیر بر آن چیده میشود.

سابقا در ضمن اخبار هند از چگونگی ارتباط جان با اجسام سماوی و مطالبی که در باره دلبستگی آن با موجودات علوی گفته‌اند و اینکه حرکت فلک نتیجه عشق بموجودات بالاست و گفتار در باره جان و فرود آمدن آن از جهان عقل بجهان محسوس آنجا را فراموش کرده است با دیگر گفتگوها که آن را با ترتیبات شطرنج ارتباط میدهند از همه اینها سخن آورده‌ایم.

صفحه دیگری نیز هست که آن را جوارحی نامند و بروزگار ما پدید آمده که هفت خانه در هشت خانه است و دوازده مهره دارد که در هر طرف شش مهره است و هر یک از مهره‌ها را بنام یکی از اعضای انسان که نطق و سماع و دید و عمل و راه رفتن با آن انجام میشود و قلب که وسیله ارتباط حواس است نامیده‌اند.

هندوان و یونانیان و ایرانیان و رومیان و دیگر اقوامی که شطرنج بازی میکرده‌اند از ترتیب چیدن و چگونگی مهره‌ها و ترتیبات بازی و علل و عجایب آن و طبقه بندی اقسام مهره‌ها سخن آورده‌اند. بازیگران شطرنج اقسام لطیفه‌ها و نادره‌های جالب نقل میکنند و بسیاری از آنها پنداشته‌اند که لطیفه‌ها و نادره‌ها فکر را برای بازی تمرکز میدهد و چون رجزی است که جنگجویان هنگام مقابله

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۵

و حدی خوانان هنگام خستگی میخوانند. یا صفیری که برای اسب بهنگام آب خوردن میزنند و وسیله آماده شدن بازیگر است، چنانکه شعر و رجز جنگجو را آماده میکند. در این زمینه اشعار فراوان نیز گفته‌اند. از جمله شعری بدین مضمون است:

«نادره‌های شطرنج بهنگام بازی از آتش گرمتر است. بسا کسا که در کار بازی ضعیف بوده و نادره‌ها او را کمک کرده است.» و هم از سخنانی که در این باب گفته و بازی را نکو وصف کرده‌اند اینست:

«صحنه‌ای هست چهار گوش و قرمز از چرم میان دو یار که بکرم موصوف باشند و جنگ را بیاد آورده و مانندی برای آن ساخته‌اند بدون آنکه در آنجا خون بریزند. این یکی بر آن حمله میبرد و آن باین هجوم میکند و جنگ آرام نمیگیرد.

بنگر که اسبان از روی معرفت در دو سپاهی که طبل و علم ندارد به هیجان آمده است.» و هم از جمله سخنانی که در توصیف شطرنج گفته و بیشتر نکات بازی را ضمن آن آورده‌اند، شعر ابو الحسن بن ابی البغل دبیر است که از دبیران و عاملان بزرگ بود و در کار شناخت و بازی شطرنج شهرتی داشت. مضمون شعر اینست:

«جوانی که شطرنج نهاده تا عواقبی را که چشم نادان بدان توجه ندارد در بازی ببیند و دنباله حادثات فردا را با چشم جدی

در مخیله شوخ بنگرد. سودی که سلطان از این میرد اینست که وسیله جلو گیری از حادثات سخت را بدو نشان میدهد. تغییرات شطرنج اگر دقت کنی مانند تغییرات جنگ است.

مسعودی گوید: در خصوص نرد و اوصاف آن سابقا در همین کتاب در ضمن سخن از اخبار هند در باره ترتیب و مخترع آن و اختلافی که در این باب هست سخن داشته‌ایم، بنزد مطلعان نرد برای چیدن مهرها و ترتیب بازی روشهای گونه‌گون هست، ولی شمار خانه‌ها به ترتیبی که از قدیم معمولست یکیست و کم و بیش ندارد. اختیار بازی بدست طاس است و نرد باز اگر چه اختیار ندارد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۶

مجبور است از حکم طاس پیروی کند اما میباید در جایجا کردن مهرها دقیق و در کار محاسبه ماهر باشد. در باره وصف بازی نرد و حکم طاس که بر بازیگران تسلط دارد اشعار فراوان هست که در این معانی سخن گفته‌اند. از جمله اینست: «نرد فایده ندارد و بازیگر آن اگر اقبال ندارد از خوب بازی کردن نتیجه نمیگیرد. حرکات طاس دو حالت میمنت و شامت را نمودار میکند و وقتی مرد ادیب بازی نرد را ببازد ستم دیده است».

ابو الفتح محمود بن حسین سندی بن شاهک دبیر که بنام کشاجم معروف بود و اهل علم و درایت و معرفت و ادب بود برای من نقل کرد که بیکی از دوستان خود که در بازی نرد شهرتی داشت در مذمت این بازی اشعاری بدین مضمون نوشته بود:

«ای که به نرد بر دوستان تفاخر میکنی، حقا اگر کمک طاس نباشد کوشش تو سود ندارد. گاه باشد که دانا به مقصود نرسد و از شدت ناکامی بگرید. وقتی قضا حکمی بیارد دو حریف از آن سر نتوانند زد، بجای من تو اول کسی نبوده‌ای که آرزو کرده و آرزو نرسیده است.» و هم ابو الفتح این سخن ابو نواس را برای من خواند: «چیزی از او خواهند و غیر آن بیارد و تابع ضلال و رشاد نباشد، وقتی گویی ممکن اطاعت نکند و هر چه گوید من انجام دهم و بنده آن باشم ...».

سابقا در همین کتاب در باب اخبار ملوک هند گفته‌ایم که نرد و طاس را نمونه تحصیل روزی کرده‌اند که به زیرکی و تدبیر نیست و اینکه اردشیر بابک اول کسی بود که نرد بازی کرد و در ضمن آن تسلط حوادث را بر کسان نمودار کرد و - خانه‌های نرد را به ترتیب ماهها دوازده قرار داد و مهرهای آن بتعداد ایام ماه سی مهره شد، و طاس نمونه تقدیر و بازی آن با مردم جهان است و مطالب دیگر که در این کتاب و کتابهای سابق گفته‌ایم.

یکی از صاحب نظران اهل اسلام گوید: «واضع شطرنج معتقد بعدل بوده و انسان را در اعمال خود مختار میدانسته است، و واضع نرد جبری بوده و بوسیله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۷

بازی نرد نشان داده که انسان اختیاری ندارد و بحکم تقدیر عمل میکند.

عروضی که ادب آموز راضی و دیگر خلیفگان و ابنای ایشان بود گوید:

«روزی از قتیبه بن مسلم باهلی در باره تکبر و دیگر خصال محمود و مذموم بزرگان حکایتی برای راضی نقل کردم، و او که در عنفوان جوانی بود. حکایت را بنوشت و همچنان باموختن آن پرداخت تا در همان مجلس نیک بیاموخت و چنان

خرسند و طربناک و با نشاط شد که هرگز او را چنان ندیده بودم. آنگاه رو بمن کرد و گفت: «شاید روزگاری برسد که از این خصال سود جویم و در مقامی باشم که این حکایت را بکار بندم.» حکایت این بود که قتیبه بن مسلم را وقتی که از طرف حجاج ولایت خراسان داشت و با ترکان بجنگ بود، گفتند: «چه شود اگر فلانی را که یکی از مردان وی بود بفرماندهی سپاه بجنگ یکی از شاهان فرستی؟» قتیبه گفت: «وی مردی سخت متکبر است و هر که متکبر باشد فریفته رأی خویش شود.»

با اهل رأی مشورت نکند و از خیر خواه نصیحت نپذیرد، و هر که خود پسند و خود سر باشد از صواب بدور ماند و بشکست نزدیک باشد. خطای با جماعت بهتر از صواب با انفراد. هر که با دشمن تکبر کند او را حقیر داند و چون دشمن را حقیر داشت کار آن را آسان گیرد، و هر که کار دشمن را آسان گرفت و به نیروی خویش اطمینان یافت جمع خویش را کافی پنداشت از مراقبت باز ماند، و هر که از مراقبت باز ماند خطا بسیار کند و هر که با دشمن جنگ آزما تکبر کند منکوب شود و کارش بشکست انجامید، نه بخدا شایستگی ندارد مگر آنکه دقیقتر از اسب و بیناتر از عقاب و هوشیارتر از شتر مرغ و محتاطتر از کلاغ سیاه و حسودتر از شیر و مهاجمتر از پلنگ و کینه توزتر از شتر و مکارتر از روباه و گشاده دست تر از خروس و ممسک تر از آهو و مواظب تر از کرکس و آماده تر از سگ و صبورتر از سوسمار و صرفه جوتر از مور باشد. جان انسان بقدر احساس احتیاج بمراقبت میپردازد و باندازه ترس احتیاط میکند و باندازه لزوم طمع میدارد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۸

بروزگاران گفته اند که مغرور از تدبیر دور ماند و متکبر بی یار ماند و هر که خواهد محبوب شود لوازم محبت را فراهم کند. «عروزی گوید: «روزی بحضور راضی که هنوز نارس بود بصحبت بودیم و جمعی از اهل علم و مطلعان اخبار سلف نیز حاضر بودند. حکایت معاویه بن ابی - سفیان پیش آمد که نامه شاه روم بدو رسید که شلوار تنومندترین مردان خویش را برای او بفرستد. معاویه گفت: گمان ندارم کسی از قیس بن سعد تنومندتر باشد و به قیس گفت: «وقتی رفتی شلوار خود را پیش من بفرست. قیس شلوار خود را در آورد و بینداخت. معاویه گفت: «چرا شلوار را از منزل نفرستادی؟» قیس گفت:

میخواستم مردم بدانند که این شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد باشند و نگویند قیس غایب بود و این شلوار از مردم عاد است که از ثمود مانده است.»

یکی از حاضران گفت: «قد جبلة بن ایهیم یکی از ملوک غسان دوازده وجب بود و همین که سوار میشد پاهایش بزمین میکشید.» راضی بدو گفت: «همین قیس بن سعد وقتی سوار میشد پاهایش بزمین میکشید و وقتی ما بین مردم راه میرفت پنداشتند که سوار است. جد من علی بن عبد الله بن عباس نیز بلند قامت و زیبا بود و مردم از بلندی قامت او شگفتی میکردند. وی میگفت من تا شانه عبد الله بن عباس بودم و عبد الله تا شانه جدم عباس بود. عباس بن عبد المطلب وقتی بر خانه طواف میبرد چون خیمه ای سپید بود.» عروزی گوید: حاضران از این سخنان که با وجود خردسالی میگفت شگفتی کردند.

آنگاه از عجایب بلاد و اقسام گیاه و حیوان و جماد و انواع گوهرها که خاص هر یک از مناطق زمین است، سخن آوردیم.

یکی از حاضران بمن گفت:

«عجیب ترین چیز دنیا پرنده ایست که در سرزمین طبرستان هست و بر لب رودخانه‌ها بسر میبرد و همانند باشق است. مردم طبرستان آن را کمکم نامند و این نام بانگی است که این پرنده میزند و در همه سال جز در فصل بهار بانگ نمیزند و چون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۹

بانگ زند گنجشکان و دیگر پرندگان کوچک که در آب و خشکی باشند بدور او فراهم شوند و او از آغاز روز همچنان بر آنها بانگ زدند، و چون روز بسر رسد یکی از پرندگان را که بدو نزدیک باشد بگیرد و بخورد و هر روز چنین کند تا فصل بهار بگذرد و چون بهار بگذرد کار پرندگان دگرگون شود و پیوسته بدور او فراهم شوند و او را بززند و او از پرندگان بگریزد و تا بهار دیگر بانگش شنیده نشود و این پرنده‌ای زیبا و پر نقش و نگار است و چشمان زیبا دارد. گوید: و علی بن زید طیب طبری صاحب کتاب فردوس الحکم آورده که این پرنده بندرت دیده شود و هرگز دو پای خود را با هم بزمین نهد، بلکه فقط یک پا را بزمین نهد و گوید: و بگفته جاحظ این پرنده یکی از عجایب جهان است زیرا دو پا را بزمین نمی‌نهد زیرا بیم دارد که زمین زیر پایش فرو رود.

گوید: و اعجوبه دوم کرمی است که از یک تا سه مثقال وزن دارد و شب چون شمع نور دهد و بروز پرواز کند و بالهای سبز صاف بر او دیده شود، اما بال ندارد. خوراکش خاک است و هرگز خاک سیر نخورد مبادا خاک زمین تمام شود و او گرسنه بماند، و این کرم خواص فراوان و منافع بسیار دارد.

گوید: و اعجوبه سوم که از پرنده و کرم عجیب تر است کسی است که خود را برای آدم کشی کرایه میدهد یعنی سرباز مزدور.

و حضار این گفتار را پسندیدند، اما ابو العباس راضی بمعارضه کسی که خبر اول را گفته بود چنین گفت: «عمر بن بحر جاحظ گفته که مهمترین عجایب جهان سه چیز است: یکی جغد که بروز نمودار نشود مبادا جمال وی از چشم بد آسیب بیند، زیرا پندارد که از همه حیوانات زیباتر است و همیشه شب برون آید. اعجوبه دوم کرکی است که هر دو پا را بزمین نهد بلکه فقط یکی را بزمین نهد و چون یکی را بر زمین نهد روی آن کاملا تکیه نکند و ملایم راه رود، مبادا زمین زیر پای او فرو رود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۰

گوید: و اعجوبه سوم پرنده ایست همانند کرکی که ملک الحزین نام دارد و بر لب رودخانه‌ها هر جا شکافی ببیند بر آن نشیند مبادا آب نابود شود و از تشنگی بمیرد.

عروزی گوید: آنگاه حاضران پراکنده شدند و همگی از کار راضی در شگفت بودند که با وجود کودکی و خردسالی در حضور مردم سالخورده دانا و صاحب - نظر چنین سخن میگفت.

مسعودی گوید: ما در کتابهای گذشته خود از عجایب زمین و دریاها و بناها و حیوان و جماد عجیب که در آن هست سخن آورده ایم و در اینجا حاجت بتکرار نیست. فقط اخبار راضی را با حوادث کودکی او که ادب آموزش گفته نقل میکنیم و از

اخبار وی آنچه را در خور این کتاب است میآوریم.

صولی گوید: «راضی به من گفت: علت اینکه مأمون لباس سبز پوشید و سیاه را رها کرد، پس از آن باز بلباس سیاه بازگشت چه بود؟ گفتم: محمد بن زکریا غلابی از یعقوب بن جعفر بن سلیمان نقل میکند که وقتی مأمون به بغداد آمد، هاشمیان پیش زینب دختر سلیمان بن علی که از همه فرزندان عباس سالخورده تر بود فراهم شدند و از او خواستند که با امیر مؤمنان در باره تغییر لباس سبز سخن گوید و او نیز تعهد کرد و پیش مأمون رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، آن نیکیهایی که تو با خویشاوندان خود از فرزندان ابو طالب توانی کرد بیش از آنست که آنها با ما توانند کرد و روا نیست که روش پدران خود را تغییر دهی، بیا از لباس سبز بگذر و از رفتار خود کسان را بطمع مینداز. مأمون گفت: «عمه جان، هیچ کس تا کنون در این باب سخنی مؤثرتر و رساتر از سخن تو با من نگفته است، ولی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم درگذشت و ابو بکر امارت یافت و میدانی که با ما اهل بیت چگونه رفتار کرد. پس از آن کار بعمر رسید و رفتار وی بهتر از سلفش نبود. سپس کار به عثمان افتاد و او به بنی امیه اقبال کرد و از دیگران روی بگردانید. پس از آن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۱

کار بدست علی بن ابی طالب افتاد، اما چون کار دیگران صاف نبود بلکه به تیرگیها آلوده بود. با وجود این ولایت بصره را به عبد الله بن عباس داد و یمن را به عبید الله ابن عباس داد و بحرین را به قثم داد و هیچکس از آنها نبود که ولایت نیافت و این بگردن ما بود تا من نسبت بفرزندان او تلافی کردم. از این پس کار چنان خواهد شد که شما میخواهید. آنگاه لباس سیاه را از سر گرفت.» ای امیر مؤمنان مأمون شعری دارد که با مضمون این حکایت هم آهنگ است آنجا که گوید: «مرا در باره حقیقتی ابو الحسن وصی پیامبر ملامت می کنند و این از عجایب این روزگار است، او خلیفه بهترین مردم بود و همو بود که پیامبر خدا را نهران و آشکار کمک کرد، اگر او نبود هاشمیان امارت نمیافتند و بروزگاران خوار و ناچیز بودند. وی آنچه را خاص دیگران بود بفرزندان عباس داد و هیچکس چون او شایسته حرمت و امتنان نیست. بصره را به عبد الله داد و یمن را به عبید الله بخشید و اعمال خلافت را میان آنها تقسیم کرد و من پیوسته رهین منت اویم.» وقتی قاهر، مونس و بلیق و پسرش علی و دیگران را بکشت، بسیاری اموال را نهران کرد. وقتی او را بگرفتند و میل کشیدند و خلافت براضی رسید، اموال مذکور را از قاهر مطالبه کرد، ولی او انکار کرد که چیزی پیش او باشد وی را آزار دادند و اقسام شکنجه کردند ولی انکار او فزون میشد. پس راضی او را تقرب داد و مدتها با وی مجالست کرد و اکرام کرد و حق خویشی و سن و تقدم او را بشناخت و ملاطفت کرد و نیکویی بسیار کرد. قاهر در یکی از حیاطها بستانی داشت بقدر یک جریب که نارنج در آن نشانده بود. نارنج را از بصره و عمان آورده بودند که از هند بانجا رسیده بود. درختان بهم پیوسته و ثمر آورده بود که چون ستارگان مینمود و سرخ و زرد بود و میان درختان اقسام گل و گیاه بود و در حیاط اقسام پرند از قمری و کاکلی و طوطی بود که از ممالک دور آورده بودند و در نهایت نیکویی بود، و قاهر بسیار در آنجا می نشست و بنوشیدن می پرداخت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۲

وقتی خلافت به راضی رسید، بدانجا دلباخته شد و پیوسته آنجا می نشست و مینوشید، آنگاه راضی با قاهر ملایمت کرد و

با او گفت که بمال احتیاج دارد که سپاه مطالبه میکند و او چیزی ندارد و از او خواست که از اموال خود بدو دهد که دولت از اوست و تدبیر امور او میکند و در همه کار بگفته او میروند و قسمهای سخت خورد که او را نکشد و او و فرزندان را زیان نرساند. قاهر دم نرم داد و گفت:

هر چه دارم در بستان نارنج است. راضی به بستان رفت و از محل مال پرسید. قاهر بدو گفت «چشم ندارم و محل را نمیشناسم، بگو تا زمین را بکنند که محل را پیدا خواهی کرد» بستان را بکنند و درختان و گلها را بر انداختند و جایی نماند که نکنند، اما چیزی نیافت، و به قاهره گفت: «اینجا چیزی نبود، مقصودت از آنچه گفتمی چه بود؟» قاهر گفت: «من چیزی ندارم، همه غصه‌ام این بود که در اینجا می‌نشستی و از آن لذت می‌بردی که همه لذت من از جهان همین بود، و از اینکه پس از من کسی از آن تمتع برد غصه‌دار بودم» راضی از نیرنگی که در کار بستان خورده - بود متأسف شد و از کار خود پشیمان شد و قاهر را دور کرد و دیگر به او نزدیک نمیشد، مبادا نیرنگی دیگر بزند.

راضی عطر دوست و خوشپوش و بخشنده بود و از اخبار و ایام کسان بسیار بیاد داشت. دانشوران و ادیبان را تقرب میداد و با آنها می‌نشست و بخشش بسیار میکرد. هیچکس از ندیمان او نبود که روزی از پیش او باز گردد و صله‌ای یا خلعتی یا عطری نگرفته باشد. چندین ندیم داشت که محمد بن یحیی صولی و ابن حمدون ندیم از آن جمله بودند. در باره بخششهایی که با مصاحبان خود میکرد ملامتش کردند، گفت: من رفتار امیر مؤمنان ابو العباس سفاح را می‌پسندم که چندان فضایل در او بود که در هیچکس فراهم نشده بود. ندیمی یا آوازخوانی یا ساز زنی پیش او نیامد مگر با صله‌ای یا جامه‌ای کم یا زیاد میرفت. بخشش کسی را بفردا نمیگذاشت، میگفت عجیب است که کسی کسی را خوشدل کند اما پادشاه او بفردا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۳

ماند و هر روز و شب که ابو العباس می‌نشست حاضران را خوشدل میفرستاد. اگر امکانات ما چون گذشتگان نیست مصاحبان و برادران خویش را بچیزی از آنچه هست شریک میکنیم. در همه چیز گشاده دست بود و نعمت فراوان را که طی روزها بندیمان میرسید بچیزی نمیگرفت. بعضی از ندیمان از بس بخشش که از او دیده - بودند گاهی از حضور سرباز میزدند. از خادمان به راغب خادم و زیرک و از غلامان به زکی علاقه داشت.

ابو الحسن عروضی ادب آموز راضی گوید: بروز مهرگان بر دجله بخانه بجکم ترك گذشتم و از شلوغی و بازی و سرگرمی و خوشی چیزها دیدم که نظیر آن ندیده بودم. آنگاه پیش راضی رفتم و او را تنها و غمگین دیدم. جلو او ایستادم گفت «پیش بیا.» نزدیک رفتم دینار و درهمی بدست او بود. دینار چند مثقال بود و درهم نیز چنین بود و تصویر بجکم بر آن بود، تمام مسلح، و در اطراف تصویر نوشته بود «عزت خاص امیر معظم و سرور مردم بجکم است» و بر روی دیگر تصویر بجکم بود بحال نشسته و متفکر. راضی گفت «می‌بینی این شخص چه میکند و چه چیزها در سر دارد؟» جوابی ندادم و بنا کردم از اخبار خلیفگان سلف و رفتارشان با زیر دستان سخن کنم، سپس به اخبار ملوک ایران و دیگران رسیدم و از محنتها که از اتباع خود میدیدند و صبر میکردند و با حسن تدبیر امور را سامان میدادند بگفتم تا تسلیت یافت. سپس گفتم چرا امیر مؤمنان در این روز مهرگان چون مأمون رفتار نمیکند، آنجا که گوید «ندیمان را در روز مهرگان صله‌ای از

صافی خم قدیم بده از جام خسروانی کهن، که مهرگان عید خسروانی است، مرا از اعتقاد زیباییان که باده را حلال دارند بر کنار دارد که کار آنها از من جداست من باده می نوشم و آنرا حرام میدانم و از خدای صاحب منت امید عفو دارم، او مینوشد و آنرا حلال می پندارد و این برای بدبخت دو گناه است.» گوید: «راضی بطرب آمد و جانش بشورید و بمن گفت: راست گفتمی، امروز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۴

روز ناتوانی نیست و بگفت تا مصاحبان را احضار کردند و کنار دجله به مجلس تاج نشست و روزی چنان با خوشی و نشاط ندیده بودم که همه ندیمان و مغنیان و مطربان را از دینار و درهم و خلعت و عطر جایزه داد و هدیه های بجکم و تحفه ها از دیار عجم رسید و او با همه حاضران روزی خوش داشتند.

مسعودی گوید: ما همه حوادث ایام راضی را با قصه رفتن او با بجکم بدیار موصل و دیار ربیع و آنچه میان بجکم و ابی محمد حسن بن عبد الله حمدان که بعدا لقب ناصر الدوله یافت رخ داد به اجمال و تفصیل در کتاب «اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیة و الممالک الدائرة» آورده ایم، و هدف ما در این کتاب اختصار است نه تفصیل که اخبار مفصل دل را سنگین و مستمع را ملول کند و اندکی اخبار از سطوت بسیار بی نیازی آرد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۵

ذکر خلافت المتقی بالله

با المتقی بالله ابو اسحاق ابراهیم بن مقتدر ده روز رفته از ربیع الاول سال سیصد و بیست و نهم بیعت کردند و سه روز رفته از صفر سال سیصد و سی و سوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. مدت خلافتش سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز بود، و مادرش کنیزی بود.

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او

وقتی خلافت به المتقی بالله رسید، سلیمان بن حسن بن مخلد را در وزارت باقی گذاشت پس از او وزارت به ابو الحسن احمد بن محمد بن میمون داد که پیش از خلافت کاتب وی بود. پس از آن وزارت به ابو اسحاق محمد بن احمد قراریطی داد. پس از آن ابو العباس احمد بن عبد الله اصفهانی بوزارت رسید. پس از آن ابو الحسن علی بن محمد بن مقله وزارت یافت و ابو الوفا توزون ترك بر کارها تسلط

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۶

در ایام متقی کار بریدیان در بصره قوت گرفت و کشتی ها را از آمدن سوی بغداد باز داشتند و سپاهشان بزرگ شد و مردانشان فراوان شدند. دو سپاه داشتند یکی سپاه روی آب که در شذوات و طیارات و سمیریات و زبازب بودند و این نام اقسام زورقهای کوچک و بزرگ است که در آن جنگ کنند، و دیگری سپاه بزرگ خشکی بود. مردان را نکو داشتند و در جلب کسان گشاده دستی کردند و سربازان اطافی و غلامان سلطان بدانها پیوستند. سپاه سلطان فقط ترکان و دیلمان و گروهی از قرمطیان بودند و این همه با توزون بودند، و توزون از دوستان بجکم خواص یاران او بود. توزون برای جنگ بریدیان سوی واسط سرازیر شد که آنها واسط را متصرف بودند و بر آن تسلط داشتند و جنگی سخت در میان رفت، و

متقی لله اختیاری نداشت پس از آن متقی به ابو محمد حسن بن عبد الله بن حمدان ناصر الدوله و برادرش ابو الحسن علی بن عبد الله سیف الدوله نامه نوشت که او را یاری کنند و از وضعی که داشت رهائی دهند تا او تدبیر ملک را بدست آنها سپارد.

متقی از آن پیش یکبار پیش حمدانیان رفته بود و توزون با مردم ترك و دیلم نیز همراه او بودند و این بهنگامی بود که بسال سیصد و سی ام ابن رائق را بکشتند و سوی مدینه السلام آمدند و بر ملک تسلط یافتند و با بریدیان جنگ کردند و حادثه‌ها در میانه بود تا حادثه‌ای که در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم رخ داد و ابو محمد حسن بن عبد الله از بغداد سوی موصل رفت و برادرش ابو الحسن علی بن عبد الله بدو پیوست و از توطئه‌ای که توزون و جعجع ترك برای او کرده بودند خلاصی یافت.

آنگاه متقی سوی موصل رفت، وقتی توزون خبر یافت به بغداد باز گشت و آهنگ حمدانیان کرد و در «عکبر» روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت که بنفع توزون و ضرر آنها بود آنگاه توزون سوی بغداد بازگشت و بار دیگر حمدانیان فراهم شدند و سوی او بازگشتند. توزون آنها را وا گذاشت تا به بغداد نزدیک شدند. آنگاه سوی آنها رفت و پس از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۷

جنگها که در میانه بود شکستشان داد و بدنبال آنها رفت تا وارد موصل شد و از آنجا سوی شهر بلد رفت و حمدانیان با او صلح کردند و مالی بابت صلح پیش او فرستادند و توزون به بغداد باز گشت وی به پشتیبانی ترکان و مردان جبل و دیلم و لوازم و سلاح نیرومند بود آنگاه متقی سوی نصیبین رفت و از آنجا به رقه بازگشت و فرود آمد و این چند روز مانده به رمضان سال سیصد و سی و دوم بود و از آنجا با اخشید محمد بن طغج فرمانروای مصر مکاتبه کرد که او سوی رقه آمد و مالی بسیار برای متقی آورد و غلامان و اثاث بدو هدیه داد و یکی از سرداران خود را بنخدمت او گماشت و کار او را نیکو شمرد و تأیید کرد و با همه همراهان وی چون وزیر ابو الحسن علی بن محمد بن مقله و قاضی القضاة احمد بن عبد الله اسحاق خرقی و سلام حاجب معروف به اخی نجح طولونی و سران و غلامان نکویی کرد، اما اخشید محمد بن طغج وارد رقه نشد و بجزیره و دیار مضر نیامد، بلکه متقی بجانب شامی سوی اردوی وی رفت و میان آنها گفتگوها و قسمها و پیمانها رفت، در همه مدت اقامت متقی به رقه ابو الحسن علی بن عبد الله بن حمدان به حران مقیم بود.

ابو عبد الله حسین بن سعید بن حمدان بهنگام آمدن اخشید از حلب و دیار حمص سوی قنسرین و بلاد عواصم آمده بود اما جمع او بگسیخت و سپاهش از او جدا شده به ابو الحسن علی بن عبد الله پیوست.

در این اثنا نامه‌های توزون پیوسته میرسید و فرستادگان او پیاپی بود و تقاضا داشت متقی به بغداد باز گردد توزون همه قاضیان و فقیهان و شاهدان را که با وی بودند بشهادت گرفت و پیمانها و قرارهای مؤکد داد که مطیع و فرمانبر او باشد و مطابق امر و نهی وی عمل کند و مخالفت او نکند و نامه‌های قاضیان و شاهدان را که از پیمان و قرار او حکایت داشت پیش متقی فرستاد.

حمدانیان به متقی میگفتند باز نگردد و او را از توزون بیم دادند و گفتند که از کید توزون در امان نیست ولی متقی با رأی آنها مخالفت کرد و به توزون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۸

اعتماد کرد. حمدانیان در ایامی که متقی پیش آنها بود برای او خرج فراوان کردند که تعیین اندازه آن مشکل است که کسان در باره آن بسیار گفته‌اند.

آنگاه اخشید از ساحل فرات برفت و آهنگ مصر کرد و متقی بر فرات راه بغداد گرفت ابو جعفر بن شیرزاد دبیر توزون به نیکی از او استقبال کرد و ترکان را بخدمت او گماشت و متقی همچنان برفت تا وارد نهر معروف به نهر عیسی شد و سوی ملک موسوم به سندیه بر ساحل همین نهر رفت. در آنجا توزون به استقبال وی آمد و پیاده شد و جلو او راه میرفت. متقی او را قسم داد که سوار شود و او نیز سوار شد و او را به خیمه گاهی که برایش زده بود رسانید، خیمه بر ساحل نهر عیسی و نزدیک بغداد بود، و آنجا اقامت گرفت.

آنگاه توزون کسی به دار طاهر فرستاد که مستکفی را بیاوردند. وقتی مستکفی به خیمه گاه رسید توزون متقی را بگرفت و همه همراهان او را غارت کرد، و ابو الحسن علی بن محمد بن مقله وزیر و احمد بن عبد الله بن اسحاق قاضی را بگرفت و همه اردو را غارت کرد، سرداری که اخشید همراه متقی فرستاده بود با کسانش سوی وی بازگشتند، و مستکفی را بیاورد و با او بیعت کرد و متقی را میل کشید که متقی فریاد زد و زنان و خادمان نیز فریاد زدند و توزون بگفت تا اطراف خیمه گاه طبل‌ها بزدند و فریاد خادمان نهان ماند.

پس از آن متقی را میل کشیده به بغداد بردند و عصا و خاتم را از او بگرفتند و به المستکفی بالله دادند و چون این خبر به قاهر رسید گفت اکنون دو تا شدیم و محتاج سومی هستیم و این تعریض به المستکفی بالله بود.

محمد بن عبد الله دمشقی گوید: وقتی متقی در رقه فرود آمد، من از جمله خدمه حضور او بودم و بعلت طول صحبت بدو نزدیک بودم. یک روز که در خانه خود مشرف بر فرات نشسته بود، بمن گفت: «یکی را که ایام و اخبار کسان نیک داند بجوی که در خلوت با او انس گیرم و با او وقت بگذرانم» گوید: در رقه از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۹

مردی با این صفت جويا شدم. پیرمردی را که خانه نشین بود بمن نشان دادند. پیش او رفتم و تشویقش کردم که پیش متقی بیاید و او خواهی نخواهی با من بیامد و سوی متقی رفتیم و من بدو خبر دادم که مردی را که خواسته بود آورده‌ام. وقتی مجلس وی خلوت شد او را بخواست و نزدیک نشانید و آنچه را میخواست پیش او یافت و ایام اقامت رقه را با او بود و چون سوی بغداد رفت با او بزورق بود، وقتی بدهانه نهر سعید ما بین رقه و رحبه رسیدند، متقی شبی بی خواب شد و بان مرد گفت از اخبار و اشعار طالبیان چه میدانی؟ و آن مرد از اخبار آل ابی طالب همی گفت تا به اخبار حسن بن زید و برادرش محمد بن زید بن حسن و سرگذشت آنها در دیار طبرستان رسید و از محاسن ایشان بسیار گفت و اینکه اهل علم و ادب سوی آنها میرفتند و شاعران درباره‌شان شعر میگفتند. متقی بدو گفت: «شعر ابو مقاتل نصر بن نصیر حلوانی را در باره محمد بن زید حسنی داعی میدانی؟» گفت: «نه ای امیر مؤمنان، ولی غلامی دارم که بسبب جوانی و همت بلند در طلب علم و ادب و هوش تیز از اخبار و ایام و اشعار کسان چیزها بخاطر سپرده که من بخاطر نسپرده‌ام.» گفت:

«چرا تاکنون خبر او را از من نهان داشته بودی او را بیار تا حضورش مایه انس ما شود.» غلام را از زورق دیگر بیاوردند و پیش روی متقی بایستاد، و رفیق او گفت:

«آیا قصیده ابی المقاتل را در باره ابن زید بیاد داری؟» گفت: «بله.» متقی گفت: «بخوان» و او بنا کرد بخواندن که مضمون آن چنین است:

«مگو بشارت بلکه بمن بگو دو بشارت. حضور داعی و روز مهرگان دو کف او مرگ زندگی است و اخلاق وی صمیم بهشت است با عطا و مرگ و امان بر همه تسلط دارد. یگانه‌ای که اصول را استحکام می‌بخشد و معانی بوسیله او استنباط میشود در بخشش اسراف میکند و بدون منت نیکی بزرگ دارد. فکر او در همه چیز نفوذ دارد و او در هر محل و مکان هست، زمانه را با آنکه غایب از اوست میشناسد و نهان را عیان می‌بیند. لفظ ما از او دور است ولی او بوسیله اوصاف

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۰

خود بخاطرها نزدیک است. کلمات او نهانها را عیان میکند و دهر چون مترجم همه چیز را برای او بیان میکند. بخدا و قرآن قسم هر که گوید در خلق نظیر او هست کافر است. وقتی زره پوشد و شمشیر یمانی بکف گیرد سطوت او مرگ را بترساند و مرگ یقین کند که مرگ نیز مردنی است. پهلوانان را چنان خیره نگرد که شجاعان را بترساند. پیوسته مرگ بر او بانگ بزند الامان! چقدر با طعن و ضربت پیکار میکنی! مرا پیش از آنکه قدرت دارم بکار مگیر. مدارا کن که خدا عنان را بدست تو داده است. دو کف تو وعد و وعید را انجام میدهد و دو دست تو دنیا احاطه دارد. وقتی با دست راست از عطا سیراب کند دست چپ بسیراب کردن شمشیر پردازد. هر دو در کار نفع و ضرر تلاش کنند که گویی رقیب یک دیگر باشند.

دستان تو در آفاق چنان اثر کرده است که از لبها جز نام تو نماید مدح والا خاص تو است و هجا بدشمنانت براننده است. حقا تو در کتاب نمیگنجی که کار تو خارج از حد معمول است. منت تو چندان سنگین است که جن و انس بار آن نتوانند برد. مدح تو را وحی و زیور باید و کتابی که میان دو جلد است. ای امام دین، این مدح را از امام شعر که اشعارش از کسان سبق برده بگیر که در صنعت الفاظ از همه فراتر رفته است. تو چون بهشتی و قافیه‌ای که در باره تو است چون حور زیبا است. بروزگار همانند شعر و سپاس و باندازه عمر کوهها پاینده باش. گفتار من حسناتی است که سیئات در آن نیست و کاتبان باید مدح داعی را بنویسند.» متقی هر شعری را که میشنید، میگفت مکرر کند. آنگاه بگفت تا غلام بنشیند و آن روز که شیرزاد دبیر بدیدار وی آمده بود، شنید که این شعر را همی خواند:

«مگو بشارت بلکه بمن بگو دو بشارت» غلام که با متقی مانوس شده بود گفت: «ای امیر مؤمنان درست چنین است: «بشارت دائم باد بمن بگو دو بشارت» و غلام در اول شعر اول قصیده را بصورت: «مگو یک بشارت» خوانده بود و بعد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۱

به این صورت خوانده بود که: «بشارت دائم باد». و خبر ابی مقاتل را با داعی در باره این شعر گفته بود، ولی متقی پیوسته میگفت: «مگو بشارت» و جز به این صورت نمیخواند. رقی و غلام به دمشقی گفته بودند بخدا اما این قضیه را که امیر مؤمنان شعر را بدین گونه می‌خواند بفال بد گرفتیم و سرانجام او چنان شد که گفتیم.

محمد بن عبد الله دمشقی گوید: وقتی با متقی از رجه سوی بغداد میرفتیم و بشهر عانه رسیدیم، رقی و غلام او را بخواند که با وی سخن کردند، و سخن از هر در بمیان آمد تا بگفتگوی اسب رسیدند. متقی گفت: «کدامتان حکایت سلیمان ابن ربیعه باهلی را با عمر خطاب میدانند؟» غلام گفت: «ای امیر مؤمنان عمرو بن ابو العلاء گوید که سلیمان بن ربیعه باهلی در زمان عمر بن خطاب در باره اصیل بودن یا نبودن اسبان نظر میداد. عمرو بن معدیکرب اسب تیره رنگی بیاورد و سلیمان آن را غیر اصیل نوشت، و عمرو شکایت از او پیش عمر برد. سلیمان گفت بگو تا ظرفی که دیوارهای کوتاه داشته باشد بیاورند. و چون بیاوردند آب در آن ریخت.

آنگاه اسبی اصیل که در اصالت آن شک نبود بیاوردند و اسب تند بیامد و ایستاد و آب خورد. آنگاه اسب عمرو را که غیر اصیل شناخته بود بیاوردند. تند بیامد و مانند اسب اصیل سم بزمین زد و گردن کشید. آنگاه یکی از سمها را کج کرد و آب خورد و این نشان اصیل نبودن بود وقتی عمر بن خطاب که قضیه در حضور او انجام یافته بود این بدید گفت: «حقا که سلیمان اسب شناسی».

آنگاه متقی گفت: «از گفته اصمعی و دیگر دانشوران عرب در باره صفات اسب چه میدانید؟» رقی گفت: «ریاشی از اصمعی نقل میکند که وقتی اسب ساق کوتاه و بازوی بلند و ران و ساق پای بلند و شانهای پهن داشت، اسبی بر او پیشی نمی گیرد، و هم او گوید: اگر اسب دو چیز نکو داشته باشد عیب دیگری زیانش نزند: گردن قطور و کفل پهن، و اگر سم نیک باشد مثل ندارد.» مبرد شعری بدین مضمون خوانده بود:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۲

«و من آن اسب را که سلاح مرا حمل میکرد دیدم، رهواری که چون مار ریگزار مسافت شکاف بود. وقتی آن را از روبرو میدیدی لاغر مینمود و چون از پهلو مینگریستی تناسب اعضایش نمودار میشد.» امیر مؤمنان معاویه از مطر بن دراج پرسید: «بهترین اسبان کدامست؟» گفت:

«اسبی که وقتی از روبرو بینی گویی تندر است و چون از عقب بینی گویی خوش پیکر است و چون از پهلو بینی تنومند است تازیانه اش لگامش باشد و هدفش جلو رویش باشد». گفت: «بدترین اسبان کدام است؟» گفت: «آنکه گردنی ضخیم دارد و بانگ بسیار بدو باید زد که وقتی رهایش کنی پنداری گوید عنانم بکش و چون عنانش بکشی گوید رهایم کن.» غلام گفت بهترین سخنی که در وصف اسب گفته اند اینست:

«بهترین اسبی که مرد شجاع بهنگام پیکار سوار تواند شد اسبی است که لاغر و ملایم خوی باشد، با دست و پاهای محکم و استوار با چهره کشیده و سینه گشاده با گوش دقیق و پیشانی وسیع و صورت صاف! با پای تیز و مچ باریک و بازوی سرخ و پلک و لب آویخته که بحال دویدن پاهای منظم دود و مسافت شکاف باشد با پیکر کشیده و اندام گشاده که محکم و فشرده باشد. پیشانیش کشیده و دنده ها و بازوهایش پر و پیچیده و رانها کشیده و برجسته باشد، بجهش تند و به پیشی گرفتن توانا باشد، ما بین پاها و دستهایش گشاده و لبانش زیر بینی فراخ باشد با ساق پا و پهلو و بازوی بلند و پیشانی بزرگ، تیز فهم و تیز گوش و تیز بین و در عین حال موقر باشد با پوست صاف و چشم بی لک و سم بی خراش و ساق دست و گردن و مچ کوتاه و گوش کوچک با پشت پر و کفل و گرده بی انحنا. پیوستگی اندامش چنان باشد که

سستی نگیرد، وقتی به بند باشد آرام گیرد. نیرومند و تیره رنگ باشد بهنگام رفتار پیکرش کشیده شود و راه شکاف باشد و اگر مانعی نباشد با جهش‌های پیاپی همی رود، گویی جن یا آهو یا بچه شیر تیز رفتار است. چون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۳

در دویدن گرم شود عقابی را ماند که بال فراهم آورده بشتاب فرو همی آید.

و چون شب دیگر بر آمد متقی آنها را پیش خواند و گفت: «دنباله آنچه را دیشب میگفتند بگویند و از اسب‌دوانی و مراتب اسب در این زمینه سخن کشید» غلام گفت: «ای امیر مؤمنان سخنی پر مایه را که کلاب بن حمزه عقیلی برای من گفته نقل میکنم. گوید: «عربان اسبان را ده ده یا کمتر برای مسابقه رها میکردند و فقط هشت اسب در مسابقه بحساب بود و بعرضه نهائی میرفت که نام آن چنین است:

نخست اسب پیشین که مجلی نام داشت. ابوهندام کلاب گوید آنرا مجلی از آن رو گفتند که غم و سختی صاحب خویش را منجلی کند. فراء گوید از آن رو مجلی نام دارد که چهره صاحب خود را جلا یعنی رونق دهد. دوم مصلی است و آنرا مصلی گفتند که پوزه خود را که بعربی صلا است به دنباله اسب پیشین نهد. سوم مسلی است از آن رو که مطابق رسوم عرب در پیشروی شریک بوده و بدان ختم شده که سلی قطع رشته ناف باشد و یا بسبب آنکه چیزی از غم صاحب خویش را تسلی دهد. چهارم تالی است از آن رو که بدنبال مسلی رود. پنجم مرتاح است که آنرا از راحة یعنی کف دست گرفته‌اند که پنج انگشت دارد و چون عربان خواهند پنج را بنمایانند کف را بکشایند و پنجه‌ها را باز کنند و در این کار به عقده‌ها که علامت شمار است نیاز نباشد و برای نمایاندن ده دو دست را بکشایند با انگشتان باز یعنی پنج انگشت نمودار پنج باشد و چون اسب پنجم همپایه انگشت پنجم است آنرا مرتاح گفتند. ششم را حظی گویند که از حاصل مسابقه حظ یعنی نصیبی دارد و بقولی برای آنکه پیمبر صلی الله علیه و سلم در یک مسابقه چوب خود را با سبب ششم داد و این آخرین اسب قابل توجه مسابقه است که چیزی دارد. هفتم را عاطف گویند زیرا با پیشروان مسابقه بعرضه نهائی رود و عطفی اگر چه اندک بیند کارش نکو باشد که در عرضه نهائی جای گیرد. هشتم را مؤمل گویند که از امل بمعنی امید است و این را بطریقه وارونه گوئی یا فال زنی گفته‌اند چنانکه بیابان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۴

خطرناک را مفازه گویند یعنی جای رستگاری و مار گزیده را سلیم گویند و حبشی را ابو البیضا نامند یعنی پدر سپیدی و همانند آن بهمین روش نومید را مؤمل گفته‌اند و هم از این رو که امیدکی دارد و با اسبان صاحب نصیب نزدیک است. نهم لطیم است زیرا اگر خواهد بعرضه نهائی درآید بزندهش یعنی لطمه بیند که قصورش از هفتم و هشتم بیشتر است. دهم را سکیت گویند که صاحبش غمین و سر شکسته باشد و از غم و رنج سکوت کند. رسم چنان بود که ریسمانی بگردن اسب سکیت می‌بستند و میمونی بر آن می‌نشانند و تازیانه‌ای به میمون میدادند که اسب را بدواند و بدین گونه صاحب او را تحقیر کند. ولید بن حصن کلبی در این باره شعری گفته که مضمون آن چنین است:

«وقتی پیشی‌نگیری و عقب مانده باشی اگر به میمون و ریسمان دچار نشوی سبق برده‌ای و اگر حقا سکیت وامانده باشی بوسیله تیر مایه ذلت صاحب خویش میشود.» سخن از تیر از آنجاست که بعضی عربان این رسم داشتند که اسب را

می‌بستند و با تیر میزدند تا لاغر شود. نعمان بن منذر با اسب خود که نهب نام داشت چنین کرد. کلاب بن حمزه گوید: در جاهلیت و اسلام بجز محمد بن یزید بن مسلمة بن عبد الملک بن مروان کسی را نمی‌شناسم که ده اسب مسابقه را با نام و صفت و درجه یاد کرده باشد. وی در جزیره در دهکده‌ای که بنام حصن مسلمه معروف بود و از قلمرو بلیخ از ولایت رقه دیار مضر بشمار بود اقامت داشت چنین گوید:

«اسب‌دوانی را بروز اسب‌دوانی با جماعتی که آنجا حضور یافته بودند دیدیم، ما نیز مثل همه آنجا بودیم اما در این کار شایستگی بیشتر داشتیم اسبی برده بودیم همانند تیر که ستارگان برای او نشان سعد داشت. اسبی با نژاد نیک و والا، سرخ موئی که پس از لحظه‌کندی بشتاب رود و چون لگامش بکشند از جا نرود از جمله اسبان آنجا کهر بود و اسب سپید بود با اسب سپید پیشانی که پهلوی بینی نیز سپیدی داشت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۵

و نیرو و شکوه در چهره آن میدرخشید، گفتی شیر جهنده بود، همه دهانه داشتند و بر روی ریسمان در جایی که یک مرد موثق مسلمان عهده‌دار آن بود صاف کشیده - بودند. کسان بدآوری این مرد موثق رضایت داده بودند که میان آنها بحق داوری کند و من بر کناره زمین بودم که آفتاب آن تیره بود و گفتم خدا همه چیز را مقرر کرده و هر چه رخ دهد نهان نخواهد ماند. آنگاه اسب جهنده بیامد که چون بارانی تند بود و از پی آن اسبان پراکنده چون مهره‌ها که رشته آن گسیخته باشد یا گروه شتر مرغان که شاهینی سیه بال از بالا آنرا ترسانیده باشد روان بود و از هر یک غباری تیره برخاست که گوئی بسرخ چوب در بقم بود. برق سمهاشان چنان مینمود که گویی پرتوی فروزان بود. اسب سپید مجلی شد و سرخ مو مصلی شد و اسب سیاه مسلی شد و چهارمی بدنبال آنها بود و تالی شد پنجمی بد نبود پیش میرفت و مرتاح شد. ششمی حظی شد و اقبالش نصیبی برای او فراهم کرد. هفتمی عاطف بود که بحیرت در بود و نزدیک بود که از فرط حیرت دچار حرمان شود. مومل بیامد که نومید بود و دچار شامت شد لطیم بیامد که نهمی بود از هر طرف لطمه میخورد، سکیت بدنبال آن بود. و چون میگفتند صاحب این کیست از نومیدی بسکوت پناه میبرد. هر که اسب خوب برای مسابقه آماده بکند پیشیمانی خواهد دید. ما سبق بردیم و فخر و غنیمت از آن ما شد و از حاصل شرط بندی بهره‌های سنگین نصیب اسبان شد.

جامه‌های قصیب مزین و پوششهای خز و ابریشم و نخ که بر اسبان نهادند و حاشیه آن قرمز گونه و همانند خون بود، و کیسه‌ای سنگین از نقره بی‌زبان که مرد تنومند از بردنش ناتوان میماند. مهرهای آنرا برای پخش کردن گشودیم زیرا کیسه ما بروزگاران بی‌مهر بوده است، آنرا میان خدمه اسب پخش کردیم در صورتی که ما خودمان بهتر از خادمان خدمت آن کرده بودیم. ما اسب را در سالهای سخت چنان نگه میداریم که سختی نبیند. شیر خالص را از پس دوشیدن برای آن آماده کنند چنانکه برای کودک از شیر گرفته شایسته است و با اهل و عیال و عزیزان ما زندگی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۶

میکنند، آب صاف و گوارا مینوشد و خوراکش خوراک حسابی است. اسبان در داخل خانه ما یا بر کنار آن سم بلند میکنند و شیهه میکشند».

محمد بن یزید در این سخن بر این رفته است که اسب هشتم نصیبی ندارد و برای اسب هفتم نصیبی بحساب آورده است. در اینجا سخن از خلافت متقی بسر رسید، اکنون بعضی کسانی را که در آن روزگار شعرشان معروف بوده و میان مردم شهرت داشته‌اند یاد میکنیم: از آن جمله ابو القاسم نصر بن احمد خبز آزی بود که طبعی روان داشت و بدیهه نیک میگفت و بغزل معروف بود، از جمله سخنان نکوی او اینست: «عشق پیکر مرا بفرسود و بجای آن پیکری آورد که عشق مجسم است. عشق چنان مرا از میان برد که اگر عشق را از میان ببرم خودم نخواهم ماند.» و هم از سخنان نکوی او اینست که در مقام گله از ابن لنکک شاعر گوید: «چرا قدر دوستی مرا نداری و حق آنرا بجا نمی‌آوری؟ خردمند بدعوی دوستی خرسند نمیشود مگر آنکه بحق آن وفا شود، دوست می‌باید رسم برادری بداند و رفیق می‌باید براستی رفیق باشد، اگر حاضر نبود حرمت غیاب بدارد و اگر حضور داشت گشاده رو باشد و سخن براستی گوید.» این سخن نیز از اوست: «آنکه عشق در دلش رخنه کرد چنان افکار سودائی دارد که او را زندیق توانی دانست.» و هم این سخن:

«از تو گله کنم یا از روزگار که او بد رفتاری آغاز کرد و تو بسر رسانیدی میان ما جدائی افکند و تو نیز از نامه نویسی دریغ کردی! وقتی زمانه جدائی آورد چرا الفت نیاوردی که الفت میان جانهاست نه پیکرها.» و هم این سخن از اوست:

«ای ابو عیسی ترا معذور میداریم شاید ترا عذری هست که ما ندانیم، هر که از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۷

خبر بی نصیب ماند به او هام گراید از آن معانی زیبا که بمن داده‌ای نمونه‌ای فرا- گیر که گوهر گوهر توست و نظم آن از منست. این حکمتی است که معانی آنرا تو بمن آموخته‌ای ولی سخن از من است.» و سخن او در غزل و رشته‌های دیگر بیشتر از آنست که بسر توان برد و بیشتر آوازه‌های تازه بروزگار ما از شعر اوست که پس از مرگش رواج گرفته است. بریدی او را غرق کرد زیرا هجای او گفته بود، و بقولی وی از بصره بگریخت و سوی هجر و احسا، پیش ابو طاهر بن سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین رفت.

مسعودی گوید: ما اخبار متقی را با حوادث روزگار او در کتاب اوسط که این کتاب دنباله آنست بتفصیل آورده‌ایم و در این کتاب از اخبار آنها شمه‌ها می‌آوریم که بنای اختصار داریم و هم قصه کشته شدن ابن بجکم ترك را که در رجب سال سیصد و بیست و نه بود با حکایت او با کردان که در ناحیه واسط رخ داد با قصه کورتکین دیلمی که بر سپاه بجکم تسلط یافت و اینکه محمد بن واثق از شام برفت و در عکبرا با کورتکین جنگ کرد و با او حيله کرد و پایتخت در آمد و حادثه‌ها که در پایتخت میان آنها بود تا کورتکین شکست خورد و محمد بن واثق بر کار مسلط شد با قصه بریدیان و آمدنشان پایتخت و برون رفتن متقی از آنجا بهمراهی ابن واثق موصلی، همه این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و بتکرار آن در این کتاب نیاز نیست و خداست که توفیق راستی دهد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۸

ذکر خلافت المستکفی بالله

با المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله بن علی مستکفی بروز شنبه سه روز مانده از صفر سیصد و سی و سه بیعت کردند و بشعبان سال سیصد و سی و چهار هفت روز مانده از این ماه خلع شد و خلافت وی یک سال و چهار ماه چند روز کم بود

و مادر وی کنیزی بود.

ذکر قسمتی از اخبار و سرگذشت و شمه‌ای از حوادث روزگار المستکفی

پیش از این در ضمن سخن از خلع المتقی لله گفتیم که بر کنار نهر عیسی از قلمرو با دور یا در دهکده سنديه همان وقت که چشمان متقی را میل کشیدند با المستکفی بالله بیعت کردند. بیعت کنان وی ابو الوفا توزون و دیگر سرداران و سران دولت و قاضیان آن دوران بودند که حضور داشتند، از جمله قاضی ابو الحسن محمد بن حسین بن ابی الشوارب با جمعی از هاشمیان آنگاه مستکفی با کسان نماز مغرب و عشا گزارد.

پس از آن برفت و روز یکشنبه در شماسیه فرود آمد و چون روز دوشنبه شد بر آب در زورق موسوم به غزال راهی شد. کلاهی بلند بسر داشت که بقولی متعلق پیدرش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۹

المکتفی بالله بود. توزون ترك و محمد بن یحیی شیرزاد با جمعی از غلامانش بحضور بودند متقی را که کور بود با احمد بن عبد الله قاضی که توقیف شده بود بدو تسلیم کردند.

پس از آن سایر قاضیان و هاشمیان بیامدند و با او بیعت کردند وزارت به ابو الفرج محمد بن علی سامری داد که تا مدتی نبود پس از آن با او خشمگین شد و کار با محمد بن شیرزاد افتاد.

آنگاه بار داد و از کار قاضیان پرسید و در باره شهود رسمی پایتخت تحقیق کرد و بگفت تا بعضی شان را بر کنار کنند و بعضی شان را از دروغ توبه دهند و بعضی را برقرار دارند، و این بسبب چیزها بود که پیش از خلافت از آنها دانسته بود. قاضیان نیز فرمان او را در این باب کار بستند. قضای ناحیه شرقی بغداد را به محمد بن عیسی داد که به نام ابی موسی حنفی معروف بود، و بر جانب غربی محمد بن حسن بن ابی الشوارب اموی حنفی را قضاوت داد و مردم گفتند قدرت او بهمین جا پایان یافت و کار امر و نهی خلافت او بسر رسید. پیش از آن میان او و فضل بن مقتدر که عنوان المطیع داشت در محله‌ای که بنام دار ابن طاهر معروف بود گفتگوئی رفته بود و در باره کبوتر بازی و قوچ بازی و خروس بازی و کبک داری (در شام کبک را نفع گویند) دشمنی افتاده بود. وقتی مستکفی را سوی نهر عیسی بردند که با او بیعت کنند، مطیع از خانه خود بگریخت، زیرا بدانست او را خواهد کشت. وقتی کار بر مستکفی قرار گرفت مطیع برآمد اما خبری از او بدست نیاورد و خانه او را ویران کرد و هر چه از او بدست آورد از باغ و دیگر چیزها بمصادره گرفت.

ابو الحسن علی بن احمد دبیر بغدادی گوید: وقتی مستکفی بخلافت رسید، توزون غلامی ترك از غلامان خویش را بخدمت او گماشت که در حضور او باشد.

مستکفی غلامی داشت که خوی او را میشناخت و در خدمت او بزرگ شده بود بدو راغب بود اما توزون میخواست که مستکفی غلام ترك را نیز با غلام خود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۰

همراه کند و او بخاطر توزون غلام ترك را بکارهای خود میفرستاد اما کارها را چون غلام خود او سامان نمیداد.

گوید یک روز مستکفی به محمد بن محمد بن یحیی بن شیرزاد دبیر گفت:

«قصه حجاج بن یوسف را با مردم شام میدانی؟» گفت: «نه ای امیر مؤمنان» گفت «آورده‌اند که حجاج بن یوسف گروهی از مردم عراق را که کفایت و لیاقت بیشتر از یاران شامی او داشتند برگزیده بود و این کار بر شامیان گران آمد و در این باب سخن کردند و گفتارشان بدو رسید، روزی با جمعی از دو گروه سوار شد و مسافتی در صحرا برفت، از دور قطار شتری بدیدند یکی از مردم شام را بخواست و گفت برو بین این سیاهی چیست و در باره آن تحقیق کن. چیزی نگذشت که بیامد و گفت «شتر است» گفت «بار داشت یا بار نداشت؟» گفت «نمیدانم بر می‌گردم و این را میفهمم» حجاج یکی از مردم عراق را نیز با او فرستاده و دستوری همانند شامی باو داده بود. وقتی عراقی بیامد حجاج بطوریکه شامیان بشنوند بدو گفت «چه بود» گفت «شتر بود» گفت «چند بود» گفت «سی تا بود» گفت «چه بار داشت» گفت «روغن» گفت «از کجا می‌آمد» گفت «از فلان جا» گفت «کجا می‌رود» گفت «به‌مان جا» گفت «مال کیست» گفت «فلانی» آنگاه رو بشامیان کرد و شعری بدین مضمون خواند: «مرا در باره عمر و ملامت میکنید ولی اگر بمیرد یا دور شود کمتر کسی کار او را انجام تواند داد.

ابن شیرزاد گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از اهل ادب در همین معنی گوید:

بدترین فرستادگان آنست که فرستنده‌اش باید او را باز فرستد و آن نیز چون اول است. مردم عراق در مثل گفته‌اند که احمق راه را دو بار می‌بیماید» مستکفی گفت: «بحتری در وصف فرستاده هوشمند چه خوش گفته است «گوئی در تیرگی کارها هوش چون شعله از او می‌جهد» و ابن شیرزاد بدانست که مستکفی غلام توزون را خوش ندارد و به توزون بگفت تا غلام را از خدمت برداشت و مستکفی از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۱

حضور وی بیاسود.

ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل بغدادی گوید: «پدر من بروزگار پیش در خدمت مستکفی بود و چون کار او چنان شد که شد، من بخدمت فرزند وی عبد الله بن مکتفی در آمدم. وقتی خلافت بدو رسید من از نزدیکان وی بودم. روزی جماعتی از ندیمان وی و کسانی از همسایگان او که سابقاً در ناحیه دار ابن ابی طاهر با آنها آمیزش داشته بود بحضور بودند و در باره خواص می و سخنان منشور و منظوم که کسان در باره او صاف آن گفته‌اند سخن میرفت.

یکی از حضار گفت ای امیر مؤمنان هیچکس می را چون یکی از متأخران وصف نکرده که او در یکی از کتابهای خویش در باره می گوید: در همه جهان چیزی نیست که جالبترین خواص عناصر چهارگانه را فراهم داشته باشد بجز می که رنگ آتش و لطافت هوا و گوارائی آب و خنکی زمین را دارد و از همه نوشیدنیها طرب انگیزتر است. گوید: و این خواص چهارگانه اگر چه در همه خوردنیها و نوشیدنیها هست اما آن قوت و نیرو که می دارد چیزهای دیگر ندارد و من در باره فراهمی این صفات که در می است گفته‌ام «چیزی را چون می ندیدم که چهار صفت را که مایه قوت کسان است یعنی گوارائی آب و نرمی هوا و گرمی آتش و خنکی زمین را یکجا داشته باشد» و چون می چنین است که بگفتیم در وصف آن سخنان طرب‌انگیز بسیار توان گفت.

گوید بر تو می چون آفتاب و ماه و ستاره و آتش و دیگر چیزها است و رنگ آنرا بهمه چیزهای سرخ و زرد جهان چون

یاقوت و عقیق و طلا و دیگر گوهرهای گرانبه‌تر همانند توان کرد. گوید: و گذشتگان آنرا بخون ذبیحه یا خون دل همانند کرده و بعضی دیگر آن را مانند روغن رازقی و چیزهای دیگر گرفته‌اند و از همه بهتر تشبیه آن به گوهر گرانبه‌تر است. گوید: و صفای آن را بهمه چیزهای صافی همانند توان کرد. یکی از شاعران

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۲

سلف در باره صفای آن گوید: «شفاف است و خرده را از ماورای آن توان دید». و این زیباترین سخنی است که شاعران در وصف می‌گفته‌اند. ابو نواس در وصف و طعم و نکوئی و بو و رنگ و رونق و تأثیر و وصف ابزار و جام و خم و مجلس و صبحی و شبانگاهی و دیگر احوال آن چندان گفته که اگر وسعت عرصه اوصاف نبود میشد گفت که پس از آن سخنی نمیتوان گفت. ابو نواس در باره پرتو می‌گوید: «گویا جام در کف ساقی خورشید است و کف او همانند ماه است» و هم او گوید: «وقتی به آب مخلوط شود چون سبیده دم در میان تاریکیها در خانه پرتو افکند و آنکه در تاریکی باشد بدان هدایت تواند یافت چنانکه مسافر به منار هدایت میابد» و هم او گوید «دختر ده‌ساله رز را که صافی و رقیق شده اگر بر شب بریزی تاریکی از آن برود» و باز گوید:

«وقتی نوشنده بدان لب زند گوئی در شبانگاه تیره ستاره‌ای را میبوسد. در خانه هر جا باشد آنجا مشرق است و هر جا نباشد آنجا مغرب است» و باز گوید «در جام چنان پرتو افکن است که گوئی نوشنده آن نور مینوشد» و هم او گوید: «ساقی گفتم ملایم باشد که من صبحدم را از خلال دیرها می‌بینم و او از شگفتی گفت:

پنداری صبح است ولی صبحدمی جز پرتو شراب نیست. آنگاه برخاست و سر خم را ببست و شب با جامه تیره خود بازگشت» و هم او گوید: «پیش از آنکه با آب مخلوط شود قرمز است و پس از آن زرد میشود تو گوئی پرتو خورشید از پس آن نمودار است» و باز گوید: «گوئی آتشی رغبت‌انگیز در آن هست که گاه بگاه از آن بیم میکنی» و باز گوید: «چنان قرمز است که اگر با آب ضعیف نشود نور دیدگان را ببرد» و باز گوید: «وقتی با آب بیامیزد پرتو افکن شود» و باز گوید: «چنان در خم کهنه شده که پرتو آفتاب را با خنکی ظلمات با هم دارد» و باز گوید:

«ساقی میی بمن داد که پرتو آن در مقام والا پیوسته بود» و باز گوید: «بمن گفت چراغ بیار گفتم آرام باش که پرتو می ما را بجای چراغ تواند بود. جرعه‌ای از آن بجام ریختم که برای ما تا صبحگاه بجای روشنی صبحدم بود».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۳

گوید: ابو نواس را در این زمینه سخن بسیار است که می‌را آتش‌گون و نور صفت و تاریکی‌زدای دانسته که شب را روز کند و تاریکی را روشن دارد که اغراق شاعر و مبالغه ستایش‌گر است. گوید در ستایش روشنی و رنگ می‌از آنچه او گفته نکوتر نمیتوان گفت که زیباتر از تو چیزی نیست، گوید: و مستکفی از وصف وی طربناک شد و گفت وای بر تو این وصف را کوتاه کن، گفت بچشم آقای من.

عبد الله بن محمد ناشی گوید: مستکفی از وقتی که خلافت بدو رسیده بود می‌را ترک کرده بود اما همان دم می‌بخواست و نوشیدن از سر گرفت.

مستکفی وقتی بخلافت رسید چنانکه از پیش گفتیم بطلب فضل بن مقتدر برآمد بعلت دشمنی که از پیش میان آنها بود

و یاد کردیم و مطلب دیگر که نگفتیم ولی فضل بگریخت و بقولی ناشناس سوی احمد بن بویه دیلمی رفت و احمد با او نکوئی کرد و مخفی نگه داشت. و چون توزون بمرد و دیلمی به بغداد آمد و ترکان از آنجا برفتند وی پیش ناصر الدوله ابو محمد حسن بن عبد الله بن حمدان رفت و با پسر عموی خود عبد الله بن ابی العلاء با وی سوی پایتخت باز گشتند و میان ناصر الدوله و ابن بویه دیلمی جنگها بود که معروف است. دیلمی بناحیه غربی بغداد رفت، مستکفی نیز با او بود. مطیع در بغداد نهان بود و مستکفی بسختی او را میجست و مستکفی را در دیر نصرانیان در ناحیه غربی که به نام درنا معروف بود جای داده بودند.

ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل که منزلت وی در خدمت مستکفی چنان بود که از پیش یاد کردیم گوید: مستکفی پیوسته بیمناک بود که مبدا مطیع بخلافت رسد و بر او دست یابد و هر چه خواهد در باره او کند و پیوسته دلش از این بابت اندیشناک بود. گاه میشد که این موضوع را با یاران و ندیمان خود در میان مینهاد که آنها دلش میدادند و میگفتند کار مطیع را آسان گیرد، تا آنکه روزی بانها گفت: «میخواهم فلان روز فراهم شویم و اشعاری را که کسان در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۴

باره غذاها گفته اند بخوانیم» و در این باب با آنها وعده نهاد، و چون بروز موعود حاضر شدند، مستکفی گفت: «هر چه را آماده کرده اید بیارید». یکی از آنها گفت:

«ای امیر مؤمنان من اشعاری از ابن معتز دارم که ضمن آن سبدی را که ظرفهای سبزیجات در آن بوده وصف کرده است.» گفت: «بخوان.» اشعار بدین مضمون بود:

«از سبدی که پیش تو آورده اند و کاسه ها در آن چیده اند بهره برگیر که در آن ظرفهای مرتب قرمز و زرد هست که انگار آن نتوان کرد. در آن ترخون هست که از خورشید رنگ گرفته و گوئی عطار مشک در آن بیخته است، در آن مرزنجوش هست و یک نوع قرنفل نخبه هست. دارچینی نیز هست که مزه آن همانند ندارد و رنگ آن عالیست، گوئی بوی مشک دارد. مزه آن تند و عطرش پراکنده است، گلپر صحرائی هست که برنگ چون مشک است. سیر نیز هست که چون بدیدم بوی آنرا اشتها انگیز یافتم. زیتون نیز هست که گوئی تاریکی شب است، پیازان را بنگر که گوئی نواله ایست که مایه آن آتش است. شلغم گرد را بنگر که با مزه سرکه همراه است، گوئی شلغم قرمز و سپید درهم هاست که با دینارها بهم چیده اند در هر سوی سبد ستاره ای هست که در روشنی صبحدم نمودار شده است گوئی گل بستان است که ماه و خورشید و تاریکی و نور را با آن برابر کرده اند.» مستکفی بگفت: «مجموعه ای بهمین گونه و بهمین وصف بیارید و امروز فقط آنچه را وصف میکنید خواهیم خورد. یکی از حاضران گفت: «ای امیر مؤمنان محمود بن حسین دبیر که بنام کشاجم معروف است در باره سبد خوردنیهای - گونه گون چنین گوید:

«کی برای غذا خوردن آماده میشویم که مجموعه غذا فراهم شد و آشپز آنرا نکو آراسته و از هر گونه خوردنی خوب بر آن هست. بزغاله بریان که نعنای و ترخون پای آن است و جوجه مسمن و تیهو که خوب سرخ شده و سنبوسه و تخم مرغ سرخ شده که زیتون پای آن است. این غذاهای است که آدم پر خورده را باشتها

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۵

آرد. ترنج هست که با خرده عود و عنبر آمیخته با پنیر تند و رطب تازه و سرکه تیز و بورانی بادمجان که دل ببرد و مارچوبه که مطلوب همه است و لوزینه که در روغن و شکر فرو رفته است، و ساقی نرم گفتار که نگاهی سخت دارد و قمری که نغمه‌های تازه برای تو میخواند، در این حال غمزده اگر مستی نکند عذری ندارد.» مستکفی گفت: «نکو خواندی و گوینده وصفی نکو کرده است، آنگاه بگفت آنچه را وصف میکنند و فراهم توان کرد بیارند. پس از آن گفت هر که در این معنی چیزی دارد بیارد. یکی دیگر از حضار گفتار ابن رومی را در وصف «ساندویچ» یاد کرد که گوید:

«ای که از مجموع چیزهای خوشمزه میبرسی، از کسی پرسیدی که وصف آن نکو داند. ای که خوردنی خوب میجوئی دو پاره نان برگیر و بر یکی از آن پاره‌های گوشت جوجه بگذار و قطعات جوز و لوز را بطور متقاطع روی آن جای بده و پنیر و زیتون را چون نقطه‌ها بر آن بیفزای، تخم مرغ پخته نیز روی آن بگذار و مختصری نمک بر آن علاوه کن و لحظه‌ای آن را بنگر که چشم نیز از آن لذت برد آنگاه نان را روی آن بگذار و گاز بزن و آنچه را ساخته بودی ویران کن.» دیگری گفت: ای امیر مؤمنان، اسحاق بن ابراهیم موصلی در وصف سنبوسه گوید:

«ای که از بهترین غذا میبرسی از مجرب ترین کسان پرسیده‌ای. گوشت پاکیزه قرمز بگیر و آنرا با چربی بکوب و پیاز و ترب بر آن بیفزای پس از آن سداب فراوان با دارچین و یک مشت گشنیز با کمی قرنفل با زنجبیل بریز و خوب بکوب. آنگاه آنرا در دیگ بگذار و آب بریز و بر آتش نه و دیگ را بپوشان تا آب آن تمام شود. آنگاه اگر خواهی آن را در نان بیچ یا قسمتی از آنرا در آرد بغلطان و در روغن سرخ کن و در ظرف بنه و با خردل بخور که بهترین غذاهایی است که با شتاب آماده توان کرد.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۶

دیگری گفت ای امیر مؤمنان محمود بن حسین سندی کشاجم دبیر در وصف مارچوبه گوید: «نیزه‌هاست که بالای آن کجی دارد و پیکر آن چون طناب بهم پیچیده است. نکوست و گره ندارد و بر پیکر آن سری هست و از صنعت خدا پوششی سبز دارد که رنگ سرخ بدان آمیخته است، گوئی سرخی گونه‌ایست که سیلی خورده است، پوشش آن به پست و بلند چون خانه‌های زره مینماید و یا جامه خزی است. اگر این برجستگی‌ها باقی میماند نگین انگشتر خوبان توانست شد و اگر عابد و زاهد آن را ببیند روزه بافطار خواهد داد.» وقتی این سخن بگفت مستکفی گفت: «اکنون این را با این صفت در دیار ما نتوان یافت مگر آنکه به اخشید محمد بن طغج بنویسیم که از صحرای دمشق برای ما بفرستد. در باره چیزهایی که بدست آوردن آن ممکن است سخن کنید.» یکی دیگر گفت: «ای امیر مؤمنان، محمد بن وزیر که بنام حافظ دمشقی معروف است در وصف برنج پخته گوید:

برنج پخته‌ای که آشپز نیکو جمال برای ما آورده گوئی آنرا از برف ساخته‌اند. در سینی چون مروارید سپید است، چشم بینندگان از رونق آن خیره میماند و چون ماه تمام از آن پیش که شب در آید منور است، شکری که اطراف آن ریخته‌اند نور مجسم است.» دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان، یکی از متأخران در وصف حلیم گوید:

خوشمزه ترین چیزی که وقتی پائیز درآید و بره و بزغاله‌ها درشت شوند انسان تواند خورد حلیم است که زنان فراهم کنند،

زنانی که دست پاکیزه و هنر داشته باشند که در آن پرنده و بره را با هم پزند و در دیگ آن روغن و گوشت و دنبه و پیه فراهم شود و یک مرغابی چاق با گندم سپید و ماش و لوز کوبیده بر آن بیفزایند و نمک و خولنجان بر آن ریزند و چون غلامان آن را بیارند، رنگها از رونق آن شرمنده شود. در کاسه بزرگ بر خوان باشد و روی آن سرپوشی نهاده باشند که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۷

گرسنه و سیر آن را بگیرند و اهل خانه و مهمان آنرا دوست دارند که بر دیگر غذاها برتری دارد، و عقل و ذهن را صافی کند و تن از خوردن آن فایده برد.

ساسان بروزگار خویش آن را ابداع کرده و کسری انوشیروان آن را پسندیده است.

وقتی گرسنه آنرا ببیند از خوردنش صرف نظر نتواند کرد.» دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از متأخران در وصف مضیره [۱] گوید:

مضیره در میان غذاها چون بدر تمام است. روشنی آن بر خوان چون نور در تاریکی است، یا چون هلال است که از میان ابرها بر مردم نمودار شود. ابو هریره چنان بدان دلبسته بود که وقتی آن را میان غذاها بدید از روزه داری چشم پوشید و از آن چندان بخورد که وقتی پیش امام رفت نتوانست با او هم غذا شود، زیرا مضیره بیمار را از بیماری نجات نمیدهد، عجب نیست اگر کسان بدون ارتکاب حرام بدان دلبسته باشند که خوشمزه و شگفت‌انگیز است.» دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان محمود بن حسین در وصف شله زرد گوید:

شله زردی که از برنج خوب درست کنند چون عاشق زرد گونه باشد، رنگ آن از هنر آشپز ماهر روشن و شگفت‌انگیز نماید، چون طلائی است که با رنگ گلی پیوسته و با شکر اهواز آمیخته و در روغن فرو رفته است. چون کره نرم و چون عنبر خوشبو است. میان جام چون ستاره در تاریکی است. چون عقیقی است که زرد پر رنگ است و بگردن خو بروئی آویخته است و مایه آرامش دل پریشان است.»

دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان، از یکی از متأخران نیز سخنی در وصف شله زرد بیاد دارم که گوید:

«شله زردی که رنگ عقیق دارد و مزه آن بذائقه من چون می است، از شکر خالص و زعفران خوب درست شده و در روغن مرغ فرو رفته، مزه اش خوش است و بوی

[۱] غذایی که با شیر ترش فراهم کنند و گاه نیز شیر تازه بر آن افزایند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۸

عطر دارد. بوی خوش آن از ظرف بر میخیزد و در مقابل شیرینیش تاب نمیتوان آورد.» دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان محمود بن حسین کشاجم در وصف قطاب گفته است: من برای یاران خویش وقتی گرسنه باشند قطابها دارم چون طومار کتاب، گویی وقتی از نزدیک دیده شود از سپیدی چون پنیر نخل است و از روغن لوز سیراب شده و نان روغن آلوده است، گلاب نیز بر آن ریخته‌اند و حبابهای گلاب بر آن هست. دل پریشان از دیدار آن بطرب آید و خوشتر آنست که آنرا بر باید که هر کس از چیزی که دوست دارد لذت برد.» آنگاه مستکفی به علی که بروزگار کودکی معلم وی بوده بود و

از - طریفه‌های وی می‌خندید روی کرد و گفت: «آنچه را خواندند شنیدی، اکنون تو نیز چیزی بگویی.» گفت: «من ندانم اینان چه گفتند و چه خواندند ولی من دیروز گردش کنان همی رفتم تا به باطرنج رسیدم و باغهای آنجا را دیدم و گفتار ابو نواس را در باره آن بیاد آوردم و سخت بهیجان آمدم و افکار گونه‌گون داشتم.» مستکفی گفت: «ابو نواس چه گفته و در وصف آن چه آورده است؟» گفت: گوید:

«ای ابن وهب، وقتی آتش عشق در دل تو سوزان آید خفتنت بیهوده است باطرنج جایگاه من است و در آنجا وقتی جامها بگردش آید کارها دارم. یک روز بدانجا گذشتم و دلم از عشق پریشان بود، در آنجا نرگس بود که ندا میداد توقف کن که شراب آماده است. دراج میخواند و خوشی میبارید و گلها شکفته بود.

بسوی باغی رفتیم که همه چشمها بود که پیچیدگی نداشت، بجای پلک آن سپیدها بود و بجای مردمک آن زردیها بود، در آن هنگام گل سرخ بانگ زد: ای قصه گویان پیش من آئید که پیش من میی هست که بروزگاران مانده است و هستی از آن بخمار اندر است. سوی سرخ گل رفتیم و چون نرگس رفتار ما را بدید بانگ ای بهار برداشت و چون گل سرخ سپاه زرد پوشان را بدید بانگ زد و گلنار بیامد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۹

و چون درهم آویختند، از سیب لبنان کمک خواستند و بهار از سپاه اترج که خرد و بزرگ بود یاری جست. من بهاران را در سپاه زرد پوشان دیدم و دلم از سرخی آکنده بود. بجز گلگونگان آنجا کس نبود که بما جور و جفا کند.» گوید: و من مستکفی را از آن هنگام که بخلافت رسیده بود هرگز خوشتر از آن روز ندیده بودم وی بهمه حاضران از ندیم و آوازه خوان و عمله طرب جایزه داد و با آنکه تنگدست بود بگفت تا هر چه طلا و نقره داشت بیاوردند. بخدا پس از آن هرگز چنین روزی از او ندیدم تا وقتی که احمد بن بویه دیلمی او را بگرفت و چشمانش را میل کشید، و قصه چنان بود که چون جنگ ابی محمد حسین بن عبد الله ابن حمدان که بطرف شرق بغداد بود و ترکان و پسر عمویش حسین بن سعید بن حمدان با او بودند، جنگ او با احمد بن بویه دیلمی که بطرف غرب بغداد بود و مستکفی نیز با او بود بدراز کشید، دیلمی مستکفی را متهم کرد که از بنی حمدان چیزها پرسیده و اخبار و اسرار وی را بانها نوشته، بعلاوه چیزها که از پیش از او بدل داشت. پس چشمان او را میل کشید و مطیع را بخلافت برداشت و حیل‌های کرد و دیلمیان را شبانگاه براه انداخت و آنها را با بوق و دبدبه در کشتیها نشانید و در چند محل از خیابان طرف شرقی پیاده کرد و حیل او در بینی حمدان کارگر افتاد و از بغداد برون شدند و از پس حادثه‌ها که در تکریت میان آنها و ترکان بود سوی موصل رفتند. و کار احمد بن بویه دیلمی استحکام یافت و چنانکه از راه دور با وجود نا امنی راهها بما که در مصر و شام هستیم خبر میرسد آبادی ولایت و بستن رخنه‌ها را آغاز کرده است.

مسعودی گوید از اخبار مستکفی که دوران خلافتش کوتاه بود جز آنچه یاد کردیم بما نرسیده، و خدا توفیق راستی دهد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۰

ذکر خلافت المطیع لله

با المطیع الله ابو القاسم فضل بن جعفر مقتدر هفت روز مانده از شعبان سال سیصد و سی و چهار بیعت کردند، و بقولی

بیعت او در جمادی الاولی همین سال بود و ابن بویه دیلمی بر کار تسلط یافت و مطیع در دست او بود و بر خلافت و وزارت نفوذی نداشت. ابو جعفر محمد بن یحیی شیرزاد زیر نظر دیلمی تدبیر امور میکرد و با عنوان دبیری کار وزارت با او بود و تا آن هنگام که از حسین بن عبد الله بن حمدان امان خواست و با وی بناحیه موصل رفت و در آنجا بتهمت تحریک ترکان چشمانش را میل کشیدند، عنوان وزارت نداشت، بقولی در این روزگار یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن مقله بعنوان دبیر، نه وزیر نامه‌ها را پیش دیلمی و مطیع میبرد. برای تاریخ مطیع و اخبار او چون دیگرانی که در این کتاب یاد کردیم بابی مفصل اختصاص ندادیم برای آنکه هنوز بدوران خلافت او هستیم.

مسعودی گوید: در آغاز این کتاب بنا بر این نهاده‌ایم که کشتگان خاندان ابی طالب را با کسانی که از ایشان بروزگار بنی امیه و بنی عباس قیام کرده‌اند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۱

با سرگذشتشان از قتل و حبس و ضرب یاد کنیم و آنگاه از اخبارشان آنچه توانستیم چون قتل علی بن ابی طالب رضی الله عنه یاد کردیم و از این مقوله مطالبی مانده که نیاورده‌ایم که برای انجام قرار خویش در اینجا یاد میکنیم. از جمله اینکه احمد بن عبد الله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه در صعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حادثه‌ها که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم او را بکشت و این بسال دویست و هفتاد بود. خروج ابو عبد الرحمن عجمی بر ضد ابن طولون نیز با حادثه‌ها که بکشته شدن او انجامید در صعید مصر رخ داد.

و هم از این جمله قیام ابن الرضا محسن بن جعفر بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود که بسال سیصد در ولایت دمشق رخ داد و با امیر آنجا احمد بن کیغلیغ حادثه‌ها داشت و اسیر و کشته شد و بقولی در اثنای پیکار کشته شد و سر او را به مدینه السلام بردند و بر پل نو در سمت غربی نهادند.

در ولایت طبرستان و دیلم نیز حسن بن علی بن محمد بن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ملقب به اطروش قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا بیرون کرد و این بسال سیصد و یک بود وی دو سال در سرزمین دیلم و گیل اقامت داشت و مردم آنجا را که روش جاهلیت داشتند و بعضی‌شان گبر بودند بسوی خداوند والا خواند که پذیرفتند و جز اندکی از آنها که در بعضی نقاط گیل و دیلم در کوهستانهای بلند و قلعه‌ها و دره‌ها و جاهای سخت تا کنون بحال شرك مانده‌اند اسلام آوردند و در دیار آنها مسجدها بساخت. مسلمانان در مقابل مردم گیل و دیلم در بندها چون قزوین و چالوس و دیگر شهرهای طبرستان داشتند. در شهر چالوس قلعه‌ای بلند و بنایی بزرگ بود که شاهان فارس بنیان کرده بودند، تا مردانی که در مقابل دیلمان پادگان بودند در آنجا اقامت گیرند. بدوران اسلام

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۲

نیز چنین بود تا اطروش آنرا ویران کرد. میان اطروش و حسن بن قاسم حسنی داعی بر سر ولایت طبرستان جنگها بود که

مدتها دوام داشت.

حسن بن قاسم حسنی داعی بسال سیصد و هفده با سپاه بسیار از گیل و دیلم سوی ری راند، و بر ری و قزوین و زنجان و قم و ابهر و دیگر ولایتهای پیوسته به ری تسلط یافت. مقتدر به نصر بن احمد بن اسماعیل بن احمد فرمانروای خراسان نامه نوشت و اعتراض کرد و گفت من مال و خون کسان را بتو سپردم اما کار رعیت را مهمل گذاشتی و بزبونی دادی و ولایت را نا بسامان کردی تا سفید جامگان بدانجا درآمدند و وی را ملزم کرد تا آنها را برون کند. نصر فرمانروای خراسان یکی از یاران خود را که از گیل بود و اسفار بن شیرویه نام داشت بدانجا فرستاد و ابن محتاج را که از امیران خراسان بود با سپاهی فراوان همراه وی کرد که با داعی و ماکان کاکای که از دیلم بود پیکار کند زیرا میان گیل و دیلم کینه و نفرت بود. اسفار بن شیرویه گیلی با سپاه خویش بحدود ری رفت و میان اسفار بن شیرویه گیلی و ماکان بن کاکای دیلمی جنگ رخ داد و بیشتر یاران و سرداران ماکان بن کاکای دیلمی چون مشیر و تالجین و سلیمان بن شرکله اشکری و مرد اشکری و هشونۀ ابن او مکر و گروهی دیگر از سرداران گیل امان خواستند، و ماکان با جمع کمی از غلامان خود هفده با بدشمن حمله برد، اما سپاه خراسان و ترکان که با آنها بودند مقاومت کردند و ماکان عقب نشست و به دیار طبرستان رفت. داعی نیز فراری شد و سپاه خراسان و گیل و دیلم و ترک بسالاری اسفار بن شیرویه به تعاقب او پرداخت. ماکان که اسب بسیار داشت سالم جست، اما داعی در نزدیکی امل پایتخت طبرستان به آسیابی پناه برد و همه یارانش متفرق شدند و آنجا کشته شد.

ماکان به دیلم پیوست و اسفار بن شیرویه بر ولایت طبرستان و ری و گرگان و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان و کرخ تسلط یافت و بنام فرمانروای خراسان دعوت کرد و کارش سامان یافت و سپاهش بزرگ شد و تجهیزات بسیار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۳

فراهم آورد. آنگاه گردن فرازی و سرکشی کرد که وی بدین اسلام نبود و از اطاعت فرمانروای خراسان برون شد و با او مخالفت کرد و میخواست تاج بسر نهد و در ری تخت طلای شاهی بپا کند و بر آن همه ولایت که بگفتیم پادشاهی کند و با سلطان و هم با فرمانروای خراسان جنگ اندازد.

مقتدر هارون بن غریب را سوی قزوین فرستاد که با اسفار جنگها داشت، ولی هارون شکست یافت و از یاران وی بسیار کس کشته شد و این بدروازه قزوین بود. مردم قزوین یاران سلطان را کمک داده و گروهی از دشمنان را کشته بودند و پس از شکست هارون بن غریب با دیلمان جنگها داشتند و اسفار بن شیرویه آهنگ آنها کرد و از مردم آنجا بسیار کس بکشت و قلعه‌ای را که میان قزوین بود و کشوین نام داشت بتصرف آورد. این قلعه از قدیم بپا بود و بنهایت استوار بود و ایرانیان آنرا در مقابل دیلمان دربند کرده بودند و مردان فراوان آنجا مقیم داشتند، زیرا دیلم و گیل از ایام پیش به دینی نگریده و شریعتی را نپذیرفته بودند، و چون اسلام بیامد و خدا آن ولایت را بر مسلمانان بگشود، قزوین و دیگر شهرهای پیرامون دیلم و گیل در بند شد و داوطلبان و جنگاوران آنجا کردند و مقیم شدند و جنگ انداختند و آنجا را پایگاه کردند، تا کار حسن بن علوی داعی اطروش رخ داد و چنانکه در آغاز این باب بگفتیم شاهان گیل و دیلم بدست او مسلمان شدند. اکنون مذهب آنها تباهی گرفته و عقایدشان دگرگون شده و بیشترشان ملحد شده‌اند.

پیش از این گروهی از شاهان و سران دیلم پیرو اسلام بودند و کسانی را که از خاندان ابی طالب در ولایت طبرستان قیام میکردند چون حسن و محمد فرزندان زید حسینی کمک میدادند. اسفار بن شیرویه قزوین را که مردمش یاران سلطان را کمک کرده بودند ویران کرد و دروازه‌های آنرا بکند و مردم را با سیری برد و حرمت از زنان برداشت. وقتی شنید که مؤذن از گلدسته مسجد جامع اذان میگوید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۴

بگفت تا او را از آنجا بسر فرو افکندند. مسجدها را بویرانی داد و نماز را منع کرد. مردم در مسجدها و شهرهای مشرق استغاثه کردند و کار بالا گرفت و فرمانروای خراسان با سپاه خویش برای جنگ اسفار بن شیرویه از بخارا که در این روزگار پایتخت فرمانروای خراسان بود، برون شد و آهنگ ری کرد و از رود بلخ بگذشت و به نیشابور فرود آمد.

اسفار بن شیرویه نیز سوی ری رفت و سپاه خویش را فراهم آورد و مردان خویش را از اطراف فرا خواند و برای پیکار فرمانروای خراسان آماده شد. وزیر او مطرف گرگانی که رئیس خطابش میکردند با او گفت که «با فرمانروای خراسان ملایمت کند و نامه نویسد و وعده مال و اطاعت دهد که جنگ شد و نشد دارد و هر زمان روی دیگر پیش آرد و میباید از مایه خرج آن کرد. اگر فرمانروای خراسان بدانچه گفتمی و نامه نوشتی متمایل شد که چه بهتر و گر نه جنگ توانی کرد. این ترکان که با تو هستند بیشتر سواران خراسان مردان او بوده‌اند که تو بوسیله مال آنها را سوی خود آورده‌ای، چه میدانی شاید وقتی او نزدیک تو شود اینان بسوی صاحب خویش روند.» اسفار گفته او را بپذیرفت و بگفت تا نامه بدو نویسند و چون نامه‌ها بفرمانروای خراسان رسید از پذیرفتن مطالب آن سرباز زد و آهنگ حرکت سوی اسفار کرد، اما وزیرش گفت نظر اسفار را بپذیرد و رضایت دهد که او مال فرستد و اطاعت کند که خطای جنگ را اصلاح نتوان کرد و کس نداند که سرانجام آن چیست که اسفار بمرد و مال نیرومند است اگر شکسته شود فتحی بزرگ نباشد، زیرا یکی از مردان تو بوده که او را بجنگ دشمن فرستاده‌ای و سپاهیان و غلامان خود را همراه او کرده‌ای و با تو مخالفت کرده است و اما اگر خدای نکرده شکست با تو بود عواقب آن را مرمت نتوانی کرد.

فرمانروای خراسان در باره گفته وزیر با سرداران و یاران صاحب رای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۵

خویش مشورت کرد و رای او را درست دانستند و گفتارش را صواب شمردند، او نیز بگفتارش متمایل شد و تقاضای اسفار بن شیرویه را بپذیرفت و شروطی چند مانند فرستادن مال و چیزهای دیگر نهاد، وقتی نامه به اسفار بن شیرویه رسید بوزیر خود گفت: «مالی که باید فرستاد بسیار است و آنرا از خزانه نتوان داد بلکه میباید خراج این ولایت را زودتر بگیریم.» وزیر گفت دریافت خراج در غیر وقت مایه زیان دهقانان و ویرانی ولایت است و بسیار کس از کشتکاران پیش از آنکه کشت بدست آید جلای وطن کنند» اسفار گفت: «پس چه باید کرد؟» وزیر گفت:

راه دیگر هست که شامل همه مردم از کشتکار و دیگر مسلمانان و اقوام دیگر از اهل ولایت و بیگانه شود و زیان بسیار نزند و خرج سنگین نباشد بلکه چیزی اندک بدهند و چنانست که بر هر سری دیناری مقرر کنی و از این راه مالی را که باید فرستاد با چیزی بیشتر فراهم کنیم. اسفار بدو فرمان داد که چنین کند و او مردم بازار و دیگر جاها را از مسلمان و

ذمی بنوشت و بازرگانان و بیگانگانی را که در مهمانسراها و کاروانسراها بودند شمار کردند و مردم را به خراجخانه ری و دیگر ولایتها کشانیدند و این سرانه را مطالبه کردند و هر کس بداد رسیدی با مهر به او دادند، چنانکه در ولایتهای دیگر هنگام پرداخت سرانه باهل ذمه دهند.

گروهی از مردم ری و بیگانگان بازرگان و دیگران که بانجا رفته بودند بمن گفتند، و من در آن هنگام در اهواز و پارس بودم، که این سرانه را داده و رسید گرفته‌اند. از این راه مال فراوان فراهم شد که مال دادنی را فرستاد و باقیمانده یک میلیون و چند صد هزار دینار شد و بقولی چند برابر این شد، از بس مردم که در ری و ولایتهای اطراف بود. آنگاه فرمانروای خراسان به بخارا بازگشت و کار اسفار بیش از آنچه بود بزرگ شد و یکی از یاران خود را که سپاهی از گیل داشت و نامش مرداویج بن زیار بود سوی یکی از شاهان دیلم مجاور قزوین فرستاد که برای اسفار بن شیرویه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۶

از او بیعت و تعهد اطاعت بگیرد. و او فرمانروای طرم از ولایت دیلم بود و ابن - اسوار معروف به سلار بود که هم اکنون پسرش فرمانروای آذربایجان و ولایتهای دیگر است. مرداویج سوی سلار رفت و با همدیگر از بلیاتی که از اسفار بر اسلام رفته بود و ولایت را بویرانی داده بود و رعیت را کشتار کرده بود و از مال اندیشی چشم پوشیده بود سخن گفتند و پیمان کردند که بر ضد او باشند و با وی پیکار کنند. اسفار با سپاهیان خود سوی قزوین آمده بود و بحدود دیلم و سرزمین طرم و قلمرو ابن اسوار نزدیک شده بود و منتظر مرداویج بود که اگر ابن اسوار را به اطاعت نیاورد و فرستاده او خبر ناخوشایند آورد بسرزمین او حمله کند، و این سلار دائی علی بن وهسودان معروف به ابن حسان یکی دیگر از شاهان دیلم بود که همین ابن اسوار ضمن حادثه‌ای که نقل آن بدراژ میکشد، او را بکشت. وقتی مرداویج بسپاهیان اسفار نزدیک شد به سرداران او نامه نوشت که برای از میان برداشتن اسفار با او کمک کنند و همدستی سلار را نیز بانها خبر داد.

سرداران و یاران اسفار که از روزگار وی خسته بودند و از دولتش ملالت داشتند و روش او را نمی‌پسندیدند به مرداویج جواب موافق دادند، و چون او بنزدیک سپاه رسید، اسفار بن شیرویه احساس خطر کرد و بدانست که بر ضد او هم سخن شده‌اند و از یاران خود و دیگران کمکی نخواهد دید از رفتار بد که از پیش داشته - بود، بناچار با تنی چند از غلامان خویش گریخت و مرداویج که به اسفار دست نیافته بود بیامد و سپاه را بگرفت و خزاین و اموال را تصرف کرد و مطرف گرگانی وزیر اسفار را پیش کشانید و اموال از او بگرفت و از سرداران و کسان بیعت گرفت و همه را جیره و جایزه داد و مقرری افزود و نیکی‌ها کرد که از اسفار ندیده بودند.

اسفار سوی شهر ساریه (ساری) از ولایت طبرستان رفت و پناهگاهی نیافت و در کار خود متحیر ماند و بازگشت و آهنگ یکی از قلعه‌های استوار دیلم کرد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۷

که بنام قلعه الموت معروف بود. در این قلعه پیری از بزرگان دیلم بنام ابو موسی با جمعی سپاه اقامت داشت که ذخایر و بسیاری خزاین و اموال اسفار بن شیرویه پیش او بود. مرداویج وقتی سپاه و اموال اسفار را بدست آورد، در حدود قزوین

بطرف راهی که اسفار رفته بود مترصد بود تا از کار وی آگاه شود که سوی کدام ولایت رفته و بکدام قلعه پناه برده است. در راه سوی همین قلعه رفت و در یکی از دره‌ها سپاهی اندک بدید و یاران خود را بسوی آنها فرستاد که خبر بیارند و آنها اسفار بن شیرویه را با گروه کمی از غلامانش بیافتند که آهنگ قلعه داشت تا اموالی را که در آنجا داشت برگیرد و از دیلم و گیل سپاه فراهم کند و بجنگ مرداویج بن زیار باز گردد. او را پیش مرداویج آوردند و همین که چشمش بدو افتاد فرود آمد و هماندم او را سر برید.

مردان دیلم و گیل رو سوی مرداویج آوردند که با سپاه خویش گشاده دستی و بخشش میکرد و مردم که شنیدند او بسپاه مقرری خوب میدهد، از همه شهرها سوی وی آمدند و سپاهش بزرگ شد و کارش استواری گرفت و آن ولایت که داشت برای او بس نبود و اموال آنجا بسپاهیانش نمیرسید. پس سرداران خود را سوی قم و کرج ابن ابی دلف و برج و همدان و ابهر و زنجان پراکنده کرد. از جمله خواهرزاده خود را با سپاه فراوان با گروهی از سرداران و کسان خود سوی همدان فرستاد که سپاه سلطان به سالاری ابو عبد الله محمد بن خلف دینوری سرمانی آنجا بود و خفیف غلام ابی الهیجاء عبد الله بن حمدان با گروهی از سرداران سلطان با وی بودند و با دیلمان جنگهایی پیایی و برخوردهای بسیار داشتند. مردم همدان یاران سلطان را کمک کردند و از مردان مرداویج از دیلم و گیل گروه بسیار در حدود چهار هزار کس کشته شد. خواهرزاده مرداویج نیز که سالار سپاه بود و ابی الکرادیس پسر علی بن عیسی طلحی نام داشت و از سرداران بزرگ مرداویج بود کشته شد و دیلمان بسختی سوی مرداویج فراری

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۸

شدند و چون خبر بدو رسید و خواهرش از غم مرگ فرزند بنالید با سپاه از ری برفت تا بشهر همدان بدروازه معروف بباب الاسد فرود آمد. دروازه را باب الاسد از آن رو گفتند که آنجا بر تپه‌ای بر راه ری و خراسان یک شیر سنگی بود بسیار تنومند همانند گاوی بزرگ یا شتری خفته و درست چون شیر مینمود، تا وقتی انسان بدان نزدیک شود و بداند که سنگی است که بخوبی همانند شیر تراشیده‌اند.

مردم همدان از اسلاف خود نقل میکردند که اسکندر پسر فیلیس هنگام بازگشت از خراسان و سیر هند و چین و دیار دیگر همدان را بساخت و این شیر را طلسم شهر و با روی آن نهاد بنابر این ویرانی شهر و فتنای مردم و خرابی بارو و کشتار اهل شهر وقتی رخ میدهد که این شیر را بشکنند و از جایی که هست بیفکنند و این کار بدست دیلم و گیل خواهد بود. مردم همدان سپاهیان و رهگذران و جوانان ماجرا جوی خود را از افکندن این شیر یا شکستن آن مانع میشدند و بسبب بزرگی و سختی سنگ، افکندن آن جز با گروه بسیار میسر نبود. سپاهی که مرداویج با خواهرزاده خود سوی همدان فرستاده بود، بر این دروازه فرود آمده بودند و پیش از جنگ با یاران سلطان در این صحرا پراکنده بودند و چنانکه گویند شیر را بیفکنند که بشکست و حادثه چنان شد که بگفتیم و این از رفتار ماجراجویان دیلم بود. وقتی مرداویج بیامد و بر این دروازه فرود آمد و قتلگاه یاران خود را بدید و بیاد آورد که مردم همدان خواهرزاده‌اش را کشته‌اند بسختی خشمگین شد و میان او و مردم همدان تصادمی سخت خونین بود. آنگاه همدانیان پس رفتند زیرا یاران سلطان پیش از آن آنها را رها کرده و رفته بودند. بروز اول بگفته آنها که از شمار خبر یافته و برای ما نقل کرده‌اند دست کم قریب چهل هزار کس از آنها

که سلاح گرفته و پیکار کرده بودند کشته شد. آنگاه سه روز تمام شمشیر در مردم نهاد و آتش زد و اسیر گرفت. آنگاه بروز سوم باقیمانده را امان داد و شمشیر بر گرفت و بانگ انداخت تا پیران شهر و گوشه گیران سوی وی روند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۹

مردم وقتی بانگ بشنیدند امید گشایش یافتند و از جمله پیران و گوشه-گیران و پیوستگانشان آنها که توانستند سوی مصلی رفتند. میر غضب مرداویدج که سقطی نام داشت پیش او رفت و فرمان او را در باره جماعت پرسید. فرمان داد که دیلم و گیل با زوبین و خنجر دور آنها را بگیرند و همه را بکشند. مردان دیلم دور آنها را گرفتند و همه را کشتند و به پیش رفتگان پیوستند. آنگاه یکی از سرداران خود را که ابن علان قزوینی نام داشت و ملقب بخواجه بود (مردم خراسان وقتی خواهند کسی را بزرگ دارند او را خواجه نامند) با سپاهی سوی شهر دینور فرستاد که از همدان تا آنجا سه روز راه است. خواجه با شمشیر به دینور درآمد و بروز اول بگفته آنها که کمتر گفته اند هفده هزار کس از مردم آنجا بکشت و آنها که بیشتر گفته اند گویند بیست و پنجهزار کس بکشت. مردی ابن مشاد نام با گوشه گیران و صوفیان و زاهدان پیش او رفت و قرآنی بدست داشت که آنرا گشوده بود و به ابن علان معروف بخواجه گفت «ای پیر، از خدا بترس و شمشیر از این گروه مسلمانان بردار، زیرا گناه و جنایتی نکرده اند که سزاوار چنین رفتار باشند.» ابن علان بگفت تا قرآن را از او بگرفتند و با آن بصورت وی زد. آنگاه بگفت تا سرش را بیزیدند و خون و مال و ناموس هدر کرد و اسیر بسیار گرفت. سپاه مرداویدج با کشتار و غارت تا محل معروف به شجرتین سرحد ولایت جبل و ولایت حلوان که مجاور عراق است و ما بین ولایت طور و مطامیر و مرج قلعه است پیش راند و اموال بسیار بغنیمت گرفت آنگاه پس آمد. در بازگشت نیز غارت و کشتار کرد و اسیر گرفت و جوانان را بغلامی برد. از ولایت دینور و قرماسین و زبیدیه تا آنجا که رفتند از دختر و پسر بگفته آنها که کمتر گفته اند پنجاه هزار و بگفته بیشتر یکصد هزار اسیر گرفتند. وقتی این کارها بسر رفت و اموال و غنایم را پیش او فرستادند همه را با جمعی از سرداران و گروهی از سپاهیان خود به اصفهان فرستاد که آنجا را بگرفتند و آذوقه و علوفه برای آنها فراهم آمد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۰

قصرهای احمد بن عبد العزیز ابن ابی دلف عجلی را برای آنها آماده کردند و برای مرداویدج بستانها و باغها مهیا شد و گلهای گونه گون برسم خاندان عبد العزیز برای او بکاشتند. آنگاه مرداویدج به اصفهان رفت و با پنجاه هزار سپاه و بقولی چهل هزار آنجا فرود آمد، و این بجز آن سپاهیان بود که به ری و قم و همدان و دیگر ولایتها داشت. و چنان شد که جمعی از سرداران و سپاهیان خود را با ابو الحسن محمد بن وهبان فضیلی بفرستاد و همین فضیلی بود که از سلطان امان خواست. پس از آن سوی محمد بن رائق رفت که پیش از ورود به شام و جنگ با محمد بن طعج اخشید در رقه از دیار مصر اقامت داشت و رافع قرمطی که از سرداران ابن رائق بود با فضیلی حيله کرد و میان او و سپاهش جدایی انداخت و او را در فرات غرق کرد و این بنزدیک میدات مالک بن طوق بود و ما خیر او را با حيله ای که در کارش کردند و آن مدت که در آب بنبد بود تا برون آمد و پس از آن کشته شد، در کتاب اوسط در ضمن اخبار محمد بن رائق آورده ایم.

ابن وهبان با سپاه خود از راه مناذر و تستر و ایذه بولایت اهواز رفت و آن ناحیه را بگرفت و خراج آنرا فراهم کرد و پیش مرداویج فرستاد. آنگاه مرداویج گردن فرازی کرد و سپاه و اموال او بسیار شد و تختی از طلا بپا کرد که جواهر نشان بود و جبه و تاجی از طلا برای او آماده کردند و در این کار اقسام جواهر بکار بردند. وی در باره تاج ایرانیان و شکل آن پرسیده بود که برای او تصویر کردند و تاج انوشیروان پسر قباد را بر گزید.

دبیران و اطرافیانش که رندان و زیرکان جهان بودند به او گفته بودند که پرتو ستارگان بولایت اصفهان می افتند و در آنجا دیانتی پدید می آید و تخت پادشاهی در آنجا بپا میشود که گنجهای دنیا برای او فراهم میشود و پادشاهی که این ملک دارد و پایش زرد است و فلان و بهمان صفت دارد و مدت پادشاهیش چنان و چندان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۱

است و پس از او چهل کس از فرزندان وی پادشاهی رسند و در باره زمان و حدود این مسائل چیزها گفتند که دل بدان داد و فریفته آن شد و چنان وانمود که زرد پائی که پادشاه جهان میشود هم اوست.

از جمله ترکان چهل هزار کس داشت که غلام خاص وی بودند بجز امیران و ترکان دیگر که جزو سپاهیانش بودند و با آنها رفتار بد داشت و بسیار کس میکشت، بدین جهت برای کشتن او کار کردند و سوگند خوردند. وی آهنگ دار السلام داشت و میخواست مملکت را بگیرد و همه شهرهای اسلام را در شرق و غرب که بدست بنی عباس و دیگران بود بیاران خود دهد کسان خود را در بغداد خانهها به تیول داده بود و شک نداشت که کار بدست او می افتد و مملکت از آن او میشود.

یک روز بشکار رفت و بسیار خرسند و با نشاط بود و چون بیامد همچنان بود و در قصر احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف عجلی در اصفهان بحمام رفت و غلامی بنام بجکم که از بزرگان ترك و غلامان خاص بود با سه تن از بزرگان ترك که یکی از آنها توزون بود بحمام رفتند و او را کشتند. ابن توزون همان بود که پس از بجکم تدبیر کار ملک بدست او افتاد. بجکم و همراهانش از حمام برون آمدند. وی قبلا قصد خود را بترکان خیر داده بود و از همه سپاه فقط آنها آماده بودند و با شتاب سوار شدند و این بسال سیصد و بیست و سه بروزگار خلافت الراضی بود و چون بانگ برآمد سپاه پراکنده شد و مردم همدیگر را غارت کردند. خزاین و اموال چپاول شد. آنگاه گیلان و دیلمان بخود آمدند و فراهم شدند و رای زدند و گفتند اگر چنین پراکنده باشیم و سالاری نداشته باشیم که اطاعت او کنیم نابود خواهیم شد، و همسخن شدند که با وشمگیر برادر مرداویج بیعت کنند. وشمگیر بمعنی گیرنده است و معنی مرداویج مرد آویز است مرداویج نیز نویسند، آنگاه از آن پس که بسیاری سپاه پراکنده شده بود با وشمگیر بیعت کردند و او بسیاری از آن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۲

مال که بجا مانده بود بر آنها بخش کرد و نیکی کرد. پس از آن با سپاه خویش به ری رفت و آنجا فرود آمد. بجکم ترك نیز با ترکان برفت و آهنگ آن داشتند که خویشان را از ترکان برهاند. آنگاه سوی دینور رفت و خراج آنجا را بگرفت و مال بسیار بچنگ آورد، از آنجا سوی نهر روان رفت که تا مدینه السلام کمتر از دو روز راه است و نامه پیش الراضی فرستاد که غلامان سرائی و غلامان اطاقی بر او چیره بودند و از بیم آنکه مبادا بجکم بر دولت تسلط یابد نگذاشتند سوی پایتخت

رود و چون بجکم از رفتن پایتخت ممنوع شد سوی واسط پیش محمد ابن رائق رفت که در آنجا مقیم بود. ابن رائق او را تقرب داد و احترام کرد، کار بجکم نیرو گرفت و مردان فراهم آورد و ابن رائق زبون او شد و کارش چنان شد که معروف است و در کتابهای سابق خود یاد کرده‌ایم از نمان شدن او و رفتن بجکم با الراضی سوی موصل و دیار بنی حمدان و دیار ربیعہ که علی بن خلف بن طیباب نیز با آنها بود و قیام محمد بن رائق در بغداد و همدلی غلام با او و رفتنش بخانه سلطان و کشتن ابن بدر سیرافی و برون شدنش از پایتخت با گیلان و قمرطیانی که طرفدارانش بودند چون رافع و عماره و دیگران و رفتنش بدیار مصر و اقامتش در رقه و با آنچه میان او و نهمیره گذشت و پیوستن یانس مونسی بجمع او و رفتنش سوی سپاه قنسرین و عواصم و برون راندن طریف سکری از آنجا و تسلط او بر دربند شام.

و در کتاب اوسط (که این کتاب دنبال آنست و اوسط دنبال کتاب «اخبار- الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضیه و الاجيال الخالیة و الممالک الدائرة» است) کارهای او را و بیکاری که با محمد بن طغج اخشید در عریش از قلمرو مصر داشت و شکستی که خورد و بازگشتنش سوی دمشق و اینکه برادر محمد بن طغج اخشید را در لجون از قلمرو اردن بکشت و آنچه پیش از جنگ عریش میان او و عبد الله بن طغج بود و سردارانی که همراه ابن طغج بودند و از او جدا شدند و کسانى

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۳

از آنها که امان خواستند چون محمد بن تکین خاصه و تکین خاقانی غلام خاقان مفلحی و دیگران و جز این از اخبار او و اخبار کسان دیگر همه را آورده‌ایم و خبر کشته شدن طریف را پدر طرسوس که بسال سیصد و بیست و هشت بود و حکایت او را با ثملیان که غلامان ثمیل خادم بودند یاد کرده‌ایم و حاجت بتکرار مفصل آن در این کتاب نیست. و این تفصیل که از اخبار دیلم و گیل و کار اسفار بن شیرویه و مرداویح آوردیم بمناسبت سخن از خاندان ابی طالب و کار حسن بن قاسم حسنی داعی صاحب طبرستان و کشته شدن او و خبر حسن بن علی حسنی اطروش بود. مسعودی گوید دیگر حوادث و اتفاقات روزگار خلیفگان و شاهان مذکور را در دو کتاب خودمان اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای آوردیم که خواننده را کفایت کند.

تالیف این کتاب در این هنگام که جمادی الاولی سیصد و سی و شش است بسر رسید و ما به فسطاط مصریم و ابو الحسن احمد بن بویه دیلمی ملقب به معز الدوله بر کار دولت و پایتخت تسلط دارد و برادرش حسن بن بویه فرمانروای ولایت اصفهان و ناحیه اهواز و ولایتهای دیگر است و لقب رکن الدوله دارد و برادر بزرگشان علی بن بویه ملقب به عمید الدوله که سالار و بزرگ آنهاست بسر زمین فارس مقیم است و آنکه کار المطیع را بدست دارد احمد بن بویه معز الدوله است که بسرزمین بصره با بریدیان پیکار دارد، و چنانکه خبر میرسد مطیع نیز با اوست.

در این کتاب اندکی بنشانه بسیار آوردیم، و خبر کم را نمونه خبرهای مهم نهادیم و در هر یک از کتابها چیزها آوردیم که در دیگری نیآوریم مگر آنچه نمیشد نگفت و نقل آن بحکم ضرورت بود و اخبار مردم هر روزگار را با حادثه‌ها که بوده است و اتفاقاتی که شده است تا این روزگار یاد کرده‌ایم، بعلاوه آنچه در همین کتاب در باره خشکی و دریا و آباد و بایر آن و سرگذشت شاهان و اخبار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۴

اقوام آورده‌ایم.

همه آنچه در این کتاب آورده‌ایم دانستن آن برای اهل درایت بایسته است که از ندانستن آن معذور نباشند. هر که بابهای این کتاب را بشمارد اما هر باب را بدقت نخواند حقیقت آنچه را گفتیم نداند و قدر علم را نشناسد که آنچه را در این کتاب هست بسالهای دراز با کوشش و رنج بسیار و سفرهای مکرر و گردش ولایتهای شرق و غرب و بسیاری ممالک غیر مسلمان فراهم آورده‌ایم. پس هر که این کتاب ما را بخواند بدیده محبت در آن نگرد و بزرگی کند و خطاهائی را که از تغییر ناسخ و تحریف نویسنده در آن آمده اصلاح کند در باره من نسبت علم و حرمت ادب و لوازم درایت را رعایت کند که کار من در نظم و تألیف این کتاب چون کسی بوده که گوهرهای پراکنده گونه‌گون یافته و آنرا برشته‌ای کشیده و جویندگان را عقدی گرانبها فراهم آورده است.

و هر که بر این کتاب بنگرد بداند که در ضمن آن مذهبی را یاری ندادم و از گفته‌ای طرفداری نکردم و در باره مردم جز اخبار نکو نیاوردم و چیزهای دیگر را یاد نکردم.

اکنون باب دوم مختصر تاریخ را که در آغاز این کتاب وعده داده‌ایم یاد میکنیم و از خدا کمک می‌خواهیم و تکیه بر او میکنیم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۵

ذکر دومین مختصر تاریخ از هجرت تا این روزگار

یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش که در اثنای آن کتاب حاضر را سر برده‌ایم.

در قسمت گذشته این کتاب بابی بتاریخ جهان و پیمبران و شاهان تا مولد پیمبر ما محمد (ص) و مبعث تا هجرت او اختصاص دادیم. پس از آن هجرت تا وفات او را با روزگار خلیفگان و شاهان تا وقت حاضر طبق حساب و مندرجات کتب سرگذشت و تاریخ که از علاقه‌مندان اخبار خلیفگان و شاهان بجاست یاد کردیم و در این زمینه از گفته منجمان که در کتابهای زیچ درباره تاریخ هست چیزی نگفتیم اکنون در این باب مطالبی را که در کتب زیچ ستارگان مربوط به این دوران یعنی از هجرت تا این روزگار هست یاد میکنیم که فایده کتاب بیشتر شود و اختلاف مورخان را از اخباری و منجم با موارد اتفاقشان بهتر توان دانست.

آنچه در کتابهای زیچ در این مورد یافته‌ایم اینست که آغاز تاریخ از روز جمعه اول محرم سال اول ترویبه بود و این بروز شانزدهم تموز سال نهصد و سی و سوم ذو القرنین بود و هجرت پیمبر صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه دو ماه و هشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۶

روز از این سال رفته بود و تا هنگام وفات او صلی الله علیه و سلم نه سال و یازده ماه و بیست و دو روز در آنجا مقیم بود که مجموع آن میشود ده سال و دو ماه.

خلافت ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز بود که میشود دوازده سال و پنج ماه و هشت روز.

خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه ده سال و شش ماه و نوزده روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و بیست و پنج روز.

شوری پس از عمر سه روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و هیجده روز.

خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود که میشود سی و چهار سال و یازده ماه و هفده روز.

خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه بود که میشود سی و نه سال و هشت ماه و هفده روز.

تا بیعت معاویه بن ابی سفیان شش ماه و سه روز بود که میشود چهل سال و دو ماه و بیست روز.

معاویه بن ابی سفیان نوزده سال و سه ماه و بیست و پنج روز بود که میشود پنجاه و نه سال و شش ماه و بیست و پنج روز.

خلافت یزید بن معاویه سه سال و هشت ماه بود که میشود شصت و سه سال و دو ماه و پانزده روز.

خلافت معاویه بن یزید بن معاویه سه ماه و بیست و دو روز بود که میشود شصت و سه سال و شش ماه و هفت روز.

خلافت مروان بن حکم چهار ماه بود که میشود شصت و سه سال و ده ماه و هفت روز.

عبد الله بن زبیر هشت سال و پنج ماه بود که میشود هفتاد و دو سال و سه ماه و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۷

هفت روز.

عبد الملک مروان تا وقتی ابن زبیر کشته شد یک سال و دو ماه و شش روز بود که میشود هفتاد و سه سال و پنج ماه و ده روز.

ذکر روزگار بنی مروان بن حکم

عبد الملک مروان بن حکم ده سال و چهار ماه و پنج روز.

ولید بن عبد الملک نه سال و نه ماه و بیست روز.

سلیمان بن عبد الملک دو سال و هفت ماه و بیست روز.

عمر بن عبد العزیز بن مروان دو سال و پنج ماه و سیزده روز.

یزید بن عبد الملک چهار سال و یک روز.

هشام بن عبد الملک نوزده سال و هشت ماه و هفت روز که میشود صد سال و چهارده سال و سه ماه و شش روز.

ولید بن یزید بن عبد الملک تا وقتی کشته شد یک سال و دو ماه و بیست روز که میشود یکصد سال و بیست و پنج سال

و پنج ماه و بیست و هفت روز و پس از کشته شدن او دو ماه و بیست و پنج روز آشوب بود که میشود یکصد سال و

بیست و پنج سال و هشت ماه و بیست و دو روز.

یزید بن عبد الملک دو ماه و هفت روز که میشود یکصد و بیست و پنج سال و یازده ماه و یک روز.

ابراهیم بن ولید بن عبد الملک تا وقتی خلع شد دو ماه و یازده روز که میشود یکصد و بیست و شش سال و یک ماه و

دوازده روز.

مروان بن محمد تا وقتی کشته شد پنج سال و دو ماه که میشود یکصد سال و سی و یک سال و سه ماه و دوازده روز.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۸

ذکر خلیفگان بنی عباس [۱]

ابو العباس عبد الله بن محمد. چهار سال و هشت ماه و دو روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و چهارده روز، و تا انجام بیعت منصور چهارده روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و بیست و هشت روز. ابو جعفر عبد الله بن محمد بن منصور یازده سال و یازده ماه و هشت روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و شش روز، و تا وقتی خبر به مهدی رسید دوازده روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و هجده روز.

مهدی ده سال و یک ماه و پنج روز که میشود یکصد و هشتاد و شش سال و سیزده روز و تا وقتی خبر به هادی رسید هشت روز که میشود یکصد و شصت و هشت سال و یک ماه و یک روز. هادی یک سال و یک ماه و پانزده روز که میشود یکصد و شصت و نه سال و دو ماه و شانزده روز. رشید بیست و سه سال و دو ماه و شانزده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و سه روز. و تا وقتی خبر به پسرش امین رسید دوازده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و پانزده روز. امین تا وقتی خلع و حبس شد سه سال و بیست و پنج روز که میشود یکصد و نود و پنج سال و شش ماه و ده روز، و دو روز محبوس ماند که میشود یکصد و نود و پنج سال و شش ماه و دوازده روز، و از وقتی که از حبس درآمد و با او بیعت کردند تا وقتی که جنگ کرد و محاصره شد و کشته شد یک سال و شش ماه و سیزده روز. مأمون بیست سال و پنج ماه و بیست و دو روز که میشود دویست و هفده سال و شش ماه و نوزده روز.

[۱] در اصل بنی هاشم است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۹

معتصم هشت سال و هشت ماه و دو روز که میشود دویست و بیست و شش سال و دو ماه و نوزده روز. واثق پنج سال و نه ماه و پنج روز که میشود دویست و سی و یک سال و یازده ماه و بیست و چهار روز. متوکل چهارده سال و نه ماه و هفت روز که میشود دویست و چهل و شش سال و نه ماه و یک روز. منتصر شش ماه که میشود دویست و چهل و هفت سال و سه ماه و یک روز، و تا وقتی مستعین بمَدینة السلام درآمد دو سال و نه ماه و سه روز که میشود دویست و پنجاه سال و چهار روز و تا وقتی بنام معتز خطبه خوانده شد یازده ماه و بیست روز که میشود دویست و پنجاه و یک سال و چهار روز و تا وقت خلع معتز سه سال و شش ماه و بیت و سه روز که میشود دویست و پنجاه و چهار سال و شش ماه و بیست و هفت روز و تا وقت بیعت مهتدی دو روز که میشود دویست و پنجاه و چهار سال و

هفت ماه.

مهتدی یازده ماه و هیجده روز که میشود دویست و پنجاه و پنج سال و شش ماه و هفده روز.
 معتمد نه سال و نه ماه و دو روز که میشود دویست و هشتاد و هشت سال و سه ماه و بیست و دو روز.
 مکتفی شش سال و شش ماه و بیست روز که میشود دویست و هفتاد و چهار سال و ده ماه و دوازده روز.
 مقتدر تا به وقت خلع بیست و یک سال و دو ماه و پنج روز که میشود سیصد و شانزده سال و نوزده روز.
 ابن معتز تا به وقت خلع دو روز که میشود سیصد سال و شانزده ماه و بیست و یک روز.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۰

مقتدر تا وقتی کشته شد سه سال و نه ماه و هشت روز که میشود سیصد و نوزده سال و نه ماه و نه روز.
 قاهر تا وقتی خلع شد یک سال و شش ماه و ده روز که میشود سیصد و بیست و یک سال و چهار ماه و نه روز.
 راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز که میشود سیصد و هیجده سال و سه ماه و هفده روز.
 متقی سه سال و نه ماه و هفده روز که میشود سیصد و سی و دو سال و یک ماه و سه روز.
 مستکفی یک سال و سه ماه و این میشود سیصد و سی و سه سال و چهار ماه و سه روز.
 المطیع الله تا اول جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش دو سال و هشت ماه و پانزده روز که میشود سیصد و سی و پنج سال و چهار ماه سه شب کم.

مسعودی گوید: سالها هجری قمری است. تقویم قمری با تقویم مورخان و سرگذشت نویسان از لحاظ ایام و ماهها تفاوت دارد و بنای ما در این قسمت که از تاریخ هجرت تاکنون یاد کردیم بر مندرجات کتابهای زیج است که اهل این فن وقتها را چنین تنظیم کرده‌اند و بر آن تکیه دارند. آنچه در اینجا نقل کردیم از زیج ابو عبد الله محمد بن جابر بنانی و دیگر زیجهای این روزگار است. اکنون آنچه را درباره تاریخ از هجرت تا وقت حاضر در این کتاب آورده‌ایم بتفصیل در این باب نقل میکنیم که طالبان آسان بدان دسترس توانند یافت و از مطالب زیجها که نقل کردیم دور نباشد.
 بنزد اهل سیرت و خبر و محدثان محقق است که پیمبر صلی الله علیه و سلم چهل ساله بود که مبعوث شد و سیزده سال در مکه اقامت داشت و بسال دهم هجرت فرمود و شصت و سه سال داشت که وفات یافت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۱

تاریخ سالهای خلافت

ابو بکر دو سال و سه ماه و ده روز.
 عمر بن خطاب ده سال و شش ماه و چهار شب.
 عثمان بن عفان دوازده سال و هشت روز کم.
 علی بن ابی طالب چهار سال و نه ماه و هشت شب.
 حسن بن علی شش ماه و نه روز.
 معاویه بن ابی سفیان نوزده سال و هشت ماه و بیست و پنج روز.

یزید بن معاویه سه سال و شش ماه و هشت روز کم.
 معاویه بن یزید یک ماه و یازده روز.
 مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز.
 عبد الملک بن مروان بیست و یک سال و یک ماه و نیم.
 ولید بن عبد الملک نه سال و هشت ماه و دو روز.
 سلیمان بن عبد الملک دو سال و هشت ماه و پنج روز.
 عمر بن عبد العزیز دو سال و پنج ماه و پنج روز.
 یزید بن عبد الملک چهار سال و دو ماه و دو روز.
 هشام بن عبد الملک نوزده سال و هفت ماه و یازده شب.
 ولید بن یزید یک سال و دو ماه و بیست و دو روز.
 یزید بن ولید پنج ماه و دو شب.
 مروان بن محمد پنج سال و ده روز.
 عبد الله بن محمد سفاح چهار سال و نه ماه.
 منصور بیست و دو سال، نه شب کم.
 مهدی ده سال و یک ماه و پانزده روز.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۲

هادی یک سال و سه ماه.
 رشید بیست و سه سال و شش ماه.
 امین چهار سال و شش ماه.
 مأمون بیست و یک سال تمام.
 معتصم هشت سال و هشت ماه.
 واثق پنج سال و نه ماه و بیست و سه روز.
 متوکل چهارده سال و نه ماه و نه شب.
 منتصر شش ماه.
 مستعین سه سال و هشت ماه.
 معتز چهار سال و شش ماه.
 مهتدی یازده ماه.
 معتمد بیست و سه سال.
 معتضد نه سال و نه ماه و دو روز.

مکتفی شش سال و هفت ماه و بیست و دو روز.

مقتدر بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز.

قاهر یک سال و شش ماه و شش روز.

راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز.

متقی سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز.

مستکفی یک سال و سه ماه.

مطیع تا اول جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش یک سال و هشت ماه و پانزده روز.

و ما از خداوند تعالی امیدواریم که ما را عمر و زندگی بخشد تا حوادثی را که بروزگار آنها رخ میدهد و در آینده دولت آنها هست بر این کتاب بیفزاییم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۳

این مختصر تاریخ از هجرت تا وقت حاضر یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش است و در این کتاب هر چه را دو گروه گفته‌اند بیاوردیم تا فهم آن برای علاقمندان دشوار نباشد ان شاء الله تعالی.

تاریخ از مولد پیمبر تا کنون معلوم است و هم از مبعث تا وفات معین است و صاحبان درایت از این کتاب توانند دانست. قرار مردم بر اینست که آغاز تاریخ از هجرت است، چنانکه در کتابهای سابق خود حکایت مشورت عمر را با کسان هنگامی که حوادثی رخ داده بود و میباید مضبوط بماند آورده‌ایم با آنچه هر گروه از مردم گفتند، و اینکه او بگفتار علی بن ابی طالب رضی الله عنه کار کرد که هجرت پیمبر آن وقت که سرزمین شریک را ترک فرمود آغاز تاریخ باشد و این بسال هفده یا هیجده بود بر حسب اختلافی که هست و خدا بهتر داند.

ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا بسال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته‌اند

مسعودی گوید: پیغمبر خدا (ص) مکه را در ماه رمضان سال هشتم هجرت بگشود و به مدینه بازگشت و عتاب بن اسید بن ابی العیص بن امیه را بر مکه گماشت و او بسال هشتم با مردم حج کرد و بقولی آن سال مردم دسته دسته حج کردند و امیری نداشتند.

پس از آن بسال نهم ابو بکر صدیق رضی الله عنه با مردم به حج رفت و از مدینه با سیصد کس برون شد و پیغمبر خدا (ص) بیست قربانی با وی بفرستاد.

پس از آن علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بدنبال او فرستاد که در عرج بدو رسید و سوره برائت را همراه داشت و روز قربان بنزدیک عقبه آنرا بخواند و ابو بکر حج کرد و یک روز پیش از ترویبه در مکه خطبه خواند و در روز عرفه نیز در عرفات و روز قربان در منی خطبه خواند. پس از آن بسال دهم سید پیمبران رسول خدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۴

(ص) با مردم حج کرد و در همان سال وفات یافت.

پس از آن بسال یازدهم عمر بن خطاب و بسال دوازدهم ابو بکر صدیق و بسال سیزدهم عبد الرحمن بن عوف و

بسال‌های چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هیجدهم و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم و بیست و دوم و بیست و سوم باز عمر بن خطاب با مردم حج کرد پس از آن وی در آخر ذی حجه کشته شد. و پس از آن بسال بیست و چهارم عبد الرحمن بن عوف و بسال بیست و پنجم عثمان عفان تا سال سی و چهارم با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و پنجم عبد الله بن عباس بفرمان عثمان که محصور بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و ششم باز عبد الله بن عباس با مردم حج کرد و بسال سی و هفتم علی بن ابی طالب، عبد الله بن عباس را به حج فرستاد و معاویه بن ابی سفیان نیز یزید بن شجره رهاوی را فرستاد که در مکه با هم بودند و بر سر امارت اختلاف کردند و هیچیک بدیگری سلام نداد و سازش کردند که شیبۀ بن عثمان بن ابی طلحة بن عبد الله بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار جمحی پرده‌دار خانه با مردم نماز کند و او بکرد. پس از آن بسال سی و هشتم قثم بن عباس حاکم و بسال سی و نهم شیبۀ بن عثمان با مردم حج کرد. پس از آن بسال چهلم که میان معاویه و حسن بن علی در باره خلافت نزاع بود، مغیره بن شعبه بحکم نامه‌ای که از معاویه داشت با مردم حج کرد و گویند نامه را جعل کرده بود.

پس از آن بسال چهل و یکم عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و دوم باز عتبه بن ابی - سفیان و بسال چهل و سوم مروان بن حکم و بسال چهل و چهارم معاویه بن ابی سفیان و بسال چهل و پنجم مروان بن حکم و بسال چهل و ششم عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و هفتم باز عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و هشتم مروان بن حکم و بسال چهل و نهم سعید بن عاص و بسال پنجاهم یزید بن معاویه و بسال پنجاه و یکم معاویه بن ابی سفیان با مردم حج کردند. و بسال پنجاه و دوم و پنجاه سوم سعید بن عاص دو بار با مردم حج کرد پس از آن بسال پنجاه و چهارم مروان بن حکم و بسال

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۵

پنجاه و پنجم باز مروان بن حکم و بسال پنجاه و ششم عتبه بن ابی سفیان با مردم حج کردند و بسال پنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم ولید بن عتبه دو بار با مردم حج کردند.

پس از آن بسال پنجاه و نهم عثمان بن محمد بن ابی سفیان و بسال شصتم و شصت و یکم و شصت و دوم ولید بن عتبه بن ابی سفیان با مردم حج کرد پس از آن بسال شصت و سوم تا سال هفتاد و یکم عبد الله بن زبیر با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و دوم حجاج بن یوسف با مردم حج کرد که بمنی آمدند اما طواف کعبه نکردند پس از آن بسال هفتاد و سوم باز حجاج بن یوسف با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و پنجم عبد الملک بن مروان با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و ششم تا سال هشتادم ابان بن عثمان بن عفان و بسال هشتاد و یکم سلیمان بن عبد الملک بن مروان و به سال هشتاد و دوم باز ابان بن عثمان بن عفان با مردم حج کردند و پس از آن بسال هشتاد و سوم تا سال هشتاد و پنجم اسماعیل ابن هشام بن ولید بن مغیره مخزومی با مردم حج کرد پس از آن بسال هشتاد و ششم عباس بن ولید بن عبد الملک و بسال هشتاد و هفتم عمر بن عبد العزیز بن مروان و بسال هشتاد و هشتم ولید بن عبد الملک و بسال هشتاد و نهم عمر بن عبد العزیز و بسال نودم باز عمر بن عبد العزیز و پس از آن بسال نود و یکم ولید بن عبد الملک و بسال نود و دوم عمر بن عبد العزیز و بسال نود و سوم عثمان بن عبد الملک و بقولی عبد العزیز بن ولید بن عبد الملک و بسال نود و چهارم مسلمة بن عبد الملک با مردم حج کرد و بسال نود و پنجم بشر بن ولید بن عبد الملک با مردم حج کردند. پس

از آن بسال نود و ششم ابو بکر محمد بن عمرو بن حزم با مردم نماز کرد. پس از آن بسال نود و هفتم سلیمان بن عبد الملک و بسال نود و هشتم عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بن اسید بن ابی العیص بن امیه و بسال نود و نهم ابو بکر محمد بن عمرو بن حزم و بسال صد باز ابو بکر و بسال صد و یکم عبد العزیز بن عبد الله امیر مکه و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۶

بسال صد و دوم عبد الرحمن بن ضحاک فهری و بسال صد و سوم و صد و چهارم عبد الله بن کعب بن عمیر بن سبع بن عوف بن نصر بن معاویة نصری و بسال صد و پنجم ابراهیم بن هشام بن اسماعیل مخزومی و بسال صد و ششم هشام بن عبد الملک و بسال صد و هفتم تا سال صد و دوازدهم ابراهیم بن هشام مخزومی و بسال و صد و سیزدهم سلیمان ابن هشام بن عبد الملک و بسال صد و چهاردهم خالد بن عبد الملک بن حارث بن حکم بن عاص بن امیه و بسال صد و پانزدهم محمد بن هشام بن اسماعیل بن ولید بن مغیره و بسال صد و شانزدهم ولید بن یزید بن عبد الملک که ولیعهد بود و بسال صد و هفدهم خالد بن عبد الملک بن حارث بن حکم بن ابی العاص و بقولی مسلمة بن عبد الملک و بسال صد و هیجدهم محمد بن هشام بن اسماعیل و بسال صد و نوزدهم ابو شاکر مسلمة بن هشام بن عبد الملک و بقولی مسلمة بن عبد الملک و بسال صد و بیستم محمد ابن هشام بن اسماعیل و بسال صد و بیست و یکم تا سال صد و بیست و چهارم محمد بن اسماعیل و بسال صد و بیست و پنجم یوسف برادرزاده حجاج بن یوسف و بسال صد و بیست و ششم عمر بن عبد الله بن عبد الملک و بسال صد و بیست و هفتم عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز و بسال صد و بیست و هشتم باز عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز و بسال صد و نهم عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان با مردم حج کردند. در این سال ابو حمزه مختار بن عوف خارجی از قوم ازد که بلقب طالب الحق معروف بود خروج کرده و در مراسم ایستاده بود و مردم با او سخن گفتند تا عبد الواحد بیامد و با مردم نماز کرد و بمنزل خویش رفت. پس از آن بسال صد و سی ام محمد بن عبد الملک بن مروان با مردم حج کرد، پس از آن بسال صد و سی و یکم ولید بن عروة بن محمد بن عطیة سعدی بحکم نامه ای که از زبان عموی خود عبد الملک بن محمد جعل کرده بود با مردم حج کرد. عبد الملک والی حجاز بود و مروان بن محمد والی یمن بود.

مسعودی گوید: این آخرین حج بنی امیه بود.

پس از آن بسال صد و سی و دوم، داود بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۷

و بسال صد و سی و سوم، زیاد بن عبید الله بن عبد الله بن عبد مدان حارثی و بسال صد و سی و چهارم عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و پنجم سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و ششم ابو جعفر منصور با مردم حج کردند و در همین سال با ابو جعفر منصور بیعت کردند پس از آن بسال صد و سی و هفتم اسماعیل بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و هشتم فضل بن صالح ابن علی و بسال صد و سی و نهم عباس بن محمد بن علی و بسال صد و چهلم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهلم و یکم صالح بن علی و بسال صد و چهلم و دوم اسماعیل بن علی و بسال صد و چهلم و سوم عیسی بن موسی بن محمد بن علی و بسال صد و

چهل و چهارم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهل و پنجم سری بن عبد الله بن حارث بن عباس ابن عبد المطلب و بسال صد و چهل و ششم عبد الوهاب بن محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و چهل و هفتم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهل و هشتم جعفر بن ابی جعفر منصور و بقولی محمد بن ابراهیم امام و بقول دیگر خود منصور با مردم حج کردند. پس از آن بسال صد و چهل و نهم عبد الوهاب بن محمد ابن ابراهیم بن علی و بسال صد و پنجاهم عبد الصمد بن علی و بسال صد و پنجاه و یکم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و دوم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و پنجاه و سوم مهدی محمد بن عبد الله منصور و بسال صد و پنجاه و چهارم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و پنجم عبد الصمد بن علی و بسال صد و پنجاه و ششم عباس بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و هفتم ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و هشتم باز ابراهیم بن یحیی و بسال صد و پنجاه و نهم یزید بن منصور ابن عبد الله بن شهیر بن یزید بن مثنوب حمیری و بسال صد و شصتم مهدی محمد بن منصور و بسال صد و شصت و یکم هادی موسی بن مهدی که ولیعهد بود با مردم حج کردند.

پس از آن بسال صد و شصت و دوم ابراهیم بن جعفر بن ابی جعفر و بسال صد و شصت و سوم علی بن محمد بن مهدی و بسال صد و شصت و چهارم و شصت و پنجم صالح بن ابی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۸

جعفر و بسال صد و شصت و ششم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و شصت و هفتم ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی و بسال صد و شصت و هشتم علی بن محمد مهدی و بسال صد و شصت و نهم سلیمان بن ابی جعفر منصور و بسال صد و هفتادم هارون الرشید و بسال صد و هفتاد و یکم یعقوب بن منصور و بسال صد و هفتاد و دوم عبد الصمد بن علی و بسال صد و هفتاد و سوم هارون الرشید با مردم حج کردند، وی از سپاهگاه خود با احرام سوی مکه رفت. پس از آن بسال صد و هفتاد و چهارم تا سال هفتاد و نهم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتادم موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال صد و هشتاد یکم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و دوم موسی بن عیسی و بسال صد و هشتاد و سوم عباس بن موسی مهدی و بسال صد و هشتاد و چهارم ابراهیم بن مهدی و بسال صد و هشتاد و پنجم منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و ششم هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و هفتم عبد الله بن عباس بن محمد بن علی و بقولی منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و هشتم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و نهم عباس بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال صد و نودم عیسی بن موسی ابن محمد و بسال صد و نود و یکم عباس بن عبد الله بن جعفر منصور و بسال صد و نود و دوم باز عباس بن عبد الله و بسال صد و نود و سوم داود بن عیسی بن محمد ابن علی و بسال صد و نود و چهارم علی بن رشید و بسال صد و نود و پنجم داود بن عیسی بن موسی و بسال صد و نود و نهم محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی با مردم حج کردند و ابن افطس علوی به مکه هجوم برد و آنجا را بگرفت و محمد بن داود از آنجا بگریخت و مردم برون شدند و بدون امام به انجام مراسم قیام کردند و در مزدلفه ابن امطس بیامد و باقی مراسم حج را بسر برد. پس از آن بسال دویستم ابو اسحاق معتصم و بسال

دویست و یکم اسحاق بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال دویست و دوم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه با مردم حج کردند و ابراهیم نخستین طالبی بود که در اسلام با مردم حج کرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۹

ولی این را با غلبه انجام داد نه آنکه از طرف خلیفه‌ای بدان منصوب شده باشد. وی تباهی بسیار کرد. ابراهیم بن عبید الله جمحی و کسان دیگر را در مسجد الحرام بکشت و یزید و محمد بن حنظله مخزومی و کسان دیگر از اهل عبادت را نیز بکشت.

پس از آن بسال دویست و سوم عبد الله بن جعفر بن سلیمان بن علی و بسال دویست و چهارم عبید الله بن عبد الله بن عباس بن علی بن ابی طالب که از جانب مأمون حکومت حرمین داشت با مردم حج کرد.

پس از آن بسال دویست و پنجم باز عبید الله بن حسن و بسال دویست و ششم و دویست و هفتم ابو عیسی بن رشید با مردم حج کردند. و بسال دویست و هشتم تا سال دویست و هفتم ابو عیسی بن رشید با مردم حج کردند. و بسال دویست و هشتم تا سال دویست و دهم صالح بن رشید با مردم حج کرد و زبیده نیز همراه او بود پس از آن بسال دویست و یازدهم اسحاق بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و دوازدهم مأمون و بسال دویست و سیزدهم احمد بن عباس و بسال دویست و چهاردهم اسحاق ابن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پانزدهم عبد الله بن عبید الله و بسال دویست و شانزدهم باز عبد الله بن عبید الله و بسال دویست و هفدهم سلیمان بن عبد الله بن سلیمان ابن علی و بسال دویست و هیجدهم باز سلیمان و بسال دویست و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم صالح بن عباس بن محمد و بسال دویست و بیست و دوم محمد بن داود ابن عیسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب با مردم حج کردند و تا بسال دویست و بیست و ششم همچنین بود. پس از آن بسال دویست و بیست و هفتم جعفر متوکل بن معتصم بن رشید و بسال دویست و بیست و هشتم تا سال دویست و سی و پنجم محمد بن داود بن عیسی با مردم حج کردند. پس از آن بسال دویست و سی و ششم محمد منتصر بن متوکل با مردم حج کرد و مادر بزرگش شجاع نیز با او بود.

پس از آن بسال دویست و سی و هفتم علی بن موسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و سی و هشتم تا سال دویست و چهل و یکم عبد الله بن محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن علی بن عبد الله بن عباس با مردم حج کردند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷۰

پس از آن بسال دویست و چهل و دوم عبد الصمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال دویست و چهل و پنجم تا سال دویست و چهل و هشتم محمد بن سلیمان بن عبد الله بن محمد بن ابراهیم امام با مردم حج کردند.

پس از آن بسال دویست و چهل و نهم عبد الصمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم ابن محمد بن علی بن عبد الله و بسال دویست و پنجاهم جعفر بن فضل بن موسی بن عیسی ابن موسی ملقب به شاشات با مردم حج کردند و پس از آن بسال

دویست و پنجاه و یکم اسماعیل بن یوسف علوی که از پیش یاد کردیم متعرض مردم شد و حج جز اندکی متوقف ماند زیرا اسماعیل در عرفات با گروه خود به حاجیان حمله برد و از مسلمانان بسیار کس بکشت تا آنجا که پنداشتند که شبانگاه بانگ لیبک کشتگان شنیده میشد و تباهی او بزرگ بود. پس از آن بسال دویست و پنجاه و دوم کعب البقر محمد بن احمد ابن عیسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و پنجاه و سوم عبد الله بن محمد بن سلیمان ابن عبد الله رسی و بسال دویست و پنجاه و چهارم علی بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پنجاه و پنجم باز علی بن حسن و بسال دویست و پنجاه و ششم باز کعب البقر محمد بن احمد بن عیسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و پنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم فضل بن عباس بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پنجاه و نهم و شصتم ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن جعفر بن سلیمان بن علی بن بریه و بسال دویست و شصت و یکم و شصت و دوم و شصت و سوم فضل بن عباس بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی با مردم حج کردند.

پس از آن از سال دویست و شصت و چهارم تا سال دویست و هفتاد و هشتم پانزده سال پیایی هارون بن محمد بن اسحاق بن موسی بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس با مردم حج میکرد. پس از آن از سال دویست و هفتاد و نهم تا سال دویست و هشتاد و هفتم نه سال پیایی ابو عبد الله محمد بن عبد الله بن داود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷۱

ابن عیسی بن موسی با مردم حج میکرد. پس از آن بسال دویست و هشتاد و نهم فضل ابن عبد الملک بن عبد الله بن عباس بن محمد بن علی با مردم حج کرد و همچنان هر سال تا سال سیصد و پنجم با مردم حج میکرد. پس از آن بسال سیصد و ششم احمد ابن عباس بن محمد بن عیسی بن سلیمان بن محمد بن ابراهیم امام که برادر ام موسی هاشمی پیشکار شعب مادر المقتدر بالله بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سیصد و هشتم تا سال سیصد و یازدهم اسحاق بن عبد الملک بن عبد الله بن عبید الله بن عباس ابن محمد و بسال سیصد و دوازدهم حسن بن عبد العزیز بن عبد الله بن عبید الله بن عباس ابن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال سیصد و سیزدهم و چهاردهم ابو طالب عبد السمیع بن ایوب بن عبد العزیز بن عبد الله بن عبید الله بن عباس بن محمد به نیابت عمویش حسن با مردم حج کردند پس از آن بسال سیصد و پانزدهم عبد الله بن سلیمان ابن محمد اکبر عبد الله بن عبید الله بن محمد معروف به ابی احمد ازرق به نیابت حسن بن عبد العزیز عباسی و بسال سیصد و شانزدهم باز ابو احمد ازرق با مردم حج کردند.

پس از آن بسال سیصد و هفدهم سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین به مکه درآمد. عمرو بن حسن بن عبد العزیز که از پیش نسب پدر او را در همین کتاب گفته ایم آمده بود که به نیابت پدرش با مردم حج کند و کار مردم چنان شد که در قسمت گذشته همین کتاب گفته ایم و در موسم سال سیصد و هفدهم بعثت حادثه قرمطیان - که خدایشان لعنت کند - حج انجام نشد مگر برای گروه کمی که بجنگیدند و حجشان بی امام انجام شد و پیاده بودند. پس از آن بسال سیصد و هیجدهم عمر بن حسن بن عبد العزیز هاشمی به نیابت پدرش حسن بن عبد العزیز و بسال سیصد و نوزدهم جعفر بن علی بن سلیمان به نیابت حسن بن عبد العزیز و بسال سیصد و بیستم عمر بن حسن بن عبد العزیز باز به نیابت پدرش

با مردم حج کردند و همچنان تا سال سیصد و سی و پنجم عمر بن حسن با مردم حج میکرد و هم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷۲

اکنون که جمادی الاخری سال سیصد و سی و ششم است عهده‌دار قضای مکه است و قضای مصر و ولایتهای دیگر نیز با اوست.

ابو الحسن علی بن حسین بن علی مسعودی که خدایش بیامزد گوید: در قسمتهای گذشته این کتاب اخبار گونه‌گون و فنون دانستنی از اخبار پیمبران (ص) و سرگذشت شاهان و اخبار اقوام و اخبار زمین و دریاها و شگفتیهایی آن و چیزها که بدان پیوسته است، آورده‌ایم تا نمونه کتابهای گذشته و مدخل تصنیفات سابق ما باشد که در اقسام دانستنیهاست، و از پیش یاد آن کرده‌ایم. از اقسام علوم و اخبار گونه‌گون و قصه‌های ظریف از اخبار عرب و عجم و حوادث و اتفاقات اقوام دیگر هر چه توانستیم در این کتاب بتفصیل یا اجمال آورده‌ایم یا بدان اشاره کردیم و هر که چیزی از معانی آنرا تحریف کند یا قسمتی از آنرا تغییر دهد یا نکته‌ای از آنرا محو کند یا چیزی از توضیحات آنرا مشتبه یا دگرگون یا واژگون یا تباه یا مختصر کند یا بدیگری نسبت دهد یا بیفزاید از هر ملت و فرقه باشد غضب و انتقام و بلائای سخت خدا چنان بر او فرود آید که صبرش ناچیز و فکرش حیران شود و خدایش انگشت نمای جهانیان و عبرت بینندگان و ضرب المثل اهل نظر کند و عطای خویش را از او بگیرد و خالق آسمانها و زمین که همه چیز تواناست فرصتش ندهد تا از قوت و نعمتی که بدو داده بهره‌مند شود. این تهدید را در آغاز و انجام کتاب خویش نهادم تا مانع مردم هوسناک و شقاوت پیشه شود که خدا را بیاد آرند و از سرانجام خویش بیم کنند که عمر کوتاه است و راه دراز نیست و همه به پیشگاه حساب خدا میروند.

اگر در مطالب این کتاب خطایی شده یا تحریفی از کاتب رخ داده عذر می‌خواهیم که پیوسته در سفر و حرکت بوده‌ایم، گاهی سوی شرق و زمانی سوی غرب رفته‌ایم، گاهی بسمت چپ و زمانی سمت راست بوده‌ایم و از خطای انسانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷۳

و ناتوانی بشری بر کنار نبوده‌ایم و از وصول بکمال و ماندن‌ایم. اگر بنا بود هر کس که همه علوم را نداند کتاب تألیف نکند هیچکس کتابی تألیف نمیکرد، زیرا خدای عز و جل فرماید که بالای هر داننده دانائی هست.

خدا ما را از آنها کند که طاعت او را برمیگزینند و توفیق هدایت دارند و از او می‌خواهیم که بدی را به نیکی و هزل را بجد بزدايد و ما را از بخشش و فضل خویش بهره‌ور کند که بخشنده و صاحب منت است. خدایی جز او نیست که پروردگار

عرش بزرگ است و درود خدا بر سرور آدمیان محمد و بر خاندان او باد. پایان